

به نام خدا

هنوزم فریادهاشون تو گوشم تکرار می شه و سرم مثل دیگ آب جوش داره
 قُل قُل می زنه!... بخصوص کلمه طلاق مثل سوهانی تیزوبرنده رو اعصابم
 خط می ندازه!... قدما موتندتر کردم... انگار این پله ها هم لج منو دارن که
 تمومی ندارن!... تو دلم خودمو سرزنش کردم به جای کمی معطلی قید
 آسانسور زدم، حالا دارم به نفس نفس می افتم... وقتی جلوی در خونه
 رسیدم، بدون اینکه نفسی تازه کنم، زنگ درو فشردم... دلم عجیب به
 حضورش احتیاج داشت تا آروم بگیره!... اما در باز نشد... یعنی خونه
 نیست؟!... باز زنگ درو فشردم... باز خبری نشد!... ای کاش قبل از اینکه
 از خونه بزنم بیرون، بهش زنگ می زدم... یه نگاه به ساعت انداختم... یازده
 شب!... اگه بابا می دونست این وقت شب بیرونم، پوست سرمو غلفتی می

کند... باز فشردن زنگ در، بازانتظار!... بغضم گرفت از نبود آدمی که همیشه تو روزای طوفانی زندگیم، پناه می گرفتم زیرچترحمایتش!... دستمو کردم تو کیفم، تا بهش زنگ بزنم اما قبل ازاینکه تو آشفته بازار کیفم، گوشیمو بکشم بیرون... در باز شد... از قیافه ش خوندم، با توپی پُر در خونه رو باز کرده، تا چند تا فحش نثارکسی کنه که دست از زنگ خونه ش برنمی داره!... اما با دیدن من به یکباره گره بین ابروهاش پرکشید و نگاهی پر از نگرانی و تعجب شد... به آرومی سلام کردم... بدون اینکه جوابموبده، پرسید:

-ترنم اینجا چیکار می کنی؟!...چیزی شده؟!!

موهاش بهم ریخته بود، فقط یه شلوارک به تن داشت!... خوابیده بود! امکان نداره این وقت شب خوابیده باشه!

-انگار بی موقع اومدم!...خواب بودی؟

-می گم چی شده؟!!

بدجوری نگران شده بود!... به زورلبخندی زدم:

-هیچی بابا! اومدم یه سربهت بزنم!

-این وقت شب؟! اونم تنهایی؟!

-آره، مگه چیه؟!

-مگه زده به سرت!...این وقت شب تک و تنها ازخونه زدی بیرون که بیای

به من سربزنی؟!

یهواز کوره دررفتم:

-اصلاً اشتباه کردم اومدم پیشت!...خداحافظ.

روموبرگردوندم، برم اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم... میچ دستمو گرفت، منو کشید داخل خونه... تا خواستم اعتراض کنم، با اخم به چشمام زل زد:

-این لوس بازیا چیه؟! خُب گیج شدم وقتی می بینم این وقت شب اونم تک و تنها پاشدی اومدی اینجا!... اصلاً توکی از این کارا کردی که الان اومدنت برام عجیب نباشه!

با سکوت به چشمای قهوه ایش که زیر نور هالوژن بالا سرش برق می زد، خیره
موندم ... انگار از نگام دلیل او مدنمو متوجه شد که یکم گره بین ابروهایش شل
شد و با لحنی آروم پرسید:

-نکنه باز دعواشون شده؟

الیاس تنها کسی بود که از زیر و بم زندگیم خبر داشت... سرمو به علامت
مثبت تکون دادم... با تعجب لبخند زد:

-تو ام قاطی کردی، از خونه زدی بیرون؟!

باز سرمو به علامت مثبت تکون دادم... لبخندش وسعت گرفت:

-چه جیگر دارش دی جوجه!... بابات اگه بفهمه قیامت به پا میشه که!

نگام درمانده شد:

-دیگه کم آوردم!

از نگاش ناراحتی رو خوندم اما لبخندشون باخت:

-بیا پُرت کنم تا باز کم نیاری!

راه افتاد، منم پشت سرش... تاتوی پشت گردنش که طرح عقرب بود، به چشمم اومد... چقدر دلم می خواست منم یه تاتو رو بدنم داشتم اما خونه ما این کارا قدغن بود!... تو این فکر دالانی ورودی رو پشت سر گذاشتم که الیاس کلید برق وزد... نورلوستر فضای سالن و از نور ضعیف آباژور ایستاده گوشه دیوار بیرون کشید... تازه نگام به لباسهای پخش وپلا شده از پایین کاناپه تا در نیمه بسته اتاق خوابش کشیده شد... بین لباسها، تاپ قرمز زنا نه بیشتر از بقیه لباسها رو اعصابم خط کشید... می دونست این بخش از زندگیش و اصلاً دوست ندارم، برای همینم سعی می کرد دور از چشم من از این شیطنت ها کنه!... خودشم انگار تازه به یاد آورده، توجه وضعیته!... با عجله خم شد؛ لباسها رو جمع کنه، صدای پرناز دختری از اتاق خوابش بلند شد:

-الیاس!... عزیزم چرا نمی یای؟!

الیاس برخلاف لحن پر خواهش دختر با جدیت صداشو بلند کرد:

-الان می یام!

برگشت سمتم... دستی به گردنش کشید، همیشه وقتی دستپاچه می شد، این کار و می کرد، دیگه به تموم عادت‌هایش واقف بودم!... با دستش به اتاق خواب دیگه ای اشاره کرد:

-ترنم یه چند لحظه برو اونجا تا صدات کنم.

هم ناراحتم، هم خجالتزده!... اونا داشتن شیطنت می کردن من این وسط بهم ریختم!... بدون اینکه نگاهش کنم، بی حرف رفتم سمت اتاق... همیشه اتاق‌هایش عطرشو می داد... رو تختی که مخصوص مهمانها بود، نشستم... دلم نمی خواست الیاس به این رابطه های بی اساس تن بده! دلم همون الیاس بچگی هامومی خواست، پاک و بی خطا!... چقدر اون روزا خوب بود، حتی مجبور نبودیم دور از چشم بابام از سروکول هم بالا بریم... کودکی مرزی نداشت تا محدود شیم به واسطه جنسیت!

-هنوز کارت تموم نشده، یکی دیگه رو آوردی؟!!

صدای بلند و عصبی دختری که ندیده بودم، افکارم مواز هم پاشید... به ثانیه نرسیده، صدای عصبی الیاس ترس در دلم انداخت:

-خفه شو! گوه اضافی نخور!

منظور اون دختر منم!... یعنی من با الیاس...! چه تصور کثیفی!... اینبار صدای
گریان دختر بلند شد:

-الیاس خیلی نامردی!... هیچوقت نمی بخشمت!

-نه بابا، تور و خدایا، منو ببخش!... صداتو بیار پایین، زود گورتو گم کن!
یهو صدای گریه دختر و حرفاش ضعیف شد، دیگه به وضوح نمی شنیدم...
با تردید از رو تخت بلند شدم، رفتم سمت در تا بیرون سرکی بکشم... اما
یهو فریاد عصبی الیاس منو سر جام میخکوب کرد:

-ساره پاتو بذاری تو اون اتاق، بدجوری بد می بینی!

منظورش اتاقیه که من داخلشم!... صدای دختره که دیگه می دونستم اسمش
ساره ست، بلند شد:

-چی؟! نمی خوای سوگلی تو کسی ببینه؟!

-زرا اضافی نزن!... گورتو گم کن!

دیگه اعصابم گنجایش بحث وجدل نداشت!... ازخونه پناه آوردم اینجا، تا آروم شم اما بیشتر بهم ریختم!... الیاس باز داشت براش خط و نشون می کشید، پاشوتواتاق نذاره اما من برای اینکه به بحثشون خاتمه بدم، دلموزدم به دریا، ازاتاق رفتم بیرون... نگاه هردوشون به سمتم کشیده شد... دخترمو بلوند و باریک اندامی که از شدت گریه نوک بینی و چشماش قرمز، ریمش زیر چشمش پخش شده، شالشم روشونه هاش نامرتب آویزون مونده، نگاش رو من قفل شد!... از شدت نگاه پرنفرتش یه لحظه تموم ذهنم ازواژه ها خالی شد و نتونستم کلمه ای به زبون بیارم تا ذهنشو از اشتباه دریارم!

- کی بهت گفت ازاتاق بیای بیرون؟!

نگام به الیاس چرخید... توقع نداشتم با تندی بهم بتوپه! اونم جلوی یه فرد غریبه!... اصلاً به ندرت تا این حد عصبی می شد!... ساره با نفرت و خشم از سرتاپامو رصد کرد:

- قیافه داره اما فکر کنم سال تا سال خودشو توآینه یه نگام نمی کنه!

با اعصابی درب و داغون بدون اینکه دستی به سرو صورتی بکشم از خونه زده
بودم بیرون... الانم با این حرف تموم اعتماد به نفسم به خاک کشیده شد و
حس تلخی در وجودم نشست!... ای کاش پاموازاتاق بیرون نمی داشتم...
الیاس صداشو برد بالا:

-باز که داری زراضافی می زنی!

بی توجه به الیاس توچشمم زل زد، بانگشت سبابه ش به اتاق خواب الیاس
اشاره کرد:

-چندشت نمی شه روهمون تختی که تا چند دقیقه پیش من با الیاس بودم،
خودتو...

یهو الیاس به یقه مانتوش چنگ زد، باصورتی که از زور عصبانیت به قرمزی
می زد، با تهدید ادامه حرفش در حنجره ش خفه کرد:

-اگه فقط، فقط یه کلمه دیگه زراضافی بزنی، دهن تو پاره می کنم!

مغزم هنگ بود هم از حرف ساره که ادامه ش بزرگترین اهانت برام بود، هم از تهدید الیاس!... چون این روی الیاس و اینهمه سال ندیده بودم!... ساره ناباورانه بغض کرد:

-یعنی اینقدر برات عزیزه؟!... اگه اینطور، پس چرا من اینجام؟!

الیاس یقه شوباعصبانیت رها کرد:

-اینواز خودت بپرس!... گرچه اگه می دونستم اینقدر احمقی، همچین غلطی نمی کردم که بهت اجازه بدم بیای خونه م!

ساره بادستش به من اشاره کرد، باز صداشو با گریه بلند کرد:

-یعنی می خوای باور کنم این دختره که این وقت شب پاشده اومده خونه ت فقط دختر خاله ت و هیچ نسبت دیگه ای باهاش نداره!... یعنی من اینقدر احمقم؟!

-آره اونقدر احمقی که فکر می کنی همه مثل خودتن!

با دستش به سمت خروجی خونه اشاره کرد:

-حالام زودتر از جلوی چشمم گم شو تا کاردست خودم ندادم!

ساره با نفرت و خشم نگاهش داد به من... انگشت سبابه شوسمت الیاس نشونه گرفت:

-بدبخت همین یه روزی توام همینجوری از خونه ش پرت می کنه بیرون!
اینبار الیاس مچ دستشو گرفت، سمت خروجی خونه هالش داد... صداشوبلند کرد:

-مگه نمی گم گورتو گم کن!

ساره با غیظ اشکاشواز رو گونه هاش پس زد:

-فکر کنم یادت رفته با ماشین خودت منو آوردی!... حداقل به آژانس زنگ بزن!

-آژانس سرکوچه ست!

ساره باز بغض کرد:

-خیلی نامردی!

-باشه، من نامرد!... فقط از جلوی چشمام گورتو گم کن!

ساره با گریه در حالیکه نفرین می کرد، از خونه زد بیرون... با وجود اینکه حرف درشتی بارم کرده بود، ازیه طرف عذاب وجدان داشتم با اومدنم همچین قشقرقی به پاشده! از طرف دیگه م حس انزجار از دنیای اطرافم حالمو منقلب کرده!

حتی دیگه دلم الیاسم نمی خواست... راهمو کشیدم از خونه برم بیرون که یهو مچ دستمو گرفت، با اخم شاکی شد:

-تو کجا می ری؟!!

منم با اخم مچمو از حصار پنجه ش بیرن کشیدم:

-نباید می یومدم!

ناباورانه پوزخندی زد:

-بخاطر حرفای مُفت یه دخترداری لوس بازی درمی یاری!

-لوس بازی چیه؟!... اومدم اینجا تا یکم آروم شم اما بیشتر اعصابم بهم ریخت، چون نمی دونستم جنابعالی در حال عشق بازی کردنی!

انگار از حرفم آتیش گرفت!... لحنش عصبی شد:

-وقتی یه دختر ارزش خودشونمی دونه، از من آویزون می شه تا هرجور شده پاشو به اتاق خوابم باز کنه، تقصیر من چیه!... بعدشم می بینی که گورشو گم کرد!

عصبی شدم:

-آره، بعد از اینکه کلی مزخرف گفت!... توام که اصلاً به خودت زحمت ندادی
یه زنگ به آژانس بزنی، پرتش کردی بیرون!

نگاش گیج شد، اخماش پررنگ تر:

-با خودت چند، چندی دختر!... از یه طرف ناراحتی می گی مزخرف گفته،
از طرف دیگه دلت به حال اون دختره عوضی سوخته!

خودمم از حسهای ضد و نقیض درونم کلافه بودم و دنبال مقصر می گشتم تا محکوم کنم:

-تا چند دقیقه قبل عوضی نبود که آوردیش خونه ت!

-آخه نمی دونستم اونقدر عوضیه که هیچ جوهره توکله پوکش نمی ره، توفقط دختر خالمی و زرافاضافی می زنه!... اصلاً توچرا از اتاق اومدی بیرون؟!... مگه بهت نگفتم خودم صدات می زنم؟!

-وقتی دعواتون سرمنه، نمی تونم بی خیال برای خودم تواتاق بمونم!

- اومدی بیرون که بیشتر گند زدی به اعصاب خودت ومن!

اینجا رو به حق گفت! ای کاش از اتاق بیرون نمی یومدم!... انگشت شست و سبابه شو رو شقیقه هاش فشار داد:

-بگیر بشین! دیگه اعصابم نمی کشه!

حرفی نزدم اما از جام تگونم نخوردم... نگام کرد:

-می خوای لج کنی، بیشتر به اعصابم گند بزنی!

الیاس امشب بدجوری برام غریبه بود!... بی طاقت حرف دلمو به زبون آوردم:

-اصلاً الیاس امشب و نمی شناسم!

با عصبانیت پوزخندی زد:

-چیه؟!... امشب هیولا شدم! حالت ازم بهم می خوره!

-من هیچ وقت حالم اَزَت بهم نمی خوره، اینو مطمئن باش!

از مردمک سرگردانش به راحتی خوندم دنبال صداقت حرفم درنگام می چرخه!... نمی دونم مطمئن شد یا نه! که روشو برگردوند، رفت روکاناپه ولو شد.. تازه متوجه شدم بلوزبه تن کرده!.. دستاشو آزاد روبالش های قطور کاناپه رها کرد و با چشمایی بسته سرشو گرفت بالا، به بالش تکیه داد... می دونستم اعصاب اونم بدجوری بهم ریخته، برای همینم دلم نخواست بیشتر از این اذیت بشه!... بعد از کمی درنگ رفتم، به آرومی درچند قدمی ش نشستم ... با همون چشمای بسته لب زد:

-خوب شد لج نکردی و گرنه با یه آژانس می فرستادم ت خونه!

واقعاً می خواست این کاروبکنه!... ناراحت شدم:

-من که خودم می خواستم برم!

اینبار کمی لبای بسته ش به خنده کش اومد:

-باز که داری قاطی می کنی جوجه!

داشت سر به سرم می داشت!...یه لحظه تودلم بهش غبطه خوردم که چه

راحت خودشو رو مود می آورد... ای کاش منم می تونستم مثل اون باشم!...

یه دستشو ازبالش کمی پایین کشید،سمتم درازکرد:

-بیا اینجا بیینم،دردت چیه جوجه!

مُسکن دردام خودش بود واینو به خوبی می دونست!... منم خسته ترازاونی

بودم تا بخوام لج کنم،بی حرف رفتم توبغلش جا گرفتم... عطری که به

خودش می زد و خیلی دوست داشتم... بارها اسم این عطروبههم گفته بود اما

من توذهنم به عطرالیاس می شناختم،چون فقط آغوش الیاس این عطرو می

داد!

-تعریف کن جوجه!

همیشه بی منت آغوششو به روم باز می کرد، به درد و دلهام گوش می داد!...
هرچقدر بابام بیشتر بهم سخت می گرفت، من بیشتر به این آغوش پناه می
یاوردم تا خالی شم از تموم سختگیری های پدری که با بزرگ شدنم، تموم
جنس مذکرو برام خطرناک می دید!

-نمی خوای بگی جوجه؟!!

باز بحثاشون تو ذهنم پلی شد! بخصوص فریاد خسته مامان که برای اولین
بار می گفت طلاق می خوام... با درماندگی لب زدم:

-دیگه از دعواهاشون خسته شدم، می دونم مقصر بابامه اما کاری از دستم بر
نمی یاد... چی می تونم به بابام بگم که جز چشم شنیدن از من توقع دیگه ای
نداره... بابام برای مراقبت از من و مامانم یه دیوار بلند دورمون کشیده تا از
دید خودش یه وقت کسی به ناموشش دست درازی نکنه اما نمی دونه به
جای امنیت برای من و مامانم یه قفس ساخته... مامانم بارها بهش این حرفا
رو زده اما منطق بابام تغییری نمی کنه! می دونم اگه مامانم نبود وقتی بزرگ

می شدم دیگه توأم نداشتم... چون از وقتی داشتم قد می کشیدم بابام سایه
هرمردی که بهم نزدیک می شد و با تیرمی زد!... باتموم اینام می دونم بدون
من و مامانم نمی تونه زندگی کنه... همیشه فکرمی کردم مامانم به قدری
عاشق بابامه که تا ابد می تونه همه جوهر باهاش بسازه اما امشب برای اولین
بار ازدهنش شنیدم که گفت طلاق می خوام، انگار دیگه طاقتش تموم شده، می
خواد جدا شه!

حتی حرف زدن از جدایی شون حالمو خراب می کرد!

-خُب بذار جدا شن!

مثل جت کمی خودمو از بغلش بیرون کشیدم، با ناراحتی و سرزنش به
چشماش نگاه کردم:

-الیاس؟!... درسته بابام خیلی برامون سخت می گیره اما من نمی خوام ازهم
جدا شن!

-خوبه هرروز شاهد دعواشون باشی؟! هرروز جنگ اعصاب داشته باشی؟!...
خودت گفתי خونه تون شده میدون جنگ!

-اگه عمومعین دست از سرمون برداره، کمتر مامان، بابام دعواشون می شه!...
درسته بابام زیادی گیر می ده، بد خلقی می کنه اما بیشتر دعواهاشون سر عمو
معین!

دستشوازدورتتم بیرون کشید، بازدمشو با صدا بیرون فرستاد، داغی نفساش
رو پیشونیم نشست!... به چشمم زل زد:

-ترنم، اگه بابات نخواد، عموت نمی تونه باعث هیچ دعوایی توخونه تون
بشه!

حرفشوقبول داشتم چون بابام بیش از حد به برادر بزرگش بهاء می داد! هرچی
می گفت، بی چون و چرا قبول می کرد!... به نگاه قانع شده م لبخند زد:

-توام نگران نباش! اون خاله عاشقی که من دیدم هیچ وقت از شوهرش
جدانمی شه، یه حرفی از روعصبانیت برای خودش زده... منم از روعصبانیت
چند بار خودمو فحش دادم، دیگه پامو توخونه حاج رضا نمی ذارم اما باز تا
اشک و ناراحتی مامانمو دیدم پامو گذاشتم توهمون خونه!

از حاج رضا منظورش باباش بود!

-هنوزم باهمدیگه مشکل دارید؟

-ولش کن جوجه!... من پسرخلفی هستم به درد حاجی نمی خورم!

برخلاف من زیاد ازمشکلاتش برام حرف نمی زد... من ازلا به لای درد و

دلهایی که خاله مهشید بامامان می کرد، ازمشکلاتش باخبرمی شدم... با

بلندشدن صدای زنگ موبایلش، بی حوصله نچ کشداری کرد:

-این دیگه کیه؟!

الیاس این روزا عجیب بی حوصله بود!... بلند شدم:

-من برات می یارم.

ازروقدردانی لبخندی بهم زد:

-روکانتره!

با عجله رفتم سمت کانتتر... ازبس عجله داشتم موبایل و به دستش برسونم،

دیگه نگاه به صفحه ش ننذاختم تا ببینم شماره کیه!... گاهی از روکنجکاوی

یه سرکی می کشیدم... با زدن چشمکی، موبایل و از دستم گرفت:

-مرسی جوجه!

منم لبخندی بهش زدم... نگاهشو چرخوند رو صفحه موبایلش:

-خاله مرجانه!

آنی لبخند از رو لبم جمع شد؛ ماما زنگ زده!... جواب داد:

-سلام خاله جون!... خوبین؟ چه خبرا؟!... آره، چطورمگه؟!...

نمی دونم ماما منم چی بهش گفت، بازگرم بین ابروهاش نشست، نگاهش با

سرزنش چرخید رومن:

-من فکر کردم شما خبردارید، باباش نمی دونه!

نگاموا از چشماش دزدیدم، رو کاناپه نشستم.

-نگران نباش خاله! دیگه از این جور کارا نمی کنه، منم صحیح و سالم می یارم

تحویلتون می دم.... آره، خوبه، خوبه.... می دونم!.... باشه، حتماً.... حواسم

هست!... نگران نباشید... فعلاً خدا حافظ.

به محض اینکه موبایلشو از کنار گوشش پایین کشید، با اخم شاکی شد:

-دخترمگه مُخت تاب برداشته!... بدون اینکه به مامانت بگی ازخونه زدی بیرون!

-من که بهت گفتم!

-من فکر کردم، منظورت باباته اگه می دونستم خاله م خبرنداره همون لحظه برمی گردوندمت خونه... طفلی داشت سخته می کرد!
تا خواستم حرف بزنم، با جدیت تمام کف دستشو به علامت سکوت آورد بالا:

-دیگه هیچوقت این کارونکن! هیچوقت!... فهمیدی؟

ازتوبیخش بغضم گرفت، به یادندارم هیچوقت اینقدرسخت توییخم کرده باشه... نگامو از شکایت چشماش پایین کشیدم، سرمو به علامت مثبت تکون دادم... با جدیت بیشتری ادامه داد:

-نشنیدم بگی باشه!

-باشه!

بغضم شکست!... قطره اشکی از چشمم سُرخورد روگونه م تا زیرچانه م راه
باز کرد!... یکباره صداش از جدیت رنگ باخت:

-داری گریه می کنی؟!!

قطره بعدی هم روگونه م سقوط کرد... انگار امشب بدجوری دل نازک
شدم!... نزدیکم شد، سرانگشتاشو زیرچانه م گذاشت:

-منونگاه کن، ببینم!

با لجبازی چانه موازدستش بیرون کشیدم، با بغض لب زدم:

-تو خیلی بداخلاق شدی... اصلاً اعصاب نداری!

ناباورانه خندید:

-من اعصاب ندارم؟!... بداخلاقم؟!!

باز همونجور که نگاش نمی کردم با قاطعیت سرمو تکون دادم:

-آره!

-میشه نگام کنی، حرف بزنی!

از رو لجبازی باز نگاهش نکردم... با نرمش صدام زد:

-ترنم!

از نرمش کلامش، قلبم از لجبازی دست کشید اما نگام باز نافرمانی کرد!

-جون الیاس لجن نکن دیگه!

قسم جونش منو خلع سلاح کرد، بی حرف نگاهش کردم... چشماش خندید:

-یعنی اینقدر برات عزیزم!

با اخم دستی رو گونه های خیسم کشیدم:

-ای کاش از بچگی تورو کنار خودم نمی دیدم! ای کاش هیچوقت باهات

بزرگ نمی شدم! ای کاش یه خواهر یا برادر داشتم و فقط تنهایی مو با تو

پُر نمی کردم! ای کاش اینقدر از بچگی خودمو بهت وابسته نمی کردم! ای

کاش همش لی لی به لالام نمی داشتی! همش هوامو نداشتی!

برخلاف شکایت و تلخی کلامم، به نرمی لباش کش اومد:

-اونوقت الان من به کی می گفتم جوجه؟! دلتنگ بغل کردن کدوم دختری شدم؟!!

سرانگشتاشو رو گونه های خیسم کشید، ادامه داد:

-اونوقت باید با دستام اشکای صورت کدوم دختری پاک می کردم؟! ازدیدن اشکای کدوم دختر حالم خراب می شد؟!... هان؟! کدوم دختر؟!!

وقتی سکوتمو دید، لباس از محبت بیشتر کش او مد:

-پس خوب شد از بچگی باهام بزرگ شدی، تنهایتو باهام پرکردی، بهم وابسته شدی... و گرنه الان داشتن همه اینا برام می شد حسرت!

-تو که اطرافت دختر زیاده!

با محبت به چشمام زل زد:

-اما هیچکدوم ترنم نمی شه که!... ترنم برای الیاس یه دونه ست!

اینبار اشکم از خوشحالی رو گونه م سُرخورد!... الیاس تنها کسی بود که خیلی زود می تونست حال خرابمو، خوب کنه... با انگشت شستش به نرمی اشکمو از گونه م پاک کرد:

-یادم نمی یاد جوجه م تقی به توقی اشکاش بریزه!

برخلاف خیزی چشمام لبخند زدم:

-جوجه ت امشب زیادی دل نازک شده!

نگاش ازچشمام به چال گونه م کشیده شد:

-جوجه حیف این خنده قشنگت نیست که با اشکات درحقش ظلم می کنی!

الیاس همیشه خیلی راحت قشنگی هامو به زبون می یاورد! حرفشو تو

نگاش، تو دلش جمع نمی کرد، روزبونش خالی می کرد!... عارش نمی یومد

محبتشو توکلامش خرج کنه!... حداقل با من اینجوری بود، اصلاً یکی

ازدلایل وابسته شدنم بهش همین رفتارش بود که در مردهای اطرافم اصلاً

ندیده بودم!... ازجاش بلند شد:

-من برم لباسم عوض کنم تا خاله خودش پا نشد، بیاد اینجا!

همونجور که پشت کرده داشت می رفت سمت اتاقش، کمی سرشو سمت چرخوند:

-جوجه توام پاشو یه آبی به صورتت بزن تا خاله یه وقت فکر نکنه، به جای خودش من کتکت زدم!

از شیطنتش لبام به نرمی کش اومد... از جام بلند شدم، رفتم روشویی... با پاشیدن چند مُشت آب سرد به صورتم، انگار دلم خنک شد!... از آینه روشویی نگاه انداختم به صورت خیس... نوک بینی و چشمم کمی قرمز بود! اما اهمیتی نداشت، مهم این بود باز کنار الیاس آرام گرفتم!... یهو از صدای زنگ در قلبم توسینه لرزید!... یعنی کیه؟! اونم این وقت شب؟!... ماما تازه زنگ زده، امکان نداره خودشو بتونه تو این زمان کم برسونه اینجا!... اصلاً الیاس بهش گفت قراره خودش منو برسونه!... نکنه ساره باشه! باز اومده قشقرق به پاکنه!... یهو صدای مردونه ای، قلمرو نامحدود ذهنمو از حدس و گمان بیرون کشید... گوشاموتیز کردم... آراز!... این از کجا پیداش شده؟!...

این چهارسالی که اومده ایران، به ندرت می بینمش، اونوقت از شانس بدم الان باید سروکله ش پیدا می شد!... اصلاً دلم نمی خواست منو تو این وضعیت، اونم این وقت شب خونه برادرش ببینه!... جلوی این مرد اصلاً راحت نیستم، هیچ چیزش به الیاس نرفته... باز به صورتم آب پاشیدم... از آینه کمی به چشمام دست کشیدم اما از قرمزی شون ذره ای کم نشد!... به ناچار با کمی درنگ، از روشویی اومدم بیرون... الیاس کنارش نشسته بود، پیچ پیچ کنان داشت براش حرف می زد... احتمال دادم درمورد من باشه... آراز که با اخم داشت به حرفاش گوش می داد تا نگاش به من افتاد، سلام کردم... لباس تکون خورد، اما صداشو نشنیدم... الیاس با چشماش به کاناپه اشاره کرد:

-ترنم بیا چند دقیقه بشین بعد می ریم.

تا خواستم بشینم، صدای آراز منوسرجام نگه داشت:

-الیاس برو، بیا... بعد حرف می زنیم!

غیرمستقیم به الیاس فهموند که نمی خواد جلوی من باهاش حرف بزنه...
حس مزاحم بودن اوقاتموتلخ کرد! گرچه خودمم دلم می خواست با اومدنش
هرچه زودتر برم... الیاس ازجاش بلندشد:

-پس بریم جوجه!

آراز دست درجیب کت اسپرتش کرد:

-دیگه نمی خواد ماشینتو ازپارکینگ بیاری بیرون، باماشین من برو.

با این حرف سوئیچ ماشینشو سمت الیاس پرت کرد... الیاسم تو هوا سوئیچ
و قاپید، باشیطنت چشمکی نثارش کرد:

-حالا که ماشینتو بهم دادی دیگه منتظرم نباش، دارم می رم عشق و حال!

آراز کمی تنشوروکاناپه پایین کشید، یه دستشوروپشتی کنارش دراز کرد، از
گوشه چشم نگاه عاقل اندرسفیهی حواله ش کرد... چون مدل ماشین الیاس
از آراز خیلی بالاتر بود!... الیاس باخنده پشت کرد، دستشو توهوا بالا گرفت:

-من رفتم، اگه نیومدم نگو نگفتی!

منم زیر لب گفتم خدا حافظ... فقط سرشوبرام تگون داد... گاهی این مرد منو یاد عمومعین می نداخت... انگار عصا قورت داده، به زحمت دهنشو برای حرف زدن باز می کنه!... رومو برگردندوم، دنبال الیاس راه افتادم که صداش بلند شد:

-اینو جا گذاشتی؟

من والیاس برگشتیم سمتش... خطاب به من با ابروش به کنارش اشاره کرد... انگار عارش می یومد باز زبونشو تگون بده...نگامو روی کاناپه چرخوندم، چشم به کیفم افتاد... یادم رفته بود، بردارم!

الیاس به نرمی زد رو بازوم:

- جوجه می خواستی باز منو تا خونه تون بکشونی!... بجنب بردارش، بیا پایین! با این حرف رفت، منم رفتم سمت کیفم... از یه طرف به حواس پرتی خودم تودلم لعنت فرستادم! از طرف دیگه م هرچه زودتر می خواستم از جلوی چشمای این مرد دورشم... با عجله خم شدم، چنگ زدم به کیفم... اما تا یه قدم چرخیدم، تموم وسایل داخل کیفم روزمین جلوی پای آراز پخش و پلا

شد... همینو کم داشتم... تازه یادم اومد، وقتی جلوی در دست تو کیفم کردم، با موبایلم به الیاس زنگ بزنم، یادم رفت زیپ کیفموبیندم... از بی حواسی خودم کفری شدم!... چهارزانو نشستم، شروع کردم به جمع کردن وسایلم... آرام که تا این لحظه لمیده روکاناپه فقط داشت نگام می کرد، کمی تنشو ازکاناپه جلو کشید... عطرتلخش زیرمشام غلظت گرفت!... عطرشم مثل خودش تلخه!... یه لحظه فکر کردم می خواد دستشو دراز کنه، بهم کمک کنه اما دریغ از یه کمک کوچولو!... همیشه این مرد محبت کردنو بلد نبود!... آخرین وسیله رو از روزمین برداشتم، در کیفم گذاشتم... صداش تو گوشم نشست:

-دیگه این وقت شب ازخونه نیا بیرون!

این الان چی گفت؟!... باگیجی سرموبلند کردم، نگام با مردمکهای سیاهش قفل شد... چشماش به اندازه یه وجب با چشمام فاصله داشت... ازاینهمه نزدیکی با اون نگاه دلهره آورش غیرارادی دستپاچه شدم!... بلندشدم، از نگاش فاصله گرفتم:

-منظورت چیه؟!

بازتکیه شوداد به کاناپه:

-اگه بابات می فهمید ازخونه زدی بیرون واینجایی چی می شد؟!... یااگه
مامانت به ذهنش نمی زد با الیاس تماس بگیره، تا الان باید کجا در به در
دنبالت می گشت؟!

به چه حقی توییخم می کرد؟!... اصلاً به جواب سؤالاش فکر نکردم ازبس
مغزم حسابی داغ کرد:

-نیازی به سرزنش کردن نیست! من خودم می دونم دارم چیکار می کنم!
یه تای ابروشو ناباورانه کشید بالا:

-واقعاً؟!... باشه، اگه ادعات می شه، می دونی داری چیکار میکنی... پس
خوددانی!

یهوگره بین ابروهاش سخت شد، نگاش رنگ هشدارگرفت:

-اما دیگه پای الیاس ووسط نکش!... چون اگه بازاین وقت شب هوس کردی بی خبر ازخونه بزنی بیرون،دیگه نیا اینجا تا واسه الیاس دردسردرست نشه!... فکرکنم اونقدری اخلاق باباتوازحفظ باشی که بدونی منظورم چیه!

خشم،حقارت مثل یه بغض روسینه م سنگین شد!

همین لحظه زنگ آیفون بلندشد... با نگاهی به مسیررفتن اشاره کرد:

-بهبتره بری،الیاس معطل نشه!

بی توجه به حرفش،به زحمت سعی کردم صدام زیرباربغض نلرزه:

-الیاس اونقدری برام عزیزه که هیچوقت براش دردسردرست نمی کنم! منم هم اخلاق باباموازحفظم،هم امشب اولین باره این وقت شب ازخونه زدم بیرون و واسه آخرین بارم می مونه!

خونسردانه پوزخندی گوشه لبش نشست:

-امیدوارم!

بانگاه عصبی و شاکیه ای که پشتش باید اعتراف کنم دلهره پنهون بود،
روسیاهی چشماش مکث کردم.... می دونم دهنمو واکنم، حرفامون به جاهای
بدی ختم می شه! چون با حرفاش چنان اعصابمو به بازی گرفته بود، که می
تونستم با وجود دلهره از این مرد جلوش دریام!... خودشم می دونستم آدمیه
که اصلاً ذره ای در رفتارش ملایمت به خرج نمی ده!... از خونه زدم بیرون...
دست و پا هام از شدت عصبانیت به طرز نامحسوسی می لرزید!... سوار ماشین
شدم، الیاس با خنده شاکی شد:

-جوجه یه کیف برداشتن اینهمه معطلی نداشت که!

خودمو مشغول بستن کمر بند صندلی کردم:

-کیفم زیپش باز بود تموم وسایلهاش ریخت روزمین، داشتم اونارو جمع می
کردم.

-چیزی شده؟!!

انگار صدای گرفته م منو لوداد... نگامو آزش دزدیدم:

-نه بابا، چیزی نشده!

-آراز بهت چیزی گفته؟

اینبارنگاش کردم... لباس کش اومد:

-بین جوجه مونوچه بهم ریخته!... آخ اگه دستم بهش برسه!

می دونستم داره شوخی می کنه تا منو سرمود بیاره اما آروم نگرفتم:

-داداشت فقط بلده تو بیخ کنه، انگار با آدم سرجنگ داره!... می ترسه اومدم

خونه ت، برات دردسردست کنم!

الیاس با بی خیالی خندید:

-جوجه حرفای اونو به دل نگیر! منم داشت تو بیخ می کرد که باید همون

اول تو رو می رسوندم خونه و هزار تا حرف دیگه!... نمی خواد مشکلی پیش

بیاد... اخلاق باباتو می دونی که!

حرفاش قانعم نکرد:

-خُب اگه بابام بفهمه برای من دردسرمی شه!... اصلاً اینقدر نگرانه این وقت

شب خونه داداشش اومدم، دیگه نمی یام!

-بیخود می کنی بازاین وقت شب ازخونه بزنی بیرون!... حالا شانس آوردی
وقتی خاله زنگ زد، سراغتوگرفت، پیش خودم بودی وگرنه بدجوری حالتو
می گرفتم!

لحنش آروم بود اما حرفاش جدی!... ادامه داد:

-داداشم ازرونگرانی توییخت می کنه!

ذره ای حرفشوقبول نداشتم اما می دونستم خاطر یه دونه برادرشوخیلی می
خواد، منم هرچی بگم باز فایده ای نداره!... برای همین حرفو ادامه دار نکردم،
توسکوت نگامو به تاریکی کوچه سپردم!

-چیه جوجه؟!... قهر کردی!؟

نگام سمتش چرخید... چشماش توتاریک وروشن اتاقک اتومبیل ازشیطنت
برق می زد... هیچ وقت به یاد ندارم قهرمون به یه روزکشیده باشه، چون
هردومون طاقت نمی یاوردیم، بالاخره یکی مون پاپیش می داشت... همیشه
هم آراز تنها کسی بود که منوالیاس درمورش هم احساس نبودیم، هیچ وقت
به تفاهم نرسیدیم... پس این قضیه تازگی نداشت که بخوام بخاطرش حتی

یه کوچولو قهر کنم... لبخند زدم، لبای اونم کش اومد... باز دندونهای سفید
و مرتبش قشنگی لبخندشو به نمایش گذاشت:

-پس حالا که قهر نیستی فردا بعد از دانشگاهت یه قرار می داریم، بریم خوش
بگذرونیم!

از شدت ذوق صد هشتاد درجه چرخیدم سمتش... صدام رفت بالا:

-راست می گی؟!!

ماشین و به حرکت درآورد... برق شیطنت نگاش، برق شادی چشمامو با
بدجنسی نشونه گرفت:

-می خوای دروغ باشه؟!!

با لبخند زدم به بازوش:

-بدجنس!

بازوش مثل سنگ سفت و سخت بود! از بس تو باشگاه ورزشهای سنگین می
کرد!

ازاینکه قرار بود فردا رو با الیاس بگذروم آنی تموم تلخی های آراز از صفحه ذهنم پرکشید... همیشه برای بیرون رفتن با الیاس ذوق داشتم، مثل ذوق کودکی که انگار تموم شادی های دنیا رو تو بغل خودش گرفته!... این وقتام مامانم همیشه به بابام می گفت شام و خونه خاله مهشید می مونیم... بابام که زیاد رابطه دوستانه ای با حاج رضا نداشت، همراهون نمی یومد، چون همون عید به عید از رونا چاری همراهیمون می کرد... مامانم خونه خاله مهشید می موند، تا الیاس منوبیره بیرون و بیاره... اگه بابام می دونست با الیاس می رم گشت و گذار قیامت به پامی کرد! یا شایدم زنده م نمی داشت!... اما مامانم همیشه هوامو داشت، می دونست چقدر با الیاس بهم خوش می گذره!... می دونستم به الیاس خیلی م اعتماد داره... حالانمی دونم ازدوران بچگی تو خونه مامان بزرگ که با همدیگه خوش گذروندیم، تا به امروز چی ها آزش دیده این اعتماد شکل گرفته!... گرچه منم تو آغوش الیاس ذره ای حس ناامنی نمی کنم، وجودش برام شده پناهگاه!... الیاس برام اوج آرامش وامنیته! بدجوری وابسته شم!... یادمه همیشه از بچگی بهم لبخند زد، منو تو بغلش گرفت، هوامو داشت... حتی باهام بازیهای دخترونه می کرد تا حس کنم

همبازی دخترم دارم!... اما آراز ازهمون اول باهام سرچنگ داشت، به یاد ندارم یه بار بغلم کرده باشه یا بهم توجه نشون داده باشه! فقط اگه پسر بچه های محله سر به سر منوالیاس می داشتن، اونوقت برای حمایت ازالیاس حسابی کتک کاری راه می نداخت... بارها سراین قضیه م حاج رضا تنبیه سختی بهش داد، حتی یه بارتوزیرزمین تاریک خونه مامان بزرگ زندونی ش کرد... شاید بار اول و آخری بود که دلم به حالش سوخت!... درسته یه بارم به باباش نگفت این کارونکنه اما برای اولین بارتونگاه همیشه قدرتمندش ترس و دیدم!... به جاش الیاس که هشت سال بیشتر نداشت کلی گریه کرد، آراز بخاطر ما دعوا گرفته، حاج رضا اونوتوزیرزمین ننذازه اما گوش کسی بدهکار نبود... آخرشم خدایا مرز مامان بزرگ وساطت کرد، اونم باکلی منت و خواهش حاج رضا روراضی کرد تا بیرونش بیاره... وگرنه حاج رضا خیلی بیرحمانه تنبیه می کرد!... باز ذهنم منحرف شد به خونه مامان بزرگ، خونه خاطرات بچگی م!... گلهای شمعدونی لبه حوض... همون حوض کوچولوی وسط حیاط که تابستونا می شد برای آبتنی کردنمون، یا همون زیرزمین مخوفی که هروقت مامان بزرگ می خواست بره ترشی بیاره، من

والیاس همراهش می رفتیم تا به خیال خودمون آزش مراقبت کنیم اما من دستمو از دامنش جدا نمی کردم الیاس اسلحه پلاستیکی شو!... یا آبنبات و شکلات هایی که دور از چشم بزرگترها بهمون می داد!... بعضی وقتام من و الیاس به جون چین و چروک های صورتش می افتادیم تابشماریم چندتاخط رو صورتش داره! اونم باخنده غرمی زد ننه مگه پیرشدم شمردن داره!... خودش چند سالی می شه از دنیا رفته! اما هنوز نگاه مهربونش، صدای قشنگش تو ذهنم زنده ست! حتی خونه ش که حالا تبدیل به آپارتمانی مدرن شده، آجر به آجرش در ذهنم به یادگار مونده!... اصلاً قبل از اینکه خرابش کنن برای ساخت وساز، گاهی من و مامانم از رودلتنگی می رفتیم به گلهای شب بویی که از رو دیوارهای آجری خونه کمرخم کرده بودن، نگاه می کردیم... مامانم از خاطرات مجردیش توخونه پدریش حرف می زد، منم خاطرات بچگی خودمو تو ذهنم مرور می کردم!... انگار تصویر بعضی از روزای زندگی هیچوقت برای ذهن آدم قدیمی نمی شه! حتی با گذر زمان گرد و خاک روش نمی شینه، همیشه شفاف و روشن می مونه! مثل خاطرات قشنگ وناب بچگیم توخونه مامان بزرگ!

-نمی خوام پیاده شی؟

با گیجی به الیاس نگاه کردم، بعد به درب خونه... کی رسیدیم؟!

-چیه جوجه؟!... گیج می زنی!

لبخند زدم:

-فردا یادت نره!

با تعجب خندید:

-هنوز به فکر فردایی؟!!

با دلخوری اخم کردم:

-نکنه زیرش بزنی، نیای!

خنده ش قطع شد اما چشماش هنوز می خندید:

-مگه می تونم با اینهمه ذوقی که داری بهت ضدحال بزنم!... ساعت هفت

می یام دنبالت خونه مامان مهشید!

اونم می دونست قرارمون خونه خاله ست!... از ذوق نزدیکش شدم، گونه شو بوسیدم... ته ریشش صورتمو اذیت کرد، اما اهمیتی نداشت!... مامانم بارها بهم می گفت دیگه بزرگ شدم، باید بعضی چیزا رو تورتارم بالیاس رعایت کنم... اما دست خودم نبود، گذر زمان نتونسته بود حریفم بشه تا رابطمو با الیاس محدود کنم!... درسته من والیاس قد کشیده بودیم اما دنیای احساسمون همون رنگی بود! دوست داشتن و صمیمیتی خالصانه از رنگی رنگی های دنیای معصومانۀ کودکی مون!... با عجله گفتم خدا حافظ... از ماشین پیاده شدم... وقتی جلوی درب خونه رسیدم... برگشتم، نگاش کردم، در همین فاصله م برق نگاهشودیدم... می دونستم هر وقت بهش ابراز محبت می کنم، چشمش چراغبانی می شه... باز براش به علامت خدا حافظی دست تگون دادم... خندید، سرشو برای جواب دادن تکونی داد!

با دلهره، یواشکی داخل خونه شدم... تنها دیوار کوب کم سوی راهرو روشن بود!... قطعاً خوابیدن!... مامانم دیگه می دونست پیش الیاسم، قراره منو برسونه خونه... خیالش جمع شده، گرفته خوابیده... پاورچین، پاورچین خودمو رسوندم اتاقم... الان فکرشومی کنم بدجوری مغزم داغ کرده بود که بی خبر

ازخونه زدم بیرون... بیصدا درو پشت سرم بستم، کلید برق و زدم، یهو قلبم تو
سینه تکون خورد!... مامانم روتختم نشسته!... فکر کردم الان خوابیده!
-بار آخرت باشه خودسراونم این وقت شب ازخونه پاتو می ذاری بیرون!...
فهمیدی؟!

لحن توییخیش نشان ازخشم خفته ش داد!... دلجویانه لب زدم:
-مامان من...

باعصبانیت حرفموقع کرد:

-پرسیدم فهمیدی؟!

کم پیش می یومد مامانم از دستم عصبانی بشه!... مطیعانه سرمو تکون دادم:
-فهمیدم.

ازجاش بلند شد، اومد سمتم:

-ترنم هنوزم باورم نمی شه همچین کاری کردی!

تازه متوجه شدم، چشمای قهوه ای رنگش از گریه نمناکه!... دلم بدجوری
براش ضعف رفت!... حق نداشتم نگرانش کنم!... با پشیمونی لب زدم:

-معذرت می خوام!... دیگه تکرار نمی شه!

انگار از نگاه پشیمانم، مهر مادرانه ش داشت عصبانیتش و فروکش می کرد، با
ملایمت سرزنشم کرد:

-فکر نکردی اگه بابات بفهمه چی می شه؟!... وقتی دیدم تواتاقت نیستی،
وجب به وجب خونه رو دنبالت گشتم؛ باورم نمی شد خودسراز خونه رفته
باشی بیرون!... از یه طرف داشتم سخته می کردم کجا رفتی! یه وقت بلایی
سرت نیاد! از طرف دیگه م می ترسیدم بابات بفهمه، خون به پاکنه!... موبایلم
که خاموش بود!... اگه الیاسم موبایلش و جواب نمی داد، قطعاً تا الان زنده
نبودم!... ترنم چی برات کم گذاشتم که این جور عذابم می دی؟!!

صداش از بغض لرزید! چشماش باز داشت خیس می شد!... قلبم توسینه
بیرحمانه فشرده شد!... طاقت دیدن یه قطره اشکش نداشتم!... با بغض
جا گرفتم تو بغلش:

-مامان غلط کردم!... دیگه تکرار نمی شه!

از عطرتنش، بغضم ترکید! اشکام رو گونه هام سُرخورد!... برای باردوم امشب گونه هام خیس شد!... به ثانیه نرسیده دستشو با نوازش روسرم کشید... سعی داشت آرومم کنه!... درمقابل محبت مادرانه ش بیشتر از خودم بدم اومد که اذیتش کردم!... حالا حق وبه الیاس می دم بعد از اینکه تلفنی با مامانم صحبت کرد، اَزَم شاکی شد!... یا همون برادر بداخلاکش!... درسته حرفاش آزارم داد اما انگار امشب توبیخ کردنش به حق بود!

خودمو به نرمی از بغلش بیرون کشیدم... سرمونوازش کرد:

-گریه نکن! می دونم دیگه هیچوقت اینکارو نمی کنی!

از اینکه با دیدن اشکام طاقت نیاورد، منوبخشید باز بغضم گرفت!... اما نداشتم اشکام بریزن چون امشب بدجوری اذیتش کرده بودم!... با نگاه ندامت آمیزی، تموم صداقتمو در کلامم جمع کردم:

-به خاک مامان بزرگ قسم، یه لحظه نفهمیدم دارم چیکار می کنم... فقط می خواستم هر جور شده ازداد و فریاد این خونه فرار کنم!

نگاش غمگین شد:

-می دونم چند وقته من و بابات زیادی با همدیگه بحث می کنیم، توام این
وسط خیلی داری اذیت می شی!

بی طاقت پرسیدم:

-مامان، واقعاً می خوای از بابا جدایی؟

لباش کش اومد... گونه های تپل سفیدش، جمع شد بالا:

-ترنم باورت شد؟!... نه، قربونت برم! اینهمه سال با همه چیز بابات نساختم
که حالا بخوام آزش جداشم... دیدم سرسند این خونه هیچ جوهره گوشش
بدهکار نیست، مجبور شدم حرف طلاق و پیش بکشم تا بلکه یه تکونی به
خودش بده، بره با عمومعینت بابت این خونه حرف بزنه... وگرنه منم اگه
بخوام، بابات منوطلاق نمی ده!

قلبم آرام گرفت!... خانواده مون قرار نبود ازهم بپاشه!... بابام با وجود تموم
بداخلاقی و گیردادناش همیشه از نگاه و حرکاتش می دیدم، خاطر مامانمو خیلی
می خواد!... حتی گاهی با وجود نامیلی به خواسته هاش تن می ده، به همینم

دل مامانم قرص بود، باتموم رفتاراش می ساخت، هنوزم دوستش داشت... فقط سرعمومعین حرفش راه به جایی نداشت، چون عمومعین برای بابام جدا از برادر بودنش، هم حکم پدر داشت، هم مادر!... پدرم شش سال بیشتر نداشت که پدر و مادرشون تو تصادف فوت کردن، همین یه برادر براش موند... عمومعینم از همون بچگی بابامو زیر پروبال خودش گرفته بود... حتی بابامو سروسامان داد، بعد خودش ازدواج کرد... بخاطر همینم با وجود اینکه ده سال از بابام بزرگتره، بچه هاش تقریباً همسن و سال منن!... یه پسر داره سامر که دو سال از من بزرگتره، دختر ششم، ستایش چهار سال آزم کوچیکتره... الانم خونه ای که توش نشستیم، سندش به نام عمومعین!... در حالیکه بابام تموم قسط هاشو داده!... الانم سه ماهی میشه قسط خونه تموم شده، این میون مامانم همش داره به بابام می گه سند خونه رو عمومعین به نامش بزنه اما بابام اینقدر احساس دین به برادرش می کنه، اصلاً نمی تونه این حرفو پیش بکشه... حتی وقتی عمومعین مغازه شو فروخت، به بابام گفت باهمدیگه یه کار و کاسبی راه بندازن... بابام مغازه نُقلی شو ته بازارچه فروخت، پولشو داد به عمومعین، صداشم در نیومد چرا مغازه خوابار فروشی که الان توش کار می

کنه، حسابی تو بازار اسم و رسم دار شده، سندش فقط به نام عمومعین... همش می گه برادرم به گردنم خیلی حق داره... منم به اندازه چشمام بهش اطمینان دارم، هیچ وقت دستمو خالی نمی ذاره... مامانم باز سرمغازه سکوت کرد... گفت هرچی باشه برادرش در حقش هم پدر بود، هم مادر اما الان سرقضیه خونه صداش دراومده... می گه حداقل تو که از زور بازوی خودت اینهمه سال کار کردی، قسط این خونه رو دادی، حقت سندش به نامت باشه... مامانم کلاً از عموی و خانواده ش خوشش نمی یاد! اما بابام به قدری رو برادرش تعصب داره، به یاد ندارم تا حالا مامانم تونسته باشه یه کوچولو بد عمومعین و جلوی بابام گفته باشه... هر بارم بابام بخواد، با وجود اینکه نارضایتی رو تو نگاش می بینم، بدون اعتراض پامی شه، خونه شون می ره!... بخصوص تحمل زن عمومرضیه برای مامانم از همشون سخت تره، با اون زبان نیش دار و لبخندای کنایه آمیزش!

نگام رو بابام چرخید... کنار برادرش لبخند از رو لباش کنار نمی رفت، انگار خوشحال ترین مرد رو زمین بود!... عمومعین هم که انگار خط بین ابروهاشو بهم دوختن، حتی وقتی به ندرت لبخند می زنه، باز اخمو به نظرمی رسه... همیشه از بچگی آزش می ترسیدم، مثل حاج رضا!... نگامو سمت دیگه ای سوق دادم... با سامر چشم تو چشم شدم... مثل همیشه از نگاهش معذبم!... پسر عموم اما انگار از هر غریبه ای برام غریبه تره!... رابطه ای خشک و رسمی!... با عجله نگامو دزدیدم... اونقدری که زندگیمو با الیاس و خونواده مادریم گذروندم با خونواده پدریم نه! چون از صمیمیت و خنده و شوخیهای هام با الیاس و خاله مهشید تواین خونه هیچ خبری نیست!... نگامو به مامانم دادم... به زحمت داشت حرفای زن عمورو تحمل می کرد!... ذهنم باز کشیده شد به ستایش... الان نیم ساعته اومدیم خونه عمومعین اما آزش خبری نیست!... از زن عمو پرسیدم:

-زن عمو، ستایش نمی یاد؟!

زن عمو مثل همیشه لبخندشو که دوست نداشتم، حواله م کرد:

-یکم ناخوش احواله، داره استراحت می کنه!

امکان نداشت، حتی حالشم خوب نباشه، نیاد یه سلام وعلیک کنه... هروقتم
من می یومدم خونه شون با کلی ذوق منومی کشید اتاقش تا باهام درد و دل
کنه!

مامان: خدا بد نده! مگه چی شده؟

زن عمو با ناراحتی سرشوتکون داد:

-دیروز از رو بی احتیاطی با صورت افتاد روکف حیاط... لبش پاره شده،
الانم نمی خواد با این ریخت وقیافه ازاتاقش بیاد بیرون... واسه همینم بهم
گفت بهتون سلام برسونم!

اصلاً حرفش با عقلم جوردرنیومد!...به نظرم دروغ سرهم کرده!

-انشاء الله قسمت بشه تا دیرنشته یکی بیاد، ببرتش!

نگام مات موند روزن عمو... ازاینکه یه مادر از دخترش اینطور حرف می زد،
اصلاً خوشم نیومد... انگار مامانم همین حالو داشت:

-انشاءالله هرکی خوشبختش می کنه، لیاقتشوداره، قسمتش بشه!... بعدشم ستایش نوزده سال بیشترنداره که!

زن عمو با غصه سرشوتکون داد:

-دخترهرچقدربیشترتوخونه پدرش بمونه، حرف وحدیشش بیشترمی شه!

چه حرفای مزخرفی! چه باورهای پوسیده ای!... مامانم که می دونست داره به من کنایه می زنه، ازخودخوری لبشو به دندون گرفت!... می دونست اگه دهن واکنه، حرف درشتی بارش می کنه... زن عمو بالبخند موزیانه ای به دیس میوه اشاره کرد:

-میوه هارو تمیزشستم، یه چیزی پوست کنین!

مامانم زن خیلی تمیزی بود!... حس کردم بازداره بهش کنایه می زنه... پوست سفیدش از زور عصبانیت سرخ شد! یه نگاه به بابام انداخت اما مردا حسابی گرم صحبت از کار و کاسبی شون بودن.

زن عمو: مرجان نمک گیر نمی شی!

اسم مادرم مرجان بود... مادرم بانامیلی ازم پرسید:

-چی می خوری برات پوست کنم؟

زن عمو: مگه بچه ست می خوای واسش پوست کنی!

نگاشوداد به من:

-خودت پوست کن، چاقودستونمی بره!

بازکلام نیش دارش! بازخنده های ازروتظاهرش که بینی گوشتالوشوپهن تر می کرد،دندون جلوی فاصله دارشوبه چشم می یاورد!... مامانم اینبارترش کرد:

-مگه بچه ست که چاقودستشوبیره!

زن عمولبخندشونباخت:

-ماشاء الله دیگه وقت شوهرکردنش!... باید دست بجنبونی تا ازوقت ازدواجش نگذره!

مامانم ازعصبانیت رنگ به رنگ شد:

-دخترم هنوز سنی نداره که!... تازه بیست و سه سالشه، بعدشم باید درسشو ادامه بده!

زن عمو پشت چشمی نازک کرد:

-درس داره می خونه که چی بشه، آخرش که باید شوهر و بچه داری کنه!... بعدشم خودت این سن و داشتی، ترنم تو بغلت بود!

مادرم که به زحمت داشت عصبانیتشو کنترل می کرد، لبخند زورکی زد:

-قرار نیست من هرکاری کردم، دخترم همون کارو کنه!... اون موقع من تصمیم گیرنده نبودم اما الان به بچه م اجازه می دم واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره!

زن عمو: او! نکنه به زور با ایرج خان ازدواج کردی؟!... یعنی الان پشیمونی؟!!

شرارت از چشمش می بارید! داشت حرف تودهان مادرم می داشت!... مادرم جدی شد:

-این چه حرفیه؟! چرا باید پشیمون بشم؟!... خدا ایرج و برامون حفظ کنه!

شرارت چشماش محوشد! بانامیلی سرشوتکون داد:

-انشاءالله سایه ش همیشه بالاسرتون باشه!

ازوقتی که یادمه به همه چیزمامانم حسادت می کرد،حتی به رنگ مویی که

روسرش می داشت!... همیشه تودلم به مامانم حق می دادم،ازاین زن خوشش

نیاد!... ازجام بلند شدم:

-من برم یه سربه ستایش بزنم!

رنگش پرید:

-شاید خواب باشه!

ساعت ده شب!...امکان نداره!

-اگه خواب بود،بیدارش نمی کنم.

دیگه نموندم برای رفتنم اما، اگر بیاره!... مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده!... نگاه
سامرم تا وقتی از پذیرایی برم بیرون، روعصابم خط انداخت!... با ضربه ای
به در اتاق... صدای ضعیف ستایش شنیدم:

-کیه؟

-منم، ترنم!

-بیاتو.

داخل شدم... با سُستی از رو تخت داشت بلند می شد، سر جاش بشینه... با
لبخند شکایت کردم:

-دیگه ما رو تحویل نمی گیری خانوم، خانوما؟!!

نگام کردم... یهو قلبم به خودش پیچید!... گوشه لبش بدجوری پاره شده بود...
چهره مو با ناراحتی جمع کردم:

-دیوونه با خودت چیکار کردی؟!... من موندم، مگه جلوی پاتونگاه نمی کنی
که با صورت افتادی رو کف حیاط!

تعجب کرد:

- کی گفته من افتادم رو کف حیاط؟!

حدسم درست بود!... زن عمودروغ گفت!... لب زدم:

- زن عمو!

باتنفرپوز خندی زد:

- روش نشد بگه شوهرش اینکارو کرده؟!

عمومعین ترسناک به نظرمی رسید اما تا به حال ندیدم روبچه هاش دست

بلند کنه!... ناباورانه لب زدم:

- عمومعین این بلا رو سرت آورده؟!

نگاش پراز تنفر شد:

- آره!

- آخه چرا؟!

-واسه اینکه اومد تواتاقم دید،دارم باگوشیم لایو یه پسر و نگاه می کنم!... تا
پسر غریبه رو تو گوشیم دید،خون جلوی چشمشو گرفت!... یه مشت خوابوند
رو سرم!... گوشیمو هزار تیکه کرد!... بعدشم...

با دستش به گوشه لبش اشاره کرد:

-می بینی که!... اینم یه نمونه ش!

احساس کردم سیگنال های مغزم از شوک حرفاش،فلج شد!... بخاطر تماشای
لایو یه پسر،همچین تنبیه وحشیانه ای!... نگام ماتش موند!... بدون اینکه
بتونم کلمه ای به زبون بیارم!

چونه ش از بغض لرزید! اما با خود داری اجازه نداد،اشکاش به نمایش در بیان:
-سامر هر غلطی دلش می خواد می کنه،هیچکسم بهش چیزی نمی گه چون
پسره!

با درماندگی به چشمام زل زد:

-ترنم گناه من چیه که دخترم؟! هان?!

سؤالی که گاهی ازسختگیری های بیش ازحد پدرم به ذهن منم می زد وهیچ جوابی براش نداشتم... تکونی به زبون قفل شده م دادم:

-زن عمو بهش چیزی نگفت؟ داداشت؟!

نگاش بازازنفرت وغصه پرشد:

-مامان که اون وسط همش باباموالتماس می کرد منوول کنه!...بعدشم بابام سرش داد و پیدا کرد که توباعث شدی این ماسماسک وبراش بخرم تا الان همچین غلطی بکنه!... مامانمم به جای اینکه نگران زخمای دخترش باشه! همش قربون صدقه شوهرش می رفت،یه وقت فشارش نره بالا!... بعدشم توخلوت کلی بد وبیراه بارم کرد!... گفت ازاتمادش سوء استفاده کردم،بی آبرویی بارآوردم،خودم باعث شدم بابا بیفته توجونم!...گرچه ازپدرو مادرم بیشترااین توقع ندارم چون وقتی واسه یه ساعت بیرون رفتن بادوستم،اونم وسط روزباهزارتا منت وخواهش اجازه رفتن بهم می دن،یاواسه یه رژدن ازبابام سیلی می خورم،یامادرم همش حواسش به تارهای ابرومه که یه وقت دستم به موجین نره،آبروریزی باریارم!... یاحواسش به قد مانتومه،سایز

لباسامه که جلب توجه نکنم...چه توقعی دارم که پشتم دریان!... بارها به مامانم گفتم برو دخترای بیرون و ببین که چی می پوشن، چیکار می کنن، اونوقت متوجه میشی دختری انگار داره تو عهد بوق زندگی می کنه!...ترنم من از سایه یه پسرو حشت دارم چون همش مامانم تو گوشم خونده اگه باهاشون حتی همکلام بشم، خون به پامی شه!... مامانم می خواد من مثل خودش غلام حلقه به گوش مردا باشم!... داداش خوش غیرت منم که مغازه تشریف داشت!... اگه م بود چیکار می کرد؟!...تماشا! یانهایتش مثل مامانم جلوشومی گرفت... مگه جرأت داره جلوی پدرش دریاد، اونم واسه خاطر من!...من خواهرشم اما به یاد ندارم جز حرفای معمولی یه بار پای درد و دل همدیگه نشسته باشیم! دریغ از یه حمایت کوچولو!... شایدم اگه بود مثل پدرش یه مشت می خوابوند روسرم!

گاهی ستایش در لفافه از سختگیری های خانواده ش برام می گفت اما هیچوقت تا این حد بی پرده از زندگیش برام حرف نزده بود!... هنوز سیگنالهای مغزم درگیر باشوک شنیدن حرفاش بود!... نمی تونستم کلمه ای برای تسکین دادنش به زبون بیارم... انگار حالمو فهمید:

-چیه؟! هنگ کردی؟!...فکرشونمی کردی واسه نگاه کردن به لایو پسری
که برهنه نبود، کاربدی داشت نمی کرد، فقط داشت حرف می زد... اونم نه
حرفای رکیک! همچین بلایی سرم بیاد؟!

درد توسینه م حجم گرفت:

-اولین باره کتک خوردی؟!

-گفتم که یه بار سر رُژ زدن یه سیلی خوابوند توگوشم!... اما اولین باره
اینطوری منو زیر مشت و لگدش گرفت!... ترنم بروخداروشکر کن بابات تا
الان هیچوقت روت دست بلند نکرده، مامانتم همه جوهره هوا تو داره!... اینجا
نه مامانم، نه داداشم، هیچکی هوامونداره!... ترنم تصمیم دارم با اولین کسی
که بیاد خواستگاریم، ازدواج کنم!

-مگه دیوونه شدی؟!...می خوای ازچاله بیفتی توچاه؟!

-به نظرت من الان توچاله م، من تو باتلاقم!... باهرکی م ازدواج کنم مطمئنم
شرف داره به این زندگی سگیم!... گرچه به منم نیست چون هرکی بیاد

ناجی زخم خورده

نویسنده: نرگس

خواستگاریم، منو زود شوهرمی دن تابه خیال خودشون براشون بیشتر از این
بی آبرویی بارنیا رم!

دستشور و سرش گذاشت، نالید:

-هنوزم سرم بدجوری درد می کنه!

احساس کردم از حجم سنگین درد توسینه م، راه نفسم داره تنگ می شه!...
یهو با سرزنش نگام کرد:

-یه وقت خرنشی زن سامربشی! بیای، عروس این خونواده بشی!... من خودم
می خوام هرچه زودتر از دست این خونواده فرار کنم!

باز شوکه شدم!... این الان چی گفت؟!

-منظورت چیه؟!

-نمی دونم، همش حس می کنم مامان، بابا تورو برای سامردر نظر دارن...
سامرم آزت خوشش می یاد!

مغزم داغ کرد:

- غلط کرده از من خوشش می یاد!

از تعجب چشماش گشاد شد:

- چیه دختر؟! ... حال من یه حرفی زدم! ... اگه م باشه، قرار نیست که زنش

بشی! ... باباتم راضی بشه، مامانت همچین اجازه ای نمی ده!

دلم قرص بود به مامانم،، برای همینم آروم گرفتم!

- شایدم سامر مثل بابام دست بزن نداشته باشه!

از حرف خودش لبخند دلمرده ای کنج لبش جا گرفت! ... من از کشیده شدن

زخم گوشه لبش، قیافه م از درد جمع شد:

- می خندی، گوشه لب درد نمی گیره؟!!

لبخندش محو شد، نگاش به قعر غصه سقوط کرد:

- ای کاش دردم همین زخم گوشه لبم بود! ... ای کاش به قول مامان رو کف

حیا ط افتاده بودم، این بلا سرم او مده بود!

اگه ادامه می داد هم خودش می زد زیر گریه، هم من!... سکوت کرد... لب زدم:

-می خوامی چند روزیای خونه ما؟

تنها جایی که عمومعین اجازه می داد ستایش بیاد، شبوبمونه، خونه ما بود چون پسر نداشتیم... بی حوصله چانه شو به علامت منفی داد بالا:

-نه!... نمی خوام با این ریخت و قیافه جلوی چشم عموی وزن عموباشم...

اما بعداً یه چند روزی می یام خونه تون تا از این خونه لعنتی دورباشم!

انگار اونقدر خسته بود، نای غصه خوردنم نداشت!... خودش مسیر خوفو عوض کرد:

-از خودت بگو!... چه خبر؟!

داشتم ذهنم و جمع می کردم تا از خودم بگم... ادامه داد:

-از پسرای خوشتیپ فامیلتون چه خبر؟

منظورش الیاس و آراز بود!...می دونست منوالیاس با همدیگه جیک تو
جیکیم!... لبخند رولیم نشست:

-با بداخلاقه که هیچوقت کاری نداشتم!... خوش اخلاقه هم که دوشب پیش
منوبا خودش برد بیرون...کلی م بهم خوش گذشت!
نگاه دلمرده ستایش انگار جون گرفت:

-می گم اون بداخلاقه خیلی جذابه ها!... با اون اخمای خفن، تیپ همیشه
اتو کشیده ش!
هاج و واج موندم:

-تیپ همیشه اتو کشیده؟!... تو که اونویه بار بیشتر تو تولد الیاس ندیدی!
بی توجه به حرفم لباش از شدت زخم، کمی باضعف کش اومد:
-اون تولد برام مثل یه رویا بود، تا مدتها خوابشومی دیدم... هنوزم خونواده
م فکر می کنن باهات اومدم جشن تولد خاله ت، نه پسر خاله ت!
اینبار من به حرفش توجهی نکردم:

-می گم تو که آراز و یه بار بیشتر ندیدی!

نگاش ازهیجان برق زد:

-فکرکردی بعد از یه باردیدن بیکارنشستم!... رفتم پیجش وفالوکردم!

با حیرت لب زدم:

-توچیکارکردی؟!!

-نترس بابا!...با حساب فیک فالوش کردم... بعدشم اون به دخترایی مثل
من یه نگام نمی ندازه تا حواسش باشه... دیدی که توتولد الیاس یه نیم نگام
بهم ننداخت!

-این پسر با خودشم قهره!... فکرکنم حتی توآینه اتاقشم عارش می یاد یه
نگاه به خودش بندازه!

بادستش به خودش اشاره کرد:

-آخه من با این سرووضع معمولی،چه جذابیتی می تونم برای همچین پسری
که دخترا براش بدجوری سرودست می شکنن،داشته باشم?!
اخم کردم:

-بااون اخلاقش، باید آدم مغزش پاره سنگ برداشته باشه که بخواد واسش سرودست بشکنه!... زبونش برای یه سلام کردن تکون نمی خوره، انگار از دماغ فیل افتاده!... اصلاً از بچگی همینجوری بود، انگار با آدم سر جنگ داشت!... نگاه به تیپ و ظاهرش ننذاز، تموم زندگیش شده پول در آوردن، فقط چسبیده به شرکتش... اصلاً یه سرسوزن از عاطفه و محبت الیاس و نداره... دیدی که خیلی راحت تونست بره دوازده سال تو غربت اونم وقتی هفده سال بیشتر نداشت، تک و تنها واسه خودش زندگی کنه... بدون اینکه یه بارم از سردلتنگی پاشو بذاره ایران... بدبخت دختری که بخواد زنش بشه، برای هر دقیقه تحمل کردنش باید یه سال از عمرش واز دست بده!

ستایش نه تنها از حرفام ذره ای متقاعد نشد، بلکه نگاش رنگ سرزنش گرفت:

-ترنم اینجوری نگو!... تو دوست داری مرد خوش اخلاق باشه، مهربون باشه، قربون صدقه ت بره... اما من عاشق اینجور مردای اخمویم که انگار با خودشونم قهرن!

هیچ جوهره حرفش توکتم نمی رفت... من اهل محبت کردن بودم، صدالبته طالب محبت دیدن!... بعدشم تموم مردای اطراف ستایش اخلاق نداشتن، من موندم چه طور همچین مردی براش جذابیت داره!... یهو نگاش رنگ اشتیاق گرفت:

-ترنم، اینقدر دوست دارم یه بار به این پارتی های شبونه برم!... می گم یه بار با این خوش اخلاقه برو؛ بعدشم بیا برام تعریف کن تو این پارتی ها چه خبره!

-بالایاس؟!... نه بابا!... نه مامان همچین اجازه ای بهم می ده، نه الیاس منو همراه خودش می بره... می گه اونجاها به درد من نمی خوره! حرصش گرفت:

-چطور به درد خودش می خوره!... از این جور خودخواهی مردا متنفرم!... همه چیز برای اونا غسل اما نوبت که به ما می رسه میشه زهرمار!

شاید هر زمان دیگه ای بود بهش اجازه نمی دادم از الیاس بد بگه! اما چون می دونستم دلش بدجوری پره، بخصوص اون زخم گوشه لبش اجازه نداد به

حرفش اعتراض کنم... برای اینکه حال و هواش عوض بشه، از سیرتا پیاز اون شبی که با الیاس رفتم بیرون و براش تعریف کردم... از بستنی خوردنمون توجله زمستون... از دیوونه بازی هامون تواتوبان خلوت که صدای موزیک ماشین و تا ولوم آخربالا کرده بودیم، حنجره مونوبرای همصدایی باخواننده داشتیم پاره می کردیم... از شامی که دریکی از لوکس ترین رستورانهای شهر خوردیم و با رفتارای جنتلمنانه الیاس حس کردم یه پرنسس!... از همه حس های خوب اون شب گفتم... انگار حال اونم خوب شد که نگاش برق میزد! لباس لبخند!... انگار من براش حکم قصه گویی رو داشتم از قصه های خودم و الیاس!... تا ذهن و روحش پرواز کنه به قشنگی های ممنوعه زندگیش!... تا حتی برای چند لحظه م شده، خودشواز بدبختیهایش بکشه بیرون!

اونشب موقع برگشت به خونه، مامانم برخلاف همیشه حرف خونه رو پیش نکشید، بگومگو با بابام راه نداشت... احساس کردم داره مراعات حال منو می کنه تا باز مثل اون شب یه وقت از خونه نزنم بیرون... اما نمی دونست همون شب با دیدن چشمای بارونی ش با خودم عهد بستم دیگه هیچوقت

اینکارو نکنم!... نگامواز پنجره کنارم دوختم به سکوت پیاده رو... خالی از قدمهای عابر پیاده!... کرکره های پایین کشیده شده مغازه ها! تابلوهای سردر شون که بعضی هاشون روشن تو دل تاریکی شب!... تاریک و روشن از سکوتی آرام بخش!... باز تو ذهنم جاگرفت حرفای ستایش! زخم گوشه لبش!... موقع خدا حافظی امشب عجیب دلم درد می کرد برای ستایش و تموم دخترانی که مردان زندگیشون، از مردانگی فقط بلدن بازو و بازو شون غارت کنن تموم حق آزادیشونو... قتل عام کنن تموم خواسته هاشونو!... مردانی که بخاطر جنسیت به حراج گذاشتن انسانیت و چون فراموش کردن تموم زنان و دختران در وهله اول انسان مثل خودشون اما از نوع ظریفش! نه یه کیسه بوکس برای خالی کردن تعصبات ابلهانه شون!... دلم درد می کرد از اینکه هنوزم این باور غلط از ریشه زده نشده که دختر بودن جرم نیست!... تاهیچ دختر و زنی از جنسیتش متنفر نشده... درسته گاهی تو زندگیم بابت سخت گیرهای پدرم از دختر بودنم شکایت کردم اما هیچ وقت متنفر نشدم چون حضور پررنگ مامانم، بخصوص بودن الیاس در لحظه لحظه های زندگیم هیچوقت نداشت باورم به مردها به نقطه کور برسه!... تو ذهنم مادرمو

با زن عمومقایسه کردم... هردو مادرن! اماجنس مادری کردنشون زمین تا آسمون فرق داره!... یکی به دخترش عشق و امنیت میده تا ازدختربودنش لذت ببره، یکی دیگه با باورهای پوسیده وسختگیری های نابجاش کاری می کنه تا از دختربودنش حس انزجارکنه!... اگه مامانم نبود، الان منم یکی بودم مثل ستایش! الیاسم توخاطرات بچگی م فقط جا داشت... بعضی وقتا به قدری احساسات درونم فوران می شه که دیگه زمان ومکان حریفش نمی شه! مثل حال الانم که دلم می خواد مامانموبگیرم تو بغلم... بازحس کنم داشتنشو! بودنشو!... اگه بابام توماشین نبود، حتماً اینکارومی کردم، مامانم دیگه به ابرازعلاقه کردنام عادت داشت!... شاید این رفتاروازالیاس یاد گرفتم تا برای ابراز احساسات هیچ وقت زمان وازدست ندم!

زنگ دروزدم... در با صدای تیک مانندی بازشد... دستی به موهای بیرون اومده از مقنعه م کشیدم، داخل شدم... پاشنه نیم بوتم روسنگ فرش های برجسته حیاط به صدا دراومد!... نگاموتواطرافم چرخوندم... ازمش قاسم

خبری نیست اما مشخصه تازه باغ و آب داده که بوی نم گل زیرمشام
 نشسته، احساسم و قلقلک می ده!... قدمامو آروم کردم... تا رسیدن به ساختمون
 غول پیکر و خوش ساخت روبروم، حسابی اطرافم دید بزنم!... درختای قد
 کشیده، گل‌هایی که درستیز با سوز سرما کمی عریان شدن از رنگ و لعاب...
 چمن‌های مرتب و کوتاه شده!... استخر سرپوشیده ای که از این فاصله نمی
 تونستم، ببینم از آب پره یا نه!... همیشه می یومدم خونه حاج رضا، به ذهنم
 می زد زندگی تو همچین خونه ویلایی درندشتی که طبیعتش آینه هرفصل
 از سال باید خیلی باصفا تر از زندگی تو و احمون باشه!... همون واحدی که تنها
 فضای سبزش، تراسی هست که مامانم با گل و گیاه بهش زینت داده!... البته
 اونم اگه بشه اسمشو گذاشت فضای سبز!... وقتی پامو تورا هروی و رودی
 خونه گذاشتم، هجوم گرما به پوست یخ زده م حس خوبی بهم تزریق کرد!...
 سوز سرمای دی ماه استخوان شکن شده بود!... خاله مهشید مثل همیشه خوش
 پوش! با عطرش که زودتر از خودش اعلام حضور می کرد به استقبال اومد...
 با لبخند بهش سلام کردم... مثل همیشه لبخند مهربونی زد، باهام روبوسی
 کرد:

-سلام عسلم!... خوش اومدی!

بخاطر رنگ چشمام، برای قربون صدقه رفتن عسلم صدام می زد!

-ممنون... مامانم اومده؟!!

-نه هنوز... ولی الاناست که پیداش بشه.

مامانم امروز، توره دانشگاه بهم زنگ زد، پیام خونه خاله مهشید، خودشم قرار بود از طرف خونه بیاد اینجا... کاپشن خردارمو از تنم بیرون کشیدم... از پذیرایی صدای الیاس بلند شد:

-جوجه مون اومده؟!!

ذوق زده به خاله مهشید نگاه کردم:

-الیاس اینجااست؟!!

-آره!... شیطون پسرمن اینجااست!

تازه چشم به زینت خانوم افتاد... زنی که پخت و پز و نظافت این خونه رو انجام می داد، گاهی هم دخترشو برای کمک همراه خودش می یاورد... به

سلامش با شرمندگی جواب دادم... شنیدن صدای الیاس حواسمو پرت کرد، نتونستم خودم اول برای سلام کردن به این زن سن و سال دارپیش قدم شم!... خاله مهشید رفت سمت زینت خانوم... منم پاتند کردم سمت پذیرایی... یه هفته ای میشه الیاس وندیدم... با ذوق پریدم وسط پذیرایی، صداموازشدت هیجان دادم بالا:

-سلام پسر...

یهو صدام تو گلوم خفه شد... آراز!... چرا این روزا اینقدر می بینمش؟!... نگاه متعجبم قفل رونگاش موند!... به زحمت با حالتی معذب دهن نیمه بازمو بستم، با اصوات انگار فلج شده م کلمه ای شبیه به سلام رو زبون آوردم. صدای خنده الیاس بلند شد:

-سلام جوجه!... چرا صدات برید؟!... مگه جن دیدی؟!...

نگام به الیاس چرخید... خلاف جهتم رومبل نشسته بود... در حالیکه فهمیده ازدیدن برادرش حسابی جاخوردم!... به کنارش اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین، ببینم!

آراز صداش در نیومد، فکر کنم باز از کله ش به جای زبونش برای سلام کردن استفاده کرد... چه رفتار زننده ای!... رفتم، نزدیک الیاس نشستم... بانگاه خندونش به آراز اشاره کرد:

-پیشش معذب نباش!

از اینکه بی پروا از معذب بودنم در حضور آراز گفت، بیشتر معذب شدم!... گذرا یه نگاه بهش انداختم... سرش تو گوشیش بود، انگار نه انگار الیاس داره چی می گه!

-از دانشگاه می یای جوجه؟!

نگاموبه چشمای مهربونش دادم:

-آره!

-مامان تا گفت قراره توام بیای، دیدم خودت از راه رسیدی، وگرنه می خواستم پیام دنبالت.

-نمی دونستم می یای اینجا!

-یهویی پیش اومد...مامان پشت گوشی منو کچل کرد تایام اینجا... منم دیدم حاج رضا حجره ست، اومدم یه سربهش بزنم.

پس هنوز میانه ش با حاج رضا شکراب بود!... نگاشو با لبخند رومقنعه م چرخوند:

-با این سرووضع جوجه ترشدی که!

به حرفش لبخند زدم اما بدجوری از حضور آراز معذبم!... نگاشوداد به آراز:

-می گم آراز، ترنم درسشو تموم کرد، تو شرکت خودت یه کاری براش دست و پا کن!

جاخوردم!...مگه بداخلاق ترو ترسناکتر از آرازم کارفرما داریم که بخوام زیر دستش کار کنم!... مطمئن اینکارو نمی کنم.

بالاخره نگاشواز گوشیش بلند کرد، بابی احساس ترین حالت ممکن نگام کرد:

-رشته ت چیه؟!

-حسابداری!

حتی نمی دونست اینهمه سال دارم چه رشته ای درس می خونم!... قاطعانه لب زد:

-نه!... نمی شه حساب و کتاب شرکت و دست یه آماتور داد!

نگاشو به الیاس چرخوند:

-هروقت درسش تموم شد، بادوستام صحبت می کنم یه جامشغول به کار شه.
از حرص خون در رگهام جوشید!... پسرۀ خودخواه بهم می گه آماتور! بامنت می خواد برام کار پیدا کنه!... هرچقدرم ترسناک باشه، بابام نیست که جلوش لال مونی بگیرم... تاخواستم دهنمو واکنم، خاله مهشید همراه مامانم از راه رسید... الیاس از جاش بلند شد... رفت سمت مامانم:

-به به! سلام خاله جون!

همیشه از نگاه مامانم می خونم خیلی الیاس و دوست داره!... باهمدیگه روبوسی کردن... آرازم تکونی به خودش داد... از جاش بلند شد، سلام کرد...

تو دلم گفتم خوبه سلام کردن و بلده!... مامانم از حالش پرسید... و گرنه آراز به همون سلام کردن اکتفا می کرد!... همیشه همین بود سرد و رسمی!... شایدم بخاطر اینکه مامانم، خاله ناتنیش بود... چون وقتی یکساله بود، مامانش، همون زن اول حاج رضا فوت کرد، چهارساله م داشت که حاج رضا باخاله مهشید ازدواج کرد... همین!... زیاد در مورد گذشته ش نمی دونم، هیچوقت نمیخواستم بدونم... این دوسال هم که اومده ایران اگه الیاس حرفشو پیش نکشه، کسی اسمشونمی یاره!... یه جورایی همه بانبودش کنار اومدن تو دورهمی و مهمونی های خونوادگی!... جدا از دیدارهای تصادفی مون تو این روزا؛ آخرین بارتو جشن تولد الیاس دیدمش!... اونم طفلی الیاس بهش زنگ زد، کلی اصرار کرد تا برای تولدش بیاد!

-خاله برو اتاق بالا... لباساتو عوض کن!

رشته افکارم از هم پاشید... نگام به خاله مهشید سُرخورد:

-همینجوری راحت!

خاله مهشید لبخند زد!... نمایش دندونهای سفید و مرتبش از میان لبهای رنگ گرفته ش از رژ خوشرنگش همش بهم یادآوری می کرد سن و سال نمی تونه از آراستگی و زینت این زن کم کنه!... به مقنعه و مانتوم باچشمای خندونش اشاره زد:

-من دارم خفه می شم با این مقنعه و سرت، مانتوی توتنت!

نگاموبه مامانم دادم، داشت به شیطنت های الیاس می خندید، کنارش نشسته!... می دونستم وقتی بابام همراهمون نیست، می تونم سربرهنه باشم... مامانم هیچوقت منو واسه اینکار محدود نمی کرد البته برای سرو وضع قوانین خاص خودش و داشت، منم هیچوقت سرپیچی نمی کردم... از جام بلند شدم... از پذیرایی رفتم بیرون... با گذرا زپله های مارپیچ... خودمو رسوندم طبقه بالا... تویکی از اتاقهای مهمون مانتوی و مقنعه مودر آوردم... ریزبافت زرشکی یقه هفت آستین سه ربع؛ جین آبی تیره روتنم قشنگ بود... کش موهامو باز کردم، دستی به موهای حالت دار و خرمایی رنگم کشیدم که انگار زیر مقنعه به کف سرم پرس شده بود!... جزیه رژ ملایم گلبهی آرایش

دیگه ای نداشتم... گرچه بخاطر بابام اوج آرایش کردنم یه ریمل ورژ بود... همیشه ستایش بهم می گفت اونقدری خوشگلی که نیاز نیست دست به آرایش ببری... چشمای درشت تقریباً کشیده عسلی رنگم، بینی کوچک و خوش فرم و لبای برجسته م توقاب صورت گرد و سفیدم با خط گونه هایی که بدون رژگونه م خودنمایی می کرد، برای خودمم دوست داشتنی بود!... بهم اعتماد به نفس می داد!... بعد از پردازش قیافه م، از آینه دل کندم، رفتم طبقه پایین... وقتی داخل پذیرایی شدم، احساس کردم جوسنگینه!... آراز قیافه ش سخت تر و گره ابروهاش پررنگ تر از همیشه!... الیاس هم کلافه بود:

-چرا از طرف من به حاج رضا گفتی، باشه؟!

با تعجب کنار مامانم نشستم... الیاس از چی حرف می زنه؟!... آراز نگاه اخم آلودشو حق به جانب حواله ش کرد:

-چون یه حرف زدن فکر نکنم کارشاقی باشه!

خاله مهشید با ملایمت مداخله کرد:

-مادر حالا به بارحرف زدن اشکالی نداره که!

مامانم ادامه حرف خاله مهشید و گرفت:

-الیاس جان حداقل به باربینش... شاید نظرت عوض شد!

کی روبینه؟!... باگیجی نگام بینشون چرخید!... الیاس بیشتر کلافه شد:

-آخه خاله من که خودمومی شناسم، نظرم تغییر نمی کنه، چرا اینکارو بکنم؟!

آراز مطمئن لب زد:

-چون به نفعته!

الیاس باز دمشو با حرص ازسینه ش داد بیرون:

-می شه پرسم چیش به نفعمه؟!... بابا چرا متوجه نمی شید، من آدم زن

گرفتن نیستم!

دست وپام یخ بست!... ازدواج؟!... اومدن به زن دیگه به زندگی الیاس!...

قطعاً بینمون فاصله می افتاد!... تا حالا به این موضوع فکر نکردم یا حداقلش

دلخوش بودم حالا حالاها الیاس تن به این کار نمی ده!

آراز بی حوصله شاکی شد:

-چرا نمی فهمی؟!... قرار نیست همین فردا باهاش ازدواج کنی، فقط می ری باهاش حرف می زنی! همین!... فهمیدی؟!!

-نه!... چون حوصله ندارم برم یه سری اراجیف تحویل یکی بدم، بعدشم اراجیف اونو گوش کنم!

خاله مهشید با سرزنش اخم کرد:

-اراجیف چی؟!... قراره درمورد زندگی مشترکت حرف بزنی!

الیاس حرصش گرفت:

-همینش حالمو خراب می کنه دیگه!... کاری که اصلاً تصمیمشون دارم، حالا حالاها انجام بدم!

همین لحظه زنگ موبایل مامانم به صدا دراومد... به ناچار با عذرخواهی برای جواب دادن از جاش بلند شد از پذیرایی رفت بیرون... الیاس با کف پاش رو

زمین ضرب گرفت، کاری که موقع عصبانیت می کرد!... باشکایت به آراز
خیره موند:

-تو که منو خوب می شناسی، چرا اینقدر اصرار می کنی؟!

-واسه اینکه حاج رضاخواسته پسرش سروسامان بگیره... اینم برمی گرده به
دست گل جنابعالی که چند ماهی با دختر دوست صمیمی بابات خوش
گذروندی!

-من که کف دستمو بو نکردم، عسل دختر حاج رحیم!... بعدشم با اون دختره
ازاول اتمام حجت کردم، من قصدم ازدواج نیست، خودشم اعتراضی
نداشت!... نمی دونم چی شد یهوفاز ازدواج برداشت، ازمن طلبکار شد!

-حالا هرچی بوده حاجی پاشو تو یه کفش کرده تا تورو سروسامان بده!...
حداقل برو ببین بعد بگو خوشم نمی یاد تا قضیه تموم شه!

خاله مهشید باشوق نگاشوبه الیاس داد:

-مطمئنم ببینیش،خوشت می یاد... دختریکی ازدوستامه،هم خوشگله،هم خانومه،هم کدبانو!...وقتی عکستو نشونش دادم،سرخ وسفید شد تا گفت قبوله!

الیاس یهواز کوره درفت:

-مامان توچیکار کردی؟! خودسر رفتی عکسمو نشونش دادی؟!...چقدرم ساده ای می گی سرخ وسفید شده!...اون آدش بود که دلتوبیره،دخترای الان حجب وحیای وخوردن ویه آبم روش!...کودختر خوب؟!...من فقط تو عمرم یه دختر خوب وسالم دیدم که اونم ترنمه!

از حرفش معذب شدم!... آراز بی حوصله دستی به ته ریشش کشید:

-حالا می ری یانه?!

الیاس با لجبازی وعصبانیت سرشوداد بالا:

-نه!

آراز کفری شد:

-به درک!...نرو!

خاله مهشید نگاش رنگ تمنا گرفت:

-الیاس! مادر!...فدات شم!...من نمی خوام بابات سرلج بیفته، همه چی
روازت بگیره!

الیاس زهرخندی زد:

-حاج رضا ازاین طریق می خواد تهدیدم کنه؟!...گوربابای هرچی مال
واموالش!

خاله مهشید با نگاهی ملامت آمیز شاکی شد:

-این چه طرز حرف زدنه?!

-مادرمن، ازوقتی چشم واکردم تنهاخیری که ازحاج رضابهم رسید همین
پولاش بود وگرنه یه بارمهرپدریشو، یه ذره توجه شو خرج پسرانش نکرد!...
می بینی که پسراشو فراری داده!

-مادربه فکرته که می خواد سروسامانت بده!

-سروسامان زورکی دیگه!...اونم نمی خواد منوسروسامان بده به خیال خودش می خواد آدمم کنه امانمی دونه بازن گرفتن،بیشترگند می زنم به زندگیم!

آراز خونسردانه پوزخندی زد:

-اینجوری هم بیشترگند می زنی به زندگیت!

-خیالت نباشه،من گند زدم به زندگیم!... می بینی که بابا به جای اینکه به توکه پسر بزرگشی اصرار به ازدواج کنه،افتاده توجون من!... می دونی چرا؟چون من از هفده سالگی پانشدم برم اون وردنیا درس بخونم،بعدشم بادت پریام ایران ویه شرکت بزنم که کلی اسم ورسم داربشه... باپول خودم برای خودم خونه بخرم، ماشین بخرم تازیمنت حاج رضانباشم! تا نتونه بامال واموالش تهدیدم کنه!... آره!... گند خورده به زندگیم!... همه شم تقصیر خودمه!

دلم به درد اومد از قیافه آشفته و صدای درمانده ش!... مگه ازدواج کردن زوره؟!... چرادت از سرش بر نمی دارن؟!!

آراز گرۀ ابروهاش سخت ترشد:

-چقدر بهت گفتم بیاتو همون شرکت کنار خودم کار کن!... بارها بهت گفتم
اون شرکت مال توام هست!

-من مثل تو آدم پشت میز کار کردن نیستم، اما نترس اگه حاج رضامنو گدایم
کنه، هیچوقت نمی یام سربارت بشم!

آراز به ضرب از جاش بلند شد... از فک قفل شده ش! نگاه خوفناکش! شقیقه
های نبض گرفته ش!... ضربان قلبم به هیاهو افتاد!... چقدر خشم این مرد
ترسناکه!... با تأسف از بین دندونهای قفل شده ش غرید:

-خیلی احمقی!...خیلی!

روشوبر گردوند، از پذیرایی زد بیرون... الیاس کلافه شد! شایدم پشیمان!...
می دونستم خیلی خاطر برادرشومی خواد، الانم از روعصبانیت یه حرفی واسه
خودش زده!... خاله مهشید تا خواست حرف بزنه، الیاس با عصبانیتی که به
زحمت سعی داشت، احترام به مادرشو خدشه دار نکنه، کف دستشو کنار
صورتش گرفت بالا:

-کافیه!... نمی دونم چجوری پای آرازوبه این ماجرا کشیدی، چون خوب می
دونم آرازبی حوصله ترازاین حرفاست، بیاد اینجا بشینه سراینجور چیزا باهام
بحث کنه!

-پسرم من...

کف دستشوبه قصد سکوت، محکم توهوا تگون داد:

-اجازه بده!... به حاج رضا بگو با تهدیدهاش من زن بگیرنیستم!... تموم مال
واموالش پیشکش خودش!

چنگ زد به کت کنارش... ازجیبش کلید وسوئیچ ماشینشو بیرون کشید،
پرت کرد رومیزسنگی وسط مبل... صدای گوش خراشی درفضا منعکس
شد:

-اینم کلید مغازه وماشین!...خونه شم یه کم زمان بده، تحویلش می دم!
بی درنگ ازپذیرایی زد بیرون... خاله مهشید دستپاچه ورنگ پریده درحالیکه
اسمشوصدا می زد، پاتند کرد به دنبالش... صدای نگران مامانم بیرون از
پذیرایی به گوشم اومد: چی شده؟!... منم گیج سرجام موندم با حسهای

ضدونقیض دست و پا زدم!... ازیه طرف باشیدن کلمه ازدواج حس خالی بودن، حس گم شدن دارم! انگار قراره الیاس و آزم بگیرن! ازطرف دیگه م با دیدن حال پریشون و خرابش از زوری که با بیرحمی بهش تحمیل کردن، بغض رو قلبم سنگینی کرده!

الان چهار روز میشه الیاس گوشیشو خاموش کرده، دوباره رفتم دم خونه ش... خونه نبود!... انگار بعد از بحثی که تو خونه شون شد، منم مقصر می دونه که از دیدن خودش محروم کرده!... ماما منم همش بهم می گه شاید می خواد یکم تنها باشه، اینقدر دنبالش نباشم!... اما من مثل مرغ پرکنده همش دارم گوشیمو چک می کنم شاید یه پیام بده، قلبم آروم بگیره!... الیاسی که من می شناختم، هیچوقت منو تویی خبری از خودش زجر نمی داد!... باهرکی قهر می کرد، با من نه!

با اعصابی داغون کلید و توقفل چرخوندم... امروز باز رفتم دم خونه الیاس... باز شد سهمم انتظار از نبودش!... با گذاشتن اولین قدم تو خونه، بوی پیاز سرخ

کرده زیر مشام نشست... پس مامان ازخونه خاله مهشید اومده!... پاتند کردم... با همون شال وپالتورفتم توآشپزخونه:

-سلام مامان،چه خبر؟!!

همه وجودم شده بود گوشام تایه خبر بشنوم ازالیاس... ازجلوی سینک ظرفشویی فاصله گرفت:

-سلام مادر،دیرکردی؟!!

با اینهمه بیقراری،ازسؤالش کلافه شدم!... اما باید جواب می دادم:

-ازاتوبوس جاموندم،ماشینم تواین هوای سرد به سختی گیرم اومد... حالا شما بگید چه خبر؟!!

مامانم می دونست این روزا برای شنیدن یه خبرازالیاس دارم بدجوری بال بال می زنم!... با دستمال دستشو خشک کرد:

-خاله تم هنوز از الیاس خبرنداره!... داره ازنگرانی دق می کنه!

انگار تموم امیدم به خاک نشست!... شعله زیر ماهی تابه ای که بوی پیازش
تموم خونه رو تسخیر کرده بود، کم کرد:

-به آرام که زنگ زد، گفت بهتره یه مدت الیاس و به حال خودش بذاریم،
با خودش تنها کنه... انگار اونم خبرشونده! شنیدن اسم آراز خونموبه جوش آورد:

-داداش بزرگشه به جای اینکه بره دنبالش بگرده، می گه یه مدت با خودش
تنها کنه!... اگه هم خون نبودن، شک داشتم برادرش باشه! مامان با سرزنش نگام کرد:

-این چه حرفیه که می زنی؟!... منم بهت گفتم یه مدت بذار به حال خودش
باشه!... اونم حتماً داداششومی شناسه، این حرفومی زنه! با پوزخند از آشپزخونه راهمو کج کردم سمت مبلِ توسالن:

-اون اونقدری با خودش وقت گذرونده که غیر از خودش کسی رونمی
شناسه!... از هفده سالگی داداششو ول کرد، رفت لندن به کار و زندگی خودش

چسبید... طفلی الیاس همیشه دلتنگش بود، می رفت پیشش... اون که پاشویه بارم توایران نداشت... بعدشم که اومد بازسرش توکاروشرکت خودش بود... الانم افتاده توجون الیاس تا ازدواج کنه!... یکی نیست بهش بگه توکه خودت الان سی و سه سالته، ازالیاس بزرگتری چرا ازدواج نمی کنی؟!... فقط زورت به داداش کوچیکت می رسه!

کیفم ورودسته مبل رها کردم، نگامو چرخوندم سمت مامان... با اخم وحیرت ازپشت آپن داشت نگام می کرد:

-این حرفا چیه می زنی؟!... آراز خیلی خاطربرادرشومی خواد!... الانم اگه می بینی بهش اصرارمی کنه بره با اون دختره صحبت کنه، فقط بخاطر حاج رضای!

با حرص شروع کردم به بازکردن دکمه های پالتوم:

-چقدرم خاطرباباشومی خواد!... همه مون دیگه می دونیم با باباش سرچنگ داره!... واسه خودش توخونه جدا داره زندگی می کنه، سال تا سال هم نمی یاد، بینتش!

اینبار مامان بهم تشرزد:

-این پسرچه هیزم تری بهت فروخته که اینقدر به خورش تشنه ای؟!
قید باز کردن آخرین دکه پالتوم وزدم، نگامو حق به جانب به مامان دوختم:
-همین پسرکه الانم عندخیالش نیست، بازورگفتنش باعث شده چهارروز
ازالیاس خبری نداشته باشم! نه پیامی، نه تماسی!... دارم دق می کنم!
-منم الیاس و خیلی دوست دارم، نگرانشم اما اصلاً خوشم نمی یاد اونقدری
بهش وابسته باشی که بایه بحث خونوادگی به خودت اجازه بدی، داداششو
دشمنش ببینی!... اونا برادرن باهم دعوامی کنن، بعدشم آشتی... اصلاً دوفردا
دیگه الیاس ازدواج کنه، با زنش بحثش بشه، می خوام اونم دشمن الیاس
ببینی؟!... ترنم، بازم دارم بهت می گم الیاس و دوست داشته باش اما
وابستگی تو بهش کم کن!... چون این وسط فقط خودت ضررمی کنی!
انگار از سردلتنگی زیادی داغ کردم!... مامان با نگاهی هشدار آخرو بهم داد،
رفت تو آشپزخونه... اما من هنوز آراز و مقصرمی دونم وقتی دلم واسه شنیدن
یه خبر از الیاس داره مثل سیروسرکه می جوشه!... هشدارهای مامان که

همش می گه این وابستگی رو کم کنم، هیچ جوره تو کتم نمی ره!... تموم خنده هام، گریه هام از بچگی تا به امروز بالیاس بود!... اون بود که نداشت خودم و تو تنهایی هام گم کنم!... همین جوریش چهار روز ندیدنش برام مثل یه قرن گذشته!

رو تخته به پهلوی دراز کشیدم... نور آباژور رو صورتم پاشیده!... از سردلتنگی، بغض مثل یه حس موزیانه از رو قلبم تا دیواره گلوم سرک می کشه!... دیگه حرفی از الیاس جلوی مامانم نمی زنم تا باز مؤاخذه م نکنه!... تن لطیف پتورو تو پنجه دستم مشت کردم! چشمم سوختن!... یعنی من اینقدر دلتنگشم، اونم دلتنگم؟!... اون که طاقت یه روز قهرو باهام نداشت، چطور پنج روزه خبری ازم نگرفته؟!... باشنیدن صدای پیامک تو جام پریدم... شیرجه زدم سمت گوشیم... الیاس!... باورم نمی شد!... با عجله پیامو باز کردم:

-جوجه بیا پایین... توماشین منتظرتم.

از جوجه گفتنش دلم غنچ رفت!... رفتم پشت پنجره... پرده حریر و از جلوی نگام کنار زدم، چشمامو با اشتیاق تو کوچه چرخوندم... یه ماشین سفید مدل بالا به چشمم اومد اما ماشین الیاس بی ام وی مشکی رنگ بود... یعنی ماشینش عوض کرده!... نگامو به ساعت دیواری که توتاریک و روشن اتاق، عقربه هاش کمرنگ شده، چرخوندم... دوازده شب!... الیاس امکان نداشت این وقت شب منوبکشونه بیرون، می دونست همچین اجازه ای ندارم!... یاد قولی افتادم که به مامانم دادم... بهش قول دادم دیگه هیچ وقت بی خبر اونم دیروقت از خونه نرم بیرون... اما انگار حس دلتنگی می خواد منو در مقابل قوالم به زانو دربیاره!... گوشیم با صدای پیامکش تو دستم لرزید... از جلوی پنجره فاصله گرفتم، پیامو باز کردم:

-جوجه نیای، می رما!

با این پیام، از بس دستپاچه شدم... قوالم به مامانم از حافظه م دود شد، رفت هوا... با حس دلتنگی درریلی کمد و باز کردم... اولین چیزی که به دستم اومد یه مانتو بود... مانتو تو هوای سرد زمستون؟!... چه اشکالی داره فقط می خوام

توماشین چند لحظه بینمش، یخ نمی زنم که!... با عجله مانتور و پوشیدم رو لباس خوابم... یه شلوار راحت شیری رنگ و تاپ جذب قرمز رنگ... یه شال که اصلاً نفهمیدم توتاریک و روشن اتاق، مشکى بود یا سورمه اى به سر کردم... با بیصداترین حالت ممکن در اتاقموباز کردم... سکوت و روشنایى ضعیف بیرون نشون می داد مامان و بابام تواتاقشون خوابن!... پاورچین، پاورچین در حالیکه قلبم از ترس مامانم، بخصوص بابام تو سینه م بزن بکوب راه انداخته بود! خودمو به در خروجی رسوندم... از جا کلیدی یواشکی کلید درو برداشتم، از خونه زدم بیرون... می خواستم فقط بینمش، دلتنگی امانمو بریده بود!... پامو گذاشتم تو کوچه... در حالیکه از شدت سرما دستامو زیر بغلم قفل کردم، رفتم سمت همون ماشین سفید رنگ... توتاریک و روشن کوچه دیدمش پشت فرمون... حس دلتنگی به قدمهام سرعت داد تا سوار ماشین شدم، پریدم تو بغلش!... سینه ش زیر گوشم بالا، پایین شد، انگار خندید!... شاکی شدم:

-خیلی نامردی!... نه پیامی، نه تماسی!... انگار من باهات دعا گرفتم، بامنم لج کردی!... خیلی بدی!... داشتم از بی خبری دق می کردم!... می دونی هرروز کارم شده بود چک کردن گوشیم تا یه خبر ازت بگیرم!

من والیاس از بچگی برای بیان احساساتمون به همدیگه هیچوقت با کلمات بازی نمی کردیم، رک و پوست کنده حرفهای دلمون وبه همدیگه می زدیم، مثل حال الان من!

-پس جوجه موخیلی اذیت کردم!

ازلحن افتاده و کش دارش، سرمواز سینه ش فاصله دادم، نگامور و چشماش بلند کردم... رگه های خون معلق در صلیبه چشماش، نگاه تقریباً خمارش تو فضای نیمه روشن اتاقک اتومبیل اونم با بوی مشروبی که حالا قاطی با عطرش به مشامم می یومد... مطمئنم کرد، مست!... خودمواز بغلش بیرون کشیدم:

-مستی؟!!

خندید:

-نمی دونم! به نظرت مستم؟!!

انگار بدجوری مست کرده!... اخم کردم:

-چرا اینکارو با خودت می کنی؟!

به قصد نفهمیدن سرشوتکون داد:

-چیکار می کنم؟!

-مشخصه خیلی مشروب خوردی!

کمی ستم چرخید، سرشوسمت شونه ش کج کرد، نگاهشومتفکرانه در حدقه
چشماش چرخوند:

-فقط یه لیوان خوردم... نه ببخشید دوتا لیوان!... آره، دوتا... شایدم سه تا...
شایدم...

یهوبا کلافگی سرشوصاف کرد:

-آه! اصلاً نمی دونم چند تا خوردم!... توبه این چیزا چیکار داری؟!... بعد از چند
روز تازه داری منومی بینی، می خوای سؤال پیچم کنی؟!... اینه دلتنگ
بودنت!... من تا گوشیموروشن کردم، پیامها تو خوندم، اونهمه تماس بی پاسخ

ازت دیدم، ماشین کیوان و گرفتم واو مدم پشت، اونوقت تو... بهتره پیاده شی!

هیچوقت باهام اینقدر بداخلاقی نمی کردم، می دونستم تأثیرات مشروبه!... سعی کردم اعصابشو بهم نریزم... به نرمی لب زدم:
-الیا من نگرانتم!

-نباش!... فقط نگران خودت باش!... یاد گرفتم فقط باید نگران خودم باشم، مثل آراز!... پسرۀ سنگدل یه دونه تماس نگرفت، حتی یه پیام نداد، بینه من مُردم، زنده م! فقط تماسهای تو بود با ماما!... به درک که قیدمو زده!

یهواتومیل و روشن کرد... بادستپاچگی نگاموبه درخونه دادم:

-الیا داری کجا می ری؟!

-برمی گردونمت خونه... فقط می خوام یه چرخی توخیابون بزنم، حرف بزنیم.

شاید هر زمان دیگه ای بود باجون و دل پای شنیدن حرفاش می نشستم اما
الان این وقت شب! بدون اجازه مامان! اونم بااینهمه مشروبی که خورده!...
با دلهره نگاهش کردم:

-الیاس بهتره الان بری خونه، فردا...

باعصبانیت حرفموقف کرد:

-کدوم خونه؟! هان؟! کدوم خونه؟!... همه شودادم به صاحبش، حاج رضا...
ماشین، مغازه، همه شودادم... شدم یه آس و پاس!... حقمه!... چون مثل آراز
عرضه ندارم!

فکش منقبض شد! دستش روفرمون فشرده!... سرعت ماشین رفت بالا!...
ازترس به آرومی لب زدم:

-یواشتر!... داری تند می ری!

انگار صدامو نشنید، سرعتشو کم نکرد:

-نفهمیدم چی شد اون دری وری روبه آراز گفتم!... حتی اگه اون منو دوست نداشته باشه، من دوستش دارم... حتی دلم طاقت نیاورد، داشتم می یومدم پیشت، بهش زنگ زدم، جوابمونداد... پسرۀ گنده خیلی راحت با یه چرتی که گفتم، منو گذاشت کنار!

باز سرعت ماشین بیشتر شد، بی طاقت اینبار صدا موبلند کردم:

-خیلی داری تند می ری!... تصادف می کنیما!

کمی از سرعت ماشین و کم کرد، شاکیانه نگاشوداد به من:

-به نظرت من می زارم بلایی سرت بیاد؟!

لال مونی گرفتم، نگاشوبه مسیر روبروش بده!... مطمئنم اگه این وقت شب خیابون خلوت نبود، تصادف به بار می اومد!... حداقلش خیالم جمع بود، کمر بندشو بسته، خودمم کمر بند صندلیم وبستم! تنها کاری که می تونستم بکنم... پوزخند صدا داری زد:

-می خوان به زور زنم بدن!... مگه ازدواجم می شه زورکی؟!... ماما
خبرنداره اون دختری که اینقدر تعریفشومی کنه یه حروم زاده ست! می خواد

خودشوبهم بندازه! ...مطمئنم!... وگر نه کو دختر سالم!... همه شون دست خورده ن!

انگار از یاد برده بود با این حرفش داره منم زیرسؤال می بره!... درحالیکه خونه خاله مهشید منونادیده نگرفته بود!... می دونستم اینم یکی از تأثیرات افراط در خوردن مشروب!

با کلافگی نگاشوداد به من:

-آخه ترنم تو بگو من آدم زن گرفتم؟!... آراز پرونده ازدواج و واسه خودش بسته، نمی تونه واسه همیشه یه نفرو تو خونه ش، حتی روتختش تحمل کنه!... اونوقت برای من نسخه می پیچه ازدواج کنم!... اصلاً آراز وچه به این حرفا؟!... اون حوصله خودش نداره! اونوقت اومده خونه حاج رضا پاشو تویه کفش کرده، من برم با یه دختر واسه ازدواج صحبت کنم!... همش زیر سر مامانه!... می دونه من رو حرف آراز حرف نمی یارم با منت اونو قاطی این ماجرا کرد!

با غصه گوشه لبش کش اومد:

-اما دید روح حرف آرازم حرف آوردم... دعوا مون شد!

امشب فقط دردش آراز بود!... با کف دستش چرخی به فرمون داد:

-حاج رضا، آرازم ازمن گرفت!

باز آراز! اینبار مقصر حاج رضا!... سرعت ماشین رفت بالا، به صندلیم بیشتر چسبیدم ... قلبم از شدت ترس انگار داشت اکسیژن کم می یافورد!.... برای اولین بار کنار الیاس احساس ناامنی می کنم! اصلاً اولین باره که اونوتا این حد مست و دیوانه می بینم!... زنگ گوشیش بلند شد، دستشود راز کرد سمت داشبورد... اتومبیل یه کوچولو از مسیرش منحرف شد، صدای ترسیده م بلند شد:

-الیاس!

خیلی زود اتومبیل و کنترل کرد... خندید:

-نترس جوجه!... حواسم هست!

با این وضعیتش چطور می تونستم مثل همیشه بهش اعتماد کنم؟!... بانگاه به صفحه موبایلش، یهو مثل بچه هاذوق کرد:

-آرازه!

انگار بعد از این همه سال داشتم الیاسِ بچگی هامومی دیدم... گوشیشو جواب داد:

-الو آراز!..... می دونستم قید هر کی روبزنی، قید من یکی رونمی زنی!..... نه، مست نیستم..... باشه، یه کوچولو مستم!..... کجام؟!..... بهشت!

یهو با صدای بلند به حرف خودش خندید، منم از شدت ترس، چشم از خیابون خلوت بر نمی داشتم!... نمی دونم آراز پشت گوشی بهش چی گفت، خنده ش جمع شد:

-باشه بابا!... حالا دعوانکن! تازه آشتی کردیم..... خُب وقتی تورودارم تو بهشتم دیگه!

خدارو شکر سرعتش کم شده!... با صدا خندید:

-ماشین کیوان، من دیگه امیرزاده نیستم....نه!پیشم نیست.....نگران نباش، تنها نیستم، ترنم پیشمه!.....آره دیگه ترنم، دختر خاله م، همونی که همش بهم می گه انگار تو باهاش سرجنگ داری!

این الان چی گفت؟!... هاج وواج خیره ش موندم... چه راحت جلوی چشمم، حرفمو گذاشت کف دست آراز!... الیاس اصلاً از این اخلاقا نداشت، بدجوری مست کرده!... از گوشه چشم نگاهشو داد بهم... چشمک ریزی نثارم کرد:
-نترس! باهات کاری نداره!

دیگه دلم می خواست سرموبکوبم به شیشه ماشین!... گوشی کنارگوشش اونوقت داره این حرفوبهم می زنه!
-گوشی رو بدم به ترنم!؟

آراز می خواد با من حرف بزنه؟!...گوشی رو گرفت سمتم... حالا دیگه دلهره م ازبالا رفتن سرعت، تصادف کردن نیست... دلهره از شنیدن صدای آرازه!...
به ناچار گوشی رو گرفتم، به آرومی جواب دادم:
-الو!

صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

-کدوم گوری هستین؟!

هنگ کردم! با چه جرأتی باهام اینجوری حرف می زنه!... ازسکوت صداشو
بالا تر برد:

-نکنه توام مستی؟!

بغض گلو موسوزوند:

-مست نیستم!

ازبی زبونی خودم کفری شدم!... چرا ازاین مرد مثل بابام حساب می برم!...
نمی دونم دلش از صدای لرزونم به رحم اومد که بعید می دونستم یا خیالش
جمع شد، منم مست نیستم!... خالی شدن نفساش تو گوشم نشست، به دنبالش
صدای کمی آرام گرفته ش:

-کجایید؟!

نگامودراطرافم چرخوندم:

-خیابون....

تا اسم خیابون و گفتم، صدای جدیش به تکاپو افتاد:

-همونجا بمونید، تا من پیام!

صدای بوق تو گوشم به داد اومد... گوشی رو گرفتم سمت الیاس:

-داداشت داره می یاد، ماشین و یه گوشه نگه دار!

نگاه سرخ و مستشوبهم داد:

-اینجا؟!...چه کاریه؟!... می رسونمت خونه، بعدش خودم می رم پیشش
دیگه!

تا نگامو از چشماش جدا کردم، قلبم اومد تودهنم!... یه سگ وسط خیابون، تو
دو قدمی اتومبیل... جیغ زدم:

-الیاس!

لاستیک های اتومبیل با صدای وحشتناکی رو کف آسفالت کشیده شد به
سمت راست!... محکم از پهلوی خوردم به در ماشین!... بازوم به درد اومد! اما تا

به خودم پیام... یهو با ترمز ناگهانی ماشین، سمت جلو پرت شدم، کف دستام
با تموم قدرت رو داشبورد نشست... اگه کمر بند نبسته بودم، سرعت ماشین
بالا بود، الان با سر رفته بودم توشیشه جلوی ماشین... اما میچ دستم از فشار زیاد
تموم تنم که جلو کشیده شده، بدجوری به درد اومد!... کف دستام رو داشبورد
تیرمی کشید!

-ترنم خوبی؟!... چیزیت نشده؟!-

صدای مست الیاس از شدت نگرانی انگار هوشیار شده!... بازو مو گرفت، منو
چرخوند سمت خودش... هنوز از شدت ترس انگار ازیه ایست قلبی برگشتم!
... نگاهش کردم... با چشمای قرمز و پریشانیش تک تک اجزای صورتمو
وارسی کرد:

-بلایی سرت نیومده؟!-

نگاشور و سرو بدنم بالا، پایین کرد:

-خوبی؟!-

به آرومی لب زدم:

-خوبم!

نگاش رنگ پشیمانی گرفت:

-داشتم چه غلطی می کردم!...اگه بلایی سرت می یومد!

لبخند بی جونی زدم:

-خدارو شکر چیزی نشده!... خودت خوبی؟!!

بی خیال روشو برگردوند:

-من به درک!... تو چیزیت نشه!

این حرفوزد، از ماشین پیاده شد... منم بی طاقت پیاده شدم، نگام قفل موند

رو چراغ شکسته جلوی اتومبیل!... ماشین و زده بود به تیربرق!

-ر...دم به ماشین کیوان!

نگاش کردم... زیر نور زرد تیربرق، نگاه سرخش رو چراغ شکسته اتومبیل

لوکس و گرون قیمت دوستش مات مونده بود!... هیچوقت از این الفاظ جلوم

استفاده نمی کرد!

از شدت سرما، با اون مانتوی نازک توتنم، دندونهام روهم قفل شد، تنم
نامحسوس لرزید!... نگامو تو اطرافم چرخوندم... از اون سگ خبری نبود،
خدارو شکر زیرش نکرد!... خیابان سوت و کور بود!... ساختمون های نیمه
ساخته تو راستای این خیابون دردل تاریکی شب، به نظرم ترسناک اومد! اما
خوب شد کسی شاهد این صحنه نبود!... نگامو به الیاس دادم... یهو صورتش
به خنده وا شد:

-یر به یر شدیم!... اون کیوان بیشرقم یه بار با کورس گذاشتن، فاتحه آینه
بغل ماشینمو خونده بود!

بی طاقت از شدت سرما دستامو رو پهلوهام قفل کردم:

-سرده!... بیا بریم تو ماشین!

دستی به موهای بهم ریخته ش کشید:

-توبرو تو ماشین... من دارم آتیش می گیرم!

حتماً اینم از اثرات مشروبه!... اصرار نکردم، رفتم تو ماشین... یه لحظه یاد
مامانم افتادم اگه الان منو تو این وضعیت می دید، دیگه هیچوقت به حرفام

اعتماد نمی کرد! ... حس عذاب وجدان!... اما اگه امشب برای دیدن الیاس
نمی یومدم با این حال مستش، بلایی سرخودش می یافورد!... نگاش کردم...
پشت کرده بهم به ماشین تکیه داد، دود سیگار شو حواله هوای سرد زمستون
کرد... خیلی وقته سیگار نمی کشید!... شایدم جلوی من نمی کشید چون
همش سرکشیدنش باهاش دعوا داشتم!... بعد از دود کردن یه سیگار، انگار
آتش تنش خاموش شد... اومد، ولوشد پشت فرمان... بوی دود سیگار
قاطی با عطرش تو مشام نشست!... باچشمای سرخ و خمارش نیم نگاهی
بهم کرد:

-برسونمت خونه تاما مان، بابات خبردار نشدن!

سریع مانع شدم:

-نه، نمی خواد... منتظر می مونیم داداشت بیاد!

با صدا خندید:

-می ترسی به گشتنت بدم!

-نه! اما داداشت گفت اینجا بمونیم تا خودش بیاد.

واقعاً می ترسیدم اینبار بایه نفرتصادف کنیم!... مخالفت نکرد، بی حرف
سرشوبه صندلی تکیه داد، چشماشو بست... داره می خوابه!... صداش زدم:

-الیاس؟!

-هوم!

-داری می خوابی؟!

-نه!

-پس چرا چشما تو بستى؟!

خندید... نگام روته ریش مرتبش چرخید:

-چرا می خندی؟!

-چقدر چرا داری جوجه!

-پس ن خواب دیگه!

چشماشو باز کرد... با بی حالی تنشو جلو کشید:

-بذار یه آهنگ بذارم، حالمون جا بیاد!

همش در حال رد کردن آهنگ ها بود، نمی دونستم دنبال کدوم آهنگه!...
آخرشم بازدمشو کلافه داد بیرون:

-اون آهنگی که می خوام تو این فلش نیست!

یهو خندید:

-این که ماشین خودم نیست!...فلش خودم و تو ماشین خودم تحویل حاج
رضا دادم!

بدجوری گیج می زد!... باتوقف ماشین زردرنگی توجّهت مخالفمون... آراز
باعجله پیاده شد، او مد سمتمون... از همین فاصله م، گرّه اخماش دلهره به جونم
انداخت!... الیاس نگاه خندونش چرخ می خورد روناگام:

-فاتحه م خونده ست!

از اتومبیل پیاده شد... آراز با عصبانیت بهش تشر زد:

-وقتی تا خرخره مست می کنی، چرا پشت فرمون می شینی؟!!

الیاس باز خندید:

-حالا چیزی نشده که!

-احمق حتماً باید چیزی بشه تا سرعقل بیای!

یهونگاش متوجه شیشه شکسته چراغ ماشین شد... گره اخماش غضبناک شد:

-تصادف کردی؟!

-خواستم به حیوون زبون بسته نزنم، زدم به تیربرق!... من وترنم هیچیمون نشده!

تازه نگاشوداد داخل ماشین، به من!... نگاه برزخ وتیزش، نداشت حتی
سرمو برای سلام کردن تکون بدم!... چقدر این مرد دلهره آورده!... الیاس بابی
خیالی خنده شو که از سرمستی تمومی نداشت، حواله ش کرد:

-ماشین کیوان!... اونم یه بار سرماشینم همچین دسته گلی بار آورده!

لحن کشدار و خنده مستانه ش انگار بدجوری رواعصاب آراز خط کشید!...
نگاش ترسناک تر شد:

-هم کیوان غلط کرد ماشین وبهت داد! هم تو غلط کردی با این حالت
نشستی پشت فرمون!

الیاس تا لباسو برای حرف زدن تگون داد، یهودستشوجلوی دهنش گرفت،
پشت یکی از درختهای کنار پیاده رو پناه برد، صدای عُن زدنش بلند شد...
آراز سمتش پاتند کرد، منم با دستپاچگی پیاده شدم... بدون اینکه نیم تنه خم
شده شواز پشت درخت بکشه بیرون، کف دستشوسمتمون گرفت تا کسی
نزدیکش نشه اما آراز بی توجه به عکس العمش، رفت کنارش... تابه حال
ندیده بودم، اینقدر مست کنه به این حال بیفته!... آراز نگاه اخم آلودشوداد به
من:

-ببین تو ماشین دستمال کاغذی هست، بیاری!

باعجله در ماشین و وا کردم، نیم تنه موکشیدم داخلش به دنبال دستمال
کاغذی!... جعبه سفید و قرمز رنگ دستمال کاغذی و از رو داشبورده به دست
گرفتم، رفتم سمتشون... تودو قدمی شون، آراز دستشو دراز کرد، جعبه رو از
دستم گرفت... کمی فاصله گرفتم... نخواستم الیاس از حضورم معذب بشه...

آراز دیگه حرفی بهش نزد اما هنوز گره کور اخماش سر جاش بود!...الیاس از پشت درخت فاصله گرفت... نگاه نگرانم چرخید رو صورتش!... صورت بی حال و رنگ پریده ش هنوزم لبخند به لب داشت!... دلم از درد توسینه م به خودش پیچید!... ای کاش هیچوقت خودشوبه این حال نمی نداخت!... آراز بازو شو گرفت، نشوندش صندلی جلوی ماشین... منم صندلی عقب نشستم... آرازم پشت فرمون جا گرفت، ماشینو راه انداخت... الیاس شیشه شو پایین کشید:

-دارم خفه می شم!... امشب چقدر هوا گرمه!

چله زمستونه! تو خودم مچاله شدم!... آراز شیشه شوداد بالا:

-سرما می خوری!

اینقدر با جدیت این حرفوزد، الیاس با اون حال مستش، بدون اعتراض سرشو به صندلی تکیه داد، چشماشو بست... نگرانش برای داداش کوچیکش عجیب بود! اخم، تشر، عصبانیت! یعنی اینا بود نشونه های نگران شدن این مرد!

الیاس با چشمای بسته ش یه ریز با لبخند حرف زد وازنگاه اخم آلود آراز
توآینه جلوی ماشین به وضوح دیدم، اعصابش بدجوری بهم ریخته!

وقتی ماشین داخل پارکینگ یه ساختمون شیک پارک شد، بااخمای
ترسناک آراز جرأت نکردم، بپرسم، کجا اومدیم!... بی درنگ پیاده شد آراز،
رفت سمت الیاس که با سُستی داشت پیاده می شد:

-سرو صدا نمی کنیا!

به ناچار از ماشین پیاده شدم... الیاس مطیعانه به علامت سکوت انگشت سبابه
شو رو بینیش گذاشت، باقدمهای شل وول شروع به راه رفتن کرد... آراز
کلافه ازگندی قدمهایش... یهوبازو شو گرفت، دنبال خودش کشید... الیاس
باخنده صداشو بلند کرد:

-چیکارداری می کنی؟!

با اکوشدن صدای خندونش توفضای پارکینگ، آراز نگاه تیزی حواله ش
کرد!... الیاس کف دستشوبه علامت تسلیم داد بالا:

-باشه!... دیگه صدام در نمی یاد!

آراز بی حرف با ابروهای درهمش، باز اونو دنبال خودش کشید، منم به دنبالشون قدمهاموتند کردم... الیاس سرشوسمتم چرخوند، دست آزادشو بالا کشید... بازانگشت سیابه شوبه علامت سکوت روبینی ش گذاشت، بیصدا خندید!... درحالیکه برافروخته م از قدمهایی که دنبالشون تند کردم، دارم به نفس می افتم، لبخند رو لبم نشست!... این پسر با اون حال مستش انگار رگ شیطنتش بدجوری گُل کرده که اخم و عصبانیت آراز حریفش نمی شه!... تازه داخل آسانسور نفسی تازه کردم... صدای سکسکه الیاس بلند شد... باعجله دستشورو دهنش گرفت، چشمای سرخش خندید!... آراز با عصبانیت چشم غره ای نثارش کرد!... من از چشم غره ش لال مونی گرفتم اما الیاس از رونرفت، خندید:

-مگه دست...

سکسکه بعدی، حرفشونا قص کرد... آراز از شدت عصبانیت باحالتی کلافه دستی به موهاش کشید! زل زد به صفحه شماره انداز آسانسور... انگار با اون نگاه اخم آلودش داشت تهدیدش می کرد، هرچه زودتر به طبقه مورد نظر

برسه!... الیاس هم پشت بند هرسکسکه ش،لباش پشت دستی که روش گرفته،به لبخند کش می یومد!... اما اگه من بودم جای الیاس،الان با اینهمه عصبانیت آراز،ازترس سکسکه م بند اومده بود! همین ترسی که اجازه نداد ازشیطنت الیاس حتی سایه لبخند رولبام جا بگیره!

ازآسانسورپیاده شدیم بازبازوی الیاس وگرفت،دنبال خودش کشید... بعد با دست آزاد ش دست کرد توجیب کتش...کلید ودرآورد،توقفل چرخوند... تازه متوجه شدم،اومدیم خونه خودش... دروبازکرد،الیاس وتقریباً هل داد داخل... الیاس صدای خنده ش بلند شد:

-ممنون ازمهمون نوازیت!

می دونستم اینم مثل الیاس برای خودش یه خونه مجردی داره،تنها زندگی می کنه ... بدون اینکه نگام کنه،لب زد:

-بیاتو!

داخل شد منم ناچار به دنبالش!... اینقدرقیافه ش برزخی بود،نمی تونستم به دعوت کردنش تا این حد سرد وخشک توجه کنم!... خونه ش به بزرگی

خونۀ الیاس نبود اما مثل اون شیک ومدرن!... بازبازوی الیاس وگرفت...
اینبارصدای اعتراضش بلند شد:

-توامشب با این دست بیچاره م چیکارداری؟!... ازبس مثل کش کشیدیش،
درازش کردی!

آراز قدش کمی بلندتر اما از نظرهیکل هردو عضله ای وفیت بودن!... آراز
بی توجه به اعتراض الیاس دنبال خودش کشیدش،توخم دیوارازنگام محو
شدن... صدای باز شدن در... به دنبالش انعکاس صدای خندۀ الیاس از
دیوارای برهنه:

-می خوای این وقت شب باهمدیگه آب بازی کنیم؟!... یااینکه...

یهوحرفش با صدای شُرْشُرْآب قطع شد!داخل حمومن!... بلاتکلیف نگامو تو
اطرافم چرخوندم... دیزاین رنگ طوسی،سفید خونه ش چشمگیره!...
بخصوص شومینۀ دیوارپوش سنگی با اون رقص شعله هاش به نظرم جای
دنج سالن بود!... مشخص بود باعجله ازخونه زده بیرون که ماگش با اون
قهوۀ نیمه خورده ش جامونده کنارلپ تاپی که برخلاف صفحۀ خاموشش،

هنوز درش بازمونده!... ازدیدن زدن دست کشیدم، خواستم یه قدم بردارم که خودش درنگام ظاهرشد با سرووضع نیم خیس!... برق زدن قطرات آب رو سروصورتش! پریشون بودن تارموهایش روپیشونیش:

-واسه الیاس یه قهوه دُرُست کن!

طرزنگاه، لحن حرف زدن این مرد انگار اعتماد به نفس آدمو به پوچی می کشید!

دید ازجام تکون نخوردم... بی حوصله اخم کرد:

-نکنه بلد نیستی!؟

مثل خودش جدی جواب دادم:

-بلدم!

پشت کرد، رفت سمت یکی از اتاقها:

-پس عجله کن!

ازلحن آمرانه ش حرصم گرفت! اما برای الیاس می خواست ناچار راهمو کشیدم سمت آشپزخونه، برخلاف آشپزخونه الیاس که اکثر اوقات شلوغ و شلخته ست، سینک از ظرفهای کثیف پُر بود... اینجا همه چیز سر جاشه! فقط سختی کار اینجاست اصلاً نمی دونم جایگاه وسایلهاش کجای!... باگشتن تو کابینتهاش فقط تونستم قهوه جوش و فنجان هاشو پیدا کنم... به دنبال پودر قهوه قدم به کابینتهای بالا نرسید، سرکی بکشم... کم کم دلموزدم به دریا، برم از خودش بیرسم با وجود اخلاق تلخش!... راهمو کج کردم سمت همون اتاقی که رفته بود... دیگه از حموم صدای آب نمی یومد!... تودو قدمی اتاق صدای کلافه ش در گوشام پیچید:

-الیاس منوسگ نکن!... یه تکونی به خودت بده، شلواروپات کن!

داشت لباس الیاس ومی پوشید!... سرجام موندم... الیاس دیگه صداش خنده نداشت، بی رمق و گرفته:

-یعنی با یه چرتی بهت گفتم دیگه برات مهم نبود، بدونی این پنج روز و کدوم گوری بودم؟!

عادت نداشتم فال گوش بمونم اما غیرارادی از سرکنجکاوی سرجام موندم...
صدای آراز کلافه شد:

-توچی فکر می کنی احمق؟!... انگار هنوز منو نشناختی!

-می دونم خاطر موخیلی می خوای... ولی...

-پس دیگه حرف اضافی نزن!... شلوار تو بیوش!

-پس نگرانم شدی!

-وقتی می دونستم ویلای کیوانی، مگه جای نگرانی بود؟!!

جاخوردم!... اینهمه مدت می دونست الیاس کجاست! اونوقت گذاشت من

وخاله مهشید در بی خبری دق کنیم!

صدای بی حال الیاس جون گرفت:

-می دونستی؟!!

-پسرجون توازه ر قدمی که برداری، خبردارم!... حالام شلوار تو بیوش!

-چرا میخوای به زورزنم بدی؟!!

- هزیون نگو! زور دیگه چیه؟!... حالا چون گفتم بری بایه دختر حرف بزنی،
دارم بهت زور می گم!... دیوونه، به نفعته یه سروسامانی به زندگیت بدی!
... خسته نشدی از خوش گذرونی های بی سروته، از کورس گذاشتن با
دوستات، از پارتی های شبونه، از مست کردنایی که آخرش بالا بیاری، از وقت
گذرونیدن با دخترای حال بهم زن!... چیه این زندگی مجردی برات قشنگه،
که دو دستی چسبیدی بهش؟! هان؟!

- زندگی توام گل و بلبل تر از من نیست که!

- تو خیلی با من فرق داری!

- چه فرقی؟!...

کلافه شد:

- پسر فکت به زور داره تکنون می خوره، اونوقت سؤالات تمومی نداره! ...

بجنب این شلوار و بیوش!

- بیا، پوشیدم!

-دستتوبده!

-اینوخودم می پوشم.

-عجله کن!... سرمانخوری باز برام دردسربشی!

صدای بی حال الیاس ازخنده پرشد:

-تومثل موش آب کشیده شدی،سرمانمی خوری؟!!

دیگه معطل نکردم،راهموکشیدم سمت آشپزخونه... بدجوری ذهنم بهم ریخته!... حرف از ازدواج الیاس،بازبه سناریوی تلخی که این روزا تودهنم ساختم،پروبال داد!... قطعاً الیاس ازدواج می کرد باید با یکی دیگه تقسیمش می کردم،شایدم باید خودمو از زندگیش می کشیدم بیرون!... درسته خودخواهی بود،داشتن الیاس برای همیشه!... اونم حقش بود،ازدواج کنه، خوشبخت بشه!اما فکرشونمی کردم حالا حالاها این اتفاق بیفته... اصلاً اگه شریک خوبی سهمش نمی شد،دق می کردم!... آراز با اصرارهای بی موردش برام حکم دزدی روداشت که قراره تموم روزهای قشنگ آینده مو درکنارالیاس به غارت ببره!... اصلاً درک نمی کردم چرا دست از سرالیاس

بر نمی داره؟! یعنی ممکنه الیاس تن به خواسته آراز بده؟!... آراز همیشه فاتح! برنده! نفوذگر! اصلاً زیاد نیاز به جنگیدن برای خواسته هاش نداره!... نگاه درمانده مو چرخوندم، چشمم به پاکت پودر قهوه، کنار مایکروفر افتاده... چقدر تو کابینتها در به در دنبالش گشتم!

بوی قهوه در آشپزخونه پیچیده، هنوز در ذهنم حرفهایی که پشت اون دربسته شنیدم، پرسه می زنه!... فنجون قهوه رو گذاشتم رو نعلبکی، از آشپزخونه اومدم بیرون... در چند قدمی اتاق با دیدن آراز ایستادم... چقدر امشب از این مرد شاکی م!... نگام کرد... برخلاف تیپ همیشه اتو کشیده ش، یه تیشرت جذب و شلوار گرمکن مشکی با آرم سفید آدیداس به تن کرده، موهای نیم خیشتم داده بالا... اولین باره با لباس اسپرت می بینمش!... سمتم اومد:

-دیگه نمی خواد قهوه!... الیاس گرفت، خوابید!

خوابید؟!... خیلی جدی نگاشوبه فنجون تو دستم چرخوند:

-یه قهوه درست کردن چقدر طول کشید!... نکنه واقعاً بلد نیستی؟!!

دلخور جواب دادم:

-گفتم که بldم!... پیدا کردن وسایلها طول کشید.

بی توجه به لحن دلخورم، فنجون قهوه رو برداشت از رونعلبکی... کمی آزش مزه کرد:

-نه! مثل اینکه بلدی!

رفت سمت کاناپه... غیظم گرفت!... لم داد رو کاناپه... فنجون قهوه روبه لباس چسبوند، نگاشو از بالای فنجون به نرمی پایین کشید رولباس خوابم که ازم انتوم زده بیرون... معذب شدم!... با دست آزادم لبه انتومو که از روبالاتنم کنار رفته، کشیدم رولباسم... خوب شد یقه تاپم باز نبود!... نگاش هرز نبود! اما مثل الیاس بهش اعتماد نداشتم!... انگار متوجه معذب شدنم شد، نگاشو رو چشمم بالا کشید، فنجونو از لباس فاصله داد:

-همینجور می خوای با نعلبکی تو دستت سرپا بمونی!؟

بی توجه به حرفش، نگاموبه ساعت دیواری دادم... سه شب!... انگار این وسط واقعاً من از یاد رفتم، تعارف به نشستن می کنه!... نعلبکی و رومیز پایه بلند کنارم گذاشتم:

-من دیگه باید برم خونه!

پوزخندی گوشه لبش نشست:

-تازه ساعت سه شبه!... دیرت شده؟!!

کنایه می زنه؟! مسخره می کنه؟! برای چی؟!... من این وقت شب بخاطر

الیاس اینجام!... سردرگم لبام تکنون خورد:

-منظورت چیه؟!!

فنجانشو گذاشت رومیز، تکیه شوداد به کاناپه، زل زد به چشمام:

-الیاس مست بود، توام مست بودی داشتی این وقت شب توخیابونا باهاش

دورمی زدی؟!!

وارفتم!... این الان چی گفت؟!... آنی خون تورگام جوشید!... بدون اینکه از

نگاه مخوفش لال مونی بگیرم، با لحن نیمه عصبی لب زدم:

-من نه مستم، نه اهل دورزدن بایه آدم مست!... الیاس بهم پیام داد، جلوی

درخونه مون توماشین منتظرمه، منم که پنج روزآزش بی خبر بودم، رفتم فقط

بینمش نه اینکه باهمدیگه دوربزنیم... بعدشم تامتوجه شدم مسته، ماشینوراه انداخت، گفت می خواد باهام حرف بزنه... باید خداروشکرکرد، همراهش بودم وگرنه فقط چراغ ماشین داغون نمی شد، یه بلایی سرخودش می یاورد یاشایدم یه آدموزیرمی کرد! اونم فقط چون پنج روزه داداش بزرگش سراغی آزش نگرفته و آخرشم تماسشو جواب نداده! ... گرچه این وسط انگار فقط من وخاله مهشید بی خبربودیم وگرنه توخوب می دونستی داداشت کجاست!

ازحرص وعصبانیت ضربان قلبم به تکاپو افتاده! تموم تنم نامحسوس می لرزه!... گره بین ابروهاش سخت ترشد:

-فال گوش موندی؟!

اینهمه براش حرف زدم اونوقت واسه فال گوش موندن داره مؤاخذه م می کنه!

-تصادفی شنیدم! بعدشم بهتره به جای سرزنش کردن من، دست ازسرالیاس برداری! چون اصرارت واسه ازدواج اونو به این حال انداخته!... معلومم

نیست باز اصرار کنی دفعه بعد قراره چه بلایی سر خودش بیاره!... نمی دونم
دلیل اینهمه اصرار برای زن گرفتن الیاس چیه؟! ازدواج زوری نمی شه که!
مگه داریم تو عهد بوق زندگی می کنیم!

انگار سر قضیه از دست دادن الیاس، از خود بیخود شدم! وگرنه اینهمه جسارت
در مقابل این مرد دلهره آور با روحیه م سازگاری نداره! اصلاً عادت به اینهمه
خشم ندارم، منی که الان دارم از زور خشم به خودم می لرزم!... برخلاف
انتظارم خیرگی سیاهی چشماش ذره ای رنگ خشم به خودش نگرفت...
خونسردانه لب زد:

-می ترسی الیاس ازدواج کنه برات رقیب پیدا بشه!

درست زد رو هدف!... نگاشو با بیرحمی رونگاه ماتم تنگ کرد:

-می ترسی یه دختر از راه برسه، هم بازی بچگی هاتوازدستت بقاپه!

داشت ترس هاموبه زبون می یاورد!... غیاراتی بیشتر عصبی شدم:

-من همچین ترسی ندارم چون اگه روزی الیاس ازدواج کنه، قرار نیست
همچین اتفاقی بیفته!

نگاه خیره ش انگار به قدری قدرت داشت، تا مغز استخوانم راه بازکنه! تا بیشتر اعصابمو از واهمه رسوا شدن بهم بریزه!... لب زد:

-حتماً همینجوره که می گی!

با لحن ناباورش انگار منو به سُخره گرفته!... این مرد راحت می تونه از شدت خشم منوبه مرز انفجار برسونه!... تکیه شواز کاناپه گرفت، سردی نگاه نافذشو قاطعانه تو عمق وجود گر گرفته م نشوند:

-اما بزار اینوبهت یادآوری کنم که تو والیاس دیگه بزرگ شدین و قرار نیست واسه همیشه وردل همدیگه بمونین! پس سعی کن وابستگی توبه الیاس کم کنی!... چون مطمئن نباش وقتی الیاس ازدواج کنه، باز بتونی از سروکولش بالابری، باهاش تنهایی وقت بگذرونی!... مسلماً فکر کنم اونقدری بزرگ شدی که بدونی بایه مرد متأهل نمی تونی مثل یه مردمجرد رفتار کنی! به هرحال اون دختری که قراره زن الیاس بشه، تو رو اونقدری نمی شناسه تا از رفتارات سوء برداشت نکنه!... اگه واقعاً خاطر الیاس و می خوای، سعی می کنی تورفتارت احتیاط کنی تا بین الیاس و زنش قرار نگیری و یه وقت اونام

با همدیگه به مشکل نخورن! البته نهایت خودخواهی فقط واسه وابستگی
 بیش از حد خودت به الیاس اونواز خوشبختی محروم کنی! تو هرچقدرم
 انکار کنی، من دارم واقعیتومی بینم، وابستگی بیش از حدت به الیاس که تو
 رو از ازدواج کردنش ترسونده!... پس بهتره به جای اینهمه طلبکار شدن از من
 که چرا دارم به داداشم اصرار می کنم ازدواج کنه، یه فکری واسه خودت
 کنی! تا وابستگی ت بعداً نه برای خودت، نه برای الیاس مشکل سازنش!

از حرفهای بیرحمانه ش به مرز تنفر رسیدم!... تنفرازی عدالتی هاش!... خیلی
 راحت داشت منو محکوم می کرد به ازدست دادن الیاس! به پایان دادن تموم
 دلخوشی هام!

بانگاه یخی و خونسردش که انگار هر لحظه روتن گُر گرفته م هیزم می ریخت،
 زل زد به چشمام:

-من اصلاً درک نمی کنم صمیمیت بینتونو!... انگار هنوزم تودنیای بچگیتون
 دارین زندگی می کنین و قرار نیست یه روزی هرکدوم زندگی شخصی
 خودتونو داشته باشین!... گرچه باز الیاس مرد... یه روزی با این مسئله کنار می

یاد، اما تو... یه دختری! معمولاً دخترا تو این جور مسائل همیشه واسه زیادی احساسی بودنشون، بازنده ن!

آتش گرفت درست یه جایی توسینه م! همون قلبی که از سوختن به درد اومد!... دردش منو جری کرد:

-تو کجا بودی، ببینی با الیاس چه روزهایی گذروندم که حالا داری رابطه مونو زیر سؤال می بری؟!... گرچه از آدم بی احساسی مثل تو که سالها تو غربت چسبیده به تحصیل و پیشرفت کاریش، یه بارم نیومده ایران به دیدن خونواده ش، حداقل دیدن برادر کوچیکش! اونم برادری که بارها به چشم دیدم هروقت دلتنگت می شد، کاراشو جفت وجور می کرد، بیاد دیدنت، بیشتر از این نمی شه توقع داشت!... تو اونقدر بی احساسی حتی شک دارم توسینه ت قلب داشته باشی!

اینهمه گستاخی ازم بعیده! اما مقصیر برحمی وبی وجدانی این مرد بود!
گره بین ابروهاش تنگ تر!... چفت شدن لباس! انقباض فکش! اوج تیرگی نگاه سیاهش از خشمی که هر لحظه منتظر بودم، منو به آتش بکشه!... باید

اعتراف کنم در اوج جسور بودن، قلبم از ترس لرزید!... مردمک های سیاه
خوفناکشو با هشدار رو نگام چرخوند:

-اگه الان از خونه م پرت نمی کنم بیرون، همش واسه خاطر الیاس!... وگرنه
اونقدری گنده ترازدهنت حرف زدی که شک نکن این وقت شب بی توجه
به دختر بودنت، می نداختمت بیرون و عند خیالم نبود قراره چه بلایی سرت
بیاد!

از اهانتش، بغض مثل یه سنگ راه مجرای تنفسی موتنگ کرد!... من عادت
به اینهمه خفت و خوار شدن نداشتم!

-اما در مورد اینکه گفتم قلبی توسینه ندارم!... باید بگم خوبه!

انگار این مرد قلب نداشتم جزء نقاط قوتش می دونست!... نگاه منجمدش
با اعتماد به نفس خیره موند به چشمام:

-خیلی خیلی خوبه!... حداقل تقی به توقی وابسته کسی نمی شم!... حال
از آدمایی که همش درگیر احساساتشونن، بهم می خوره!

از کنایه ش! ازانزجار لحنش که منونشونه گرفته! انگار قلبم توسینه جا کم آورد! بغض با بیرحمی خواست راه نفسمو مسدود کنه!... اگه دهن وامی کردم، اشکام می ریخت، نمی تونستم اجازه بدم با دیدن اشکام بیشتر از این خوار و ذلیل شم!... راهمو کشیدم سمت خروجی تا فاصله بگیرم از مردی که حضورش برام غیر قابل تحمل شده!... صداش از پشت سرم بلند شد:

- کجا؟!

به لحن آمرانه ش اعتنا نکردم... فقط خواستم برم، حضورش داشت بدجوری اذیتم می کرد!... دستم رو دستگیره درنشست که بازوم با خشونت به عقب کشیده شد، میان پنجه بیرحمش اسیر شد... بازوم تیر کشید از درد! همون بازو که امشب با برخورد به درماشین آسیب دیده!... دستمومشت کردم تا صدای آخ گفتم بلند نشه!... شاکی شد:

- کجا واسه خودت سر توانداختی پایین و داری می ری؟!!

بازومو خواستم از دستش بکشم بیرون اما حریف پنجه قدرتمندش نشدم و درد بیشتر تو جونم پیچید!... سعی کردم صدام از بغض نلرزه:

-می خوام برم خونه!

بازپوزخند لعنتی و بیرحمش:

-تنهایی؟!... اونم این وقت شب؟!!

پوزخندش به بغضم پروبال داد! اعصابموتحریک کرد!... بدون اینکه نگاش کنم، بازسرکش شدم! بی توجه به دردم باحرص تقلا کردم، بازوموازدستش بکشم بیرون:

-آره!... می خوام خودم برم!

یهومیان تقلاکردنم، بازومورهاکرد... نگاش کردم، بادستش به در اشاره کرد:

-برو!

نگاش مصمم بود!... خودمم می خواستم برم، خودشم دقیقی پیش برای بیرون کردنم با اهانت برام خط و نشون کشید! اما نمی دونم چرا یه لحظه وارفتم از بی وجدانیش! ازاینکه داره راحت می ذاره یه دختر تک و تنها این وقت شب ازخونه ش بره بیرون!... سعی کردم خودمونبازم! ازخونه زدم

بیرون... این مرد قطعاً قلبی نداشت! آگه م داشت، تموم عاطفه ش به غارت رفته بود!... از ساختمون او مدم بیرون، هوای سرد تودل تاریکی خیابونی که پرنده م پر نمی زد، خوف عجیبی به جونم انداخت!... انگار تازه متوجه شدم از زور خشم، چه حماقتی کردم!... گرچه مقصر بیرحمی آراز بود! دست تو جیب مانتوم کردم، دریغ از یه اسکناس پول!... کیفمو همرام نیاوردم! حالا جدا از تاریکی شب و سکوت خوفناکش، سرو وضعم تو هوای سرد و سوزدار زمستونی، دیگه پول نداشتم نهایت درماندگیه!... حتی موبایلم همرام نیست!... از اینهمه بیچارگی اشک تو چشمم نیش زد! تنفر از آراز رو قلبم قلنبه تر شد!... هیچ چیز این مرد به الیاس نرفته بود! آگه الیاس الان از شدت مستی روتخت بیهوش نبود، هیچوقت اجازه نمی داد این وقت شب تنهایی قدم از قدم بردارم!... از شدت سرما تو خودم مچاله شدم! دندونام قفل روهم!... نمی دونم چند قدم برداشتم، چقدر با هراس اطرافمو پاییدم که باز ذهنم شروع به سناریوسازی کرد... اینبار جنایی! دزدیده شدن! تجاوز! یا شایدم گشته شدم!... از شدت ترس قلبم انگار کنار گوشام می تپید!... بادیدن نور چراغ ماشینی، انگار نور امید تو تاریکی شب منو سمت خودش کشید!... اما تو ماشین

کی نشسته؟! چه جور آدمیه؟! نکنه بلایی سرم بیاره!... قدمام از حرکت ایستاد، ماشین نزدیک تر شد، یه پژو با آرم آژانس!... کنارپام ترمز کرد، راننده سرشو از پنجرهٔ ماشین کمی بیرون کشید:

-خانوم رادمنش؟

فامیلی مو از کجا می دونست!... با حالتی جاخورده جواب دادم:

-بله!

مرد جا افتاده لبخند مودبانه ای زد:

-سوارشید، برسو نمتون!

از جام تکنون نخوردم... به گیجی و تردید نگام بازلبخندی حواله کرد:

-منو آقای فرهمند فرستادن تا شمارو خونه برسونم!

این فامیلی رواز بر بودم! فامیلی الیاس، فامیلی همون داداش بیرحمش که امشب با حرفاش قلبمو هزار تیکه کرد!... الانم می دونستم بخاطر الیاس این ماشینو برام فرستاده، وگرنه به خودش باشه، هچین کاری نمی کرد!

-خانوم سوارنمی شین!

انگار معطل کردنم این مردخوش اخلاق و داشت خسته می کرد!... شاید هر زمان دیگه ای بود با سرکشی سوارنمی شدم اما این وقت شب جای مخالفت نبود، دختر بودنم حق سرکشی بهم نداد، سوار شدم... وقتی رسیدم خونه، همون سکوت، همون روشنایی کم سوی دیوار کوب، خواب بودن مامان و بابا!... پاورچین، پاورچین رفتم تو اتاقم اما تا نزدیکای صبح بی خوابی زد به سرم! از بس تک تک کلمات آراز در ذهنم رژه رفت و کلنجار رفتم خودمو به اینهمه بیرحمیش نیازم!... همش به خودم اطمینان دادم، قرار نیست من الیاس و از دست بدم!... هیچ کس نمی دونست وابستگی م به الیاس از شریان های حیاتی زندگیمه! وابستگیم به الیاس تنها دلیل شده تا از دختر بودنم با وجود تموم سختگیری های پدرم بیزار نشم! تا الان نباشم یکی مثل ستایش!... ناز کردنم، ظرافتهای دخترونه م، همش با محبتهای الیاس پروبال گرفت، جنس مذکر با الیاس برام جذابیت پیدا کرد و اجازه نداد در قالب مردای سخت گیرو بد اخلاق اطرافم شکل بگیره!... الیاس ریشه خیلی

چیزا در من بود و همینم هیچوقت اجازه نداد، وابستگی مو بهش کمرنگ کنم!

غدامو به جای جویدن، می بلعم، تا هرچه زودتر از زیرنگاههای برزخ بابا ایرج فرار کنم به اتاقم!... صدای زنگ گوشیم اوقاتشو بدجوری تلخ کرده، حتی بهم اجازه نداد از سرمیزشام بلند شم، جواب بدم... می دونم روتماسهای گوشیم، حتی صدای پیامکهای حساس! بخاطر همینم جلوش خیلی احتیاط خرج می کنم!... الانم جز الیاس عقم به کس دیگه ای قد نمیده، باهام تماس گرفته باشه، بیشتر تماسهام فقط خودشه!... باز صدای زنگ گوشیم! اینبار دلهره م به اوج رسید! دست و پام یخ بست!... کی داره با این زنگ زدناش منو به مرز سخته می کشونه؟! الیاس اگه یه بار جواب ندم، دیگه تماس نمی گیره، چون می دونه حتماً تو موقعیتی نیستم جوابشو بدم، وگرنه امکان نداره تماسشو بی جواب بذارم.

- کیه دست از سرگوشیت بر نمی داره?!

باترس به نگاه اخم آلود بابام نگاه کردم!... مرتکب خطایی نشدم اما همیشه از قیافه برافروخته ش مثل مجرما دست و پاموگم می کنم:

-نمی دونم!

بی امان با نگاه غضبناکش منوقبض روح کرد:

-نمی دونی؟! مگه به چند نفر شماره تودادی که نمی دونی؟!!

از شدت ترس با درماندگی والتماس نگامو برای کمک به چشمای نگران مامان چرخوندم... مثل همیشه به کمکم اومد:

-ایرج، حتماً یکی از دوستای دانشگاهشه!

نگاشو با اخم به ساعت دیواری داد:

-این دختره فکر نمی کنه شاید مردم دارن این ساعت شام می خورن که چسبیده به این ماسماسک! انگار دانشگاه روفردا ازشون گرفتن!

بابام مطمئن بود، دوستم دختره! می دونست منو مطابق میلش بارآورده،
هیچوقت از خط قرمزش برای دوست شدن با پسرا رد نمی شم!... با اخم
توبیخم کرد:

-با این دخترای وقت شناس دوست نشو!

مطیعانه لب زدم:

-چشم!

باز صدای زنگ گوشیم! اینبار مطمئنم رنگ از چهره م کاملاً رخت بست!... با
شک به نگاه مضطربم زل زد:

-حتماً هم دانشگایته؟!!

من جز سحر تو دانشگاه دوستی نداشتم، با اونم خیلی صمیمی نبودم، فقط در حد
جزوه دادن و گرفتن، سؤالات درسی، گاهی مسائل پیش پا افتاده!... حرف
خصوصی با همدیگه نداشتیم، تموم درد و دلهام پیش الیاس بود!... نمی دونم
تونگام چی دید یهوازش بلند شد، رفت سمت اتاقم... از لای در نیمه باز اتاقم

زنگ گوشیم مثل ناقوس مرگ هنوز شنیده می شد!... با دستپاچگی مامانم دنبالش رفت، صداش زد:

-ایرج؟!... چیکار می خوای بکنی!؟

من از ترس نتونستم از جام تگون بخورم، این زنگ زدنهای بی امان از الیاس بعید بود اما همش حس می کردم خودش!... یهو از حماقت خودم که شماره شو به اسم الیاس جونم سیو کردم، راه نفسم تنگ شد! ضربان قلبم به تلاطم افتاد! نمی دونم چقدر با این ترس لعنتی جون دادم! تابابام گوشی به دست از اتاق او مد بیرون... از شدت ترس حتی قدرت نداشتم تشخیص بدم، درنگاه اخم آلودش چی می گذره!... از پشت میز بلندشدم اما از شدت ناتوانی؛ دریغ از یه قدم به سمتش... گوشی رو گرفت ستم:

-این آهنگ مسخره گوشیتو عوض کن! یه آهنگ سنگین تربذار!

با گیجی نگام ماتش موند... شاکی شد:

-بگیر جواب بده دیگه!

با دستام که نامحسوس می لرزید، گوشیمو گرفتم، بادیدن اسم ستایش رو صفحه ش انگار تموم دنیارو بهم دادن! دلم می خواست ساعتها به اسم ستایش نگاه کنم تا قلبم آروم بگیره از طوفانی که پشت سر گذاشتم... تماس قطع شد، بابام پشت میز نشست:

-بهبش زنگ بزن!

ستایش بود، دختر عمومعین! پس جای هیچ شکایت و توییحی برای بابام نمی موند! حتی بهم اجازه داد، قبل از تموم کردن غذام بهش زنگ بزنم، وگرنه معلوم نبود الان بازاین گوشی تو دستام باشه یا نه!... مامانم ادامه حرفشو گرفت:

-آره مادر! زنگ بزن، یه وقت نگران نشه!

از نگاه آروم شده مامانم در حالیکه هردومی دونستیم چه خطری رو پشت سر گذاشتیم، راهمو کشیدم سمت اتاقم... دستام هنوز می لرزید! موبایلمونگاهی انداختم... تموم تماسها غیر از آخری از الیاس بود! در اوج وحشت معجزه به دادم رسیده بود! از این به بعد باید حواسمو جمع کنم وقتی بابام خونه ست

گوشیمورو سایلنت بذارم، تا الانم حماقت کردم، غافل شدم!... درحالیکه دل
تو دلم نبود به الیاس زنگ بزنم برای تماسهای مکررش!... ناچار با ستایش
تماس گرفتم تایه وقت به تلفن خونه زنگ نزنه باز همه چیز بهم بریزه!... وقتی
باهاش تماس گرفتم، اتفاق امشبوبراش تعریف کردم، اولش ترسید اما بعدش
همش سربه سرم گذاشت که امشب شده فرشته نجاتم، واقعاً هم امشب شده
بود فرشته نجاتم!... به محض قطع کردن تماس به الیاس زنگ زدم... بوق
آزاد!... باز بوق آزاد!... دراتاقم باتقه ای به صدا دراومد، همونجور که موبایلم
کنار گوشم بود، خودمو نمایشی مشغول صحبت نشون دادم... مامانم درنگام
ظاهر شد، لبخندی زد:

-سلام برسون!

به نمایشم ادامه دادم، اگه می دونست به الیاس زنگ زدم، با لحظات پر
استرسی که پشت سر گذاشتیم، شاکی می شد الان وقت زنگ زدن نیست!
لبخندی زد:

-مامان سلام می رسونه!

بادادن نگام به مامان، کمی موبایلمواز گوشم فاصله دادم:

-ستایشم سلام می رسونه!

-سلامت باشه!

بعدش باصدایی پایین لب زد:

-غذات داره سرد میشه!

بیصدا جوابشودادم:

-سیرشدم!

بازخودمومشغول صحبت کردم، مامان دیگه حرفی نزد، ازاتاق رفت بیرون...

باز بی طاقت شماره‌ الیاس وگرفتم؛ چقدرادامه دارشدن بوقها درگوشم رو

اعصابم خط می نداخت!... دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای سرحالش

درگوشم پیچید:

-سلام جوجه! دیگه داشتم پامی شدم پیام خونه تون!

-سلام! منوداشتی به کشتن می دادی که!

-چی شده مگه؟! -

-داشتیم شام می خوردیم، صدای زنگ زدناات رفت رواعصاب بابام، خودش
اومد گوشیمو جواب داد...اگه اون لحظه پشت خط ستایش نبود، باید فاتحه
مومی خوندم!

خندید:

-اسمم که الیاس جونم سیوکردی، حتماً بابات اونقدری آمپرمی چسبوند،
فاتحه هردومون خونده می شد!

حرصم گرفت:

-همین چند دقیقه پیش تا مرزسکته پیش رفتم! اونوقت تو عین خیالت
نیست، می خندی!

باز خندید:

-جوجه وقتی من سروسامان بگیرم، دیگه تعصبات بابات رومن وتو گُل نمی کنه!... اینجور آدم فقط توشکار مردای مجردن، فکرمی کنن آدم که متأهل می شه، دیگه خطرنداره!

یا من دارم اشتباه می شنوم یا الیاس داره هزیون می گه!... لبام از تعجب کش اومد:

-دیوونه شدی؟! انگار قراره همین زودیا ازدواج کنی!

-فعلاً ازدواج کردنم معلوم نیست، اما وارد یه رابطه جدی شدم!

یکباره تموم ترسی که مدام این روزا به دنبال حرفای آراز پس می زدم، انگار بهم تزریق شد!... به زحمت لب زدم:

-منظورت چیه؟!!

-امروز باهاش حرف زدم!

سؤالام انگار قصد جو نموداشتن!... با جون کندن لبامو تکون دادم:

-با کی؟!!

-باهمون دختری که واسه ندیدنش کلی دعوا با آراز و مامان راه انداختم، اصلاً
فکر نمی کردم، دیدنش بتونه منو برای یه رابطه جدی قانع کنه!

انگار لبه پرتگاه ایستادم، منتظرم با شلیک خنده الیاس که بگه دارم سربه
سرت می ذارم، تموم ترس هام محوبشه! سقوط نکنم!

-جوجه خواست هست دارم چی می گم؟!!

لبخند بی جونی برای قوت قلب خودم رولبام جادادم:

-داری شوخی می کنی؟!!

خندید!... صدای خنده ش تا او مد منودلخوش کنه، حرفاش در گوشم نشست:

-خودمم هنوز باورم نمی شه با یه دخترنشستم درمورد زندگی مشترک حرف
زدم!

از پرتگاه سقوط کردم، انگار با این سقوط فقط قلبم زخمی شد و درد جاگرفت
توسینه م!... با دستای لرزونم گوشی رو سفت چسبیدم تا سر نخوره رو زمین،

لبه تخت فرود اومدم از شدت ناتوانی!... صداش خوشحاله! خوشحال ازدیدن
یه دختری غیرازمن!

-ترنم، گناه دختره روشستم! عین تونگاش معصومه، با متانت رفتار می کنه،
حتی وقتی فنجون قهوه رو تو دستش گرفت، لرزش دستشودیدم... سرخ و
سفید شدن گونه هاش برام خیلی جالب بود!... ترنم اگه بینیش متوجه می
شی چی دارم می گم!

گفت مثل من! فقط بایه باردیدن، برای الیاس شده مثل من!... بغض رو قلبم
با بیرحمی بارشوسنگین کرد!... باز صداش در گوشم نشست:

-آراز بهم گفت قراره دونفری تو کافی شاپ یه قهوه بخوریم، گپ بزنیم،
یهوسروکله دختره با دوستش پیدا شد... نگو همه چی از قبل توسط مامان و
آراز برنامه ریزی شده، من این وسط بی خبرم!... جوجه خلاصه تو عمل انجام
شده افتادم، آراز واون دوستش ما دوتا رو با هم تنها گذاشتن... دختره هم با
خودش فکر کرد من از این ملاقات خبردارم، دیگه سعی کردم ضایع بازی
در نیارم!

من در حق آراز چه بدی کردم؟! آخر مثل یه مارسمی زهرشوزد بهم! زهری که مسمومم کرد به نفرت از این مرد! ای کاش هیچوقت برادر الیاس نبود! ای کاش هیچوقت نمی یومد ایران!... برخلاف همیشه از صدای شاد و قهقراق الیاس داشتم به قعر نابودی می رسیدم:

-ترنم چشمش رنگ آسمونه، آبی! پوستش مثل توسفیده یه خال ریزم روچونه ش داره، مثل توام زیاد اهل آرایش نیست!

حس حسادت برای اولین بار داشت منو از پا درمی یافورد! نمی تونستم بذارم ادامه بده!... با دلخوری شاکی شدم:

-حالا خوبه اونقدری هوش و حواستونگرفت که بزاری فراد بهم خبر بدی! خندید:

-جوجه من که تا چند دقیقه پیش داشتم با زنگ زدنای بی موقعم کاردست می دادم! بعدشم تا پریای و دوستشو باماشین آراز رسوندیم خونه ش، اومدم بهت زنگ بزنم که دیدم گوشیم شارژ خالی کرده، بعدشم رفتم مغازه... نذاشتم حرفشو ادامه بده:

-اسمش پریای؟! -

-آره! ولی من یکم باهاش عیاق بشم، می گم پری!

اینهمه منقلب شدن الیاس نه تنها برام قابل هضم نبود، بلکه داشت منوبه
مرزخفقان می کشید!... بی طاقت با بغضی که از حسادت داشت بدجوری
رو قلبم فشار می یافورد! لب زدم:

-الیاس، مامانم صدام می زنه، بابامم پیشش نشسته... بهتره قطع کنم برم تا
باز بابام شاکی نشد!

سکوت کرد... صداش زدم:

-الیاس؟! -

-انگار از حرفام خوشحال نشدی!

صدای گرفته ش، قلبم ولرزوند!... دلجویانه لب زدم:

-دیوونه هرچی تو رو خوشحال کنه، منم خوشحال می کنه!

صداش کمی جون گرفت:

-جوجه خودمی! برو، دیرتر بهت زنگ می زنم!

ظرفیتم برای امشب تکمیل بود:

-امشب نه!

طلبکار شد:

-چرا؟!!

-باید زود بخوابم، فردا صبح ساعت هشت کلاس دارم.

بالحنی نامیل تسلیم شد:

-باشه جوجه، بگیر بخواب... فعلاً خدا حافظ.

قطع کرد... اینبار گذاشتم گوشی از دستم سُر بخوره روتخت! مگه خوشبختی

الیاس آرزوی قلبی من نیست؟! پس این حسادت لعنتی واسه چی داره

امانمومی بره؟! قرار نیست از دستش بدم که!... صدای قشنگش تو گوشم

پیچید:(همه که ترنم نمی شن، تو برای الیاس یه دونه ای!)

چونه م از بغض لرزید:

-الان دیگه برات یه دونه نیستم!

بغضم با همین جمله رهاشد! اشکام رو گونه هام سُرخوردن!... ازاینهمه ضعف!
از حسادتِی که هیچوقت قاطی احساساتم نمی کردم، کلافه م! چم شده؟! الیاس
گفت پریا مثل خودمه... پس می توئم باهاش صمیمی شم، قرار نیست الیاس
وازم بگیره!... همینجور خودمو دلداری می دادم، با سرانگشتام اشکامو از رو
گونه هام پس زدم... اما قلب من حسابی امشب لجباز و خودخواه شده باز
از حسادت دست نمی کشه!

زنگ در به صدا در اومد... الیاس با هیجان بلند شد:

-خودشه!

این اشتیاق الیاس برام تازگی داره! تازه دوهفته ست با پریا رابطه شو شروع
کرده! این دوهفته کمتر دیدمش، هربار باهام تماس گرفته، یه ریز از پریا برام
حرف زده! انگار دیگه حرفاش از دایرهٔ خودمون خارج شده!... امروزم خونه
ش قرار گذاشته منو با پریا از نزدیک آشنا کنه!... برای اولین باره می بینم

تو خونه ش خبری از شلختگی و بهم ریختگی نیست!... با وجود اینکه ثریا، زن جافتاده ای هفته ای یه بار برای کارای نظافت خونه الیاس می یاد، باز من هر بار بهش سرمی زدم، یه دستی به خونه ش می کشیدم چون اصولاً بریز و بپاش الیاس حرف نداره!... اما در کمال تعجب امروز از این خبرا نیست! انگار حضور پریا داره اونو متفاوت می سازه!

-سلام!

نگامو بلند کردم... نگاه آبی رنگش مشتاقانه بهم چشم دوخته... از بس تو هیروت فکرام بودم، متوجه حضورش نشدم... با لبخند از جام بلند شدم، جوابش دادم... الیاس برای معرفی کردنمون پیشقدم شد... با اشاره دستش بهم، روبه پریا کرد:

-دختر خاله م ترنم!

بعدش جهت دستشوسمت پریا چرخوند، نگاشوداد به من:

-پریا!

اینبار من پا پیش گذاشتم، دستموسمتش دراز کردم:

-خوشوقتم!

لبخندی زد، دستم و دستش گرفت:

-منم خوشوقتم!

نمی دونم چرا معذبم! شاید اولین دیدارمون یا شایدم حس می کنم مثل من
معذبه!

الیاس تعارفش کرد، بره تو اتاقش لباسشو عوض کنه، اینهمه متانت از رفتار
الیاس برام تازگی داشت! همیشه راحت رفتار می کرد!... به محض رفتن پریا،
با اشتیاق سؤالی چشمک ریزی نثارم کرد:

-چطوره؟!

برخلاف تصورم این دختر ریزه میزه با اون نگاه محجوب و لبخند ملیحش
قصد نداشت الیاس و آزم بگیره! انگار تموم ترسهای من که این دوهفته باهاشون
جنگیدم، از احساسم رخت بستن!... با اطمینان لبخند زدم:

-دختر خوشگل و خوش رفتاریه!

ذوق زده لبخند زد:

-حالا بیشتر بشناسیش، بیشتر آزش خوشت می یاد! تو برو بین چیزی نمی
خواد، من برم سه تا قهوه توپ درست کنم، بیارم!

به ندرت الیاس قهوه درست می کرد، همش می نداخت رو کول من! چقدر
در عرض دوهفته حضور پریا داشت رفتارای الیاس و متفاوت می ساخت!...
حس دوگانگی داشتم نمی دونستم از این تغییرات زود هنگام الیاس شاد بشم
یا غمگین! اما دیگه احساس خطر نمی کردم!

رفتم سمت اتاق... باتقه ای به پشت در اعلام حضور کردم، بعد داخل شدم...
باعجله از جلوی آینه قدی فاصله گرفتم!... تودلم خندیدم! اگه منم بودم، حتماً
اینکارو می کردم، اطمینان از اینکه ظاهر من بهم نریخته باشه!... آرایش کمرنگی
به چهره داشت، بافت آبی رنگش بارنگ چشماش هارمونی قشنگی ساخته!
قیافه ش قشنگه اما چشماش تو صورتش بیشترین جلوه روداره!... لبخند
صمیمانه ای زدم:

-چیزی احتیاج نداری؟

خواستم رسمی باهاش حرف نزّم تا خیلی زود صمیمی شیم!... لبخندی زد:
-نه! ممنون!

صداش آروم و پرناز!... نگامو رو بافت موهای طلایی رنگش که ازروشنه
سمت راستش جلو کشیده، چرخوندم:
-چه موهای بلندی! چقدرم خوشرنگه!

از الیاس یاد گرفتم چیزایی رو که خوشم می یاد، با صراحت به زبون بیارم!
-ممنون! راستش همه اولش فکر می کنن موهامو رنگ کردم، اسم
آرایشگاهمو آزّم می پرسن... اما رنگ موهای طبیعی خودمه!
تعجب کردم! همچین رنگ موی طبیعی ندیده بودم... رنگ بلوند طلایی و
عسلی! ریشه مو تیره، ساقه روشن!

-منم فکر کردم رنگ کردم... آخه تا حالا همچین رنگ موی طبیعی ندیدم،
خیلی خوشرنگه!
-ممنون!

خواستم حرفامونو ادامه دار کنم... خودش اینکارو کرد:

-الیاس ازتون خیلی برام تعریف کرده!

منی که این دوهفته رو با کلی فکرای مسخره به کامم تلخ کردم، انگار شنیدن

این حرفش برام مثل مرفین آرامبخش بود!... لبخندمو عمق دادم:

-میشه یه خواهشی کنم باهام رسمی حرف نزنی، بزار زود خودمونی شیم!

باز لبخندی زد:

-باشه! شما...

لبخندش وسعت گرفت، کلمه شو اصلاح کرد:

-تو با الیاس ازبچگی بزرگ شدی! درسته؟!

حس کردم درمورد رابطه من والیاس خیلی کنجکاوه! مگه الیاس اینارو بهش

نگفته؟!

-آره، راستش ازوقتی خودمو شناختم، باهمدیگه بودیم!

-پس باید خیلی به همدیگه وابسته باشیم!

این روزا نمی دونم چرا رو کلمه وابستگی یکم حساس شدم:

-آره!... الیاس پسر خیلی مهربونیه، اصلاً مثل مردای خشکی که برای یه کوچولو محبت کردن آدمو دق می دن، نیست! می تونی همه جوره روش حساب باز کنی!

لبه تخت نشستم، اونم به تبعیت از من نزدیکم نشست... ادامه دادم:

-بخصوص وقتی فکرمی کنی دنیا به آخر رسیده، همچین حالتو جا می یاره که اصلاً یادت می ره، واسه چی ناراحت شدی!

لبخند عمیق شد:

-بین چقدر دارم از دوست پسرت تعریف می کنم!

-مشخصه خیلی خوب می شناسیش!

لبخند از رو لبم کنار رفت:

-بهتر از خودم!

لبخند نصف ونیمه ش، لبخندمو کمرنگ کرد! یعنی حرف بدی زدم!... در اتاق
با ضربه آهنگ داری که مخصوص شیطنت های الیاس بود، به صدا دراومد..
بعدش از لای در، بالا تنشوداخل اتاق کشید:

-خانوما نشستین وردل همدیگه دارین چی می گین؟

لبخندم شیطون شد:

-داریم غیبتتومی کنیم!

درویشتر باز کرد، تموم تنشوداخل کشید... مثل پسر بچه های مظلوم به
خودش اشاره کرد:

-آخه من جای غیبت کردن دارم!

پریا به حرف او مد:

-نه!

چشمای الیاس چراغبانی شد! اما شیطنتم، تو ذوقم خورد!... با لبخند به پریا
شاکی شدم:

-چرا می گی نه؟!

لبخند ملیحی زد:

-آخه دلم نیومد!

-آخ من قربون اون دلت برم!

باحرف الیاس، گونه های پریا گل انداخت!... الیاس به شوخی برام اخم کرد:

-ای جوجه خائن!

-نترس! هنوز دستتو براش رونکردم، فقط از خوبیها گفتم!

حرفهامون از روشوخی بود!... باشنیده شدن صدای زنگ موبایل، پریا از جاش بلند شد:

-گوشیم داره زنگ می زنه!

رفت سمت کیفش... شیفگی چشمای الیاس که به دنبالش کشیده شد، ازنگام دور نمودند!... برای اینکه پریا راحت باشه، ازجام بلند شدم، رفتم بیرون...به وضوح ازنگاه و رفتارای الیاس می بینم بدجوری درگیراین دختر

شده!... سعی داشتم با این قضیه کنار بیام، اما نمی دونم چرا به جور ضعف تو خودم حس می کردم!

وقتی دور هم نشستیم، قهوه بخوریم، از طعم تلخ قهوه جاخوردیم!... می دونستم الیاس قهوه رو بدون شکر نمی خوره، به منم عادت داده بود... نگاش کردم:

-بدون شکر قهوه درست کردی؟!

قبل از اینکه جوابمو بده، پریا آزم پرسید:

-مگه با شکر می خوری؟!

-آره! از بس با الیاس قهوه رو با شکر خوردم، دیگه عادت کردم!

انگار جاخورد!... نگاشو به الیاس داد:

-مگه تو با شکر می خوری؟

لبخند شرمگینی رولبای الیاس نشست:

-راستشو بخوای آره! دیگه اون روز خونه خواهرت تو رو در بایستی حرفی نزدیم!

پس خونه خواهرشم رفته! می دونستم خواهرش ازدواج کرده ست!

-خُب می گفתי برات شکرمی یاوردم!

الیاس کمی از قهوه شو مزه کرد:

-ولی اینجوری م خوبه!

نگاشوداد به من:

-مگه نه؟!!

برخلاف میلَم لبخند زدم:

-خوبه!

انگار از نگام خوند، لبخندش وسعت گرفت:

-جوجه برو واسه خودت شکریار، به زورنخور!

نگام چرخید رو پریا... جا خوردم، انگار از چیزی ناراحت شده!... لبخند

مصلحتی بهم زد:

-فکر کنم باید پیام پشت واسه درس الیاس شناسی! الیاس باهام رودربایستی داره نمی گه ازچی خوشش می یاد، ازچی خوشش نمی یاد!... حداقل تو که بیشتر از من می شناسیش، می تونی کمک کنی تا از زیروبم خبردار شم!

اولین زنگ خطر! انگار زود خودم و دلخوش کردم قراره با این دختر به مشکل برنخورم!... به وضوح حس کردم پشت اون لحن آروم و لبخند رو لبش یه جور حس دلخوری مخفی شده!

الیاس انگار متوجه این چیزا نبود، نگاش به پریا از شیطنت برق زد:

-اگه اینقدر عجله داری از زیروبم خبردارشی، من بیست و چهار ساعته در خدمتم!

باز شده الیاس همیشگی! شیطون و ریلکس! پریام باز گونه هاش گل انداخت! ... الیاس باشیفتگی نگاش قربون صدقه ش رفت!... از جام بلند شدم:

-من برم یکم توقهوه م شکر بریزم.

رفتم سمت آشپزخونه، سردرگم از خودم، الیاس، پریا!... انگار فصل تازه ای از زندگی رقم خورده، مثل نابدا نمی دونم باید چه جوری رفتار کنم!... حس غریبه بودن به لحظه هام منوبهم ریخته! نمی دونم چه روزایی در انتظارمه! روزایی که انگار قرار نیست مثل روزای گذشته زندگی باشه!

پتوی تازه شسته رورها کردم روتخت! نفسام تنگ شده، نه از سنگینی پتو، از قلبم که این روزا زیر بار بغض داشت اکسیژن کم می یاورده!

-چراهمش بهش می گی جوجه؟! مگه هنوز بچه ست؟!

باز صدای شاکیانه پریا بایر حمی تو گوشام تکرار شد تا منو بیشتر از هر لحظه به حس خفقان بکشه! انگار واقعاً دارم نفس کم می یارم!... پناه بردم سمت پنجره، بازش کردم، نفسام حریصانه هوار و بلعید!... انگار هجوم هوای سرد به ریه هام، راه تنگ شده نفسمو باز کرد اما باز مرهمی رو خفگی قلبم نشد! انگار بدجوری قلبم توسینه جا کم آورده!

دوماه از رابطه دوستی الیاس و پریا می گذره، این دوماه گاهی رنگ لبخندای پریا، طرزنگاش به خودم، به بودن الیاس کنارم معذبم می کرد! یه جورایی از چیزی که همیشه وحشتشو داشتم، گریبانمو گرفته!... دم و بازدم عمیق! کلنجار برای رسیدن اکسیژن به قلب مچاله شده م! اینبار چشمم سوخت توأم از اشک و سوز سرما!... هوا اسفند ماه عجیب سرد شده!

-ترنم پنجره رو چرا وا کردی؟! سرما می خوری!

سرمو کمی چرخوندم به عقب... مامان با سرزنش داشت نگام می کرد، چه خوب قرار نیست کسی مامانمو مثل الیاس ازم بگیره! پنجره رو بستم، برگشتم سمتش... امشب باید باهاش درد و دل می کردم، وگرنه خفقان می گرفتم!... با درماندگی لب زدم:

-مامان دارم خفه می شم!

صدام لرزید! بانگرانی نزدیکم شد:

-چی شده؟!!

نمی خواستم نگرانش کنم اما بدجوری کم آوردم!...بی حرف جاگرفتم
توبغلش اشک رو گونه م سُرخورد!... صدای نگرانش بلند شد:

-ترنم داری نگرانم می کنیا! بگوچی شده؟!

صدام گرفته ولرزان:

-دلم گرفته!

بازدمشومثل آه تنگ شده ای فرستاد بیرون:

-بخاطرالیاس؟

خوب منومی شناخت،می دونست دردم چیه! اشکام رو گونه هام سُرخورد!...
با نوازش دستشوروسرم کشید،انگارقلبمونوازش کرد،دردش به زبونم اومد:

-مامان ای کاش هیچوقت بزرگ نمی شدم!

-چرا قشنگم؟!

-اونوقت کسی کاری به من والیاس نداشت! اونوقت کسی اصرارنمی
کرد،الیاس ازدواج کنه! اونوقت پریایی نبود تا بخواد الیاس وَاَزَم بگیره!

از حسرت جملاتم اشکام شدت گرفت!... گذاشتم ببارن اشکایی که این مدت
رو قلبم بارشونو تحمل کردم!

مامانم با سکوت پا به پای قطرات اشکم، نوازشم کرد! منتظر موند اشکام به
ریختنش پایان بده!... وقتی از بغلش کمی خودمو بیرون کشیدم، نگاه نمناکم
رو نگاه نگرانش نشست، لب زد:

-سبک شدی؟!... خیلی وقته منتظرم خودتو خالی کنی! من یه مادرم، هر
چقدرم برام بخندی، بغض تو نگاتو می بینم!

چه خوب که هست! چه خوب که دارمش!... باز دستی رو موهام کشید:

-دختر قشنگم اگه بهت می گفتم دیگه بزرگ شدی یکم تورفتارت بالیاس
احتیاط کن، وابستگی تو بهش کم کن، واسه همین روزا بود!

حق بامامانم بود، انگار بزرگ شدن حق خیلی از دلخوشی های کودکانه رو
از آدم می گرفت! از تلخی این واقعیت باز قطره اشکی رو گونه م سُرخورد!...
مامانم اینبار با ملایمت سرزنشم کرد:

-ترنم دنیا که به آخر نرسیده! هر کسم بیاد این حقونمی تونه اَزت بگیره، تو دختر خاله الیاسی!... شاید همه چیز مثل سابق نباشه اما کسی نمی تونه شماها رو از همدیگه جدا کنه!

باز صدای پریا تو ذهنم زنده شد! خواستم درد حرفاشو که دوروزه مثل یه غده چرکین به گلوم چسبیده، راه نفسمو تنگ کرده پیش مامانم خالی کنم:

-مامان این روزا از بس با حس حسادت و خودخواهی جنگیدم دیگه کم آوردم! نمی خوام حسود باشم، نمی خوام خودخواه باشم! واسه همینم به الیاس غُر نمی زنم، چرا کمتر بهم زنگ می زنه، کمتر همدیگه رومی بینیم، می دونم الان پریا تو زندگیشه، سرش شلوغه، می خواد به زندگیش سروسامان بده! بعدشم تا کی باید وردل من بمونه! همش حواسش بهم باشه، هوامو داشته باشه! تا کی باید به درد و دلام گوش بده! تا کی باید تقی به توقی می خوره برم پیشش، آروم بگیرم!

این تاکی گفتنام هرچقدر ادا مه دار ترمی شد، قلبم بیشتر تو مُشتی بیرحمانه فشرده می شد!... خودمو مؤاخذه می کردم، در حالیکه لبریز از نیاز به الیاس بودم!... صدام از بغض لرزید:

-این روزادرسته همه چیز مثل سابق نیست اما مامان تنها دلخوشیم این بود، الیاس و قرار نیست از دست بدم! قرار نیست مثل همیشه باهام رفتار نکنه! ... ولی دوروز پیش بحثشوبا پریاشنیدم، فهمیدم بیخود به همینم دلخوشم!... اولش آراز، الانم پریا!

مامانم اخم ظریفی از نگرانی بین ابروهای رنگ شده ش نشست:

-مگه چی شنیدی؟!

باز نفسم از بغض داشت تنگ می شد:

-سرمن بحثشون شد، پریاشاکی بود چرا همش الیاس بهم می گه جوجه! می گفت منوزیاد تو بغلش می گیره! انگار هنوز بچه م!... الیاسم زیر بار نمی رفت، همش می گفت با من از بچگی بزرگ شده، هیچ جای کارش اشتباه

نیست، پریا داره زیادی حساسیت به خرج می ده! آخرشم پریا زد زیر گریه
که الیاس به من بیشتر از خودش اهمیت می ده!

-این حرفا رو کجاشنیدی؟!

-همون روز بهتون گفتم از طرف دانشگاه می رم یه سربه الیاس بزنم، نزدیک
خونه ش ماشینشودیدم رفت تو پارکینگ... منم برای اینکه غافلگیرش
کنم، یواشکی رفتم دنبالش که صدای بحثش با پریا شنیدم... ماما باور کن
نمی خواستم فال گوش بمونم، می خواستم برگردم اما وقتی اسمو شنیدم
دیگه از جام تگون نخوردم... اونام متوجه نشدن پشت یکی از ستون های
پارکینگ و ایستادم!

-اگه باز اسمتو شنیدی، دیگه به حرفاشون گوش نده! ممکنه اون وسط از رو
عصبانیت یه حرفی بزنی، بعدشم پشیمون بشی، از دل همدیگه دریارن اما این
وسط دل تومی شکنه!... دیگه این کارونکن!

با صدای خفه ای لب زدم:

-باشه!

نگامواز عذاب وجدان و سردرگمی بایقراری به چشمای مامانم دوختم:
 -مامان! ازیه طرف عذاب وجدان دارم بخاطر من بینشون دعواشده، ازطرف
 دیگه م هرچقدر فکر می کنم نمی تونم حق وبه پریا بدم... آخه من والیاس
 هیچ کار اشتباهی نکردیم، اصلاً دیگه مثل سابق همدیگه رونمی بینیم، هر بارم
 می بینمش، خودپریام هست!... بیشتر الیاس داره با اون وقت می گذرونه،
 اونوقت اون فکر می کنه به من بیشتر اهمیت می ده، در حالیکه از وقتی اومده،
 الیاس از من غافل شده!... این مدتم فقط یه بار جلوی اون به شوخی گونه
 موکشید، یه بارم موقع عکس گرفتن دستشو گذاشت روشونه م، منو گرفت
 تو بغلش! همین! اصلاً چه اشکالی داره بهم بگه جوجه؟! الان سالهاست داره
 منو اینجوری صدا می زنه!

مامانم نشست لبه تخت، دستمو به نرمی کشید تا بشینم کنارش... جا گرفتم
 نزدیکش... دستمو میان دستای تپل سفید و پنبه ایش به نرمی فشرد:

-دختر قشنگم خودتو بذار جای پریا! اگه قرار بود با مردی ازدواج کنی که
 با دختر خاله ش خیلی صمیمی بود، مثل الان تو والیاس، اصلاً همینایی که

گفتی، گونه شو می کشید یا دستشو رو شونه ش می داشت، بغلش می کرد...

ناراحت نمی شدی؟!

با قاطعیت جواب دادم:

-نه!

مامان لبخندی زد:

-می دونی چرامی گی نه؟!... چون هنوز وارد رابطه احساسی بایه مردنشدی!

بین ترنم! تو که با الیاس از بچگی بزرگ شدی، خیلی خوب می شناسیش،

خیلی م دوستش داری اما مسلماً تعلق عشقی بهش نداری، می دونی یه روزی

باید زن وبچه دار بشه، با او مدن پریاهمش ترس ازدست دادنشوداری! اونوقت

پریا که تازه الیاس وارد زندگیش شده، تازه داره می شناستش، قراره شوهرش

بشه، توام به اندازه کافی نمی شناسه، نباید رو اینهمه صمیمیت بینتون حساس

بشه؟!

گیج شدم:

-یعنی من مقصرم؟!

-نه دخترم! هیچ کس مقصر نیست فقط باید یکم به خودتون زمان بدین
تا این مسئله حل بشه! مطمئن باش اگه این قضیه برعکس می شد، مردی
واسه ازدواج به زندگیت راه می دادی، رفتارت بالیاس برات دردسرساز می
شد! به هر حال زندگی متأهلی هرکسی با زندگی مجردیش فرق داره! زندگی
متأهلی یه خط قرمزهایی داره که باید رعایت بشه! به نظرم او مدن پریا تو
زندگی الیاس به نفع جفتتون شد تا از وابستگی های بچگی تون فاصله
بگیرین!

یاد حرفای آراز افتادم، اون شب توخونه ش چقدر بیرحمانه منو نصیحت کرد!
اما نصیحتهای مامانم رنگی از بیرحمی نداره تا قلبم بشکنه!
لبخندی مطمئن به نگاه سردرگم زد:

-اینقدرم غصه نخور کسی الیاس وازت نمی گیره! نه الیاس همچین اجازه
ای به کسی می ده، نه پریا همچین کاری می کنه... فقط کافیه یکم رورفتارت
با الیاس بعضی چیزا رو رعایت کنی، اونوقت بین اوضاع چقدر بهتر می شه!

زل زدم به قهوه ای نگاش که همرنگ الیاس از محبت پر بود! دستای سفید
برفی رنگشو میان دستای ظریفم فشردم:

-توبهترین مامان دنیایی!

جمله ای که هر بچه ای مخصوص مامان خودش می دونه! انگار نوری در
چشماش روشن شد، نگاش درخشید:

-تو ام یه دونه مامانتی!

انگار حرفای مامان، خالی کردن خودم از بغض! از حرفای تلنبار شده م! اون
قدری قدرت داشت تا قلبم از بار سنگینی که این روزا تنهایی به دوش می
کشید، سبک بشه!

مامانم با نوازش دستی به سرم کشید:

-دیگه بهتره بخوابی، فردا صبحم کلاس داری.

-مامان امشب پیشم می خوابی؟!!

باز شده بودم همون دختر بچه ای که گاهی بی بهانه لج می کرد تا مامانش پیشش بخوابه! مامانم اولش جاکشورد! بعدش تردید، تردید بخاطر بابام!... این زن حتی برای بابای بداخلاقمم خیلی خواستنی بود، اما نتونست تسلیم نگاه ملتسمانه م نشه، لبخند مهربونشوبه نگام پاشید:

-باشه!

با لبخندی ذوق زده پتورواز تخت کنار زدم، به پهلودراز کشیدم از پشت چسبیدم به دیوار تا براش روتختم جا باز کنم!... از حرکت لبخندش عمق گرفت:

-بزار اول یه سربه بابات بزنم، بعد می یام پیش خودت!

می دونستم رفته رضایت اونم بگیره... بزرگ شدن اینجور محرومیت هام داشت، محرومیت از خوابیدن تو آغوش مامانم!

وقتی تو آغوشش خوابیدم، آغوشش عطر گل می داد، عطریه جورگل که انگار نام مادرانه داشت! چون فقط عطر همچین گلی از تن مامانم استشمام می شد!... تخت یه نفره بود اما انگار باز بچه شدم، تو بغلش حسابی

جا گرفتم، تنگ بودن جاروحس نمی کنم!... حرفاش کارخودشو کرد، مثل بغل کردنش که از فکروخیال های شبهای گذشته م خبری نیست! خوابیدم مثل بچگی هام با ذهنی آسوده وسبک به سبکی پر!

گیپورآستین هام بدون آسترکمی پوستمواذیت می کنه! امامهم نیست، این پیراهن وخیلی دوست دارم!... پیراهن جذب گیپورمشکی تا روزانوباجوراب شلواری ضخیم!... بازنگام چرخید روالیاس، امشب حسابی خوشتیپ کرده بااون پیراهن جذب صورتی کمرنگ، شلوارکتان شیری رنگ!... موهای پرپشتشم باژل یه مدل قشنگ داده، خنده شم بااون ته ریش مرتب، دندونای سفید ومرتبش حسابی دلبری می کرد ازپریایی که یه لحظه م ازکنارش تکنون نمی خورد... می دونستم پریا کنارش داره از عطرش سرمست می شه! چون همیشه انگار با عطردوش گرفته!... نگامو رو پریا چرخوندم، امشب با پیراهن جذب آبی رنگش حسابی چشمگیر شده! رنگ آبی چشماش همرنگ باپیراهنش، بین سیاهی سایه چشماش حسابی می درخشید! موهای خوشرنگ

وصاف شده ش هروقت روصورتش سُر می خورد، بهونه ای می شد الیاس با سرانگشتاش کنارشون بزنه و من پرواز کردن نگاه پریا روازسر لذت بینم!... فکرمی کردم به این سرعت رابطه الیاس و پریا رسمیت بگیره! امروز تودستاشون حلقه انداختن وموقت محرم شدن وعروسی مونده برای تابستون! همه ش برام مثل شوک می مونه! الیاسی که من می شناختم بااون سابقه عشق بازی وشیطنتش با دخترا،چه زود با پریا به همچین نقطه ای رسید! امشب جشن نامزدیشه!... ازبس همه اتفاقات شتابزده وغیرمنتظره ست هنوزبرای باورش گیجم! انگاراین روزا یه چیزی روگم کردم،بیقرارم برای پیداکردنش!... نگامودادم به مامانم،نگرانی نگاش ازمین فاصله م تو نگام نشست،برای آسودگی خیالش لبخندی ازرشادمانی زدم، انگارلبخندم خیالشو جمع کرد،نگرانی چشماش بی رمق شد،بازنگاشو داد به حرفای زری خانوم!... مامانم مثل الیاس قوتم بود میان تموم ضعفهای زندگیم!... توقلبم اعتراف کردم چقدربااین کت ودامن بنفش بادمجونی وشال همرنگش روموهای عسلیش خواستنی ترازهمیشه شده!... خوبه بابام همون یه ساعت

اول، قبل از اینکه بزن و بکوب راه بیفته، رفت... و گر نه الان همش داشت برای مامانم چشم و ابرومی یومد، شالشو بکشه جلو! منم مجبور بودم، شال سرکنم! - عسلم نمی خوام برقصی؟! -

نگامو به چشمای آرایش کرده خاله مهشید دادم، مثل همیشه عطرش از عطرها دیگه پیشی گرفت، تو مشامم نشست! خاله مهشید برخلاف مامانم کلی برای رسیدگی به خودش وقت و پول خرج می کرد!... لبخند زدم: - با این آهنگ نمی رقصم!

به نظرم بهانه مسخره ای بود! چون خودمم در عجبم تو جشن نامزدی الیاس گرفتم، نشستم!

نگاشوبه دی جی گنج پذیرایی داد:

- چه آهنگی دوست داری، بگم همونو بذاره!

آهنگ خاصی مدنظرم نبود، نمی دونستم چی بگم!... نگاشوبا کنجکاوی تونگام تنگ کرد:

-نکنه چیزی شده، نمی رقصی؟!

انگار بدجوری دارم ضایع رفتار می کنم، همچین حرفی می زنه:

-نه! چی باید شده باشه؟!

-آخه بابات رفته، موندم چرانمی رقصی اونم توجشن الیاس! مگه الیاس
غیراز توکی روداره که وانش سنگ تموم بذاره! من که سن وسالم
بالاست، اون وسط فقط دارم دستاموتکون می دم، واسه مامانتم که بابات
رقص وممنوع کرده... آرازم که اصلاً اهل رقص نیست!

مطیعانه لبخند زدم:

-چشم! قول می دم آهنگ بعدی پاشم، برقصم.

-باشه قشنگم!

می دونستم خاله مهشید خیلی دوستم داره... وقتی ازپیشم رفت، نگام باز
روالیاس چرخید... بعد ازاون بحثش با پریا سعی کردم کمتر بهش زنگ
بزنم، کمتر برم پیشش حتی دوبارخواست باپریا بیاد دنبالم به بهانه ای ازرفتن

طفره رفتم!... الیاس بچه تیزوزرنگیه، منوبهتر از خودم می شناسه! تا الانم اگه از این فاصله گرفتم شاکی نشده، حتماً اونقدری پریا جای منوبراش پر کرده که اهمیت نداده! انگار این وسط فقط من داشتم با فاصله گرفتن می جنگیدم با خودم!... از سر کلافگی نفسموبا قدرت ازسینه تنگ شده م رها کردم، نگاموچرخوندم... چشمام رو آراز بی حرکت موند، مقصراصلی حال خراب این روزام!... بازبه ذهنم زد ای کاش هیچوقت ایران نمی یومد تا اینقدر فاصله بین من والیاس نیفته!... هنوزم از یادآوری حرفاش قلبم زخمیه! منی که همیشه برای بدی کردن آدما به خودم، فراموشکارترین آدم روزمینم، اینبار درد دورشدن الیاس از من، اجازه نمی ده مثل همیشه باشم!... از همین فاصله م می تونستم تشخیص بدم، تو حال و هوای بزن و برقص جشن نامزدی برادرش داره با مرد روبروش درمورد کارحرف می زنه کنار پنجره قدی پذیرایی، با اون تیپ همیشه رسمی واتوکشیده ش!... چقدر بی احساس بودنش بیشتر از هر زمانی برام زننده ست!

-اگه منم جشن نامزدیت یه گوشه کز نکردم!

نگام به نگاه شاکی الیاس کشیده شد:

-خجالت نمی کشی گرفتی نشستی؟!

چقدر با فاصله گرفتن آزش، درحقم ظلم شده!... لبخند زدم:

-می خواستم پاشم پیام.

-وقتی آهنگ آخری شد؟!

به کفشهای پاشنه بلندم اشاره کردم:

-یکم کفشام پامومی زنه، واسه همین نشستم!

چقدر دروغگو شدم!... نگاش ناباورانه شد، بی شک می دونم متوجه شده دارم

دروغ می گم، انگار از یاد بردم برای هرکی فیلم بازی کنم، برای این مرد نمی

تونم! ... شاکی شد:

-این لوس بازیایه؟!

تا اوادم حرف بزنم، پریا اومد کنارمون... الیاس ادامه داد:

-پاشوبینم! همش منتظرم بیای اون وسط،نگوخیال نداری یه تکونی به خودت بدی!

پریا ادامه حرفشو گرفت:

-ترنم چرا نمی یای برقصی؟!!

بی اراده حرفای اون روزش توپارکینگ یادم اومد... لبخندموازشرا جبار حفظ کردم:

-الان به الیاس گفتم کفشام...

یهوالیاس میچ دستمو گرفت،کشید،اجازه نداد حرفمو ادامه بدم... از قدرت پنجه هاش سرجام بلند شدم،بادلهره نگاموبه پریا دادم... هنوزلبخند به لب داشت اما ازنگاش هیچی نفهمیدم!... الیاس اینبار دستمو باملایمت کشید:

-انگار باید به زور ببرمت اون وسط!

نگرانم بخاطر من توجشن نامزدیشون بینشون دعوا بشه! خواستم میچ دستمو ازدستش بکشم بیرون که مانع شد:

-جوجه بگیری بشینی کلاهمون می ره توآما!

بهم جلوی پریا گفت جوجه!.. بی اختیار بازنگام به پریا کشیده شد، هنوزم
لبخند رولباش داره! اما چراهیچی ازنگاش نمی فهمم؟! یعنی اینقدر خنگ
شدم!

پریا دستشور و بازوی الیاس گذاشت:

-داره خودش می یاد عزیزم! اینقدر دستشونکش!

نفهمیدم ازمن طرفداری کرد یا بودن دستم تو دست الیاس براش آزاردهنده
ست!

الیاس دستمورها کرد... به طور خودکار راه افتادم تا باز دستمونگیره، یه وقت
اوقات تلخی نشه... قبل از اینکه برم اون وسط برای رقصیدن، صداشونزدیک
گوشم شنیدم:

-انگاردیگه منو گذاشتی کنار! تلافی شوسرت درمی یارم!

نمی دونم پریام شنید یانه!... اما منم همین حسوبهش داشتم! حق با کدوممون بود؟!

الیاس دوتا آهنگ اول از جلوم تکون نخورد، منم سعی کردم با انرژی همراهیش کنم اما همش حواسم به پریا بود که درحین رقص با دختر خاله ش گاهی نگاشوبه ما می داد، انگار حواسش پیش ما بود... چقدر حس تلخی بود حتی نمی تونستم مثل سابق با الیاس برقصم!... انگار با او مدن پریا خیلی ازدلخوشی هام با الیاس داشت به غارت می رفت! چقدر دنیای شیرینم با الیاس این روزا کوچک شده! به قدری کوچک که حس می کنم توقفسم! بالاخره پریا طاقت نیاورد، او مد پیش الیاس!... طفلی الیاس سعی داشت درحین رقص حواسش به جفتمون باشه، پریام با ناز و عشوه سعی داشت توجه شو فقط به خودش جلب کنه!... من درمقایسه با پریاچی داشتم برای جلب توجه الیاس؟! هیچی! به زحمت خودمو بینشون سرپانگه داشتم، تا اینکه دورمون شلوغ شد و همه شروع کردن به تشویق الیاس و پریا، کم کم خودمو عقب کشیدم... وقتی دیگه تودید الیاس نبودم از جمعشون فاصله گرفتم...

انگار باز دارم نفس کم می یارم! بادستم تارموهای آزادمو از رو گلوم کنار زدم
 شاید به خیال خودم راه نفسم باز شه! اما نه! به هوای آزاد احتیاج دارم،
 انگار توفضای این خونه اکسیژن برای نفسهای من قحطی اومده! نگاموبه
 دنبال مامانم تو اطرافم چرخوندم، ندیدمش... حتماً داره تو آشپزخونه به زینت
 خانوم کمک می کنه، مامانم برخلاف خاله مهشید شب و روزم کار می کرد،
 صدای جیکش در نمی یومد!... رفتم سمت خروجی پذیرایی... لحظه آخر
 چشمم به حاج رضا افتاد، تو جمع مردهای هم سن و سالش نشسته بود
 و برخلاف همیشه با ابروهای پرپشتش که انگار بهم بافته شدن، لبخند رولب
 داشت! اینم مثل آراز به آرزوش رسید، الیاس و سروسامان داد تایه وقت
 براش درد سردرست نکنه!... فقط این وسط من به عزانشستم واسه ازدست
 دادن تموم دلخوشیهایی که از بچگی همراهم داشتم!

پامواز ساختمون بیرون گذاشتم، کمی تو خودم جمع شدم!... همیشه ماه اول
 بهار سرد و گرم شدن هوا ادامه داره... انگار زمستون یکم سرماشو توتن بهار
 خالی می کنه تا کم هوا گرم بشه! اما سرمای فروردین ماه در حدی نبود
 به خودم بلرزم!... گرچه اهمیتی نداشت، فقط مهم بود هوای آزاد راه

نفسمواز زیر بار بغض آزاد کرده!... صدای پاشنه هام روسنگفرش حیاط با
 فاصله گرفتم از ساختمون هر لحظه بیشتر می شد و صدای موزیک تو گوشام
 ضعیفتر!... چقدر دلم دور شدن از این هیاهو رومی خواست!... همینجور قدم
 برمی داشتم، نگام به تاب کنار درخت آلوچه کشیده شد ... چقدر سفیدی تاب
 زیر سایه شکوفه های سفید رنگ درخت آلوچه ای که کنارش قد کشیده
 توتاریکی شب مثل کارت پستال دیدنی ست!... از بچگی عاشق این تاب
 بودم، هر وقت می یومدم خونه خاله مهشید، روش می نشستم، الیاس تموم
 زورشو می زد، انگار تاب وبه پرواز دربیاره... می گفت سفت بشین، داری می
 ری پیش ابرهای آسمون... منم از ترس و هیجان سفت زنجیر تاب و می
 چسبیدم!... چه وحشت شیرینی!... همینجور توپس کوچه های قدیمی ذهنم
 سیر می کردم، باد خنکی پوستمو نوازش کرد، چند تار مو هام رو صورتم سر
 خورد، با سرانگشتم پشت گوشم فرستادم، دستامو رو پهلوهام قفل کردم...
 هنوزم طعم ترش آلوچه های ریزو نارس و تودهنم حس می کنم!...
 چقدر الیاس یواشکی دور از چشم مش قاسم از درخت بالا می رفت، آلوچه ها
 رومی کند، اگه روزمینم می افتاد، برمی داشتیم و نشسته می خوردیم... بغض

روسینه م وزن گرفت! ای کاش هیچوقت قد نمی کشیدیم!... بازباد
پوستمونوازش کرد! سُرخوردن تارموهام رو صورتم!... اینبارباسرانگشتم
موهامو پشت گوشم حبس کردم، دستامو بیشتر دورپهلوهام چفت کردم!

-یعنی چی هنوز کالاهای ازگمرک ترخیص نشده؟! -

صدای عصبی آراز بود! نگام سمتش چرخید، درحالیکه نگاه اخم آلودشو به
قدمهای شمرده ش دوخته، یه دستشو توجیب شلوارش انداخته ولبه کت
اسپرتش عقب کشیده شده، داره سمتم قدم برمی داره... پس حدسم درست
ازآب دراومد، توجشن نامزدی برادرشم، چسبیده به کارش!... کنارتاب
ایستادم، باخشونت توییخ کرد:

-برگه سبزگمرک باید دیروزآماده بود!... می فهمی؟!..... بازاما، اگرنیار!

چه کارفرمای بیرحمی! می دونستم هنوزمتوجه حضورم نشده!

-شکوری فردا برگه ترخیص کالاهای رومیزم باشه، درغیراینصورت برو
حسابداری واسه تسویه!

دلم نمی خواست بینمش... مسبب این قلب مچاله شده م خودش بود! برای
 همینم قید نشستن وزدم، خواستم برگردم توساختمون که ازشانس بدم نگاشو
 ستم بلند کرد... بی امان نگامواز چشماش دزدیدم، رومو برگردوندم، برم اما
 بااولین قدم انگارپاشنه کفشم باهام لج کرد، کج شد وسمت زمین کشیده
 شدم... غیرارادی کف دستام به حالت تدافعی زودترازتنم روسنگفرش حیاط
 نشست، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرسروصورتم می اومد!... زانوهایم مثل
 کف دستام ازاصابت باسنگفرش حیاط به سوزش افتاد! لعنت به خودم!
 چقدردست وپاچلفتی م! شایدم هول زده قدم برداشتم! اصلاًهمش واسه
 خاطرمدیه که صداش قطع شده، داره به سمت می یاد! انگار واقعاً قلبی
 توسینه نداره! پاتند نکرده تا بخواد کمکی کنه!... با وجود سوزش کف
 دستام، زانوهایم! سعی کردم روپاهام بایستم امابرام سخت بود!... بازبه زحمت
 تلاشموکردم که اینباربازوم با قدرت کشیده شد... می دونستم خودش اینقدر
 محکم بازومو تو دستاش گرفته، کمی دردم اومده!... سعی کردم بازومواز
 دستاش بکشم بیرون:

-خودم می تونم!

حریف پنجه های قدرتمندش نشدم، بی حرف منور و پاهام بلند کرد... با کشیدن بازوم مجبورم کرد رو تاب بشینم... تارموهای ریخته شده جلوی چشمامو که نگامو آزش پوشونده باسرانگشتام کنارزدم، حبسشون کردم پشت گوشام... ایستاده مقابلم درحالیکه پاهاشو به اندازه عرض شانه هاش از هم فاصله داده، هردو دستشو توجیبای شلوارش جاداده، ساعت لوکشش حسابی دورمیچ دستش خودنمایی می کنه... نگامو رو چشماش بلند نکردم... صداش تو گوشم نشست:

-به جای اینکه توجشن باشی اومدی هواخوری؟!!

ناچارنگاش کردم... مثل همیشه سیاهی چشماش سرد وجدی!... این مرد کاری جز تویخ کردن بلد نبود!... سعی کردم درحالیکه زانوی وکف دستام به شدت می سوخت، ازخودم ضعف نشون ندم:

-نیومدم هواخوری!

خودمم ازحرفم مطمئن نبودم!... چشمای سیاهش اززاویه بالاتوجشمام بیشترقدرت نمایی می کرد:

-پس اینجا چیکار می کنی؟!

-خواستم یکم از شلوغی جشن فاصله بگیرم!

حقیقتو گفتم! چون به قدری این روزا روح و روانم خسته ست که تحمل سؤال پیچ کردنشو ندارم!... برخلاف انتظارم سکوت کرد... نگاموبه کف دستام دادم، خراش های ریزسرخ رنگی از رگه های خون پراکنده ست روسفیدی پوستم! چقدر زیرنگاش معذبم!

-اگه حواستو جلوی پات بدی دیگه از این اتفاقا نمی افته!

باز تو بیخ!... بی طاقت نگاه دلخورمو به چشماش دادم:

-چرا اینقدر تو بیخ می کنی؟! چه مشکلی باهام داری؟!

نگاه خونسردش انگار ذره ای از سؤالای غیرمنتظره م جانخورد:

-پس الیاس درست بهم گفت که پیش خودت فکرمی کنی، باهات سر جنگ دارم!

یاد اون شب که الیاس توماشین مست بود، افتادم! چه خوب این حرف یادش
مونده!... به قدری قلبم آزش چرکین بود از به رخ کشیدن حرفم ذره ای
خجالت نکشیدم!... ادامه داد:

-من اگه باکسی سرچنگ داشته باشم، تاالان باید فاتحه شوخونده بود!

این مرد چه راحت اعصابموبه بازی می گرفت:

-اصلاً اخلاق الیاس شبیه تونیست!

دریغ ازیه ذره واکنش!... خیلی ریلکس سرشو کمی بالا گرفت، نگاشو با
جدیت در اطرافم چرخوند:

-خوبه!... وگرنه توزندگی حریفش نمی شدم!

این مرد انگار هیچ نقطه ضعفی نداره! لبام از عصبانیت نصف ونیمه کش اومد:

-آره، راست می گی اونوقت نمی تونستی الیاس وزودتر از خودت سروسامان
بدی!... آفرین داره! چون به مرادت رسیدی، دیگه من والیاس وردل همدیگه

نیستیم! ... دیگه قرار نیست از سروکول همدیگه بالا بریم! با همدیگه تنهایی وقت بگذرونیم!

خواستم با نیش زدن بهش دق و دلیمو خالی کنم! اما از به رُخ کشیدن حرفاش بغض به گلوم چنگ زد! چون تموم اینایی که بهش گفتم الان برای خودم شده حسرت!

بی حرف گره بین ابروهاش نشست، خیره م موند! ... از سکوتش کلافه شدم:
- چیه؟! مگه همینونمی خواستی؟!

نگاشوکه هیچی آتش سردر نمی یاوردم، روعصابم بود! ... باز وزش باد، سُر خوردن چند تار موی سرکش رو گونه هام! اینبار پیشون نزدَم، منتظر بهش چشم دو ختم ... نگاش جدی تراز همیشه شد، کمی دلهره آور:

- من فقط به عنوان یه داداش راه درست و به الیاس نشون دادم، همین! و گرنه اونقدر بیکار نیستم خودم و درگیر رابطه تو با الیاس کنم! ... نمی دونم چرا ذهنت اینقدر نسبت بهم مسمومه؟!

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، بابی تفاوتی اخمشو پررنگ تر کرد:

-گرچه برام اهمیت نداره!

صدام ازخشم مثل تنم لرزید:

-نبایدم اهمیت داشته باشه،چون برای توهیچ کس به جزخودت اهمیت نداره!

به حالت تمسخریه ابروشوداد بالا:

-آدم شناسیت حرف نداره! انگارمنوخیلی خوب شناختی!

کمی سرشوپایین کشید،نگاشو به عمق نگام دوخت!... عطرش به تلخی
نگاش تومشامم نشست! چشماش کمی شبیه الیاس بود اما خالی ازهرچی
محبت! مثل یخ سرد!... یه لحظه نگام به بخیه وسط ابروی سمت چپش
کشیده شد،بخاطرقدیمی بودنش تبدیل شده بود به خط باریک... به آرومی
لب زد:

-بدجوری واسه خاطرالیاس بهم ریختی!... نکنه عاشقشی؟! باورکن اگه می
دونستم الیاسم همچین حسی بهت داره باپریا آشناس نمی کردم تا آدم بده
زندگیت نشم!

خودشو به نرمی عقب کشید... نگام ماتش موند! این الان چی گفت؟! عاشق الیاسم؟!... انگار سطل آب یخ ریختن رومن و برای یه لحظه علائم حیاتی م به کما رفت! نه نفسی! نه ضربان قلبی!... حس آدمی رو داشتم به احساسش هتک حرمت شده!... آنی هجوم حس خشم، نفرت، شکستن غرور و اعتماد به نفس، مثل یه بغض رو قلبم آوار شد:

-چطور همچین حرفی می زنی؟! توجی از رابطه من و الیاس می دونی که برچسب عشقی بهش می زنی؟! هان؟!... چی می دونی؟!!

صدام هنوز از بغض می لرزید، تنها ضعفم تواوج خشم:

تو ام یکی هستی مثل پریا! ظرفیت قبول یه رابطه صمیمی و بی قصد و غرض و بین جنسای مخالف نداری!... بخاطر آدمایی مثل شماها که ذهنشون اینقدر بسته ست باید چهارچشمی مراقب رفتارمون باشیم تا سوء برداشت نشه! من الیاس و خیلی، خیلی دوست دارم اما نه از اون دوست داشتنهایی که فکرشومی کنی! چون خواهرش نیستم، دخترخاله شم حق نداری با ذهن مسمومت احساس موبه خطا قضاوت کنی!... من و الیاس از بچگی تا الان

اونقدری تو روزوشبای همدیگه بودیم، اونقدری باگریه و خنده های همدیگه
بزرگ شدیم که هیچوقت همجنس نبودنمون یا خواهربرادر نبودنمون رابطه
مونو محدود نکرد!

اشکام رو گونه های یخ زده م سُرمی خورد! صدام از گریه باناتوانی می لرزید!
اما اهمیتی نداشت، حرفاش به قدری قلبموبه درد آورده که حریف بغض نمی
شدم:

-مطمئنم همچین فکر مزخرفی یه بارم از ذهن الیاس رد نشده! چون دنیای
ذهنش اونقدری کوچیک نیست، رفتارهای منو پای عاشق شدنم ببینه! واسه
همینم گفتم هیچ چیز الیاس به تو نرفته! هیچ چیزش!

در حالیکه نفرت، خشم تونگاه بارونیم فریاد می زد! فقط توسکوت باختم نگام
می کرد، شایدم پشت خاموشی نگاهش حس غرور می کرد از اینهمه
شکستنم!... بی طاقت از گریه مهارنشدنم، از نگاه کردن به آدمی که تموم
تمنواز خشم و نفرت به لرزه درآورده، از جام بلندشدم... درد زانوم نتونست

مانع قدمهام بشه، قدمهایی که باتمام توان می خواست منودورکنه از مردی که به خوبی کارشو برای آزدنم بلد بود واینباربایرحمی قلبموقصابی کرد! وقتی واردساختمون شدم، صدای موزیک توگویشام اوج گرفت! یکراست رفتم طبقه بالا تا ازشلوغی طبقه پایین فاصله بگیرم... شانس آوردم باصورت گریونم روبرونشدم باکسی... پناه بردم به روشویی، وقتی ازآینه چشم به صورت برافروخته م افتاد... بینی قرمزشده م، ریمل پخش شده زیرچشمهام! باز زدم زیرگریه ازدیدن اینهمه شکستنم! هنوزحرف آخرش انگارمثل صدایی سوت دارتوگویشم زوزه می کشید! مغزم فاصله ای برای منفجرشدن نداشت!... چقدرذهنش مسموم بود!

کمی تواتاق معطل کردم، دستی به آرایشم بردم، سعی کردم آثارگریه رو از صورتم محوکنم!... حق نداشتم جشن وترک کنم تاباضعف نشون دادن ازخودم، اجازه بدم بقیه مثل آراز درموردم فکرکنن! اماچقدرسخته تواوج شکستن، بخوای خودتوقبراق نشون بدی!... ناچار رفتم طبقه پایین، به زحمت خودموبینشون سرپانگه داشتم، لبخندهای زورکی تحویلشون دادم اما

خدا رو شکر جشن بخاطر حاج رضا تاپاسی از شب ادامه دار نشد، آرازم دیگه ندیدم!... گرچه نگاه دلخور الیاس گهگاهی سمتم شلیک می شد، به قدری منومی شناخت که گول خنده های ظاهری مو نخوره، اما می دونستم ذهنش مثل آراز مسموم نیست، از حال سوء برداشت کنه!... منم به قدری امشب بهم ریخته م که بیشتر از این نمی تونم رضایتشو جلب کنم!

ستایش لبخندشو عمیق کرد:

-آره! آزش خوشم می یاد!

جاخوردم:

-پس چرا به من تا حالا حرفی نزدی؟!

همون جور نشسته روتخت پهاشو تو بغلش بالا کشید:

-خودمم تازه متوجه شدم از سیاوش خوشم می یاد!

یهونگاش ازهیجان برق زد:

-حتی وقتی اسمشم به زبون می یارم، قلبم یه جوری می شه!

سیاوش پسرخاله ستایش بود، به تازگی متوجه شده بود بهش علاقه منده، می

خواد بیاد خواستگاریش!... به تاج تختم تکیه دادم:

-یعنی آدم تا بفهمه یه نفر آزش خوشش می یاد، خیلی زود عاشقش می شه!

خندید:

-دیوونه! من که نگفتم عاشقشم، می گم آزش خوشم می یاد... باورکن از

وقتی مامان بهم گفته خاله اینا می خوان واسه سیاوش آخرهفته بیان

خواستگاریم، یه حس و حالهای تازه و قشنگ تو قلبم حس می کنم!

یهونگام نگران شد:

-نکنه قبول کنی، بعدش پشیمون بشی! چه می دونم خیلی باهات وقت

نگذروندی!

-ترنم مگه خونواده م می دارن با کسی وقت بگذرونم؟! اصلاً به نظرت من بگم از این پسره خوشم نمی یاد، اونا نمی یان خواستگاری؟!... می یان! چون خونواده م به خیال خودشون می خوان منوهرچه زودتر شوهر بدن تایه وقت براشون آبروریزی بارنیارم! حالاشانس آوردم از سیاوش خوشم می یاد، وگرنه الان باید عزا می گرفتم.

-آخه توسنی نداری؟!!

-دختری به این چیزا اهمیت می ده، توخونه ش حق زندگی کردن داشته باشه، نه منی که هرچه زودتر می خوام خودمو ازیه قفس نجات بدم! برق شادی از نگاهش محو شد! انگار بانگرانی هام از شور و هیجان انداختمش... لبخند زدم، خواستم مسیر حرفو عوض کنم:

-حالا این سیاوش خان چه شکلیه؟!!

من زیاد آشنایی با قوم و خویش زن عموندارم!... لباس به لبخند کش او مد:
-من که گوشه ندارم عکسشو بهت نشون بدم.

یاد شکستن گوشیش بخاطر تعصبات کورکورانهٔ عمومعین افتادم... ادامه داد:

- فکر کنم اونو تو عروسی مهناز دیده باشی!

مهناز خواهر سیاوش بود!

- تازه آخر جشن زن و مرد قاطی شد که اونم بابودن بابام جرأت نمی کردم طرف پسرایه نگاه بندازم!

- خُب خونه مون آشپزی داشتیم یه پسر قد بلند...

حرفشو با شیطنت قطع کردم:

- پس قدش بلنده!

از خجالت گونه هاش گل انداخت! دلم برای اینهمه معصومیتی که خانواده ش قدرشونمی دونستن، به درد اومد!... بالبخند شرمگینش ادامه داد:

- بزار بگم دیگه!

چه خوب که امشب ستایش و آوردم پیش خودم! چون این روزا به قدری
حالم خرابه که شیطنت کردن الانم برای خودم عجیبه!
باز ادامه داد:

-همون پسره که دیگ برنج و با سامر از رو گاز برداشت، بعد پاش به صندلی
گیر کرد، داشت می افتاد!

بهترین راهنمایی! چون هیچوقت چهره وحشتزده اون پسر از ذهنم پاک
نشد!... چقدر اون روز منو ستایش ریزیز خندیدیم!

-آهان! یادم اومد! طفلی انگار سخته کرده بود یه وقت دیگ از دستش بیفته!
باز شیطنتم گل کرد:

-نکنه واسه خاطر تو دست و پا شوگم کرده بود؟!!

باز گونه هاش گل انداخت:

-بزار نوبت توام بشه اونوقت حسابی سربه سرت می دارم!

با بدجنسی بهش اشاره کردم:

-حالا که فعلاً نوبت توی!

یهونگاش کنجکاوشد:

-می گم ترنم تا حالا از پسری خوشت نیومده؟! چه می دونم با پسری دوست

نشدی؟! هرچی باشه مثل من همش توخونه ت زندونی نبودی!

-من ازبس وقتم با الیاس پر بود که اصلاً توفازاین چیزا نبودم! فقط یادمه

وقتی سال دوم دبیرستان بودم یه پسره تومغازۀ سرکوچۀ مدرسه مون کارمی

کرد که چشماش خیلی شبیه الیاس بود... اون موقعام الیاس رفته بود

سربازی، منم خیلی دلتنگش بودم، واسه همینم این پسره توجه موبه خودش

جلب کرد، برام جذاب بود! راستشوبخوای نگاشو بانگام جواب می

دادم، درسته الان به حماقتم می خندم اما اون زمان هرروزازهیجان این نگاه

کردنا صدای قلبموتوگوشام می شنیدم، بعدها فهمیدم ازروخام بودن سن

واحساسم دارم همچین لذتی می برم وگرنه عشق وعاشقی درکارنیست!

-خُب بعدازاینهمه نگاه کردن چی شد؟

به نگاه کنجکاوش لبخند زدم:

-هیچی! بعدش یه روز اونودست به دست بایکی ازبچه های مدرسه مون دیدم... فهمیدم این پسره خیلی خاطرخواه داره، به همه م نخ می ده! منم دیگه ازاون موقع به مغازه ش می رسیدم، سرموبلند نمی کردم، نگام بهش نیفته... راستشو بخوای اولش ناراحت شدم اما یاد گرفتم به این نگاه کردنا خودمو دلخوش نکنم!

-چرا اینا رو بهم نگفتی؟!

-مگه اون موقعا منوتو با همدیگه ازاین حرفا می زدیم!

-راست می گی! من همش توخودم بودم، باهمدیگه صمیمی نبودیم، بعدشم من اون موقع ته ش دوازده سال داشتم! گرچه توتوموم درد ودلهاات پیش الیاس، بااون خیلی بیشترازمن صمیمی وراحتی!

ازبه رخ کشیدن این واقعیت، خجالتزده شدم:

-نه بابا! من باتوام راحتم! الان اینایی رو که بهت گفتم، الیاس خبرنداره!

تنهاچیزی که به الیاس نگفتم، اونم برای حس خجالت ازهمچین حماقتی!

-نه بابا! می خواستی بهش بگی واسه خاطر شبیه بودن چشم وابروی یه پسره
بهت هرروزباهش چشم توچشم شدم،بعدشم فهمیدم پسره اهل نخ دادن به
خیلیاست!

ازحرفش خنده م گرفت:

-فکرکنم الیاس تامدتها منودست می نداخت!

-برعکس! می فهمید خیلی خاطرشومی خوای،رگ غیرتشم باد می کرد!
همچین حرفی به ذهنم خطورنکرده بود! چقدرزاویه دید من وستایش با
همدیگه فرق داشت!... نگاشو با تردید برای گفتن حرفی تونگام بالا،پایین
کرد،کنجکاوشدم:

-چیزی می خوای بگی؟!

-راستشوبخوای من همش باخودم فکر می کردم آخرش توی والیاس قسمت
همدیگه می شین! آخه روزوشب با همدیگه بودید،الیاسم خیلی جذاب
وخواستنی،توام خوشگل و نانا!... من موندم چطورالیاس دلش پیش تو
گیرنکرد یا برعکس خود تو!

برای باردوم انگارشوک سنگینی بهم داده شد! قبلاً آراز! الانم ستایش! اما از ستایش اصلاً توقع نداشتم، نتونستم دلخورنشم:

-ستایش این چه حرفیه می زنی؟! درسته من والیاس خیلی باهمدیگه صمیمی هستیم، خیلی همدیگه رو دوست داریم اما نه ازاون دوست داشتنهایی که فکرشومی کنی!... نه من، نه الیاس یه لحظه م همچین چیزی به ذهنمون نزده! چرا باید تا یه دخترو پسر با همدیگه صمیمی می شن، پشت بندش اینجور فکر دریاد؟!

دستپاچه شد:

-ترنم من منظوری نداشتم!

اشتباه از کی بود؟! از من؟ از الیاس؟ یا دیگرون؟ من والیاس مرزشکنی کردیم یا دیگرون دنیای ذهنشون محدوده؟! دستمو با دلجویی تودستش گرفت:

-ببخشید!

دلم نیومد ناراحتش کنم! لبخند نصف ونیمه ای زدم:

-ولش کن!... می گم هم دانشگاهیم سحر بهم گفته این جمعه باهاش برم جشن!

خواستم مسیر حرفو عوض کنم اما هنوزم ذهنم از حرفش بهم ریخته!

-خُب برو دیگه!

-آخه از اون پارتی های خفنه! تا حالا اینجور جاها نرفتم.

-خُب برو تجربه کن! چه اشکالی داره!

چنگ زدم به کش دورموهام:

-فکر نکنم مامانم اجازه بده، برم اینجور جاها.

بابیرون کشیدن موهام از حصار کش انگار مویرگهای سرم از اسارت آزاد شدن!... نگاه ستایش چرخید روسیاهی موهام:

-موهات خیلی بلند شده ها!

کش مور و طبق عادت همیشگیم دور میچ دستم انداختم:

-آره! اما موهای پریا خیلی از من بلندتره، خیلی م خوشرنگه!

خودم از همچین قیاسی درعجبم! چرا ذهنم به سمت پریا کشیده شد؟! ستایشم
جاخورد:

-انگار خواست پیش الیاس و پریاست!

نمی دونم چرا بخاطر حرف چند دقیقه پیشش معذبم، بگم دلتنگ الیاسم...
سکوت کردم.

-باور کن اگه توام مثل الیاس بایکی نامزد می کردی، الان اینقدر ذهنت
درگیرشون نبود!

واقعاً اینطور می شد؟! پاهاشو از بغلش کشید بیرون:

-می گم حتماً جمعه بادوستت برو پارتنی، آخه این چیه همش چسبیدی به
چهار دیواری اتاقت! بعدشم مگه همش باید الیاس باشه تا بری این وراون
ور! اصلاً اگه الیاسم بود، خودت بهم گفتی اینجور جاهاتو رونمی بره، پس همون
بهتر نیست! به مامانتم بگوداری می ری جشن یکی ازدوستات، لازم نیست

حتماً بگی چه جور جشنیه تا الکی ذهنش بهم بریزه! هواتم که مامانت داره
نمی ذاره بابات بفهمه!

حس کردم از رو دلسوزی داره منوتشو یق به رفتن می کنه! اونم می دونست
این روزا تونبود الیاس همش توخونه کز می کنم! بانامیلی لب زدم:
-آخه خیلی با سحر جور نیستم!

این روزا تونبود الیاس، از رو تنهایی بیشتری پای صحبت با سحر می نشستم،
گاهی با ماشینش ازدانشگاه منوتا دم درخونه می رسوند.

-بابا چندساله هم دانشگاهیه! باهاش برو، باهمدیگه بیشتر جورشین... باور کن
روحیه تم عوض می شه!

لبخند تسلیم شده ای زدم، چون خودمم خیلی نیازداشتم یکم حال وهوام تازه
بشه! به حرف ستایش گوش کردم فقط به مامانم گفتم می خوام با دوستم
برم جشن تولد، ضرورتی نداشت با گفتن پارتی ذهنشوبهم بریزم! مامانم
برخلاف همیشه بدون ذره ای مخالفت قبول کرد، حتی نگاش ذوق زده شد
ازاینکه بالاخره من دارم ازلاک خودم می یام بیرون، دارم بدون الیاس باز

زندگیمو مثل روزای گذشته از سرمی گیرم!... خودمم دلم می خواست تونبود
الیاس، بازبشم همون ترنم همیشگی!... زندگی جریان داشت ومنم باید عادت
می کردم به روزای جدید زندگیم، روزایی با حضور کمرنگ الیاس!

باد بهاری از لای مانتوی نخ می خیلی راحت سرک می کشید روتنم، یه جور
حس سبکی توسلولهای بدنم به جریان افتاده!... ایستاده جلوی درخونه حاج
رضا به ساعت مچی م نگاه کردم، دیگه الاناست سحرپیداش بشه، نگامو به
جهت های مخالفم درانتظاراومدنش چرخوندم!... مامانم بازقرارشد خونه
خاله مهشید منتظرم بمونه تاوقتی از جشن برگشتم، باهمدیگه برگردیم
خونه، بابام ازرفتنم به جشن خبردارنش! گاهی دلم ازدزدکی بیرون رفتم می
گیره! با خودم می گم ای کاش بابام اونقدری بهم سخت نمی گرفت تا
مجبور به اینکارا شم! بازذهنم به دیشب، مراسم خواستگاری ستایش کشیده
شد، سیاوش پسر سربه زیرومتینی بود، ستایشم سرخ وسفید شدنش تمومی
نداشت وقتی داشت سینی چای و تعارف می کرد، به تمام معنا دلم به حال

دستای لرزانش سوخت! درسته خوشحال بودم برای چشمای چراغبانی شده
ش از فرط خوشحالی یاشایدم آزادیش از اسارت توان خونه! اما همش دلهره
دارم یه وقت از انتخاب سیاوش پشیمون بشه! چون می دونم عمومعین راه
برگشتی براش نمی ذاره! چقدرم این روزا از نگاههای سامر گریزونم، از وقتی
ستایش بهم گفته از من خوشش می یاد!... یهو صدای بوق ماشین منو از
افکارم کشید بیرون... سحر از پشت فرمون پژوی سفیدرنگش برام دست
تکون داد، از جلوی درخونه خاله فاصله گرفتم، رفتم سمتش... سوار ماشین
شدم، تندی عطرش با عطرم زیر مشامم قاطی شد.

- کجا سیر می کنی دختر؟! انگار تا بوق نمی زدم، خیال نداشتی منو ببینی!
لبخندی زدم، نگام درگیر با آرایش پررنگش شد! حسایی به خودش رسیده
بود!

- داشتم به خواستگاری دیشب فکر می کردم!
می دونست دیشب مراسم خواستگاری دختر خاله م بود... ماشینوراه انداخت،
لبای سرخش از شیطننت کش اومد:

-انشاءالله قسمت توام بشه!

ازدواج! انگارته ذهنم داشت خاک می خورد!... باشیظنت چشمک ریزی
نثارم کرد:

-می گم این پارتی خیلی خفنه! همه دختر و پسرای مایه دار، کله گنده ها
دعوتن به این پارتی! تو که حسابی بروروداری، ببین می تونی یکیشونو واسه
خودت تور کنی! درسته تن به ازدواج نمی دن اما باهاشون حسابی بهت
خوش می گذره!

حرفش به مذاقم ننشست! فکر کنم اصلاً منونمی شناسه، همچین پیشنهادی
می ده!... امشب فقط دلم می خواد یکم حال وهوام عوض بشه، همین!...
یادآوری کردم:

-سحرتایازده شب باید برگردم خونه ها!

-بابا یازده شب که تازه اول شبه!

-قرارمون که یادت نرفته؟!!

-باشه بابا! اما مطمئنم خودت بیای پارتی روببینی، دیگه نمی تونی دل بکنی!
درسته از پارتی امشب از بس تعریف کرد، وسوسه به جونم انداخت! اما
خبرنداشت از ترس بابام من رو خواسته های دلم خیلی راحت پا می دارم!
-می گم عجب خونه ای دارید! اونم توهمچین محله عیانی!

لبخندی زددم:

-خونه خالمه!

-پس همون پسر خاله جیگرت با پورشه ش می یومد دم دانشگاه دنبالت، خونه
ش اینجاست!

لبخند از ولیم کنار رفت:

-اون دیگه نامزد کرده!

-جون من! خوش به حال دختره عجب پسری روتور کرد! گرچه بعید می دونم
این جور پسر ا بتونن زیر بار ازدواج برن!
جدی شدم:

-الیاس خیلی نامزدشودوست داره! عروسیشونم تابستونه!

-باورم نمی شه اون پسری که من دیدم به همین راحتی دُم به تله بده!

خودمم یه روزی باورم نمی شد، اما شده بود! دلم نمی خواست همش الیاس
وزیر سؤال ببره! انگار متوجه جدیتم نشد، بابی خیالی خندید:

-دختره حتماً جادوش کرده!

دیگه چیزی نگفتم، حرفوادامه نده، اونم بی خیال شد ودستش رفت سمت
پخش کن ماشین... صدای ملایم موزیک توماشین پیچید، نگاه بهم انداخت:

-می گم به نظرت آرایشست واسه امشب کم نیست!

آفتابگیروپایین کشیدم، ازآینه به قیافه م نگاه کردم... اتفاقاً امشب عادت
شکنی کردم، برخلاف همیشه جدا از رژوریمل یه رژگونه ملایم زدم رو گونه
هایی که خط گونه داره، کمی سایه دودی پشت چشمام! کلی م خاله مهشیدم
قربون صدقه چشمام رفت!

-حالا من فکر کردم آرایشم زیاده!

ابروهاش از فرط حیرت بالا پرید:

-تو به این می گی آرایش زیاد؟! پس به آرایش من چی می گی!

از حرفش خنده م گرفت! آفتاب گیر و دادم بالا:

-آخه من همیشه آرایشهام یه رژوریمل!

-حالا قرار نیست خوشگلی، با آرایش کردن قهر کنی که!... کیفموا از روضندلی
عقب بردار!

نمی دونستم هدفش از این کار چیه!... کمی به عقب چرخیدم، از بین صندلی
هامون باخیز کوتاهی، دستمو دراز کردم، کیفشوبه دست گرفتم، آوردم جلو...
کیف وازدستم گرفت، همونجور با یه دستش فرمون و هدایت می کرد، با
دست دیگه ش زیپ کیفشو کشید و دستشوبه قصد پیدا کردن چیزی داخلش
چرخوند، گاهی نگاهشوداخل کیف هدایت کرد و منم کنجکاوانه خیره موندم
بهش... تا اینکه رژ لبی از کیفش بیرون کشید و گرفت سمتم:

-اینوبزن! حسابی جیگر می شی!

-مگه رژم چه اشکالی داره؟!!

-دخترانگار رژنزدی ازبس کمرنگه! خیر سرمون داریم می ریم پارتی!
بگیر، بزن دیگه!

من عادت شکنی کردم، سایه دودی، رژگونه! چه اشکالی داره این یکی هم
بهش اضافه شه!... رژلب وازدستش گرفتم، رنگ قرمز اناریش منوبیشتر
راغب به زدن کرد، همیشه دوست داشتم به لبام همچین رنگ رژی رو بزنم!...
باز آفتابگیر و پایین کشیدم، بادقت ووسواس رژلب وکشیدم رولبام، چقدر
قرمزی لبام برای خودم جذاب اومد! انگاری حسابی به آرایشم جون دادم!...
نگاموبه سحر چرخوندم:

-خوبه؟!!

چشماش درخشید:

-گفتم که حسابی جیگر می شی!

ذوق زده باز از توآینه یه نگاه به لبام انداختم! یهو به ذهنم زد اگه مامانم
همرام بود، همچین اجازه ای بهم می داد؟! یعنی دارم از اعتمادش سوءاستفاده

می کنم؟! قبل از اینکه تو ذوقم بخوره! خیلی زود حق و به خودم دادم، چه اشکالی داره؟! فقط رژلبمو پررنگ کردم! همین!

سحر تو مسیر راه یه ریز در مورد دوست پسرش حرف زد که تازه یه هفته ست باهاش بهم زده، گاهی هم صدایش از بغض می لرزید! انگار هنوزم خیلی دوستش داره!... منم گاهی ذهنم بارانندگی ماهرانه اش از حرفاش پرواز می کرد به سمت خودم... همیشه دلم می خواست یه ماشین داشتم، پشت فرمونش بشینم که بابام هیچوقت بهم اجازه نداد، با وجود اینکه گواهینامه رانندگی دارم، بابام همش ترس اینو داره چون یه دخترم ممکنه چندتا عوضی مزاحمم بشن! باز دختر بودنم محدودم کرد! غل و زنجیر کرد خواسته هامو!... فقط گاهی پشت فرمون ماشین گرون قیمت الیاس نشستم، اونم با کلی دلهره!... از بس گواهییم خاک خورده، یه بار داشتم تصادف بارمی یاوردم که از اون موقع به بعد هر چقدر الیاس اصرار کرد، پشت فرمون ماشینش بشینم، قبول نکردم!

خیلی توراه نبودیم! انگار رفتن از خونه خاله مهشید مسیر راهو کوتاه کرده بود!

سحرماشین ومقابل دروازه بزرگی نگه داشت،بوق زد... به ثانیه نکشیده،دربه طور اتومات بازشد... به محض ورود ماشینمون،مردی درشت هیکل با یونیفرم شیکی از اتاقک شیشه ای که سربندش نگهبانی نوشته،اومد سمتمون... سحرازتو داشبورد کارت طلایی رنگی بیرون کشید،نشون نگهبان داد که خوشامد گفت وکناررفت! برام خیلی تازگی داشت! کنجکاو نگاش کردم:

-چی بهش نشون دادی؟!

خندید:

-مجوز ورودمونو! شیدا عجب مارمولکیه با این پارتنی هایی که برامون ردیف می کنه!

می دونستم من وسحربه واسطه شیدا دعوتیم به این جشن! بیشترازاین کنجکاوی نکردم،نگامودادم به مسیرباریک سنگفرش روبرومون که دو طرفشوفضای سبزی ازانبوه درختهای قد کشیده،احاطه کرده!...بی اختیار یاد

ویلاى حاج رضا تو رامسر افتادم، گاهی قبلنا که الیاس رابطه ش با حاج رضا شکراب نبود، آرازم ایران نبود، سیزده بدر و همراهشون می رفتیم ویلاشون!

بعد از پشت سر گذاشتن مسیر باریک روبرو مون، وارد محوطه بازو بزرگی شدیم... انواع ماشین های مدل بالا تونگام ظاهر شد اما بیشتر از همه میان تاریک و روشن هوا، ساختمون غول پیکر و بروم بانورپردازی نمای ساختمانش مثل برجی درخشان جذابیت بصری شوبه رُخم کشید!... همیشه فکر می کردم خونه حاج رضا خیلی عیانی و درندشته اما این یه چیز دیگه ست!... از ماشین پیاده شدیم، صدای ضعیف موزیک از ساختمون به گوشم رسید... ماشین سحر بین ماشین ها حسابی به چشم می یومد، بخاطر پایین بودن مدلش! باشی طنت چشمک بهم زد:

-امشب چه شود!

نمی دونستم از این حرف تو ذهنش چی می گذره!... از پله ها بالا رفتیم، داخل ساختمون شدیم، دالان ورودیش مردی به استقبال مون اومد، مارو به اتاقی راهنمایی کرد... صدای تند موزیک بی اراده هیجان توجونم انداخت!...

تو اتاق درندشتی که اندازه پذیرایی خونه مون بود، مانتوی وشالمو در آوردم، دستی به سرووضعم ازتوآینه کشیدم... سحر باز به لبای زرشکی رنگش، رژمالید، به نظرم دیگه داشت رنگ لباش تو ذوق می زد!... بایرون اومدن از اتاق، راهروی کوتاهی رو پشت سر گذاشتیم به دنبالش وارد سالن خیلی وسیعی شدیم... صدای موزیک دیگه تو گوشام فریاد می زد! نگامو با گیجی تو اطرافم چرخوندم!... عده ای دختر و پسرانگاراون وسط داشتن بارقص توهم می لولیدن! یه عده م لمیده رومبل، چسبیده بهم در حال خوش گذرونی بودن با اون لیوانهای مشروب تو دستشون! دودهای سیگار شون که انگار مه غلیظی اطرافشون به راه انداختن!... یه بار خیلی بزرگم انتهای سالن بود، چند نفرم بایونیفرم مخصوصشون به مهمانها سرویس می دادن!... انگار به سرزمین عجایب اومدم، دیده هام به کندی لود می شد تا مغزم تصاویر و دریافت کنه!... تو دلم گفتم: الیاس همچین پارتی هایی می رفت! الان فکرش می کنم حق داشت منو همراه خودش نمی برد!... به دنبال سحر رفتم سمت میزهای گرد پایه بلندی که دختر و پسر ایستاده به دورشون به نرمی خودشونو تگون می دادن و از لیوانهای مشروبشون کام می گرفتن!... دوریکی از میزها همراه سحر

ایستادم، هنوزم ذهنم درگیردیده هام بود!... دختری موبلوند بادکله ای
قرمز رنگ که قدش بالای زانوهایش بود وپاهای خوش تراشش نمایش
وسوسه انگیزی به راه انداخته! سمتمون اومد:

-سلام جیگولی!

منظورش سحر بود، باهمدیگه توهواروبوسی کردن! چه بی مزه!... نگاشوداد
به من ... مصنوعی بودن چهره ش زیرانواع جراحی های زیبایی باپوشش
آرایش غلیظش برخلاف هیکل خوش تراشش تودوقم زد!... بالبخند دستشو
سمتم دراز کرد:

-شیدام!

همونی که ماروبه این جشن دعوت کرد! بالبخند دستشو تودستم گرفتم:

-ترنم! خوشوقتم!

-منم!

با صدای کرکنده آهنگ برای رسیدن صداها من به گوش همدیگه انگار داشتیم حنجره مونوپاره می کردیم!... مردی بایونیفرم مخصوص سمتون اومد، سحر جام مشروبی از روسینی برداشت، من تردید داشتم که برای من برداشت، داد دستم... بی اختیار اضطراب تو قلبم افتاد! ماما من قبول کرد به این جشن پیام تاحال وهوام عوض بشه اما به این قیمت؟! به قیمت اینکه بی خبر آزش برای اولین بار لب به مشروب بزنم!... باخودم جنگیدم، باز حق و به خودم دادم بایه جام مشروب قراره چه مرزشکنی کنم؟! قرار نیست بی آبرویی باریبازم، قراره یه شب اجازه ندم دختر بودنم برام دست و پاگیر باشه! قراره یه شب مثل الیاس زندگی کنم! باز فکر الیاس! ای کاش الان کنارم بود!... شیدا چیزی دم گوش سحر پیچ زد، نگاه سحر سمت نگاش کشیده شد، حواس هردوشون از من پرت شد! مسیر نگاشونو گذرا یه نظر انداختم... دوتا پسر خوشتیپ نگاشون به سمتون بود، بی توجه باز نگامو به رقصنده ها دادم، به ذهنم زد اگه قراره فقط تو بغل هم به آرومی تگون بخورن، بشینن بهتره!... سحر خیلی ریلکس مزه کرد از مشروبش، رفت اون وسط شروع کرد به رقصیدن... اما من هنوز با تردید به مشروب تو دستم نگاه می کردم... یادمه

الیاس می گفت با خوردنش انگاریه جور فراموشی آدم می گیره، تموم غصه هاش دود می شه، می ره هوا!... چه اشکالی داره یه بار امتحانش کنم! منم دلم می خواد برای چند لحظه م شده، غصه هام دود بشه، بره هوا!... نگامو دادم به سحر داشت بایکی از همون پسرا که تونخش بود، می رقصید!... چه زود باهم صمیمی شدن! ساعاتی پیش توماشین کم مونده بود بزنه زیر گریه از نامردی های دوست پسرش که تازه یه هفته بود با هاش بهم زده!... چقدر سریع تونست براش جایگزین پیدا کنه!... اینجور رابطه ها با گروه خونی من سازگاری نداشت!... انگار هر چقدر زمان می گذره، این جشن به جای اینکه حالمو جا بیاره، داره حوصله موسرمی بره!... با چرخش مردمک چشمم انگاریه لحظه ضربان قلبم به گُما رفت! سحر! دوست پسرش! همش از ذهنم دود شد، رفت هوا!... این مرد اینجا چیکار می کنه؟! مگه می تونه از کارش دل بکنه، بیاد خوشگذرونی؟!... آراز ایستاده کنار بار در حالیکه زاویه چهره ش سمت چرخیده، نگاش به پسر جوانی بود که داشت براش حرف می زد... چرا این روزا اینقدر تو مسیر همدیگه قرار می گیریم؟! یعنی قراره باز روزم به کام تلخ بشه؟! آنی ترس و دلهره حالمو منقلب کرد! اگه به مامانم از همچین

پارتی بگه! اگه به گوش الیاس برسونه!... سیاهی چشماش ازمن گذر کرد!...
سقوط قلبم! یخ شدن دست وپام!... چشماش منودید!... قبل ازاینکه عکس
العملی نشون بدم، همچین بابی خیالی روشو جهت مخالفم چرخوند که تودلم
خودمو ازاینهمه دستپاچه شدنم، سرزنش کردم!... این مرد تاوقتی پای الیاس
وسط نباشه، کاری به کارم نداره! الیاسم که اَزَم گرفت! بازجولان گرفتن
حس تلخ توسینه م!

-مهرشادم!

نگام چرخید روپسرجوانی که کنارم ایستاده!... باحالتی جاخورده ازحضور
غیرمنتظره ش نگام سُرخورد رودستش که سمتم درازکرده... تردید دارم
برای لمس کردن دستش! همیشه بامردهای غریبه معذیم!... انگار حالمو متوجه
شد، دستشو عقب کشید:

-برخلاف دخترای اینجا خیلی زود وانمی دی!

-منظورتون چیه؟!

ناجی زخم خورده

نویسنده: نرگس

خوبه صدای موزیک کمی پایین اومده، وگرنه مجبورم لب خوانی کنم...
چشمکی زد:

-آزت تمجید کردم!

باچرخوندن جام تو دستش، مایه طلایی رنگ مشروبش مثل موجی رودیواره
های شیشه ای جام نوسان کرد... لبخندی زد:

-خودتو معرفی نمی کنی!

کمی از مشروبش نوشید... به ذهنم زد اگه می گن طعمش زهرماره، پس چرا
اینقدر بامزه آزش نوشید؟!... درمقابل خیرگی نگاه منتظرش بااسترس لب
زد:

-ترنم!

یه ابروشوبه قصد تمجید کشید بالا:

-اسمت قشنگه! مثل خودت!

نگاشومثل شکارچی رواجزای صورتم چرخوند، بامکت رولبام حس بدی
تورگام به جریان افتاد!... نگامو به دنبال سحرچرخوندم، هنوزداشت با همون
پسره می رقصید!

-فکرکنم اولین بارته همچین پارتی هایی می یای!
نگاش کردم، یعنی اینقدرضایع رفتارکردم، متوجه شده!... لباس ازشیطنت
کش اومد:

-همینش خوبه!
پسرخوش قیافه وخوشتیپ وخوش عطرمقابلم اصلاً رنگ نگاش برام
خوشایند نیست!... با ابروش به رقصنده ها اشاره کرد:

-می یای، بریم برقصیم؟
حس کردم داره برای صمیمیت باهام زیاده روی می کنه، لحنم سرد شد:
-نه!

خندید:

-نه؟! چقدر ناز داری تو!

نگاش باز رو لبام سُرخورد، رنگ عوض کرد:

-بیا برقصیم تا واسه آخر شب گرم شیم!

حس بد و آزار دهنده ای حالمو منقلب کرد! اخم رو ابرو هام نشست:

-گفتم که نمی رقصم!

-اینا همش ادا اطواره یا زیادی یونیکي؟! درسته گزینه دوم وبعید می دونم

اما به هر حال تا آخر شب همه چی رومی شه!

اینو گفتم و از مقابل چشمای حیرونم دور شد! آنی حس اهانت و کشیده شدن

نگام سمت آراز، مردی که این روزا کم این حس و به جانم تزریق نکرده

بود!... سر جاش نبود! تودلم دعا کردم رفته باشه، چون بودنش دوست

نداشتم!... نگامو پایین کشیدم رو جام تو دستم، هنوز تردید دارم برای نوشیدن

این مایع خوش رنگ!

-با کی اومدی اینجا؟

نگاه متعجبم چرخید رو آراز... کی اومد کنارم؟!... هیچوقت سلام کردن بلد نیست! سلام کردم، سرشوتکون داد و منتظرچشم دوخت بهم تا جواب سؤالشو بدم... لحنم سرد شد:

-با دوستم اومدم!

-مامانت این دوستتومی شناسه؟!!

انگارداشت با بچه حرف می زد:

-این سؤال واسه چیه؟!!

بدون اینکه جوابموبده، نگاه به ساعت مچی ش انداخت:

-لباستوبپوش، ببرمت خونه ت!

شاکی شدم:

-چرا؟!!

بی حوصله نگاشوتونگام تنگ کرد:

-چی چرا؟!!

-چرا باید برم خونه؟!

-اولین بارته همچین جایی می یای! درسته؟!

-خُب چون اولین بارمه، باید برم خونه!

باابروش به جام تودستم اشاره کرد:

-توهنوز با مشروب تودستت درگیری،اونوقت پاشدی اومدی اینجا!

بی حوصله گره بین ابروهاش سخت ترشد:

-برولباستوبپوش،ببرمت خونه ت!

این مرد بازغورموزخمی کرد،کاری که خیلی خوب بلد بود!... آنی باحرص جام و به لبام چسبوندم وتموم مشروب وبالاکشیدم... گلوم سوخت! به سرفه افتادم! انگار سوزش گلوم تاچشمام راه بازکرد،به سوزش افتادن! دستمو جلوی دهنم گرفتم،سعی کردم سرفه هاموکنترل کنم تا مقابل این مرد ضعف نشون ندم... نگاه نمناکمو به نگاه سردش دادم،ازسکوت خیرگی نگاه بی تفاوتش حس کردم تودلش داره به اینهمه نابلد بودنم می خنده!

-انگار قصد نداری بزرگ بشی!

حیرت! این مرد ذهنشونمی شه، خوند!... یکباره با حرص کمی خودموسمتش کشیدم، انگشت سبابه موسمت خودم نشونه گرفتم:

-به نظرت الان یه بچه جلوت وایستاده؟!

نگاه منجمد و اخم آلودشوازابالا رواجزای صورتم چرخوند، چقدر عطرش خفه کننده ست!... وقتی نگاش به نرمی سُرخورد رولبام، بی اختیار گونه هام گرگرفت!... نگاه شاکی م بی جون شد، خودمو کشیدم عقب، اینبارتو دلم خودمو واسه رنگ رژم سرزنش کردم!... نگاشوروچشمام کشید بالا:

-دوس داری بزرگ بینمت؟

این مرد چرا با جملات بازی می کرد؟! داره منودست می ندازه!

-خانوم بزرگ! بابا، مامانت می دونن اینجایی؟ چون تاجایی که من می دونم بابا، مامانت با اینجور جشنا میونه خوبی ندارن! بخصوص بابات! ایرج رادمنش!

ترس قلبموتکون داد! اگه به گوش بابام می رسید!... بادلهره شاکی شدم:

-داری تهدیدم می کنی؟!!

خونسردانه باپوزخند نگاشوازانگام گرفت:

-پس خبرندارن!

باحرص به نیم رخ خونسردش خیره موندم:

-من بدون اجازه شون کاری نمی کنم!

بدون اینکه زاویه قیافه شوتونگام تغییربده، از گوشه چشم نگاه تمسخرآمیزی

حواله م کرد:

-جالبه! پس بابات خیلی پیشرفت کرده!

یهواز کوره دررفتم:

-مگه دارم کارخلاف می کنم!... بودن تواینجا عیبی نداره اما بودن من عیب

داره؟!!

خیلی ریلکس لب زد:

-اینواز خودت بپرس!

کلافه شدم:

-منظورت چیه؟!

بی توجه به سؤالم، نگاشویی حوصله رورقصنده ها چرخوند:

-من وقت اضافی ندارم! برو لباستو بپوش، ببرمت خونه ت!

جری شدم:

-وقت اضافی نداری چرا می خوای منو برسونی خونه؟! مگه من آزت همچین

چیزی خواستم! اصلاً چرا اومدی سرمیزم؟! به چه حقی باز خواستم می کنی؟!

اینبار رخ به رخ شد، با جدیت زل زد به چشمام:

-این روزا خیلی دل و جرات دارشدی، حاضر جوابی می کنی!

خودش منو اینقدر جسور و گستاخ می کرد! یاغی شدن، زود از کوره در رفتن

همش و باعث وبانی ش خودش بود! با گرفتن الیاس از من، انگار خودموا از من

گرفت، انگار اون ترنم آروم و حرف گوش کن و تو خودم گم کردم!

تا خواستم حرف بزnm با جدیت بیشتری کف دستشوبه علامت سکوت یه جایی حوالی صورتش گرفت بالا:

- گوش کن! اولاً باید خدا رو شکر کنی که کس و کارت نیستm، وگرنه الان بدون هیچ حرفی کشون کشون می بردمت خونه!

کف دستشو پایین آورد، سیاهی دلهره آورنگاشو قاطعانه تو عمق نگام کشید:
- دوماً خانوم کوچولو خدا بهت نظر کرده که من می خوام در حقت همچین لطفی کنم، برسونمت خونه! اونم فقط واسه خاطراینکه امشب کاردست خودت ندی!... اما حالا که لطف کردنمونی خوام، خوددانی!

رفت! بعد ازاینکه باز با جملاتش منو کوبوند، یا بهتره بگم له کرد!... از شدت حرص و خشم طغیان کردن خون در رگهام! غوغا کردن قلبم توسینه!

- توام واسه خودت بدجوری بلایی!

نگامو دادم به سحر، صورتش از تحرک زیاد رقص، کمی برافروخته!... او مدم حرف بزnm، اشتباه متوجه شده! که شیدا او مدم کنارمون، لبخند بی جونی نثارم کرد:

-این پسره آراز عارش می یاد یه کلمه با آدم حرف بزنه، اونوقت چی شده خودش اومده سرمیزت، داره باهات حرف می زنه؟!!

تو دلم به حسادت نگاش پوزخند زدم! خبرنداشت من و آراز باهمدیگه کارد و پنیریم!... سحر باشی طنت زد رو بازوم:

-بدجنس! هنوز نیومده ماهی درشت پارتی رو صید کردی که!

تو اوج عصبانیت از آراز، خنده م گرفت از این همه کج خیالی شون:

-چی می گین شماها! از این خبرانیست، فامیلمه!

تو دلم گفتم ای کاش هیچ نسبتی با این مرد نداشتی! چشمای شیدا از خوشحالی برق زد! اما سحر وارفت:

-خاک تو سرت! چطوری تا الان بی خیال همچین فامیل جیگری شدی!

-پیشکش تو! اما از الان بهت بگما اصلاً اخلاق نداره!

شیدا لباس از ذوق کش اومد:

-همه دختری اینجا کشته و مرده همین اخلاق نداشته شن!

یاد ستایش افتادم، همین نظر و داشت!... در عجبم از کی تاحالا نداشتن اخلاق شده مایهٔ جذابیت آدم؟! همیشه از مردای بداخلاقی که انگار می خوان پاچهٔ آمو بگیرن، خوشم نمی یومد!... روبه شیدا کردم:

-پس پیشکش تو!

ذوق لبخندش به چشماش سرایت کرد:

-اگه بهم راه می داد که الان اینجا نبودم، شیرجه زده بودم تو بغلش!

با خودم فکر کردم یا شیدا مغزش از کار افتاده یا من ذهنم نسبت به این مرد خیلی سیاهه! گرچه جذابیت ظاهریش قابل انکار نبود!

نمی دونم چقدر زمان گذشته تموم تنم داره بابالاترین درجهٔ حرارت می سوزه! دلم رقصیدن می خواد! خندیدن با صدای بلند! وورجه وورجه کردن!... خدا رو شکر دیگه آرازو ندیدم، انگار رفته! چقدر بارفتنش در حقم لطف بزرگی کرده!... سحریه ریز داشت با چشمای ذوق زده ش از پسری که تازه فهمیدم اسمش آرشام حرف می زد، حتی سرمیزمونم اونو کشید و همچین چسبید بهش که انگار سالهاست اونومی شناسه! نمی شنیدم تو گوش همدیگه چی

پچ، پچ می کنن، خنده هاشون تمومی نداره! شیدام اون وسط بادوست همین
پسره حسابی گرم رقصیدن!... بدون تعارف رفتم اون وسط برای رقصیدن،
هماهنگ با ریتم آهنگ تموم تنموتکون دادم! اینهمه جسارت ازمن بعیده
تو جمع غریبه ها! فکرکنم از اثرات مشروب به! هر لحظه حرارت بدنم سوزنده
تر، حرکات بدنم بی جون تر! احساس شل و ول شدن دستام، پاهام برام تازگی
داشت!... درحین رقص با اصابت از پشت به جسم سنگینی، به زحمت تعادلم
و حفظ کردم، نقش زمین نشم!... با چرخیدن به عقب، رخ به رخ شدم با
مهرشاد... همون پسری که انگار سرمیز برای مُخ زنی اومد و موفقم نشد!...
کمی خودمو عقب کشیدم... بلافاصله خودشو جلو کشید، باچشمای به خون
نشسته ش تو صورتم باخنده فریاد زد:

-برقص!

خواست صداشو توجیع و داد بچه ها با اون آهنگ کرکننده به گوشم برسونه،
اما بوی مشروبش تموم مشاممو پر کرد! مستم اما دلم این آدم مست ونمی
خواست! ... نگامو به میز مون دادم، خبری از سحر و آرشام نبود!... نگامو به

دنبالشون چرخوندم، بازخبری نبود!... کمی سرم گیج رفت! خواستم قید رقصیدن و بزnm، آزش فاصله بگیرم... یهو مچ دستمو چنگ زد، خودشو سمتم کشید... قبل از اینکه تنشو کاملاً به تنم بچسبونه باز خودمو عقب کشیدم، سعی کردم مچ دستمو از آتش دستش بکشم بیرون اما از کُندی دستام، احساس ضعف کردم!... بی خیالِ اخم و تقلا کردم، مچ دستمو با قدرت بیشتری میان پنجه ش اسیر کرد و منو دنبال خودش کشید... با قدمهای ناهماهنگم باز تقلا کردم، مچ دستمو از اسارت پنجه ش بکشم بیرون اما انگار هر لحظه بیشتر زورم تحلیل می رفت و تقلا کردنم بی جون ترمی شد!... نگام در جستجوی آزاد کردن مچ دستم گیر بود که داخل اتاقی کشیده شدم... از پشت چسبوندم به دیوار! ترس افتاد به جونم! بخصوص نگاه براق و حریصش رو لبام قفل شد، تنم نامحسوس از فرط وحشت به لرزه افتاد!... قبل از اینکه واکنشی نشون بدم تا تنشوبه تنم نچسبونه! دستی با قدرت روسینه ش نشست و تویه قدمی م سرجاش متوقف شد... با چرخش مردمک چشماش، نگاموبه مسیر نگاهش چرخوندم... برای اولین بار تو زندگیم از حضور این مرد خوشحال شدم! آراز نرفته بود!... چنان با اخم ترسناکش برای مهرشاد خط و نشون می

کشید که فشارانگشتاش ازدورمچم شُل شد! انگارمثل آراز قصد جنگیدن نداشت،خواست عقب نشینی کنه! اماآراز با زدن ضربهٔ محکمی روسینه ش،به عقب پرتش کرد که دستش ازدورمچم کناررفت وباشدت نقش زمین شد... همزمان صدای آخ گفتنش توگوشم نشست،آراز مچ دستمو گرفت و بی حرف منودنبال خودش کشید... درحالیکه سعی دارم به دنبال قدمهای تندش،نقش زمین نشم... صداش زدم،اعتنانکرد!... تا اینکه با قدمهایی که به زحمت روزمین نگهشون داشتم،جلوی دراتاقی ایستاد،دستمو با ضرب رها کرد:

-زود برولباستوبپوش،ببرمت خونه!

شاید هرزمان دیگه ای بود باید ازاینهمه عصبانیتش لال مونی می گرفتم اما مست بودنم بهم جسارت داد،پاپس نکشم:

-خودم می تونم برم!

صدام کمی کش اومد!... ازتأسف گوشهٔ لباس کش اومد:

-با یه ذره مشروب داری گند می زنی به زندگیت! اونوقت می خوای تنهایی
بری خونه!

محکم در اتاق وباز کرد، آمرانه با دستش به داخل اشاره کرد:

-برو لباستو بپوش! من حوصله سروکله زدن باتوی الف بچه روندارم!

شاکی شدم:

-من الف بچه نیستم!

چقدر بی جون بودن صدام، روعصابم بود!... بی حوصله مچ دستمو گرفت،
منو داخل اتاق فرستاد:

-زود لباستو بپوش!

تا خواستم دهن واکنم، دروهمچین محکم مقابل صورتم بهم کوبوند که صدام
تو حنجره خفه شد!... بی رمق قدم برداشتم، خودمورها کردم رومبل تک نفره...
از شدت گرگرفتگی موهای آزادمواز گردن وشونه هام کنار زدم... نگام تاب
می خورد ودلم می خواست بخوابم... زنگ موبایلم از کیفم به صدا در اومد،

رمقی برای جواب دادن نداشتم! اجازه دادم، پلکهای سنگینم بسته بشه!...
طولی نکشید، صدای باز شدن دراتاق، به دنبالش صدای قدمهایی شتابزده
سمتم:

-مگه بهت نگفتم لباستوبپوش!

با شنیدن صدای شاکی آراز با اکراه چشمامووا کردم... بی امان بازو هام اسیر
پنجه هاش شد و مجبورم کرد روپاهام بلند شم:

-همینجور سربرهنه با این سرووضع نیومدی که! لباسات کجاست؟!

نگاموتواطرافم چرخوندم، چشم به کیفم افتاد، دیگه صدای زنگ گوشیم به
گوش نمی رسید... بانگام اشاره کردم:

-اونجاست!

رد نگامو دنبال کرد، بی حرف یه بازو مورها کرد... باکشیدن بازوی دیگه م
منو برد سمت کیفم که شال و مانتوم کنارش بود... آمرانه لب زد:

-پپوش!

به محض تکون خوردن لبام، چنگ زد به مانتوی وشالم، محکم انداخت تو بغلم:

-گفتم بیوش!

نگاه پرتهدید و عصبیش انگار به حال مستم چیره شد!... به تن کردم اما بغض تو گلوم سنگین شد!... کیفموبرداشت، مچ دستمو گرفت و منودنبال خودش کشید... هوای خنک بیرون انگار مرهمی شد روتن گداخته م!... کنار ماشینش دستمورها کرد:

-سوار شو!

ازلحن آمرانه ش مکث کردم... در جلوی ماشین وباز کرد:

-عجله کن!

بغض داشت حرف شنوی کردن از تلخی هاش! اما دختر ایرج رادمنش عادت داشت به اطاعت کردن از این جور جنس مردها! آرازم یکی بود مثل بابام!... بی حرف سوار شدم... آراز به محض اینکه پشت فرمون نشست، ماشین باشتاب

راه افتاد... از شدت گرماشیشه پنجره روپایین کشیدم، خوب شد اعتراض نکرد! تلخ پرسید:

-آدرس خونه تون که تغییرنکرده؟

چرا یادم نمی یاد خونه مون اومده باشه! یعنی از اثرات مشروب!... به نیم رخش نگاه کردم، لحنش تلخ ترشد:

-نکنه آدرس خونه تونو فراموش کردی؟!

خونه م! بابام! یهو از شدت ترس انگار ضریب هوشیاری م رفت بالا:

-خونه نه! بابام خبرنداره!

باپوزخند ملامت آمیزش نیم نگاهی حواله م کرد:

-تو که گفتی بابام خبرداره!

تاسرحد مرگ از بابام می ترسیدم! به دنبال سکوتم، نگاشوداد به جلو:

-مامانت که خبرداره؟!

-آره! خونه حاج رضا منتظرمه!

نیشخندی زد:

-چه راحت بابا تو دور می زنی!

سرموچسبوندم به صندلی، صورتمو چرخوندم سمت پنجره، محزون لب زدم:

-من دلم نمی خواد اینکارو بکنم! خودش مجبورم می کنه، از بس بهم گیر میده!

صدام هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت! بی جون و کش دار تر:

-انگار چون دخترم باید تو چار دیواری خونه حبس شم! گرچه مامانم منو با این حال بیینه دیگه هوا مونداره! خراب کردم اعتمادشو! منونمی بخشه! سرموچرخوندم سمتش، نگامو که رمقی برای بیداری نداشت، دو ختم به نیم رخش:

-تقصیر توئه! تو الیاس وازم گرفتی!

نگام کرد، جمله خودم بایر حمی قلبمو فشرد! تیر خلاص شد برای بغض سنگین شده م! قطره اشکی از گوشه چشمم سُرخورد رورو کش صندلی:

-تا وقتی الیاس و داشتم، همه چی خوب بود! حالم خیلی خوب بود، بهترین دختر برای مامانم بودم اما دیگه با این حال منوبینه واسه همیشه از چشمش می افتم!... همش تقصیر توئه!

باز سر خوردن قطره اشک از چشمم! انگار یه بغض کهنه سرباز کرده!.. نگاه اخم آلودشو تو سکوت از نگاه اشکیم سوق داد به مسیر روبروش... بی جون لب زدم:

-دیگه الیاس مثل قبل نمی تونه بهم بگه جوجه، نمی تونه دستموبگیره! چون پریا خوشش نمی یاد... اینم تقصیر توئه!

-امشبم تو دست گذاشتی رو غرورم، مشروب خوردم!... باز تقصیر توئه!

چشمامو بستم، بیصدا لب زدم:

-همه چی تقصیر توئه!

پشت پلکهام سوخت! باز قطره اشکی از قلبی که حالا مثل تنم می سوخت از گوشه چشمم راه باز کرد! باز سکوت آراز! اهمیتی نداشت، می دونستم این مرد حتی همدردی کردنم بلد نیست!... حرکت ماشین مثل گهواره ای منو

بیشتر به خوابیدن سوق داد... سنگین تر شدن پشت پلکهام! کرخت شدن دست و پام! سبک شدن ضربان قلبم! کم کم فراموش شدن همه چی پشت پلکهای بسته م!

به سختی چشم‌امو باز کردم، پلکهام هنوز تمنای بسته شدن داشت... نگامو با گیجی رو غریبگی درودیوارهای اتاق چرخوندم، انگار دچار فراموشی شدم!... با دلهره شتابزده خیز برداشتم، همزمان درد عجیبی تو سرم پیچید! بی درنگ کف دستمو گذاشتم رو سرم... این درد برای چیه؟! نگاه تنگ شده مواز شدت درد چرخوندم رو پتویی که تازه از روتنم کنار رفت! همه ش ناآشنای! من کجام؟! روتخت کی م؟!... با فشار آوردن به حافظه م، یکباره تموم اتفاقات دیشب تو ذهنم مثل یه نوار ویدیویی از نو پلی شد! دلهره م شدت گرفت! اگه آراز به موقع تواتاق حضور نداشت، اون پسرۀ مست چه بلایی سرم می‌یاورد؟! برای اولین بار تو زندگیم نسبت بهش حس قدردانی کردم! ... باز مرور اتفاقات دیشب تو حافظه م... از حرفای خودم تو ماشین، جز

یکی، دوتا جمله بیشتر یادم نیومد!... خسته از جنگیدن با ذهنم! حواسمو دادم به موقعیت الانم... خونه آرازم؟! چرا منو آورده خونه ش؟!... یهو با وحشت به لباسای تنم نگاه کردم، تواوج ترس، قلبم آروم گرفت!... هنوز پیراهن مهمونی دیشب و به تن دارم، اما یادمه آخرین بارمانتوم تنم بود... نگاموتواطرافم چرخوندم، تازه متوجه شال ومانتوم رو دسته صندلی شدم... یعنی آراز اینکارو کرده؟!... سرجام چرخیدم، پاهاموازلبه تخت آویزون کردم، لعنتی سرم داشت می ترکید!... نگام به کفش هام افتاد، نزدیک پاتختی روزمین ولو بود! آراز کفشهام و از پام درآورد؟! منو آورد روتخت؟!... تو ذهنم به همچین سؤالاتی دهن کجی کردم! از آراز بعید بود! گرچه دیشب با حمایت به موقعش تواون اتاق تصویر تازه ای از خودش تو ذهنم ترسیم کرد!... باز فشار به حافظه م! تلاش برای به یاد آوردن دلیل بودنم تواین اتاق! اما دریغ از ذره ای بازیافت جواب این سوال از حافظه م! چرا هیچی یادم نمی یاد؟!... یهو تموم این سؤالات توآشفته بازار ذهنم دود شد، رفت هوا! نگام باوحشت روروشنایی هوای بیرون که از درز پرده داشت تواتاق سرک می کشید، خشکید!... کل شب واینجام؟! امکان نداره!...

مامانم! وای بر من! ازدیشب تا الان چی بهش گذشته! حتماً کل شب وهمه جادنبالم گشته! الان چه حالی داره؟! یاد چشمای اشکیش افتادم همون شبی که بی خبررفتم خونه الیاس... لعنت بهم! بغض روسینه م وزن گرفت!... به ثانیه نرسیده بغضم به خفقان کشیده شد از هجوم وحشت تو سینه م!... بابام! قطعاً بفهمه کل شب و بیرون ازخونه موندم، زنده م نمی ذاره! اصلاً مامانم جوابشو چی داده؟! ازدست خودم حسابی کفری م! آراز چرا منو آورد اینجا؟! هدفش ازاین کارچیه؟!... باعجله چنگ زدم به مانتوی وشالم... از شدت ترس واسترس بادستای لرزونم به زحمت تن کردم، دیگه سردردم اهمیتی نداشت!... کفشهامو به دست گرفتم، خواستم ازاتاق بزمن بیرون... لحظه آخر ازتو آینه چشمم به خودم افتاد! آرایش رو صورتم ماسیده، موهام که برای فُرم دادن بهشون ساعتها وقت گذاشتم، بهم ریخته!... چه جشن مزخرفی! خواستم خودمو از دنیای فکر کردن به الیاس بکشم بیرون، گند زدم به دنیای خودم!

پامو ازاتاق بیرون گذاشتم، تازه غریبه بودن درودیوارای خونه از ذهنم کنار رفت... به یاد آوردم اون شبی که الیاس مست بود، اومدم اینجا... واقعاً چرا الان اینجا؟! صداش از تو پذیرایی به گوشم اومد، مثل همیشه سرد و جدی:

-باشه! به تیموری بگو کارای ترخیص کالا از گمرک و همین امروز صبح انجام بده!

پامو گذاشتم تو پذیرایی، نگاش به چشمای مضطربم افتاد... سرموبه قصد سلام کردن تکنون دادم، برای جواب دادن سری تکنون داد... ایستاده بود کنار کانتر مثل همیشه با تیپ همیشه اتو کشیده ش:

-تا یک ساعت دیگه شرکتم!

موبایل قطع کرد، بدون خدا حافظی! گوشی رو گذاشت رو کانتر، ماگشوبه دست گرفت:

-تا قهوه م تموم بشه وقت داری واسه خودت یه چیز درست کنی، بخوری!
وقت تعیین می کرد تا برسه به کارای شرکتش! این مرد تموم زندگیش کار بود!... ماگشو چسبونند به لباش، از مایعش حالا می دونستم قهوه ست، مزه کرد... از شدت استرس بی توجه به حرفش پرسیدم:

-من چرا الان اینجام!؟

ماگشوازلباش فاصله داد، تا جلوی سینه ش پایین کشید، یه دستشو بنا به عادت همیشگیش توجیب شلوارش جاداد... ساعت مچیش روخط جیب شلوارش برای ثانیه ای به چشمم اومد... نگاموبالاکشیدم توچشماش که باز گره نشسته بین ابروهاش:

-تاجایی که یادمه دیشب ضربه ای به سرت نخورد، فقط مست کردی! پس باید یادت باشه چرا الان اینجایی!

کلافه شدم:

-من فقط تا اونجایی یادمه، سوارماشینت شدم، همین!

-خب بعدشم آوردمت اینجا! همین!

درکمال خونسردی باز ماگش و به لباس چسبوند، کمی ازش مزه کرد...
تواوج استرس وکلافگی دیدن اینهمه خونسردی برام غیرقابل تحمل بود:
-همین؟!!

با همون اخم انگار کاشته شده بین ابروهاش نگاشو دوخت به چشمام:

-آره! همین!

-تواز دیشب منو آوردی اینجا، الان جواب مامان و بابامو چی بدم؟!

بی توجه به نگاه درمانده م، خیلی ریکلس جواب داد:

-قبل از اینکه مست کنی باید فکرا اینجا شومی کردی!

این مرد نمی دید حال پریشونموباز کنایه می زد؟! نمی دید دارم پس می افتم؟!

-من مست کردم اما نگفتم منو بیار خونه ت!

-منم نخواستم بیارمت اینجا! اتفاقاً خواستم ببرمت خونه حاج رضا!

ماگش و روکانتر گذاشت! این دستشم به تبعیت از اون یکی دستش توجیب شلوارش جا داد، پیراهنش رو عضلات سینه ش کشیده شد، ورزیده بودنش به چشم اومد!... با جدیت تمام زل زد به چشمای منتظرم:

-دیشب هرچقدر تو ماشین صدات زدم، چشما تو وانکردی... از شدت مستی بدجوری گیج خواب بودی، منم حوصله نداشتم با اون حال ببرمت تو اون

خونه و به جای تو جوابگوی مامانت باشم چون تا همون جاشم به اندازه کافی درحقت لطف کردم، بیشترش دیگه ازحوصله م خارج بود... واسه همینم آوردمت اینجا تا هروقت مستی ازسرت پرید،خودت بری،جوابگوی خرابکاریت باشی!

مطمئنم غرورم فقط با این مرد رنگ زخم به خودش می گرفت!آنی ازشدت خشم تموم سلولهای بدنم به تکاپوافتاد! خون تورگام جوشید:

-چرا دیشب منوبه زورسوارماشینت کردی؟!

نگاشونا باورانه تونگام کمی تنگ کرد،سرشوبه قصد نفهمیدن تکونی داد:

-زور؟! کدوم زور؟!!

واقعاً زوربود؟!... حق به جانب به نگاه سرگردانم زل زد:

-همش لطفم بهت بود دخترجون! بروخداروشکرکن من دیشب توانون مهمونی بودم وگرنه توهمون اتاق تموم زندگیتو به باد داده بودی والانم به جای اینکه ازم طلبکاری، روت نمی شد سرتوبالابگیری!

منت و تحقیر جملاتش سوزوند هرچی احساس دین کردم برای کاردیشبش!
... جملاتش مثل بنزین رو آتیش خشم بود تا خشم پرزور تر بشه، مثل
خودش با بیرحمی بخوام بسوزونمش:

-ای کاش تو مهمونی دیشب نبودی تا الان ادعای قهرمان بودن کنی! منت
سرم بزاری!... چون مطمئنم تو نبودی، یکی دیگه اینکارومی کرد، بیرون از
اون اتاق مردای دیگه ای هم بود قطعاً تو بهترینش نبودی! بعدشم من تک
وتنها به اون مهمونی نرفتم، دوستم همراهم بود!

از فرط عصبانیت لرزش نامحسوس دست و پام! به شماره افتادن نفسام!... تا
این حد عصبی شدنم فقط از عهدۀ این مرد برمی یاد!... انگار موفق شدم،
خشمی رو که با بیرحمی به جونم انداخت و حوالۀ خودش کنم که یکبارۀ گرۀ
بین ابروهاش به نقطۀ کور رسید! چشماش مثل گدازه های آتیش شد!...
جایی برای ترسیدن نبود، خودم از خشم کورۀ آتیشم:

-اصلاً دیشب کی ازت کمک خواست بیای توانون اتاق؟! من می تونستم
از خودم دفاع کنم! اونقدری بی دست و پا نبودم، به همین راحتی بذارم اون

پسرۀ مست بلایی سرم بیاره! اتفاقاً بااومدنت بیشتر بلا اومده سرم...
منوآوردی اینجا، کل شب واینجا موندم، بدون اینکه...

آنی با حالت تهاجمی سمتم خیز برداشت، از فرط شوک و ترس صدام در حنجره
خفه شد! غیرارادی یه قدم به عقب برداشتم که بازو هام اسیر فشار پنجه های
قدرتمندش شد، انگار قلبم از سینه زد بیرون! اینقدر به وضوح صدای تالاپ
تالاپش تو گوشام به فریاد دراومد!... با خشونت از پشت چسبوندم به دیوار،
درد پیچید درستون فقراتم!... با یه حرکت شالمواز سرم پایین کشید، چنگ
زد به مانتوم... انگار تازه سلول های مغزم به کار افتاد، داره چه بلایی سرم می
یاد!... با وحشت خواستم فریاد بزنم! صدام خفه شد زیر چفت شدن دستش
رولبام... بازتموم زورموزدم، مانعش بشم که پاهامو ستون دیوار، زیر فشار
زانوش قفل کرد... دستام حتی حریف قدرت یه دستشم نبود!... وحشیانه
مانتومو از تنم بیرون کشید... آدرنالین خونم زد بالا! ضربان قلبم غوغا به پا
کرد! قطرات درشت عرق رو ستون فقراتم سرازیر شد!... حس طعمه ای رو
داشتم، قراره دریده بشه!... یه دستمو حصار تنم کردم، با دست دیگه م مشت
زدم به سینه ش تا آزم فاصله بگیره... دریغ از یه میلیمتر عقب نشینی، بادست

آزادش، دستمو از روتنم کنار زد، هر دو دستمو بالای سرم اسیر کرد... میچ
دستم، لبام می سوخت! نمی دونم، دمای من غیرطبیعی رفته بالا یا حرارت
دستاش!... چشمام از وحشتی که ستون بدنمو به لرزه انداخته، از خشونتش
برای بی آبرو کردنم به اشک نشست!... نگاه به خون نشسته ش، فک
منقبضش، رگ برجسته پیشونیش که قصد دریدن پوستش و داشت! همش
هشدار می داد این مرد به قدری خطرناک شده که می تونه همه خط قرمزها
رو به راحتی رد کنه!... نگاه خوفناکش به اندازه یه بند انگشت بانگاه نمناک
و وحشتزده م فاصله داشت که وحشتناک ترین لحظه زندگیمو برام رقم زد!...
مردی که دیشب ناجی من بود، تا این حد پست شده برای دست درازی به
جسم!... با صدایی خش دار از زور خشم لب زد:

-الان مست نیستی، زورت بهم نمی رسه! داری پس می افتی بلایی سرت
نیارم! اونوقت چطور ادعات می شه دیشب با اون حال مست که به زحمت
روپاهات بودی، حریف اون حیوونی بشی که معلوم نیست چه کوفتی بالا
زده بود!... مطمئنم باش هرچقدر دادو بیداد می کردی، صدات تو اون شلوغی
به گوش هیچ احدی نمی رسید! اگه م می رسید، بعید می دونم اون جماعت

باچیزایی که بالا زده بودن، بهت اهمیت می دادن! دوست عزیزتم که مشغول عشق بازی با دوست پسرش تویکی از اتاقای طبقه بالا بود، قطعاً تا صبح روحشم خبردار نمی شد!

تلخی حقایق مثل بغضی آوار شد رو قلبی که از شدت ترس انگار افسار پاره کرده تا این حد بی امان می تپه!... قطره اشک از چشمم سُرخورد، راه باز کرد رو دستش!

فشار دستش از رولبام کم شد اما نگاهی هنوز ترسناک بود!... تا این حد درماندگی در مقابل یه مرد چقدر کُشنده ست!... در حالیکه تندی داغی نفساش قاطی با عطر تلخش رو صورتتم تازیانه می زد! باز لب زد:

-مطمئن باش اگه می دیدم با میل خودت پاتو توان اتاق گذاشتی یه قدم سمت بر نمی داشتم! درسته به قول خودت من توسینه م قلب ندارم اما هنوز چیزی به اسم وجدان دارم، همون وجدانم نداشت، بذارم از مست بودنت یکی دیگه سوء استفاده کنه، زندگیتو به باد بده! درضمن من حیوون نیستم، بشینم حیوون بازی یکی دیگه روتماشا کنم!

باز قطره اشکی از چشمم سُرخورد، اینبار اجازه نداد رودستش بشینه!... با
خسونت دستشوا ز لبام برداشت، همزمان دست دیگه شم به ضرب ازدستام
جدا کرد... نگاه اشکیم از سیاهی چشماش پلک نخورد، این مرد به بدترین
شکل ممکن حقیقتو به رخم کشیده بود!... نگاشو برگردوند، چند قدم ازم
فاصله گرفت... هنوز مثل گنجشکی ترسیده ولرزان چسبیدم به دیوار... با
عصبانیت دست برد به اولین دکمه ی پیراهنش، انگار به جای باز کردن، از
جا کندش! بدجوری کلافه ست از زور خشم!... بازدمشو با قدرت بیرون
فرستاد، دستی به موهای بهم ریخته ش، صورت بر افروخته ش کشید!
انگار صدای ضعیف گریه م داره حالشو بهم می زنه! پاتند کرد سمت تراس، با
ضرب پرده رو کنار زد... درشیشه ای رو کشید، بارفتن رو تراس از نگام محو
شد... خیره به پرده ی رقصان تراس، حسهای ضد و نقیض در وجودم طُغیان
کرد! حماقت! وحشت! درماندگی! شوک! رهایی!... مردی که همین چند دقیقه
پیش ترس از تاراج بردن آبرومو با بیرحمی به گوشت وجونم تزریق کرد!
مردی که اگه دیشب تو جشن نبود، حالا نشسته بودم پای عزای ازدست
دادن آبروم! مردی که از شدت خشم هیولا شد، بیرحمانه توییخم کرد! دیشب

به تمام معنا ناجی م شد! اشکهام بی امان بارید از حماقت خودم برای مست کردنم، برای اعتمادم به سحر! از وحشتی که هنوز تو وجودم پرسه می زد، وحشت از دست درازی به جسمم! حرفای آراز همش تو ذهنم اکومی شد! حقایقی که از زورخشم منکرش شدم! از کی از فرط عصبانیت چشم روح حقیقت می بندم؟! بی منطق حاضر جوابی می کنم؟! از وقتی که الیاس و ندارم! الیاس اگه بود، هیچ وقت به این حال و روز نمی افتادم... می خوام تبرئه کنم خودمو، اما دلم آروم نمی گیره!... نگاه اشکیمور و کفشام، کیفم که هر کدوم تو هجوم وحشیانه آراز پخش زمین بود، چرخوندم! اشکام شدت گرفت!... هیچ وقت فکرشونمی کردم روزی تو خونه آراز از فرط درماندگی اشک بریزم!... نمی دونم چقدر گذشت، در شیشه ای تراس به صدا دراومد... صدای ضعیف گریه م خفه شد! بیشتر تو خودم مچاله شدم!... نیم نگاهی سرد حواله م کرد:

-نمی خوامی که کل روز و اینجا بشینی، گریه کنی!

انگار عصبانیتش توهوای آزاد آروم گرفت!... از کنایه ش آزرده نشدم، شاید دارم به این باور می رسم باید به خودم عادت بدم، این مرد حس دلسوزی از احساسش پاک شده که با بی تفاوتی به حال درب و داغونم کنایه می زنه! همون نیم نگام ازرومنت حواله م کرد که دیگه مردمک چشماش سمت نچرخید، گوشی و سوئیچ ماشینشو همراه کیف پولش از روکانترا به دست گرفت:

-یه آبی به دست و صورتت بزن! من پایین تو ماشینم!

کشم از دسته مبل به دست گرفت:

-دیر کنی، رفتم!

هشدار داد و رفت! می دونستم این مرد منتظر نمی مونه!... نگامو دادم به مانتوی وایرون شده م، دستی رو گونه های خیس کشیدم، به خودم تکونی دادم، مانتومو برداشتم... یقه ش پاره شده، بند دور کمرش معلوم نیست کجا افتاده! با این وضع چطور برم خونه؟! باز بغضم گرفت! ماما من! بابا من! انگار از یاد برده بودم، قراره جوابشونو چی بدم!... باز حس وحشت! درماندگی! چانه م از

اینهمه بیچارگی لرزید! اشکام روگونه هام سُرخورد!... ای کاش هیچوقت دیشب پامو تو اون جشن لعنتی نمی داشتم!... اوج بی پناهی داشت منو به زانودرمی آورد! اینبارحتی مامانم منو نمی بخشید!... با حال خرابم روشویی روپیدا کردم... انگار جای جای خونه ش وبا عطر تلخش زیرسلطه گرفته تا مالک بودنشوبه رخ بکشه!... وقتی ازآینه روشویی چشم به خودم افتاد،درد توسینه م پیچید! اوج درماندگی م!... نوک بینیم قرمز! تموم آرایش چشمم بهم ریخته! ریملم قاطی با اشکام زیرچشمم پخش شده،ردخط باریک سیاه رنگی روگونه هام به جا انداخته!... رژم کج ومعوج ازخط لبم بیرون زده!... یاد فشاردستای آرازرولبام افتادم،انگارتازه حس شرم در وجودم بیدار شد!... فقط به اندازه چند نفس فاصله داشتیم،دستش رولبام! نفساش رو صورتم! پاهام چفت زیرزانوش!... توزندگیم الیاس تنها مرد نامحرمی بود،اجازه داشت برای نزدیک شدن بهم مرزشکنی کنه! دستاموبگیره،بغلم کنه،یا مهربوسه ش روسرم، پیشونیم یا حتی گونه م بشینه،بوسه ای پرازامنیت!... به صورت گُرگرفته م آب پاشیدم! سردی قطرات آب حریف داغی پوستم نشد،فقط آرایشم بیشتربهم ریخت! ... از روشویی زدم بیرون،ازکیفم دستمال بیرون کشیدم... با آب ودستمال آثار خرابکاری آرایش وازصورتم

تا حدی محو کردم!... نگامو به ساعت دیواری چرخوندم... ده صبح!... هر چقدر زمان جلوتر می ره، غیبتم از دیشب توخونه برام گُشونده ترمی شه! این ترس لعنتی م نفس گیرتر!... با عجله مانتومو به تن کردم، شالمو روسرم کشیدم... پارگی یقه مانتومو زیرشالم پنهون کردم، کفشهامو پوشیدم... با ضربان ضرب گرفته قلبم از شدت استرس، ازخونه زدم بیرون... درکمال ناباوری آراز پشت فرمون ماشینش منتظرم بود!... سوار شدم، بازعطر دلهره آورش! بهترین لقب برای عطرش که از حضور دلهره آورش نشأت می گرفت!... ماشین با سرعت حرکت کرد، انگار عجله داشت! پس چرا منتظرم موند؟!... این مرد سازنده سؤالی بی جواب تو ذهنم بود! از گوشه چشم با احتیاط نیم نگاهی بهش انداختم... خیلی جدی خیره به مسیر و بروش، با اخمی که همیشه چاشنی صورتش بود!... گوشیش به صدا دراومد... انگار براش اهمیتی نداشت جریمه بشه که جواب داد... باز حرف از کار و شرکت!... در حین حرف زدن، یه دستی خیلی ماهرانه رانندگی کرد!... نگامو دو ختم به عابرای پیاده رو... هر چقدر به خونه نزدیک ترمی شدیم، ترس گُشونده تر در وجودم جولان می داد! انگار مغزم از این همه درماندگیم فلج شده، یاریم نمی کنه، پیدا کنم جوابی قانع کننده برای غیبت شبانه م!... ناخنامو از شدت

استرس تو کف دستم فرو کردم، صبحانه نخوردم اما انگار معده م سنگین شده!
حس هجوم محتویات معده م به گلوم! آب دهنمو چندبار با درماندگی قورت
دادم! چه حال اسفناکی!

وقتی ماشین تو کوچه مون پیچید؛ انگار نفس کشیدن برام سخت ترین
کار ممکن شد!... ضربان قلبم تو گوشام به فریاد دراومد!... باتوقف ماشین
جلوی خونه، انگار تموم ارگانهای حرکتیم از کار افتاد! توجام خشک شدم
بانگاه ماتم به درب خونه!... ای کاش مثل همیشه این ساعت بابام مغازه
بود، مامانم تو آشپزخونه مشغول پخت و پز، منم دانشگاه! همین لحظه هایی
که گاهی از تکراری بودنش گله می کردم الان داشتنش تنها آرزوم بود!

- پیاده شو!

نگامو بادلهره دادم بهش، مردمک لرزانم تمنای کمک کرد!... قطعاً رنگ وروم
پریده! می دونم بابام زنده م نمی ذاره! خودمم باورم نمی شه کل شب وییرون
ازخونه موندم!... درمقابل استیصال نگام، ذره ای جدیت سیاهی چشماش
رنگ عوض نکرد! انگار می خواست هرچه زودتر از شرم خلاص بشه، تا به

کارای شرکتش برسه!... ای کاش الان به جاش الیاس بود، قطعاً منوبه حال خودم رها نمی کرد؛ یه راهی پیش روم می داشت! اما این مرد آراز بود، امیدی بهش نیست!... سعی کردم رو وحشتم پابذارم، ازماشین پیاده شم... نگامو باز چرخوندم رو درب خونه مون، دست لرزونم رو دستگیره درنشست.

-اما...

صداش مانع حرکت دستم شد... اماچی؟!...نگامو چرخوندم سمتش، بااخم خیره ست به روبرو:

-قبل از پیاده شدن باید یه چیزی بهت بگم!

نگام رونیم رخس منتظر موند، بغض به گلوم چسبید! دیگه توان ندارم کنایه بارم کنه، تلخ زبونی کنه!... مثل یه بمب ساعتی منتظر یه تلنگرم تا منفجرشم از گریه! لب زد:

-مامانت فکرمی کنه کل دیشب و بیمارستان بودی!

چی گفت؟! انگار از فشار استرس، مغزم در فهمیدن جملات عاجز شده!... با گیجی چشم دو ختم به دهنش... ادامه داد:

-دیشب وقتی آوردمت خونه م، زنگ زدم به مامانت گفتم توجشن دیشب حال دوستت بهم خورده، منم که تصادفی توجشن بودم شماهارورسوندم بیمارستان... گفتم یه جور مسمومیت غذایی بود، توام مجبوری شب و بالا سرش بمونی چون خونواده ش رفتن مسافرت، بعدشم چون شارژ گوشت تموم شد، از من خواستی به مامانت خبر بدم!... مامانت باز دیشب باگوشیم تماس گرفت، پرسید کدوم بیمارستانی می خواست بیاد پیشت... منم مجبور شدم بگم بیرون بیمارستان، تو ماشین منتظرم تا هروقت حال دوستت رو براه شد، برسو نمتون خونه!

هاج و واج موندم! نمی دونم باید به گوشای خودم بی اعتماد باشم یا حرفای اون!... نگام کرد:

-حالا می تونی پیاده شی!

این مرد باز در من پارادوکس ایجاد کرد! مثل امروز صبح که ناجی بودنش و با ناامنی و ترسی که به جانم انداخت، به رُخ کشید!... الانم نمی دونم از دستش شاکی باشم، چرا زودتر این حرفا رونزد تا منو از برزخی که داشتم

توش دست و پامی زدم، بکشه بیرون یا ممنونش باشم از لطفی که تواوج درماندگیم درحقم کرده!... اما آرامشی که باجملاتش به آشوب وجودم تزریق کرد، حس شاکی بودن و خیلی زود خنثی کرد!... حس آدمی رو داشتم درحین سقوط از لبه پرتگاه دستی به کمکش اومده!... به آرومی لب زدم:

-چرا همچین لطفی درحقم کردی؟!

شاید باید اول تشکرمی کردم اما انگاریه کارخارق العاده از این مرد دیدم که پرسیدن این سؤال از تشکر کردن پیشی گرفت!

ناباورانه یه ابرو شوداد بالا:

-درحق تو؟! من فقط خواستم حالا که شب و خونه م موندی، برام دردسر نشه! شایدم یه کوچولو واسه خاطر مامانت، چون زن محترمی، نخواستم باورش به تنها بچه ش بشکنه! وگرنه تو اصلاً گزینه ای برای لطف کردنم نبود!

به قدری امروز زیر فشار استرس و ترس دست و پا زدم که تحمل تلخ زبونی های این مرد از توانم خارج بود!... بغض به گلوم چسبید، لبامو به زحمت کش دادم:

-به هرحال ناخواسته درحقم لطف کردی، مثل دیشب که بخاطر وجدانت درحقم لطف کردی!... بابت همه شون ممنون!

نگاه نافذ و سیاهش روچشمم بی حرکت موند! شایدتوقع نداشت همچین حرفایی ازمن بشنوه! یعنی اینقدر دخترقدرنشناسی درنظرش هستم؟!...
انگاربخاطرالیاس، زیادی ازخود واقعی م فاصله گرفتم تونگاه این مرد!...
همیشه محبت، مُداراکردن، عشق ورزیدن، قدردانی تورگام جریان داشت!
ارثی گرانبها از مادرم!

زیرلب خداحافظ گفتم وازماشین پیاده شدم... بابرداشتن اولین قدم، ماشین ازجا کنده شد... این مرد خیلی عجیب بود! دلخوش شدن بهش انگارمثل حباب معلق توهواست که قراره خیلی زود با تلخ زبونیش بترکه!

پامو توخونه گذاشتم، دلهره دارم اما نه مثل دقایقی پیش کُشنده و نفس گیر!...
باقدمهایی آرام اول ازهمه توآشپزخونه سرک کشیدم، جایگاه همیشگی مامانم ... خبری ازش نبود!

-اومدی مادر!

برگشتم به عقب، دلواپسی از چشماش می بارید! چشمای خسته و قرمز
نشون می داد دیشب و حسابی بیخواب شده!... سلام کردم، نزدیکم شد:

-سلام مادر، حال دوست چطوره؟!

از خودم بیزار شدم! به یاد ندارم تابه حال بهش دروغ گفته باشم اما چاره ای
نبود،

لبخند نمایشی زدم:

-خوبه!

نگران شد:

-ترنم حالت خوبه؟!

انگار داشتم خودم ولوم میدادم، به لبخندم جون دادم:

-آره خوبم! فقط یکم سرم درد می کنه!

-قربونت برم کل دیشب و بیدارموندی واسه خاطرهمینه! الان واسه ت یه
دمنوش می ذارم سردردت خوب شه.

هنوز دو قدم آژم دور نشده، برگشت سمت:

-مادر تو بیمارستان چیزی خوردی؟! -

نگاموازش دزدیدم، رفتم سمت مبل... انگار با فرار از نگاه مهربونش، شهامت دروغ گفتن دارم:

-تو بیمارستان چیزی از گلوم پایین نمی ره.

-الان برات صبحانه آماده می کنم.

کیفمواز و دوشم پایین کشیدم، انداختم رودسته مبل:

-نه! همون دمنوش خوبه!

مامانم راهشو کج کرد سمت آشپزخونه، همون جور پشت کرده، پرسید:

-می گم مادر دوستتو می یاوردی اینجا!... پدر و مادرش مسافرتن، با اون حالش خونه تنها نمونه بهتره!

جملات آخرش از تو آشپزخونه به گوشم رسید... صدامو کمی بلند کردم:

-بهش گفتم اما گفت حالم بهتره!

تو دلم دعا کردم دست از این سؤالش برداره تا من کمتر عذاب وجدان بگیرم
از فریب دادنش!... باز صداش از تو آشپزخونه بلند شد:

-وقتی آراز زنگ زد گفت دوست مسموم شده، بیمارستانی! تموم شب و دل
تو دلم نبود!... خواستم پیام پیشت اما آراز گفت تو بالا سر دوستی، یه نفرم
بیشتر نمی تونه بالا سرش بمونه... طفلی دید خیلی دل نگرانم، گفت خودش
جلوی در بیمارستان تو ماشینش مونده، حواسش بهتون هست!

باز حس عذاب وجدان! نمی دونست کل دیشب و آراز رو تختش خوابیده
بود، منم رو تخت اتاق بغلیش از شدت مست بودن بیهوش بودم!

-هر بار بهش زنگ زدم گفت نگران نباشم، حواسش بهتون هست! یه بارم
هفت صبح زنگ زدم، طفلی صداش به زور درمی اومد، فکر کنم تو ماشین به
خواب رفته بود.

یاد حرف الیاس افتادم: اگه آراز و بیخواب کنی، اخلاقش سگ می شه!... بین
چقدر به خودش زور آورد که با مامانم بد خلقی نکرد!

-دیدي این آراز پسر بدي نیست مادر! فقط زيادي تو خودشه!

تو دلم گفتم تو خودش نیست، زیادی خودشودست بالا می گیره!... ادامه داد:

-طفلی مادر بالاسرش نبود!

خواستم بگم قبل از اینکه تصمیم بگیره بره لندن، خاله مهشید بالاسرش بود،

زنی بینهایت مهربون! همیشه آراز بود که باهاش خشک و رسمی رفتار کرد،

آزش فاصله گرفت، خودشوازمحبت های مادرانه اش محروم کرد!

-حاج رضام که مثل بابات سختگیری هاش تمومی نداره!

جمله مامانم منوازرک کشیدن توزندگی این مرد بیرون کشید! مردی که

برای اولین بار تو زندگیم لحظه ای کنجکاوش شدم!

بایادآوردن بابام، مثل فشفشه از جام پریدم، رفتم پشت آپن:

-مامان!... بابا رو چیکار کردی؟!!

به نگاه نگرانم، لبخند دلگرم کننده و مهربونشونثار کرد:

-نترس مادر!... بهش گفتم حال خواهرم یکم ناخوشه، شب و مجبوریم پیشش

بمونیم... کلی پشت تلفن غرغر کرد اما بالاخره رضایت داد، بمونیم... بدون

تو که نمی تونستم برگردم خونه! ولی صبح قبل ازاینکه بره مغازه خودمو
رسوندم خونه بایه صبحانه مفصل دلشوبه دست آوردم، می دونی که بابات
روشکم خیلی حساسه! بهش گفتم توام صبح زود رفتی دانشگاه.

مامان معصوم ومهربونم فقط واسه خاطرمن مجبور می شد، دروغ بگه! اونم
فقط به بابام! می دونست هیچ جوړه نمی تونه حریف تعصبات شوهرش بشه!
خواستم شالمواز سرم بکشم پایین، یهودستم بی حرکت موند!... یقه پاره
مانتوم! شانس آوردم تونگاه تیزبین مامانم، از زیر شال نزد بیرون!... باعجله
از جام بلند شدم، سمت اتاقم قدم برداشتم، صدامو بلند کردم:

-مامان تا دمنوش آماده شه، من برم لباسامو عوض کنم!

-باشه مادر!

پاموتواتاقم گذاشتم، مانتوموازتتم بیرون کشیدم، مچاله کردم، توکشوی
کدم زیر لباسام چیوندم... شالموروتخت رها کردم، یهو چشم به میچ دستام
افتاد... رد کمرنگ کبودی! یاد اسیرشدن میچ دستام توپنجه آراز افتادم...
بافشار قفلشون کرده بود بالای سرم! چه لحظه خفت آور وخوفناکی بود!...

قید خوردن دمنوش وزدم، به حمام پناه بردم... می خواستم خستگی تنم،
آشفته‌گی ذهنم زیر قطرات آب شسته بشه، بره! اما قطرات آب حریف قهاری
نبود، مدام تو ذهنم رژه رفت خشونت آراز، چفت کردنم زیر دستاش، حرفاش،
سیاهی چشماش، ناجی بودنش!... بیشتر ذهنم بهم ریخت، حس کلافگی م
قوت گرفت!

-یه ماه پیش این اتفاق افتاده، اونوقت الان داری بهم می گی؟!
شاید باید از نگاه دلخورش، شرمنده بشم اما قلبم سبک شد با گفتن حرفایی
که یه ماهه تلنبارشون کردم توسینه م!... لبخند دلجویانه ای زدم:
-ستایش باور کن می خواستم بهت بگم اما روم نشد!
واقعاً روم نشد یا نیاز داشتم بیشتر باهاش صمیمی شم؟!
چشماش از تعجب گرد شد:

-روت نشد! آخه چرا؟!...کجای چیزایی که تعریف کردی، خجالت داره!...
اتفاقاً چطور دووم آوردی تا الان به کسی چیزی نگیی؟!!

نگام چرخید رو ابروهای تمیزشده ش! چقدر آرایشگر موقع برداشتن ابروهاش
ازخوش فرم بودنش تعریف کرد!

-می گم آدم همین جوری از دیدن قیافه آراز حساب می بره! چه برسه یهوبه
آدم حمله وربشه، فکر کنی قراره بلایی سرت بیاره!... توجی کشیدی! من بودم
همونجا از ترس سخته روزده بودم!

نگامو پایین کشیدم رو چشماش که جذایتش با برداشتن ابروهاش، صدچندان
شده:

-هنوز یادم می یاد، دلهره می گیرم!

لبخندی زد:

-تاتوباشی دیگه جلوش شاخ وشونه نکشی که یهونزنه به سرش، زهرترکت
کنه!... من موندم دختر توچه دل و جراتی داری که اون حرفارو بهش زدی!

داره سرزنشم می کنه یا تحسین!... قبل از اینکه لب واکنم، از هیجان روتخت جابه جاشد:

-باور کن من فکرمی کردم این اتفاقا فقط توفيلم وداستانا می افته!

وارفتم:

-کجای چیزایی که برات تعریف کردم به فیلم و داستان می خوره آخه؟!

هیجان نگاش به لبخندشم سرایت کرد:

-دختر، یه پسر خوشتیپ و خودشیفته می یاد توجشن یه دختری رواز دست یه آدم عوضی و مست نجات می ده، بعدشم نمی ذاره با اون حال مستش توجشن بمونه، سوار ماشینش می کنه تا برسونتش خونه... دختره توماشینش به خواب می ره، بعدش که چشماشو وامی کنه، می بینه کل شب و خونه پسره مونده بدون اینکه پسره از حال مستش سوءاستفاده ای کرده باشه! اونم دختر خوشگلی مثل تو!... اینهمه جوانمردی رو کم توفيلمها ندیدیم، تو داستانا نخوندیم!

با دلخوری اعتراض کردم:

-بقیه شوسانسورنکن،همین جوانمردت یهو وحشیانه بهم حمله ورشد!
-آره،حمله ورشد! اما بهت دست درازی کرد؟!... نه!اینکارونکرد!... درسته
خشونت به خرج داد اما خواست حالیت کنه اگه نبود چه بلای وحشتناکی
قراربود،سرت بیاد!

حرفاش مثل قلقلکی بود برای احساسات بکرو دست نخورده م!تایه جورحس
هیجان گنج دلم سرک بکشه!

-آخرشم با دروغایی که به مامانت گفت جونتوخرید،وگرنه بابات زنده ت
نمی داشت!

-اون دروغا روواسه این گفت که خودش تودردسرنیفته!

-گیرم که اینطورباشه،بازبه نفع توشد!

بازنگام به ابروهاش کشیده شد! انگارتانگام عادت کنه،زمان می بره!...
دوروزپیش باستایش وزن عموی ومامانم رفتیم آرایشگاه!طفلی ستایش
اشکش دراومد موقع اصلاح صورتش!... خداروشکرموهای صورتم پرزی

بود، واسه خاطر حمایتهای مادرم هیچ وقت محدودیتی برای برداشتنشون نداشتم!

-حواست هست دارم چی می گم؟!!

لبام بابدجنسی کش اومد:

-نه!

تکیه موازتاج تخت گرفتم، خودمو ولو کردم روتخت، پاهامو ضربدري انداختم
روهم... ستایش نشسته روتخت کمی سمت چرخید تا کاملاً اشراف رو
صورت پیدا کنه:

-چیه؟! برات صرف نداره همش دارم از آراز خوبی می کنم!

نگام روسفیدی سقف اتاق چرخید، شونه هامو با بی تفاوتی دادم بالا:

-تو که همیشه عادت داری ازش تعریف کنی!

به حرفاش اعتراض می کردم درحالیکه شنیدنشون برام خوشایند بود!

دراز کشید کنارم، بازو شو چسبوند به بازوم تا جابگیره روتخت تک نفره...
چند تار موهای بلندشم روساعدم نشست، نگاشومثل من به سقف دوخت:
-هنوز باورم نمی شه آراز اینکارا رو کرده باشه!... دختر، توهیچی یادت نمی
یاد اما من مطمئنم خودش توروبغل کرد ازماشین تا رو تخت برد! بعدش
مانتو تو ازتنت بیرون آورد، کفشاتوازپات!

معذب شدم! چه خوب نگام به چشماش نیست!... زیادی احساسی بودن
ستایش، داشت زیرورو می کرد ذهنمو!... تودلم خودموسرزنش کردم، موبه
موی ماجرا روبراش تعریف کردم!... صداش خندون شد:

-همیشه دوست داشتم توزندگیم ازاین اتفاقایافته! دوست داشتم باکسی
ازدواج کنم که قبلش کلی ازاین اتفاقای قشنگ وهیجان داروباهش تجربه
کرده باشم... من همیشه ازمدل مردایی مثل آرازخوشم می یومد! اخمو،
جدی، ابهت دار!

جاخوردم!... به پهلوچرخیدم، کف دستموستون کردم رو گیجگام:

-زده به سرت! تو الان بهترین مرد وتوزندگیت داری! سیاوش!

نگاه خندونش وبه نگاه شاکی م چرخوند:

-برمنکرش لعنت! من یه تارموی سیاوش وباهیچ مردی عوض نمی کنم!...
دیدی که! گفتم خوشم می یومد!... الان مردی رو بینهایت دوست دارم، آروم
و مهربونه ، همش بهم لبخند می زنه، به تموم خواسته هام تن می ده!... تازه
متوجه شدم دوست داشتن، باور آدمارو تغییر می ده!

دست چپشوتو هوا گرفت بالا، انگشت های باریک وسفیدشو کمی ازهم فاصله
داد... نگاش خیره موند به حلقه تک نگینش:

-هربارچشمم به این انگشترمی افته، دلم زیرورومی شه!

نگام روحلقه ش نشست! انگارقلبم به نرمی لرزید ازحرفاش! حرفایی از
جنس عشق!... ادامه داد:

-ترنم انگاراین انگشترزیرپوستی راه داره به قلبم!... هنوزم باورم نمی شه با
سیاوش عقد کردم! درسته پسرخاله اما بخاطرتعصبات خونواده م زیاد
باهمدیگه مراوده نداشتیم، هیچوقت فکرشو نمی کردم یه روزی زنش بشم!

یاد دوروزپیش افتادم... یه عقد محضری! با حضور چندتا از فامیلای درجه یک! البته به پیشنهاد عمومعین تا دیگه محدودیتی نذاره واسه بیرون رفتن ستایش همراه سیاوش برای تدارک دیدن مراسم عروسی که دوماه دیگه ست... صداش لرزید از خجالت یا هیجان:

-سیاوش وقتی دستمو گرفت، حلقه روبندازه انگار قلبم اومد تودهنم! دستام می لرزید!

مثل من به پهلو چرخید، سرشوتکیه داد به کف دستش... نگاش درخشید:

-ندیدی رنگ به رنگ شدم؟!!

به شوخی با دست آزادم نرم زدم رو پیشونیش:

-دیوونه من پشت سرت بودم!

لپشوبین انگشتم به نرمی فشار دادم:

-اونوقت چه جوری باید گل انداختن گونه هاتو می دیدم؟!!

بالبخت سرشو عقب کشید، لپشوازا انگشتم کشید بیرون:

-اما سیاوش همهٔ اینا رو به روم زد... خیلی خوشش اومد! خُب فهمید هیچ پسر نامحرمی حتی دستمو نگرفته.

به خودم فکر کردم، به صمیمیتی که دور از چشم بابام با الیاس داشتم!... دستشو می گرفتم، بغلش می کردم، گونه شو می بوسیدم! نامحرمی که بهم حس محرمیت می داد! یعنی شوهر آینده م شاکی می شه از اینکه خودش اولین نفر نیست دستمو می گیره!... اما الیاس برام مثل برادری بود که از بچگی باهاش بزرگ شدم... ذهنم پرکشید به اون جشن مزخرف! لمس شدن دستم تودستای اون پسرۀ مست! بعدش اسیر شدن دستام تودستای آراز! به اندازهٔ یه نفس باهام فاصله داشت! بی اختیار داغی نفساش قاطی عطرتلخش رواحسام زنده شد!

-یعنی سیاوش همیشه همینجور خوب می مونه؟! همیشه دوستم داره؟! یه وقت مثل بابام روم دست بلند نکنه?!

از ترس لانه کرده درنگاش، قلبم لرزید! چقدر دردناکه برای رابطه ای تازه
حس ناامنی کنی اونم بخاطر بیرحمی های خانواده ت!... لبخندی از سر
اطمینان زدم:

- اون آدم عاشقی که من دیدم همیشه شیفته پرنسس خودش می مونه!
به حرفم ایمان ندارم، برخلاف لبخند مطمئنم!... اما نگاه آروم گرفته ستایش
مثل آرزویی تو کُنج دلم جا گرفت که هیچوقت رنگ غم به خودش نگیره!
با صدای ضربه ای به در اتاق خیز برداشتم، بشینم که چشم به زن عموتو
چارچوب در افتاد... سر جام نشستم، خودمو جمع وجور کردم... زن عموازون
لبخدای نچسبش حواله م کرد:

- راحت باش عزیزم!

لبخند زدم:

- راحتم زن عمو!

سینی به دست او مد کنار مون... تازه چشم به هندوانه های قاچ شده و رنگ و
لعاب دار ظرف توسینی افتاد!... ستایش نشست روتخت، دستشوپیش برد
برای گرفتن سینی:

-مرسی مامان!

منم تشکر کردم، البته تعجب!... زن عمو عادت به این کار انداشت! هر وقت
می یومدم خونه شون، با ستایش تواتاق خلوت می کردم، برای مهمان نوازی
تعارفم می زد پیام تو پذیرایی.

زن عمو لبخند زد:

-نوش جونتون!

نگاشو داد به ستایش:

-مادر، سیاوش کی می یاد؟!

ستایش نگاشو چرخوند به ساعت رودیوار:

-یک ساعت دیگه!

-خُب پس وقت دارم به کارام برسم.

ستایش پیش دستی وچنگال وازتوسینی برداشت،مقابلم بذاره،خطاب به مادرش گفت:

-مامان اگه امروزسختته،واسه خریدای دیگه باهامون بیا!

زن عمونشست لبه تخت:

-مگه میشه واسه خرید عروسی یه دونه دخترم نیام!

چشمای ستایش چراغبانی شد!... درحالیکه مثل همیشه ازحضورزن عمو معذبم، دستی روسرستایش کشید:

-قربون دخترخوشگلم برم که عین ماه می مونه!

نمی دونم زن عموواسه قربون صدقه رفتن دخترش زیادی نابلد بود یا من عادت به دیدن محبتهای مادرانه ش نداشتم!... نگاشوداد به من:

-ترنم اگه توام دست به ابروی وصورتت نمی زدی حسابی واسه مراسم عقد و عروسیت تغییرمی کردی!

باز زبان نیش دارش!

-می گم ترنم توام باهامون بیا خرید.

نگامودادم به نگاه دلجویانه ستایش... می دونستم شرمندۀ حرف مامانش

شده!... قبل ازاینکه جوابشو بدم، زن عمولبخند موزیانه شوحواله م کرد:

-دخترم بیا چند تا نظربده تا ببینیم اگه قراره عروس بشی فکرجیب شوهرتو

می کنی یا نه!

زنگ خطر! هشداری که ستایش بهم داده بود، درنظرداشتن من برای سامر!...

یاد مامانم افتادم مطمئنم اگه الان اینجا بود ازشدت عصبانیت لپ های

سفیدش گلوله آتیش می شد! زن عموروی جواب نمی داشت!... ستایش

شاکی شد:

-پس منم باید قبل از هرخریدم به فکرجیب سیاوش باشم!

زن عمو با سرزنش اخم کرد:

-ماشاءالله سیاوش وضع واوضاعش خیلی خوبه! هرچی دلت خواست بردار!
ازالان باید رو وسایلهای گرون دست بزاری تا عادت کنه خرجت سنگینه!
مگه من می دارم مفتی مفتی عروس شی!

چه افکار مزخرفی!... این زن، مادری کردنش چنگی به دل نمی زد، دیگه مادر
زن بودن پیشکشش! طفلی سیاوش!... ستایش رو کرد بهم:

-پس ترنم توام هر وقت داری می ری خرید عروسیت، چیزای گرون قیمت
بردار تا آقا داماد عادت کنه خرجت سنگینه!

لبخند رولیم نشست از قیافه برافروخته زن عمو! حرف خودش بهش دهن
کجی کرد! با لبخند نمایشی از جاش بلند شد:

-من برم به کارام برسم تا سیاوش نیومد!

بارفتنش، نگاه ستایش بازرنگ دلجویی گرفت:

-ترنم یه وقت حرفای مامانمو به دل نگیریا!

لبخند زد م:

-نه بابا! چرا به دل بگیرم!

-باورکن حالا سیاوش خواهرزاده ش کلی حرفای درشت بارش می کنه، درسته سیاوش خم به ابرو نمی یاره اما من از خجالت آب می شم!

دلم نمی خواست با ندونم کاری زن عمو اوقاتش تلخ بشه:

-سیاوش اینقدر خاطرتو می خواد، هر حرفی روبه جون می خرده... یه عاشق سینه چاک پیدا کردی خانوم، خانوما!

گونه هاش گل انداخت، لذت بردم از اینهمه معصومیت!... یکباره لبخند نگاش رنگ باخت از سنگینی ناگفته هاش:

-ترنم، اومدن سیاوش تو زندگیم مثل یه نعمت می مونه! دیگه بابام بهم گیر نمی ده، مامانم حسابی بهم محبت می کنه! دیدی که؟! قربون صدقه م می ره! می دونی چرا؟! چون دیگه به قول خودشون صاحب پیدا کردم، قرار نیست آبروریزی باریارم!

باز بونش لباسو ترکرد، لبخند تلخی زد:

-از دختر بودم که خیری ندیدم اما خوشحالم از عروس شدنم دارم خیر می بینم!

قلبم از غصه سنگین شد!... با بغض لباس کش او مد:

-واسه خاطر همین بینهایت سیاوش و دوست دارم!

بغض رولبای منم جا گرفت:

-ستایش خوشبختی حقته، سیاوشم داره این حقو بهت می ده!

بغض از لبخندش کناره گرفت، چشماش از شادی درخشید:

-ترنم باهامون امروز می یای بازار؟

-شرمنده! خیلی دوست دارم همراهات پیام اما مامان خونه منتظرمه، باید بریم خونه خاله مهشید!... الانم دیگه باید برم.

در واقع رفتن به خونه خاله مهشید و بهونه کردم، نتونستم بگم حوصله زخم زبونای زن عمویا دخالتهای بیجاش تو خرید و ندارم! بعدشم اگه خودش نبود

نه من تمایلی برای اومدن به این خونه داشتم، نه مامانم بدون خودش اجازه
اومدن بهم می داد!

با نامیلی لب زد:

-باشه... ولی می مونی تاسیاوش بیاد، خودمون برسونیمت خونه!

ازنگاش خوندم باز مخالفت کنم بدجور دلگیری می شه، لبخندی از سررضایت
زدم!

این روزا با فاصله ای که بین ومن الیاس افتاده، بیشتر با ستایش وقت می
گذرونم و خوشحالم که هست! یکی از جنس خودم برای درد و دل کردنای
دخترونه!... درسته خیلی وقتا دلتنگ روزای قدیم بالیاس می شم، اما دارم
تموم سعی مو می کنم اعتیادی رو که از بچگی به بودن الیاس دارم وبا بودن
در کنار ستایش ترک کنم!... همین که دارم با دیر به دیر دیدن الیاس یا اینکه
هرروز پای گوشی باهاش حرف نزوم، دووم می یارم؛ یعنی دارم از خودم یه
ترنم دیگه می سازم! ترنمی که باوجود تموم دلتنگیهای اینبار خودش می
خواد وابستگی بی حد و مرزش به الیاس و کم کنه!

وقتی جلوی درخونهٔ عمومعین سوارماشین سیاوش شدم؛ معذب بودم داره
 منو تاخونه می رسونه، اما به قدری مهربون و خونگرم رفتار کرد، حس معذب
 بودن از احساسم رخت بست!... زن عمو صندلی جلونشسته بود؛ من وستایشم
 صندلی عقب ماشین... مادر سیاوشم نیومده بود که زن عمو همون اولش به
 نیومدن خواهرش کنایه زد! انگار حالا بودن خودش الزامی بود که اجازه نداد
 ستایش و سیاوش بی دخالت، دونفری برای عروسیشون خرید کنن، یه ریزم
 جای ستایش تقاضا داشت، انگار قراره خودش عروس بشه نه ستایش! طفلی
 ستایش و سیاوش! همین چند دقیقه ای رو که باهاشون بودم از دخالتهاش
 کفری شدم! درعجبم سیاوش با خوشرویی برای تموم خواسته هاش صبوری
 می کنه! متانت رفتار سیاوش با نگاههای پرمهرش که گهگاهی از آینهٔ جلوی
 ماشین حوالهٔ نگاه شرمندهٔ ستایش می شد، بیشتر دلگرمم می کرد که سیاوش
 انتخاب درستی هست برای ستایش!... اگه زن عمو نبود قطعاً از محبتی که
 آشکارا بینشون موج می زد، بیشتر لذت می بردم!

همین که پام به خونه رسید؛ رفتم سراغ مامان... دستامو حلقه زدم دور تن خوش عطرش؛ لپاشو با عشق بوسیدم! دیگه عادت داشت به یهویی ابزار علاقه کردن من! خندید:

-دو، سه ساعت بیشتر نشده، دلتنگم شدی؟! -

عاشق عطر تنش بودم! صدای مهربونش! نرمی لپ هاش!... بغل کردنش بهم حس خوشبختی می داد، آرامش می داد، حس امنیت از دختر بودنم! حسهایی که هربار بادیدن زن عمو قدرشو بیشتر می دونستم و دلم برای ستایش بیشتر به درد می یومد! قطعاً اگه مامانم نبود، با تعصبات سختگیرانه بابام منم یکی بودم مثل ستایش! گرچه الان دلخوشم ستایش مردی مثل سیاوش و توزندگیش داره!

مامانم بوسه پرمهر مادرانه شو و موهای بیرون افتاده از شالم، نشوند:

-باز چی شده یه دونه مامان؟! -

بیصدا لبخند رولبام نشست! می دونست یهویی پناه آوردنم به آغوشش بعد اومدن از خونه عمو معین بی دلیل نیست!... ناگهان یاد الیاس افتادم... قبل

ازاومدن پریا آغوشش سهم بزرگی برای خالی کردن درد و غصه هام داشت!... بازبا یاد الیاس، جوابم به مامان آهی سوزدار ازسینه م شد که لبخندمو بلعید!... منواذبغلتش بیرون کشید:

-ترنم چی شده؟!

به نگاه نگرانش،لبخند زدم:

-امان از زبون زن عمو! نیش و کنایه مثل نقل و نبات اززبون مبارکش می باره! الانم بهش یه طومارسفارشات واسه عروسی اضافه شده!

می دونم مامانم دل خوشی اززن عمونداره! اما سرزنشم کرد:

-مادراینجوری نگو! یه وقت جلوی بابات ازاین حرفا نزنی؟!

-مگه من جرأتشو دارم!

خندید،می دونست جلوی بابام حسابی بی زبونم!... دست بردم شالموازسرم پایین کشیدم:

-طفلی ستایش و سیاوش!

-مگه سیاوشم اونجا بود؟!!

-اومده بود دنبالشون؛ برن خرید واسه عروسی! منم سوارکردن تا خونه
رسوندن.

کف دستامو با ذوق بهم چسبوندم:

-مامان، سیاوش خیلی آقاست! خدا رو شکر همچین مردی قسمت ستایش شد!
مامانم به ذوقم لبخند زد:

-انشاءالله یکی مثل همین پسر، سیاوش قسمت خودت بشه! تا مثل ستایش
شاهد خوشبختیت باشم!

از خجالت نگامو از چشماش دزدیدم؛ لپاش از عمق خنده ش برجسته تر شد:

-قربون خجالت کشیدن دختر قشنگم برم!

به قربون صدقه رفتنش با خجالت اعتراض کردم:

-مامان!

باز جا گرفتم تو بغلش؛ باز قربون صدقه م رفت!... مامانم دامادی از جنس
سیاوش می خواست؛ مردی مهربون، خوش اخلاق، مؤدب، فروتن، آروم! همون
خصوصیاتی که تو باورهام ازیه مرد ایده آل ساخته بودم! باز تو دلم خوشحال
شدم، ستایش همچین مردی قسمتش شده؛ براش آرزوی خوشبختی کردم!

نور خورشید روسنگ قبرهای آرامگاه خانوادگی حاج رضا راه باز کرده!
او آخر خرداد ماه، هوا گرم و سوزان شده! انگار خرداد داره اوج گرمای مرداد ماه
رو به رُخ می کشه!... سُر خوردن قطرات عرق روستون فقراتم! حس کلافگی!
بیشتر از همه حس دلتنگی! ... هروقت بین این خونه های سنگی می یام،
تصویر مامان بزرگ تو ذهنم زنده میشه!... بوی گلاب تو مشامم سرک کشید!
نگامور و قرمزی گلهای پر پر شده سنگ قبر جلوی پام چرخوندم... باز اسم
مریم برا زنده تونگام جا گرفت، اسمی که گاهی لابه لای حرفای خاله مهشید
با حسرت شنیدم، حسرت از اینکه تنها زنی بود که حاج رضا خیلی خاطرشو

می خواست! حتی هنوزم قاب عکسش رودیوارهای خونه حاج رضا، بیشتر از خاله مهشید جا داره!... هر سال هم همین موقع همگی سرمزارش جمع می شیم برای سالگردش؛ غذای مورد علاقه شو خونه حاج رضا می پزن و خیرات می کنن!... نگامو به حاج رضا دادم؛ مرد همیشه خشک و اخمو انگار تو این روزا ز سال پوست می نداخت، دیگه ترسناک به نظر نمی رسید! با غمزدگی چشماش، باورم میشد قلبی برای غصه خوردن داره!... نگاش به سنگ مزار از درد دلتنگی لبریزه!... هنوزم دلبسته زنی هست که سالها پیش زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته! پس چرا با خاله مهشید ازدواج کرد؟!... هیچ وقت مهری در نگاه و رفتارش به خاله مهشیدم ندیدم، فقط یه حس تو خالی! همیشه خاله مهشیدم بود که از نگاه و رفتارش محبت و بیشتر از همه احترام به حاج رضا می بارید!... واقعاً چرا با خاله مهشید ازدواج کرد؟! یعنی فقط بخاطر اینکه مادری بالا سر پسرش باشه؟!... با تکرار سؤالای بی جواب تو ذهنم، نگامواز آراز گذردادم... با تیپ همیشه رسمی و اینبار سیاه پوشش بنا به عادت همیشگیش دستاشو توجیب شلوارش جاداده؛ مقتدرانه کنار درآرامگاه ایستاده!... سیاهی چشماش پشت تیرگی شیشه عینک آفتابی ش مخفی

مونده، اما از خط عمیق بین ابروهاش به راحتی می شد حدس زد باز اخم داره!... می دونم از وقتی اومده ایران با حاج رضا رابطه ش شکرابه، مراوده ای نداره! برای همینم هرسال با فاصله از سنگ قبرمாமانش می ایسته!... اما به نظرم از پدرشم سنگ تروبی احساس تره که هیچوقت برای سالگرد مادرش ذره ای انعطاف تورفتار یا نگاش ندیدم! همیشه سرد و جدی!... اولین باره دارم می بینمش، بعد از اینکه با اون حال مستم منو برد خونه ش! معذبم اما به قدری بی تفاوت رفتار می کنه، انگار اون جشن وموندنم تا صبح توخونه ش، همه ش ازحافظه ش پاک شده!... پس چرا از ذهن من پاک نمی شه؟! اصلاً چرا دارم به این مرد توجه نشون می دم؟! ازدست خودم کفری شدم!

-عسلم این حلواها روپخش کن!

نگاموبه خاله مهشید دادم، زنی صبورومهربون درقبال بی مهری های حاج رضا؛ آراز! زنی که تموم اخم وتخم های شوهرشوبه جون خرید، همه جوهره باهاش مدارا کرد! به آرازی که همیشه باهاش رسمی رفتارکرد، مادرانه محبت کرد؛ بدون اینکه کسی قدردانش باشه!... سینی حلوارو ازدستش

گرفتم، نگام چرخید رو الیاس... همیشه توپخش کردن همراهیم می کرد اما با سینی خرما همراه پریا از آرامگاه رفت بیرون!... انگار باید هربار بینمش حس کنم چقدر کم زورم برای عادت دادن خودم به نبودش! چون باز بادیدنش دلم می خواد عادت شکنی کنم!... سینی حلوارو جلوی حاج رضا گرفتم.

-قند دارم!

مثل همیشه خشک اما باید اعتراف کنم صداش برخلاف همیشه از غصه کمی خفه ست!... تازه یادم اومد مصرف تموم شیرینی هارود کتر براش قدغن کرده!... برگشتم سمت مامانم، یکی از حلواهای نونی رو بدست گرفت؛ شروع کرد زیر لب فاتحه خوندن؛ نفر بعدی خاله مهشید... برگشتم سمت آراز؛ نبود! یهو کجا غیبش زد؟!... از آرامگاه زدم بیرون؛ صداش تو گوشم نشست:

-یه قرار کاری مهم دارم؛ باید سروقت برسم!... خدا حافظ.

نگاه تنگ شده موازشدت نور خورشید، سمتش چرخوندم... تو چند قدمی م، از مقابل الیاس فاصله گرفتم، الیاسم گفت به سلامت، رفت سمت پریا، انگار مثل من عادت داشت به رفتن آراز! اینکه هر سال قراره تو مراسم سالگرد

مادرش خیلی زود غیبتش بزنه!... این مرد حتی برای مادری که ازدست داده به زحمت عاطفه ای خرج می کنه، نمی تونه قید کاروش رکتش بزنه!... حتی نمی تونه هرسال توهمچین روزی از حجم بی مهریش به پدرشو کم کنه، کنارش دووم بیاره!... تااین حد بی احساس بودنش برام خیلی زننده ست!... تازه بعد از ناجی شدنش برام توجش، داشتم به اینکه قلبی توسینه داره، کمی امیدوارمی شدم! اما بازالان به همون نقطه اول برگشتم که عاطفه توسینه این مرد زنده به گور شده، برای همینم انگار قلبی نداره!

قدم برداشتم تو مسیر مخالف الیاس و پریا... پاشنه پام کمی درد می کرد، ازبس این روزا بامامانم تو پاساژاچرخیدم، برای خرید لباس! عروسی الیاس و پریا ماه دیگه ست، فقط به اندازه سه هفته مراسمشون با عروسی ستایش فاصله داره!... ازبس نورخورشید چشمموزد، خودموتو دلم سرزنش کردم که عینک آفتابموتو کیف دانشگاهام جا گذاشتم!

بعد از پخش کردن حلوا بادلتنگی رفتم سر مزارامان بزرگ... فاصله ای تا آرامگاه نداشت... به محض دیدن اسمش روتن سنگی مزار، بغض به گلوم

چسبید!... کنار قبرش رو کف پاهام نشستم، سینی حلوارویه گوشه گذاشتم...
از کیفم گلاب و بیرون کشیدم، باریختنش دست کشیدم روسنگی که انگار
داشت زیر نور خورشید می سوخت پر حرارت! مثل سوختن قلبم!... صداش،
نگاش، حرفاش، عادت‌هایش تو ذهنم رژه رفت تادامن بزنه به دلتنگیم!...
با گذاشتن انگشت سباسبه م روسنگ، فاتحه خوندم و لب زدم:

-خیلی دلم برات تنگ شده!

قلبم انگار تو سینه جا کم آورد! چشمم سوخت! اینبار نه از نور خورشید، از
بیرحمی فشار بغض تو گلوم!... با حسرت صدام لرزید:

-مامان بزرگ ای کاش هیچوقت بزرگ نمی شدم، همیشه کوچیک می
موندم، اونوقت تو پیشم بودی! باز منو قند عسلم صدامی زدی!

صدای مهربونش تو گوشم نشست! اشکام سُرخورد رو گونه های داغم!

-باز جامی گرفتم تو بغلت تا برام قصه بگی!...

لبخندی به تلخی اشکام، رولبام جا گرفت:

-بعدش صدای داد الیاس بلند می شد که بهش جابدم! منم خودموتو بغلت
لوس می کردم، می گفتم فقط جای منه! اما تا با قهر می خواست بره، براش جا
باز می کردم.

حسرت این جملات مثل اهرم فشاری بود برای بغضِ توسینه م! تا باز
سُربخوره قطرات اشک رو گونه هام:

-باز دلم می خواد دزدکی چادر نماز تو سر کنم، برم تو حیاط کفش پاشنه بلند
مامانمو به پا کنم، ادای خانوم بزرگوار و دربیارم! الیاسم کفش باباشو پا کنه، مثل
مردا صداشو کلفت کنه!... من با خود کار قرمز لبامو رنگی کنم، الیاسم
با خود کار سیاه پشت لبش سیل بکشه!

لبخندی میان قطرات اشک رولیم جا گرفت! چقدر این جنس از لبخندا درد
داره!

-خیلی دلم می خواست بزرگ بشم! اما اگه من می دونستم قراره با بزرگ
شدنم دیگه تو رونداشته باشم، الیاس ازم دور بشه، همیشه دعای کردم بچه
بمونم!

-الیاس ازت دور نشده!

با حیرت نگاه نمناکم به چشمای غصه دار الیاس کشیده شد!... با دلخوری
شاکی شد:

-توهمش داری ازم فاصله می گیری!

سمت دیگه مزار مامان بزرگ، مقابلم رو کف پاهاش نشست... دستی رو گونه
های خیسم کشیدم، انگشت سبابه شور و سنگ گذاشت، زیر لب فاتحه ای
خوند... نگاشو بالا کشید رو چشمم:

-جوجه باز چشمای خوشگلتو عزا دار کردی!

چقدر دلتنگ بودم برای جوجه گفتنش! بغض تو گلوم قوت گرفت! به زحمت
اجازه ندادم، بباره... نگامور و سنگ قبر چرخوندم:

-دلم واسه مامان بزرگ تنگ شده!

-واسه من چی؟! تنگ نشده؟!!

ازسؤالش جاخوردم اما بغضم به قدری قوت گرفت که شد مَهرسکوت
رولبام!

-چرا جوابمو نمی دی؟!... جوجه چی شده اینقدرتغییر کردی؟!

جوجه گفتنش دیگه مثل قدیما برام شیرین نبود، قند تودلم آب بشه! برام
حسرت داشت تاقلبمومچاله کنه!... نگامو به چشماش دادم، نگاه قهوه ای
دوست داشتیش غصه داشت! قلبم بیشترمچاله شد!... دلخورلب زد:

-چراهمش داری ازم فاصله می گیری؟! فکر می کنی نمی فهمم همش دنبال
بهونه ای تا ازم فاصله بگیری!

بازسکوت کردم... اینبارکلافه شد:

-این سکوت کردنا دیگه چه عادت مسخره ایه که پیدا کردی!

چی داشتم بگم؟!... بگم بخاطرپریا! برای حساسیتی که رورابطه مون
داره، ازت فاصله می گیرم! یا اینکه حق باپریاست، منو تودیکه باید قبول کنیم
بابزرگ شدن صمیمت بینمون خط قرمزهایی داره!

-واسه خاطر پریاست؟

نگام مثل باد چرخید روچشماش... با تردید در کلنجا برای گفتن حرفی بودم که خودش می دونست! به محض تگون خوردن لبام، باجدیت اجازه حرف زدن نداد:

-من تورو بهتر از خودت می شناسم پس سعی نکن دروغ بگی! چون تا قبل از پریا همه چی خوب بود!

حق با اونه، منو بهتر از خودم می شناسه، پس جای انکار نیست... سکوت کردم، سکوتی از جنس موافقت با حرفاش!... نگاشو تواترافم چرخوند، آهی سوزدار توسینه ش بالا، پایین شد:

-قرارمون این نبود با اومدن یکی دیگه تو زندگیمون از همدیگه دورشیم!

-الیاس من نمی خوام مشکلی پیش بیاد!

نگاشو با اخم روچشمام کشید:

-چه مشکلی؟!

سکوت کردم... کلافه شد:

-سکوت نکن! جوابموبده!

بازنگامودزدیدم، کلافه ترشد:

-همش نگاتوازم نذزد!توطاقت نداشتی حتی واسه بزرگترین قهرمون که به
یه روزم نمی کشید،نگاتوازم بدزدی!... ترنم چت شده؟! با اومدن پریا چی
عوض شده که تو...

بی طاقت پریدم تو حرفش:

-برای اینکه پریا ازصمیمیت بینمون خوشش نمی یاد!

نگاش ماتم موند!... به آرومی ادامه دادم:

-من چند ماه پیش تصادفی توپارکینگ خونه ت حرفاتو با پریا شنیدم!...
بحشتون شده بود سر من؛سراینکه چرا منوبغل می کنی!حتی اینکه چرا
منوجوجه صدا می زنی!...پریا ازصمیمیت بینمون خوشش نمی یاد،منم دارم

سعی می کنم ازتون فاصله بگیرم تا سرمن بینتون دعوا نشه! نمی خوام واسه
خاطرمن همین اول زندگی اوقاتتون تلخ بشه!

لبخند عصبی زد:

-نمی خوای اوقاتمون تلخ بشه؟! دِ تو خودت بیشترگند زدی به اعصابم
که!... همش دارم شب وروزفکرمی کنم چرا دیگه مثل سابق نیستی! همشم
دلیلشو پریا می بینم! یه دلیل مسخره!

-الیاس شاید از نظرمن و تو مسخره ست؛ حق با پریای!... ما دیگه بزرگ شدیم
قرار نیست باز مثل بچگی ها...

باعصبانیت تو حرفم پرید:

-نگاه کن ترنم!... ما فقط قد کشیدیم اما احساسمون همونقدر پا که که هیچ
احدی حق نداره برامون محدودش کنه!... آره! پریا چند باری سرصمیمیت
بینمون باهام بحث کرد، قهرمون شد، هردومون خیلی اذیت شدیم! اما من هیچ
جوره کوتاه نیومدم تا به این باوربرسه من و تو تموم زندگیمونو با هم بزرگ
شدیم، همیشه تو زندگی هم بودیم! پس قرارنیست فقط بخاطراینکه از یه

پدر و مادر نیستیم، رابطه مونو محدود کنیم... حتی اگه پریا با این قضیه کنار نمی یومد من باز حاضر بودم تموم عمرم باهاش بجنگم تا تو مثل سابق تو زندگیم باشی!

یعنی پریا صمیمیت بینمونو قبول کرده؟! به نگاه سرگردانم، با دلخوری خیره موند:

-می دونی این وسط چی بیشتر از همه اذیتم کرد؟! اینکه تو این مدت من داشتم با پریا سر قضیه خودمون کلنجار می رفتم، تو خودتو کشیده بودی کنار! اونم فقط بخاطر اینکه پریا صمیمیت بینمونو خواسته... چطور تونستی خیلی راحت قیدمو بزنی!

گُر گرفتم از فرط حرص و ناراحتی:

-من هیچوقت قیدتون نزدم، فقط خواستم واسه خاطر من بیتتون دعوا نشه!
-نخواستی چون خودتم مثل بقیه باورت شده حالا که بزرگ شدیم باید صمیمت بینمونو کم کنیم.

پوزخندی زد:

-حالا فکرشومی کنم اگه تو جای من بودی،مردی توزندگیت می یومد،سرمن باهات بحث می کرد،خیلی راحت حق وبهش می دادی،ازم فاصله می گرفتی!

جوشش خون تورگام!بالارفتن ضربان قلبم! یعنی اوج گرفتن خشم دروجودم ازقضاوت ناعادلانه ش درحق احساسم!... باغیظ ازجام بلند شدم:
-باریکلا!چقدرخوب منوشناختی! تومی دونی این یه مدت من چی کشیدم؟!
می دونی چقدرعذاب کشیدم تا بتونم ازت فاصله بگیرم؟! می دونی هر بار دلتنگت شدم خودمو تواتاقم حبس کردم،هروقت دلتنگ صدات شدم با خودم کلنجاررفتم تادستم سمت گوشی لعنتیم نره! چقدر عکسهامونو توگویشیم زیروروکردم تا کمی دلتنگیم کم شه! اما نشد که نشد!... اگه مامانم نبود نمی دونم دووم می یاوردم یانه! این عذاب کشیدنم همش واسه خاطر این بود چون نمی خواستم توزندگیت سرقضیه من همش باکسی که خیلی دوستش داری،بجنگی!... الیاس ازنگات می خونم خیلی خاطرپریارومی خوای... من هیچوقت تا بحال ندیدم به دختری اینجورعاشقانه نگاه کنی!

توجملات آخرم، بغض چیره شد به خشم صدام! لرزید صدام!... مقابلم از جاش بلند شد، تنها فاصله مون سنگ قبر مامان بزرگ بود:

-حالا چون عاشق شدم، باید رابطه مو با کسی که بینهایت دوستش دارم، محدود کنم!

الیاس برای ابراز احساساتش عجیب دست و دل باز بود! ذره ای خساست تو بیان عواطفش نداشت!... به زحمت لب زدم:

-فکرمی کنم پریارو اونقدری دوست داری که بتونی جایگزین من کنی!
این جمله خانمان سوز، به تمام معنا سوزوند قلبمو!... الیاس از شدت خشم و کلافگی لب پائینشوبه دندان گرفت، سرشوپایین کشید و با تأسف تکون داد:

-باورم نمی شه اینقدر مثل احما فکر کنی!

باز حرص افتاد توجونم:

-چرا مثل احمقا؟!... اگه غیر از اینه تو آدمی بودی که من اینهمه مدت ازت فاصله بگیرم؛ فقط با یکی و دوبار شاکی شدن با این قضیه کنار بیای!
به ضرب سرشوبلند کرد، ناباورانه خیره تو چشمام بادستش به خودش اشاره کرد:

-من با این قضیه کنار او مدم؟! من؟! پس چرا الان اینجام؟!... هان؟! چرا الان اینجام؟! چرا دارم واسه فاصله گرفتنت باز خواست می کنم؟!
اندوه نگاش از سرزنش لبریز شد:

-واقعاً متأسفم که هنوز بعد از اینهمه مدت منو نشناختی!... من هیچوقت با این قضیه کنار نیومدم! فقط دنبالشون گرفتم چون از فکر اینکه بخاطر همچین دلیل مسخره ای داری رابطه تو باهام محدود می کنی، به قدری از دستت عصبانی بودم که سرلج افتادم!... وگرنه مطمئن باش اگه احتمال نمی دادم واسه همچین دلیلی باشه، خیلی وقت پیش می یومدم ازت شاکی می شدم!... الانم می بینی باز من دست از لجبازی برداشتم، پاپیش گذاشتم، وگرنه تو تا آخر عمرت راضی بودی بخاطر همچین دلیل مسخره ای خودتو منو عذاب بدی!

غم نگاش، قلبمونشونه گرفت، توسینه م به پیچ و تاب افتاد!... طاقت نداشتم
بینم داره اذیت میشه، اونم بخاطر من!... نمی دونستم به نصیحتهای مامانم
تن بدم یا به خواسته قلب خودم والیاس!... گرچه خبرنداشت آرازم تا این
حد صمیمیت بینمونو زیر سؤال برده.

-گفتم هردوشون اینجان!

نگام چرخید سمت خاله مهشید که نگاش به پریا بود؛ داشت می یومد
سمتمون، به دنبالش مامانم... سعی کردم خودموجمع وجورکنم! اما تا مامانم
نزدیکم شد؛ نگاش به چشمام افتاد، بانگرانی لب زد:

-چیزی شده مادر؟!

می دونستم چشمام بادوسه قطره اشک طبل رسوایی می زد!... خواستم بگم
چیزی نیست که خاله مهشید جای من جواب داد:

-مرجان مگه میشه اینجا اومد، گریه نکرد!

نگاه محزون و اشک آلودش به مزار مادرش بود که نگاه مامانم کشیده شد به
مزار، برق اشک توچشماش نشست!... هردونشستن، فاتحه خوندن...

حضورمون درکنار مزارممان بزرگ سرپوشی گذاشت روحال خراب من
والیاس!... نگام بی اختیار سمت پریا چرخید... دستشو رو بازوی الیاس
گذاشت:

-خوبی عزیزم؟!

ظاهرآشفته الیاس قطعاً جای نگرانی داشت!... سرشو به آرومی تکون داد:
-خوبم!

-یهو غیبت زد، دل نگران شدم!

نگاشو داد به من:

-اگه می گفتید منم همرا تون می یومدم!

گیج شدم! کنایه ست یا حس همدردی؟! نمی دونستم جوابشو چی بدم!...
نگاشو پایین کشید رومزار:

-خدا رحمتش کنه! الیاس خیلی تعریفشومی کنه!

پریارو کف پا نشست، فاتحه بده... نگام به الیاس چرخید، می دونستم هروقت
ازم خیلی دلخوره، یه نگام بهم نمی ندازه! طاقت کم محلی هاشونداشتم!... نمی
دونستم باید از حرفاش خوشحال باشم که باوجود پریا ذره ای از وابستگی
بهم کم نشده، یا نگران باشم از اینهمه وابسته بودن!... الیاس بی توجه به
نگام، از مامانش پرسید:

-حاج رضا کجاست؟

خاله مهشید درحالیکه گل‌های گلایل و رومزار پرپری می کرد، به آرومی لب زد:
-حاجی خواست یکم تو آرامگاه خلوت کنه!

کار هر سالش! خلوت کردن با همسری که سال‌هایش از دست داده!

خستگی روح و جسم زیر نور شدید خورشید کلافه کننده بود!... لب زد:

-مامان من دارم می رم یه آبی به دست و صورتم بزنم!

مامانم بدون اینکه نگاه محزونش و ازتن سنگی مزار مامانش بلند کنه، با
صدایی خفه لب زد:

-باشه مادر!

یه قدم برداشتم، صدای الیاس بلند شد:

-وایسا! تو ماشین آب دارم!

نگاش کردم؛ نگاهشواز سردلخوری با لجابت به چشمام نداد... تودلم خنده م گرفت مثل بچه ها برام قیافه می گیره اما طاقت نداره باهام قهر بمونه!... پریا ازجاش بلند شد:

-منم می یام تو ماشین بشینم، هوااینقدرگرمه دارم ضعف می کنم!

حسادت یا صداقت؟! برای فهمیدن رفتارپریا سردرگمم! نمی دونم حسم به هم جنسموبهء بدم یا حرفای الیاس وباور کنم!... اگه پریا دیگه رورابطه مون حساس نیست پس چرا حس خوبی ازنگاه ورفتاراش نمی گیرم!

پریا بازچسبید به بازوی الیاس، نمی دونم ازروعلاقه اینکارومی کنه یا قصد داره به رخم بکشه الیاس فقط سهم خودشه!... بی حرف کنارشون به راه افتادم... گرمای هوا کلافه کننده بود!...وقتی به ماشین رسیدیم؛ پریا سریع سوارشد تا زیرباد خنک کولرپناه بگیره! من درانتظارآب ازپشت شیشه

ماشین چشم دوختم به الیاس ... بعد از کمی گشتن؛ بطری آب و به دست گرفت، در حالیکه تکونش می داد از ماشین پیاده شد، اومد سمت ... دریغ از یه نگاه به چشمای منتظرم! در بطری و باز کرد، نگاه داخلش انداخت، بعد یه تقه زد روشیشه پنجره سمت پریا... با پایین اومدن شیشه، سرشو سمت پریا کمی پایین کشید:

-آب تموم شده! ما می ریم، زود می یایم! قفل درو بزن!

-باشه عزیزم!

پریا از تنها شدن من با الیاس دلخور نشده؟!!

به محض اینکه الیاس سرشو بالا کشید، پریا شیشه روداد بالا، سریع به حرف اومدم:

-خودم می رم، تودیکه نیا!

انگار فقط صدامو خودم شنیدم، راه افتاد:

-بیا!

تنها کلمه ای که حوالم کرد!... دنبالش راه افتادم، دیگه به پریا فکر نکردم...
پا تند کردم، از قدمهای بلندش عقب نمودم... خودمو کنارش رسوندم:

-الیاس یکم یواش تر!

قدمهاشو آرام کرد اما باز دریغ ازیه نگاه کوتاه بهم!... بی طاقت پرسیدم:

-حالا چرا مثل بچه ها باهام قهر کردی؟!

جوابمو نداد؛ بی طاقت تر شدم:

-با تو اما؟!... چرا همچین می کنی؟!

باز جوابمو نداد؛ بی طاقت یهو سبقت گرفتم از قدمهایش؛ خودمو کشیدم مقابلش
... ناچار سر جاش ایستاد، با تمنا چشم دو ختم به قیافهٔ اخم آلودش:

-چرا جوابمو نمی دی؟!

بی حوصله نگاشو تواترافم چرخوند... بغض به قلبم چنگ زد:

-چرا نگام نمی کنی؟! دوست داری اذیتم کنی؟!

یهو میچ دستمو گرفت، منو دنبال خودش کشید:

-تو دوست داری اذیتم کنی!

-من؟!

همون جور منو دنبال خودش می کشید؛ شاکی شد:

-شش ماهه همش داری ازم فرار می کنی!

از شکایتش حس شیرینی تو قلبم به جریان افتاد! شکایت داشت از نبودم
تو روزایی که فکر می کردم سرش حسابی با پریا مشغول شده دیگه با نبودم
کنار او مده!... دلجویانه لب زدم:

-من که گفتم...

یهو سر جاش استپ کرد، چرخید سمتم، انگشت سبابه شوبه قصد تهدید جلوی
چشمام تگون داد:

-دیگه نشنوم اون دلیل مسخره رو پیش بکشی!

بالاخره نگام کرد... لبخند رو لبام نشست:

-آشتی!

جاخورد!... لبخندم وسعت گرفت:

-نگام کردی؛ پس دیگه قهر نیستی!

از شیطنتم نگاهش خندید، قلبم بالا اومد!... نگاهش رو گونه م چرخید؛ با

سرانگشتش به نرمی ضربه ای رو چال گونه م زد:

-آشتی! اما...

سرانگشتشوبالا کشید، اینبار ضربه ای نرم زد حوالی گیجگاهم:

-به شرط اینکه از اینجا اون دلیل مسخره تو پاک کنی تا دیگه هوس فرار

کردن بهش نزنه!

برخلاف لحن آرومش، نگاه قاطعش رنگ هشدار داشت!... مطیعانه بالبخند

لب زدم:

-باشه!

سرانگشتشوپایین کشید، لبای اونم به لبخند کش اومد!... یهومیچ دستم تو

دستش قفل شد؛ راه افتاد... به قدمهای بلندش غُر زدم:

-یکم یواش! چراهمچین می کنی؟!!

بازشده بود الیاس همیشگی! شاد و قبراق!... لب زد:

-بجنب جوجه! زنم توماشین تنها مونده!

بالودگی لب زدم:

-زن ذلیل!

خندید:

-زن ذلیل نه جوجه! زن دوست!

چقدر دلم می خواست منوالیاس ازیه پدرومادربودیم تا رفتارامون به هیچ
احدی اجازه نمی داد؛ برامون حدومرز تعیین کنه!... اون شب توخونه حاج
رضا تن دادم به خواسته الیاس، سعی نکردم ازبودن درکنارش باپریا فاصله
بگیرم... برق شادی نگاه الیاس منومجاب می کرد بهترین کارودارم می
کنم، گرچه حواسم به پریا بود، تورفتارم بالیاس احتیاط می کردم تا یه وقت
دلخوری پیش نیاد! الیاسم کمتروردلم می نشست، سربه سرم می داشت اما

سهمم از جوجه گفتنش سر جاش بود!... انگار هردو به این باور رسیدیم زندگی متأهلی با خودش مرزهایی می یاره که قابل انکار نیست!... درسته خیلی سخته همش حواست به رفتارت با آدمی باشه که از وقتی خودتو شناختی، کنارت بود، خیلی باهات صمیمی بودی! اما دلخوشم به اینکه باز من والیاس کنار همیم!... الان فکرشومی کنم فاصله گرفتن راه علاج نیست، فقط غصه و دلتنگی می یاره!... حالا که الیاس می خواد بمونم، می مونم و رفتار و حرفام ذهن پریا رو از صمیمیت خودم با الیاس از امنیت پرمی کنم!... البته این بین نگاههای نگران مامانم که تعقیبم می کرد، از نظرم پنهون نموند! می دونم نگرانش برای اینه باز رابطه من والیاس گرم شده؛ ممکنه چند وقت دیگه بخاطر پریا بینمون فاصله بیفته، باز من گوشه گیرشم! اما نمی دونست قرار نیست اون روزا تکرار بشه... وقتی خونه او مدیم، اعتراضی بهم نکرد! شاید رفتار محتاطانه م با الیاس این اطمینان و بهش داد، من دارم ملاحظه حضور پریا رومی کنم و قرار نیست دلخوری پیش بیاد، الیاسم حواش به رفتاراش هست!

از شدت استرس قفل شدم روتخت! دستام یخ زده، قلبم تند تند می زنه! نگام
همش بادلهره در اتاقموتعقیب می کنه!... پشت در اتاق سرمن بحث می
کنن؛ منی که لال مونی گرفتم، یه وقت بابام سراغم نیاد... مامانم هیچ جوهره
کوتاه نمی یاد؛ از یه طرف ممنونشم اما از طرف دیگه ترس و دلهره
امانمو بریده!... مامانم باز مخالفت کرد:

- بچه م هنوز درسش تموم نشده!

- باید از همون روزاول اجازه نمی دادم بره دانشگاه! تا الان برام بهانه ش
نکنی!

- ایرج، اصلاً پرسیدی ترنم می خواد ازدواج کنه؟!

- مگه پرسیدن می خواد؟! من پدرشم بدشو نمی خوام که!... کی
بهتر از سامر قسمت دخترم بشه!

- شاید ترنم ازش خوشش نیاد؟!

- یعنی چی خوشش نیاد! پسربه این خوبی!... مهم اینه که خوشبختش میکنه.

-تواز کجا اینقدر مطمئنی؟!

-سامر جلوی چشمام بزرگ شده، پسر خوبیه! به خان داداشم مثل چشمام
اطمینان دارم، می دونم خارتو چشمام نمی کنه، اینقدر خاطر مومی خواد که
داره پسر دسته گلشو بهمون می ده!

-مگه دختر ما کم و کاستی داره! عین دسته گل می مونه!

-الله اکبر!... زن چرا واسه خودت حرف می سازی! بر منکرش لعنت!

صدای مامانم برای جلب رضایت، کمی آرام گرفت:

-ایرج دخترمون چند ماه دیگه درسش تموم می شه، بذار حداقل...

-باز که درس و کتابشو پیش کشیدی!... یه کاری نکن از فردا ندارم بره
دانشگاه!

باز صدای مامانم شاکی شد:

-می خوای به زور شوهرش بدی!

-زور دیگه چیه؟!... اصلاً صداش کن بیاد اینجا بینم!

قلبم او مد تو دهنم!... مامانم به دادم رسید:

-اصلاً اگه ترنم قبول کنه، من باز مخالفم! اجازه نمی دم یکی دیگه واسه زندگی دخترم تصمیم بگیره!

-حواست هست! من یکی دیگه نیستم، پدرشم!

-منم مادرشم! بعدشم این حرف تونیست، حرف خان داداشت!

-حرف خان داداشم حرف منه! تا الان مگه غیر از این بود؟!... مرجان چت شده؟!... خودتم خوب می دونی تا الان سرخیلی چیزا با وجود اینکه مخالف بودم، سعی کردم با دلت راه بیام، قبول کنم، اما اینم خیلی خوب می دونی هیچوقت بهت اجازه نمی دم رو حرف خان داداشم حرف بیاری!

-ایرج قرار نیست هرچی خان داداشت بگه، بی چون و چرا قبول کنیم! اون به گردنت حق داره، باشه! قبول! اما قرار نیست دیگه واسه زندگی دخترم تصمیم بگیره!

اولین بار بود همچین حرفی از دهن مامانم می شنیدم؛ یه لحظه برای عکس العمل بابام از فرط وحشت انگار ضربان قلبم به گُمارفت! نفسم بند او مد از

طوفانی که قراره ویرانی به باریاره!... یهوبند بند وجودم ازواج گرفتن صدای خوفناک بابام به لرزه افتاد:

-توباچه جرأتی همچین حرفی می زنی! تاسرم زنده ست، غلام حلقه به گوششم! فهمیدی؟! غلام حلقه به گوش!... حق با خان داداشم! مرد اگه از حرفش بخاطرزن جماعت بیاد پایین، دیگه حرفاش هیچ عزتی نداره! مثل الان من!

-خان داداشت زن جماعت وداخل آدم حساب نمی کنه، تایه وقت از مرد بودنش کم نشه!

صدای عصبی بابام منوتوجام لرزوند:

-بفهم چی می گی!! حواست هست داری درموردخان داداشم حرف می زنی!... خوب نگاه کن مرجان! به خدای احد وواحد قسم! اگه فقط یه کلمه دیگه ازخان داداشم به خطا حرف بزنی، قیدتو واسه همیشه می زنم!

صدای مامانم ازبغض لرزید:

-چیکارمی کنی؟! طلاقم می دی!

-شک نکن! واسه خاطر خان داداشم، این کارم می کنم!

مامانم با درماندگی نالید:

-ایرج!

انگار برخلاف همیشه دل بابام از عجز مامانم به رحم نیومد:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، تا الانم زیادی شنیدم! خان داداشم اینا شب

جمعه می یان واسه خواستگاری، ترنم جواب بله می ده! چون باباش می

خواد، چون خان داداشم می خواد!

-من نمی خوام دخترم با سامرا ازدواج کنه!

-من پدرشم و می خوام! توام بهتره بخوای! ختم کلام!

صداها قطع شد... آینده م رمق خورد به خواست پدرم، ازدواج با سامرا! مردی

از جنس سنگ! سرد و بی احساس!... این اواخر سنگینی نگاهش و خودم حس

می کردم اما هیچوقت به یاد ندارم مهری ازش دیده باشم!... یاد حرفای

ستایش افتادم؛ یاد زخم گوشه لبش! این مرد برای ظلمی که در حق خواهرش

شد، سکوت کرد، اونوقت چطور می تونست تو زندگی حامی من باشه!...
صدای کوبیده شدن در خروجی منو تو جام تکون داد... بابام رفت؟!... از جام
بلندشدم، یواشکی بیرون سرک کشیدم... یهو با دیدن مامانم قلبم انگار هزار
تیکه شد! بیصدا اشک می ریخت، مُدام دستای تپلشور و گونه هاش می
کشید!... بی طاقت از اتاق زدم بیرون... با دیدنم از جاش بلند شد، نگاه
اشکیشو ازم دزدید، رفت سمت آشپزخونه:

-به حرفای بابات توجه نکن! الان داغ کرده هیچ جوهره از حرفش پایین نمی
یاد، وقتی برگرده خونه باز باهاش حرف می زنم، قانعش می کنم... نگران
نباش!

سعی داشت مثل همیشه محکم بودنش و به رخم بکشه تا دلم قرص باشه به
حمایتش، از هیچی هراس نداشته باشم! اما من شکسته شدنش وزیر بار حرفای
بابام، لابه لای اشکای مخفیانه ش دیدم و چشمام مثل قلبم به سوزش افتاد:
-مامان!

عجز صدام، نگاه نمناکشو تسلیم نگام کرد؛ بی طاقت پاتند کردم سمتش...
توبغلش جا گرفتم، اشکام رو گونه هام ریخت!... صداش از بغض لرزید:

-من اجازه نمی دم هیچکس واسه زندگی یکی یه دونه م تصمیم بگیره! اجازه
نمی دم عروس اون خونواده بشی؛ مرضیه بشه سوهان روح! عموت برات
تعیین و تکلیف کنه! نمی دارم بشی یکی مثل خودم!... بسه هرچی کشیدم،
صدام در نیومد! دیگه بسه!... نمی دارم زندگیت مثل من حروم بشه!

جا خوردم! شنیدن این حرفا از دهن مامانم برام تازگی داشت! درسته همیشه
از دخالت های بیجای عمومعین شکایت داشت اما به نظرمی رسید از زندگی
در کنار پدرم راضیه... خودمو کمی از بغلش بیرون کشیدم؛ ناباورانه به نگاه
خیسش زل زدم:

-مامان مگه زندگیت حروم شده؟! با بابا خوشبخت نیستی؟!!

از جواب دادن طفره رفت:

-مطمئنم سامرم مثل بابات مطیع حرفای عموته؛ نمی خوام...

-مامان چرا جوابم نمی دی؟!!

کمی ازم فاصله گرفت، نگاه نمناکش با تردید روچشمای منتظرم مکث کرد:
 -مادر به من یاد دادن خوشبختی یعنی داشتن یه مردی که چشمش دنبال
 زن مردم نباشه، سفره خونه شوخالی نذاره، دست رو زنش بلند نکنه، داشتن
 بچه سالم... من همه شو دارم پس خوشبختم! اما ترنم من بهت یاد می دم
 خوشبختی یعنی داشتن مردی که به هیچ احدی اجازه نده آب تودلت تکون
 بخوره! رفیقت باشه، همدمت باشه، گوش شنوا واسه تموم درد ودلات داشته
 باشه! بهت حس ارزشمند بودن بده! فقط با چشم بینا تورو ببینه با چشم دلش
 تورو ببینه! تورو بهتر از خودت بشناسه، بتونه ازنگات بخونه چی تودل و ذهنت
 می گذره! تعصبات الکی مردانه خرجت نکنه تازن بودن برات دست
 و پا گیر نشه! فکر نکنه فقط باسیر کردن شکم، فراهم کردن رخت و لباس، خرید
 دوسه تا قلم و سایل خونه برات خوشبختی آورده! بلد باشه که با کلماتم میشه
 حس خوشبختی به زن داد! جنس زن و بشناسه! ارزشهاشو بدونه! فقط وابستگی
 جسمی بهت نداشته باشه!... مادر اینجور خوشبختی خیلی کمیابه اما من برات
 آرزو دارم!

بوسه ای روسرم نشوند، رفت تو آشپزخونه... سر جام متحیرموندم!... مادرم چه خوب خوشبختی روبلد بود وبانابلد بودن مرد زندگیش چه بی عدالتی درحقیق شده بود! ازجوابش که نداشته هاشوبه رخم کشید انگارقلبم تومُشتی اسیرشد که اینقدربه تنگ اومده! بغض به گلوم چنگ زده!

سرم سنگینه! اولین باره برام اهمیت نداره امتحانموچجوری دادم، اصلاً این روزا دل و دماغ درس خوندن و ندارم! درس خوندنی که زیربارمنت بابام برام خیلی سنگین شده!... به پاگردپله های دانشگاه رسیدم، دختری که قدمهای تندش بااون پاشنه های بلندش حسابی سروصدا به پا کرده، تنه محکمی به شونه م زد، کمی تو جام چرخیدم سمتش... سریع عذرخواهی کرد، رفت... خیلی عجله داشت، برخلاف قدمهای شمرده من که عجله ای برای رفتن نداره، رفتن به خونه ای که این روزا حال وهواش ماتم زده ست!... بازدیدن لبخندای نمایشی مامانم تا نشون بده همه چی روبراهه درحالیکه خبرنداره اون تيله های بی فروغ قهوه ای رنگش، گاه سرخی پلکهای رسواش

می کنه که هیچ چیز سرجاش نیست... می دونم داره زجر می کشه از سرسنگینی وقیافه درهم ونادیده گرفتای بابام!... بعد از بحثشون سر خواستگاری اومدن سامر، بابام سرج افتاده، داره ناعادلانه مامانمو تنبیه می کنه... باز ذهنم به سامر کشیده شد، مردی که این روزا تو ذهنم حسابی پرسه می زنه! مرد خشک و رسمی که احساسم هیچ کششی بهش نداره، نمی تونم خودمو برای ازدواج باهاش قانع کنم... بازاز هجوم فکرای که مثل خوره داره مغز مومی خوره، سرم مثل قلبم وزن گرفت!... بی حوصله نگامو چرخوندم رو چهره دختر و پسرای اطرافم... بعضی هاشون باهیجان حرف می زدن از جواب سؤالات، بعضی هاشون بی خیال امتحان! بین این حس های ضد و نقیض، پسری محکم زد به پیشونیش و نالید:

-آه! خراب کردم!

نگامو چرخوندم رو اکیپ دختر و پسرای کنار بوفه، لبخنداشون مثل حسرت رو قلبم سنگین شد! انگار لبخندای از ته دلم به غارت رفته بعد از اومدن پریا تو زندگی الیاس! باز فکر کردن به الیاس! باز این سؤال، آگه الیاس بفهمه

سامرقراره بیاد خواستگاریم چی می گه؟! مخالفت می کنه یا موافقت؟!...
 اگه همه چی مثل سابق بود، الان پیشش بودم، خودمو خالی می کردم از حرفای
 تلنبارشده رو قلبم، تابشکنه این بغض لعنتی که چندروزه خیمه زده روسینه
 م!... اما نه! هیچی مثل سابق نیست... یک ماه بیشتر نمونده تا عروسیش،
 حسابی سرش شلوغه... گرچه اونم فکر می کنه منم مشغول امتحاناتم...
 چرا همیشه فکرآدم بادیده هاشون فاصله داره؟!... همیشه فکر می کردم
 نزدیک عروسی الیاس از فرط خوشحالی روپابند نیستم یا وقتی قرار باشه
 برام خواستگاریاد، الیاس اولین نفره می رم بهش می گم... نگاموازدخترای
 اطرافم رد دادم، توذهنم پیچید: یعنی تموم اینا وقتی قراره براشون
 خواستگاریاد مثل ستایش هیجانزده می شن یا مثل من دلمرده؟!... ازجنس
 من وستایش هستن، پدرخونواده براشون تصمیم می گیره؟!... بعید می دونم،
 به نظرم نسل پدرسالاری کمرنگ شده!... یهو ذهنم پرزد به ستایش، همین که
 فهمید قراره خونواده ش بیان خواستگاری، اومد پیشم، خوشحالیشو مخفی
 نکرد قراره عروسیشون بشم اما صداقت به خرج داد، گفت داداشم اون مردی
 نیست که من می خوام!... من چه مردی می خواستم؟!... مردی مهربون،

آروم، متین، عاشق... کلمه عاشق برام زیادی اومد، به نظرم عشق لای کتابا،
فیلمها جاداره حداقل تو زندگی من!... بی حوصله دستی به موهای بیرون
ریخته از مقنعه م کشیدم؛ ازدانشگاه زدم بیرون... صدای بوق ماشینها تو
گوشام به داد اومد، مردی جا افتاده کنار ماشین زرد رنگش خطاب بهم صداشو
بلند کرد:

-خانوم مستقیم!

سرموبه علامت نه تکنون دادم، راهموسمت پیاده روکج کردم... دلم می
خواست پیاده برم تا زمان کش بیاد برای رفتن به خونه، برای دیدن غمی که
این روزا گنج کرده تونگاه مهربون مامانم!

-دختر عمو!

به عقب برگشتم... جاخوردم! سامر؟! اینجا چیکار می کرد؟!... برای اولین بار
از دیدنش، معذب شدم قطعاً سرپیش کشیدن قضیه خواستگاری... سلام
کرد، به آرومی جوابشودادم... بادستش به ماشینش اشاره کرد:

-می شه چند لحظه باهات حرف بزنم!

نگامو با تردید بین ماشین پارک شده و چشمای منتظرش چرخوندم... مصمم لب زد:

-حرفام مهمه! قول می دم زیاد وقتتونگیرم.

ناچار قبول کردم... با همدیگه نسبت فامیلی داشتیم اما از هر غریبه ای برام غریبه تر بود، اصلاً به یاد ندارم در مورد موضوعی باهاش هم کلام شده باشم... موقع سوار شدن، در ماشین و برام باز کرد، جاخوردم از حرکت جنتلمانه ش!... پشت فرمون نشست:

-یه کافی شاپ سرخیابون هست، بریم اونجا؟

از صمیمی نبودن باهاش، از حرفایی که می تونستم حدس بزنم در مورد من و خودش و می خواستم هرچه زودتر خاتمه پیداکنه... با عجله جواب دادم:

-نه! مامانم خونه منتظره... نمی خوام دیر کنم، نگران بشه!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد! اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست:

- دختر عمو، غریبه که نیستم!... می خوام خودم به زن عموزنگ بزنم، بگم همراه منی؟!

از جسارتش جاخوردم! نمی دونست زندگی مامانم سر قضیه خواستگاری کردنش چه جهنمی شده!... لب زدم:
- خودت گفתי زیاد وقتمونمی گیری.

به نظرم حرفم بی ادبانه اومد اما چاره ای نبود... بازدمی بادلخوری رهاکرد:
- باشه! هر جور راحتی، اصرار نمی کنم!

منتظر بهش چشم دوختم، دستام یخ زده! ضربان قلبم ناملایم شده!... چشمای سبزش با اون ابروهای پرپشتش منو یاد عمومعین می نداخت که باهربار اخم کردنش تصویری از پدرش جلوی چشمم زنده می شد! تصویری خشک و خشن!... نگام کرد:

- فکر کنم در جریانی قراره این شب جمعه بیایم خواستگاری!

علاقه ای در کار نبود! اما باحالتی معذب نگامو پایین کشیدم:

-آره!

صمیمی نبودیم! اما برای حرف زدن از جمع استفاده نمی کردیم، رابطه ای تو خالی! ... صداش تو گوشم پیچید:

-راستش از لابه لای حرفای ستایش متوجه شدم...

مکث کرد... انگار ادامه جمله روزبونش سنگین اومد... نگامو بلند کردم، اینبار اون نگاشو پایین کشید:

-توبهم علاقه نداری!

از صراحت کلامش وارفتم! مگه توقع داشت بهش علاقه مند باشم؟!... نگام کرد:

-من توقع ندارم دوستم داشته باشی، چون بامن اونقدری وقت نگذروندی که حتی منوبشناسی چه برسه بهم علاقه مندم باشی!

یعنی باهاش وقت می گذروندم بهش علاقه مند می شدم؟!... باز از سکوت استفاده کرد:

-می دونم فکرمی کنی من آدم سرد و خشن چه می دونم بی منطقی هستم، یه جورایی مثل بابام!

بیشتر جا خوردم! چه راحت معایب باباشوبه زبون می یاورد!... ادامه داد:

-باهمه این اوصاف بابام برام خیلی عزیزه!... درسته من پسر اون پدرم اما اومدم بهت بگم منو از رو پدرم قضاوت نکن.

به آرومی لب زدم:

-چرا فکرمی کنی از رو پدرت تو رو قضاوت می کنم؟

-چون اون روزی که ستایش از دست بابام کتک خورد، وقتی از اتاقش اومدی بیرون، منم به چشم گناهکار نگاه می کردی!.. باور کن وقتی بابام روستایش دست بلند کرد، من خونه نبودم، بعدشم مگه من می تونم بابامو مؤاخذه کنم؟!

از حق به جانب شدنش گره بین ابرو هام نشست، معذب بودنم رنگ باخت:

-حداقل می تونی مدافع خواهرت باشی! می تونی پشتش دریای، اجازه ندی
باگیر دادنای بیخود از دختربودنش بیزار بشه!

اولش جاخورد! انگار توقع شنیدن این حرفار و از من نداشت، بعدش جدی شد:
-من همیشه سعی کردم هوای خواهرمو داشته باشم، الانم که یه شوهر خوب
قسمتش شده، خیالم از بابتش جمع!

-آره، خیالتون جمع... چون فکرمی کردید تا وقتی مجرده قراره براتون بی
آبرویی بار بیاره!

نمی تونستم از بی مهری هایی که در حق ستایش شده، شکایت نکنم... آنی
رنگ نگاش برزخ شد:

-به نظرت اگه ازدواجم نمی کرد، من همچین اجازه ای بهش می دادم؟!
انگار زیاده روی کردم، غیرتش به جوش اومد!... تو سکوت نگاموبه مسیر
رو بروم دو ختم... دیگه حرفی نزد، انگار خواسته آروم بگیره!... نمی دونم چند
دقیقه گذشت تا سکوت بینمونوشکوند:

-دست خودم نبود، یهواز کوره دررفتم!... ببخشید!

بازجا خوردم! چه راحت عذرخواهی می کرد!... نگاشوبه چشمام داد:

-نگاه کن دخترعمو! توتنها دختری هستی، مهرت به دلم نشسته... نمی دونم

ازکی اما خیلی وقته، نمی خوام به هیچ قیمتی م ازدست بدم.

قلبم به تکاپو افتاد! انگار وسط چله زمستونم، دست وپام قندیل بسته!...

ابراز علاقه یه مرد ازجنس عشق بهم انگار صفحه تازه ای ازدفتر زندگیم بود

ومثل نابلدا نمی دونستم چی بگم، چه واکنشی نشون بدم!... ادامه داد:

-قول می دم خوشبخت کنم، اجازه نمی دم هیچ کسی اذیت کنه.

مصمم بودنش، محبت نگاش قابل انکار نبود!... بی اختیار دست وپامو گم

کردم:

-من هنوز درسم تموم نشده!

تنها جوابی که به ذهنم زد... لبخند کمرنگی زد:

-می دونم ازدانشگات یه ترم مونده! فعلاً قراره بیایم خواستگاری، بقیه ش می مونه بعد ازتموم شدن درسات... اتفاقاً این چند ماه فرصتی میشه، منو بهتر بشناسی! من خودم که نیازبه شناخت ندارم چون تورو بهتر ازخودم می شناسم!

حرفاش کم کم داشت منوبرای مخالفت باهاش به بن بست می رسوند:
-باید بامامانم حرف بزنم.

-می خوام حرف خودتو بدونم... قبول می کنی؟! بهم یه فرصت می دی تا خودمو بهت ثابت کنم؟!

ازالتماس نگاه منتظرش زبونم قفل موند!... ازمن می خواست جواب بله بگیره، انگار خبر نداشت بابام برای زندگیم تصمیم گرفته، مَهرتائید زده به ازدواجم باهاش... نگاموازچشماش پایین کشیدم:

-میشه همون شب جمعه جوابتوبدم؟

بامکت جواب داد:

-باشه، هر جور تو بخوای... درسته تاشب جمعه جونم درمی یاد اما صبرمی کنم!

فکر نمی کردم برخلاف قیافهٔ سرد و عبوسش اینقدر راحت از عواطفش حرف بزنه!... از اینکه او مدپیشم تا از خودم جواب بگیره، یه جور مرهم از جنس ارزش و احترام گذاشت روزخمی که این روزا بابام باتصمیم خودسرانه ش رو قلبم به جا گذاشته!... لبخند زد:

-دختر عمو اجازه می دی تاخونه برسونمت؟

دیگه دلم نمی خواست مثل چند دقیقه پیش از کنارش فرار کنم!... قبول کردم اما سرگردانم برای آینده م! برای تصمیم گرفتن درمورد مردی که هیچوقت فکرشو نمی کردم بخوام درمورد ازدواج باهاش فکر کنم... از گوشه چشم، با احتیاط به دستش رو فرمون نگاه انداختم، پوست گندمی با انگشتهایی کشیده!... فکرای فانتزی دخترونه تو ذهنم به جریان افتاد، بودن دستم تو دستاش... یهو استپ! رغبتی برای ادامه ش نداشتم، زمان می خواست تا این مرد تو خواسته های دخترونه م خواستنی بشه!... وقتی ماشین و جلوی درخونه نگه

داشت، برخلاف وقتایی که از ماشین الیاس با دلهره پیاده می شدم تا یه وقت بابام از راه نرسه... اینبار از دلهره خبری نیست! می دونم بابام برای بودنم در کنار پسر خان داداشش تعصبی خرج نمی کنه!... خدا حافظی کردم، پاتند کردم سمت درخونه... ماشینش از جاش تکون نخورد تا وقتی درخونه پشت سرم بسته شد.

در کلنجارم با حرفاش که صدای درماندهٔ مامانم تو گوشم پیچید:

-خیلی راحت بهم می گه غلام حلقه به گوش داداشمم!

با کی داره درمورد بابام حرف می زنه؟... بیصدا کلید و از قفل بیرون کشیدم، درو به نرمی چفت کردم، با قدمهایی شمرده دالان کوتاه ورودی رو پشت سر گذاشتم، نگام به نیم رخش افتاد... نشسته رومبل داشت باتلفن حرف می زد... خودمو کشیدم پشت دیوار، خواستم بشنوم حرفایی رو که این روزا سنگینی شو تو نگاش می بینم اما صداش در نمی یاد!... تکیه مودادم به دیوار، تموم وجودم شد گوش!

-مehشید انگار نه انگار من زنشم!

داره با خاله مهشید حرف می زنه!

-دیگه نمی تونم بخاطر خان داداشش آتیش بزنم زندگی دخترمو!... ترنم پاره
تن منه، طاقت ندارم ببینم کسی اذیتش کنه!

دلم ضعف رفت برای محبت بی کران مادرانه ش! برای حمایت های بی
منتش!

-حالا گیرم تو درست می گی تا حالا از سامر چیز بدی ندیدم اما مطمئنم مثل
ایرج غلام حلقه به گوش پدرشه!... نمی تونم دیگه تو زندگی دخترم شاهد
بدبختی هایی بشم که خودم کشیدم، بعدشم مگه من طاقت می یارم اون
مرضیه مادرشوهر دخترم بشه، همش بازبون نیش دارش دل دخترمو هزار تیکه
کنه.

دلم می خواست همین الان برم سفت بچسبم تو بغلش، عطر مادرانه شو بالذت
به نفس بگیرم!

-مهشید دیگه خسته شدم!

صدای بغض آلودش قلبمو لرزونند!

-می گه طلاق می ده!

بغضش ترکید! انگار یکی با چاقو خط انداخت درست رونقطه مرکزی قلبم!
نیش زدن اشک توچشمام!

-این حرفش جیگرموسوزوند! بعدازیه عمرزندگی واسه خاطر خان داداشش
حاضره ازم بگذره، اونم منی که باتموم اخم و تخم هاش ساختم با....

صداش زیر بار بغض خفه شد! اشکام بیصدا روگونه هام به راه افتاد!...
هیچوقت به یاد ندارم تااین حد ازپدرم دلگیرشده باشه!... صدای گریه ش به
گوشم نمی یومد، می دونستم عادت به بیصدا گریه کردن داره... شهامت
نداشتم ازپشت دیوار سرک بکشم و تاب بیارم با دیدن حال زارش، نرم
سمتش!

-باشه، گریه نمی کنم..... باشه، خودتوناراحت نکن..... دیگه گریه نمی
کنم..... نه! ازرو عصبانیت این حرفونزد، من یه بار سردعوا حرف ازطلاق زدم
غوغا به پا کرد اما ایندفعه ازنگاش خوندم پاش بیفته این کارومی کنه
.....اون واسه خان داداشش ازممن می گذره!

صداش لرزید اما سعی کرد بغضشومهارکنه:

-تا الانم چون همیشه روحرف خان داداشش حرف نیاوردم براش عزیز بودم،
به حرفام بهاء داد، وگرنه کافی بود روحرف خان داداشش حرف بیارم،
زندگیمون بهم می ریخت..... جادوچیه خواهر؟! تموم زندگیش داداششه!
ازوقتی روحرف داداشش حرف آوردم، زندگیم شده جهنم! صدام درنمی یاد
تا ترنم غصه نخوره اما بعضی وقتا یه جاهایی کم می یارم..... اصلاً تو
چشمام نگاه نمی کنه، به زور جوابمومی ده، شباهم پشت می کنه، می خوابه...
دوشب پیش رفتم هرجور شده بانازونوازش، التماس دلشوبدست بیارم.....
یهوزد زیرگریه:

-همچین دستمو با عصبانیت پس زد تا صبح مچ دستم درد می کرد!
قلبم تیرکشید! راه نفسم به تنگنا کشیده شد! احساسم به بابام کدرشد!
-ای کاش بیست و پنج سال پیش ازترس زیربارحرف بابا نمی رفتم، تموم
کتکهاشو به جون می خریدم، می داشتم تاابد منوتوزیرزمین خونه زندونی
کنه اما زن ایرج نمی شدم!

زیرزمین! همون زیرزمین خونه مامان بزرگ! مخوف ترین جایگاه تودوران
 کودکی من والیاس جایگاه زندونی شدن مامانم بود یاشایدم خاله مهشید!...
 همیشه از لای حرفای مامان و خاله شنیدم پدر دیکتاتوری داشتن!... گیجم!
 انگاردنیا روسرم آوار شده!.... مامانم به زور ازدواج کرده با بابام!
 زجر کشیدنش! زجری که بازسرباز کرده سرقضیه خواستگاری! از بی مهری
 بابام تواین روزا که صدای جیک مامانم واسه خاطرم در نمی یاد!... چقدر
 سالها توبی خبری زندگی کردم کنار مامان و بابام!... دیگه گوشام نمی شنید!
 فقط درد بود که قلبم مثل مار زخمی به خودش می پیچید! بغض بود که
 بابیرحمی گلوموبه خفقان می کشید!... از بابام شاکی م، به قدری که دلم نمی
 خواد هیچوقت ببینمش!... بی طاقت از خونه زدم بیرون اما بیصدا، تامتوجه
 نشه بعد از سالها مخفی کاری بالاخره دخترش شنید قصه تلخ زندگیشو!

دست کشیدم رو گونه هام اما اشکام خیال بند او مدن نداشت... مُدام حرفای
 مامانم مثل پتک روسرم می خورد و اشکام شدت می گرفت!... هنوز صدای

گریه ش مثل تیزی برنده خط می نداخت روqlبم!... زدم تو کوچه... هوا رو
 حریصانه بلعیدم تا راه نفسم زیر بار بغض باز بشه!... چقدر به الیاس احتیاج
 دارم، کسی که همیشه تواوج درماندگی بهش پناه می بردم... از کیفم موبایلمو
 بیرون کشیدم، شماره شو گرفتم... تو گوشم به فریاد دراومد بوق های پشت
 سرهم!... با حالتی کلافه گوشیمو تو کیفم سُر دادم، با سرانگشتام اشکامو پس
 زدم!... به قدمهایی که نمی دونستم قراره کجابه، اعتماد کردم تا فقط برم، برم
 و دورشم از خونه ای که سالها زیر سقفش نمایشی از خوشبختی به راه بود و من
 مثل احمقا فکر می کردم چه خونواده خوشبختی هستیم!... یاد روزی افتادم
 مامانم تو دعوا حرف از طلاق زد و من چقدر پیش الیاس غصه خوردم! بدون
 اینکه بدونم مامانم همیشه بخاطر من تن داد به خواسته های عمومعین تا
 شاهد زندگی جهنمی ش نباشم... حس تنفر توqlبم پیچید! از عمویی که حتی
 پدر خوبی برای دخترش نبود!... به سامر فکر کردم، به حرفاش، مثل پدرش نبود
 تا از ریشه بزنمش! بهش فرصت می دم تا خودشوبهم ثابت کنه، تا مامانم دیگه
 مجبور نباشه دست و پا بزنه تو جهنمی که آتیشش به پاشده از بهاء دادن
 افراطی بابام به خواسته های عمومعین!

یک ساعتی میشه رونیمکت پارک نشستم، اشکام بند اومده!... نگام خیره
ست به نقطه ای... هنوزم صدای گریه مامانم، تک تک حرفاش تو گوشام مثل
نواری از نو پلی می شه، مصمم ترمی شم برای تصمیمی که گرفتم، تصمیم
برای فرصت دادن به سامر... می دونم من اسمشو گذاشتم فرصت اما برای
بابام اطاعت از امر تلقی می شه... آنی دلهره موپس زدم، به عاقبت این تصمیم
بهاء ندادم!... حالا فکرشو می کنم خوب شد عادت شکنی کردم نرفتم پیش
الیاس... چون مطمئنم هیچوقت بهم اجازه نمی داد روخوشبختیم ریسک
کنم!... ازبوی فلافل احساس ضعف کردم، نگام سمت دکه فلافل فروشی
کشیده شد... امروز صبح دیر بیدار شدم، فقط سرپایی یه ناخنک زدم به
صبحانه اونم با اصرار مامانم... گوشیم به صدا دراومد، از کیفم بیرون کشیدم...
بادیدن صفحه ش، باز بغض سراغم اومد! چشمام سوخت!... نفسمو با قدرت
بیرون فرستادم تا رو شکستن صدام مسلط باشم!... جواب دادم:

-سلام مامان!

-سلام مادر، کجایی؟!

صدای مهربونش اشک توچشمم نشوند! دلم نیومد بهش دروغ بگم:

-الان می یام خونه!

جنس صدامومی شناخت... نگران شد:

-چی شده مادر؟!... سر امتحان دیر رسیدی، نداشتن امتحان بدی؟!!

دلم ضعف رفت برای نگران شدنش!... صدامو قبراق کردم:

-نه، مامان! امتحانمو دادم!

صداش آروم گرفت:

-الان کجایی؟!!

چنگ زدم به کیفم از رو نیمکت بلند شدم:

-توراهم، دارم می یام خونه!

-باشه مادر... منتظرتم، هوای خودتو داشته باش!

-چشم! خدا حافظ.

گوشی رواز گوشم پایین کشیدم، پاتند کردم سمت خونه!

نگاه منتظر موبه دهن مامان دو ختم، مضطربم از واکنشش!... جدی نگام کرد:

-می خوای قبول کنی؟!

موبه موی حرفای خودم با سامرو برایش تعریف کردم... اضطرابم قوت گرفت،

به زحمت لب زدم:

-آره!

آنی لب های سفیدش گلوله آتیش شد! نگاهش از سرزنش پرشد:

-ترنم فقط با دوسه تا جمله تونست نظرتو عوض کنه؟! انتظارداشتی غیر

از اینارو بهت بگه؟! فکر می کنی اون عموت می ذاره توی وسامرتصمیم

گیرنده زندگیتون باشین یا اون زن عموت دست از گوشه کنایه زدن بهت

برمی ذاره؟!

-مامان بخاطر اینکه همچین پدرومادری داره نباید بهش فرصت بدم؟! ... منم
همچین پدرسختگیری دارم پس نباید هیچ پسری بخواد داماد این خانواده
بشه!... مامان سامرگناه نکرده که همچین پدرومادری داره!

خودمم باورم نمی شه این منم که دارم ازسامرجانبرداری می کنم!... مامانم
کلافه شد:

-توازکجا می دونی بعدازیه مدت یکی نشه مثل عموت؟!!

-من فعلاً دارم قبول می کنم تابشناسمش، بعدش...

-انگارهنوزباباتو یا اون عموتونشناختی! وقتی قبول کنی دیگه راه برگشت
نداری ترنم!

-الانشم که راه برگشت ندارم، بابا می گه باید قبول کنم!

-بابات می گه اما من چی؟!... بهت گفتم زوری درکارنیست، متوجه ای؟!...
بهش می گی نه! اجازه نمی دم کسی واسه زندگیت تصمیم بگیره.

-مامان من الان دارم خودم واسه زندگیم تصمیم می گیرم، می گم می خوام قبول کنم.

ازپافشاری خودم دارم اذیت میشم! چه تناقض آزاردهنده ای تو وجودم بین اصرار زبون و تردید قلبم به پاشده!... مامان بانگرانی به چشمم زل زد:

-مادر تو اینقدر معصومی که تحت تأثیرچند تا حرفش قرارگرفتی، نظرت عوض شده!

-مامان من دیگه بچه نیستم، زود خام حرف کسی بشم!

خام بودم! خیلی زود درمقابل محبت دیگران وامی دادم! بزرگترین نقطه ضعفم! الیاس گاهی سرهمین قضیه سرزنشم می کرد.

کمی خودشورو مبل سمتم کشید، دستموبامحبت تودستای نرم وپنبه ایش گرفت:

-یه دونه مامان! ترنمم!... ازدواج یه عمرزندگیه، کفش وپیراهن نیست که هروقت دلت وزد بذاری یه گوشه، بری نوشوبخری!... اوایل حرفای قشنگ

قشنگ زیاد می زنن اما یه مدت که بگذره یه کلمه شم یادشون نمی
مونه، فقط تو میمونی که دل دادی به یه مُشت حرف!

-مامان اگه پدر و مادر سامر یکی دیگه بود، باز همین حرفا رو بهم می زدی؟
مردمک چشمش لرزید:

-مادر من همش دل تو دلم نیست تورو، پاره تنمودست کدوم مردی بسپارم
تا یه وقت اذیت نکنه! اونوقت چطور بذارم عروس خونواده عموت بشی!...
عموت وزن عموت...

باملایمت حرفش و قطع کردم:

-مامان جونم باز داری می گی عموی وزن عمو... من که قرار نیست با اونا
زندگی کنم!

-مگه من با اونا زندگی کردم! این جماعت و من می شناسم، خونتومی کنن
توشیشه!

-پس سیاوشم نباید با ستایش وصلت می کرد چون عمومعین پدرشه، زن
عمومرضیه مادرش... حالاخوبه زن عمو، خالشه، عموهم شوهرخاله ش!... همه
شونو خیلی خوب می شناسه اما بازداره با ستایش ازدواج می کنه.

درمانده از اصرار من، دستورها کرد:

-من هرچی بگم فایده ای نداره، تو باز حرف خودتومی زنی!

-مامانم، قربونت برم! تا الان چیز بدی از سامردیدی؟

سکوت کرد... باز پرسیدم:

-مامان دیدی یانه؟

-نه! اما اون همش مغازه ست، بعدشم مگه چقدر باهاش وقت گذروندم!

-خُب وقتی می گی همش مغازه ست یعنی همش جلوی چشم باباست...

باباهم خودش گفته پسر خوبیه!... می دونم بابا حرف عموروزمین نمی ذاره

اما مامان منم دخترشم دیگه نمی خواد بدبختم کنه که!

سکوت کرد برخلاف حرفای جاگرفته تونگاش! شاید نخواست تصویرقشنگ بابام توذهنم مسموم بشه! شایدم هنوزامیدش به احساس پدرانۀ بابام به نقطۀ کور نرسیده! اینکه هرچقدرم مطیع خواسته های برادرش باشه، باز نمی تونه از خوشبختی دخترش بگذره... خودمو کشیدم سمتش، دستامواز پهلوقفل کردم دورتنش، گونه مو سفت چسبوندم به بازوش:

-قربونت برم! تاتوقبول نکنی، من نمی گم آره... توخودت خوب می دونی نظرت برام خیلی مهمه.

به نقطه ای خیره موندم:

-مامان، سامربهم قول داده اجازه نده کسی اذیتم کنه، اصلاً همین که قبل از خواستگاری اومده باهام حرف زده، خواسته نظرموبدونه یعنی برام ارزش واحترام قائله! یعنی مثل عمومعین نیست که زن جماعتوداخل آدم حساب نکنه... مامان همه آدمای یه خانواده خوب در نمی یان، ستایش و سامر خودشون پدرو مادرشونو انتخاب نکردن که... بعدشم مطمئنم ستایش برام بهترین خواهرشوهر می شه... اصلاً ازکجا معلوم یه خانواده دیگه بیان

خواستگاریم همه شون خوب باشن، بازیکش مثل عموایرج نباشه یا یکی
مثل زن عمو!

دستای قفل شده م زیربازدم سنگینش بالا، پایین شد! می دونستم قلبش هنوزم
از نگرانی آروم نگرفته! اما به آرومی لب زد:

-حالا که تومی خوی، باشه!

گونه مو رو بازوش کشیدم بالا، نگام رونگاهی که هنوز نامیلی و صد برابر
نگرانی توش موج می زد، ثابت موند... با تمنا لب زد:

-به مادرت قول بده اگه هروقت حتی یه ذره تودلت شک افتاد که سامرمرد
زندگیت نیست، می یای به خودم می گی! فکر نکن از ترس بابات مجبوری
باهاش ادامه بدی! باشه؟

-باشه، قربونت برم!

سرمو بالا کشیدم، از اعماق محبت بی حد و مرزم بهش، رولپ های تپش بوسه
زدم:

-من که می دونم همه جوره هواموداری!

خودمویبشتر بهش چسبوندم، حلقه دستام تنگ تر شد... یه جورایی دلم می خواست تو وجودش حل بشم، وجودی که سراسر برام امنیت بود! امنیتی که بیشتر از هر زمانی حریصش بودم برای تردید از تصمیمی که گرفتم... نمی دونست بخاطری طاقتم بودم از دیدن رنج نگاش، همچین تردیدی روبه جون خریدم! تن دادم به تصمیمی که خودم درست و غلط شو نمی دونم!

نگام رو صفحه آیفون مات موند! قلبم به تکاپو افتاد!... صدای مامانم از تو آشپزخونه بلند شد:

-کیه مادر؟

صدامو به زحمت بلند کردم:

-الیاس!

به ثانیه نرسیده، مامان در حالیکه دستشوبادستمال خشک می کرد از آشپزخونه
اومد بیرون:

-الیاس؟!

جاخورد! الیاس عید به عید می یومد اینجا، اونم بی خبر اومدن ازش بعید بود!
... ذهنم سمت خواستگاری فردا شب کشیده شد، تنها دلیلی که می تونست
الیاس و اینجا بکشونه!... باز صدای زنگ آیفون!

-مادر واکن درو!

دگمه آیفون وزدم... مامانم دستمال ورواپن رها کرد، رفت استقبال الیاس...
از جلوی آیفون فاصله گرفتم، نگامود و ختم بهش که توخم دیوار از نگام محو
شد... دل تودلم نبود!... می دونستم خاله مهشید به گوشش رسونده، الانم کلی
توپش اَزَم پُره که نتوسته به زنگ زدن اکتفا کنه، بی خبر پاشده اومده اینجا!...
صدای مامانم بلند شد:

-سلام! خوش اومدین!

خوش اومدین؟! کی همراه الیاس اومده؟!... صدای پریا قاطی بالیاس تو گوشم نشست!... جاخوردیم! پس قضیه یه چیز دیگه ست!... اما همین که چشم به چشمای الیاس افتاد، بازانگشت اشاره سمت خودم چرخید برای دلیل اومدنش! از شاکی بودن نگاهش خوندم قضیه سرخواستگاری فرداشبه!... سعی کردم خودمو به نگاه شاکیش نبازم، با لبخند سلام کردم... فقط سرشوتکون داد، عادت نداشت مثل برادرش عارش بیاد زبونشو برای سلام کردن تکون بده!... انگار حسابی شاکی ش کردم!... بادیدن پریا رفتم سمتش، به گرمی باهاش احوالپرسی کردم... مادرم تعارفشون کرد به نشستن... الیاس و از بر بودم، می دونستم به احترام مامانم داره خیلی خودخوری می کنه، آرامششو حفظ کنه!... همین که رومبل نشستیم، مامان برای پذیرایی آژشون خواست بره آشپزخونه، صداش بلند شد:

-خاله احتیاج نیست خودتو به زحمت بندازی! ما عجله داریم، باید خیلی زود بریم!

مامانم لبخندی زد:

-یعنی چی عجله دارین! شام اینجایین!

نگاشوبه پریا داد:

-دخترم اولین باره اومده اینجا، مگه میشه بزارم برید!

الیاس قاطعانه لب زد:

-انشاءالله یه وقت دیگه!

اجازه نداد مامانم مخالفت کنه، سریع پشت بندحرفش، بادستش به مبل

روبروش اشاره کرد:

-خاله میشه چند لحظه بشینی!

مامان بانگرانی قید پذیرایی کردن وزد، نشست رومبل:

-چیزی شده خاله؟!

الیاس بادلخوری شاکی شد:

-من تازه ازمامان تلفنی شنیدم فردا قراره بیان خواستگاری!

نگفت خواستگاری ترنم! یعنی به قدری ازدستم دلخوره، حتی نمیخواه اسممو به زبون بیاره!... ادامه داد:

-یعنی من اینقدر غریبه م که حالا باید بفهمم! آگه مامانم همین چند دقیقه پیش پشت گوشی بهم نمی گفت، فردا خواستگاری می شد و روحم خبردار نمی شد!

از دلخور شدنش تو دلم به خودم لعنت فرستادم... به نرمی صداش زدم:
-الیاس!

بدون اینکه نگام کنه، کف دستشو گرفت سمتم، به سردی لب زد:
-توساکت باش!

بغض به گلوم چنگ زد! خیلی خوب می دونست با نادیده گرفتنم، بدترین تنبیه رو در حقم می کنه!... با حضور پریا حس خجالتم به حال خرابم اضافه شد، پریا انگار حالمو فهمید، با ملایمت دستشو رو ساعد الیاس گذاشت:
-عزیزم آروم باش!

سرشو تکون داد:

-من آرومم!

صدای کلافه ش، صورت برافروخته ش خلاف حرفشو ثابت میکرد!... نگاشو
به مامانم داد:

-خاله با شناختی که از شما دارم می دونم دخترتونو به هرکسی نمی دید،
اونوقت چی ازاین سامردیدید، قبول کردید؟!

نمی دونم دردش اینه دیرمتوجه شده یا اینکه قراره سامربباد خواستگاریم!
-ترنم تصمیم خودشو گرفته...

نگامو با التماس به مامانم دادم تا ازم جانبداری کنه! به حمایتش احتیاج
داشتم تا بیشتر ازاین الیاس ازم دلخورنشه!... مثل همیشه تسلیم التماس نگام
شد:

-البته منو پدرشم موافقیم!

بی حوصله سرشو به قصد دونستن تکون داد:

-باباش باید موافق باشه چون هرچی باشه پسرخان داداشش، تاجایی م که می دونم هیچوقت روحرفش حرف نمی یاره، دخترتونم هنوز مثل دختر بچه ها از باباش حساب می بره، جرأت نداره حرف دلشو بهش بزنه!

کنایه ش قلبموسوزوند! اما صدام در نیومد، می دونستم خاطرمو خیلی می خواد و با شناختی که از خونوادهٔ عموم داره تا این حد بهم ریخته!... منو از بر بود، باورش نمی شد خودم قبول کرده باشم... با نگاه مُجاب نشده ش چشم دوخت به مامانم:

-شما چرا خاله؟!

-خاله می دونم ترنم برات خیلی عزیزه، خوشبخت شدنش برات خیلی مهمه!
... می دونم شماها یه جورایی کنار هم بزرگ شدین، شب و روز با همدیگه بودین عین دوتا خواهر و برادر!

خوب شد جملهٔ آخرو به زبون آورد تا پریا سوء برداشت نکنه!... ادامه داد:

-اما خاله فعلاً قراره بیان خواستگاری، بعدشم صبرمی کنن تا ترنم دانشگاهش تموم بشه، تواین مدت واسه ترنم فرصتی میشه تا بهتر سامر و بشناسه.

-خاله دو، سه ماهه می خواد بشناستش؟!!

-خاله، سامر غریبه که نیست!... از نوجوانی تو مغازه جلوی چشمای ایرج کار کرده، بچه کاری و زحمت کشیه! پسر خوبییه!... قربونت برم من و باباش که نمی خوایم تنها بچه مونو بدبخت کنیم!

-من که چند بار تصادفی دیدمش، زیاد ازش خوشم نیومد.

پریا از صراحت حرف الیاس وارف:

-الیاس تو که نباید خوست بیاد!

مامانم لبخندی زد:

-الیاس جان شاید بیشتر باهاش وقت بگذرونی، نظرت عوض بشه.

ازنگاش خوندم قانع نشده اما به احترام مامانم سکوت کرد... پریا لبخند زد بهم:

-امیدوارم خوشبخت بشی!

رنگ نگاش، کلامش ازجنس محبتی بود که همیشه طالبش بودم! انگار حالا که قراره یکی توزندگیم بیاد، دیگه رقیب بودنم، حساسیت های دخترانه ش دود شده رفته هوا! انگارتنها راه علاج برای بیرون کشیدن ذهنش از مسمومیت به رابطه منو الیاس، اومدن یه مرد توزندگیم بود!... ازرو تظاهر لبخند زدم:

-ممنون!

الیاس روبه پریا کرد:

-بهتره دیگه بریم!

مامانم به حرف اومد:

-کجا؟! هنوزنیومده می خواین برین!

الیاس: انشاءالله یه وقت دیگه مزاحم می شیم، الانم باید بریم آتلیه واسه کارای عروسی!

پریا لبخندی ازروشرمندگی زد:

-ببخشید ما بی خبراومدیم!

لبای مامانم از محبت کش اومد:

-مادرخونه خودتونه، مگه خبر دادن می خوادا! هرزمانی بیان قدمتون رو چشمامون جا داره... شرمنده ازتون پذیرایی نشد! حتماً باید قول بدید یه وقت دیگه بیاید شام بمونید.

پریا لبخندی ازروادب زد:

-حتماً مزاحم می شیم.

الیاس ازجاش بلند شد انگارقلب منم ازجاش کنده شد! بدون اینکه بهم فرصت دفاع کردن بده، فقط اومد با نادیده گرفتنم روانمو بهم ریخت!... چشمام برای دیدن نگاش به خودم داشت جون می کند؛ اما دریغ ازیه نگاه

به سمتم!... درحالیکه دلم می خواست مانع رفتنش بشم، باهاش حرف بزنم...
خداحافظی کردن، مامانم برای بدرقه شون خواست تاجلوی درهمراهی شون
کنه که بی طاقت صداش زدم:

-الیاس!

نگاه مامان و پریا سمتم چرخید... الیاس سر جاش استپ کرد، بدون اینکه
نگاش یه میلیمتر سمتم بچرخه!... پریا بامکت کوتاهی راهشوسمت در
ورودی کج کرد و مامانم به دنبالش قدم برداشت... برای اولین بار ممنون
پریا شدم که درک کرد نیاز دارم بالیاس تنها باشم... بالحنی دلجویانه لب
زدم:

-من چند بار بهت زنگ زدم، ماجرای خواستگاری روبگم اما جواب ندادی.
نگاشور و چشمام کشید... کلافه و دلخور:

-فقط چند بار؟! نمی دونی این روزا از بس درگیر کارای عروسی م، وقت
نمی کنم گوشی لعنتی موچک کنم، بینم کی زنگ زده! بعدشم هزاران بارم
شده باید تماس می گرفتی تا جوابتو بدم!... بی معرفت! مگه من همین که

پریا رو برای اولین بار تو زندگیم دیدم مدام به اون گوشت زنگ نزدم تا ازش برات بگم؟! مگه خودت نگفتی ازبس زنگ زدم که دیگه بابات داشت عصبی می شد، داشتم گند بالا می یاوردم؟!!

حق داشت در حقش بی معرفتی به خرج دادم... الیاس بخش مهمی از زندگیم بود و سهم داشت برای هراتفاق تازه تو زندگیم... نگام باشرمندگی خیره ش موند! بغض تو گلوم مثل سنگ سفت شد!... صدام لرزید:

-ببخشید!

قطرات اشک سُرخورد رو گونه هام!... نگامو پایین کشیدم، لب بالاموبه دندون کشیدم تا اشکامو مهار کنم، شوری اشک روزبونم نشست!... صداش کلافه شد:

-حالا چرا گریه می کنی؟!!

صدای صحبت مامان و پریا هنوز به گوش می رسید، جایز نبود بیشتر از این پریا معطل بشه... اگه تنها بودیم باز مثل قدیماجامی گرفتم تو بغلش، ساعتها گریه

می کردم تا آروم بگیرم... بخصوص این روزا که دلم بدجوری هواش بارونی شده!... دستی رو گونه هام کشیدم:

-برو، پریا معطل نشه.

بی توجه به حرفم نزدیکم شد، صداش آروم بود:

-نگام کن، ببینم!

نگاش کردم... نیم لبخندی زد، ازاون لبخندا که غم رودوش داشت:

-تونمی دونی من دیوونه بشم، اشکتودرمی یارم!

لبام بی جون کش اومد، بازدستی رو گونه هام کشیدم:

-خُب دیوونه نشو!

گوشه چشماش چین افتاد:

-خُب توام منودیوونه نکن!

تا خواستم امیدواربشم مثل همیشه دلخوریش تسلیم نگاه اشکیم شده،

بازخیلی زود منو بخشیده... نگاهی ازسردلخوری حواله نگام کرد:

-نمی پرسم چرا پسر عمو تو قبول کردی چون نمی خوام دروغ تحویل بدی!

قاطعیت و از نگاه قهوه ایش به چشمام تزریق کرد:

-اما اینو بدون کافیه فقط لب تر کنی تا به هیچ احدی اجازه ندم تو رو مجبور به

کاری کنه!

منظورش بابام بود!... باز حضور همیشه پررنگش برای حمایت های بی منتش

قلبمو به داشتنش قرص کرد!

-ترنم هیچوقت سرخو شبختیت ریسک نکن! هیچوقت!... حتی واسه یه لحظه

پشیمون شدی، ادامه نده، خودتو حیف نکن!... هر اتفاقی بیفته، من کنارتم!

سر شوخم کرد، رومو هام بوسه زد... عطر تلخش تو مشامم جولان داد!... زیر لب

گفت خدا حافظ، رفت... می دونستم دلخوره اما خود خوری کرد تا شاهد

ریختن اشکام نباشه!... می دونستم کافیه بگم تردید دارم تا به هر قیمتی شده

اجازه نده این راهو ادامه بدم... اما دلم نمی خواست زندگیشو درگیر خودم

کنم، زندگی مردی که قراره به زودی داماد بشه، قراره صفحه تازه ای رو تو

دفتر زندگیش باز کنه... یک صفحه دست نخورده و سفید!... دلم نمی خواست

این صفحه از مشکلاتم خط خطی بشه!... خودموسپردم به آینده ای که عجیب
این روزا برام دلهره آورنده بود!

روتخت به پهلوجرخیدم، کف دستمو زیرگونه م روبالش گذاشتم... نگامو
توتاریک و روشن اتاق دوختم به پرده ای که هربار باد پنکه نشونه ش می
گرفت، رقصان طرح گل‌های صورتی رنگشو درنگام به نمایش می گذاشت!...
امشب هوا خنک بود، نیازبه روشن کردن اسپیل نبود... همینجورکه نگام
به رقصیدن پرده ست، ذهنم پروازکرد به ساعاتی پیش... شلوغی تو
پذیرایی، حسهای ضد و نقیضی که تو اون شلوغی موج می زد!... لبخندای
خریدارانه زن عمو، زبونی که از ترس حضور شوهرش روکنایه هاش
مُهرسکوت زده بود!... عمو معین، مرد همیشه خشک و عبوس انگارامشب
برای لبخندزدن دست و دل‌بازشده بود، لباس کش او مد!... درخشش نگاه بابام
ازفرط شادی، لبخند بی وقفه گوشه لبش!... نگاههای ذوق زده ستایش
ازسرهیجان با شیطنت هایی که هروقت کنارم جا می گرفت، حواله م می

کرد!... لبخدای با متانت سیاوش... نگاههای معنادار مادر سیاوش به زن عمو
 مرضیه که پشت بندش لبخندی حواله نگاه هوشمندانه خاله مهشید می کرد...
 خاله مهشیدم مثل همیشه شیک و پیک با لبخدای پرمتاننش!... اما مامانم
 امشب بیشتر با تکیه کردن به سکوت گاهی از روادب لبخندی حواله دیگران
 کرد... از وقتی به بابام گفته با قضیه خواستگاری موافقه، باز بر اش عزیز شده...
 می دونم مامانم از این جور عزیز بودن دلشکسته ست! عزیز بودن در ازای رفتن
 زیر بار خواسته عمو معین!... امشب موج زدن نگرانی توپس نگاهاش به
 تردیدم دامن می زد! تردیدی که اجازه نمی داد، از نگاههای دزدکی و محبت
 آمیز سامربه خودم به وجد بیام!... یادمه ستایش شب خواستگاریش دل
 تودلش نبود، لبخنداش از سر ذوق و هیجان تمومی نداشت! اما چرا من سهمی
 نبردم از این جنس لبخندا!... نگامو چرخوندم به همون صندلی که ساعتی
 پیش تو این اتاق سامر روش نشست و از آینده مون برام حرف زد...
 از فرداهایی که قراره باهاش سهم بشم... حرفاش قشنگ بود مثل قصه ای
 شیرین شنیدنی و خواستنی!... حتی وادارم کرد از خواسته هام بگم... با
 نگاههای پرمحبتش با قاطعیت کلامش همه خواسته هامو برام دست یافتنی

دونست... اما همش تردید دزدکی در وجودم سرک می کشید تا سرقت کنه آرامشمو، اطمینانمو از حرفاش!... شب خواستگاریم پر از دلهره و تردید گذشت!... اما گذشت... جمعه شب آینده م قراره بیان برای بله برون!... چه زود!... مامانم از اینهمه عجله نگاه ناراضی حواله بابام کرد اما فایده ای نداشت... تصمیم عمومعین جای اعتراض نداشت!... بعضی وقتا از بی زبون بودنم کلافه م! اما می تونستم حرفی بزنم؟!... بابام از بچگی بهم عادت داد، در حضورش حق اعتراض ندارم، اونوقت عادت شکنی کنم؟! اونم توشب خواستگاریم!... قطعاً طوفانی به پامی شد!... با بیقراری ملافه رو از تنم کنار زدم، نشستم سر جام... موهامو با حرص پشت گوشام فرستادم، خیز برداشتم، آباژور و روشن کردم... با دیدن گوشیم ذهنم سمت الیاس کشیده شد... قرار بود امشب بهم زنگ بزنه تا از سیرتا پیازخواستگاری رو براش تعریف کنم... اما زنگ نزد!... یعنی امشبو از یاد برده؟! امکان نداره!... وقتی قضیه روشنید با وجود پریا سریع اومد خونه مون... همین سرظهرم باهام حرف زد، باز تأکید داشت اگه حتی یه کوچولو تردید دارم، ادامه ندنم... لبخند تلخی رولبام نشست! خبر نداشت دیگه این روزا جوجه ش حرف گوش کن

نیست!... باز کمی خیز برداشتم، گوشی و از رو پاتختی برداشتم... دلم می خواست باهاش حرف بزنم، تا ذهن آشفته م آروم بگیره!... تا قفل گوشیمو زدم، یه اس مس از سامر!... باز کردم:

(قشنگ ترین شب زندگیمو بهم هدیه دادی، قول می دم بهترینا روبهت هدیه کنم... شبت بخیر عزیزم)

انگار هنوز دریچه قلبم برای پذیرش محبت های این مرد باز نشده که ضربانش به هیجان در نمی یاد!... یعنی گذر زمان در کنار این مرد به احساسم رنگ و روی تازه می ده!... سرگردان از حال غریبم، ذهنم به الیاس کشیده شد... دلم می خواست باهاش حرف بزنم... شماره شو گرفتم... به ثانیه نرسیده، صدای اُپراتور زنی تو گوشم پیچید:

-تلفن مورد نظر خاموش می باشد!

منتظر شنیدن جمله انگلیسی ش نمودم، قطع کردم... حتماً شارژ گوشیش تموم شده ... شماره خونه شو گرفتم... بوق آزاد! تنها صدایی که از پشت خط سهم انتظارم شد... یعنی خونه نیست؟!... وقتی بوق ها تو گوشم به بن بست

رسید، برای باردوم شماره گرفتم... بازبوق آزاد!... دلشوره افتاد توجونم!... ازکی سراغشو بگیرم؟! رواسم خاله مهشید وپریا خط زدم... خاله مهشید نگران می شد، پریام شاید بازحساسیتهاش گل می کرد!... ذهنم سمت آرازکشیده شد... می دونستم الیاس این اواخر بعضی شبا خونه ش می مونه... اما شماره شواز کجا بیارم!... دفترچه تلفن!... یادمه یکبار اوایل عید، تازه اومده بود ایران... مامان می خواست همراه باخاله مهشید اینا واسه شام خونه مون دعوتش کنه، شماره شواز خاله مهشید گرفت، تو دفترچه تلفن یادداشت کرد... گرچه پسرۀ بی نزاکت کارش وبهونه کرد، نیومد... مامان سادۀ منم باورش شد!... انگار برای یه شب شام مدیون کارش می شد!... یواشکی از اتاق رفتم بیرون... تنها چراغ هالوژن بالای آپن روشن بود... همون نور ضعیف کمکم کرد بی سروصدا دفترچه رواز کشوی میز تلفن بکشم بیرون... تا او مدم اتاقم... شروع کردم به زیرورو کردن شماره های دفترچه... پیدا کردم، چه شمارۀ رُندی!... تا خواستم شماره شو بگیرم، جدیت دلهره آورش انگشتمو ازلمس صفحه گوشیم عقب کشید!... زبون تلخش، نگاه خودبینش بیشتر منو منصرف کرد!... دفترچه و گوشیمو رو تخت رها کردم... باز فکر الیاس!... باز دلشوره!...

تا صبح دووم می یارم؟!... باعجله شماره شو گرفتم، قبل از اینکه باز منصرف بشم!... پشت هربوق، دلهره م بالا میگرفت!... چرا جواب نمی داد؟!... دیگه داشتم ناامید می شدم، صداش تو گوشم پیچید:

-بله؟!!

از سردی صداش دست و پام منجمد شد:

-سلام!

بی حوصله پرسید:

-شما؟!!

بی ادب! هیچوقت عادت نداشت جواب سلامم بده... به آرومی لب زدم:

-ترنم!

سکوتی کش دار!... انگار منوبه یاد نداشت!... ناچار ادامه دادم:

-دختر خاله یاس!

-خُب؟!!

جاخورددم!... فقط خُب؟!... چقدر صحبت کردن با این مرد سخته!... به زحمت لب زددم:

-الیاس گوشیش خاموشه، به خونه شم هرچقدر زنگ می زنم جواب نمی ده ، خواستم بدونم...

تلخ حرف موقطع کرد:

-قبل از اینکه زنگ بزنی یه نگاه به ساعت انداختی!

باز غرورمونشونه گرفت!... نگامو چرخوندم رو ساعت دیواری... یک شب!... خوابیده بود!... تودلم به خودم لعنت فرستادم که باحماقتم ساعت و نگاه نکردم!... از دست خودم کفری شدم:

-من از بس نگران الیاس شدم، دیگه ساعت و نگاه نکردم.

-فکر کنم داری از یه مرد بزرگ حرف می زنی نه یه پسر بچه که تا این حد نگرانش شدی، این وقت شب داری سراغشوازم می گیری!

جراحت غرورم عمق گرفت!... نتونستم آرامش لحنمو حفظ کنم:

-چون نخواستم بازنگ زدن به خاله مهشید و پریا نگران‌شون کنم، مجبور شدم باهات تماس بگیرم! اما انگار اشتباه کردم زنگ زدم!... خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم، از فرط عصبانیت دستام خفیف می لرزید!... بغض روسینه م سنگین شد!... این مرد بیشتر گند زد به حال خرابم... با حرص لب پاینمو به دندون گرفتم، تودلم باز خودم مولعنت فرستادم از حماقتم!... از شدت عصبانیت بلند شدم، طول اتاق و قدم زدم، یکم آرام بگیرم!... این مرد متخصص بهم ریختن اعصاب من بود!... با حس ندامت از تماس گرفتم، زیر لب به خودم غُر زدم:

-چقدر احمقم که بهش زنگ زدم!

گوشیم تودستم به صدا دراومد... ایستادم، نگاه به صفحه ش انداختم... شماره نا آشنا! اونم از خونه!... یعنی این وقت شب کیه؟!... جواب دادم:

-بله؟!!

صدای خواب آلود الیاس تو گوشم نشست:

-سلام جوجه!

جاخورددم:

-تویی الیاس؟!

خندید:

-نه!...آرشم!

-آخه این شماره خونه...

تو حرفم پرید:

-جوجه دارم از خونه آراز زنگ می زنم!

وارفتم!... الیاس خونه ش بود!... صداش منواز قعر خودم کشید بیرون:

-حواسم بود بهت زنگ بزنم اما تادیروقت درگیر کارای عروسی شدم،

بعدشم گفتم دیگه بیخوابت نکنم، گذاشتم فردا بهت زنگ بزنم... فکرشونمی

کردم نگران بشی!

جمله آخرش میان خمیازه ش کمی ضعیف شد!... باشرمندگی لب زدم:

-خواب بودی! ببخشید!

-اشکال نداره جوجه!... بگوچی شد امشب.

دلم نیومد برای شنیدن حرفام از خوابش بزنه:

-فردا برات می گم، بگیرب خواب.

-فقط اینوبگوچیشد؟! یعنی منظورم اینه اُکی شد؟!!

خوابش می یومد اما دلش پیشم بود، پیش آینده ای که داشت برام رقم می خورد... به آرومی لب زدم:

-اُکی شد... قراره این شب جمعه واسه بله برون بیان!

صدای خواب آلودش شاکی شد:

-چرا اینقدر زود؟!... نکنه پسرشون عیب ونقصی داره؟! یا اینکه لقمه

بزرگتر از دهن پسرشون برداشتن، اینقدر دستپاچه ن؟!!

از حرفاش به جای اینکه آروم بگیرم، بیشتر بهم ریختم:

-بهتره بگیری بخوابی، فردا حرف می زنیم!

صداش بُهت زده شد:

-ناراحت شدی؟!

ای کاش ناراحت می شدم تا آرام بگیرم ازاینکه تصمیمم درسته! نه اینکه این تردید لعنتی باشنیدن حرفاش بیشتربایرحمی بتازونه!... لبخند زدم:

-دیوونه چرا باید ناراحت بشم؟!

-گفتم شاید این شازده هنوزنیومده ازما برات عزیزترشده!

حسودی کرد؟! یا برای اینه ازسامرخوشش نمی یاد؟!... لبخندموحفظ کردم:

-واقعاً دیوونه ای! مگه میشه همچین چیزی!

-جوجه خودمی!... پس فعلاً بگیریم بخوابیم، فردا حرف بزنیم... شبت رنگارنگ!

انگارازاینکه شنید همه چی داره خوب پیش می ره، تمایلی به شنیدن ادامه حرفام نداشت...شب بخیرگفتم؛گوشی روقطع کردم... مامانم ناراضی! الیاس مخالف! دوتا آدم عزیزترازجانم!... بایدم این تردید لعنتی دست ازسرم برنداره!... نگام چرخید رودفترچه تلفن... یاد آراز افتادم... این مرد

از خود راضی به جای اینکه بگه الیاس خونه شه تا خیالم آسوده شه، توییخم می کنه!... بعدش خودش می ره الیاس و بیدار می کنه که چی بشه؟!... این مرد معلوم نیست تو ذهنش چی می گذره!... باخودم عهد بستم، اگه بازنگران حال الیاس شدم این مرد حتی آخرین گزینه م نباشه برای خبرگرفتن از الیاس!

از پاساژ اومدیم بیرون... چقدر امروز صبح ذوق داشتم برای عروسی الیاس، لباس بخرم اما الان تموم ذوقم سرکوب شده!... سامر با حالتی کلافه زیر لب غُرزد:

-چقدر این پاساژ شلوغه!... از این به بعد می خوام خرید کنی می ریم یه پاساژ دیگه.

همیشه با مامانم برای خرید می یومدم این پاساژ... عجله داشت سوار ماشین بشیم... سوار شدیم، تازه لبخند رو لبش نشست... با نگاهش به ساک تو دستم اشاره کرد:

-مبارکت باشه!

انگار به سلیقه خودش تبریک گفت!... وقتی جوابی ازم نشنید، جاخورد:

-چیزی شده؟!!

نگامودادم به جلو:

-نه!... بریم خونه.

ماشین و روشن نکرد... نگاش رونیم رخم سنگین شد:

-چی شده؟!!

نگاش کردم:

-احساس می کنم تو به نظرم هیچ اهمیتی نمی دی؟!!

ناباورانه لب زد:

-چون نداشتم اون لباس قرمزوبخری؟!!

-آره! من ازاون لباس خیلی خوشم اومد... بعدشم من هرچی انتخاب می

کنم، تو خوشت نمی یاد.

لبخندی زد:

-خُب خوشم نمی یاد دیگه!... چیکار کنم؟!

چه جواب مسخره ای!... ادامه داد:

-خُب یه کاری می کنیم ایندفعه که می خوام واسه خودم خرید کنم می یام
دنبالت... اونوقت هرچی توانتخاب کنی، می خرم!

-یعنی قراره فقط با سلیقه های همدیگه لباس بپوشیم؟!

-آره!...چه اشکالی داره!...بعدشم فکر نکن من به نظرت اهمیت نمی دم.

نگامو با دلخوری از پنجره کنارم به شلوغی پیاده رودو ختم... حرفش با
رفتارش تناقض داشت!... یهونشستن گرمای دستش رودستم مثل صاعقه
ای منو توجام تکون داد... نگام مثل باد سمتش چرخید، دستموازی ردستش
بیرون کشیدم... جاخورد:

-چی شد؟!

دلخور شدم:

-ما هنوز محرم نشدیم!

دلیم برای خودم مسخره اومد! دلیل محرمیت نبود... الیاسم بهم محرم نبود، اما لمسم می کرد، خودم تو بغلش جا می گرفتم!... دلیل احساسم بود که از تماس دستش با دستم طغیان کرد برای پس زدنش!... دلگیر شد:

-ترنم من اومدم خواستگاریت...همین شب جمعه بله برون مونه! قراره بینمون محرمیت بخونن!

-می دونم... اما هنوز محرم نشدیم.

-یعنی منظورت اینه تا شب جمعه حق ندارم حتی دستتو بگیرم!؟

خیلی راحت لب زدم:

-آره!

توقع داشتم بیشتر دلگیر بشه... اما لبخند رولیش نشست:

-خوبه پایبندی به اینجور چیزا!... منم انگاری ادم رفت که دختر عمو ایرجی!

اگه به بابام بود الان باید ازتموم جنسای نرهراس داشتم! قطعاً نجابتم
ازتعصبات بابام نشأت نمی گرفت!... معترض شدم:

-دخترمامان مرجانم هستم!

لبخندش عمق گرفت:

-زن عموکه حرف نداره!

چشمکی ازشیطنت نثارم کرد:

-صبرمی کنم تا شب جمعه!

ماشین وراه انداخت... به دست مردونه ش روفرمون ازگوشه چشم نگاه
انداختم...این دزدکی نگاه کردن برام آشنااومد... باراولی که جلوی دانشگاه
اومد دنبالم،همون روزم به لمس دستاش ذهنم کشیده شد... واقعاً می تونستم
به لمس دستای این مرد خودمو عادت بدم؟!... حس خواستن تورگام جریان
بیفته؟!... اگه بامحرمت برای نزدیکی بهم خواسته های بیشتری داشته
باشه!... دلهره در وجودم طغیان کرد!... بازتردید حالمومنقلب کرد!... ذهنم
پرکشید به خرید امروزمون... توکل پاساژکلافه بود،انگار به زحمت برای

خرید داشت همراهیم می کرد!... نمی دونم از شلوغی بود یا از سلیقه هام
توانتخاب پیراهن!... هر پیراهنی انتخاب می کردم، یه عیبی روش می
داشت... آخرشم یه پیراهن مشکی ساده برام انتخاب کرد که اگه بهش اجازه
می دادم بیاد اتاق پرو و تو تنم ببینه شاید یه ایرادی رو انتخاب خودشم می
داشت!... زندونی کردن سلیقه های یه دخترنشونه های خوبی برای رابطه
چند روزه نبود! حس می کردم پشت سلیقه دادنش یجور تعصب افراطی موج
می زنه! که هر لحظه ممکنه فوران بزنه، تصویری از پدرش برام زنده کنه!...
تو دلم خودمو سرزنش کردم که به ستایش گفتم قراره امروز با مامانم برم
خرید... اونوقت به گوش سامر برسه، بیاد دنبالم.... طفلی مامانم اعتراضی
نکرد، برای بابام پسر عمومعین از تعصباتش درامانه!... یادمه ستایش تا وقتی
باسیاوش محرم نبود، حق نداشت یه قدم باهاش بذاره بیرون... اونوقت
خودش، تازه دوروزاز خواستگاریمون گذشته، اومده دنبالم برای خرید...
تبعیض قائل شدن برای جنسیت ریشه داره تو باورهای این خانواده!

خونه رسیدم برخلاف همیشه دل و دماغ نداشتم خریدمو نشون مامان بدم...
از نوشته ای که روجا کلیدی چسبونده بود، خوندم واسه خرید رفته بازارچه!...

بی حوصله ساک خرید ورواولین مبل پرت کردم،نشستم... اولین خرید دونفره مون حسابی منودلزده کرد!... یاد خریدهام بالیاس افتادم... با وجود اینکه همیشه از دوتا پاساژ که جنس های مغازه هاش برند وگرون قیمت بود، خرید می کرد اما بخاطرمن هر پاساژی می گفتم،می یومد... درسته گاهی از بالا،پایین کردن پله های پاساژ کلافه می شد اما تا قیافه مو پکرمی دید، خودشوسرمود می یاورد... معمولاً ازسلیقه هام خوشش می یومد،اگه م باب سلیقه ش نبود،هیچوقت نظرشوبهم تحمیل نمی کرد!... نگاموسر دادم رو ساک پارچه ای قهوه ای ولوشده کناردستم... کمی پارچه مشکی پیراهن از لبه ساک زده بود بیرون... همیشه فکرمی کردم برای عروسی الیاس باید سنگ تموم بذارم، قشنگ ترین پیراهن و به تن کنم اما این پیراهن حسابی به تموم ذوق وسلیقه م دهن کجی می کرد!

به الیاس شب بخیرگفتم،گوشی روقطع کردم... قراربود دوروزبرای پیش فیلم عروسیشون باپریا واکپ فیلمبرداری برن کیش!... پاشدم برم سروقت

اون کتابی که نیم ساعته صفحه ش باز مونده، دارم بالیاس حرف می زنم...
 فردا امتحان دارم اما به زحمت دارم ذهنم جمع می کنم از اون کتاب چیزی
 تو مغزم جا بدم!... روتخت نشستم، کتابموبه دست گرفتم... بالشمو تکیه دادم
 به تاج تخت، تکیه زدم بهش... کتابموبه پاهام که بالا کشیدم تکیه دادم و زل
 زدم به صفحه ش... صدای مامانم تو گوشم نشست... بابامو صدا می زد برای
 خوردن چایی... این روزا لبخند رولبای مامانم باز زنده شده بابت از سرگیری
 توجه های بابام بهش!... انگار اون غصه کنج کرده از نگاهش بابت بی توجهی
 های بابام، کوچ کرده!... گرچه نگاهای نگران مادرانه ش بهم هنوز سرجاش
 بود و دم نمی زد!... گوشیم به صدا دراومد، سرجام کمی خودمو کشیدم سمت
 پاتختی... اسم سامر تو نگام ظاهر شد... همیشه اون بود که تماس می گرفت...
 جواب دادم:

-سلام!

-سلام!... داری چیکار می کنی؟!

صداش کلافه بود!... پاهامو دراز کردم، کتابم بالای زانو هام نشست:

-دارم درس می خونم، چطورمگه؟!

-مطمئنی داری درس می خونی، سرت باگوشی مشغول نیست؟!

کنایه ست یا سؤال؟!... نگامو دادم به کتابم:

-الان دارم درس می خونم اما چند دقیقه پیش داشتم با گوشی حرف می زدم... چطورمگه؟!

-باکی نیم ساعته داری حرف می زنی؟!

کنجکاویه یا توییح کردن؟!... کمی خم شدم کتابمو از بالای زانو هام برداشتم:

-بالیاس!

-الیاس؟! همون پسر خالت؟!

ازلحن تندش جاخوردم:

-آره!

-این پسر مگه داره زن نمی گیره؟!

بُهِت زده لب زدم:

-منظورت چیه؟!

صداش عصبی شد:

-بااین مردیکه چه حرفی داری که نیم ساعت طول کشید؟!

انگاریه لحظه ازشوک ارگانهای حیاتیم ازکارافتاد!...صداشوازعصبانیت
بالاتربرد:

-ترنم پرسیدم بااین مردیکه چه حرفی داری؟!

یخ زدگی دست وپام! کوبش بی امان ضربان قلبم!... شاکی شدم:

-سرمن داد نزن!... اون مردیکه ای که می گی پسرخالمه!

پوزخندش توگوشم نشست:

-مشکل همینجاست،پسرخالته!برادرت نیست که نیم ساعته داره باهات

حرف می زنه!

بخاطر فکرای احمقانه ش از روتعصبات افسار گسیخته ش، خون تورگام
خروشید!... به زحمت سعی داشتم صداموا از زور عصبانیت پایین نگه دارم تا به
گوش بابام نرسه:

-بزار برات روشن کنم اون هم برادرمه، هم پسر خاله م، هم بهترین
دوستم!... من...

تو حرفم پرید:

-به من شعرو ورتحویل نده!... مگه زاده یه پدر و مادرین، بشید خواهر و برادر؟!
ازلحن بی ادبانه ش شوکه شدم!... بغض مثل سدی صدامو بست!... ادامه داد:
-ببین ترنم! من خیلی خاطر تومی خوام اما بی غیرت نیستم!
صدام از بغض لرزید:

-من حد و حدود خودمو می دونم!

بازدمش با عصبانیت تو گوشم پیچید:

-اگه غیر از این بود الان من جلوی درخونه تون بودم!

حرصم گرفت:

-فقط واسه اینکه باپسرخاله م حرف زدم داری اینجوری مؤاخذه م می کنی؟!

صداش کلافه شد:

-آره! آخه توجه حرفی بااون مردیکه داری که نیم ساعته پشت خط موندم؟!

حرصم اوج گرفت:

-ازرفتنش به کیش برای فیلمبرداری پیش فیلم عروسیش گفت!... حالا خیالت جمع شد؟!

-بشینه با زنش این حرفا رو بزنه!... مردیکه نیم ساعته داره این اراجیف و تحویل می ده!

-توذهنت مریضه!

بی طاقت گوشی رو قطع کردم...دیگه توان شنیدن اراجیفشو نداشتم!... بغضم ترکید! اشکام روگونه هام راه بازکردن!... دستام می لرزید! ضربان قلبم

ناملایم می تپید! ... یاد الیاس افتادم سرقضیه من تا مدتها با پریا دعوا داشت...
 اینم یکی بود از جنس پریا با ذهن منجمد شده ش!... فقط چند روز
 از خواستگاریمون می گذره و هر لحظه تردیدهام به این مرد داره بیشتر قوت
 می گیره!... انگار داره ذره ذره جلوی چشمم پوست می ندازه تا خود واقعیشو
 به رخم بکشه!... چقدر حس حماقت می کنم از دلخوش شدن به حرفاش!...
 حرف الیاس تو ذهنم اکو شد: هیچوقت سرخوشبختیت ریسک نکن!... حس
 آدمی رو داشتم انگار داره زندگیشو بیراهه می ره!... گوش می م به صدا در اومد
 ... خودش بود!... دلم نمی خواست صداشو بشنوم، رد تماس زدم... باز تماس
 ... باز رد تماس!... دستای لرزونمو کشیدم رو گونه هام که انگار سُر سُر شده
 برای اشکام... از تخت پایین اومدم... باید با مامانم حرف بزنم... همیشه
 تو وضعیت بغرنج زندگیم پناه می گرفتم زیر چتر حمایت مامان یا الیاس!...
 رفتم سمت در... همین که دستم رو دستگیره در نشستم، صداش تو گوشم
 پیچید:

-ایرج جان داخل کابینته!

بازنگراناش کنم! تازه روزای طوفانی این خونه آروم گرفته!... تازه بابام محبتهاشو به مامانم ازسر گرفته... اگه از حرفای و رفتارای این روزای سامربه مامانم بگم، قطعاً اجازه نمی ده این رابطه رو ادامه بدم... می دونم مثل کوه پشتم می مونه!... اما کم کم همین کوه شدنش ریزش می کنه زیر فشار رفتارای بابام!... باز ذره ذره آب شدنش، دم نزدنش! گریه های مخفیانه ش! باز خط خطی شدن زندگیش از بحث و جنگیدن با بابام!... پدری که رو قطب متضاد باورهای مامانم قدم می زنه، پدری که همیشه امر کرد، منم اطاعت!... می دونم همه جوهره حق و به سامرمی ده چون ذهنش از باورهای پوسیده تغذیه می کنه!... قطعاً پای الیاس به این ماجرا کشیده بشه، بابام قیامت به پامی کنه!... سرخورده دستگیره درورها کردم، از پشت تکیه دادم به دیوار... بادرماندگی تنم سُرخورد رو دیوار مثل اشکام رو گونه هام!... رو کف سرامیک نشستم، پاهامو توشکم جمع کردم، دستامو دورشون حلقه زدم... سرمو رو زانو هام گذاشتم، بیصدا اشک ریختم!

نمی دونم چقدر زمان گذشته با بالا پایین کردن حرفای سامر تو ذهنم اشک ریختم... با حس های ضد و نقیض دست و پنجه نرم کردم، چقدر تصمیمهام

رنگ عوض کرد!... اما دیگه بدنم از سردی سرامیک کرخت شده! اشکام رو گونه هام خشکیده!... حتی دیگه صدای مامان و بابا لا به لای صدای تلویزیون به گوشم نمی رسه... حتماً خوابن ... خوب شد مامانم نیومد سراغم... بی رمق از جام بلند شدم... چشم به کتاب درسی م افتاد... ذهنم هیچ جایی برای امتحان فردا نداشت، مطمئنم گند می زنم!... باز بغض روسینه م خیمه زد!... با سُستی خودمو بالا کشیدم، روتخت نشستم... زل زدم به گوشی خاموشم... تمایلی برای روشن کردنش نداشتم... کتابمو به دست گرفتم... ذهنم رفت به جنگ برای فهمیدن مطالبش!... اما دریغ از درک یه کلمه!... باز مرور حرفای سامر تو ذهنم!... نگامو دادم به ساعت دیواری... یک شب!... الان دو ساعته کتابو به دست گرفتم اما هنوز یک برگشو ورق نزدم!... انگار مغزم فلج شده!... با کلافگی کتابو بستم، اکتفا کردم به هرچی خوندم... باز نگامو دادم به گوشی خاموشم... با تردید روشنش کردم... سیل تماس واس مس های بی پاسخ سامر!... باز تردید برای باز کردن اس مس هاش!... نمی خواستم باز اعصابم بهم بریزه! اما آنی اولین اس و مسشو باز کردم:

-بخاطر اون مردیکه رومن گوشی قطع می کنی؟! -

یکی یکی اس مس هاشوباز کردم:

-چرا جواب نمی دی؟!...می خوام الان پاشم بیام اونجا!...دیوونه م نکن! جواب بده!...باشه، قبول من زیاده روی کردم...دِجواب بده دیگه!...من تند رفتم، جواب بده!...جواب بده! دارم دق می کنم!...معذرت می خوام!...باید به غلط کردن بیفتم، جواب بدی؟!...گفتم معذرت می خوام، جواب بده!...باشه، جواب نده! به درک!

تهدید! التماس! عصبانیت!...اس مس های ضدونقیض دردقایق های به صف کشیده درعرض یک ساعت!...یهوگوشیم به صدا دراومد...خوب شد زنگ تماسم پایین بود، سکوت خونه روبهم نریخت!...خودش بود... جواب ندادم... پیامک داد... با درنگ باز کردم:

-یعنی تا یه اشتباه کنم، اینقدر با بیرحمی تنبیه م می کنی؟!!

من بیرحم نبودم! همیشه اشتباه اطرافیانمو خیلی زود می بخشیدم...یاد الیاس افتادم اگه یه اشتباهی درحقم می کرد، بال بال می زدم تا بیاد از دلم دربیاره!... همین که پاپیش می داشت، همه چی مثل سابق می شد!... من چم شده؟!...

این مرد ازمن آدم تازه ای ساخته یا هیچ مهری توqlبم به این مرد نیست تا مرهمی بشه رودلگیری هام ازش! اگه هیچوقت بهش علاقه مند نشم چی؟!...
میشه بدون علاقه زندگی کرد؟!... بازاس مس:

-بی انصاف دارم دق می کنم تا صداتو بشنوم.

اس مس بعدی:

-یعنی اینقدرازم بیزاری که نمی خوای صدامو بشنوی؟

دلم کمی به رحم اومد!... باز دل ساده من داره گول حرفاشومی خوره؟! یا اگه بی انصافی نشه باید بهش اجازه بدم بیشترالیاس و بشناسه تاتعصبات بی موردش ازبین بره؟!... هرچی باشه ازباباش درس اشتباهی گرفته ازغیرت وتعصبات مردانه! ... شایدم بازدارم حماقت می کنم!... باهرج ومرجی که توذهنم به پا بود، بلند شدم... برق و خاموش کردم،روتختم جا گرفتم... به زحمت وتمنا خودمو به خوابیدن راضی کردم!

دیروز آخرین امتحان و دادم... حداقلش از جنگیدن با کتابا خلاص شدم... ذهنم خیلی خسته ست!... از اون شب که با سامر سر قضیه الیاس دعوا مون شد، دیگه ندیدمش... نه تماسی! نه اس مسی!... دلتنگش نشدم اما مدام بغضی موزیانه توسینه م پرسه می زنه!... بابا زدم سنگینی نگامور و اطرافم چرخوندم... قرار بود امشب تو چهار دیواری این خونه سوروشادی به پاباشه برای مراسم بله برون من با سامر!... باید اعتراف کنم ناراحت نیستم!... شاید برای اینکه زمان زیادی داشت برای همچین شبی زود پیش می رفت؛ ولی برای عقب افتادن عروسی ستایش ناراحتم!... طفلی چقدر غصه خورد!... نگامودادم سمت در تراس... چرا نمی یاد؟!... الان نیم ساعته داره با سیاوش حرف می زنه!

کمی سمت میز وسط مبل خیز برداشتم، ظرف چیپس و روش گذاشتم... تمایلی به خوردنش نداشتم!... باز به مبل تکیه مودادم، بی حوصله زل زدم رو تصویر استپ خورده تلویزیون، تصویر بازیگر مرد مورد علاقه ستایش!... از وقتی مامان و بابا رفتن، هر شب می یاد پیشم، یه فیلم از این بازیگر برام می ذاره، بساط هله هوله رومیز به راه می ندازه!... نگامودادم به ساعت

دیواری... نه شب!... مامان اگه الان اینجا بود، کلی دعوا مون می کرد که قبل از خوردن شام داریم شکمون و سیرمی کنیم با این چیزا!... باز حس دلتنگی!... دل تودلم نبود هرچه زودتر مامانم از مسافرت برگرده!... به زحمت دووم آوردم سه روز نبودشو تحمل کنم!... سه روزه مامان و بابام با عموی وزن عمورفتن تبریز!... تنها فامیل پدرم، تنها دایی ش فوت کرده!... زیاد رفت و آمد نداشتیم اما برای عموم خیلی عزیز بود!... وقتی عموم فتوای رفتن داد، بابام بی حرف قبول کرد، مامانم به اجبار همراهشون رفت... می دونم تحمل زن عموبراش سخت ترین کار ممکنه!... منم اگه امتحان نداشتم، باید همراهشون می رفتم... در تراس به صدا دراومد، سرمو چرخوندم... ستایش تو نگام ظاهر شد... لبخند رو لب، صفحه گوشی رو کنار صورتش گرفت بالا:

-گفت توراهه داره می یاد اینجا!

-کی؟!

رفت مستقیم زیر باد اسپیلست ایستاد:

-سیاوش دیگه!

باشیظنت سرشو کمی سمت نگام عقب کشید:

-شیطون نکنه منتظر دادمی!

به کج خیالی ش لبخند زدم... اومد سمت مبیل:

-هواخیلی گرمه، آب پز شدم روتراس باهاش حرف زدم.

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ش کردم:

-من موندم، اینهمه اتاق تواین خونه ست تو اونوقت پاشدی، رفتی روتراس!

-از بس عاشقه اون تراس سبز پوشتونم دیگه عقم به گرما قد نداد!

یهوازنشستن رومبیل منصرف شد:

-یه دقیقه صبر کن!

پاتند کرد سمت اتاقم... صداموبلند کردم:

-دیگه کجا؟!

بدون اینکه سمتم برگرده، جواب داد:

-فیلموبذار، الان می یام.

تصویر و پلای کردم، بی حوصله چشم دوختم به تلویزیون... این روزادل و دماغ دیدن هیچ فیلمی رونداشتم از بس ذهنم بهم ریخته!... نگامودادم به در اتاق، باز صدامو بلند کردم:

-ستایش داری می یای؟! -

صداش از تواتاق بلند شد:

-اومدم!

یهوبه ذهنم زد سیاوش داره می یاد اینجا، شام یه غذای خوب درست کنم... تا از جام بلند شدم، ستایش از اتاق اومد بیرون... لبخند رولیم نشست!... رژقرمز لباسو ست کرده باتیشرت توتنش، موهای بلندشو آزاد کرده روشونه هاش!... به لبخند معنادار رولیم، لبخندی زد:

-چیه؟! -

-کمتر از این طفلی سیاوش دلبری کن!

چشمکی نثار شیطنتم کرد:

-توام به وقتش ازاین دلبری ها واسه داداش بنده می کنی،منم یادت می یارم!

بعید می دونم اما در جوابش به لبخند بی جونی اکتفا کردم... راهمو کج کردم سمت آشپزخونه... صداش تو گوشم نشست:
-کجا می ری!؟

-برم یه غذای خوب درست کنم،سیاوش داره می یاد.
تویه قدمی آشپزخونه دستموازی پشت کشید:

-بیابگیر بشین بابا!

معارض شدم:

-باور کن اگه الان مامانم اینجا بود،اولین کاری که می کرد این بود که بره تو آشپزخونه یه شام خوب درست کنه!

مامانم به کدبانویی و پذیرایی توفک وفامیل زبانزد بود... دستمودنبال خودش کشید:

-الان که زن عمو نیست... بیابگیربشین.

منورومبل نشوند،خودشم نزدیکم نشست:

-اتفاقاً اگه الان پخت وپزراه بندازی سیاوش بدجوری معذب می شه!می

شناسمش دیگه!... بعدشم داره می یاد یه نیم ساعت منوبینه،بره!

لبخند رولیم جاگرفت:

-پس دلش واسه خانومش تنگ شده!

نگاش ازحرفم درخشید:

-باورکن منم وقتی پیشم نیست،دلتنگش می شم... خیلی وابسته ش شدم!

نه دلتنگی! نه وابستگی! جانداشت تو احساسم به سامر... لبخندم بی جون شد:

-تا حالا باهاش دعواکردی؟!... یعنی منظورم اینه سرت داد زده؟!!

-دعواکردیم... اما نه! تا حالا سرم داد نزده حتی وقتی عصبی میشه!

فریاد،اهانت تواولین دعوام باسامر! اونم به فاصله چند روز بعد از

خواستگاریمون!... ادامه داد:

-ولی بعضی وقتا این ترس و دارم الان چون رابطه مون تازه تازه ست
اینجوری رفتار می کنه، ممکنه بعد از عروسی اخلاقش تغییر کنه!... یه جورایی
آزَم دلزده بشه!

ترس همیشگی ستایش!... من حتی همین ترسم نداشتم!... به چشمای
نگرانش با اطمینان لبخند زدم:

-اون سیاوش عاشقی که من دیدم همیشه برات عاشقی می کنه!
لباش مثل چشماش با لبخند درخشید!... یهونمی دونم چی تو ذهنش گذشت،
لبخندش جمع شد:

-با سامر دعوات شده؟!!

از سؤالش جا نخوردم!... اتفاقاً منتظر بودم، بپرسه... سه شب می یاد پیشم و می
بینه نه حرفی از سامر می زنم! نه تماسی! نه پیامکی!... لبخندم از رولبام کنار
رفت:

-تلفنی با همدیگه بحث کردیم!

لبخندی زد:

-می بینم چندروزه سامرا عصاب نداره.

-بهت حرفی زده؟!!

-نه بابا!... اون حرفاشو به من نمی زنه... می دونی که منو اون زیاد باهمدیگه

دم خور نیستیم... فقط حواسش بود هرشب پیام اینجا، شب و تنها نمونی!

از توجه ش سروجد نیومدم!... به آرومی لب زدم:

-سرالیاس دعوا مون شد!

احتیاج داشتم بایکی حرف بزنم:

-شاکی بود چرانیم ساعته پای تلفن دارم بالیاس حرف می زنم!

-نگاه کن ترنم! من می دونم تو والیاس از بچگی باهمدیگه بزرگ شدید، خیلی

به همدیگه وابسته اید، رابطه تون خیلی صمیمیه، این صمیمیت پا که پا که...

اما بابات همچین چیزی رو قبول کرد؟!... نه!... اصلاً تونستی صمیمیت

خودتوبا الیاس نشونش بدی؟!... نه!نتونستی!... دروغ نگم سامرم یکی مثل بابات... هیچوقت بااین چیزاکنار نمی یاد!

یکی مثل بابام!... مردی ازجنس بابام هیچوقت انتخابم نبود!... اعتراف کردم: -راستش من ازهمون اول نسبت به رابطه مون تردید داشتم،اماباز این فرصت وبه خودم وسامردادم... اماهرروزکه داره می گذره تردیدم بیشترمیشه درحالیکه فکرمی کردم قراره همه چیزبهبتربشه!... راستش من سامرو...

سکوت کردم... سامربرادرشه،شاید نباید این حرفوبهش بزنم... خودش حرفمو ادامه داد:

-دوست نداری!... درسته؟!

سکوتم مُهرتائید شد روحرفش!... لب زد:

-من وقتی شنیدم قراره بیایم خواستگاریت باخودم گفتم حتماً به زوربابات قبول کردی اما دیدم خودتم ناراضی نیستی... راستش جاخوردم!

حق داشت، حتی خودم مامانم راضی کردم... بازاعتراف کردم:

-آره! خودم قبول کردم... واسه اینکه مامانم بیشتر از این با رفتارای بابام اذیت نشه... مامانم راضی نبود، می دونی که بابامم هیچ جوهره روحرف بابات حرف نمی یاره... بعدشم سامر جلوی دانشگاه اومد باهام حرف زد، فکر کردم باید بهش فرصت بدم، شاید نظرم عوض بشه، بابامم دیگه زندگی رو واسه مامانم جهنم نمی کنه!

نگاش از سرزنش و حرص گذرشد:

-خیلی احمقی!... فکرمی کنی حالا این فرصت و دادی، راه برگشت داری اونم با وجود پدرجنابعالی و بابای بنده؟!... حالا سامرم به جای خود! حس حماقت، ترس همزمان به وجودم رخنه کرد!... برای تسکین خودم، باز جانبداری کردم از خودم:

-فکرمی کنی من اگه قبول نمی کردم، آخرش بابام مجبورم نمی کرد تا قبول کنم!؟

-مامانت هیچوقت همچین اجازه ای به بابات نمی داد.

-آره! اجازه نمی داد اما آخرش کارش با بابام به طلاق می کشید... خودم با گوشام شنیدم بابام بهش گفت طلاق می دم!

-بخاطریه حرف بابات، روزندگیت، روخوشبختیت قُمارکردی!... بذاربرات روشن کنم تنها تفاوت داداشم با بابام اینه که تا حالا رومن دست بلند نکرده، اونم شاید بابام جای خالی بهش نداده!

ضربان قلبم کند شد! دهنم تلخ!... انگار ذره ذره دارم زیر بار حرفاش به تحلیل می رم!... به زحمت لب زدم:

-چرا تا الان اینارو بهم نگفتی؟!

-نگفتم؟!... من که همیشه از مردای خونه م برات نالیدم!

گفت! بارها بهم گفت!... اما من فراموش کردم!... فراموشکارشدم بادیدن زندگی جهنمی مامانم! باشنیدن چند تاجمله قشنگ از سامر!... انگار مثل ابله ها روزندگیم قُمارکردم الانم حس آدمی رودارم که همه چیز شوباخته!... رنگ و روم پرید! دست و پام یخ بست!... انگار حال مو فهمید:

-البته اینوبهت بگم سامرخیلی دوستت داره... شاید علاقه ش بهت آزش یه آدم دیگه بسازه... این چند روز و نمی دونی چه حالی داشت!

دلدارى ازروترحم!... گوشیم ازاتاقم به صدا دراومد... بی معطل دست وپای یخ زده موتکون دادم،ازجام بلند شدم... به خلوت احتیاج داشتم برای هضم کردن حرفای ستایش!

-خوبی ترنم؟!

لبخند نمایشی حواله چشمای نگراناش کردم:

-آره!خوبم!... برم جواب بدم شاید مامانم باشه.

هنوزدوقدم بر نداشتم،زنگ خونه به صدا دراومد... استپ کردم... ستایش ازجاش بلند شد:

-سیاوش!من دروبازمی کنم تو بروگوشیتوجواب بده.

بی حرف رفتم سمت اتاقم... کنارمیزتوالت ایستادم اما دستم سمت گوشی دراز نشد... باحالتی کلافه چنگ زدم به لبه بلوزم که مچاله شد تودستم مثل

قلبِ توسینه م!... زنگ گوشیم قطع شد، اهمیتی نداشت... انگار تو
مسیر زندگیم اشتباهی پیچیدم تو یه کوچه بن بست!... کلافه م، بیشتر از
خودم!... باز صدای زنگ گوشیم... انگار دست بردار نیست... بدون اینکه به
صفحه ش نگاه بندازم، جواب دادم:

-بله؟!!

صدای قبراق الیاس تو گوشم نشست:

-سلام جوجه!

بغض به قلبم چنگ زد!... ای کاش همه چیز مثل سابق بود!... من بی سامر!
الیاس بی پریا!... خودخواهی بود؟!... سعی کردم بغضم به صدام راه باز نکنه:

-سلام!... خوبی؟

صداش جدی شد:

-حالت خوبه؟!... چیزی شده؟!!

منواز بر بود!... تموم زورموزدم تا به صدام جون بدم:

-نه، چیزی نشده!... فقط یکم خسته م!... می دونی که تادیروز داشتم با
امتحاناتم سرو کله می زدم.

سکوت کرد... به آرومی صداش زدم:

-الیاس!

-همیشه دروغ گفتنت افتضاحه!... باشه!نگو، چته!

صداش دلخور بود!... نمی دونستم چی بگم تا دلشوبدست بیارم... ادامه داد:

-فقط زود آماده شو، توراهم... دارم می یام دنبالت!

-دنبالم؟! واسه چی؟!!

-واسه اینکه مامان بهم گفت ترنم طاقچه بالا گذاشته امشب تشریف نمی
یاره مهمونی!

می دونستم خاله مهشید همچین حرفی بهش نمی زنه... بی حوصله گفتم:

-الیاس گفتم که خسته م!

-منم گفتم که دروغ گفتنت افتضاحه!

مثل بچه ها باز لج کرده بود!... می دونستم تا دردموازی ریز بونم نکشه بیرون
، دست بردار نیست... واقعاً حوصله شلوغی رونداشتم، برای همینم خاله مهشید
هرچقدر بهم اصرار کرد، اومدن ستایش و بهونه کردم تا نرم... امشب خانواده
پریا دعوتن خونه حاج رضا!... باز بهونه آوردم:

-ستایش اینجاست، شب و پیشم می مونه... الانم شوهرش، سیاوش اومده...
باید برم سلام و علیک کنم.

-منم الان برسم، می یام بالا واسه سلام و علیک!... بعدشم می گم اومدم
دنبالت ببرمت مهمونی... اون دوتا مرغ عشقم از خدا خواسته تورو از خونه می
ندازن بیرون، تا با همدیگه عشق بازی کنن!

معارض شدم:

-بی ادب!

صداش خندید:

-چرا بی ادب؟!... جوجه تونمی دونی چقدر خوش می گذره!

اینبار خجالت کشیدم:

-خیلی بی ادبی!

-به جون خودم راست می گم!

-من دیگه دارم گوشی روقطع می کنم.

-منم تا پنج دقیقه دیگه رسیدم اونجا!

-الیاس مگه میشه مهمون و توخونه تنها گذاشت، رفت مهمونی!

-الان من یه حرف بزنم بازتوناراحت می شی بهم می گی بی ادب!

اولین باره تو صحبت کردن با الیاس می خوام هرچه زودتر گوشی روقطع کنم، دیگه حوصله م نمی کشید برای کش مکش کردن با اصرارهاش!...
خیلی مصمم شدم:

-الیاس می گم سیاوش وستایش اینجان!... الکی نیا دنبالم، من نمی تونم
بیام!

یهو گوشیم به ضرب از زیر دستم کشیده شد... به قدری محکم که مچ دستم
تیر کشید!... گیج و هراسان به عقب برگشتم... نگام روچشمای به خون
نشسته سامر مات موند... همزمان صدای خُرد شدن گوشیم رو کف سرامیک
تو گوشام بلند شد!... از میان فک قفل شده ش با حرص غُرید:

-بااون عوضی امشب کجا می خواستی بری؟!!

مغزم هنگ! زبونم قفل!... ضربان قلبم به اغماء رفت!... حبس شدن بند بند
وجودم تو مُشت ترس!... مردمک لرزونم رو گوشیم که حالارو کف سرامیک
قطعاتش از هم پاشیده، چرخوندم!

-مگه کری؟!!

ازاهانتش، نگام ناباورانه به نگاش کشیده شد!... از شدت خشم، سفیدی صلیبه
ش درخون می غلتید!... از میان دندونهای چفت شده ش با صدایی خفه
و خوفناک باز تکرار کرد:

-پرسیدم بااون عوضی می خواستی کجا بری؟!!

برخلاف وحشتم، باختم لب زدم:

-این چه طرز حرف زدنه؟!

چماشوبا حرص روهم چفت کرد:

-خفه!... جوابمو بده!

باورم نمی شد این مرد همین یه هفته پیش خواستگارم بود، توهمین اتاق داشت برام از آینده قشنگمون می گفت، منم مثل احمقا باورش کردم!... صدام از بغض لرزید:

-به سؤال مزخرفت جواب نمی دم!

نیشخند عصبی زد:

-سؤال مزخرفه؟!... فکر نمی کردی سربزنگاه برسم، مچتو بگیرم!... منه احمق فکر میکردم اون عوضی حالا که داره زن می گیره، دست از سرت برمی داره! مغزم هنگ بود از هذیان گفتنش! زبونم رو کلمه ای نچرخید... سرشوبه قصد دونستن تکنون داد، نگاش در خون بیشتر غلتید:

-منه احمق باید فکرشومی کردم!... چند بار دیدم دور از چشم بابات باهاش
بگو بخند می کنی!

از صمیمیت بین من والیاس خبرداشت!... با عصبانیت چنگی به موهاش زد،
زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-باید همون موقع حسابشومی رسیدم! نباید اجازه می دادم دوروبرت بپلکه!
یهونگاش بهم حمله ورشد:

-سرت بااون عوضی مشغول بود که سه روزه نه تماسی، نه پیامی!... اون
عوضی هفته دیگه عروسیشه اونوقت چشمش دنبال ناموس یکی دیگه ست!
از ذهن بیمارش عقم گرفت!... از اهانتش درونم آتیش به پاشد! خشمم به
ترسم غلبه کرد:

-تو ذهنت مسمومه!... اون...

یهو با انگشت سبابه ش محکم رولباش ضربه زد:

-خفه!... خفه!

از حرکت جنون آمیزش، غیرارادی لال مونی گرفتم!... یهو با خشم فریاد زد:

-تو فکر کردی من احمقم؟! بی غیرتم!؟!

فریادش تنمولر زوند! قلبم انگار از توسینه زد بیرون، یه جایی حوالی گوشام

که تا این حد به وضوح صداشومی شنوم!... ستایش هراسان در اتاق وباز

کرد... اما قبل از اینکه دهن واکنه... سامر با فریادش، خفه ش کرد:

-پا تو تواتاق نمی ذاری!

طفلی بارنگ ورویی پریده، میان چارچوب درخشکش زد... اما نمی دونم

توقیافه م که بی شک بامیت ها فاصله ای نداشتم، چی دید، پاپس نکشید...

سامر سمتش با خشم توپید:

-تو اینجا بودی این داشت با اون عوضی حرف می زد؟!!

-با کی؟!!

فریاد زد:

-الیاسِ حرومزاده!

ستایش غیرارادی یه قدم عقب رفت اما من به حرف او مدم:

-حق نداری به الیاس توهین کنی!

نگاش مثل حیوونی درنده نشونه م گرفت... زنگ در به صدا دراومد...
الیاس؟!... برای یه لحظه انگار ضربان قلبم به تاراج رفت! نفسم بند اومد!...
اگه باهمدیگه روبرومی شدن، خون به پامی شد!... ستایش با عجله
روشوبرگروند، دوید سمت در... شاید به امید رسیدن یه ناجی!... پاهای بی
جونم که تاچند دقیقه پیش از شدت وحشت قفل بود روزمین، بی اراده به
حرکت دراومد، برای اینکه مانع بشم اون در باز بشه!... قبل از اینکه حتی به
چارچوب در برسم... بازوم باخشونت به عقب کشیده شد، پرت شدم به
سمتی... بالای کمرم محکم اصابت کرد به لبه میزتوالت، درد تو وجودم
پیچید!... چنان دردی، که یه لحظه نفسم بند اومد!... باز فریاد زد:

-اون عوضی اومده دنبالت؟!... می خوامی بری بهش بگی سریع برو تا همین
جا زنده زنده دفنش نکنم!... اون عوضی...

با حرص لب زدم:

-اینقدر بهش نگو عوضی!

یهو مثل دیوونه ها نعره کشید:

-چرا بهش نگم عوضی وقتی داره زن می گیره، باز چشمش دنبال ناموس یکی دیگه ست!... اصلاً اون عوضی چی داره که من ندارم؟!... چی داره که نمی ذاره ببینی دوست داشتنمو؟!!

یکباره بابغض و غضب فریاد زدم:

-نمی خوام دوستم داشته باشی! چون از دوست داشتنت حالم بهم می خوره!... من یه احمق، یه احمق به تمام معنا که حتی بهت اجازه دادم بیای خواستگاریم!

ستایش، پشت سرش سیاوش توقاب درنمایان شدن... حضورشون برام اهمیتی نداشت، مهم این بود هنوز الیاس نیومده... اشکام رو گونه هام سُر خورد:

-تو ذهنت مریضه!... منو محکوم می کنی به گناه نکرده!... الیاس...

فریاد نزد اما باخشی مضاعف هشدار داد:

-اسم اون عوضی رودیگه به زیون نیار!

صدای لرزونموازشدت گریه باحرص بلند کردم:

-اینقدر بهش نگو عوضی! توحق نداری بهش توهین کنی!... تو اصلاً به چه

حق منومؤاخذه می کنی؟!... شوهر می؟! نه!... نامزد می؟! نه!... فقط یه هفته

پیش اومدی خواستگاریم والانم همه چی تموم شده، چون پشیمونم واسه

همین چند روزی که گذاشتم، توزندگیم باشی!

یه قدم برداشت سمت... سیاوش وستایش بادلهره نزدیکش شدن... سرجاش

استپ کرد... رگی که از غیرت مزخرفش دم می زد، داشت پوست پیشونیشو

می شکافت:

-از وقتی اومدم خواستگاریت وتوام قبول کردی، دیگه ناموس می!

فهمیدی؟!... به زودی هم زنم می شی! پس شعروورتحویلیم نده!

-من هیچوقت زنت نمی شم!

پوزخندی فاتحانه زد:

-به زورباباتم شده، زنم می شی! اونوقت اون عوضی روحتی تو خوابم نمی
بینی!... دخترایی مثل تو باید زورباباشون بالاسرشون باشه، بعدشم زور
شوهرشون تا آدم بشن!

باحرص اما مصمم به چشماش زل زدم:

-مطمئن باش جنازه موروز عروسی تحویلت می دن من هیچوقت زن آدمی
مثل تونمی شم!...تو دیگه حتی آخرین انتخابم واسه ازدواج تو زندگیم
نیستی!... هیچوقت دوست نداشتم ونخوام داشت!

-اون مردیکه عوضی رو دوست داری؟! آره؟!

-آره، دوستش دارم! اونم خیلی زیاد اما نه از اون دوست داشتن هایی که با
ذهن بیمار ساختی!

یهونگاش وحشی شد! صورتش از زور خشم به کبودی زد! نفساش به صدا
دراومد!... مثل حیوونی درنده سمتم حمله ور شد... سیاوش باعجله سمتش
خیز برداشت ... دستشودورتنش حلقه زد، مانعش شد:

-سامرداری چیکار می کنی؟!

دومین شوک! می خواد روم دست بلند کنه!... تیر خلاص! نقاب از پست
بودنش برداشت!... بانفرت و بغض لب زدم:

-تو ام مثل باباتی! ازت متنفرم!

انگار از حرفم بیشتر افسار پاره کرد! مثل گلوله آتیش تو حصار دستای سیاوش
جلز و ولز می کرد!... از نظر قد و هیکل سیاوش یه سرو گردن آزش بیشتر بود،
و گرنه حریفش نمی شد!... سر سیاوش فریاد زد:

-ولم کن لعنتی!

بی طاقت پاتند کردم، از اتاق زدم بیرون... دیگه حتی توهوایی که اون نفس
می کشید، نفس کشیدن برام حروم بود!... ستایش بانگرانی دنبالم اومد تو
پذیرایی... نگاه اشکیمو دادم به شال و مانتوم رودسته مبل... سر ظهر که از
سوپرمارکت محله خرید کردم، بی حوصله همین جا رهاشون کردم... فریاد
تهدید آمیز سامرهنوزم از اتاق به گوش می رسید:

-اگه بری پیش اون عوضی، زندگی روبرات جهنم می کنم!

به جای وحشت بیشتر از پست بودنش عقم گرفت!... ستایش بانگرانی
نزدیکم شد:

-ترنم! قربونت برم کجا داری می ری؟!!

جوابشوندادم... با عجله مانتو موبه تن کردم، شالمو روسرم کشیدم در حالیکه
اشکای لعنتیم همش نگامو تارمی کرد!... رفتم سمت در خروجی... فریادهای
پرتهدید سامر بیشتر منوراغب به رفتن می کرد!... ستایش دستمو گرفت:

-فدات شم بزار حداقل من همراهات پیام!

با عجله دستمو از دستش بیرون کشیدم، از خونه زدم بیرون... تورا پله،
فریادهاش شنیده می شد... بابا این مرد و چشم بسته قبول داشت! مردی که
هیچ ابایی از بی آبرو کردن نداره!... صدای نگران ستایش و که هنوزم صدام
می زد، پشت سرم جا گذاشتم، دویدم تا سرکوچه... هر لحظه احتمال می دادم
سامر از دست سیاوش رها بشه، بیاد دنبالم... سرکوچه رسیدم، نفس زنان
نگامو تو اطرافم به دنبال ماشین الیاس چرخوندم... گلوم می سوخت! نفسم
حریصانه دم می گرفت!... قطرات عرق از گرمی هوا، حس وحشت روستون

فقراتم سُرمی خورد!... دستی روخیسی گونه هام کشیدم!... با دیدن ماشین
الیاس، دویدم سمتش... ماشین ناگهان ترمز کرد... دو قدم فاصله رو با عجله
پشت سر گذاشتم، سوار شدم... با حیرت از فرط نگرانی خیره م بود:

-ترنم چی شده؟! این چه حالیه?!

-الیاس برو، بهت می گم!

کلافه شد:

-پرسیدم این چه حالیه?!

از شدت درماندگی باز بغض سراغم اومد!... با صدای لرزوم التماس کردم:

-الیاس تو رو خدا فقط برو!... خواهش می کنم!

باگیجی و تردید پاشور و پدال گاز فشار داد!... همش نگاش بین صورت من
و خیابون در رفت و آمد بود:

-ترنم تا دیوونه م نکردی بگوچی شده?!

می دونستم بگم چی شده، مستقیم برمی گشت خونه مون تا امان از روزگار
سامر در بیاره!... سکوت کردم، قطره اشکی رو با سرانگشتم پس زدم!... با
عصبانیت نفسشو بیرون پرت کرد:

-اگه نگی چی شده همین الان دنده عقب می گیرم، می ریم خونه تون!

به آرومی لب زدم:

-با سامر بحث کردم.

فشار دستشور و فرمون با اون رگ قلبه شده ش، دیدم!... سریع ادامه دادم:

-فقط حرفمون شد، منم دیگه مغزم نمی کشید، از خونه زدم بیرون...

بی توجه به حرفم یهودنده روعوض کرد تا سربریدگی دوربزنه!... وحشت به
جونم افتاد!... چنگ زدم به بازوش:

-الیاس تورو خدا برنگرد!

صداشو با عصبانیت بلند کرد:

-اون مردیکه غلط می کنه اشکتودریاره! معلوم نیست باهات چیکار کرده
بااینحال ازخونه زدی بیرون!

-باورکن کاری نکرده!... فقط بحشمون شد! منم یهوبه سرم زد ازخونه زدم
بیرون!

همین که سرپیچ دورزد... اشکام روگونه هام سُرخورد،التماس کردم:

-توروخدا نرو!... توروچون من!

یهوازشدت درماندگی،التماسم گُم شد میان گریه م!... دستمو ازروبازوش
عقب کشیدم،صورتومیان دستام گرفتم،به حق حق افتادم!... دیگه روح
وروانم نمی کشید!... دیگه تحمل نداشتم بخاطر حماقتم،بلایی سرالیاس
بیاد!... صدای کوبیده شدن مشتش روفرمون برای خالی کردن خشمی که
ازگریه م اوج گرفته... باعصبانیت لب زد:
-گریه نکن!

اعتنانکردم!... یهوباحالتی کلافه صداشوبلند کرد:

-باشه! هرچی توبگی! دارم نمی رم خونه تون!

کف دستای اشکیمو، از صورتم پایین کشیدم!... از جلوی کوچه مون رد شد،
انگار جانی دوباره گرفتم... نگاهی کردم... از شدت خشم لب پایی نشو محکم
زیر دندوناش قفل کرده! رگ شقیقه ش نبض گرفته!... دستی رو گونه هام
کشیدم... باحالتی کلافه تهدید کرد:

-الان نرفتم! اما به وقتش حالیش می کنم!... مردیکه دوزاری غلط کرده،
اشکتو درمی یاره!... از پا آویزونش می کنم!

نگاه اشکیم به التماس نشست:

-الیاس فقط بحثمون شد... منم چون این روزا مامان رفته مسافرت، زیادی
دل نازک شدم!

تیزنگاشوداد بهم:

-مردیکه گوه می خوره اشکتو دربیاره!... ترنم تازه یه هفته ست اومده
خواستگاریت، چطور به خودش جرأت می ده، تورو به این حال بندازه!

با حالتی کلافه بازدمشوخالی کرد:

-من از همون اول می دونستم این مردیکه لیاقت تورو نداره!... لقمه بزرگتر
ازدهنش برداشت، هارشد!... ترنم اصلاً تو این مردیکه چی دیدی، قبولش
کردی؟! هان؟!... چی دیدی?!

بادرماندگی لب زدم:

-الیاس خواهش می کنم!

نگاش به اشک والتماس چشمم کشیده شد!... کلافگیش اوج گرفت!... یهو
با تموم قدرت کوبوند روفرمون ماشین:

-لعنتی!

می دونستم مثل باروت آماده انفجاره! اما بخاطر التماس واشکام زبون به دهن
گرفت!... در عمق نگام دید دیگه نای ندارم برای شنیدن حرفاش! اما به
وضوح دیدم به زحمت داره خودخوری می کنه تا آتیش خشمش به بیرون
زبونه نکشه!... از بازدم های سنگین و کشدارش! ازدستی که مدام روته

ریشش می کشید! از پنجه ای که چنگ می شد لای موهاش یا محکم چفت می شد دور فرمون!

توسکوت نگامواز پنجره کنارم به بیرون دوختم... بازاهانت های سامر تو ذهنم رژه رفت، حماقتم بیشتر به رخم کشیده شد!... کلنجار رفتم اشکامو به حدقه چشمم بدوزم، بازراه باز نکنه رو گونه هام!... درد داشت دلیل حال زارو اسفناکم خودمم!... با حماقتم داشتم زندگیمو انگار دست گردبادی می سپردم تا برام ویرانه به جا بذاره!... متوقف شدن ماشین منو از پيله ای که دقایقی به دور خودم پیچیدم، کشید بیرون... نگامو از پارکینگی که برام آشنا می یومد، به قیافه درهم الیاس چرخوندم:

-اینجا کجاست!؟-

صدام از شدت اشکایی که خالی کردم، خفه ست!... با قیافه درهم کمر بند صندلی و از دور تنش کنار زد:

-خونه آراز!

جاخورددم:

-چرا اومدی اینجا؟!

-با اینحالت نخواستم ببرمت خونه حاج رضا!

امشب خونه حاج رضا مهمونی بود... ممنونش شدم، نخواست کسی منو با اینحال ببینه... اما خونه آراز هرگز!... همین که دستش رودستگیره در نشست، با عجله لب زدم:

-من نمی یام.

برگشت سمتم... می دونست رابطه م با آراز چنگی به دل نمی زنه، الانم تواین وضعیت تمایلی به دیدنش ندارم:

-نگران نباش آراز خونه نیست، رفته ترکیه واسه یه قراردادکاری تا فردام نمی یاد!... پیاده شو!

ناچار به دنبالش پیاده شدم... دزدگیرماشین وزد، بی طاقت پرسیدم:

-چرا نرفتم خونه خودت؟!

از پافشاریم با این وضعیت اسفناکم، گوشه لباش تواوج حال خرابش کمی کش او مد:

-جوجه می گم آرازخونه نیست!... بعدشم کلید خونه م دستم نیست، دست پریای... امروز با مامانش قرار بود بره خونه واسه چیدن جهیزیه ش... البته یه هفته ست ازم قول گرفته، نرم تواون خونه، تاشب عروسیمون!... می خواد چیدمان خونه یه وقت بهم نریزه، از این حرفا!... منم از اون موقع خونه آرازمی مونم.

بی حوصله از جملاتی که برای قانع کردنم به زبون آورد، راهشو کشید سمت آسانسور:

-بیا!

دنبالش رفتم... همین که از آینه آسانسور نگام به خودم افتاد... قلبم از حال زارم به خودش توسینه پیچید!... نوک بینیم مثل چشمام قرمز! چهره م رنگ پریده! چشمای عسلیم از شدت بی فروغی، کدر! لبام خشک و بی رنگ!... چهره م مثل میت ها می موند!... حق و به الیاس دادم که با دیدنم بدجوری

بهم ریخت!... نگاش کردم... با اخم چشم دوخته بود به صفحه شماره انداز!...
هفته دیگه دامادیشه، اونوقت اعصابش بخاطر من بهم ریخته!... گوشیش به
صدا دراومد... بی حوصله از جیب شلوارش بیرون کشید... جواب داد:

-جانم!

صداش خسته اما جانم گفتنش از اعماق قلب!... راحت می شد حدس زد
پشت خط پریای!... نگاشو به چشمم داد:

-عزیزم شرمنده! امشب نمی تونم پیام... از طرف من از همگی عذرخواهی
کن!..... نه، چیزی نشده!

عدد شماره انداز استپ کرد... توقف آسانسور تو طبقه مورد نظر، باز شدن در...
الیاس با نگاش بهم اشاره کرد، خارج شم... قدم برداشتم، به دنبالم از آسانسور
اومد بیرون:

-عزیزدلم نگران نشو!..... راستش یکی از دوستانم تصادف کرده، الانم
بیمارستانم!..... فعلاً بردنش اتاق عمل، منتظرم!

نارضایتی رو تو نگاش دیدم از دروغی که به زبون آورد!... تودلم خودمو
سرزنش کردم که بخاطرم مجبور شده به پریا دروغ بگه!... ادامه داد:

-نه! تو کجا بیای؟!.....می گم نه!.....آره! من فعلاً اینجا!.....نمی دونم
تاکی!

گوشی رو میان گوش و شونه ش چفت کرد، با احتیاط کلید و تو قفل در
چرخوند... شاید برای اینکه یه وقت به گوش پریا از پشت گوشی نرسه...
درو بیصدا باز کرد، همونجور با گوشی حرف می زد، نگاه منتظرشوبهم داد:

-عزیزم به خونواده ش خبر دادم.....مسافرتن.....نه! تورا هن، دارن می یان!

داخل شدم... الیاسم پشت سرم:

-گفتم که نمی دونم تا کی اینجا!.....آره! بعدش می رم خونه آراز!.....فردا
از ترکیه می یاد!

کلیدشو رو کنسول گذاشت... پاتند کرد سمت پذیرایی... اینبار من به
دنبالش... رفت سمت کاناپه:

-باشه عزیزم! از اتاق جراحی دراومد بهت خبر می دم!

روکانا په نشست... کمی خودشو جلو کشید، آرنج یه دستشوتکیه داد به بالای زانوش... سرانگشتاشو کلافه رو پیشانیش کشید!... دست دیگه ش هنوز گوشی و کنارگوشش داشت:

-باشه!.....خیالت نباشه، حتماً یه چیزی می خورم.....باشه عزیزم!.....حتماً از طرفم عذرخواهی کن!.....حتماً!.....حواسم هست!.....خدا حافظ!

گوشی رواز کنارگوشش پایین کشید، گذاشت رومیزمقابلش... با قیافه ای درهم صاف شد، تکیه شوداد به کاناپه... ناراحتی از وجب به وجب صورتش می بارید!... الان باید مهمونی بود، پیش خونواده ش، پیش پریا!... نگام شرمنده شد:

-ببخشید!

اخم کرد:

-واسه چی؟!

-واسه خاطر من مجبورشدی به پریا دروغ بگی... مهمونی امشتم خراب کردم!

کلافه کف دستش و صورتش کشید:

-بگیر بشین جوجه!

یعنی حرف الکی زن!... مطیعانه نشستم... جوجه گفتنش مثل همیشه به دلم نشست!... ریموت اسپلت و به دست گرفت، روشنش کرد تا هوای دم گرفته خونه به کلافگیش بیشتر دامن نزنه!... می دونستم همیشه از گرما گریزونه!

-نمی خوای بگی سرچی با اون مردیکه بحث کردی؟!

تونگاه منتظرش مکث کردم... چی بگم باز آمپر نجسبونه!... از سکوت پرتردیدم، یهو اخماش ترسناک شد:

-اون مردیکه که غلط اضافی نکرد؟!... چه می دونم روت دست بلند نکرد یا... دست درازی بهت نکرد؟!!

ازجملات خودش آتیشی شد! مثل دیوونه ها زل زد به دهنم!... ازجمله
آخرش خون به گونه هام هجوم آورد، نگامو پایین کشیدم:
-نه!... گفتم که بحثمون شد.

-پس چرا با اون حال ازخونه زدی بیرون؟!

نگاش کردم... کلافه و عصبی!... با دست به خودم اشاره کردم:

-به نظرت روم دست بلند کرده؟!... پشت گوشی که بهت گفتم سیاوش
وستایش خونه ن!... باهاش تنها نبودم!

خواستم خط ابطال بکشم رو فکرای که داشت دیوونه ش می کرد!... انگار
کمی آروم گرفت!... از اینکه باز تو حال خرابم داشتمش، حس خوبی تو
رگام به جریان افتاد!... بازپرسید:

-نگفتی سرچی بحثون شد!

ازگفتن طفره رفتم:

-واسه خودش یه سری حرفای بیخود زد!

-چه حرفایی؟!

رونگاه اخم آلودش مکث کردم:

-باخودش فکرای مزخرف می کنه!

سماجت کرد:

-چه فکرای؟!

درمانده شدم:

-ولش کن! ازش حرف بزنم، فقط اعصابمون بهم می ریزه!

-درمورد من بحثون شد؟!

نگام ماتش موند!... ادامه داد:

-وقتی داشتی باهام حرف می زدی،اون مردیکه ازراه رسید،گوشیتوقطع

کرد!آره؟!

تازه یادم اومد،درحین حرف زدن با الیاس،وحشیانه گوشیموازدستم بیرون

کشید... ازسکوت،لحنش ناآروم شد:

-ترنم چرا حرف نمی زنی؟!

باید می گفتم؟!... باتردید به حرف اومدم:

-آره! بعدش بحثمون شد... اون ذهنش مثل باباش مریضه! فکرای مزخرف

درموردمون می کنه!

-غلط می کنه مردیکه بی شرف!

باز عصبی شد!... سریع به حرف اومدم:

-خودت گفתי اوایل پریا سر رابطه مون همش باهات بحث می کرد! اینم....

عصبانیتش بیشتر اوج گرفت:

-ترنم می فهمی داری چی می گی؟!... پریا رورابطه مون اونم چون می دید

خیلی دوست دارم، حساسیت نشون داد یا شایدم حسادت زنانه که می دارم

پای علاقه ش به خودم!... اما این بی شرف داره گوه اضافی می خوره!... می

دونی تو وقتی می گی فکرای مزخرف، من تاته قضیه رومی خونم، می دونم

تو ذهن اون بی شرف چی گذشته!... می فهمی چی می گم؟!... نه من بی

ناموسم! نه توناپاک!... به جون مامان، به جون آراز قسم اگه یه بار، فقط یه بار پریا پاکی تورو زیر سؤال می برد، واسه همیشه قیدشومی زدم!

بغض روسینه م وزن گرفت از رگ برجسته گردنش، پیشونیش! از صورت برافروخته ش!... چقدر این مرد باور داره منو!... خواستم آرومش کنم اما مثل احمقا حرف زدم دقیقاً نشونه گرفتم اعصابشو!... نگام از شرم، نمناک شد:

-حق باتوی!... من فقط خواستم آرومت کنم اما...

تو حرفم پرید:

-اما بیشتر گند زدی به اعصابم!

بغضمو که قوت گرفت از روسینه م راه باز کرد به گلوم! به زحمت پس زدم!... به موهای خوش فرمش که هیچ احدی اجازه نداشت، دست بزنه، یه وقت مدلش بهم نخوره، امروز برای بار چندم از سر کلافگی چنگ زد:

-من موندم تو این حرومزاده چی دیدی که قبولش کردی؟!

سؤالی که از جوابش حس حماقت می کردم!... اعتراف کردم:

- اشتباه کردم!

گفتن یه جمله در پس تموم دلیلهایی که با گفتنش به ستایش، منواحق

خطاب کرد... احم کرد:

- به زور بابات قبول کردی؟!!

تبسمی محزون از سر بغض رولبام نقش بست:

- کاشکی این بود تاحس نکنم یه احمقم!... درسته نمی خواستم بابام بیشتر

از این زندگی و واسه مامانم که مخالف بود، جهنم کنه... اما من...

چونه م از بغض لرزید:

- یه احمقم!... باچند تاحرف قشنگ، راضی شدم بیاد خواستگاریم... یادته

همیشه بهم می گفتی زود گول آدما رو می خورم! باز مثل احمقا گول خوردم!

نگامو پایین کشیدم، قطرات اشک رو گونه هام سُرخورد!... سنگینی نگاش

از روم تگون نخورد:

-تو احمق نیستی!

نزدیکم شد، منو تو بغلش کشید:

-تو زیادی معصومی!

گرمای آغوشش با اون عطرش منو هل داد به روزایی که بی منت تو حصارش
امنیت و آرامش می گرفتم!... چقدر بیشتر از هر زمانی محتاج و دلتنگ این
آغوشم!... اشکام قوت گرفت! عطرش تو ریه هام!... صداش به اندازه چند
نفس تا گوشم فاصله داشت:

-هیششش!... گریه نکن جوجه!... خوبه همین اول راه متوجه شدی!... خودم
مثل کوه پشتتم، به هیچ احدی اجازه نمی دم واسه زندگیت تصمیم بگیره!
حتی بابات!

حرفاش به قلبم قوت داد! اما نتونست ترس لانه کرده تو وجودم مواز بابام که
قدمت داشت، از احساسم کنار بزنه!... سرمو با پنجه بزرگش نوازش کرد، اجازه
داد تو بغلش اشک بریزم، سبک شم... چقدر ممنونشم برای اینهمه امنیت و
آرامش!

-فقط بهت چرت و پرت گفت؟! مطمئن باشم حتی سرانگشتش بهت نخورده؟!!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم... صورتمومیان پنجه های بزرگش قاب کرد:
-اگه چیزی هست بگو تا مادرشوبه عزاش بشونم!

قلبم به اضطراب افتاد!... صورتموازمیان پنجه هاش بیرون کشیدم:
-فقط با همدیگه بحث کردیم!

یهو یاد ستایش افتادم... چقدر بهم التماس کرد، همراه بیاد... حتماً تا الان از
نگرانی دق کرده!... با عجله گفتم:
-من باید به ستایش زنگ بزنم!
ناباورانه اخم کرد:

-به خواهر اون مردیکه بی شرف؟!!

-ستایش یه دنیا با داداشش فرق داره!... خودشم اصلاً دلخوشی از خونواده
ش نداره، از اولشم دلش راضی به این وصلت نبود!... من حماقت کردم اون

تقصیری نداره... الانم با اون حالم ازخونه زدم بیرون حتماً تا الان خیلی نگران شده!

از حرفم قانع نشد اما مخالفتم نکرد... با سرش به تلفن بی سیم رومیز عسلی اشاره زد:

-خوددانی... می خوای بروزنگ بزنی!

قبل از اینکه بلندشم، میچ دستمو گرفت... با اخم پرسید:

-گوشت چی شده؟!

-دیدم که با چه حالی ازخونه زدم بیرون... جا گذاشتم!

دروغ! اونم به الیاس!... ازخودم بدم اومدم!

-منظورت اینه تودستای اون بیشر ف جامونده، دیگه؟!

-از دستش گرفتم، بعدش اومدم باعجله مانتو موپوشم نمی دونم کجا گذاشتم.

از خیرگی نگاهش سردرنیاوردم!... یعنی باورش شده؟!... یهو با سرانگشتش به

نرمی رونوک بینی م زد:

-ازبس این روزا دروغگو شدی بین کی این دماغ فندقت اندازه چماق بشه!

جاخوردم!... مچ دستمورها کرد:

-پاشو، برو زنگ بزن!

متوجه شد، دروغ گفتم!... دلخور شده؟!... قبل از اینکه به حرف پیام، گوشیش

به صدا دراومد... خیز برداشت سمت گوشیش:

-پریای!

گوشیشو گرفت کنار گوشش:

-جانم!

از جاش بلند شد رفت سمت یکی از اتاقا:

-عزیزم تازه همین الان از اتاق جراحی درآوردنش!

لبخندی از سر غصه لبامو کش داد!... خودشم امشب تو دروغ گفتن دست کمی

ازم نداشت اما نمی دونست منم مثل خودش مجبورم! مجبورم دروغ بگم

تانگم گوشیمو روسرامیک کوبوند، هزار تیکه کرد!... آره! خیلی چیزای دیگه

رونگفتم تا باز دیوونه نشه، یه وقت نره سراغ سامرکاردست خودش بده...
نگفتم کلمه عوضی مدام نثارش کرد، منوبهم ریخت! نگفتم از کلمه های
اهانت آمیزش به خودم! حتی نگفتم از دردی که باهل دادنم هنوز بالای کمرم
جاخشک کرده!

از جام بلند شدم، رفتم سمت تلفن... شماره ستایش و گرفتم... این تپش لعنتی
چرا دست از سر قلب بیچاره م بر نمی داره!... بوق های آزاد!... نگاموبا
بیقراری تو اطرافم چرخوندم... صداش با جدیت تو گوشم پیچید:

-بله؟!

-الوستایش!

جدیت صداش رنگ باخت:

-تویی ترنم؟!

-آره! خودمم!

یهو صداش نگران شد:

-حالت خوبه؟! -

-آره، خوبم!

-خداروشکر!... سامر تا سیاوش و ولش کرد، افتاد دنبالت! فکر کردم خدای
نکرده دستش بهت رسیده، یه بلایی سرت آورده!

-نه! سریع سوار ماشین شدم.

-ازبس نگران شدم که این وقت شب رفتی کجا، دیگه داشت کم کم به
سرم می زد برم خونه خاله ت سراغتو بگیرم!
تو دلم گفتم خوب شد زنگ زدم... ادامه داد:

-اون دیوونه م که زد گوشیتو شکوند، نمی تونستم هیچ جوره خبری ازت
بگیرم... ترنم ببخشید! سامرانگار زده بود به سرش!... پسرۀ روانی! واقعاً
ببخشید!

-تو چرا عذرخواهی می کنی! مگه گناه تویه که همچین داداشی داری!...
بعدشم من شرمنده شدم جلوی سیاوش... تازه اومد خونه مون، شاهد همچین
افتضاحی شد!

-نه بابا! خودتواذیت نکن... اتفاقاً خیلی واست ناراحت شد، سامرم پسر خاله
شه اونو خوب می شناسه!

-الان پیشته؟

-نه! من تواتاق خودتم... می گم الان کجایی؟ این شماره خونه کیه؟
به زبونم نیومد بگم خونه آراز، بگم الیاس منو آورده اینجا... شاید بخاطر اهانت
هایی که سر رابطه من والیاس همین چند دقیقه پیش از دهن داداشش شنید،
قشقرقی به پاشد!... ناچار دروغ گفتم:

-خونه خاله مهشیدم!

-الان با خودش می گه ما چه خونواده عتیقه ای هستیم!

سرزنشش کردم:

-چرا این حرفا رو می زنی ستایش؟! تو مگه خودت خونواده تو انتخاب کردی!... بعدشم تا اینجا برسم یکم آروم گرفتم، حالم به اون اسفناکی نبود که ازخونه زدم بیرون... به خاله م گفتم فقط با سامر بحثم شده، همین... نگفتم سرچی، یا چی ها گفتیم! اونم کنجکاوی نکرد.

-مامان، بابات چی؟!... فردا بیان همه ماجرا رو براشون تعریف می کنی؟! -صد درصد!... مامانم که پشتمه ازهمون اولم با تصمیم مخالف بود... بابامم حتی اگه مخالفت کنه من دیگه بازحماقت نمی کنم! نمی خوام دیگه حتی چشمم به داداشت بیفته!

ازروحس انزجارحتی اسمشم رو زبونم نچرخید... نفسشو با غصه توگوشی خالی کرد:

-حق داری! داداشم لیاقت تورو نداره!
دیگه دلم نمی خواست دراین مورد حرف بزنم:

-پس توالان خونه مایی!

-آره! تا الان موندم، یه وقت اومدی پشت درمونی... با خودت که کلید نبردی؟

دست توجیب مانتوم کردم.... خداروشکر!... برخلاف همیشه کلید و تو جا کلیدی نذاشتم:

-ستایش کلید توجیب مانتومه!

-خُب خیالم جمع شد!... فردا اومدی کلید داری، درو باز کنی... گرچه تا فردا صبح مامان بابات از راه می رسن... منم با سیاوش دارم امشبومی رم خونه خودشون... بذار اون سامر روانی واسه خودش خونه تنها بمونه، شاید عقلش سرجاش بیاد! البته بعید می دونم... می گم توام خونه خاله ت می مونی دیگه؟!

-نه! می یام خونه.

-پس با سیاوش نمی رم، منتظرتم!... مامانت قبل از رفتن کلی سفارشتو بهم کرد، شبا تنهات ندارم!

همیشه ازاینکه شب و خونه تنها بمونم، واهمه داشتم... اما امشب ترس از
تنهایی حریف حال درب و داغونم نمی شد!... باز دروغ:

-تو با سیاوش برو، من شب و خونه خاله م می مونم!

-مطمئنی؟!

-آره!... خیلی اصرار می کنه، بمونم بهتره.

-باشه! پس خیالم جمع شد!... منم یه نوشته رو در اتاقت می زنم که شب و
خونه خاله ت موندی، تا یه وقت مامان بابات قبل ازتورسیدن خونه، نگرانت
نشن!

قبل از اومدن مامان و بابام می رفتم خونه اون کاغذ و از پشت در اتاقم برمی
داشتم... ادامه داد:

-راستی مامانت به گوشی خونه زنگ زد، نگران بود چرا گوشت خاموشه،
جواب نمی دی!... منم مجبور شدم دروغ بگم گوشت شارژ خالی کرده،
خواست باهات حرف بزنه باز مجبور شدم دروغ بگم، حمومی... آخرشم گفت
بهت بگم فردا قبل از ظهر می رسن خونه!

یهواز شرمندگی صدا شو پایین کشید:

-ترنم گوشی شکسته تو جمع می کنم تا یه وقت مامانت نیاد ببینه دلنگران بشه!... هر وقت خودت اومدی خونه، قضیه رو بهش بگو.

باز از یادآوری فریادهای پراهانت سامر ترس و نفرت تو وجودم بیدار شد!... خدا حافظی کردم، نگامو چرخوندم سمت اتاقی که الیاس رفته... هنوز داشت با پریا حرف می زد... روکانا پنه نشستم... بی اختیار نگام سمت دیواری کشیده شد که آراز برای به رخ کشیدن از عمق فاجعه ای که نجاتم داده بود، منو چسبوندهش، بند بند وجودم بیهوش و وحشت کشید! وحشتی مافوق وحشتی که امروز سامر تو جونم انداخت! ... چه خوب آراز امشب خونه نیست!

-پاشو، بیا یه چیز درست کنیم، بخوریم... خیلی گشمنه!

نگام کشیده شد به الیاس... رفت سمت آشپزخونه:

-من گشنه م نیست!

به حرفم اعتنا نکرد:

-پاشو، بیا جوجه!

از جام بلند شدم، رفتم پشت کانتر... قهوه ای که ته ماگ مونده! خرده های
نون! جعبه خالی پیتزا!... یاد شبی افتادم که الیاس بدجوری مست کرده
بود، من اینجا دنبال پودر قهوه می گشتم... اون شب همه چی مرتب بود!

-مانتوی و شالتو در بیار!

نگاش کردم... نگاشو جستجو گرانه داشت داخل یخچال می چرخوند... لب
زدم:

-می خوام برم خونه!

نیم نگاهی حواله م کرد:

-مامانت اینا کی می یان؟

منظورشون فهمیدم:

-فردا صبح!

باز نگاشوداد به داخل یخچال:

-پس همون فردا صبح می ری خونه!

معارض شدم:

-الیاس!

جدی نگام کرد:

-توقع داری بذارم برگردی تو اون خونه، باز اون بیشر ف بیاد اشکتو دربیاره!

-اون دیگه نمی یاد.

صدای آالارم یخچال به داد اومد... اما الیاس بی توجه به صداش، پرسید:

-الان ستایش کجاست؟

نمی دونم هدفش از این سؤال چیه!... جواب دادم:

-داره باسیاوش می ره خونه شون.

جدیتش اوج گرفت:

-اونوقت تومی خوی شبو خونه تنها بمونی؟!... اصلاً از کی تا حالا جیگرددار

شدی شبا رومی تونی تنها بمونی؟!هان!؟

منو مثل کف دستش می شناخت!... جای انکار نبود:

-امشب اینقدر حالم داغونه، دیگه از تنهایی نمی ترسم!

یهو محکم در یخچال وبست، اومد سمت کانتر... درست مقابلم:

-بخاطر اون بیشرف حالت داغونه!؟

از تهاجم و عصبانیتش جا خوردم!... صداش کمی بالا رفت:

-گور پدرش!... قراره از زندگیت گم شه، بره بیرون! فهمیدی!؟

با تعجب لب زدم:

-حالا چرا اینقدر عصبی می شی!؟

کف دستاش رو کانتر ستون کرد، کمی خودشو سمتم کشید، با جدیت زل زد به
چشمام:

-پس اگه نمی خوای عصبی بشم، بخاطر اون بیشرف غمبرک نگیر!

نمی دونستم چی بگم!... گرچه منتظر جوابم نمودن، روشو برگردوند:

-حالا مانتو تو در بیار، بیا کمک!

یه قدم برداشت... با احتیاط به حرف اومدم:

-خودت گفתי فردا آراز از مسافرت برمی گرده!

روپاشنه پا چرخید سمتم... اینبارلباش کمی به لبخند کش اومد:

-انگاربدجوری ازداداشم حساب می بریا!

غرورم جریحه دارشد!... با دلخوری اخم کردم:

-من ازش حساب نمی برم!

لباش بیشترکش اومد، انگاردهن کجی بود به حرفم!... شاکی شدم:

-چرا میخندی؟!

لبخندش وسعت گرفت!بدون اینکه جوابموبده، روشوبرگردوند:

-شال ومانتوتودریارجوجه!

مخالفت نکردم... شالموازدورگردنم بیرون کشیدم،مانتومو ازتنم بیرون

آوردم،رودسته صندلی پشت کانتررهاکردم... رفتم کنارش... دوتا قوطی

کنسرو لوبیا ازیخچال بیرون کشید:

-باید فردا صبح به مش صابر بگم واسه یخچال خرید کنه!

-مش صابر کیه؟!

دو تا قوطی رو گذاشت رو کانتِر:

-سریدار این ساختمون!

نگام سمت سینک ظرفشویی کشیده شد، تلنبار از ظرفهای کثیف!... رد نگاهمو گرفت، به حرف اومد:

-اونجوری نگاه نکن جوجه! این ظرفها واسه سه روزه، از وقتی آراز رفته مسافرت!

نگاش کردم... با در باز کن مشغول باز کردن سِر قوطی ها شد... همیشه می رفتم خونه ش، خودم ظرفارومی شستم... از ش کار خونه بر نمی یومد!... لباس کمی کش اومد:

-گند زدم به زندگی آراز! فردا قبل از اینکه بیاد، باید یه دستی به خونه بکشم و گرنه پوست سرمو غلفتی می کنه!

بانگاش به درکابینتی اشاره کرد:

-جوجه ماهی تابه رو بهم می دی؟

درکابینت و باز کردم، رونوک پاهام بلند شدم... ماهی تابه روییرون کشیدم،
دادم دستش... لبخندی زد:

-ممنون جوجه!

می دونستم این لبخنداش برای اینه که منواز حال داغونم بیرون بکشه! و گر نه
توپس نگاش می بینم، هنوز کلافه ست بخاطر اشکایی که ریختم... می دونم
تا حسابشواز سامر نگیره، آروم نمی شه!... بی طاقت با دلهره لب زدم:

-الیاس یه وقت نری سراغش!

منظورموفهمید... گره بین ابروهاش نشست، سکوت کرد... بیشترنگران شدم:

-الیاس نمی خوام واسه خودت دردسردرست کنی... اون اصلاً ارزششونداره!

نگاشو برزخ به چشمام داد، لباش ازهم فاصله گرفت اما زبونش نچرخید، تنها
مکث کرد رونگاه نگرانم!... لحنم رنگ خواهش گرفت:

-باشه؟!

کلافه و اخم آلود نگاهش و از چشمم گرفت:

-منم یه هفته دیگه عروسیمه، بخاطر اون بیشرفت گند نمی زنم به زندگیم!
یعنی باور کنم حرفشو؟! الیاسی که من می شناسم، آخرش باید سامر و یه
گوشمالی حسابی بده!... شایدم با او مدن پریا تو زندگیش، از تصوراتم فاصله
گرفته!... سعی کردم حرفشو باور کنم... رفتم سمت سینک... قبل از همه ظرفا
رو بشورم... اعتراضی نکرد، حتی بانگاش ممنونم شد!... می دونستم از ظرف
شستن متنفره!... اون شب بعد از مدت‌ها با الیاس، دونفری شام خوردیم، برخلاف
همیشه بیشتر من گوش دادم، اون حرف زد!... از عروسیش! از علاقه ش به
پریا! از هردری حرف زد تا منو از غم کنج کرده توسینه م، بکشه بیرون!...
به حرفاش لبخند زدم اما انگار فقط لبام کش اومد، بدون اینکه احساسش
کنم!... الیاس حتی جنس لبخندمو می شناخت ولی اعتراضی نکرد!... بعدش
دونفری دستی به آشپزخونه کشیدیم... البته بیشتر من! چون الیاس همش می
رفت تواتاق جواب زنگ زندنای پریا رومی داد... دلم می خواست هرچه

زودتر صبح بشه تا الیاس اینقدر با عذاب وجدان گوشی رو کنار گوشش نگیره،
 دروغ تحویل پریا نده!... موقع خواب منو برد همون اتاقی که اون شب
 مهمونی، مست بودنم تو ذهنم تداعی شد... الیاس خبر نداشت با حال مستم یه
 شب و تو این اتاق صبح کردم!... دلم نمی خواست بدونه تا باز حماقتمو به
 رُخش بیارم!... الیاس رفت، اتاق آراز خوابید، اتاقی که هیچوقت ندیدم ولی
 از بون الیاس شنیدم، آراز فقط به خودش اجازه می ده روتختش بخوابه...
 آراز و از ذهنم کنار زدم، روتخت دراز کشیدم... چشمام خسته خواب بود!...
 نگامو چرخوندم رو ساعت دیواری... دوشب!... از الیاس ممنونم، همچین شبی
 منو به حال خودم رها نکرد!... اگه خونه می رفتم، بازیه گوشه گنج میکردم
 در محاصره فکر و خیال! اشکای بیصدام! الج کردن باشکم!... الیاس حضور
 داشت و این یه دلگرمی بزرگ بود برام!

به سختی چشمامو وا کردم!... صدای زمزمه مردی شنیده می شد... انگار دچار
 فراموشی کوتاه مدت شدم! با گیجی پلکهامو چند بار باز و بسته کردم، حافظه

م ریکاوری بشه!... نگاموا از سقف اتاق چرخوندم به اطرافم... از درو دیوارای
 اتاق، یکباره تموم اتفاقات دیشب جا گرفت توحافظه م!... نگام چرخید
 رو ساعت دیواری... نه صبح!... از سنگینی پشت پلکهام، بازچفت شدن پلکهام
 روهم!... باید قبل از اینکه مامان اینا برگردن از مسافرت، خونه باشم... نوشته
 ای که قرار بود ستایش پشت در اتاقم بچسبونه، تو ذهنم نقش بست!... اگه
 دیر برسم خونه، مامان با خاله مهشید تماس بگیره!... آنی با هجوم استرس،
 چشمام از هم باز شد!... انگار خواب از پشت پلکهام پر کشید!... ملافه روازتم
 کنار زدم... نشستم، پاهامو از لبه تخت آویزون کردم... هنوز کمرم درد می
 کرد!... توجهی نکردم، حرف ستایش تو ذهنم زنده شد (مامانت گفت بهت بگم
 فردا قبل از ظهر می رسن خونه)... باز نگام کشیده شد رو ساعت دیواری...
 وقت داشتم!... دلهره رو پس زدم!... باز شنیدن صدای خفیف مردانه از تو
 پذیرایی!... اینبار گوشامو تیز کردم... الیاس!... داره با کی حرف می زنه؟!...
 حتماً باز با پریا!... طفلی چه شب بدی رو بخاطر من پشت سر گذاشت!...
 کش موهامو از رو پاتختی برداشتم، موهامو یه گوشه، پشت سرم بستم... از

جام بلند شدم... درو بیصدا باز کردم، رفتم سمت روشویی... از توراهرو، اشراف نداشتم به پذیرایی... باز صدای الیاس:

-این موضوع به منم مربوط می شه!

رفتم داخل روشویی... آب زدم به صورتم، حتی مجبور شدم از انگشتم به جای مسواک استفاده کنم... بین صدای شُرْشُر آب اوج گرفت صدای دومرد!... باز دلهره!... باعجله با دستمال کاغذی که از توجیب شلوارم بیرون کشیدم، صورتمو خشک کردم... از روشویی اومدم بیرون... صدای کلافه الیاس تو گوشم نشست:

-من نمی فهمم اینهمه عصبانیت واسه چیه؟!

-واسه اینه که تو هیچوقت قرار نیست عاقل بشی!... پسره دیوونه انگار پدرشو نمی شناسی که از دیشب تا الان برداشتی، آوردیش اینجا!

آراز از مسافرت برگشته!... باز داشت توبیخ می کرد، اینبار الیاس و!... لعنت به خودم شبو اینجا موندم!

-توقع داشتی با اون حالش بذارم شب و تنها خونه ش بمونه، بعد اون مردیکه
بیشرف یه وقت به سرش بزنه، بره سراغش!

-اون مردیکه هفته پیش اومد خواستگاری همین دختری که همش سنگشو
به سینه ت می زنی، همین دخترم قبولش کرد، خودتم گفتی قرار بود همین
دیروز بله برونش باشه!

از کنایه ش بغض به قلبم چنگ زد!... دستام از حرص مُشت شد!... الیاس
برخلاف آراز همش سعی داشت صداشو پایین نگه داره تا به گوشم نرسه:
-گفتم که ترنم واسه این قبول کرد چون گول حرفای اون بیشرفو خورد!
دلم می خواست به الیاس التماس کنم، دیگه بیشتر از این ادامه نده... صدای
پوزخندش تو گوشم نشست:

-انگارداری درمورد یه دختر چهارده، پونزده ساله حرف می زنی که می گی
گول خورد!

حس حقارت قلبموبه آتیش کشید!... نگام ازاشکهام تارشد!... کف دستم
از فشار ناخونهام به سوزش افتاد اما حریف سوزش قلبم نبود!... صدای الیاس
مضطرب شد:

-میشه یکم صداتویاری پایین!... ترنم ازاولم این مردیکه رودوست نداشت!
-اصلاً دوست داشت، نداشت به من وتوربطی نداره! فهمیدی؟!

اشکام روگونه هام سُرخورد ازجملات بیرحمانه آراز!... ازلحن نیش دارش
که زهر نفرت، حقارت توتک تک سلولهام به جریان انداخت!... الیاس
لحنش کمی عصبی شد:

-به من ربط داره!... آراز، اون دختر، ترنم! توام می دونی چقدربرام عزیزه!
-پریام برات خیلی عزیزه! یه هفته دیگه م عروسیته!... می فهمی؟!... می
خوای به زندگیت گند بزنی؟!

-چه ربطی داره؟! چرا به زندگیم گند بزنی؟!

-انگارالکی دارم زورمی زنم تا حرف حالت کنم!... نگاه کن! من الان خسته
از راه رسیدم، نه حوصله شударم، نه وقت اضافی که بشینم درمورد این دختره
باهات بحث کنم!

دختره!... چقدر زننده، حقیرانه!... باز سر خوردن اشک رو گونه هام!... ادامه داد:
-فقط برو بیدارش کن، هرچه زودتر ببرش خونه ش!

خشم، نفرت تو وجودم طُغیان کرد!... با حرص ردخیسی اشکامواز گونه هام
پس زدم!... قبل از اینکه الیاس به حرف بیاد، از پشت دیوار راهرو اومدم
بیرون، درست مقابل چشماشون:

-نیاز نیست الیاس منو بیدار کنه، نیازم نیست منو برسونه خونه م!... خودم
می رم!

الیاس از حضور غیرمنتظره م اولش جا خورد! بعدش نگران و دستپاچه!... آراز
نه تنها جان خورد، بلکه اخماش قوتم گرفت! انگار راضی بود حرفاشو شنیدم،
دارم هرچه زودتر گورمو گم می کنم!... رفتم سمت مانتوی وشالم رو دسته
صندلی... الیاس پشت سرم پاتند کرد:

-یعنی چی خودم می رم؟!

به حرفش اعتنا نکردم... تادستم به شال ومانتوم رسید، با یه حرکت آنی، شال ومانتو رو از زیردستم کشید بیرون:

-من خودم تورو آوردم، خودمم تورو می برم!... فهمیدی؟!

خواستم به حرفش اعتراض کنم که صدای سرد وجدی آرازمانع شد:

-الیاس زودتر برسونش خونه!

الیاس نگاهشو با سرزنش حواله ش کرد:

-آراز!

بی تفاوت رفت سمت اتاقش... حرص و خشم تو وجودم اوج گرفت!... به الیاس توپیدم:

-بهت ازهمون اول گفتم نمی خوام اینجا پیام، تو اصرار کردی!

صدام از بغض لرزید!... ای کاش حریف این بغض لعنتی بشم تا مثل ضعفی
سد نشه روح حرص و خشمم!... قطعاً صداموشنید، اما بلند شدن صدای در
اتاقش، بی اهمیت بودن حرفموبه رخم کشید!... الیاس کلافه شد:

-جوجه حرفای اونو به دل نگیر!... بیست و چهار ساعته نخوابیده، خسته ست!
الانم دوش بگیره، باید بره شرکت!

قانع نشدم، هیچ! بیشتر حرصم گرفت:

-به من چه؟!...

الیاس جا خورد:

-باشه، به تو ربطی نداره!... اما...

یهو زنگ آیفون بلند شد... نگاش چرخید رو آیفون:

-حتماً مش صابره!

خسته از کش مکش، لب زدم:

-الیاس شال و مانتو مو بده!

به حرفم توجه نکرد:

-الان سریع لباسم عوض می کنم، می رسونمت.

با اصرار دستموسمتش دراز کردم:

-خواهشاً شال ومانتو مو بده!

خودشو عقب کشید... روبه من،عقب عقب قدم برداشت:

-گفتم خودم می رسونمت،یعنی خودم می رسونم،پس الکی مخالفت نکن!

رسید کنار آیفون... گذرا نگاهشوازچشمام غفلت داد برای فشردن دکمه
آیفون!... نالیدم:

-داری اذیتم می کنی!

توخم دیوار از نظرم محوشد،رفت پشت دالانی ورودی... صدای دستگیره در
اومد... درو باز گذاشت برای مش صابر... به ثانیه نرسیده،باز تو نگام ظاهر
شد:

-توداری اذیت می کنی،حتی اجازه نمی دی صبحونه بخورم!

-خُب بخور... می گم می خوام خودم برم.

اخم کرد:

-بزارم توگشنه با این اعصابت بری خونه، اونوقت خودم اینجا بشینم

صبحونه بخورم؟!... وسط راه یه جا می ریم دونفری صبحونه می خوریم.

تا خواستم اعتراض کنم، کف دستشوبه علامت سکوت کشید بالا:

-نه نگو! گفתי ازاینجا می خوای بری، منم دارم می برمت.

شال ومانتومو تو دستش گرفت بالا:

-اینام دستم می مونه، تا لباسام و عوض کنم با همدیگه بریم.

هیچ جوهره متوجه نمی شد حرفای آرازنفس کشیدنوبرام توهوای خونه ش

حتی برای یه ثانیه م غیرقابل تحمل کرده!... هنوزدوقدم بیشتربرنداشته،

درب ورودی با صدای بلندی بازشد... باتعجب استپ کرد، هردونگاهمون

سمت دالانی ورودی کشیده شد... قبل ازاینکه به حرف بیاد، مثل صاعقه زده

ها خشکم زد! ضربان قلبم به اغما رفت! نه دمی، نه بازدمی!... بابام!... نگاش

دو دو می زد رومن والیاس!... به ثانیه نرسیده، صورت برافروخته ش، از فرط عصبانیت به کبودی زد! چشماش به خون نشست!... یهوسمتم هجوم آورد... انگار پاهام به زمین چسبیده، نمی تونم قدم از قدم بردارم... تودو قدمی م، الیاس خودشو کشید جلوم... اما قبل از اینکه دهن واکنه، صدای سیلی دستای بابام رو صورتش بلند شد... سیلی پر قدرت و صدا دار! که صورتشو خم کرد سمت شونه ش... از حیرت و وحشت صدام تو حنجره م خفه شد!... صدای داد مامانم بلند شد:

-ایرج داری چیکار می کنی!؟-

دنبالش صدای سامر:

-من این مردیکه بی ناموس وزنده به گور می کنم!

بی ناموس؟! ضربان قلبم وحشیانه بالا گرفت! الیاس که منتظر همچین لحظه ای بود، سمتش هجوم برد... همش در عرض چند ثانیه رخ داد... حضور حاج رضا! عمومعین! زن عمو!... حاج رضا راه الیاس وسد کرد، دست گذاشت رو سینه ش... اما سامر مثل ببر زخمی خودشو رسوند، چنگ زد به یقه الیاس!

-زنده ت نمی دارم!

الیاسم یقه پیراهنش و تومشتش گرفت:

-اگه بذارم زنده بمونی!

عمومعین دست انداخت دورسینه سامر... با تمام توان کشیدش عقب:

-سامرتمومش کن! گفتم تمومش کن!

با نگاشون همونجورکه برای همدیگه خط ونشون می کشیدن!... با فشار

دستای عمومعین، حاج رضا روسینه هاشون که از فرط عصبانیت زیر بار

نفسهای تندشون بی وقفه بالا، پایین می شد! خودشونوعقب کشیدن... یقه ها

ازحصاردستها بیرون کشیده شد... تازه چشمم به قیافه الیاس افتاد، گوشه

لبش پاره شده بود!... چشمام به اشک نشست!... مسببش منه لعنتی بودم!...

حاج رضا خطاب به الیاس شاکی شد:

-توجه غلطی کردی؟!!

الیاس عصبانی سرشو پرسشی تکون داد:

-چه غلطی کردم؟!

با دستش شاکیانه به من اشاره کرد:

-این دختر از دیشب تا الان اینجا چیکار می کنه؟! این چه آبروریزیه؟!

-حاجی من هیچ کاری نکردم که بخواد آبروریزی باریاره!

سامر با پوزخند نگاشو داد بهم:

-تحویل بگیر! حاشا می کنه!... همین مردی که دیشب جلوم سنگشوبه سینه

ت می زدی، حاضر نیست چیزی روبه گردن بگیره!... فقط مفتی مفتی

آبرومونو ریختی!

باز الیاس سمتش حمله ور شد:

-خفه شو عوضی!

باز حاج رضا سد راه الیاس شد:

-تمومش کن پسر!

الیاس مثل دیوونه ها داد زد:

-این بیشرف داره درمورد ترنم چرت می گه!

ازفریادی که برای حمایت ازمن رگ گردنش وبه نمایش گذاشت، لرزخفیفی
تووجودم نشست! اشکام روگونه هام سُرخورد!... نگامو با التماس دادم به
مامانم... اما نگاه اشک آلود وسرافکنده ش مثل خارتوقلبم نشست:

-ترنم اینجا چیکارمی کنی؟

زبون نیش دارزن عموزودتراززون بی جون من به حرف اومد:

-می بینی که! بی آبرومون کرد!

بی آبرو؟!... حس انزجار! وحشت! شوک!... ازفکرمسمومی که تونگاشون
موج می زد تا برجسب اتهام بشه رو نجابتم! اونم بامردی که برام جزء
ممنوعه هاست!... ممنوعه ازهمچین فکروقیحانه ای که حتی تصورش تو
پستوی ذهنم جا نداره!... باورکردنی نبود! بی اندازه زجرآور!... سامرسمت
بابام حق به جانب شد:

-دیدي عمو! گفتم پیش این بی ناموس!

الیاس سمتش نعره کشید:

-یه باردیگه بگی بی ناموس، همین جا زبونتواز حلقومت می کشم بیرون!
سامر باز خواست سمتش هجوم ببره، الیاسم آماده بود تا پنجه مُشت شده شو
رو صورتش بخوابونه... صدای عمومعین بلند شد:

-سامر قدم از قدم بر نمی داری!

سرجاش ایستاد اما از شدت عصبانیت چفت شد لباش روهم! ممتد بازوبسته
شد پره های بینیش! جنگید نگاش با نگاه خشمگین الیاس!... عمومعین
نگاشو داد به من، خطاب به سامر ادامه داد:

-برو خدا رو شکر کن هنوز زنت نشده!

نگاشوداد به بابام:

-ایرج واسه خاطر همین بهت گفتم دختری هجده ساله شد، شوهرش بده تا
یه وقت هوا برش نداره! آبروریزی بارنیاره!... گذاشتی بره دانشگاه، حالا شده
یه لکه ننگ رو خاندان رادمنش!

حرف عمومعین بنزین شد روآتیش خشم بابام!... بازنگاه ترسناکش منو نشونه گرفت:

-دختره بی آبرو نباید زنده ت بذارم! تومایه ننگی!

بازطرفم هجوم آورد!... مامانم با التماس درحالیکه روپهنای صورتش اشک می ریخت، چنگ زد به بازوش:

-ایرج توروخدا!

به ضجه های مامانم توجهی نکرد... خودمو آماده گذاشتم برای اولین بار منو زیرمشت ولگدش بگیره، اصلاً بادستاش خفه م کنه!... مُردن زیردستاش برام خواستنی بود تا دیگه توهرنفسم زجرنکشم زیربارتهمت این جماعت!... حتی خودش که زور تعصباتش از اعتمادش به پاکی تنها دخترش پیشی گرفته! تاکورکورانه فقط بخاطر دیدنم توخونه یه مرد نامحرم، دخترشومتهم کنه به گناه نکرده!... دستش توهوا برای کوبیدن روصورتم بلندشد، از لای چشمای اشکیم که بی اراده داشت بسته می شد، دیدم مامانم خودشوسپرم کرد... بالتماس دست انداخت به ساعدش توهوا:

-ایرج! فدات شم! این کارونکن!

بابام محکم ساعدشواز دستش بیرون کشید:

-خفه شو! همش تقصیرتوئه!... هربار بهت گفتم حواست به این دختر

هست، گفתי نگران نباش، دخترمون همش سرش تودرس و کتابه!... این بود

درس و کتابش؟! بی آبرو کردن من؟!

با صدای گریون والتماس لب زدم:

-بابا به خدا من کاری نکردم!... من فقط...

داد زد:

-خفه شودختره بی آبرو!

چقدر زجر آورده! محکوم شدن به سکوت تواوج حرف داشتن برای دفاع از

خودت! ... الیاس شاکی شد:

-چرا می گی بی آبرو؟! چرا نمی ذاری ازخودش دفاع کنه؟!

نگاه به خون نشسته بابام بانفرت چرخید سمت الیاس... از فرط عصبانیت
نفشاش صدا دار شد:

-تا بیشتر دروغ تحویل بده! مثل خودت!... فکر نمی کردم اونقدر پست باشی
که یه هفته دیگه عروسیته، چشمت دنبال ناموس یکی دیگه باشه!
از عصبانیت صداش کلافه شد:

-میشه بگید دنبال ناموس کی؟!!

بابام با خشم نالید:

-ناموس من!

صدای آراز بلند شد:

-اینجا چه خبره?!!

نگاهها کشیده شد سمتش!... لباسش عوض شده، تیشرت و شلوار گرمکن...
از موهای نمناکش قطرات آب سُر می خورد روگردن و شقیقه هاش!...
همچین با عجله از حموم زد بیرون، نتونست خیزی موهاش بگیره!... نگاه

اخموی و طلبکارش یه لحظه چرخید رومن... حس حقارت به قلبم چنگ زد
از حال زارم!... این مرد بارها هشدار داد، حتی دقایق پیش!... کاش زودتر
گورمو گم کرده بودم!... بابام اخماش ازدیدن آراز قوت گرفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!!

بی توجه به حرف بابام، رفت سمت الیاس:

-صورتت چی شده؟!!

الیاس سعی کرد صورتشو از نگاش مخفی کنه:

-چیزی نیست!

بی توجه به حرفش، فکشومیون پنجه ش چفت کرد... اخماش رو پارگی
گوشه لبش ترسناک شد:

-کی این کارو کرد؟!!

بابام با عصبانیت حق به جانب شد:

-من!... این بیشراف حقش بود زنده ش ندارم!

نگاش چرخید سمت بابام... پرازخشم!... حاج رضا باعجله به حرف اومد:
-آرازبزار...

انگشت سبابه شوبه قصد هشدار گرفت سمت حاج رضا:

-بارها بهت گفتم حق نداری اسمموبه زبون بیاری!

به چشم دیدم نگاه پرصلابت حاج رضا درهم شکست! بی فروغ ودردمند!...
انگار آراز بدجوری دل چرکین بود ازاین مرد!... رفت مقابل بابام، رخ به رخ
... با عصبانیت از میون دندونهای قفل شده ش غرید:

-با چه جرأتی روداداش من دست بلند کردی؟!!

سامربه داد اومد:

-من باید اون سیلی روتوگوش داداش بی ناموست می خوابوندم!

یهوخیز برداشت سمت سامر... یه مشت خوابوند روفکش!... سامر تعادلش و
از دست داد، محکم از پهلو چفت شد با دیوار... زن عمو با وحشت زد رو
صورتش:

-اوا! خاک بر سرم!... چیکار کردی با پسر، روانی؟!!

رفت سمت پسرش... عمومعین هم دست انداخت دور بازویش:

-خوبی سامر؟!!

آراز بی توجه بهشون، صداشو بلند کرد:

-همه بیرون!... کی اجازه داده، بیان توخونه م؟!!

عمومعین با عصبانیت اومد سمت آراز:

-با چه جرأتی رو پسر من دست بلند کردی؟!!

با جدیت لب زد:

-با همون جرأتی که روداداشم دست بلند شد!

یهو سامر سمتش حمله ور شد:

-رو من دست بلند می کنی؟! زنده ت نمی ذارم!

عمومعین باز مانعش شد... انگار سامر افسار پاره کرده، هیچ جوهره صدای

باباشو که مدام صداش می زد، نمی شنید و تهدید می کرد!

آراز خیلی جسورانه دستاشو بنا به عادت همیشگیش توجیب شلوارش جا داد، مصمم خیره ش شد:

-مادرنزاییده! بروخداروشکرکن هنوز زنده ای!

سامر از فرط عصبانیت صورتش به کبودی زد:

-بیشرف بدجوری حسابشو پس می دی!

-اگه نمی خوای اون فکتم پایین بیارم، گورتو گم کن!

همین لحظه مرد جا افتاده ای با نایلون های خرید تودستش، سررسید... هاج وواج نگاشوداد به آراز:

-آقا چی شده؟!

-مش صابربر، خسرو و صداکن!

خطاب به مش صابر با نگاش به سامراشاره زد:

-این مردیکه روازخونه م بندازین بیرون!

قبل ازاینکه مش صابرقدم ازقدم برداره... عمومعین تهدید کرد:

-مردیکه شکایت می کنم ازت، کاری می کنم به دست وپام بیفتی!
آراز با خونسردی دستشو از جیب شلوارش بیرون کشید، سمت خروجی دراز
کرد:

-به سلامت! بروشکایت کن، ببینم می تونی منوبه دست وپات بندازی!
سامر باز مثل وحشی ها سرجاش تکون خورد... اما عمومعین بهش اجازه
نداد قدمی به جلو برداره:

-اون می خواد کاردستت بده... همین الان بروپایین، توماشین بمون!
سامر بدجوری سرجاش ازخشم جلازولزمی کرد:

-بابا من این مردیکه رو...

عمومعین اینبارسرش داد زد:

-گفتم همین الان برو!

سامرنگاشوداد به آراز:

-حسابشوازت پس می گیرم!

آراز بی حوصله با نگاهی به مسیر خروجی اشاره کرد:

-هرغلطی دلت می خواد، بکن!... بیرون!

الیاس هم پشت بندش به حرف او مد:

-برو تا خودم بیرون نکرده!

سام در حالیکه با نگاه پرازخشم و کینه ش سرشو به قصد تلافی تگون می داد، راهشو کشید سمت بیرون... زن عمو هم که همش آه و نفرین نثار نگاه بی تفاوت آراز می کرد، دنبال پسرش راه افتاد... مش صابرم گویی فرمانبردار آراز بود، بسته های خرید و کنج دیوار گذاشت، دنبالشون راه افتاد... یه جورایی محض اطمینان از رفتنشون، طبق خواسته آراز!... نگاه یخی آراز با جدیت چرخید رو بابام:

-بهره برید خونه هاتون، بیشتر از این تو خونه م آبروریزی نکنید!

بابام از عصبانیت صداش بلند شد:

-از کدوم آبرو تو این خونه حرف می زنی؟!... آبروی ریخته دخترم؟!... این
داداش عوضیت...

آراز گره اخماش سخت تر شد، اجازه نداد جمله اش ادامه پیدا کنه:

-بهره مشکلتونو بادخترتون توخونه تون حل کنید! پای داداش منم بیخود به
این ماجرا نکشید!

-بیخود؟!... داداشت دخترمو از دیشب تا الان آورده اینجا!

الیاس به حرف او مد:

-چرانمی دارید توضیح بدیم؟!...

-الیاس!

نگاهها کشیده شد سمت صدای بغضناک پریا!... بارنگ ورویی پریده!
چشمایی قرمز و متورم!... خاله مهشیدم نگران و مضطرب کنارش!... یه پلن
تازه از کابوسی که انگار تمومی نداره!... قراره من و الیاس برای گناه نکرده
چقدر رسوا شیم؟!... به وضوح دیدم رنگ وروی الیاس پرید! نگاش مات

شد!... دلم از درد به خودش پیچید!... خودمولعنت کردم که دیشب پاموتواین
خونه گذاشتم... پریا به الیاس نزدیک شد، با صدای بغض آلود لب زد:

-الیاس مگه بهم نگفتی دوستت تصادف کرده؟! مگه نگفتی کل دیشب وبالا
سرش موندی؟!!

الیاس به زحمت لباشو تکون داد:

-پریا برات توضیح می دم... الان وقتش نیست!

برای گرفتن دست پریا دستشو دراز کرد... پریا دستشو عقب کشید، صداش
باتمنا اوج گرفت:

-همین الان توضیح بده! جلوی چشم تموم اینا که تو رو متهم می کنن کل
دیشب و با ترنم...

چونه ش لرزید! صداش زیر بار بغض خفه شد!... الیاس با درماندگی چنگ زد
به موهایش!... مردمک هاش از عذاب به خودش لرزید! مسبب این عذاب
من بودم... به یاد ندارم هیچوقت تا این اندازه از خودم متنفر شده باشم!...
الیاس با درماندگی لب زد:

-پریا من کاراشتباهی نکردم!

پریا اشکاش رو گونه هاش راه باز کرد:

-الیاس یه هفته دیگه عروسیمونه؟! می فهمی?!

-می دونم قربونت برم!

بابام به داد او مد:

-تُف به شرفت!... با آبروی این دخترم بازی کردی!

قطعاً اگه بابام نبود، الیاس می گرفتش زیرمشت ولگد!... پریا جری شد!

اشکاش شدت گرفت!... به التماس افتاد:

-بگوبهم دروغ نگفتی دیشب و بیمارستان بودی؟! به همشون بگو دیشب و

تو این خونه نبودی?!

دروغ گفت! اما خیانت هرگز!... شاید هرزمان دیگه ای بود باز تن می داد

به دروغش تا زندگیش ازهم نپاشه اما حضور من تو این خونه دست و پاشو

بسته بود... مردمک چشمش از سردرماندگی لرزان! لباس برای گفتن جمله

ای که پریا رو از دست نده، درتقلا بود!... تا به حال درزندگیم، تا این حد الیاس و مستأصل و دردمند ندیده بودم!... بخاطر چه گناهی محاکمه می شدیم؟! بخاطر خوابیدنم روتخت خونه یه مرد مجرد؟! بخاطر پناه گرفتنم به مردی که ازبچگی همیشه زیرچترحمایتش منوگرفت؟!!

-دیشب الیاس بیمارستان بود... بالا سردوستش!

نگاه اشک آلودم با حیرت رو آراز چرخید!... دروغ!... روبه پریا ادامه داد:

-بیخود به الیاس شک نکن!

این مرد بخاطرتنها کسی که می تونست قلب سنگی شو تگون بده، برادر کوچیکش بود!... بابام به داد اومد:

-سرکی رو دارین شیره می مالین؟! خود سامر بهم گفت دیشب تلفنی داداشت داشت...

با دستش به من اشاره کرد:

-با این دختره بی آبرو حرف می زد، قرار بود بیاد دنبالش... سامرازدیشب تا صبح جلوی درخونه مون موند، کل دیشب این دخترخونه نیومد... الانم که اومدیم، دیدیم اینجاست، پیش همین مردیکه!... فکرکردید من می دارم بی آبروم کنید، بعدش بزنید زیرش!

دختره بی آبرو؟!... این الفاظ هربار رو زبون بابام جا می گرفت، درد به جونم می نداخت، دردی که جانمو به تمنای مرگ می کشید!... آراز با نگاه یخی و قدرتمندش چشم دوخت به بابام:

-چی دیدی که همش از آبروریختن حرف می زنی؟!!

بابام از عصبانیت بیشتر گرفت:

-باید چی بینم؟! دخترم کل دیشب و اینجا بود! می فهمی؟!!

-آره، دخترم دیشب اینجا بود... اما خُب که چی؟!... بعدشم الیاس اونو نیاورد اینجا... من آوردمش!

سکوت مطلق!... آراز، کسی که بیشتر با خودش خلوت می کنه، گریزونه از مناسبتهای فامیلی! بیشتر زندگیش تو شرکتش جریان داره، به زحمت توجمع

خارج از کارش، پای صحبت می شینه... حتی لبخند زدن به دخترا توکارنامه رفتاریش نمره نداره! از بس خودشو دست بالا می گیره... اونوقت مثل نابلدا دختری ازفامیل و آورده خونه ش تا فقط یه شب و باهاش باشه!... اونم دختری که حتی کسی ندیده، باهاش همکلام بشه!... بابام همیشه به شیطنت های الیاس حساسیت نشون می داد... ازدوران بچگیم شش دانگ حواسش به من والیاس بود... اما آراز حتی یه بارم تعصباتش و به جریان ننداخت! هیچوقت کسی ندید حتی یه لبخند رسمی حواله من کنه!

خیلی خونسردانه رو به بابام لب زد:

-الانم که خودتون اومدین، دخترتونو ببرین!

انگارندید، نشنید سربودنم تواین خونه چه قیامتی به پا شد!... بابام یهو از عصبانیت، صداش اوج گرفت، رگ های غیرتش از زیرپوستش جولان داد: -مردیکه دخترمو از دیشب تا الان آوردی خونه ت، اونوقت الان خیلی راحت می گی، ببردیش!... دوازده سال تولدن زندگی کردی، فکرکردی اینجام مثل اون خراب شده ست، هرغلطی دلت خواست می تونی بکنی!... هیچوقت

اجازه نمی دم بیشرفی مثل تو آبرو مو فدای یه شب هوشش کنه!... می
کشت!

سمت آراز حمله ور شه... دستشو بلند کرد، بکوبونه رو صورتش... اما میچ
دستش توهوا مهار شد میان پنجه ی آراز... پنجه ایی که قدرتش حریف شد
به زور بابام! دستشو پایین کشید... بابام که چشماش از شدت خشم تواوج
ضعفش داشت از حدقه می زد بیرون، دست دیگه شوبلند کرد که اینبار الیاس
دست انداخت دور بازوش... از برادرش دفاع کرد اما کلمه ای روزبونش
نچرخید... درنگاش دیدم معذب بودن، عذاب وجدان، شرم از اینکه با ندونم
کاریش حالا انگشت اتهام سمت آراز چرخیده!... آراز با اخم صورتشو سمت
صورت برافروخته بابام سوق داد:

-اگه قاضی می شدی فقط از روباورها حکم صادر می کردی، نه دیده هات!
بابام دست از تقلا کردن کشید... با نفسهای به شماره افتاده، نگاه خشمناکش
رو نگاه آراز قفل موند:

-مردیکه من هرچی رو که باید با چشمام می دیدم، دیدم!

آراز قوت گرفتن اخماش نشون می داد، بدجوری اعصابش تحریک شده!...
نگاشوگستاخانه رونگاه بابام چرخوند:

-تو چی دیدی؟! هان؟!... چی دیدی که همش می گی آبروی دخترتو
ریختم؟! منو روتخت کدوم اتاق این خونه با دخترت دیدی؟!
یهو غیرت بابام انگار سربه فلک کشید!... از عصبانیت نعره کشید:

-بیشرف می گُشمت! زنده ت نمی ذارم!

اینبار عمو معین دست انداخت دور بازوی بابام... مانع شد قدم از قدم سمت
آراز برداره:

-این مردیکه می خواد کاردستت بده، ایرج آروم بگیر!

فریاد بابام از خشم عصیان کرده ش، گلوش و خراش می داد برای دفاع
از ناموسی که ادعا داشت لکه ننگ گرفته!... آراز از تأسف نیشخندی گوشه
لبش جا گرفت!... حاج رضا که تا اون لحظه از هشدار آراز سکوت اختیار کرده
بود، به آراز شاکی شد:

-داری زیاده روی می کنی!

بدون اینکه به حاج رضا نگاه کنه، هشدار داد:

-لازم نیست توحید و حدود مو تعیین کنی!

از اینهمه گستاخی آراز به پدرش در عجبم!... مامانم با گریه رو به آراز لب زد:

-دخترم تو خونه ت چیکار می کنه؟!!

آراز حق به جانب نگاهش کرد:

-من لازم نمی بینم بهتون توضیح بدم، بهتره از دخترتون بپرسین!

مامانم اشکاش شدت گرفت:

-دخترم امکان نداره شب و بیاد خونه تو بمونه!

آراز خونسردانه پوزخندی زد:

-خیالتون جمع به زور نیاوردمش اینجا!

در مقابل سکوت چشمای اشکی مامانم، جدی و بی حوصله ادامه داد:

-من هیچ مراوده ای با دخترت ندارم! دیشب تصادفی توخیابون دیدمش،
حالش خیلی خراب بود... از لای حرفاش متوجه شدم، رفتید مسافرت، فردا
می یاید... منم آوردمش خونه م تا فردا که بیاید اینجا بمونه!... شبم من
تو اتاق خودم خوابیدم، دخترتم تو اتاق دیگه! همین!

بابام باز فریادش بلند شد:

-فکر کردی احمقیم این اراجیفو باور کنیم؟!... چرا نبردی خونه خاله ش، چرا
آوردی اینجا؟!... بعدشم شبا خونه تنها نبود که! دخترعموش پیشش می
موند... نه! بذار من برات بگم... دیدی ماها نیستیم، بهترین فرصته، می تونی
شب و بیاری پیش خودت... هر غلطی دلت خواست بکنی، بعدشم بزنی
زیرش!... معلوم نیست از کی با هم سروسری دارین، باز از این کثافت کاری
ها نکرده باشین!

مامانم ناباورانه با بغض لباس تکون خورد:

-ایرج!

بابام توجهی نکرد، انگار توقع رتعباتش داشت داستان سرایی می کرد...
داستانی از افترا، اهانت به آبروی خودش، آبروی تنها دخترش!... عمومعین
بهش اخطار داد:

-ایرج یکم رو خودت مسلط باش!

-داداش اگه سامرنمی گفت، اینجا نمی یومدیم، واسه آبروی ازدست رفته
دخترم باید یقه کی رومی گرفتم؟!

آرازا اینبار مثل بمب ساعتی که برای انفجار آماده ست همه چیز و با خاک
یکسان کنه!... با لحنی خوفناک به بابام هشدار داد:

-واسه بار آخر بهت می گم... آبروی دخترم اینجا نریخته، داری الکی داد و
بیدا می کنی!... می خوای باور کن، می خوای باور نکن!... تا الانم خیلی
صبوری به خرج دادم، گذاشتم تو چهار دیواری خونه م هرچی از دهن
دراومد، حواله م کنی! دیگه آبروریزی تو خونه م بسه!... بیرون!

-مردیکه می رم ازت شکایت می کنم! اونوقت حالت می شه با آبروی مردم
بازی کردن، یعنی چی!

آراز بی حوصله و عصبی نگاشو به سمت خروجی کشید:

-هرکاری دلت می خواد بکن! برو بیرون!

عمومعین با سرزنش بابامونگاه کرد:

-دیوونه شدی؟! می خوای انگشت نمای عام و خاص بشیم؟! می خوای

آبرومون سرزبونا بیفته؟!

با درماندگی روبه عمومعین نالید:

-پس چه خاکی توسرم بریزم؟!

-باید عقد کنن!

عقد؟!... چشمای خیسم رودهن عمومعین قفل شد!... کلمه ای سهمگین برای

ویران کردن ضربان قلبم تا به شماره بیفته!... مامانم با شوک لب زد:

-عقد؟!

حیرت درچهره‌ الیاس! خاله مهشید! پریا!... سکوتی نفس گیر از شوکی

غیرمنتظره!... عمومعین سمت مامانم حق به جانب شد:

-زن داداش این آبرویی که ریخته شده، باید یه جوری جمع بشه دیگه!
آراز گره بین ابروهاش به نقطه کور رسید!... نگاهش و تحقیرانه از پیشنهاد مسخره
عمو معین تو چشمش میخ کرد:

-این مسخره بازیا چیه؟! من واسه کار کرده حساب پس نمی دم، چه برسه
کارنکرده!

بابام که تا اون لحظه باشنیدن کلمه عقد مهر خاموشی رولباش بود... مطمئن
به آراز خیره شد:

-دختر مو عقد می کنی!

آراز پاهاشو به اندازه عرض شونه هاش باز کرد، دستاشو تو جیب شلوار
گرمکنش جا داد... مصمم لب زد:

-اگه اونقدری به دخترت بی اعتمادی که خیلی راحت با یه قضاوت
کورکورانه می خوای شوهرش بدی، خوددانی! مشکل خودته!... اما منونمی
تونی مجبور کنی دخترتو عقد کنم!... دخترت جایی تو زندگی من نداره! من
تاوان جهالت هیچ احدی رو پس نمی دم!

از من حرف می زدن با اهانت! تحقیر!... منم نظاره گر بودم!... چقدر حس حقارت می کردم! از زبونی که نمی چرخید برای یه کلمه دفاع! از چشمایی که اشکاش فقط ضعفشو به دوش می کشید!... چقدر دختر بودن تو این جمع نفرت انگیزه!... مامانم به بابام التماس کرد:

-ایرج، عقد واسه چی؟!... همچین کاری با زندگی دخترمون نکن!... قربونت برم، این راهش نیست!

-این دختره بی آبرو دیگه جایی تو خونه م نداره... اگه می تونستم همین جا ولش می کردم، می رفتم... اما منه بدبخت اسمم توشناسنامه ش، پدرشم، یعنی بالا برم پایین پیام آبرومه!... جواب فک وفامیل وچی بدم!... باید عقد کنه تا این آبروریزی همین جا تموم شه!

مهرپدرانه ش گم شد در آبروی و شرفش!... غیرت قلمبه شده ش، تعصبات افراطیش بلعید هرچی عاطفه پدریشو!... تلخ بود اما به قدری واقعی که برای اولین بار دوست داشتن یه مردی از جنس پدر در احساسم به خاکسترنشست!

خاله مهشید والیاس به حرف او مدن... خواستن بابامو منصرف کنن... اما نگاه
راسخ، لحن قاطع بابام کمرخم نمی کرد!... انگارتواوج درماندگیش برای
آبرویی که به خیالش ریخته شده، پیشنهاد عمومعین مثل یه فرصت
طلایی، مَهر و موم می کرد شرفش و از بی آبروشدن تا رسوایی نشه!

-من عقد نمی کنم!

صدام لرزید!... قلبم محکم به سینه م کوبید:

-من کار اشتباهی نکردم!... من بی آبرویی بارنیاوردم... من فقط...

بازاین بابام بود که جملات و توحنجره م خفه کرد!... سمتم هجوم آورد مثل
گلوله آتیش:

-دختره بی آبرو! اگه عقد نکنی، می گُشمت!

باز عمومعین، حاج رضا مانعش شدن... چرا نمی داشتن منوبُکُشه، راحت شم؟!
... خاله مهشید بانگرانی چنگ زد به میچ دستم، منودنبال خودش کشید... پریا
وحشتزده!... الیاس تو چند قدمی م باز سپر من شد... مامانم گریان!... با
رفتن داخل راهرو نگام به آراز کشیده نشد... حتماً باز نظاره گره با نگاه یخ

زده وبی احساسش!... بی شک منو سزاوار کتک خوردن از پدرم می دونست
... بارها بهم هشدار داد از اخلاق بابام، اینکه واسه الیاس در دسردست نکنم
اما خبر نداشت قراره برای خودش در دسر بشم! ... خاله مهشید منو داخل اتاق
برد:

-همین جا بمون، بیرون نیا!

درو به روم بست، رفت... ترسیده بود بابام بلایی سرم بیاره!... اما من برای
اولین بار از خشم عصیان شده بابام واهمه ای نداشتم!... هنوزم فریادهاش
تهدیدگرانه به گوشم می رسید و از اینهمه درماندگی اشکام بی امان رو گونه
هام می ریخت!... درهممه بیرون صدای حاج رضا اوج گرفت:

-عقد می کنن!

حاج رضا موافقه!... انگار تفکرات و باورهای اونم در خاک مسموم جهالت
بابام ریشه داشت!... صدای آراز پشت بندش اوج گرفت:

-کی بهت حق داده جای من تصمیم بگیری؟!... جمع کنید این مسخره بازی
هارو! الیاس برو به صابر بگو، با خسرو بیاد اینا رو بفرسته خونه هاشون!

حداقلش این زورش به بیرحمی باباش می چربید! این مرد می تونست اجازه نده زندگیم تاوان گناه نکرده رو پس بده!... تنها نقطه روشن توتاریکی!... دیگه می دونستم با شبی که تو خونه یه نامحرم صبح کردم، مامانم هر چقدر زورشو بزنه، نمی تونه حریف بابام بشه... چون به خیال بابام آبرویی که از زن و بچه ش بیشتر براش ارجحیت داشت، خدشه دار شده!... با دستای لرزونم در اتاق و باز کردم... اما تو چارچوب در، قدمهام متوقف شد، نگاه اشکیم رو چشمای خوفناکش قفل موند!... رگهای نبض گرفته روپیشونیش حسابی خشمشوبه رخ می کشید!... نگاهی به قدری تیزوبرنده بود که دلم می خواست همین لحظه خودمو کیلومترها از نگاهی فاصله بدم!... ترس! اما بیشتر عذاب وجدان!... این مرد داشت تاوان بی توجهی های منو پس می داد، بی توجهی هام به هشدارهایش!... درسته بخاطر داداشش پاشو به این ماجرا کشید اما منم سهم بودم... بودنم توخونه ش، بازپناه گرفتنم به داداشش!... سیاهی چشماش درنگ نکرد، خیلی زود کنده شد ازچشمم... روشوبرگردوند، رفت تواتاقش اما نگاهی تا مغز استخونمو سوزوند!... سوزوند از شرم و حماقتی که به خرج دادم!... تکیه موبه چارچوب در دادم... احساس ضعف! گندشدن

ضربان قلبم!... هنوز توسالن آشوب صداها به پا بود... صدای گریون
مامانم، التماس هاش بیشتر ضعفمو تشدید می کرد!... انگار توانم داره به
تحلیل می ره!... حاج رضا تونگام ظاهر شد... نگاموازشمای سرد و جدیش
پایین کشیدم... دیگه نای نداشتم یکی دیگه به روح زخمیم بتازونه!... بی
حرف رفت تو اتاق آراز... به ثانیه نرسیده، صدای آراز بلند شد:

-بروازاتاقم بیرون!

این مرد هیچ احترامی برای پدرش قائل نبود!... دست و پاهاش هر لحظه بیشتر
به نقطه انجماد سقوط می کرد! قطرات اشک بی جون تر و گونه هام سُرمی
خورد!... صدای حاج رضا بلند شد:

-مگه همیشه بهم نمی گفتی آدمای نامرد آبروی یه دخترومی ریزن، بعدشم
به گردن نمی گیرن، زیرهمه چیزمی زنن، چون ازبس بزدلن؟!
صدای عصبیش کلافه شد:

-من آبرویی نریختم که حالا بخوام به گردن بگیرم... گفتم بیرون!

چه گستاخانه پدرشوازا تاقش بیرون می کرد!... توهمه‌ه سالن صداشون به گوش کسی نمی رسید، منم مثل درمانده ها هر لحظه زانو هام برای سقوط راسخ ترمی شد!... باز صدای حاج رضا:

-این دختر و دیشب توبه این خونه آوردی یا نه؟!

صداش کلافه تر شد:

-من قبلاً جوابشودادم!

-پس دیشب تا صبح این دختر تو خونه تو بود!

صداش خروشان شد:

-خُب که چی؟!... من حتی دستم به دست این دختر نخورده!

-اما پدرش همچین فکری نمی کنه.

-به من ربطی نداره پدرش خلاف اینو فکرمی کنه! من هیچ اهمیتی به یه

مُشت فکرای احمقانه نمی دم!

-باید اهمیت بدی... حتی اگه ادعایم بشه دیشب دستت به دست این دختر
نخورده، باز...

آراز با لحنی کوبنده حرفش قطع کرد:

-ادعا نمی کنم! عین واقعیه!... من گند بالا بیارم، به گردن می گیرم، جُربزه
دارم کثافت کاری هامو جمع کنم... فرار نمی کنم حاج رضا!

کنایه زد! اسم حاج رضا رو باغیظ به زبون آورد!... برام اهمیت نداشت چی
بینشون گذشته، فقط مهم این بود قراره با زندگی چیکار کنن!... یه لحظه
سکوت! به دنبالش صدای مصمم حاج رضا:

-پس ثابت کن... عقدش کن!

آراز صداش اوج گرفت:

-حاجی می گم...

صدای حاج رضا بیشتر اوج گرفت:

-هرچقدرم بگی دیشب اتفاقی نیفتاده، حتی ببرنش دکترو ثابت بشه هنوزم دختره... بازذهن مسمومشون اون دخترودست خورده تومی دونه، بازتورو محکوم می کنن! می دونی چرا؟! چون تو اشتباه کردی دخترهمچین مردی رو آوردی خونه ت، شبم نگه ش داشتی... واسه همین اشتباهتم این دخترالان تو چشم باباش یه لکه ننگه رو آبروش!... پسرعموشم که یه هفته پیش خواستگارش بود، قرار بود باهاش ازدواج کنه، الان پسش زده!... می فهمی؟! ضربه کشنده ای بود!... از شدت ضعف زانو هام بی جون شد، سمت زمین کشیده شدم... بادت چنگ زدم به چهارچوب در... ضربان قلبم به تپش افتاد! بغض با بیرحمی بیشتر به گلو گاهم چنگ زد!... شکم خالی بود اما انگار تموم محتویات نداشته معده م هر لحظه می خواست سمت دهنم هجوم بپاره!... باز صدای حاج رضا:

-باشه، قبول!... بینتون هیچ اتفاقی نیفتاده، تو دیشب حتی دستم به دست اون دختر نخورده اما آبروی این دختر با ندونم کاری توریخته شده! با آوردنش به خونه ت!... با اینکارت واسه همیشه اونو از چشم باباش انداختی... هر

چقدرم بگی کاری نکردی، ذهن اون مرد مسمومه!... این دختر دیگه جایی
توخونه پدرش نداره... اگه عقدش نکنی، پدرش یه بلایی سرش می یاره...
این نامردی نیست؟!... وجدانت راضی میشه اون دختر واسه گناه نکرده،
قربانی بشه؟!!

-حاج رضا داره از آبروی یه دختر دفاع می کنه؟!... باور نکردنیه!
تمسخر کلامش بیشتر حالمو منقلب کرد! با ضعف چشمای اشکیموبستم!...
یهو صداش با جدیت اوج گرفت:

-تو حتی آخرین نفرم نیستی منو واسه آبروداری نصیحت کنی!... اونوقت با
چه حقی داری تو زندگیم دخالت می کنی؟!
-من پدرتم!... حواست هست؟!!

-نه، انگار تو حواست نیست!... بزار یادت بندازم... من آرازم، آرازا! توام حاج
رضا!

-آره، تو آرازی! همونی که خون من تو رگهاشه! از رگ وریشه منه!... واسه
همینم الان داری همون کاری رو می کنی که من کردم! توشیه منی، نه
مامانت!

صدای آراز با حرص و خشم در چهار دیواری گوشم اکو شد:
-من شبیه تونیستم!

-تو خود منی! پسر ارشد حاج رضا!

صداش از خشم لرزید یا درد:

-گفتم من مثل تونیستم!

حاج رضا صداشو برای شکستنش اوج داد:

-پس این دختر و عقد کن! ولش نکن!

باز سکوت!... صدای آروم و مطمئن حاج رضا:

-نمی تونی، نه؟!... چون آدم وقتی می بینه مردونگی به خرج بده درازاش
قراره گند بخوره به زندگیش، پا پس می کشه... یادته این حرفو چند سال

پیش بهت زدم، تو چی گفتی؟!... گفتی مرد واقعی اونه پا پس نکشه، حتی به
قیمت نابود شدن زندگیش!

-من نامردی در حق کسی نکردم که الان بخوام مردونگی به خرج بدم.
-قرار نیست آدم حتماً نامردی در حق کسی کرده باشه... وقتی اشتباه می کنی
یه دختری به خونه ت راه می دی که واسه همین آبروش زیر سؤال می ره!
پدرش پیشش می زنه، ازدواجش بهم می خوره، حتی ممکنه پدرش بلایی
سرش بیاره، اونوقت جُربزه می خواد مردونگی به خرج بدی، آبروشو بخری،
پاپس نکشی!... باشه، قبول نکن! اما بالاخره فهمیدی آدم واسه بعضی کارا
فقط ادعاشو داره!

بازسکوت نفس گیر! پیچ و تاب معده م! دَوَرانی رفتن سرم! کوبیدن قلبم به
قفسهٔ سینه م!... صدای باز شدن در اتاق... حاج رضا موفق نشد، آرازیچوقت
زیر بار حرف زور نمی ره... تنها امیدم بااین حال اسفناکم!

-عقدش می کنم!

شوک! آراز قبول کرد!... امکان نداره اجازه بدم برای گناه نکرده همچین
تاوانی اَزم بگیرن!... باهمون ذره نیرویی که داشت به نقطه انحلال می رسید،
خودمو وادار کردم، سرپا بایستم... دستامو گرفتم به دیوار... پاهای لرزونمو
وادار به حرکت کردم... نگام تاب برداشت! تپش قلبم به اوج رسید!... می
خواستم بازپناه ببرم به مامانم! به الیاس!... اونا اجازه نمی دادن من همچین
تاوان سنگینی پس بدم!... هنوز داد و بیداد بابام به گوش می رسید، انگار
جوش و خروش غیرتش به تارهای صوتی حنجره ش بهاء نمی داد!... توانم
بیشتر از دو قدم نکشید، نگاه تاب دارم فقط به الیاس رسید... الیاسی که
نشسته رومبل، با درماندگی سرشو بین دستاش گرفته، نگاش به زمین گره
خورده!... دیگه، هیچ!... سیاهی مطلق! سقوط رو زمین!

صداهاى نامفهوم در گوشم رفت و آمد می کرد... پیچیدن بوی الکل، ضد
عفونی کننده زیر مشام!... دهنم تلخ و خشک!... لای پلکهام و بی رمق باز
کردم... چشمای نگران و نمناک مامانم درنگام جا گرفت:

-خوبی؟!!

کجام؟!... دستموسمت خودم کشیدم تا تن وزن گرفته مو رو تخت تکون بدم، آنی احساس سوزش سوزن!... نشستن دست مامانم رومیچ دستم:

-داری چیکار می کنی؟!!

از حرکت موندم، نگامو به دستم دادم... سوزنی که تو رگم زیرچسب حسابی قفل و بند شده تا قطرات سرم به جانم تزریق بشه!... نگامو با گیجی توطرافم چرخوندم! چرا اینجام؟!... نگام پرسشگرانه سُرخورد رومامانم... قبل ازاینکه دهن واکنم، زجرآورترین لحظات زندگیم تو حافظه م بازیافت شد!... درد با بیرحمی تو سینه م پیچید! بغض به گلوم چنگ زد!... مامانم انگارحالمو فهمید، نگاه نگران مادرانه ش از شکایت کمرنگ شد، بازپرسید:

-خوبی؟!!

خوب بودن برای حال اسفناکم عجیب زیادی بود!... در جواب مامانم اشک از گوشه چشمم سُرخورد، لبای خشکیده م بی جون تکون خورد:

-مامان من دیشب هیچ کار اشتباهی نکردم... به روح مامان بزرگ قسم، من کاری نکردم که بی آبروتون کنم!

مامانم خیره موند به چشمام... من خیرگی این نگاه دلگیرو نمی خواستم، من باورو اطمینانشو می خواستم!... شاید بعد از کاری که کردم پرتوقع به نظریام اما مامانم همیشه به من ایمان داشت! به نجابت!... به بال بال زدن افتادم تا اطمینان تو نگاش بشینه:

-به خدا قسم من دیشب کاری نکردم توو بابا سرافکنده بشید! من دیشب فقط حرف زدم، غذا خوردم، بعدش تنهایی تواتاق خوابیدم.

از درماندگی چونه م زیر بار بغض لرزید:

-دخترتون بی آبروتون نمی کنه!... به خدا قسم! به روح مامان بزرگ قسم!

-می دونم!

باورم داشت!... انگاریه شمع تو قلبم روشن شد، بهش گرما داد!... اما نگاش به سرما نشست:

-ولی بااین حماقتی که کردی،دیگه نمی تونم مثل سابق بهت اعتماد کنم!
همون یه شمعم خاموش شد تاqlبم ازسرما به خودش بلرزه!... ناباورانه
سرشوتکون داد:

-هنوزم باورم نمی شه همچین کاری کردی! ترنم چطورشب وتوخونه یه
مرد مجرد موندی؟!... توهیچ وقت همچین کاری نمی کردی!

هیچوقت؟! خبرنداشت ازشبی که مست بودم،شبوخونه آرازصبح کردم!خبر
نداشت ازدروغم،ازسوء استفاده کردنم ازاتماداش!... از بی خبربودنش حس
انزجار از خودم درتک تک سلولهام جریان گرفت!... در پس سرزنش و
شکایت نگاش هنوز ناباوری موج می زد:

-وقتی رسیدیم جلوی درخونه،سامرگفت ازدیشب تا صبح خونه نیومدی،
حتماً شبو خونه الیاس موندی،هیچ جوړه باورم نشد،رفتم توخونه... تونبودی
اما اون نوشته پشت دراتاقتوکوبوندم توصورتش... سامر از رو نرفت گفت
بریم خونه خاله ت،مثل دیوونه ها کوتاه نمی یومد!... مُردم وزنده شدم تا
رسیدیم خونه حاج رضا!... می دونی،وقتی دیدم اونجا نیستی چی به حال

گذشت؟!... باورم نمی شد، اینکارو کرده باشی! تویی که می دونی اگه یه کوچولو پاتوکج بذاری، بابات قیامت به پا می کنه، چطور همچین کاری کردی؟! چطور همچین غفلتی کردی?!...

جوابم به مامانم، اشکهایی بود که از گوشه چشمم سُرمی خورد!... چشماش نمناک شد:

-من بارها بهت گفتم دیگه تو والیاس بزرگ شدید، دیگه قرار نیست تقی به توقی بخوره بری پیشش... بخصوص الان که داره زن می گیره!

جاخوردم! نگام روسرزنش نگاش مات موند!... لب زد:

-فکر میکنی بعدش نفهمیدم که دیشب الیاس تو رو برد خونه آراز! دیشبو پیش اون بودی!... چون تو فقط کنار اون همچین ریسکی می کنی، وگرنه تو با آراز چه مراوده ای داری، بخوای شبم خونه ش بمونی!... طفلی آراز مجبور شد به گردن بگیره تا زندگی داداشش از هم نپاشه... ندیدی وقتی بابات تو خونه حاج رضا داد ویداد کرد که الیاس دخترشو از راه به در کرده، چی به حال پریا گذشت!

اشکام باز از گوشه چشمم سُرخورد، گم شد لای موهای بیرون زده از شالم!...
حس حماقت مثل مارسمی هر لحظه بیشترینش می زد به قلبم تا بیشتر از درد
به خودش بیچه!... صدام از بغض لرزید:

-بخشید!

کلمه م برای خودم مسخره اومد، چون اینبار اشتباه نکردم، با حماقتم فاجعه به
بار آوردم.

-دیگه ببخشید دردی رو دوا نمی کنه!

اضطراب، ضربان قلبموبه تکاپوانداخت!... زل زدم بهش... انگار امروز
مهربونی هاش با چشماش قهر کرده!... تونگاه نگرانم، مصمم لب زد:

-باید با آراز عقد کنی!

باید؟!... امیدم به خودش بود تا منو از این مصیبت نجات بده، اونوقت خودش
می گه باید عقد کنم!... یعنی می خواد بخاطر حماقتم به بدترین شکل ممکن
تنبيه بشم؟!... با التماس لب زدم:

-مامان!

نگاشوازشمای اشکیم گرفت:

-تو خودت این راهو جلوی پامون گذاشتی!

با صدای لرزونم التماس کردم:

-مامان اینجوری تنبیه م نکن!

نگاش تو چشمم نشست... اشک داشت:

-این تنبیه نیست، تنها راه نجاتته!... اگه عقد نکنی، بابات یه بلایی سرتو می

یاره یا سرخودش! تالا انم اگه یکم آروم گرفته چون آراز قراره عقدت کنه...

اونم خیلی مردونگی به خرج داده که می خواد همچین کاری کنه!

انگار آراز خودشو مجبور کرده بخاطر حرفایی که سرنخ داشت تو روابط تیره و

تاریکش با حاج رضا!... با بغض و تمنا لب زدم:

-مامان من با آراز...

بی طاقت حرف موقطع کرد:

-توی و آراز چی؟!... سامرو با چند تا جمله قشنگش قبول کردی، زنش بشی،
اونوقت آراز که حاضر شده آبرو تو بخره چرا نه؟!

حماقتمو به زخم کشید... با جانبداری های احمقانه م از سامر، اصرارم برای
دادن یه فرصت بهش چقدر دیوونگی کردم! از ترنم اون روزا چندشم شد!...
تو چشمای شاکی ش مکث کردم... بخاطر خودشم بود، نخواستم بخاطر من
بیشتر از این با بابا بجنگه، روحش از نامهربونی هاش زخمی بشه!... اما اشتباه
کردم، انگار الان روحش نه تنها از بابام، از منم زخم خورده، از تنها دخترش، یکی
یه دونه ش! اونم یه زخم ماندگار!... زخمی که قراره زیر بار نگاهای طعنه
دار و نیش حرفای دیگرون به قدری عمق بگیره تا چرک کنه!... در چشماش
می دیدم از زور غصه بخاطر اینکه این حقو ازش گرفتم تا مجبور باشه منو
وادار به اینکار کنه، طعنه زد بهم!... و گرنه مامانم هیچوقت به طعنه زدن عادت
نداشت... اشکامو با پشت دستم پس زدم، مطیعانه لب زدم:

-مامان حق باتوئه!

نگفتم سامر هرگز انتخاب من نبود، یه تلقین بود از سر حماقت! یه تصمیم کورکورانه! انتخابی پراز شک! تردید!... نگفتم فقط به فاصله چند روز بعد از خواستگاریم به نقطه صفر برای ادامه رابطه م با سامر رسیدم اما باز مثل احما ادامه دادم! نگفتم از دیوونه بازی های سامر، از اینکه خواست روم دست بلند کنه، از بهم زدن رابطه م باهاش!... نگفتم منتظر بودم تا از سفر بیاد بهش بگم حماقت کردم، بگم از زندگیم حذفش کردم ... نگفتم!... چون الان بزرگترین دردم اینه خودم حذف شدم از زندگی کردن باهاش زیر سقف خونه پدری!... از نگاه مطیعانه م که تن داد به خواسته ش... بغض در صداش شکست:

-ترنم تو بیشتر از خودت در حق من ظلم کردی!... چطور دلت اومد منوبه این حال بندازی که دستم از همه جا کوتاه بشه نتونم هیچ کاری برات بکنم؟!... تو باعث شدی مجبور بشم به همچین پیشنهاد مسخره ای تن بدم! تو اصلاً به من فکر نکردی! مادرت برات هیچ اهمیتی نداشت!

اشکاش رو گونه های تپل و سفیدش ریخت، با پر روسریش سعی کرد مهارشون کنه... دلم هزار تیکه شد با سقوط هر قطره اشکش!... حس عذاب وجدان مثل زهری گُشنده تو رگهام جریان گرفت! تو دلم به خودم لعنت

فرستادم!... با بی تابی تن ضعیفم رو تخت کمی بالا کشیدم... فاصله ای باهام نداشت... با چشمای اشکیم، به نرمی سمتش خیز برداشتم، خواستم تو بغلش جا بگیرم مثل وقتایی که تواوج خطا دلم به آغوشش برای بخشیدن قرص بود!... چشمای اشکیشو با نگرانی به دستم داد:

-مواظب سرم دستت باش!

دلم ضعف رفت برای قهوه ای های نگران و اشکیش که هنوز مراقب من بود!... دستش باز رو مچ دستم نشست، همون دست سرم زده م... بی طاقت دست آزاد دیگه م گره شد دورتنش، صدای گریونم بلند شد:

-مامان من نتونستم برات دختر خوبی باشم!... من دختر بدی ام!... خیلی بد!

دستش دورتنم چفت شد، منوبیشتر به خودش چسبوند، عطرتنش توریه هام بیشتر جا گرفت! مهر و محبت بی مرز مادرانه ش تو احساسم جولان داد! اشکام عصیان کرد، به حق افتادم!... کلامی نگفت اما نوازش دستش رو سرم می گفت هنوز دختر خوبی هستم براش!... همپای من اشک ریخت اما آشوب دل هیچکدوممون آروم نگرفت!

رفتم سمت پنجره، پرده رو کنار زدم، چشم دوختم به کوچهٔ عریضی که ساختمون هاش به ردیف قد کشیدن... تاریکی شب بخاطر روشنایی تیر برق کمتر تو سکوت کوچه رعب انگیزه!... شاید هر زمان دیگه ای بود، سکوتش برام آرامش می طلبید اما از یاد آوری روز پراسترس و تلخی که برای همیشه تو تاریخچهٔ ذهنم ثبت شده، محاله!... روزی که بیرحمانه به بزرگترین حماقت زندگیم تاوان پس دادم! تاوان با سیاه کردن شناسنامه م از اسم آراز! مردی که هرگز فکرشونمی کردم، جایی تو زندگیم داشته باشه، الان درست تو رأس زندگیم جا گرفته! شوهر رسمی و قانونی من!... چه تلخ بله گفتم زیر فشار نگاههای پرتهدید بابام!... تو محضری که عاقدش از نبود لبخند، کف زدن، مبارک گفتن، شیرین کردن دهان در بزم وصلت دو جوان در عجب بود! ... خشک و رسمی! مثل اخم های درهم آراز در قاب تنها نگاه کوتاهم بهش! مثل نگاه یخ زدهٔ بابام، عمومعین! نگاه خاموش حاج رضا!... الیاس از شدت عذاب وجدان نگاش یه لحظه م رو چشمام نچرخید... مُشت شدن پی در پی دستاش، تکرار بازدم های سنگینش نشون داد به زحمت تونست هوای خفه

کنندهٔ اون اتاق و تحمل کنه! می دونستم بیشتر از همه شرم داشت از نگاه کردن به چشمای آراز... کسی که حتی به اندازهٔ سرسوزن سهم نداشت در این تهمت بیرحمانه!... حالا که فکرشومی کنم در وجود یخ زده ش احساس برادرانه ش تنها احساس زنده ست!... مامانم! تنها توسکوت نظاره گر بود درحالیکه ازنگاش خوندم، خیلی خودخوری کرد تا بغضش نشکنه!... مثل من که تموم اون لحظات با بغضم جنگیدم! تموم زورموزدم وقتی بله رو گفتم، صدام نلرزه!... اما بغض حریفش شد و لرزید!... به محض اینکه خطبهٔ عقد خونده شد، بله رو گفتیم، کار به امضاء کردن یه طومار کاغذ کشیده شد، بابام پاشد همراه عمومعین رفت... انگار اومده بود سندمو به نام یکی بزنه وبره، تنها سهمم از پدر بودنش!... آرازم بعد از امضاء کردن برگه ها بی درنگ رفت... قطعاً دیگه لازم ندید بیشتر از این به اجبار بودنش ادامه بده... کسی هم از رفتنش شکوه نکرد! منم مثل آدم هایی که تحمیل شدم به این مرد، هرلحظه بغض درگلوگاهم بیشتر وزن گرفت! مثل حال الانم، بازبغض!... پرده از سرانگشتم لیزخورد، تن حریرش پوشوند نگاه اشکیمو!... ازپشت پنجره فاصله گرفتم، نشستم رو تخت... به چشمای متورمم دست کشیدم، لب

پایینمو به دندون گرفتم... دیگه نای اشک ریختن ندارم! انگار این بغض لعنتی خیال نداره از کُنج دلم رخت ببنده! دست از زور آزمایی با نفسم برداره، تا این روزا نفس کشیدن برام سخت ترین کار ممکن نباشه!... قطره اشکی با لجاجت از چشمم سُرخورد، از کنار بینی م راه باز کرد رولبام، طعم شورا شک توده‌انم نشست!... خسته م از بس ساعتها توسکوت این خونه اشک ریختم، خونه ای که صاحبش تا دیروقت خبری آزش نیست!... نگامو دادم به ساعت دیواری... دوازده شب!... همیشه دیر می یاد خونه؟! یا بخاطر بودن منه؟!... رو تخت به پهلوی دراز کشیدم، پاهامو تو شکم جمع کردم، پشت دستمو گذاشتم زیر گونه م... زل زدم به روبروم، به در ریلی کمد دیواری که دو روز از موندنم تو این اتاق گذشته، هنوزم نمی دونم توش چی هست... شال و مانتوم هنوز رو صندلی ولو افتاده، چمدان لباسهام تنها حقی که بابام از وسایلهام توخونه ش بهم داد، هنوز باز نشده گوشهٔ اتاق افتاده!... باز معده م از شدت گشنگی ضعف کرد! توجهی نکردم، تصویر آخرین باری که مامانمو دیدم در ذهنم جاگرفت، تصویر خاموشش تو محضر... حتی وقتی سوار ماشین حاج رضا شدم تا همراه خاله مهشید پیام خونهٔ آراز، سکوتش و با من

نشکست!... نگاش حرف داشت و مثل نادون ها منتظر بودم صداش دربیاد اما بی حرف رفت و قلبم پشت قدمهایش از درد به خودش پیچید!... بابام بهش اولتیماتوم داده بود تا یه ساعت دیگه خونه باشه... می دونستم بخاطر بابام نرفت... رفت بخاطر اشکهایی که همش حدقه چشماش و پروخالی کرد! بخاطر طاقتی که به زحمت داشت زورشو می زد در این لحظه ها دووم بیاره تا منو با ضجه همراهی نکنه!... باز قطره اشکی با سرکشی اینبار از گوشه چشمم سُرخورد رو سر انگشتم!... صدای باز شدن در تو گوشم نشست... آراز اومد!... سر جام نشستم، پاهامو از لبه تخت آویزون کردم... تموم وجودم شد گوش، نگام خیره به در اتاق... با وجود اینکه آدمی نبود خودش برای حرف زدن پا پیش بزاره، بعید می دونستم بیاد سراغم، باز دلهره توجونم افتاد!... صداهای مبهمی به گوشم رسید، به دنبالش قدمهایش تو راهروی کوچکی که ختم می شد به این اتاق و اتاق خواب خودش و سرویس بهداشتی!... در اتاق خودش جلوتر از این اتاق بود... صدای باز شدن در اتاقش و به دنبالش باز سکوت!... این مرد می دونست من تو خونه شم... حاج رضا با خاله مهشید همون روزی که از محضر منو تا اینجا آورد، زنگ زد بهش تا به مش صابر که

کلید یدکی خونه رو داشت، اجازه بده درو برامون باز کنه... از بس حاج رضا گذرش به خونه پسرش نخورده که مش صابر نمی دونست پدرشه... اما بعد از اون افتضاحی که تو خونه آراز بار اومد، حداقلش می دونست با آراز نسبتی داریم که حرف از کلید یدکی خونه زد البته با اجازه آراز!... یهو چشمای جدی و یخ زده ش با اون رنگ خوفناک مشکیش تو ذهنم زنده شد!... تا به حال این چشما محبت خرج دختری کرده؟!... قطعاً نه! محبت از این مرد با واژه محال عجین شده! اما قطعاً دخترای زیادی تو زندگیش اومدن و رفتن... همچنین مرد موفقی که شنیدم شرکت بزرگ و نامداری داره... خوش پوش! خوش هیکل! خوش عطر! حتی نگاش اون قدری قدرت داره، آدمو قبض روح کنه!... استپ!... من چم شده؟! بولد شدن آراز تو ذهنم! اونم از محاسنش! فقط برای اینکه اسمش تو شناسنامه م جا گرفته؟!... چه احمقانه!... احمقانه تر اینکه تو آشفته بازار حال خرابم دارم این مرد و تو ذهنم زیرو رو می کنم، مردی که همیشه اخلاقش، رفتاراش منو به فاصله گرفتن آزش ترغیب کرد! ... همیشه از مردای جدی، سرد، بداخلاق فراری بودم، این جور مردا توقطب مخالف خواسته هام جا داشت، چون منو یاد بابام می نداخت... بابام!

فریادش تو ذهنم پیچید:

-دختره بی آبرو!

باز جریان درد، عذاب در بند بند وجودم!... این کلمه گُشنده از زبون مردی که الان ادعا داره دیگه پدرم نیست، این روزا مُدام تو ذهنم اکومیشد!... باز سُرخوردن قطرات اشک!... با درماندگی کف دستام و روگوشام گذاشتم، فریادش هنوز ادامه داشت... دستامو محکم تر و روگوشام چفت کردم اما فایده ای نداشت... برای اینکه این فریاد خاموش بشه، باید سلولهای ذهنم از کار بیفته، نه تارهای صوتی گوشام!... با کرختی دستامو از گوشام پایین کشیدم، بیشتر تو خودم مچاله شدم، نیمی از صورت خیس موتو بالش پنهون کردم... باز اشک بخاطر ذهنی که قصد فراموشی نداشت... به اجبار چشمای خیس مو بستم، تو دلم بهشون التماس کردم، بخوابن! تا خودمو فراموش کنم تو خوابی که قرار نیست رنگی از واقعیت این روزام داشته باشه!

تکیه مو به لبه تخت دادم، پاهامو تا سینه م بالا کشیدم، دستامو به دورش حلقه زدم، به پارکت خیره موندم... امروز چقدر خاله مهشید با دیدنم بهم ریخت! چقدر غرزد به رنگ و روی پریده م، به دستای لرزونم، به نیرویی که داشت آخرین زورشو می زد تا منو سرپا نگه داره!... بعد از اون روز کذایی، عقد تو محضر خودمو تو این اتاق حبس کردم... طفلی مجبور شد بخاطر من دست به آشپزی بزنه، کاری که خیلی وقته انجام نمی داد، بعدشم مجبورم کرد چند تا لقمه غذا تو دهنم بذارم، حرف بزنم تا صدام تو چهار دیواری این خونه شنیده بشه... می دونم بخاطر من اینجا اومد، وگرنه هیچوقت گذرش به این خونه نمی خورد، خونه ای که صاحبش هیچوقت مشتاق دیدنش نیست... انگار اسم نامادری هیچوقت نداشت محبت هاش به چشم آراز بیاد... پیشانیمو گذاشتم رو زانو هام، دهنم پر کشید به مامانم... وقتی از خاله مهشید شنیدم که سه روزه ناخوش احواله، حتی کارش به سرم رسید... بی اراده زدم زیر گریه!... مقصر حال خرابش من بودم، لعنت به خودم! برای همین این سه روز و خبری ازم نگرفت!... وقتی خاله مهشید حال زارمودید، شماره شو گرفت، باهاش حرف بزنم... صداش به من جانی دوباره داد... اشک، غصه، دلتنگی تو صدای گرفته

ولرزون هردومون موج زد! امالذت شنیدن صداش میان اینهمه تلخی، ردی
 از حس شیرین به جان زخم خورده م تزریق کرد!... باورش سخت بود برای
 عطرتنش، دستای نرم و گرمش، تپله های قهوه ای مهربونش انگار مثل قحطی
 زده ها به اندازه یه قرن حسرت داشتم!... بی امان تلنبار شدن دلتنگی توسینه
 م!... صدای در به گوشم رسید، نگام چرخید رو ساعت دیواری... ده شب!...
 امشب چه زود اومد خونه!... همیشه صدای در حضورشو به رخم می کشید،
 حضوری شبیه به سایه!... صبح زود می رفت، شبا دیروقت می یومد... اگه
 نفسام بالا، پایین نمی شد، خودمم باورم نمی شد توخونه ش وجود دارم... از
 بس یه بارم همون سایه ش از پشت در این اتاق گذر نکرد!... بازصداهای
 خفیف!... برخلاف شب اول، دیگه از اومدنش دلهره نداشتم، می دونستم این
 مرد هیچ سراغی ازم نمی گیره... انگار موجود زنده ای غیر از خودش زیر این
 سقف نفس نمی کشید!... بیشتر تو خودم مچاله شدم... یکباره بلند شدن
 صدای زنگ تلفن قلبمو به دیواره سینه م کوبوند!... تموم این مدتی که
 اینجام فقط از تماسهای مامانم، زنگ تلفن این خونه به صدا دراومد... اما
 امکان نداره خودش باشه! این ساعت بابام خونه ست... با بیقراری از جام بلند

شدم، گوشه ناخمو به دندون گرفتم، جویدم... صداش تو گوشم نشست با
 جملاتی مبهم!... اما سردی کلامش و از پشت دیوارای اتاقم می تونستم حس
 کنم!... اتاقم؟!... با سه روز موندن تواین اتاق، چه احساس مالکیتی می کنم!
 ... صدای پاش سمت این اتاق... مامانم زنگ زده؟! اتفاقی افتاده؟!... بانگرانی
 زل زدم به در اتاق... با صدای ضربه ای به پشت در، معطل نکردم، پاتند
 کردم، دستگیره درو پایین کشیدم... در با ناله ریزی باز شد... عطر تلخش تو
 مشامم، نگاه سرد وجدیش رو چشمام نشست!... گوشی خونه رو گرفت سمتم:
 -بگیر!

لحنش مثل شبای برفی زمستون سرد و بی روح!... دستم سمت گوشی دراز
 شد... باز صداش تو گوشم نشست:

-ازاین به بعد هرکی باهات کارداره بگو به گوشی خودت زنگ بزنه!
 نگام مات موند رو گوشی که تو دستم گذاشت... رایحه تلخش از مشامم
 فاصله گرفت، به دنبال کلام تلخش!... این مرد همیشه حرفی برای رنجوندن

من داشت ... درو پشت سرم بستم، گوش‌ی روچسبوندم به گوشم... به آرومی
لب زدم:

-الو؟!

صدای گرفته ستایش تو گوشم پیچید:

-سلام ترنم، منم ستایش!

ستایش؟! ... سلام کردم، تو ذهنم چرخید شماره اینجا رو از کجا آورده؟!

-خوبی؟! این پسر، آراز باهات خیلی بد رفتاری می‌کنه؟!

می‌دونستم آراز به قدری با اخم و تخم جوابش داده که همین اولش داره
همچین سؤالی می‌پرسه! ... به جای جواب دادن، سؤال خودمو به زبون آوردم:

-ستایش شماره اینجا رو از کجا آوردی؟!

-از مامانت گرفتم، داشتم دق می‌کردم تا باهات حرف بزنم... اون سامر
دیوونه که زد گوشتوشکوند!

حتی شنیدن اسم سامر حالمو به تلخی منقلب میکرد!... نشستم لبه تخت،
صداش با بهت و غصه تو گوشم پیچید:

-ترنم اصلاً باورم نمی شه همچین اتفاقی افتاده! دارم دیوونه می شم!...
چطور همچین فکر مزخرفی درموردت کردن؟!... آخه تو با آراز؟! باورم نمی
شه!... یعنی الان راستی راستی با همدیگه عقد کردین؟! تو اون شب بهم
گفتی خونه خاله مهشیدت می خوام بمونی، چطور از خونه آراز سردر آوردی؟!
کاش دست از سؤال کردن برمی داشت، بغض داشت گلوموبه خفقان می
کشید!... لب زدم:

-ستایش!

انگار از عجز صدام حالمو فهمید! صداش لرزید:

-جانم!

دست آزادمو گذاشتم روسینه ای که پشتش قلبم داشت تو مُشتی فشرده می
شد! چونه م لرزید:

-ای کاش همهٔ اینا به خواب باشه!

از شدت حسرت و درد اشکام که دنبال تلنگرن برای باریدن، سُرخوردن
روگونه هام! ... ستایش به صداش جون داد:

-قربونت برم، درست می شه! خدا جای حق نشسته... تو که خودت خوب
می دونی باباهای ما آبروشونوبه زن وبچه هاشون ترجیح می دن، منم اگه
سیاوش توزندگیم نمی یومد، معلوم نبود الان به کی شوهرم می دادن!...
باورکن هرکس تهمت ناروا می زنه، آخرش خودش روسیاه می شه... اون
داداش روانی منم لیاقت تورو نداشت! خدا دوست داشت، نداشت قسمت
بشه! وگرنه مطمئنم بابات به زور تورو به عقد داداشم درمی یورد.

دلداریش آروم نکرد، بیشتر درد و تو سینه م جولان داد! باز اشک از چشمام
سُرخورد:

-فرقش چیه؟!... الانم به زور منو به عقد یکی دیگه درآورد، مردی که
خودشم به زور اسممو تو شناسنامه ش برده!... ستایش خیلی درد داره بابات
بهت بگه بی آبرو! بگه مایهٔ ننگی!... من....

بغض صدامو خفه کرد، اشکام شدت گرفت!... محکم دستمو رو لبام چفت
کردم تا صدای گریه مو خفه کنم!... صدای ستایش از گریه لرزید:

-فدات شم! تواز گُل پاکتری!... تو همیشه حد و حدود خودتو می دونی!

درد داشت وقتی دختر عموم تا این حد بهم اطمینان داره اما مردی که خون
خودش تو رگهام جریان داره، از نطفه خودشم چون منو سربرهنه خونه یه مرد
مجرد دید، بخاطر شبی که تو اون خونه صبح کردم، تموم اعتمادش بهم به
فنا رفت... برچسب بی آبرویی روتنها دخترش زد، بدون اینکه حتی یه لحظه
فرصت دفاع بهش بده!... ستایش همش قربون صدقه م می رفت، بهم دلداری
می داد اما نمی دونست دردی در بند بند وجودم رخنه کرده که هیچ کلامی
مرهمش نیست!... گذاشتم با حرفاش به خیال خودش آروم کنه و بیصدا
اشک ریختم، اشکایی که این روزا حسابی وصله ناجور چشمام شده!... بعد
از اینکه باهام خدا حافظی کرد تا چند دقیقه خیره به نقطه ای اشک ریختم!...
تا اینکه نگامو دادم به گوشی تو دستم... ذهنم سمت آراز رفت... شاید
هر زمان دیگه ای بود، فقط حس رنجش از این مرد تو احساسم جریان داشت!

اما حس آدمی رو داشتم به حریم زندگیش دست درازی کردم، انگار مثل بختک رو زندگیش نشستم، اسمم زورکی توشناسنامه ش جاگرفته! بخاطر حضورم تو این چهاردیواری ازخونه ش گریزونه، الانم گوشی خونه ش تو دستم!... یعنی به خیال خودش با رفتن اسمم توشناسنامه ش، سه روزموندنم اینجا، حس مالکیت می کنم به خونه ش و باوجوداینکه موبایل دارم، شماره خونه شو به اطرافیانم دادم؟! خواست هشدار بده من رفتنی م و حد خودمو بدونم؟!... دستی رو گونه های خیسم کشیدم... باید بدونه همونقدر خودش به اجبار تن داد، منم به اجبار الان اینجا و موندنی نیستم... بابام منو به اجبار تو زندگیش آورد اما من خودمو از زیر بار این اجبار می کشم بیرون... باید بهش بگم از زندگیش می رم بیرون، قرار نیست خودمو تحمیلش کنم... از جام بلند شدم، رفتم جلوی آینه... محکم دست کشیدم رو چشمم، چشمایی که هنوز از ریختن اشکهام پای تلفن، کمی قرمزه!... باز دست کشیدم، به نظرم رسوا نمى کرد... باز پشت پلکهام ورم نکرده، چشمم اندازه نخود نشده!... نگامو از چهره بی روحم گرفتم، موهای آزادمو با کلافگی پشت گوشهام حبس کردم... رفتم سمت در... یهو تودهنم به تصویر کشیده شد لحظه

ای که آراز جسورانه به چشمای بابام زل زد، گفت خودش منو آورده خونه ش... دستم رودستگیره در بی حرکت موند... اینهمه جسارتش درمقابل مردی که رگ غیرتش افسارپاره کرده و ممکنه دست به هرکاری بزنه خیلی دل و جرأت می خواست!... البته اون چشمای سیاه و گستاخش با اون ابروهای همیشه گره خورده ش، انگار با هراس بیگانه ست!... یعنی هیچ زمانی نگاش درمانده نشده؟!... نفسمو با حرص بیرون فرستادم... بازفکرای بی سروته تا حاصلش بشه، افزودن دلهره به جونم!... از اتاق رفتم بیرون، نگام سمت دراتاقش کشیده شد... یعنی تو اتاقشه؟!... صدای ضعیفی از توسالن اومد، صدایی مثل اصطکاک دوشی سنگی و شیشه ای!... قدمهامو کج کردم، سمت سالن... گوشه، گوشه خونه ش رایحه تلخش و به مشام می یاورد!... چشم بهش افتاد، ایستاده بود پشت کانتر... نگاه اخم آلودش بود رو صفحه گوشی تودستش، انگشتای دست دیگه ش حلقه بود دور ماگش رو کانتر... قدم برداشتم سمتش... نگاهش بلند کرد به چشمام... سعی کردم از جدیت نگاه دلهره آورش، دستپاچه نشم... درچند قدمیش ایستادم:

-موبایلم همرام نیست... درواقع دیگه ندارم چون همون شبی که اوادم
اینجا، شکست!

ازاینکه همش دارم زیرنگاه خیره ش،جملات وگم می کنم،ازدست خودم
کلافه م... اما سکوتش منو وادار کرد باز ادامه بدم... گوشی خونه رو تو
دستم کشیدم بالا:

-بخاطرهمین با این گوشی حرف می زنم.

سکوت کردم،منتظرموندم حرفی بزنه... برخلاف تصورم،نگاشوپایین کشید
روگوشیش... بلاتکلیف سرجام موندم... نگاشوروصفحه گوشیش چرخوند،
با مکث لب زد:

-حرف دیگه ای مونده؟!!

انگارحرفام ازحوصله ش بیرونه،غیرمستقیم داره بهم می گه برو!... سعی
کردم رواعصابم مسلط باشم:

-آره!

با درنگ، چرخش مردمک سیاهش از گوشیش به چشمم!... ای کاش این
مرد چشم بند داشت تا اینقدر حرف زدن باهاش سخت نبود!... نگامو از
چشمای منتظرش پایین کشیدم:

-خواستم بگم من... هرچه زودتر از زندگیت می رم بیرون، این عقد اجباری
زیاد ادامه پیدا نمی کنه!

-کی؟!

با گیجی نگام چرخید رو چشماش... ادامه داد:

-کی از زندگیم می ری بیرون؟!

اگه به من بود می گفتم همین الان... اما اگه به هفته نکشیده، طلاق بگیرم،
جواب بابامو چی بدم؟! درخونه شو به روم باز می کنه؟! طلاق زود هنگام
دخترشو ننگ رو آبروش نمی بینه؟! اینکه دخترش به هفته نکشیده، طلاق
گرفته، توفک وفامیل رسواش نمی کنه؟! آبروش سرزبونا نمی افته؟!...
سوالات بیرون زده از یه مُشت ذهن مریض انگار ذهن منم بهم ریخته، به
بیراهه رفته!

به دنبال سکوت، گوشه لبش از تمسخر کش اومد:

-خودتم نمی دونی!

غرورم و تحریک کرد:

-گفتم که به زودی می رم... منم دلم نمی خواد اینجا بمونم.

-اگه م دلت می خواست نمی تونستی بمونی!

بغض از حقارت به گلوم چنگ زد!... زهرخندش از گوشه لبش کنار رفت:

-تویی که اون شب مست بودی، ازرواجبار آوردمت اینجا، فردا صبحش از

ترس اینکه مامان، بابات بفهمن، داشتی پس می افتادی، ازم طلبکار بودی!

اونوقت چطور تو اوج هوشیاری با پای خودت همراه الیاس پاشدی اومدی

اینجا، شبوموندی؟!!

خشم! حقارت! دوا حساس پیچ در پیچ در وجودم!... نگام حق به جانب شد:

-من نمی خواستم پیام... الیاس دید حالم خرابه، اصرار کرد، منم...

حرفم قطع کرد:

-الیاس اصرار کرد اما دست و پاها تونبست که!... بست؟!

از فرط عصبانیت جوشش خون تور گهام! لرز خفیف دستام:

-نبست! اما من اگه یه درصد احتمال می دادم قراره همچین اتفاقی بیفته،
عمرأ پامو اینجا نمی داشتم.

کف دستاشورو کانترستون کرد، کمی تنشو جلو کشید:

-از اولش نباید پای داداشمو وسط می کشیدی!... انگار هنوز متوجه نشدی
تقی به توقی می خوره نباید بیای پیش الیاس! انگار ندیدی دیگه همه چی
مثل سابق نیست، الیاس داره ازدواج می کنه، توام هفته بعد بله برونه...
انگار یادت رفت اخلاق باباتو! بی اعتمادیشو بهت!

بغض با بیرحمی به گلوم چنگ زد!... با تأسف سرشوتکون داد:

-با وجود اینکه با اون مردیکه سرالیاس دعوات شد، باز پاشدی، اومدی پیش
الیاس!... انگار اصلاً به عاقبتش فکر نکردی!

این مرد فقط داشت حماقت هامو به رخم می کشید تا باز عذابم بده!...
بغضمو به زحمت خفه کردم:

-قرار نبود شبو اینجا بمونم... قرار بود قبل از رسیدن بابا، مامانم برگردم خونه
خودم... بعدشم نمی دونستم یکی اون شب تا صبح جلوی درخونه مون داره
کشیک اومدنمو می ده وقراره همه چیز و بزاره کف دست بابام!... حتی من
به الیاس پشت گوشی گفتم نیا دنبالم... من...

اخماش با کلافگی قوت گرفت! نگاهش شاکیانه توچشمام تیزشد، حرفم قطع
کرد:

-من چی؟! عذرکمتر از گناه نیار!... با ندونم کاریت گند زدی به همه چیز!
بغض راه نفسمو به تنگناکشید! قلبم به سوزش افتاد!... این مرد چقدر بیرحم
بود!... به بیرحمیش ادامه داد:

-بیشتر از همه گند زدی به زندگی من!... گفتم اون شب لعنتی خودم تو رو
آوردم اینجا، پیش من بودی تا اون الیاسِ احمق به زندگیش گند نزنه...
بعدشم یه مُشت حرفای چرت و پرت شنیدم که تا اون لحظه هیچ کس به

خودش جرأت نداده بود، یه کلمه شوبهم بزنه!.... مجبور شدم عقدت کردم، اونم به دلایلی که هیچ ربطی به دادو بیداد و تهدیدهای مسخره بابات نداشت!... هیچ احدی نمی تونست به زور پامو به اون محضر کوفتی بکشونه! من با پای خودم اومدم، خودمو مجبور کردم اسمت بیاد توشناسنامه م... الانم هروقت اراده کنم، می تونم اسمتو از شناسنامه م پاک کنم!... مطمئنم باش به زودی این کارو می کنم فقط تا اون موقع مجبورم بودن تو توخونه م تحمل کنم!

حس حقارت مثل آب روان سُرخورد تور گهام! حالم از خودم با اینهمه حس ذلیل بودن بهم خورد!... با بغض و خشمی که از زور حقارت خروشان شده، به نگاه جدی و اخم آلودش زل زدم:

-مجبور نیستی بودن تو توخونه ت تحمل کنی! حتی واسه یه لحظه!... من همین الان می رم، هروقتم بگی می یام محضر، پای برگه طلاق و امضاء می کنم! اشک رو گونه م سُرخورد! لعنت به اشکی که بی اجازه با ریختن جلوی چشمای این مرد، ضعفمو به رخ می کشید!... درنگ نکردم... رفتم سمت

اتاق... اون گوشی لعنتی و رها کردم روتخت، در ریلی کمد و کشیدم... باز چمدون کوچکم پرشد از خرده وسایلهایی که با خودم آوردم، وسایلهایی که امروز خاله مهشید برام جابجاشون کرد... اشکام ریخت، با حرص پششون زدم!... همش تقصیر بام بود! بابی اعتمادیش، با اون ذهن مسمومش، دخترشو به خفت و خواری کشوند!... مانتوی و شالمو تن کردم... با چمدون کوچکم از اتاق زدم بیرون... هنوز تو سالن حضورداشت، اینبار ایستاده جلوی کانتر... بی توجه به سنگینی نگاهش رو خودم، پاتند کردم برای رفتن... یهو صداش پشت سرم بلند شد:

- کجایم ری؟!... خونه بابات که درشوبه روت باز نمی کنه؟! حاج رضا که واسه پسرش جا نداشت؟! یا الیاس؟!... البته بعید می دونم بارفتن به خونه الیاس یه حماقت و باز تکرار کنی!

مژه های نمناکم روهم چفت شد از خشم! نفرت! درماندگی!... بی امان روپاشنه پا چرخیدم سمتش، با حرص به چشمش زل زدم:

-تو واسه خاطر داداشت گندی رو که به قول خودت من بالا آوردم و به گردن گرفتی، تونستی زندگی داداشت و نجات بدی... زندگی خودتم... می بینی که دارم می رم! فقط می مونه پیام محضر، واسه طلاق!... از اینجا به بعدشم قراره کجا برم به خودم ربط داره! اما اینو بدون خونه داداشت نمی رم تا باز تو مسیرت قرار بگیرم!

صدام از بغض لرزید!... خیلی ریلکس کمرشواز پشت تکیه داده به لبه سنگی کانتر، دستاشم بنا به عادت همیشگی مخفی تو جیب شلوارش!... نگاه خونسردش روعصابم تاتی تاتی می کرد! تا از کنایه هام خودم بهم بریزم!... رومو برگردوندم تا اشکام توپس نگاش، رو گونه هام سُر بخوره!... با قدمهای تند از خونه زدم بیرون... فقط می خواستم برم، برم از خونه ای که هر نفسم تو چهار دیواریش، ذلت به همراه داشت!... از ساختمون زدم بیرون... هوای تیرماه عجیب گرم شده!... نفسم به شماره افتاده! گلوم می سوزه!... ریه هام حریصانه اکسیژن و دم و بازدم می کنه!... تندی قدمهامو کم کردم... یاداون شبی افتادم، الیاس مست کرده بود، منم تودل تاریکی شب داشتم توهمین مسیر پیاده قدم می زدم که این مرد بیرحم برام تا کسی فرستاد، اونم واسه

خاطر الیاس تا فردا ازش شاکی نشه!... اما الان الیاس نیست واسه خاطرش
 منو به حال خودم رها نکنه!... رسیدم سرکوچه بادرماندگی نگاموتواطرافم
 چرخوندم ... واقعاً من کجا رو داشتم برم؟!... بی کسی مثل خاری فرورفت
 در قلبم! باز پیچیدن درد توسینه م! سر خوردن قطرات اشک رو گونه هام!...
 راهموسمت مقصدی نامعلوم کج کردم، با پشت دست اشکاموپس زدم...
 خیابون خلوت! گذر ماشین ها انگشت شمار! اکثر مغازه ها بسته، پیاده روها
 خالی!... هر زمان دیگه ای بود از این سکوت شبانه، ترس به وجودم چنگ می
 زد! اما یادآوری حرفای بیرحمانه آراز، هجوم حرفای آزاردهنده بابام فقط
 درد بود که تو وجودم پرسه زد برای ادامه این راه ناکجا آباد!... مامانم!...
 الیاس!... از یادآوری با ارزش ترین دارایی های زندگیم که الان در
 حسرتشون مثل بی کس ها دارم شبانه تو خیابونا پرسه می زنم، باز درد بود
 که قلبمو به خفقان کشید!... یهو صدای بوق ماشینی تو گوشام به داد اومد، به
 دنبالش صدای متلک پسری!... به قدمهام سرعت دادم... صدای بوق ماشینی
 دیگر، باز تندی قدمهام!... کجاست بابام تا بینه با بی اعتمادیش بهم،
 سرگردون تو خیابونا دارم با حس ناامنی دست و پنجه نرم می کنم!... صداش

تو ذهنم پیچید (دختره بی آبرو! تومایه ننگی!) قطره اشکی از چشمم
 سُرخورد!... صدای عمومعین (باید هجده سالش می شد شوهرش می دادی تا
 نره دانشگاه هوا برش داره!)... صدای گریون مامانم (ترنم چطور همچین کاری
 کردی؟!...) قطره اشک بعدی رو گونه م!... صدای بابام (باید زنده ت ندارم!
 تو دیگه دختر من نیستی!) باز سقوط قطرات اشک رو گونه هام!... از مسیرم
 منحرف شدم... اینبار صدای آراز (گند زدی به همه چیز! مجبورم
 بودنتو تو خونه م تحمل کنم!)... سقوط قطرات اشکم قوت گرفت!... یکباره
 قدمهام متوقف شد، صدای بوق ماشینی تو گوشام فریاد زد... نگاه خیسیم
 سمتش چرخید... سرعتش بالا بود، پاپس نکشیدم... باز فریاد بابام تو گوشام
 (دختره بی آبرو! تومایه ننگی!)... باز صدای وحشتناک بوق! سمفونی از ترس
 و درد و عذاب تو گوشهام به پاشد!... انگار پاهام به زمین زنجیر شد، درست
 وسط خیابون... چراغ زدن ممتد ماشین!... آنی چشمایی که بسته شد،
 نفسهایی که جرأت پیدا کرد تو این دنیای بیرحم پایان پیدا کنه!... یهو صدای
 کرکننده بوق ماشین، صدای بابامو به تاراج برد! قلبم از تو سینه ش زد بیرون!
 ... دستی محکم قفل شد به دور بازوم، با قدرت سمتی کشیده شدم... به قدری

با قدرت، انگار از جام کنده شدم!... از اون ماشین تنها باد تندی از سرعتش، رد
انداخت رونیم رخم و صدای بلند و عصبی راننده:

-دختره دیوونه!

عطری آشنا زیر مشام پیچید!... چشمای خیسمو با گیجی باز کردم... دکمه
سفید پیراهنی که زیر بار نفسهای تند مردی انگار قصد بیرون زدن از شیارش
و داشت!... نگاه لرزانمو بالا کشیدم... آراز!... خشم از سیاهی چشماش، تو
تاریک و روشن خیابون، به طرز خوفناکی مانور می داد! همزمان نفسهای تند
و داغش رو پیشونیم اصابت می کرد!... بازومو با قدرت تکون داد، بادندونهای
چفت شده روهم، غرید:

-مگه زده به سرت!؟

درد تو استخوانم پیچید! نگاه ناباور و وحشتزده م از درد جمع شد!... انگار هنوز
تو شوک م از پایان دادن به زندگیم! از حضور غیرمنتظره آراز!... با صدایی کم
زور نالیدم:

-ولم کن!

-ولت کنم تا باز مثل احمقا بری جلوی یه ماشین دیگه وایسی؟!

بازومو کشید، زورم به قدرت دستاش نرسید، دنبالش کشیده شدم... درماشین
و محکم باز کرد، با اخم حکم کرد:

-سوار شو!

انگار تازه غرورم خودشو از شوک بیرون کشید!... لب زدم:

-سوار نمی شم!

بی درنگ باز به بازوم چنگ زد، تقریباً هلم داد رو صندلی ماشین... تا خواستم
دهن وا کنم، در محکم تو یه سانتی صورتم کوبیده شد! به دنبالش صدای قفل
کودک!... قلبی که تا لحظاتی پیش از زور ترس، ضربانش وحشیانه بالا گرفته
بود، حالا از زور خشم عصیان کرده!... چمدان کوچکمو از روزمین برداشت...
نفهمیدم کی از دستم روزمین رها شد... همین که قفل ماشین وزد، سوار بشه...
دستم رفت رو دستگیره در... در تانیمه باز شد اما قبل از رسیدن پام رو آسفالت
خیابون... به بازوم چنگ زد، محکم به عقب کشیده شدم، باز کم زور بودنم به
رخم کشیده شد! باز پیچیدن درد تو استخوانام!... با حرکتی شتابزده خودشو

کشید جلوم، محکم دروبهم کوبوند، به دنبالش قفل کودک!... با حرص
سمتش چرخیدم:

-چرا منو به زورسوارماشینت می کنی؟! می خوام پیاده شم!

بی توجه به حرفم چمدانموازا روپاش برداشت، کمی توجهش چرخید به عقب...
پرتش کرد رو صندلی عقب ماشین... حتماً آینه م خردو خاکشیر شد!... حرصم
اوج گرفت:

-گفتم می خوام پیاده شم!

با اخمی که هر زمان دیگه ای بود، قطعاً لال مونی می گرفتم! مشغول بستن
کمر بند صندلیش شد، از بی توجهیش، صبرمو به تاراج برد! تاخشم و حرص
بیشتر از هر لحظه منوبهم بریزه:

-اصلاً منو می خوای ببری کجا؟! چرا اومدی دنبالم؟! چرا منو از جلوی اون
ماشین کشیدی کنار؟!... مگه زوره تو این دنیای لعنتی زندگی کنم، دنیایی
که واسه گناه نکرده شدم دختری آبرو! تنبیه م کردن به عقد زورکی!... اصلاً
دلم می خواد جونمو بذارم زیر چرخ های ماشین! این جون مال خودمه، خودم!

صدام اوج گرفته از درد ناگفته هام!... انگار در حقم جفا شده با حضوری موقع
این مرد! که باز محکوم به نفس کشیدن تو این دنیای بیرحم!... بی توجه به
حال خرابم، دستش رفت سمت ترمزدستی... عصیان کرد حس سرکشم برای
رفتن از پیش این مرد!... بی وقفه باز خریدم سمت در، چنگ زدم به
دستگیره در... از حرص مضاعف، صدام بیشتر اوج گرفت:

-مگه زوره! می گم باهات نمی یام، می خوام پیاده شم!

یهو بازوم وحشیانه به عقب کشیده شد، درد تا مغز استخونم نفوذ کرد! با شدت
سمتش چرخ خوردم... تا نگام به نگاش افتاد، خواستم اعتراض کنم... انگشت
سبابه ش عمودی چفت شد رولبام:

-هیششششش!

نگاه عصبی ش با اون اخم ترسناکش به اندازه یه وجب با نگاه نمناکم فاصله
داشت!... نوسانات احساساتم غیر قابل کنترل بود! حالا از دلهره، ضربان قلبم
بالا گرفته!... با صدایی پایین اما خوفناک تهدید کرد:

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، قول نمی دم بلایی سرت نیارم!

اصابت کرد نفس های داغش به تندی رو صورتم، با هر کلمه ای که انگار از زورخشم جوید میون دندونهای قفل شده ش!... فشار انگشتش و رو لبام بیشتر کرد:

-فهمیدی؟!

انگار لبامو پرس کرد به دندونام... باز حس درد! اما بیشتر دردمندی!... در جوابش قطره اشکی سُرخورد رو گونه م!... سیاهی چشماش یه لحظه لغزید رو اشکم! دریغ از رد دلسوزی درنگاش، تنها اخماش به نقطه کور رسید:

-گفتی جون خودمه!... آره، جون خودته! اما مامانت چی؟! زنی که دیدم جونش به جونت بسته ست! اون چی؟! اصلاً اون لحظه بهش فکر کردی؟!... فکر کردی با این کار احمقانه ت قراره چه داغی رو دلش بذاری؟! قراره چی به حالش بیاری؟! می خواستی تاوان اشتباه بابات و اون پس بده؟!

اولش شوک زده شدم از اینکه ذهنش تاگفتن این حرفا کشیده شده! مردی که تنها عاطفه زنده تو وجودش، عاطفه برادری بود!... بعدش صدای مامانم تو ذهنم پیچید: (نفس منی یکی یه دونه م!)... می خواستم بی نفش کنم!...

اشک ازنگام سُرخورد... انگار حرفای این مرد مثل شوک، سلولهای خاکستری ذهنمواحیاء کرد! تا به خودم پیام ازظلمی که خواستم درحق عزیزتر ازجونم کنم، ازظلمی که بازاشک تو چشمای مهربونش بشینه و ازاینی که هست، بیشتر بشکنه!... ازخودم بیزار شدم! من کی اینقدرضعیف شدم که دست به خودکشی بزنم؟!... بازخیره به سیاهی چشمای این مرد، اشک بود که سُرخورد روگونه م!... انگشتش وازلِ بام برداشت، دستشواز دور بازوم جدا کرد، خودشو عقب کشید اما رد داغی انگشتش رولبای یخ زده م به جا موند!... انگارتموم حرص وعصبانیتم لابه لای جملات کوبنده این مرد بلعیده شد! فقط حس ندامت، حماقت دوشادوش هم تووجودم طغیان کرد!... آرازبه توبیخ های کوبنده ش ادامه نداد وقتی لبهای دوخته شده م، اشک روگونه هام گویای ندامت بود از فاجعه ای که پشت سرگذاشتم!... نگاه اخم آلودشو ازنگاه خیسم جدا کرد، ترمز دستی روکشید:

-الانم می ریم خونه من!

صدام لرزید:

-نمی خوام پیام خونه ت.

بدون اینکه نگام کنه، فرمون و کمی چرخوند:

-ازت نپرسیدم می خوای یا نمی خوای! گفتم می ریم!

غمگین لب زد:

-توام یکی مثل بابامی!

با خونسردی نگاه جدی شواز مسیر راه منحرف نکرد:

-پس باید ازم حساب ببری!

از جواب بیرحمانه ش، بغض روسینه م وزن گرفت:

-خوشت می یاد همش حرف، حرف خودت باشه؟!!

اینبار نگاهشو به چشمام داد، یه سکوت پر حرف و من عاجز از درک نگاهش!...

نگاشورو نگام کش نداد، باز چرخوند به روبروش... دستی رو گونه های خیس

کشیدم:

-نمی خوام پیام خونه ت تا منو به زور تحمل کنی!

خیره به مسیر و بروش، لب زد:

-انگار این حرفم بدجوری غرور تو جریحه دار کرده!

از تحمیل شدن بیزار بودم!... باز نگاهش رو نگاه خیسم چرخوند:

-توقع داری بعد از یه عقد زورکی، غیر از این بشنوی؟!!

-زورکی عقد کردیم اما دیگه نمی خوام خودم زورکی...

بی حوصله تو حرفم پرید:

-من مشکلی با بودنت ندارم!

سکوت کردم، نگاهش چرخوند به مسیر و بروش:

-خوبه؟! راضی شدی?!!

انگار تمایلی به ادامه دادن حرفامون نداشت... می دونستم برای ترمیم غرور

زخم خورده م از این مرد بیشتر از این نمی شد، توقع داشت!... نگامو چرخوندم

سمت پنجره ماشین... سکوت خیابون تودل تاریکی شب با حس ناامنی که

توش پرسه می زد، منو مجاب کرد بیشتر از این اعتراض برای رفتن نکنم...

قطره اشکی با سماجت از فرط درماندگی م سُرخورد روگونه یخ زده م!
 درمانده از بیرحمی خودم که تا لحظاتی پیش داشتم، بزرگترین حماقت
 زندگیمو می کردم تا ستم کنم در حق عزیزانم! چه ستمکار نادونی شدم!
 نمی دونم سکوت تلخ بینمون چقدر زمان برد، ماشین و توپارکینگ پارک
 کرد، صداش تو گوشم نشست:

-پیاده شو!

آمرانه نبود اما سرد!... بی حرف پیاده شدم، دنبالش راه افتادم به اندازه یه قدم
 فاصله! ... با گذر هر لحظه، انگار حماقتم برام بیشتر عمق می گرفت، تا از خودم
 بیشتر شاکی شدم و مُدام این سؤالات تو ذهنم جولان بده اگه آراز سربزنگاه نمی
 رسید، منوازلوی اون ماشین کنار نمی کشید، الان جسمم غرق خون
 رو آسفالت خیابون بود؟! یا غرق خون روتخت بیمارستان؟! راننده از ترس
 رهایم می کرد یا نه؟! اصلاً تا الان نفسهام ادامه داشت؟! یا از این دنیا رخت
 بسته بودم؟! یهو صدای مرد راننده تو گوشم پیچید: دختره دیوونه!... واقعاً
 داشتم ظالمانه دیوونگی می کردم، حتی در حق اون مرد!... صدای دینگ

بازشدن در آسانسور مثل تلنگری افکار مواز هم پاشید... به دنبال آرازد داخل
 آسانسور شدم... باز ذهنم کشیده شد بهش... باید ممنونش باشم بخاطر
 حضور به موقعش امشب؟! بخاطر نجاتم از حماقتم؟!... انگشتش و فشارداد
 رودگمه طبقه چهار! همون انگشتی که با فشاری مضاعف لباموبه سکوت
 واداشت! داغی انگشتش، فشار بیرحمانه ش اینبار حس گر گرفتگی از شرم و
 در وجودم زنده کرد! حسی که اون لحظه انگار میان انبوه وحشت و دلهره نبض
 نداشت!... دم عمیقی از بینی کشیدم، تانا آرومی خودم و توبازدمم خالی کنم! اما
 عطر تلخش بیشتر تو مشام جا گرفت! عطری که انگار هوای اتاق
 آسانسور و تسخیر کرده!... با احتیاط از گوشه چشم نگاه کردم... مثل همیشه
 دستاش و انداخته توجیب شلوارش، نگاهش و باخم دوخته به شماره انداز
 آسانسور... برای اولین بار دلم می خواست، ذهنش مثل یه نمایشگر زیروبم
 فکراشو برام به نمایش بذاره، تا بدونم چی می گذره تو ذهن مردی که برخلاف
 نگاه نافذش، نفوذ به خودش و قدغن کرده!... اصلاً چرا امشب اومد دنبال؟!
 چرا منو همراه خودش آورد خونه ش؟!... دلموزدم به دریا، به آرومی لب زدم:
 - چرا اومدی دنبال؟! -

بدون اینکه ذره ای از سؤال غیرمنتظره م جابخوره! نگاشوبه نگاه منتظرم
چرخوند... سرد! جدی! حس هایی که انگار با چشمای سیاه این مرد انس
گرفته!

-به نظرت چرا باید اومده باشم دنبالت؟!

سؤال و با سؤال جواب داد! حال نگاه اون رنگ انتظارگرفت!... نگام
سردرگم تونگاش پلک خورد یعنی خودم بگردم دنبال جواب!... یهو آهنگ
بی کلام اتاقک آسانسور تبدیل شد به صدای اپراتورزنی که اعلام کرد طبقه
چهار، به دنبالش صدای دینگ باز شدن در آسانسور... نگاشو از نگام جدا
کرد، رفت بیرون... باز من به دنبالش ... چرا این مرد به سختی جواب می
داد؟!... کلید و تو قفل چرخوند، بی حرف داخل شد... تعارف کردن از رفتار
این مرد، امری غیرممکن بود!... ناگزیر قدم برداشتم، اما همین که پام به سالن
رسید، از حرصی که به دنبال رفتاراش تو وجودم داشت زبونه می کشید، بی
طاقت لب زدم:

-خودت بگو چرا اومدی دنبالم؟!

با خونسردی آزاردهنده ش سوئیچ شو رو میز کنسول رها کرد، کمی توجاش
چرخید... کمرشو به نرمی تکیه داد به میز کنسول، دستاشو ضربدری روسینه
ش چفت کرد:

-اینقدر جواب این سؤال برات مهمه؟!

خیلی راحت جواب دادم:

-آخه ازت توقع نداشتم این وقت شب پاشی بیای دنبالم!

از زهر خندی گوشه لباش ضعیف کش اومد:

-چون به قول خودت قلبی توسینه ندارم، این کار ازم بعیده؟!

جاخورددم!... چه حافظه خوبی این مرد داشت! همون حرفی رو که شب

نامزدی الیاس بهش زدم، الان بهم کنایه زد؟! یا شایدم مسخره م کرد؟!...

از حرص با صراحت لب زدم:

-آره!

با بازدمی سنگین، تکیه شو از میز گرفت، دستاشو از روسینه ش پایین کشید...
در حالیکه بی حوصله نگاشو تو اطرافم می چرخوند، سمتم قدم برداشت:

- گوش کن دختر جون!

تو یه قدمی م ایستاد، مجبور شدم نگامو بالا بگیرم رو چشماش... سیاهی
چشماشو که جدیتش صد افزون شده، درنگام فرو کرد:

- درسته زورکی عقد کردیم، اسم من رو تو او مده... اما من هر چیزی حتی یه
چوب کبریتم اگه اسمم روش باشه، پیش خودم نگه می دارم تا دست هیچ
احدی بهش نخوره! فهمیدی؟!... وگرنه من وقت اضافی ندارم، این وقت شب
دنبال تو راه بیفتم!

امشب هرچی حس خوب از این مرد داشت تو احساسم سرک می کشید آنی
پر کشید، رفت هوا!... بغض! رنجش! دو حس پیچ در پیچ روسینه م خیمه زد!...
سیاهی چشماش رنگ هشدار گرفت:

-ازاین بعدم حواست باشه واسه کاری که می کنم، ازم سؤال نپرسی! چون اصلاً عادت به اینکار ندارم، بدم می یاد از جواب دادن!... امشبم قسمت باهات یاربود، سؤال بی جواب نموند.

روشوبرگردوند، رفت سمت اتاقش... عطرش تونفسهام جاموند، نفس هایی که تنگ شد زیرباربغض ازبی زبونی خودم! ازگم کردن جملات زیرتیغ نگاش!... صدای در اتاقش توگوشم نشست... این مرد انگارسیم خاردار دورخودش پیچیده که هروقت می خوام بهش نزدیک شم، زخمی م می کنه!... بیرحمی زبونش بااون نگاه بی مهرش مثل همیشه منوازخودش راند!... ای کاش سهمم زیرسقف آسمون این دنیا، نفس کشیدن توچهارچوب خونه این مرد نبود!

نگاه قهوه ایش، کلافه ست، بیشتر از عذاب وجدان! گودی زیرچشمایش، حکایت می کنه از بیخوابیهای شبانه ش!... نگام کشیده شد به زخم گوشه

لبش که حالا رد کمرنگی آزش به جامونده... اجازه نداد این زخم سهم صورتم
بشه اما در عوضش رو قلبم جا گرفت که الان با دیدنش سرباز کرده!
باز خود شو سرزنش کرد:

-منه لعنتی نباید اون شب با اصرار می یاوردمت اینجا! انگار مغز خر خورده
بودم!... تو نمی خواستی بیای، فردا صبحش آرازم منو سرزنش کرد... همش
تقصیر منه احمق!

هیچوقت از خود خوری های الیاس تاب نمی یاوردم اما داغون تراز اونی بودم
با جمله ای آرومش کنم!... لبام بی هدف تگون خورد:
-اتفاقیه که افتاده!

کلافه تر شد:

-گند زدم به زندگی توی و آراز!... حال خودتو ببین!

گودی زیرچشم! پلکهای قرمز و متورم از گریه های شبونه م! پوست رنگ پریده م! نگاه بی روح! هیچکدام قابل انکار نبود... از زور درد پلکهاشو محکم رو هم چفت کرد:

-باید همون لحظه واسه ترس از دست دادن پریا مثل بزدل ها لال مونی نمی گرفتم!

باید می گفتم خودم تورو آوردم اینجا، خودم بهت اصرار کردم.

-منوبه زور نیاوردی که!... بعدشم به نظرت اون جماعت از قضاوت ناحقشون دست می کشیدن؟!

نگامو پایین کشیدم روانگشتهای گره خورده م:

-بابام همینکه منو سربرهنه اینجادید، شدم براش گناهکار... اونم به گناهی که با چشماش ندید!... اینهمه بی اعتمادی با حرفای توهیچ تغییری نمی کرد.
چشمات سوخت، صدام لرزید:

-حالا تو باشی یا داداشت... اصرار کرده باشی یا نه... چه فرقی می کرد؟...
بابام منو تو این خونه دید، دیگه براش تموم شدم، دیگه هیچ جوهره منو
دختر خودش نمی دونه... منومایه ننگ واسه آبروش می بینه!

سکوت!... سرکوب کردن بغض! صدای دم و بازدم های کلافه الیاس!... چقدر
حرف زدن از اون روز کذایی زجرآور!

-ترنم!

صدای مهربون اما توام از نگرانش، بغضمو به زانو درآورد... پلک زدم، اشک
رودستم سقوط کرد!... اینبار صداش از عصبانیت بیقرار شد:

-لعنت به خودم!

نگامور و چشماش که فاصله ای بادیوونگی نداشت، بالا کشیدم:

-الیاس اینقدر خودتو اذیت نکن! مقصراصلی منم... من اخلاق بابامو می
دونستم، باز همچین حماقتی کردم!... نباید وقتی سرتو با سامردعوام شد، باز
می یومدم شب و پِشت می موندم... انگار یادم رفت تعصبات مزخرف

بابامو، طایفه شو!... اگه داداشت قضیه روبه گردن نمی گرفت، الان زندگی توام خراب کرده بودم.

انگار حرفای آراز تو منطق و باورهام حسابی جا گرفته که جاری شد رو زبونم!... الیاس قانع نشد، هیچ! بیشتر بهم ریخت:

-در عوض زندگی توی و آراز خراب شد، به زور عقد کردین اونم بخاطر یه مُشت فکرای کثیف!... چطور تا این حد مزخرف فکر کردن!؟

مُشت شدن پنجه ش رو پاش، برجستگی رگش از زیر پوست! فک منقبض شده ش! چفت شدن لباس روهم! همش اوج خشم و زجر کشیدنشو نشون می داد:

-اگه دستم به اون سامریشرف برسه، زنده به گورش می کنم!... اون آتیش انداخت توجون بابات که شب و پیش من موندی... مردیکه عوضی آمارشو دارم ازده صبح تا ده شب تو مغازه خواربارفروشی بابات اینا کار می کنه، روزای زوجم از ساعت شش تا هفت می ره باشگاه، شب جمعه هام بعد از مغازه می ره کافی شاپ دوستش و تا دیروقت اونجاست!

بیشتر از اینکه جا بخورم آمارشو درآورده، از نگرانی بیقرار شدم:

- الیاس یه وقت کار اشتباهی نکنی! نری سراغش!... اون ارزش نداره خودتو
تو در درس بندازی!

پنجه مشت شده شو از عصبانیت روپاش تکون داد، خط و نشون کشید:

- تا با دست خودم اون قیافه عوضی شو کبود نکنم، آش ولاش نکنم اون تن
بی خاصیتشو، آروم نمی گیرم!

روحم خسته تر از اونی بود، زیر فشار این حجم نفسگیر نگرانی تاب بیاره!... بی
طاقت تو چشمم اشک نشست:

- الیاس تو رو خدا نری سراغش!... نمی خوام واسه خاطر اون مردیکه کار
دست خودت بدی... دیگه تحملشو ندارم!

اشک از نگام چکید:

- من اشتباه کردم گذاشتم بیاد خواستگاریم، مثل احمقا بهش فرصت دادم...
باید به بابام می گفتم نمی خوامش، ربطی به مامانم نداره تا به جونش نیفته...

فوقش منم یه مدت تواتاقم حبس می کرد، نمی داشت برم دانشگاه، کتکم می زد اما بهترازالان من بود!

قطره اشک بعدی چکید! این روزاچقدرچشمام کم زورن، بی امان می بارن! حتی غرورشونومقابل چشمای سیاه اون مرد بداخلاقم حفظ نکردن!... الیاس کلافه شد:

-گریه نکن!

می دونستم طاقت دیدن اشکها مونداره!... سرانگشتاموزیرچشمام کشیدم:

-نمی ری سراغش!؟

پنجه هاشو با کلافگی لای موهای پرپشتش کشید! موهای همیشه مرتبش بهم ریخت:

-نه!

نه گفتنش به قدری نسیه بود، قطعاً پای بند بهش نمی موند!... با التماس لب زدم:

-جون من نمی ری سراغش؟!!

ازنگاش خوندم، خلع سلاح شد... می دونستم جونم خیلی براش عزیزه!... اخم کرد:

-واسه اون مردیکه جونتو قسم نخور!

-واسه تو جونمو قسم می خورم تا خودتو به دردسرنندازی!

نگاش برخلاف همیشه از محبتم سر وجد نیومد، از غصه تیره تر شد!... باز پرسیدم:

-جون من نمی ری سراغش؟!!

نامیل لب زد:

-نمی رم!

آروم گرفتم!... با حالی دمق نگاشو تواترافم چرخوند:

-اینجا هستی، چطوره؟!!

به دنبال نگاهش، نگاه منم تو اطرافم چرخید... اولین باره بعد از اون روز کذایی، خودمو از حبس تو چهاردیواری اتاق بیرون کشیدم... توسالنه نشستم رو کاناپه اونم بخاطر حضور الیاس... چه خوب که داداش بد اخلاقش خونه نیست!

نگام بعد از چرخش اجمالی به اطرافم، رونگاهش نشست!... لب زد:

-اینجا خوبه؟! -

خوبه؟! زندگی تو خونهٔ مرد بد اخلاقی مثل آراز می شه خوب باشه؟! موندن تو خونه ای که صاحبش بخاطر یه عقد زورکی منو زیر سقفش پناه داده، می تونه خوب باشه؟!... نخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم:

-خوبه!

انگار یادم رفته این مرد واقعیتو از نگاه من می خونه:

-باورم شد!

کنایه ش، نگاه ناباورانه ش منو وادار به سکوت کرد!... ادامه داد:

-قبول دارم آراز آدم خوش اخلاقی نیست، زیادی جدیه!... همش سرش توکارای شرکته، بیشتر با خودش خلوت می کنه، زیاد اهل صحبت کردن نیست، اهل محبت کردن نیست!

تو دلم لب زدم: اصلاً محبت کردن بلد نیست!... تونگام با اطمینان پلک زد:
-اما آدم خوبیه... قلب مهربونی داره!

خبرنداره من به داداشش گفتم قلبی توسینه نداره!... ادامه داد:

-قلقش دست بیاد، همه چی حله!... ترنم تومی تونی... تو درست نقطه مقابلشی!

نمی دونست چقدر رفتارای آزادهنده داداشش منو سرکش کرده، از ترنم آروم و حرف گوش کن فاصله داده!... بعدشم الیاس توقع داره این عقد زورکی ادامه دار بشه؟! من و آراز کنار هم دیگه زندگی کنیم؟! از غیرممکن حرف می زنه؟!... نگفتم قراره به زودی طلاق بگیریم، داداشش برای اون لحظه لحظه شماری می کنه... نگفتم تا با این حال آشفته ش، ذهنش کشیده نشه به یه مصیبت دیگه! زندگی بعد از طلاقم!... بعید می دونستم باز جایی

تو خونه پدری داشته باشم، خودمم رغبتی برای برگشت نداشتم پیش پدری که زنجیره پیوند عاطفیش با دخترش به قدری سست بود که زورتعصبات و بدگمانی هاش حریفش شد و اونو از هم پاشید!... سکوت کردم، گذاشتم کمی دیرتر باهاش درمیون بذارم... نگاش به نقطه ای رومیز خیره موند:

-آراز برای من بهترین داداشه!... درسته بعضی وقتا بیشتر از حاج رضا دعوام می کنه اما می دونم جونش برام درمی ره... همیشه تو بدترین موقعیتهای زندگیم، مثل کوه پشتم دراومد، همیشه بی منت خرابکاری هامو جمع کرد... ازبچگی همیشه همینجور بود، هر مشکلی پیش می یومد، می رفتم سراغ خودش!

بهش حق می دادم... اون مرد بداخلاق برای تنها کسی که عاطفه خرج می کرد، همین داداش کوچیکش بود!... با دم و بازدمی سنگین از غصه، قفسه سینه ش بالا، پایین شد:

-قبل از عقد به آرزو گفتم هزاره برم پیش بابات... بگم خودم تورو آوردم
اینجا، نه خودش... اما نداشت، گفت اجازه نمی دم زندگیت با پریا از هم
بپاشه... گفت اگه اینکارو کنم دیگه حتی اسمم به زبون نمی یاره!

نگاشو به چشمام داد:

-از چشماش خوندم اینکارومی کنه... آراز بخاطر من کار نکرده رو به گردن
گرفت!

صداش از ضعف لرزید:

-حالم از خودم بهم می خوره!... من آشغال ترین داداشم! مگه نه؟!!

باز درد تونگاش اوج گرفت، مثل قلب من که از درد سنگین شد! مثل اشکی
که تونگام جمع شد از حال خرابش:

-الیاس اینقدر خودتو اذیت نکن!

-ترنم دارم دیوونه می شم... همش روز و شب دارم فکرمی کنم چجوری این
قضیه رو درست کنم!

محکم با سرانگشتش ضربه ای به گیجگاهش زد:

-اما این مغز خراب شده به هیچ راهی قد نمی کشه!

دلم باز از درد به سوزش افتاد!... مرد دوست داشتنی زندگیم فردا عروسیش بود، اونوقت داشت از عذاب وجدان، خودخوری مثل مار به دور خودش می پیچید!... با بیرحمی خودشومؤاخذه می کرد برای گناه نکرده!... به آرومی لب زدم:

-گفتم اتفاقی بود که افتاده! اینقدر خودتو عذاب نده... فردا عروسیته!

چهره ش بیشتر درهم شد:

-عروسی!... اگه اصرار مامان و حاجی نبود یا چه می دونم یه سری کارتهای عروسی پخش نشده بود، آبروی پریا ی و خونواده ش در میون نبود، عروسی رو واسه فردا کنسل می کردم!

یهو نگاهشو با تردیدی گُشونده به نگام دوخت:

-فردا عروسی می یای؟!

به خودم اشاره کردم:

-به نظرت با این حال خرابم می تونم؟!!

داغون ترازاونی بودم،ازنرفتم لب به شکوه برداره یابخواد اصرار کنه!... تنها
نامیدانه با غصه لب زد:

-پس نمی یای!

کی فکرشو می کرد من به الیاس از نرفتن به عروسیش بگم،اونم نتونه
اعتراضی کنه!... نگام رنگ دلجویی گرفت:

-الیاس!... من اگه پیام با این حال خرابم شادی جشن فردا رو واسه همه زهر
می کنم.

-جوجه مگه با نیومدنت جشن برامون زهر نمی شه؟!!

دلتنگ جوجه گفتنش بودم! اما بیشتر از دلتنگی،درد تو سینه م پیچید!...
داشت داماد می شد،فردا جشن عروسیش بود،جشنی که باید بهترین جشن
زندگیش باشه اونوقت از زهرشدنش حرف می زد... قرار بود به کامش تلخ

بشه!... با وجود حال خرابم، لبامو هر چند ضعیف کش دادم به لبخند!...
لبخندی که به نظرم شاید در نگاه تیزبین الیاس مسخره بیاد:

-زهر نمی شه... بابات هست، مامانت، داداشت، خاله مرجانت... پریا، دختری
که خیلی دوستش داری!

-اما تو نیستی!

شاید هر زمان دیگه ای بود دل این مرد دوست داشتنی رو که باز مثل بچه ها
لج کرده، به دست می یاوردم اما این روزا مثل شیشه ترک خورده، هر لحظه
آماده شکستنم:

-الیاس اگه می بینی دارم نمی یام چون... نمی تونم هربار چشمم به مامانم
می افته، قول بدم اشک تو چشمم نیاد، حال اونم خراب نکنم... می دونم بابام
نمی یاد... اما نمی تونم تو چشمای بقیه نگاه کنم، تظاهر کنم حالم خوبه!
با دستم به خودم اشاره کردم:

-خودت که حالمو می بینی... با این حالم بیام فقط بایدیه گوشه بشینم... نه
رقصی! نه جنب وجوشی! شایدم زورم به خودم نرسه نتونم لبخندای الکی

بزمن؛ اونوقت تحمل سنگینی نگاه بقیه روندارم... قطعاً خانواده پریا یا نمی
دونم کسای دیگه می دونن من با داداشت عقد کردم... نمی خوام...

با جدیت حرفمو قطع کرد:

-به پریا جونمو قسم دادم یه کلمه از اتفاقات اون روز و به هیچ احدی نگه!...
بهت قول می دم اونقدری جونم براش عزیزه که همچین کاری نکنه.

-می دونم اینکارو نمی کنه اما به هر حال گفته با داداشت عقد کردم.

-آره!... گفت فقط خانواده تو با خانواده من رفتیم محضرواسه عقدتون...
گفت آراز خواست عقدتون بی سروصدا باشه، اونا هم که اخلاق آرازومی
دونن، دلخور نشدن.

-رفتارای من با داداشت مثل دوتا غریبه ست، مثل همیشه!... من نمی تونم
نقش بازی کنم... الیاس حالم خیلی خرابه، نیازبه زمان دارم تا خودمو جمع
و جور کنم.

دروغ!... باور نداشتم زمان حریف این حال خرابم بشه! حذاقلش فعلاً همه
چی رو علیه خودم می دیدم، تیره و تاریک!... نگامو پایین کشیدم، از زور
بغضی که این روزا با بیرحمی همخونه قلبم شده، صدام لای جملات لرزید:
-من فعلاً به تنهایی نیاز دارم... نمی تونم مثل قبل....

صدام زیر بار بغض به خفگی کشیده شد... سکوتی تلخ!... نگام به انگشتهای
پام خیره موند، به اشک نشست!... از اینهمه ضعفم برای خودداری اشکام
کلافه م!

-ترنم!

صداش کم جون بود! تردید برای نگاه کردن به چشماش!... اینبار باتمنا
صدام زد:

-جوجه!

نگاموتو چشماش بالا کشیدم، پلک زدم... اشکای تلنبار شده از نگام سُرخورد
رو گونه هام!... دستی رو گونه هام کشیدم، از تبسم تلخی لبام کش اومد:

-می بینی که حالمو... همش مثل بچه ها اشک می ریزم، بیام اونجا آبروریزی
بارمی یارم!

مردمک چشماش لرزید! سوسوزدن برقی ازجنس اشک درنگاش!... به یاد
ندارم تو بدترین شرایط، اشکاش به کارش اومده باشه... انگار حال اسفناکم،
سد روی اشکاشو شکست!... ازنگاش خوندم داره بال بال می زنه، بازمثل
همیشه، با دیدن اشکام منو تو بغلش بگیره، آرومم کنه! اما انگار بعد ازاون
روزکذایی، دیوارهای این خونه چشم داره برای نگهبانی ازمن والیاس!
انگاریه جور دلهره ازگناه نکرده همش بهمون اخطارمی ده ازهمدیگه فاصله
بگیریم!... بی اختیار بازازنگام اشک چکید!... توچندقدم فاصله حس می کنیم
کیلومترها فاصله داریم!... الیاس طاقت نیاورد... درحالیکه تیله های قهوه
ایش برق می زد ازاشک، دستشوسمتم بازکرد... با لبخند بی جوش، به
آغوشش اشاره کرد... وقتی تردید وتونگام دید، با دلتنگی لب زد:

-بیا جوجه!

بی طاقت تو بغلش جا گرفتم... انگار مثل دختر بچه ای گمشده، برگشتم به آغوش امن مردی که از جنس پدرم نبود اما همیشه جای خالی آغوش هایی رو که بابام ازم دریغ داشت و برام پُر میکرد... مردی که آغوشش از بچگی برام بوی امنیت می داد! بی شک این امنیت جای خطا نداشت!... باز عطر دوست داشتنیش پیچید زیر مشامم! سینه ستبرو و محکمش جایگاه سرم شد! دست نوازشگرش رو موهام نشست! نفسهای آشناس نزدیک گوشم! همش منوبه خلوت امن زندگیم کشوند تا اشکام ممتد ببارن! تا قلبم خونه تکونی کنه از غبار این روزای زندگیم، تا خالی شم از بغضی که انگار خیال خالی شدن نداشت!

چشمای تبار مو باز کردم... تاریکی!... لرزتم زیر باد خنک اسپیلت، پلکهای ممتد اما بی جونم تا اجسام از میان تاریکی هر چند ضعیف به چشم بیاد... با کرختی دستامو جستجو گرانه تو تاریکی که حالا چشمم بهش عادت کرده، روتن مخملی کاناپه چرخوندم تا چیزی روتن لرزونم بکشم... چیزی به دستم

نیومد... چند ساعته خوابیدم؟!... فقط یادمه هواروشن بود، به خواب رفتم...
 تنمو به زحمت تکون دادم، پاهاموازکاناپه پایین کشیدم... ازتماس کف
 پاهام با تن سرد سنگ بیشتر به خودم لرزیدم!... تنم مثل کوره آتیش داغ
 بود!... لبای خشکمو با زبون ترکردم، طعم تلخ دهنم! سنگینی گلوم!... آب
 دهنمو با ضعف قورت دادم، درد توگلوم پیچید! انگار به دیواره گلوم، چیزی
 ازجنس سنگ چسبیده!... به یاد آوردم ازحموم اومدم بیرون، باموهای
 خیس، زیرباد اسپلت توخودم مچاله شدم!... ازبس عروسی الیاس وتودهنم
 بالا پایین کردم، نفهمیدم کی چشمم تسلیم خواب شد!... سرانگشتای داغمو
 روموهای که حالا نمناک نیست، کشیدم... بازفکرعروسی!... امشب الیاس
 تولباس دامادی چه شکلی شده؟!... صداش توگوشم پیچید:(جوجه واسه
 عروسیم اون کفش های پاشنه دارت و نپوش تا مثل نامزدیم بهونه نداشته
 باشی واسه نشستن!)... نگام ریموت سفید رنگ اسپلت ورومیزمقابلم
 تشخیص داد... دست بردم سمتش... خاموش کردم اسپلت وتا لرزتم آرام
 بگیره!... به زحمت ازجام بلند شدم، خرامان خرامان بادید کم سویی که
 توتاریکی داشتم، دست بردم به کلید برق... با روشن شدن سالن برای یه

لحظه چشمام جمع شد!... درحالیکه به زحمت سرپا موندم، نگام اول رفت سمت ساعت دیواری... دوازده شب!... چقدر خوابیدم!... انگار تموم بیخوابی های شبانه مو تو چند ساعت گذشته خالی کردم!... باز فکر عروسی!... یعنی جشن هنوز ادامه داره؟!... با قدمهایی که روبه ضعف بود، رفتم سمت روشویی... لرزتم ضعیف بود اما داغی تنم آزاردهنده!... دستمو زیر آب گرفتم، خنکی آب، تن داغمو بیشتر لرزوند!... تو خودم جمع شدم... الیاس گفته بود تا دیروقت بزن و بکوب داریم!... پاشیدن آب به صورتم، شدت گرفتن لرز تو تنم گُر گرفته م!... آخرش الیاس تصمیم گرفت کراوات بزنه یا پاپیون؟!... باز پاشیدن آب به صورتم، پیچیدن لرز تو تنم!... از روشویی اومدم بیرون... معده م از ضعف به سوزش افتاد!... از صبح چیزی نخوردم... رفتم آشپزخونه به دنبال دارو!... اگه الان مامانم اینجا بود کلی دعوام می کرد باشکم خالی می خوام دارو بخورم... با این حال نامساعدم دلم ضعف رفت برای مراقبت های مادرانه ش!... چقدر بهش احتیاج دارم!... از تصور اینکه الان توکت و دامن زرشکی ش با اون شال همرنگش که قاب کرده صورتشو، بیشتر مهتابی بودن پوستشو به رخ کشیده! بیشتر دلم براش

ضعف رفت!... سفیدی پوست تنموازمایانم به ارث برده بودم، سفیدی که
روشنی و شفاف بودنش به قول ستایش از چشمها دلبری می کرد!... فکرامو
گوشه ذهنم جا گذاشتم با وخامت گرفتن حال! با بیشتر تحلیل رفتن قوای
تنم، بالا رفتن دمای بدنم!... به زحمت تو کشوهای آشپزخانه به دنبال دارو
سرک کشیدم... چیزی پیدا نکردم... نگامو ناامیدانه از پشت کانتر دادم به
کاناپه... چیدمان منظم کوسنش بهم ریخته بود، بخاطر خوابیدنم!... امروز مثل
همیشه آراز و ندیدم اما متوجه شدم از سر ظهر رفت بیرون... می دونستم تا
دیروقت پیداش نمی شه، هرچی باشه امشب عروسی داداششه!... برای همینم
بعد از حموم، روکاناپه به خواب رفتم... باز قورت دادن آب دهنم، پیچیدن
درد تو گلو!... قطرات آب روسر و صورتم انگار بخار شده، از بس دمای بدنم
بالا رفته!... باز خواستم برم روشویی، آبی به دست و صورتم بزنم اما با احساس
سرگیجه، تاری موقت چشمام کف دست داغمو، روتن سرد دیوار ستون
کردم، تکیه مو از پهلوی به دیوار دادم... تموم عضلات بدنم تیر می کشید! دمای
بدنم خفه کننده بود!... رو پاهای لرزوم نشستم، گونه آتش گرفته مو،
چسبوندم به تن سرد دیوار!... ضعف! درد عضلات! تهوع! دمای غیرطبیعی

تم!... نمی دونم چقدر تن آتیش گرفته مو به تن سرد دیوار سپردم، صدای در
ورودی بلند شد... آرازا آمده! جشن تموم شده!... دلم نمی خواست منو تو این
حال ببینه... پلکهای تبارمو باز کردم تا تنموتکون بدم... باز سرگیجه لعنتی!
احساس تهوع!... چه حال اسفناکی!... ناگزیر چشمامو بستم، تکیه مودادم به
دیوار... صدای رهاشدن سوئیچش رومیز کنسول! عطرش که یکباره اکسیژن
هوا رواز خودش پرکرد! به دنبالش صدای نزدیک شدن قدمهاش که با گذر
از خم دیوار تو چند قدمی م گُند شد... سنگینی سایه ش رومن نشست و متوقف
شدن قدمهاش:

- اینجا چرا نشستی؟!

مثل همیشه سرد! جدی!... بدون اینکه چشمامو باز کنم، بی رمق لبهای خشک
وداغمو

تکون دادم:

- الان می رم تواتاقم!

ثانیه ای سکوت با حضور سنگینش! با نگاه نافذش که از پشت پلکهای بسته و تبارم انگار نفوذ داشت!... به زحمت چشمامو باز کردم... باز سرگیجه! اما حضور این مرد، منو وادار کرد، بلند شم... بدون اینکه نگام از نگاهش گذر کنه، با ضعف روپاهام ایستادم... تکیه مو از دیوار جدا کردم، با اولین قدم سرگیجه م شدت گرفت، تعادلمو از دست دادم... اما قبل از سقوط روکف سنگی زمین، دستش دور بازوم چفت شد!... تماس دست سردش با پوست آتیش گرفته م، لرز خفیفی به جونم انداخت!... لحن جدیش کمی رنگ تعجب گرفت:

-تب داری؟! -

قبل از اینکه لبای بی جونم و تگون بدم، انگشتای دست آزادش رو پیشونیم نشست، باز حس خنکی رو پوست تبارم!... غیرارادی تکیه مودادم به دستش که دور بازوم محکم قفل شده، دستی که منو به دنبال خودش کشید... صدای باز شدن در، بوی صابون و شامپو! هوای خنکی که از در و دیوارها به

پوست گُر گرفته م هجوم آورد!... بی رمق چشمامو باز کردم... حموم!... لب زدم:

-چرا منو...

آنی از برخورد پاهام با تن سرد کاشی... بازلرزخیف! مُهرسکوت رولبام!... بی توجه به جمله نصف ونیمه م منودنبال خودش کشید، نشوند روسکوی سنگی کناروان... با نفوذ سرما به زیر پوستم خیلی زود باز تنم از گرما آمپر چسبوند!... اینبار چشمامو از زور سرگیجه نبستم... حداقلش رو پاهام نایستادم، بخوام سقوط کنم روزمین!... تازه نگام به آراز افتاد... داشت سردکمه آستین پیراهنشوبازمی کرد، به دنبالش تا زدن لبه های آستینش تا بالای آرنجش!... امشب حسابی برای جشن عروسی داداشش خوشتیپ کرده بود! با تیپ شیک طوسی، سفیدش که احتمال می دادم کتشو روکاناپه سالن رها کرده... عطرتلخش، حتی عطرسابون وشامپوروتو چهاردیواری حموم زیرسلطه گرفته!... بی توجه به منی که از لای پلکهای تبارم نظاره گر شم! با ابروهایی که انگار مادرزادی گره خورده ست! گره کراواتشو ازدوريقه

پیراهنش شل کرد... اومد سمتم، روزانوشست... شلوار شیکش خیس نشه!...
دستش رفت سمت پاچه شلوارم... پاهامو عقب کشیدم:

-داری چیکار می کنی؟! -

بی توجه به صدای بی جونم... میچ پاهامو کشید سمت خودش، لبه های
شلوارمو تا زیر زانو بالا کشید... سردوش تلفنی رواز جاش جدا کرد، گرفت
روپاهام... باپاشیده شدن قطرات خنک آب روپاهای گُر گرفته م... باز
پیچیدن لرزتوتنم! چفت شدن دندونام! مچاله شدن تو خودم!... دستامو تقریباً
تابالای آرنجم زیر آب گرفت... بلوزم آستین کوتاه بود، نیازی به بالا کشیدن
آستین هاش نبود... ازمیون دندونهای چفت شده م، به زحمت لب زدم:

-خیلی سرده!

به حرفم توجه نکرد، سرمو کمی سمت وان حموم کشید... کف دست بزرگشو
از آب پر کرد، رو صورتم پاشید!... بیشتر به خودم لرزیدم:

-سرده!

به کارش ادامه داد... قطرات آب از صورت و گردنم تند و سریع سُرخورد، راه بازکرد از یقهٔ بلوزم، پیشروی کرد روپوست تنم!... ناتوان ترازاونی بودم، بخوام خودمو عقب بکشم!... نمی دونم چقدر طول کشید، سرگیجه م کمتر شد، دندونام غیرارادی بهم خورد از شدت لرز! به دنبالش دستایی که برخلاف انتظارم منو تو آغوشش بلند کرد... صورت خیسم به سینه ش چسبید، عطرش بیشتر از هر وقتی زیر مشامم جولان داد!... دستای خیسمو مُشت کردم روتنم که جمع شده تو بغلش!... صدای باز شدن در اتاق... انگار دمای بدنم افت کرده، لرز امانمو بریده!... رونرمی خوش خواب فرود اومدم... بلوزم به تن خیسم چسبیده، حتی شلوارم نم آب به خودش گرفته!... نگاهی کردم... قطرات آب روسرو صورتش برق می زد! سفیدی بلوزش نمناک شده از آب!... فکر کردم می خواد روتن مچاله شدم، پتوبندازه... رفت سمت کمد دیواری:

-لباسات اینجا است؟

منتظر جوابم نموند... کشوی کمد و کشید، یکی از بلوز و شلوارای خونگی مو از توش کشید بیرون، انداخت رو تخت:

-پاشو! لباساتو عوض کن!

نمی دید دارم به خودم می لرزم!... منتظر نموند، از اتاق رفت بیرون... بی توجه به حرفش چنگ زدم به ملافه کنارم، کشیدم روتن لرزونم، باز تو خودم مچاله شدم... در حالیکه از درد عضلات، سنگینی گوشام، گلوم احساس ضعف داشتم، پلکهای لرزونم با کرختی روهم نشست!... چه حال اسفناکی!

وقتی از انقباض تنم کاسته شد، لرز تنم آرام گرفت!... بلند شدن صدای ضربه ای به پشت در، به دنبالش رایحه ای آشنا زیر مشامم شدت گرفت:

-مگه نگفتم لباساتو عوض کن!؟

بی رمق چشمامو باز کردم... باز اخم داشت، ملافه رواز تنم کنار زد:

-پاشو، عوضشون کن!

با صدایی مرتعش نالیدم:

-سردمه!

بی توجه به حرفم بازو موکشید... حالا تن من سرد بود دستای اون داغ!...
و ادا رکرد، سرجام بشینم... به چشمام زل زد:

-می خوای حالت بدتر از این بشه؟!!

-برات مهمه؟!!

از سؤال خودم جا خوردم!... قطعاً براش مهم نبودم، پرسیدنش بیخودی محض
بود!... اصلاً مگه دلم می خواد مهم باشه؟!... انگار اونم توقع شنیدن همچین
حرفی رو از من نداشت... اخم غلیظی کرد:

-باید مهم باشه؟!!

همیشه سؤال و با سؤال جواب می داد... چه عادت بدی!... لب زدم:

-نه!

-اشتباه کردی! مهمه!... من امضاء تو پای برگه طلاق می خوام... نمی خوام
یه وقت جنازه ت رو دستم بمونه!

ازبیرحمی کلامش، بغض به سینه م چنگ زد!... نگاشو به لباسام داد:

-پاشو! لباساتو عوض کن!

گر گرفتگی تنم اینبار از حرص بود، نه ته مانده تبی که فروکش کرد!... برای
یه لحظه از حال خراب خودم غافل شدم... با وجود درد عضلات، لرزخیف
تنم، باز سرکش شدم!... روشو برگردوند از اتاق بره بیرون... پاشدم، رفتم در
کمد و کشیدم... متوجه شدم، سرجاش استپ کرد... با ضعف پتو رو بیرون
کشیدم، بی توجه به نگاه سنگینش او مدم سمت تخت... یکباره تو یه قدمی
تخت، پتو با شدت از زیر دستم کشیده شد... با حرص برگشتم سمتش
اعتراض کنم که دست برد به لبه پایین بلوزم، بی امان کشید بالا... از فرط
وحشت قلبم وحشیانه خودشوبه سینه م کوبوند! دستای لرزونم با تموم
زورش رو دستاش قفل شد:

-داری چیکار می کنی؟!!

با نگاهی برنده از خشم تونگاه وحشتزده و بغضناکم هشدار داد:

-اگه نمی خوای خودم از تنت بیرون بیارم، عوضش کن!

ازنگاش خوندم کافیه مخالفت کنم تا اون بلوزوازتم بیرون بکشه! اینم می
دونستم زورم به دستای قدرتمندش نمی رسه... مطیعانه سکوت کردم...
بلوزمو که تا بالای ناف شکم بالا کشیده بود، رهاکرد، رفت سمت تخت...
چنگ زد به بلوزوشلوارم، انداختش جلوی پاهام روزمین:

-عوضشون کن!

انگار نمی دید حال خرابمو اینقدر بیرحمی درحقم می کرد!... کمی روپاهام
خم شدم، دستای لرزونم دراز شد سمت بلوزوشلواری که پوشیدنش با
زورگویی های این مرد زجرآور بود!... بازضعفم لابه لای اشکام روگونه هام
به رخس او مد!... سرجام ایستادم... با اخم لب زد:

-مگه لخت کردم، بازاشکات راه افتاده؟!!

گرگرفتم از خجالت! حرص!... با آزدگی دستی روگونه های خیسم کشیدم:

-تو به چه حقی می تونی اینکارو بکنی؟!!

-همون حقی که شرع وقانون بهم می ده!

بی رمقی تنم، از حرص کم نکرد:

-منظورت اون عقد اجباریه؟!-

-اجباری بودنش تو اصل ماجرا هیچ تغییری ایجاد نمی کنه!... لباس تو عوض کن!

روپاشنه پا چرخید، از اتاق بره بیرون... آرام نگرفتم:

-ما وقتی از رو اجبار عقد کردیم این میشه سوءاستفاده کردن!

بادرنگ چرخید سمتم، یه قدم نزدیکم شد... لرزتم تونگام نشست! دستام چنگ شد روبلوزو شلواری که بالای شکمم چسبوندم... نگاشتم مدعانه رونگاه خیسم چرخوند:

-من اگه آدم سوءاستفاده گری بودم همون شبی که از سرمستی روتخت همین اتاق بیهوش افتاده بودی، نهایت استفاده رو ازت می بردم!

هجوم آنی خون به گونه هام! ساطع شدن دما از هر نقطه تنم!... حس شرم! شوک! از واقعیتی که قابل انکار نبود... نگاشتم از نگاه برق گرفته م کند! از اتاق

زد بیرون... بی پروا حرف زدنش، ادعای سیاهی چشماش منواز حال خرابم
 غافل کرد!... نگام سمت تخت کشیده شد... انگار در حقش بی انصافی کردم
 ... قطعاً آدم سوء استفاده گری نبود... فقط اگه لجبازی می کردم باخشم
 عُصیان شده ش بیرحم می شد منو تا مرز سخته می کشوند!... در حالیکه در
 کلنجارم با حرفایی که تو ذهنم چیده می شد، لباسامو عوض کردم... پتورو به
 دست گرفتم، رو تخت به پهلودراز کشیدم... زیر پتو خودمو جمع کردم... لرز
 تنم با کارای این مرد مثل رعدی انگار پایان گرفته!... سنگینی سرم، گلوم،
 گوشام، درد عضلاتم! کم کم با گرم شدن پلکهام که بسته شد، انگار به انتها
 رسید.

صدای مردونه ای نا آشنا نزدیک گوشم! دست سردی که مچمو گرفت،
 سوزش فرورفتن تیزی سوزن زیر پوستم!... بی رمق چشمامو وا کردم... نگاه
 نا آشنای مرد موسفیدی که لبخند مهربونی به چشمام زد:

-بالاخره مریض ما چشماشو وا کرد!

نگامو با گیجی چرخوندم... باز دیدن سیاهی یخ زده چشماش!... انگار متوجه شد از حضور غیرمنتظره این مرد موسفید جاخوردم، با لحن همیشه جدیش لب زد:

-دکتر رحیمی واحد روبرو زندگی می کنه!

صدای مردی که حالا می دونستم، دکتر رحیمی بود، نگاهم سمت خودش کشید:

-فرصت نشد زودتر با همدیگه آشنا شیم!

با احتیاط روسوزن سرنگ چسب سفید زد:

-فکرشونمی کردم آراز خان اینقدر بی سروصدا زن بگیره!

به گوشای خودم شک کنم یا زبون این مرد خوش اخلاق!... زن؟!... آراز همچین حرفی بهش زده؟!... نگاهم با حیرت سمتش چرخید... توجهی نکرد، حتی به شیطنت این مرد موسفیدم لبخندی نزد!... دکتر رحیمی از روصندلی کنار تختم بلند شد:

-فرهمند جان این سرم و کجا بذارم؟!

آراز سرم واز دستش گرفت، از آویز رودیوار استفاده کرد... دکتر رحیمی لبخند زد بهم:

-دخترم چه ناپرهیزی کردی، خودتو به این حال انداختی؟!

با صدایی گرفته از گلویی که سنگین بود، لب زدم:

-از حموم اومدم، با موهای خیس زیر باد اسپلت خوابم برد!

لبخندشو تداوم داد:

-فکر کردی وسط تابستون از اینکارا کنی از مریض شدن خبری نیست!

لبخند نیم جونی از رو شرمندگی زدم... آراز خودشو کنار کشید، باز یه دستشو توجیب شلوار ورزشی مشکی رنگش جا داد!... دکتر رحیمی رفت سمت سرم، در حالیکه آمپول به مایع سرم تزریق میکرد، پرسید:

-دخترم از کی چیزی نخوردی؟! فشارتو گرفتم، خیلی پایین بود!

مکث کردم... از سنگینی نگاه آراز نگامو پایین کشیدم:

-از صبح!

برای لحظه ای کشیده شدن سنگینی نگاه دکتر رحیمی پشت پلکهام!... قطعاً
جاخورد!... به دنبالش سکوت!... مشغول تزریق آمپولی دیگر شد!... دیگه
از لرز تنم خبری نبود اما گوشام سنگین! درد خفیف عضلاتم!... گلوم با هربار
قورت دادن آب دهنم، درد می گرفت!... بالاخره دکتر رحیمی کارش به پایان
رسید:

-با این آمپولایی که به سرمت زدم، زود حالت خوب میشه!

نگامو با قدردانی به چشماش دادم... یه لحظه تو ذهنم اومد: ای کاش بابام به
مهربونی این مرد بود!... نگاشو با لبخند چرخوند به آراز:

-جریمه شمام اینه یه سوپ واسه خانومت درست کنی... البته بعید می دونم
بلد باشی!

گوشه لبای آراز ضعیف به لبخند کش اومد!... فکر کنم این مرد موسفید خیلی
براش قابل احترام بود که تا الان گره بین ابروهاش صبوری کرد، پیشروی

نکنه، قیافه ش درهم بشه!... دکتررحیمی زیپ کیف مشکی برزنتشی شو بست:

-فرهمند جان خوب شد امروز صبح از مسافرت برگشتم.

نگاشو چرخوند رومن:

-تا با خانومت آشناشم.

چقدر این جملات برام سنگین بود! مطمئنم برای آراز سهمگین تر!... باز چروک گوشه چشماش چین انداخت، دوندنهای ردیف و سفیدش میان ریش و سیل مرتبش نمایان شد... با تأکید تو نگام زل زد:

-دخترم داروهاتو سروقت بخور، خوردن مایعات گرم و آبمیوه های طبیعی م یادت نره!

گوشه چشمی به آراز انداخت:

-البته این مرد جوان حواسشون هست!

دریغ از ذره ای واکنش در جدیت قیافه آراز!... خطاب به آراز ادامه داد:

-هروقت سرم تموم شد، بهم زنگ بزن، پیام!

-نیازنیست، زحمت بکشید... خودم می تونم.

دکتر رحیمی لباس به لبخند وا شد:

-خلاصه واسه خودت استادی شدی با سرم هایی که بهت زدم!... به هر حال

اگه کاری داشتی، بهم زنگ بزن... فردا صبح قرار نیست برم بیمارستان، فعلاً بیدارم.

-تشکر دکتر!

کیفشو به دست گرفت، قبل از رفتن نگاهشو با مهربونی داد بهم:

-دخترم انشاالله تا فردا صبح حالت خیلی بهتر می شه اما دیگه نه شکمتو خالی

بذار، نه با موهای خیس جلوی باد اسپیلِت بخواب!... فعلاً خدا حافظ.

به سلامت گفتم... آراز درو براش باز کرد، دکتر با تشکری زیر لب از قاب

نگام بیرون رفت، آرازم به دنبالش!... به ذهنم زد اون روزی که توخونه آراز

بابام صداشو گذاشت روسرش، از بی آبروشدنش داد و بیداد کرد، یعنی

صداش به گوش دکتررحیمی رسیده بود؟!... اگه رسیده،نهایت آبروریزی بود!... گرچه همچین مرد محترم ومهربونی اگه چیزی شنیده، به روی خودش نیاورد!

دراتاقم بازشد... نگام به چشمای سیاهش افتاد... دیگه با این حال اسفناکم، ازاون تک ضربه هاش به پشت دراتاقم خبری نیست... اومد جلو،نایلونی از قرص وشربت روپاتختی گذاشت،تویه قدمی تختم ایستاد:

-روشون نوشته چند ساعت به چند ساعت باید بخوری!

یعنی خودت حواست به خوردن داروهات باشه!... عجیب نبود! چون تا همینجاش که برام داروگرفته،دکتربالاسرم آورده،یعنی نهایت محبت کردنشونشونم داده!... شایدم ترحم! شایدم اجبار!برای اینکه یه وقت جنازه م رودستش نمونه... بازسنگین شدن قلبم!

-به زن مش صابر می گم برات سوپ درست کنه.

تودلم پوزخند زدم: چقدربه امضاء م پای برگه طلاق نیازداره که می خواد بگه برام سوپ درست کنه!... لحنم ازشدت رنجش،سرد شد:

-نمی خواد، باهمین داروها خوب می شم!

لحنش تلخ شد:

-اگه دکترت غیر از این می گفت منم دلیل نمی دیدم، بگم برات سوپ درست کنه!

رنجش نگام تونگاش پررنگ شد!... بی تفاوت ادامه داد:

-از این به بعدم حواستوبه خودت می دی! مثل دختر بچه ها باموهای خیس نمی خوابی! درست و حسابی غذای خوری تا باز مجبور نشم، این وقت شب برم دنبال دکتر حیمی!

این مرد حتی با این حال بیمارم، ذره ای ملایمت به خرج نمی ده!... کنایه زدم:

-اگه م نمی رفتی، جنازه م رو دستت نمی موند!

مردمک نگاهش باگره بین ابروهاش برای لحظه ای تونگام ثابت موند... شاید به ذهنش اومده مثل قدرشناس ها دارم کنایه می زنم! درحالیکه حرفش برام خیلی گرون تموم شده بود!... نگاهشو چرخوند رو سرم:

-هروقت تموم شد، صدام بزن!

روشوبرگردوند، بره... اما یهو مکث کرد، نگاهش چرخید سمتم:

-به هرحال تا وقتی اینجا می همسایه ها تورو می بینن که ازدراین خونه رفت و آمد می کنی هم واسه خودت وجه خوبی نداره، فکرکنن بدون هیچ محرمیتی شب وروز اینجا می! هم من جداازنگاه های مزخرف وشایعه های مسخره دیگرون، حوصله مخفی کاری ندارم! واسه همین به دکتر رحیمی گفتم... عقد کردیم!

سکوت کردم، حرفشو ادامه بده!... یه دستشو توجیب شلوارش انداخت:

-حالا که تا اینجا پیش رفتیم... توام بهتره تاوقتی اینجا هستی، زندگیتونرمال کنی ... یعنی با نخوردن، کاری ازپیش نمی بری!... بهتره واسه خودت غذا درست کنی، بخوری!

-با وسیله هایی که تومی خری؟

مردمک نگاهش تونگام ثابت موند:

-نگران نباش! حسابشوازت پس نمی گیرم!... به هر حال هرچند زورکی، عقد

کردیم، پس قرار نیست زیردین من باشی!

ازخستگی انگشت سبابه شو گوشه چشمش کشید:

-شماره کارتم بده، هرمه ماه یه پولی به حسابت بریزم.

رنجش، ناراحتی درنگام تلنبارشد:

-من به پولت نیاز ندارم! لازم نیست واسه یه عقد زورکی اینکاراروبکنی!

-یه وقت اینهمه عزت نفس برات دردسردرست نکنه؟!

سکوت کردم... جدیت نگاهش اوج گرفت:

-تو دیگه خونه مامان، بابات نیستی! اینجا یی!... واسه نیازهای دخترونه ت

می خوای چیکارکنی؟!

گر گرفتن گونه هام! قورت دادن آب دهنم، پیچیدن درد تو گلوم!... این مرد
ذهنش تا کجاها پیش رفته!... سکوتمودید، ادامه داد:

-زورکی بودنش وفاکتور بگیریم، مردا تو دوران عقد از این خرجها می کنن،
قرارم نیست خانوما احساس دین کنن!

حرف آخرو خودش زد، رفت... انگار حوصله ش بیشتر از این نکشید برای
مخالفت هام!... با رفتنش عقد زورکی تو ذهنم رژه رفت! چقدر این دو کلمه
کنار هم بار تلخی به دوش داشت!... کم کم از اثر داروهای که تورگهام
جریان گرفت، پشت پلکهام سنگین شد!... بسته شدن چشمامو، دیگر هیچ!

نگامو از پنبه ای که زیر چسب روپوستم جا گرفته، چرخوندم به جای خالی
سرم!... کی سرم تموم شد؟!... چرخش نگام از روشنایی کمین زده پشت
پرده اتاق به ساعت رو دیوار... ده صبح!... انگار این چند ساعتی که گذشت
و تو بیهوشی سیر کردم!... نگام باز به چسب رو دستم کشیده شد... آراز به
دکتر رحیمی گفته بود خودش سوزن سرنگ و از رگم در می یاره!... چه

بیصدا!... قرار بود، صداش بزنم اما انگار این مرد بیشتر از من حواسش جمع بود... مرد بداخلاقِ حواس جمع!... یه خصلت تازه برای این مرد غیرقابل نفوذ!... با کرختی پتو رو از تنم کنار زدم، از تخت پایین اومدم ... هنوز گوشام، گلوم سنگین بود!... آب دهنمو قورت دادم، طعم تلخ دهنم! پیچش درد تو گلوم!... دیگه از حال اسفناک دیشبم خبری نیست!... نگاه سرسری به داروهای داخل نایلون انداختم، از اتاق رفتم بیرون... بوی غذا زیر مشام نشست، به دنبالش کشیده شدن نگام به درحموم که دهنمو هل داد به دیشب... پاشیدن آب از سردوش رودست و پاهام، خالی کردن پنجه بزرگش از آب رو صورتم!... تصویرمرد بداخلاق با قطرات شیشه ای آب روسرو صورتش! خیزی پیراهن سفیدش که جایی آزش صورتم جاگرفت، وقتی تو بغلش با لرزمچاله شدم! گرمای تنش، درتناقض با ارتعاش تنم!... داخل روشویی شدم... دیشب با وجود آزرده شدنم از حرفاش، ناجی من بود، ناجی بداخلاق!... پسوندش همیشه سرجاشه... بداخلاق!... شیرآب و بازکردم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم... نگامو به آینه بالا کشیدم... قطرات آب رو صورتم سُرُسره بازی میکرد... گودی زیرچشمم! صورت بی رنگم! نگاه بی

فروغم! تصویرخیسی از دلمردگی م ساخته!... چند وقته لبخند نزدم؟!...
لباموکش دادم برای لبخندی نمایشی!... سرانگشتمور و خط عمیق گونه م
کشیدم، همون چال گونه ای که مایه تمجید از خنده هام می شد!... درقاب
نگاه بی فروغم، لبخندم جمع شد، بازرو صورتم آب پاشیدم، شاید شسته بشه
اینهمه پژمردگی!... بعد از شستن دست و صورتم، مسواک زدن با احساس
ضعف از روشویی دراومدم، رفتم سمت آشپزخونه... بوی غذا شکم گرسنه مو
سمت خودش کشید... از پشت کانتترزنی جا افتاده تونگام ظاهر شد... با اون
سن و سالش از پیش قدم شدن تو سلام کردن با حالتی معذب جوابشودادم...
لبخند مهربونی به نگام پاشید:

-من زن مش صابرم، رقیه!

نیاز به فکر کردن نداشت، همین دیشب آرازگفت به زن مش صابرمی گه، بیاد
برام سوپ درست کنه... کنار کانتتر ایستادم... لبخندی از رو ادب حواله نگاه
گرمش کردم:

-ترنم!

با سرانگشتاش به لبه چوبی تکیه گاه صندلی زد:

-هزارمashaالله خیلی خوشگلید!

به قیافه رنگ ورورفته م می گفت خوشگل!... لبخندی به تمجیدش زد، ادامه داد:

-تبریک می گم! انشاءالله خوشبخت بشید!

این زنم مثل دکترحیمی دادویدادهای باباموشنیده؟! شنیده دخترشوبه بی آبرویی متهم کرده؟!... می دونستم همه دخترا تواین لحظات حس شیرینی دارن اما به لبخندی نمایشی اکتفاکردم که پشتش درد،سرافکندگی خفته ست!... ادامه داد:

-خدا بد نده! آرازخان گفتن ناخوش احوالید!... الان بهترید؟!!

منو جمع می بست، منی که جای دخترش بودم!... معذب شدم:

-بهترم!

طرز بستن روسری ش که بال هاشو از پشت گردنش موربی جلو کشیده،
آویز مونده از گوشه های گردنش، منویاد مامان بزرگم انداخت!... خدایا مرزم
همیشه عادت داشت روسری هاشو این شکلی روسرش ببندد... با دستش به
اجاق گاز رومیزی اشاره کرد:

-براتون سوپ درست کردم... آب پرتقالم گرفتم، گذاشتم توی یخچال!

-ممنون! خیلی به زحمت افتادید!

-زحمت نیست، وظیفه ست!

نگام شرمنده شد... از پشت کانتر فاصله گرفت:

-من برم یه جارو خونه روبکشم، بعدش برم!... وقتی خواب بودین، نخواستم
صدای جارو برقی بیدارتون کنه!

-زحمت نکشید!... من خودم حالم بهتر بشه، کارارو انجام می دم!

خواستم اگه قاراه آراز پولی خرجم کنه، منم در قبالش کاری کرده باشم...
یهونگاش نگران شد:

-خانوم این هفته نوه م ناخوش احوال بود، واسه همین نتونستم پیام اینجارو تمیزکنم، وگرنه کارم خیلی تمیزه!... تا الانم چیزی رونشکستم!

قلبم لرزید!... انگار به پولی که از تمیزی این خونه درمی یاورد، خیلی احتیاج داشت... لبخندی دلجویانه زدم:

-حتماً همینجوره!

در حالیکه با خودم در کلنجارم حرفمو اصلاح کنم، لبخندمو تداوم دادم:

-پس فقط غذا پختن با خودم!

نگاه نگرانش، آروم گرفت!... لبخندی زد:

-خوب شد شما اومدید و دیگه قرار نیست آراز خان از غذاهای بیرون بخوره...

باور کنید من همیشه نگران بودم یه وقت مشکل معده پیدا کن!

پس این زن پخت و پز جزء کاراش نبود، آراز شکمشو از غذاهای بیرون سیرمی

کرد... یه فرصت برام! غذا براش درست می کنم تا معذب نشم در قبال خرج

کردنش!

-من برم به کارام برسم!

لبخندم رنگ قدردانی گرفت:

-خسته نباشی!

رفت مشغول کارش شد، منم با ضعف جسمی که بیشتر ناشی از گشنگی بود،
رفتم سراغ سوپ... سوپ مرغ!... بوش تومشامم، تموم معده مو برای
خوردنش به وجد آورد!... کاسه ای ازش پر کردم... اولین قاشق وبه دهن
گذاشتم، دلتنگی روسینه م آوار شد!... طعم دستپخت مامانمومی داد...
چقدر دلتنگشم! همیشه عطر غذاهاش تو آشپزخونه پیچیده بود، اون دست های
تیل و برفیش ماهرانه آشپزی می کرد!... باحس دلتنگی و گشنگی هر قاشق
از سوپ و تودهنم گذاشتم... ضعف از گشنگی م فروکش کرد اما دلم ضعف
رفت برای دیدنش!

باشنیدن صدای چرخش کلید توقفل درب... بلافاصله پاهاموازتوبغلم بیرون کشیدم، روکاناپه خودمو جمع و جور کردم... نگام چرخید روساعت دیواری... عادتى که این روزا به جونم افتاده، تعقیب کردن عقربه های ساعت تا قبل از اومدن آراز به اتاقم پناه ببرم... ده شب!... انگارامشب عادت شکنی کرده، زودتر از شرکتش دل کنده!... وقتی نگاه جدیش تونگاه منتظرم افتاد، سلام کردم... انگار توقع نداشت منو وسط سالن، بیرون از اتاقم ببینه!... برخلاف همیشه به جای حرکت دادن سرش در جوابم، صدای سرد و ضعیف سلام کردنش به گوشم رسید... سوئیچ شوروکنسول رها کرد... از جام بلند شدم، چند قدم بهش نزدیک شدم... کارت بانکی روسمتش گرفتم:

-کارت بانکیت امروز صبح روپاتختی اتاقم بود!

نگاشواز کارت به چشمم کشید:

-باید پیش خودت بمونه!

راهشو کج کرد، بره سمت اتاقش... دستمو عقب کشیدم، با عجله به حرف اومدم:

-چرا باید پیش من بمونه؟!... کارت تویه!

بازنگاشوبه چشمام داد:

-توقع داشتی بیشتر از این منتظر بمونم تا شماره کارت تو بهم بدی؟!... یادته که

چند شب پیش بهت گفتم شماره کارت تو بده!

پنج شب پیش بهم گفتم، همون شبی که تب کردم، دکتر رحیمی رو آورد بالا

سرم!... حق به جانب لب زدم:

-من گفتم که....

بی حوصله حرف موقطع کرد:

-گفتم که قرار نیست زیر دین من بری!... تا وقتی اینجاهستی این کارت

دست می مونه، ازش استفاده می کنی!

-من تو کارت خودم پول دارم.

با نگاهی خسته، انگار دارم حوصله شو سرمی برم به چشمام زل زد:

-باشه! پس پشت بمونه، هر وقت پولت به ته رسید، ازش استفاده کن!

ازنگاش خوندم باز مخالفت کنم، کار به جای باریک می کشه!... منم تواین پنج روز به قدری جسم و روحم تحلیل رفته که نمی کشم برای کش مکش با مرد بداخلاق روبروم!... نگامو چرخوندم به آشپزخونه:

-من الان چند روزه غذا درست می کنم، هم واسه خودم، هم واسه... تو!

نگامو سُر دادم به چشماش... از سکوتش سردر نیاوردم!... باز ادامه دادم:

-توداری یه سری کارارو بخاطر همین عقد زورکی انجام می دی... منم...

اینبار با جدیت تمام حرفمو قطع کرد:

-نیازی نیست، واسم غذا درست کنی! من غدامو بیرون می خورم، یه وقتم

خونه باشم، غذا از بیرون سفارش می دم!

احساس کردم، نباید حرف خودشو پیش می کشیدم... لب زدم:

-وقتی من دارم غذا درست می کنم دیگه نیازی نیست هر وقت خونه ای

غذا از بیرون سفارش بدی.

تیزتر از این حرفا بود... با نگاهی به آشپزخونه اشاره کرد:

-اینجا هر غذایی دلت خواست واسه خودت درست کن، چون قبلاً هم بهت گفتم قرار نیست زیردین من بری!... اگه من خرج می کنم، لازم نیست برام غذا بپزی تا یر به یر بشیم... پس الکی معذب نباش! واسه منم چیزی درست نکن... من تایم اومدم به خونه مشخص نیست.

با کلافگی سرشو کمی سمت شونه ش کج کرد:

-باز حرفی مونده؟!

اگه م بود، ادامه ش با این مرد کلافه جایز نبود... به آرومی لب زد:

-نه!

بی حرف روشو برگردوند، رفت اتاقش... این مرد خیلی وقت نمی داشت برای حرف زدن!... رفتم سمت آشپزخونه... قوای تنم تا به طور کامل خودشو بازیافت کنه، هنوزم بعد از گذشت پنج روز کمی ضعف داشت!... غذا رو گذاشتم تو یخچال... انگار این مرد غذاهای بیرون و به غذاهای خونگی ترجیح می داد! درواقع بیشتر بهاء می داد به کارهای شرکتش تا سلامت معده ش!... برق آشپزخونه رو خاموش کردم... یهو حرفاش با حاج رضا تو ذهنم

زنده شد! حرفایی که پشت دراتاقش، میان داد و پیدا های پدرم تو اون روز کذایی فقط به گوش من رسید!... نمی دونم بین این پدر و پسر چی گذشته! اما هر چی هست ریشه درهمون گذشته ای داره که به اندازه یه قرن بینشون فاصله انداخته تا این مرد مثل غریبه ها به پدرش نگاه کنه!... قبل از اینکه داخل اتاقم بشم، نگامو به دراتاقش دادم، اتاقی که تا حالا یه بار پامو توش نداشتم... ظاهر سخت و محکم این مرد اجازه نمی داد، تصور کنم زخم خورده از گذشته ش باشه... اگه م بوده، انگار خودش می تونست مرهم زخماش باشه!... داخل اتاقم شدم، رفتم سمت تخت تا باز شبی دیگه رو صبح کنم!

دیروز تو سایت دانشگاه دیدم برای اولین بار کتابی رو نتونستم پاس کنم! همون کتابی که شب امتحانش سامرا ز پشت گوشی بحث مزخرفی باهام راه انداخت و مغزمو برای خوندنش از کار انداخت!... دلم می خواست هرچه

زودتر دانشگاه تموم شه، جایی مشغول به کارشم با آینده سختی که می
دونستم انتظارمو می کشه! رفتن از این خونه، جا نداشتن تو خونه پدری!...
بیشتر از هر زمانی راغبم می کرد، استقلال مالی پیدا کنم... ترم پاییز تموم
واحدهای باقی مانده درسی مو برمی دارم تا زودتر فارغ التحصیل بشم!...
زنگ درخونه به صدا دراومد... این وقت عصر کی می تونه باشه؟!... تو آینده
قدی ورودی دستی به سرو وضعم کشیدم... همیشه تو چهار دیواری این خونه
تیشرت و شلوار خونگی به تن داشتم... حتی موقع خواب، از لباسهای بی درو
پیکری که خونه پدری تو حریم اتاقم، تن می کردم، خبری نیست!... در حالیکه
تموم تنم پشت در کشیدم، درو باز کردم، سرموبه معرض نمایش گذاشتم...
یکباره ضربان قلبم انگار از خوشحالی به پرواز در اومد!... به تندی تنمو از
پشت در بیرون کشیدم، ناباورانه ذوق زده شدم:

-سلام مامان!

برجسته شدن گونه های تپل و سفیدش از کش اومدن لباس:

-سلام یکی یه دونه م!... خوبی مادر؟!!

خوب بودن بعد از مدتها، تو همین لحظه با دیدنش برام حس آشنایی گرفت!
.... لب زدم:

-خوبم!

وقتی دید سرجام ایستادم، برق نگام آتش تکون نمی خوره... اخم شیرینی
کرد:

-نمی خوای مامانتو دعوت کنی بیاد داخل؟!!

با ذوق خودمو از جلوی چارچوب در عقب کشیدم:

-خوش اومدی!

همین که داخل شد، درو بستم... نگام با نگاهی گره خورد، بی درنگ تو بغلش
جا گرفتم... عطرتنش! همون عطری که بوی گل می داد و با دلتنگی به ریه
هام کشیدم ... بغض به قلبم چنگ زد!... چند وقته از آغوش محرومم؟!...
آغوشی که تموم حس های ناب و قشنگ دنیا رو به احساسم تزریق می
کنه! ... وقتی دید قصد ندارم از آغوش خودم بکشم بیرون با صدایی که
سعی داشت قبراقت نشون بده، غُرزد:

-مادرباز مثل بچه ها چسبیدی به بغلم که!

با اکراه خودموازبغلش کشیدم بیرون... برخلاف لبای خندونش، نم اشک
چشمایش حال دلشوبه رخم کشید!... با لبخند بغضمو پس زدم:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود!

یه اعتراف ازقلبی که بدجوری با دیدنش داشت بال بال می زد! اما همین
اعتراف با بیرحمی قلبمو بیشتر به درد آورد! دلتنگی درنگاش ظهور کرد اما
لبخندشو حفظ کرد:

-من بیشتر مادر!

نخواست دلتنگی، اشکها مونو به زانو دریاره!... دستشوبالا کشید، ساک دستی
چهار خونه شو که بیشتر وقتا از خرید می یومد، تودستش جاداشت، نشونم داد:

-اول اینویه جا بذارم که دستم داره می شکنه!

من که تازه متوجه ساک دستیش شدم، دست بردم رودسته ساک، درست کنار
دستش:

-بده من!

-مادر سنگینه!

ساک وازدستش بیرون کشیدم:

-سنگین نیست!

سنگین بود!... یعنی توش چی گذاشته؟!... رفتم، گذاشتمش رو کانترو...
نزدیکم شد،

با سرزنش نگامو دادم بهش:

-مامان فکر کمرتونمی کنی، بار سنگین به دست می گیری!

با بی خیالی لبخند زد:

-مادر کمرم من واسه اینکارا آب دیده ست! تومُچ دستت زیادی نازکه!

از لبخندش، سرزنش نگام کم رنگ شد... عجیب دلتنگ لبخنداش بودم!...
زیپ ساک و کشید:

-خواستم همه رو با هم برات بیارم.

ازساک بیرون کشید شیشهٔ مربای آلبالو! مربای تمشک! همونی مربایی هایی که پختش هنردستهای خودش بود!... شیشهٔ ترشی بادمجون شکم پر!... ترشی کلم!... سبزی سرخ کرده! پیاز سرخ کرده! توظرفای شیشه ای با درب زرد رنگ!... بستهٔ فریزر شده از باقالی پاک شده!... همه ش کارخودش بود، کاراون دستای زحمتکش وتپلش!... نگاموازمهر مادرانه ش که میان وسیله های خالی شده ازساک، حسابی رونمایی می کرد روکانتربه چشمای مهربونش دادم:

-مامان خیلی خودتو به زحمت انداختی!

اخم شیرینی کرد:

-او! چه زحمتی!

شیشهٔ مربا روبه دستم داد:

-جابه جاش کن مادر!

مطیعانه رفتم سمت یخچال... اومد کنارم با ظرفی که در دست داشت:

-آراز شرکته؟! -

از شنیدن اسم آراز انگار پرت شدم به دنیای پوشالی خودم با این مرد!... به
آرومی لب زدم:

-آره!

-حالش خوبه?! -

چقدر پرسیدن این سؤال از من، اونم از بون مامانم، برام غریبه ست!... اصلاً
پشت تلفن از آراز حرف نمی زد... سرمو تکون دادم:

-خوبه!

انگار خودمو تو موقعیت ناشناخته ای گم کردم!... زیرکتری رو روشن کردم،
مشغول جابه جا کردن وسایلهای رو کانترا شدم:

-مامان برو بشین، برات چایی بیارم.

می دونستم تو تابستونم چایی خوردنش به راهه!... لبخندی زد:

-می خوای از مامانت مهمون نوازی کنی!

به لبخندش، لبخندی زدم:

- شما که مهمون نیستی... عزیزدلی!

لبخندش قوت گرفت! منم نگام باز رج به رج صورتشو با دلتنگی جستجو کرد!... بعد از جا به جا کردن وسایلها زیر نگاه مهربونش! تازه رضایت داد، رفت روکاناپه نشست ... منم ظرف وازمیوه پر کردم، ازپشت کانترفاصله گرفتم، رفتم پیشش... پیش دستی وکارد وجلوش گذاشتم... دیدم با نگاهی داره قربون صدقه م می ره!... یعنی این عقد اجباری وجدی گرفته؟! یعنی باور کرده دخترش سروسامان گرفته؟!... گیجم!... گرّه روسری شوباز کرد، بی امان روسری ابریشمی ش سر خورد روشونه هاش... موهای کوتاه وفندقی ش تونگام نشست!... بادلتنگی نگامو از تارموهاش سردادم به گوشواره گرد وطلاییش که با کوچکتین کش وقوس گردنش برق می زد!... دلتنگم برای هر چیزی که وصله به این موجود دوست داشتنی!

-مادر از زندگی با آراز راضی هستی؟!

جاخورددم!... واقعاً باورش شده زندگی مشترکم و با آراز!... خواستم به یادش
بیارم:

-مامان ما به زور با همدیگه عقد کردیم!

یه لحظه سکوت شد بینمون از یادآوری شروع تلخ این رابطه!... بازدم
سنگینی از سینه ش خالی کرد:

-می دونم مادر!... می دونم در حق جفتتون بی انصافی شده یا بهتره بگم ظلم
شده!... اما به هر حال عقد کردید، الان شرعی، قانونی زن و شوهرید.

کلافه شدم:

-مامان!

نگاش مصمم شد:

-گوش کن ترنم! من تا الان حرفی بهت نزدم تا خودت کم کم به زندگی
جدیدت عادت کنی... مادر خودت می دونی توهمه چیز منی!... من برای
ازدواجت آرزوها داشتم، هنوزم باباتو بخاطرهمچین ظلمی که در حق

کرد، نبخشیدم... خودشم می بینم مرجان واون روزتواون محضریای همون عقد زورکی ازدست داده!... من اگه خودموسرپانگه داشتم، همش واسه خاطر توئه، واسه خوشبخت شدنته! درسته زورکی عقد کردید، منم هنوزازاین قضیه درد می کشم!... اما نمی خوام خودتوقربانی زورکی بودن عقدت کنی، می خوام یه زندگی خوب واسه خودت بسازی!... آراز پسر بدی نیست! حداقلش اونقدری مردانگی داره که پاشو به ماجرای واکرد که هیچ دخلی بهش نداشت، اجازه نداد زندگی داداشش ازهم بیاشه... حتی تورو عقد کرد، وگرنه معلوم نبود بابات چه بلایی سرت می یورد!

مامانم همیشه از آراز جانبداری می کرد! اما تا این حد قطعاً جای دلخوری داشت:

- یعنی الان آراز شده فرشته نجات من والیاس؟!

نگاش رنگ سرزنش گرفت:

- آراز الان شوهرته!... حواست هست؟!

حرصم گرفت:

-خودتون بهتر از هر کسی احساسمو به آرازمی دونید!... می دونید این مرد هیچوقت برام دوست داشتنی نبود!

لحنش تلخ شد:

-اون مردیکه بی وجدان، سامر! برات دوست داشتنی بود که باهاش نامزد کردی؟!!

باز سرزنش برای بزرگترین حماقت زندگیم!... کفری شدم:

-مامان بهت گفتم حماقت کردم اما قرار نیست باز همون حماقت و تکرار کنم!

-آراز با سامر فرق داره!... آراز تو زندگیش خیلی بی مهری دیده... این مرد

خودش افتاده و بلند شده، سالها تو غربت زندگی کرده، سرسوزنی از حاج رضا

کمک نگرفته... الانم هرچی داره ثمره زحمتهای خودشه!... مرد زحمتکش

و سخت کوشیه!... خود ساخته ست!... فقط کنار او مدن با اخلاقش یکم سخته!

گوشه هایی از حرفای مامانم برام تازگی داشت اما باید خیالشو جمع می کردم

راه من از راه آراز جداست... مصمم لب زدم:

-مامان جون! عزیزمن!... من وآراز فقط اسامون تو شناسنامه همدیگه ست، وگرنه ازهرغریبه ای به همدیگه غریبه تریم!... زیریه سقفیم اماتواتاقای جداازهم می خوابیم،اصلاً بعضی وقتام تاچند روزشکل وقیافه همدیگه رونمی بینیم!... می دونی چرا؟!... چون هیچکدوم همدیگه رونمی خوابیم، چون زورکی عقد کردیم اونم واسه گناه نکرده!... مامان،ما ازهمدیگه خوشمون نمی یاد!نمی تونیم حالا که زوری عقد کردیم،خودمونوبه همدیگه تحمیل کنیم!

دلم نمی خواست حالا که بعدازمدتها دیدمش،اوقاتشوتلخ کنم اما ازنگاش خوندم،این کاروکردم!... با ناراحتی کف دستشو،پشت دست دیگه ش کشید:

-وقتی عروسی الیاس تورو کنارآرازندیدم،می دونستم هنوز با همدیگه کنار نیومدید،حالت خرابه... اما الان یه ماهه دارید کنار همدیگه زندگی می کنید، گفتم حتماً رابطه تون بهترشده!

منوازاویه دید خودش می دید!... عروسی با مردی که علاقه مند بهش نبود
اما خودشو پای بند به زندگی باهاش کرد!... نه تنها من مثل خودش نبودم،
آرام برخلاف بابام اینجور زندگی رونمی خواست!

-تو عروسی الیاس با آراز حرف زدم... گفتم بابات در حقش ناحقی کرد، از
رو تعصباتش یه مُشت گناه گردنتون انداخت... تو معصومی، خودش والیاسم
خطایی نکردن... حتی گفتم خودم متوجه شدم واسه خاطر داداشش پاشوبه
این ماجرا کشوند تا یه وقت الکی زندگیش بهم نخوره!

باغصه زیر لب زمزمه کرد:

-طفلی همه چی روبه گردن گرفت!

لب زدم:

-این حرفا رو زدی، چی بهت گفت؟!

از کنجکاوی خودم در عجب شدم!... لبخند بی جونی زد:

-هیچی نگفت!... فقط به حرفام گوش کرد، بعدشم یه نفر صداش زد، ازپیشم رفت... این پسر همیشه همین شکلی بود تادلش نخواست دو کلمه حرف نمی زنه تا بفهمی تو ذهنش چی می گذره!

غیر قابل نفوذ بودنش چقدر کلافه کننده ست!... مامانم با تردید لب زد:

-اذیت نمی کنه که؟!

انگار برخلاف جانبداریش، خودش شک داشت به درست بودن رفتارای این مرد باهام!... اذیت؟!... تو ذهنم زنده شد شبی که تو حموم زیر قطرات آب تبمو پایین آورد! شبی که داشتم با حماقت دست به خودکشی می زدم، منواز جلوی ماشین کشید کنار! حواس جمعیش به تموم شدن سرمی که خودم تونیمه های شب آزش غفلت کردم!... انگار احساسم دیگه این روزا به این مرد مثل قدیم تیره نیست! یک بی رنگی مطلق! که گاه برخلاف همیشه رنگ کنجکاوی به خودش می گرفت!... خودموبه زحمت از افکارش بیرون کشیدم، لبام با قاطعیت تگون خورد:

-نه!

نگرانی مادرانه ش از تيله هاى قهوه ايش پر كشيده:

-ترنم اگه پول نيازدارى من...

به نرمى حرفش وقطع كردم:

-آراز كارت بانكى شوبهم داده، ازش خرج كنم.

لبخندى از جنس تحسین رولباش نشست:

-چقدر مسئولیت پذیر!

بازداشت نگاهش به زندگى من و آراز امیدوارمى شد!... دلم نمى خواست

باز امید واهى!... لب زدم:

-البته تا مدتى كه خونه ش مى مونم.

نگاهش باز نگران شد:

-منظورت چیه؟!

-به هر حال باید هرکى بره دنبال زندگى خودش!

به وضوح دیدم رنگش پرید! اما باید حقیقت و بهش می گفتم... نگامو به طرح گل های ریزنقش و سفید دسته کارد دوختم:

- ما باهمدیگه توافق کردیم بعد از یه مدت کوتاه ازهمدیگه جدا شیم!

- می خوای طلاق بگیری!؟

جمله شو با شوک و درد بهم کوبوند!... نگامو بالا کشیدم به نگاه آشفته ش، قبل از اینکه دهن واکنم، ادامه داد:

- ترنم چرا حالا که پات به این زندگی واشده، نمی خوای یه فرصت به خودت بدی!؟ چرا حتی تلاش نمی کنی با این مرد کنار بیای!؟... مادر طلاق گرفتن به همین راحتیا نیست!... به زندگی بعدش فکر کردی!؟

- مثل تموم آدمای رم سرکار، یه خونه کرایه می کنم... زندگی مومی کنم!

شاکی شد:

- مگه من مُردم تنهایی واسه خودت زندگی کنی!

-دور از جون!... اما توقع ندارید که پاشم پیام توخونه ای که صاحبش منوبه زور شوهر داد واسه تهمتهای ناحق، واسه اینکه به خیالش بیشتر بی آبروش نکنم!... گرچه بعد از چند ماه زندگی کردن مُهر طلاق رومن بخوره، قطعاً براش بی آبرویی بارمی یارم، باز توخونه ش جایی ندارم!

حرفام مثل یه بغض روسینه م خیمه زد!... با لحنی نیمه عصبی سرزنشم کرد:
-الان به تنها چیزی که فکر نمی کنم باباته!... الان دارم فقط به عاقبت خودت فکر می کنم!... می دونی بعد از طلاق گرفتن چی درانتظارته؟!... تو این جامعه پراز گرگ می شی یه طعمه!... می دونی باید نگاه مردای فرصت طلب و تحمل کنی؟! پیشنهادهای مزخرف آژشون بشنوی؟!... بعدشم فکر کردی بی دردسر مشغول به کار می شی؟! تک و تنها تو چهار دیواری خونه ت با آرامش سرتورو بالش می ذاری؟!... توفقط بیست و سه سالت ترنم... من مادرتم، می دونم چقدر روحیه ت شکننده ست... این جور زندگی کردن تو رو از پا درمی یاره! منم هر لحظه باید دلم برات مثل سیروسر که بجوشه!... اصلاً من می دارم تک و تنها واسه خودت زندگی کنی!؟

دلم نمی خواست این بحث و بیشتر از این کش بدم!... تنها جمله برای خاتمه دادن بهش:

-مامان من حتی اگه بخوام خودمو به این زندگی عادت بدم، آرازمی خواد من توزندگیش باشم... پس طلاقم می ده!

منم نمی خواستم توزندگی آرازباشم اما تلخی حرفم حالمو منقلب کرد! زخم انداخت رو غرورم!... ادامه دادم:

-حالا بعد از مدت‌ها اومدی بهتره از چیزایی حرف بزنیم، اذیت نشیم!
از التماس نگام سکوت کرد اما تونگاش می خونم، ذهنش بدجوری بهم ریخته!... از سکوتش استفاده کردم، بلند شدم:
-برم چایی بریزم!

گریز از فرداهایی که بحثش داشت هر دو مونواذیت می کرد!... وقتی باسینی چای اومدم، کنارش نشستم دیگه نه حرفی از آراز شد، نه از پدری که قلب شکسته م هیچ خبری ازش نگرفت!... نمی دونم از اومدن مامانم به اینجا خبرداره یا نه! اما می دونستم این ساعت مغازه ست... اگه م خونه بود، زورش

نمی رسید بیشتر از این مامانمو از دیدنم محروم کنه... تو این یه ماه قطعاً خیلی زورشو زد، مامانم نیاد پیشم اما انگار نمی دونست دلتنگی حرف حالیش نمی شه! آروم نمی گیره تنها از شنیدن صدای همدیگه... بیشتر عُصیان می کنه!

موقع رفتن مامانم باز وزن گرفتن قلبم! اشکای جمع شده تو چشمام با لبخندای نمایشی برای پس زدنشون!... ازش قول گرفتم، زود به زود بهم سربزنه... قول داد اما قلبم با سرکشی دست از بغض کردن برنداشت!... باز محکم بغلش کردم، بوسیدمش!... عطرتنشو با حسرت توریه هام ذخیره کردم برای دلتنگی هایی که می دونستم حالا حالاها ادامه داره!... رفت! من موندم با بغضی که مُدام تو گلوم بالا، پایین شد... نگام با حسرت جای خالیشو رصد کرد!... این چه عذابی بود؟! انتهایی داشت؟! می یومد روزی که هر وقت دلم خواست بهش سر بزنم، چشمام همش در انتظار دیدنش حسرت نکشه؟!... جوابم تنها سنگین شدن همون بغض کمین کرده تو گلوم بود!

نگامواز آسمون ابری پایین کشیدم به پسر بچه ای که از بستنی قیفی ش می خورد، گاهی مشمای تودستشوتاب می داد... ذهنم کشیده شد به بچگی های خودم با الیاس!... یادمه هروقت سر خوردن بستنی قیفی باهمدیگه مسابقه می دادیم، من بازنده بودم... چقدر دلتنگشم!... تازه امشب از استانبول همراه با پریا برمی گرده ایران... ماه عسلشون به چهل و پنج روز کشیده بود!... پسر بچه با لب ولوچه آغشته به بستنی ش، سرپیچ کوچه از نگام محو شد... قدمهامو آروم کردم، کف پاهام بدجوری گزگز می کرد! از بس امروز تموم مغازه ها روزیرو پا گذاشتم، گرماهم بدجوری امانمو بریده!... هوا ابری! اما تو تابستون انگار خورشید از اون پشت ابرهام، می خواد نفس زمین و به تنگ بیاره! بخصوص وقتی ماه مرداد داره اواخر روزاشو توتقویم طی می کنه!... ساک خرید و تودستم جابه جا کردم... امروز کادو خریدم برای خونه ستایش و سیاوش... تازه چند روزه از ماه عسلشون تو کیش برگشتن!... نتونستم مثل الیاس عروسیشون برم، بخاطر پدرم و طایفه پدریم! ستایشم اصلاً توقع نداشت برم، همه جوهره حق و به من داد... انگار این دختر تافته جدا بافته از قوم و خویش

پدریم بود!... وقتی دیروز بهم زنگ زد، منو خونه ش دعوت کرد، نتونستم قبول نکنم... حساب ستایش از خونواده ش برام سوا بود... بابت عروسیشم که نرفتم یک پاکت خوشگل گرفتم، پول بذارم... همه اینا از کارت بانکی آرازداره برداشت می شه اما چاره ای نیست!... البته روزی که مانده کارت و دیدم، فکرشونمی کردم تا این حد دست و دلبازی در حقم خرج کنه!... نگام به ساختمونی افتاد که هرچند موقت شده خونه م اما حسابی بهش عادت کردم! به قول الیاس بزرگترین نقطه ضعفم اینه خیلی زود عادت می کنم، وابسته می شم... حتی به حضور کمرنگ همخونه سرد و جدیم عادت کردم!... گاهی ناباورانه انتظارشومی کشم، با شنیدن صدای درخونه چشمم تسلیم خواب میشه!... به دنبال کلید خونه، به سختی با ساک خریدی که تو دستم بود، زیپ کیفمو کشیدم، دست انداختم توشلوغی کیفم... بالاخره دست جستجو گرم کلیدوپیدا کرد... فکرشونمی کردم آرازا از کلید خونه ش بهم بده تا دیگه هربار می رم بیرون و می یام مجبور نباشم ازمش صابر بخوام با کلیدی که پیشش داره درو برام باز کنه... کلید و باعجله توقفل چرخوندم... دلم می خواست هرچه زودتر برم یه دل سیرآب خنک بخورم!... پامو تو حیاط

ساختمون گذاشتم، ساک خرید و تو دستم بالا آوردم، کلید و از قفل بیرون کشیدم... همین که درو رو لولا هل دادم، بسته بشه... برخلاف انتظارم دربه شدت سمتم هل داده شد!... خودمو با حالتی جاخورده عقب کشیدم... از ساکنین این ساختمان همچین رفتاری بعید بود!... یهو از دیدن سامر تو چارچوب درب ضربان قلبم به تکاپو افتاد! دست و پا هام به نقطه انجماد رسید!... از نگاهش خشم و نفرت می بارید!... با حالتی انزجار تا خودمو تکون دادم درب و روصورتش بکوبونم... با خیزی بلند پرید توحیاط، درو پشت سرش بست... یکباره وحشت تو وجودم رخنه کرد:

-اینجا چیکار می کنی! برو بیرون!

دستمودراز کردم سمت درب... باعصبانیت دستمو پس زد:

-فکر کردی منو دوربزی به همین راحتیا بی خیالت می شم؟!!

بادلهره نگامو توطرافم چرخوندم... اگه یکی از همسایه ها سرمی رسید باخودش چی فکرمی کرد؟! همسایه هایی که تواین مدت دیگه نگاهاشون به حضورم آشنا شده بود!... نگامواز چشمای طلبکارش دادم به درب:

-گفتم برو بیرون!

بیشتر از کوره در رفت:

-با من بودی، امدلت پیش یکی دیگه بود! عارت می یومد بهم زنگ
بزنی، اونوقت همش داشتی بایکی دیگه دل وقلوه می دادی! همش من باید
واسه دیدنت می یومدم، اونوقت تو قرار و مدار بایکی دیگه می داشتی!... یه
بار دستم به دستت خورد، صدات دراومد، محرمیت و برام پیش کشیدی!... در
حالیکه خودتو دودستی تقدیم یه نامحرم کردی!

نفرت، خشم مثل فشفشه تورگام به جریان افتاد!... همین فکرای مسمومش،
سم شد توهمون یه ذره اعتماد بابام بهم!... نگامو با انزجار رو چشماش بالا
کشیدم:

-حالم ازت بهم می خوره! ازاون ذهن بیمار! ازفکرای کثیف!
باز دستموباعصبانیتی که ترسموبه زانودرآورده، سمت درب دراز کردم:
-برو بیرون!

اینبار میچ دستم و دستش گرفت... آنی از گرمای دستش چندشم شد!... منو کشید سمت خودش... درتقلا برای فاصله گرفتن ازش، ساک خریدم نقش زمین شد... به دنبالش صدای شکستن ظرف بلوری! کادوی خونه ستایش!... میچ دستم و محکم تگون داد، باخشم از میون دندونای چفت شده ش غرید:

-من حالتو بهم می زنم؟! همونی که قبول کردی، بیاد خواستگاریت؟! همونی که قرار بود باهاش ازدواج کنی!؟!

درد تو میچ دستم پیچید! اما اهمیتی نداشت... نگامو هراسان چرخوندم رو اطرافم... اگه کسی منو تو این وضعیت می دید، منی که همه به چشم همسر آرازمی شناختن باز به ناحق برچسب بی آبرویی روم زده می شد!... خودشو بیشتر کشید سمتم، صورتشو خیمه زد رو صورتم:

-تولیاقت دوست داشتن منو نداشتی!

از اصابت نفسهای داغش رو صورتم، حس انزجار در وجودم بیشتر طغیان کرد! بیشتر گُر گرفتم از خشم و نفرت:

-ولم کن!... می گم ولم کن!

پنجه شو با فشار بیشتری دورمچ دستم چفت کرد!... باز درد! اما ترس از بی آبرویی تنها چیزی بود که تو این لحظه برام اهمیت داشت!... صورتمو از صورتش فاصله دادم، با دست آزادم افتادم به جون دستش تا مچ دستمو رها کنه!... عصبانیتش بیشتر طوفانی شد:

-اون عوضی چی داشت که من نداشتم؟!!

مچ دستمو محکم تکون داد:

-هان؟!... چی داشت که گند زدی به زندگیم؟!!

درحین تقلا با اخم لب زدم:

-گفتم دستمو ول کن!

یهو با دست آزادش چونه مومیان فشارپنجه ش اسیر کرد، صورتمو تونگاش بالا کشید:

-اون عوضی چی داشت که منو از خودت محروم کردی؟!!

باز اصابت نفسهای داغش رو صورتم! حس انزجار و درد رو چونه م:

-عوضی تویی که با آبروی یه دختر بازی کردی! واسه گناه نکرده باباموبه
جونم انداختی!

فشاردستش رومچ وچونه م به اوج رسید! درد تو وجودم جولان داد!... با
حرص پوزخندی زد:

-قرار بود زن من بشی که رفتی خونه اون عوضی شب تا صبح موندی...
اونوقت می گی گناه نکرده؟!

با حرص شاکی شدم:

-از کدوم گناه حرف می زنی؟! با چشمت چی دیدی؟!... فقط اومدی دیدی
تو خونه شم، همین!... می دونی گناه من چی بود؟! گناه من فقط این بود به
جای اینکه اون شب تا صبح سرمور و بالش خونه خودم بذارم، گذاشتم روبالش
خونه یکی دیگه! همین!... همینم فرصتی شد تا واسه گناه نکرده بهم تهمت
بزنید!

لباش از تمسخر کش اومد:

-تهمت؟! می خوی بگی شب تا صبح خونه اون عوضی موندی و حتی دستتم

بهت نخورده؟!... اگه مرد نبودم شاید این فانتزی مزخرفتو باور می کردم!

چونه مو محکم تکون داد، از درد اشک تو چشمم نشست... پلکهاشو از شدت

خشم محکم روهم چفت کرد:

-شعرو رو تحویلیم نده! من همش به اون الیاس حرو مزاده شک داشتم، اصلاً

فکرشو نمی کردم با داداش بیشرفش روهم بریزی!

یهو پلکهاشو باز کرد، نگاه به خون نشسته ش و تونگاه اشکیم فرو کرد:

-از کی؟! دقیقاً از کی باهاش بودی؟! چرا گذاشتی پیام خواستگاریت؟!!

چونه م مرزی با له شدن، میچ دستم مرزی باشکستن نداشت! چقدر دردناکه

زورت به بیرحمی قدرت یه مرد نرسه!... تموم نفرتمو به نگاه مردی که

ذهنش از علفهای هرز پر بود، پاشیدم:

-ازت متنفرم!

بیشتر خروشان شد! چونه موجلو کشید، اینهمه نزدیکی با نفسهای سوزانش
برام آزار دهنده ست!... از فرط انزجار چشمامو بستم، درحین تقلا، تودلم خدا
خدا کردم کسی منو تو این وضعیت نبینه!... با خشم غرید:

-به درک! جوابمو بده لعنتی!

یهو فشار دستش از رو چونه و میچ دستم کنده شد!... با گیجی چشمامو باز
کردم، یهو انگار ضربان قلبم به عرش آسمون رسید!... آراز با فک منقبض!
رگه های خون معلق در صلیبه چشماش! شقیقه های نبض گرفته!... در حالیکه
یقۀ سامر و از پشت تو مشتش داشت، با تموم قدرت به عقب کشیدش... بی
امان یه مشت خوابوند روفکش:

-مردیکه اینجا چه غلطی می کنی!؟

سامر تعادلش و از دست داد، محکم از پشت به دیوار اصابت کرد... اما به ثانیه
نرسیده نگاش رنگ وحشیانه گرفت، هجوم برد سمت آراز!... مشتش و توهوا
بلند کرد، رو صورتش بخوابونه اما آراز با پنجه ش به اسارت کشید مشتشو، با
دست آزاد دیگه ش بازیه مشت خوابوند روفکش:

-مگه بهت نگفتم حتی سایه ت به چشمم بخوره، زنده ت نمی دارم؟!!

اینبار بدون اینکه فرصت بده سامر خودشو جمع و جور کنه، یقه شو تو پنجه هاش مُشت کرد، از پشت به دیوار کوبوندش... صداشوازشدت خشم برد بالا:

-همون روز جلوی شرکت اومدی باید می فرستادمت سینه قبرستون!

قبلاً باهمدیگه گلاویز شدن؟! جلوی شرکت آراز؟! ... باترسی که بند بند وجودموبه لرزه درآورده، نگامودراطرافم به دنبال کمک چرخوندم... چشمم به مش صابر افتاد، دوان دوان داشت می یومد سمتمون... نگام باز چرخید سمت آن دومرد خشمگین... سامرم یقه آرازو تو چنگش گرفته!... هیکل عضله ایش به واسطه باشگاه، باز آراز کوچکتره اما از نظر قدی تقریباً به قدش می رسید!... مش صابر نفس نفس زنان دست انداخت دور بازوی آراز، کنار بکشتش اما فرصتی شد برای سامر تا از کشیده شدن نگاه عصبی آراز سمت مش صابر، با نامردی مشتش و رو صورتش بلند کنه... همزمان بی اختیار صدام بلند شد:

-آراز....

یکباره صدام به قعر خاموشی کشیده شد با مشتی که رو صورت آراز نشست!
... دستمو با هراس و درد جلوی دهنم گرفتم... آراز مثل شیری درنده سمتش
یورش برد، اینبار مشتش جایی حوالی لبای سامر نشست، خون از پارگی گوشه
لباش زد بیرون!... اینبار مرد جوانی رو که چندبار تو این ساختمون دیده
بودم، با عجله رفت سمت آراز:

-آراز خان چی شده؟!

آراز نفس نفس زنان باخشی خفناک خیره موند به سامری که هنوز گیج
بود از مشتی که آراز حواله ش کرده!... زن جوانی سمت او مد:

-چی شده؟!

قیافه اینم برام آشنا بود... جوابم بهش چشمای اشکیم و سکوتی از سر
شرمساری بود!... باز آبروریزی!... سامر که هیچ جوهره نمی خواست این
آبروریزی بند بیاد، باز خواست سمت آراز حمله و ربشه که همون مرد جوان
مانعش شد... سامر زورش نمی رسید اما هیچ جوهره دست از جنگیدن بر نمی

داشت!... یهو قیافه نگران دکتر رحیمی کنار آراز تو نگام ظاهر شد... یه نقطه امید!... زن جوان دیگه ای کنارم جاگرفت:

-چرا آقاتون دعواش شده؟!-

باز یه سؤال بی جواب!... کم کم نگاهها برای دیدن این آبروریزی داشت رقم دارتر می شد!... زنی شیک پوش دست انداخت دوربازوم:

-دخترم حالت خوبه?!-

دست وپام می لرزید از شدت وحشت! ازسوایی که اینبار تو فریاد سامر منو تا مرز مُردن کشید:

-این مردیکه ناموس دزد، دختری رو که قرار بود، زنم بشه ازراه به درکرد! زندگیموازهم پاشید!

فریاد آراز از زورخشم به نعره تبدیل شد:

-ناموس دزد خودتی حرومزاده!

اگه دکتر رحیمی، مش صابر جلوشون گرفته بودن، بی شک خون سامروروزمین می ریخت!... صدای متعجب زن جوانی نزدیک گوشم:

-به آراز خان می گه ناموس دزد؟!

ناموس دزد! این صفت، بی انصافی مطلق در حق آراز بود!... نگاه اشکیم سُرخورد روچهرهٔ برافروخته ش! رگ های متورم از زیر پوست گردن و شقیقه هاش! چشمای به خون نشسته ش! فک قفل شده ش! دندونای چفت شده ش! نفسهای تندش!... همه ش از زورخشم برای گناه نکرده!... سامردستی رو گوشهٔ لب خونیش کشید، با پوزخندی فاتحانه خیره به آراز انگشت اشاره شوسمتم گرفت:

-فکر نکن زنم نشده، سرم کلاه رفته!... اتفاقاً خدا دوستم داشت قبل از اینکه زنم بشه دستش برام روشد که با توروهم ریخته!... این وسط فقط سرخودت کلاه رفت، مجبور شدی عقدش کنی!

آراز با تموم قدرت خودشو تکون داد تا از حصار دستابکشه بیرون:

-خفه شو بیشرف! دستم بهت برسه، تو حیاط همین خونه خاکت می کنم!

دکتر رحیمی به سامر تشرزد:

-تمومش کن آقا! چرا با آبروی مردم بازی می کنی؟!

سامر حق به جانب داد زد:

-اینا با آبروی من بازی کردن!

آراز کلافه از خشمی که داشت اونو به خفقان می کشید! جدا ازمش صابر به دکتر که براش احترام زیادی قائل بود، با عصبانیت تشرزد:

-دستمو ول کنین تا مادرشو به عزاش بشونم!

سامر انگار از جلو وولز شدن آراز تو دستایی که اسیر بود با رذالت تمام می خواست بیشتر بتازونه برای آتیش زدنش:

-فکر نکن زنت آفتاب، مهتاب ندیده بود، تو تنها مردی بودی که دستت بهش خورده!... منم بعد از خواستگاری، توهمون یه هفته تستش کردم اما نه ازاون تست هایی که دستش واست روبشه!

شوک! رعشه! از وقاحت حرفای سامر، از تهمتی که با بی وجدانی تمام آبرو مو به حراج گذاشت!... سکوتی آزار دهنده در پی چرخش نگاهها سمتم! انگار باز متهم شدم اینبار تو چشم یه جماعت غریبه!... سقوط قطرات عرق شرم از ستون فقراتم! کمبود اکسیژن برای نفسهایی که از زور خفت و خواری به تنگنا کشیده شده!... ضربان قلبم به التماس افتاد! دست و پا هام از شدت ناتوانی زار می زد!... حال اسفناکم مرزی با مُردن نداشت!... یهو آراز خودشو از حصار دستها بیرون کشید، انگار قدرتش طُغیان کرد از حرفایی که آبروی و غیرت اونم میان این آدمها نشونه گرفت!... درسته زورکی عقدم کرد، منونمی خواست، قراره طلاقم بده! اما الان ناموسشم، زن عقدی و شرعیش!... بی امان یقهٔ سامر و تو مشتش اسیر کرد، محکم از پشت کوبوندش به دیوار، دستاشو دور گردنش چفت کرد:

-زنده ت نمی دارم حرومزاده!

طفلی مش صابر با اون سن و سالش به نفس نفس افتاد! دکتر رحیمی دیگه از آرامش پر وقارش خبری نیست، تموم زورشوداره می زنه تا آراز و از

سامر جدا کنه!... مرد جوان دیگری هم داره تموم تلاششومی کنه اما انگار حریف زورغیرت افسار گسیخته آراز نمی شن!... زن ها همه با وحشت به داد اومدن، من حتی زورم نمی رسید زبونمو تکون بدم، نگام قفل روتصویری که انگار منومسوخ کرده!... داره چه اتفاقی می افته؟!... سامرمرزی تا خفگی نداره! چشماش داره از حدقه می زنه بیرون! صورتش از فقدان اکسیژن به کبودی می زنه!... رونیم رخ آراز تموم مویرگ هاش از فرط خشم از زیر پوست رونمایی می کنن! ملتهب و افسار گسیخته!... انگار واقعاً قصد داره قاتل بشه!... یهو کشیده شدن تیزی چاقو رو بازوی آراز، شُل شدن دستاش، کشیده شدنش به عقب!... باز صدای داد وحشتزده زن ها! سامری که میان سرفه های ممتدش حریصانه اکسیژن ومی بلعید، با چاقوی خونی که در دست داشت، افتان وخیزان از خونه زد بیرون... شوک!... وحشت!... سامر تو جیبش چاقو داشت! پسریه دونه عمومعین، پسری که زن عموم حسابی سنگشوبه سینه می زد!... دستها از رو آراز کنار رفت، نگاهها بابخت و وحشت چرخید رو بازوی خونی آراز... بی توجه به نگاهها کف دستشو رو بازویش گذاشت، خواست پاتند کنه به دنبالش که دکتر رحیمی سد راهش شد:

-ولش کن! اون مرد ارزشش ونداره خودتوبه دردسربندازی!... بروازش

شکایت کن، من به عنوان شاهد پشتتم!

نگاشو به بازوی خونیش داد:

-دستتو بردار، ببینم چیکار کرده!؟

آراز با صورتی که هنوز از خشم برافروخته ست! اخماش شدت گرفت:

-چیزی نیست!

صدای پایین زنی محجبه تو گوشم نشست:

-چه آبروریزی شده! طفلی آرازخان!... ازاین به بعد چجوری می خواد

سرشوبین دروهمسایه بلند کنه!

انگار سیخ داغی تو قلبم فرورفت! سقوط قطرات اشک رو گونه هام!...

مرد جوانی که همراه دکتر رحیمی تموم زور شومی زد آرازو کنار بکشه:

-آرازخان بذار دکتر رحیمی یه نگاه به دستت بندازه.

لحنش تلخ شد:

-چیزی نیست، نگاه بندازه!

دکتر رحیمی نگاهی با دلسوزی از نگاه اشکیم به آرازداد:

-از دستت بدجوری داره خون می یاد، زنت خیلی ترسیده!... بذاریه نگاه بهش
بندازم.

زن شیک پوش نزدیک آرازشد:

-آره پسرم بذارد کتریه نگاه به دستت بندازه.

از چهره این زن مثل دکتر رحیمی مهربونی ساطع می شد!... آرازد در حالیکه
سعی می کرد، تلخی لحنش پررنگ تر نشه، باز مخالفت کرد:

-یه زخم ساده ست!

قبل از اینکه دکتر رحیمی باز اصرار کنه، قاطعانه لب زد:

-چیزی نیست دکتر!

بدون اینکه یه سانت نگاهش سمت من منحرف بشه، یه نگاه اجمالی به نگاه
نگران بقیه انداخت:

-مشکلی نیست!

پاتند کرد سمت ساختمون... چشمای سیاهش منو به تمام معنا نادیده گرفت!
... دکتر رحیمی اومد کنارم:

-دخترم برو بین زخمش تا چه حد عمیقه!... من خونه م، کاری بود، صدام
بزن!

نگاه اشکیمو با قدردانی از نگاه مهربونش برگردوندم، پا تند کردم به دنبال
آراز... سنگینی نگاهها رو با سرافکندگی، دزدیدن نگام پشت سر گذاشتم اما
لحظه آخر باز پچ پچ زن محجبه از کنار گوشم رد شد:

-دختره به قیافه ش نمی خوره همچین کاری کرده باشه!

سیخ داغ بیشتر پیشروی کرد! شدت گرفتن درد توقفسه سینه م!... انگار متهم
شدن به بی آبرویی گره کور خورده با تقدیرم!... با حسی گُشنده از خفت و
خواری داخل آسانسور شدم... حتی از نگاه کردن به خودم تو آینه آسانسور
شرم دارم!... وقتی پامو تو خونه گذاشتم، نگام افتاد به لکه های خون رو کف
سنگی راهرو به ذهنم زد اگه چاقو رو به شکمش یا قلبش می زد؟!... حس

تلخی از عذاب وجدان به وجودم تزریق شد!... با عجله رو گونه های اشکیم دست کشیدم، پاتند کردم، تو سالن نگاموبه دنبالش چرخوندم... تو آشپزخونه رو صندلی نشسته، اخم آلود خیره ست به کف زمین! یه پارچه م روز خمش گرفته، پارچه سفیدی که قرمز شده از خون!... نزدیکش شدم، نگاشو غضبناک رونگاه خیسم بالا کشید:

-اون عوضی تو حیاط این خونه چیکار می کرد؟! -

خواستم جوابشو بدم اما با چرخش نگام رو پارچه ای که خورش به انگشتاش سرایت کرده! عذاب وجدان بیشتر تو وجودم طغیان کرد:

-بدجوری از دستت داره خون می یاد!

رفتم سمت کشوها... وسایل پانسمان و تویکی از همین کشوها دیده بودم اما همین که اولین کشورو کشیدم... خیز بلندی برداشت، صدای کشیده شدن پایه های صندلی رو کف سنگی آشپزخونه بلند شد، به دنبالش دستش که کشورو مقابل نگام محکم هل داد به داخل:

-مگه با تو نیستم! -

صاف سرجام ایستادم، نگام تونگاش مات موند!... قلبم از شدت ترس به
تکاپو افتاد!... یهوانگار طاق از دست داد، با کف دستش محکم کوبوند
رو بدنه چوبی کابینت:

-جواب منوبده!

از صدای بلند اصابت دستش رو بدنه کابینت، بی اختیار تو خودم جمع شدم،
اشک تو چشمم نشست:

-من... من اصلاً نفهمیدم از کجا پیداش شد!... تا دیدمش، خواستم درو ببندم
اما یهو خودشو انداخت توحیات!
پوزخندی زد:

-چرا داد و پیدا نکردی؟!... ندیدم دستش رو دهنه باشه!

کنایه زد؟! برای چی؟!... صادقانه لب زدم:

-ترسیدم همسایه ها بیان، آبروریزی بشه!

اینبار پوزخندش تو گلوش نشست!... حق داشت به هر حال آبروریزی شده بود... نگامو با بغض پایین کشیدم:

-به جون مامانم قسم من نمی خواستم آبروریزی بشه!

بازدم سنگینش تو گوشم نشست! شاید برای خالی کردن خشمش:

-چی داشت ز رمی زد برات؟!

اونقدری آبروریزی بار آورده تا حق بدم سؤال پیچم کنه!... بدون اینکه نگامو بلند کنم، با صدایی خفه از بغض لب زدم:

-حرفایی که همش ساخته ذهن مریض خودشه!

سقوط قطرات اشک رو گونه هام! سقوط شون در اختیارم نبود، منی که باز امروز غرورم، آبروم خدشه دار شده!... انگار دیگه حوصله ش نمی کشید برای تحمل دختری که اشکهاش همش رو گونه هاش آویزونه!... از آشپزخونه زد بیرون... من موندم با چشمای اشکیم که کشیده شد به پارچه خونی رو کف آشپزخونه!... این مرد در حق خودشم بی مهربود!... دستی رو گونه های خیسم کشیدم، نگاموبه سالن دادم... نبود!... حتماً رفته اتاقش... با عجله باز تو کشوها

دنبال وسایل پانسمان گشتم... آراز امروز بخاطر بودن من توزندگیش، حرفایی روشنید که آبروش میان همسایه هاش زیرسؤال رفت!... درسته زورکی توزندگیش اومدم، توافقی قراره تا زمان کوتاهی موندنم ادامه پیدا کنه اما تو نگاه دیگرون زن وشوهریم بخاطرهمینم زیر بارتهمتهای سامر سرافکنده شد! غیرت مردانه ش ازتهمتهای چندش آور سامر چنان خروشید که اگه دستش زخمی نمی شد، قطعاً الان قاتل شده بود!... وسایل های پانسمان وتودستم گرفتم... هنوزم ازیادآوری تهمتهای وقیح آمیزسامرگرمی گیرم ازخشم! ازدرد! ازحقارت!... به خیال خودش خواست زهرشوبه زندگیم بپاشه، زندگی که سهم خودش می دونست اما خبرنداشت این زندگی قراره خیلی زود به انتها برسه! خبرنداشت آرازفقط بخاطراسمم توشناسنامه ش، غیرتش سربه فلک کشید، نه خود من!... پاتند کردم سمت اتاقش... ضربه ای به پشت درزدم... صدایی نشنیدم... ضربه بعدی... باز سکوت!... نگاموبه درروشویی دادم، صدایی ازش نیومد، پس تواتاقشه... بااحتیاط دستگیره درو پایین کشیدم، دروبه نرمی باز کردم... برای اولین بارقدم گذاشتم تواتاقش... به محض ورود، نگام با نگاه جدیش گره خورد در تصویرسیاه وسفیدش بالای

تاج تخت!... انگار ابهت چهره ش دیوار اون قسمت اتاق و زیرسلطه گرفته، حتی تو عکس آدم حساب می برد از نگاه نافذش!... نگام کشیده شد سمت در اتاقی که صدای آب از پشتش به گوش می یومد، نمی دونستم تو اتاقش سرویس بهداشتی جداگانه داره!... با احتیاط قدم برداشتم، نگاه نمناکمو دورتادورم چرخوندم... تخت دونفره با ست روکش مشکی، سفید! کمد دیواری، پاتختی باهمون تضاد رنگ سیاه و سفید! حتی قالیچه کوچک پهن شده رو زمین که کمی برهنگی کف اتاق و پوشونده، ترکیبی از رنگ سیاه و سفید بود!... پرده هام حریر سفید با رگه های مشکی!... کاناپه ای دونفره که کوسن هاش در تضاد با تن مخملی سیاهش، سفید رنگ! این وسط تنها اسپیلت اتاقش سفیدپوش بدون هیچ ردی از رنگ سیاه!... نگام کشیده شد به شیشه های عطر و ادکلنش! کدومش رایحه عطر تلخی هست که تو وجب وجب این خونه مالکیت می کنه؟! الانم تو چهار دیواری این اتاق حکمرانیش قوت گرفته!... بابلند شدن صدای در سرویس، نگام چرخید رو خودش... زخمشو شسته، یه حوله شیری رنگ گرفته روش... به محض چرخش تیلو های سیاه یخ زده ش سمتم با عجله به حرف اومدم:

-چندبار در زدم، جواب ندادی!

وسایل پانسمان و تودستم کشیدم بالا:

-اومدم زخمت و پانسمان کنم.

نزدیکم شد، از دستم وسایلهارو گرفت... با لحن سردی لب زد:

-خودم می تونم، تو برو!

رفت رو تخت نشست... تازه متوجه تیشرت و شلوارورزشی توتنتش شدم...

این وقت روزخونه بود؟! یعنی از پشت پنجره سالن که اشراف داشت به

حیاط، منو با سامردید؟!... یه قدم نزدیکش شدم:

-تودستت زخمی شده، خودت نمی تونی...

با لحن کوبنده ای حرفمو قطع کرد:

-گفتم خودم می تونم!

حوله رو از زخمش برداشت، تازه نگام به بریدگی دستش افتاد!... به اندازه

دو بند انگشت تیزی چاقو رو بازوش کشیده شده بود!... نزدیکش شدم،

نگاش چرخید رومن ... بی توجه به اخم ترسناکش، کنارش نشستم روتخت...
پنبه رو به بتادین آغشته کردم... بی شک اینهمه شهامتم بخاطر زخمی بود که
باعث و بانیش و خودم می دونستم... خواستم پنبه رو به زخمش بزنم که
بازو شو عقب کشید:

-این کارا واسه چیه؟!

جاخوردم! مگه باید از این کار هدفی داشته باشم!... هیرون نگامو به چشماش
دادم... چقدر نگاه کردن به چشماش سخته، وقتی فاصله مون تا این حد کوتاه
شده!... سعی کردم خودمو به سیاهی های دلهره آورش نبازم:

-لجبازی های تو واسه چیه؟!

انگار توقع همچین حرفی و آزم نداشت، یه تای ابرو شو بالا کشید، همون ابرویی
که روش از بخیه ای قدمت دار، خط باریکی به جاداشت!... باز نگامو پایین
کشیدم رو زخمش، خواستم پنبه رو بهش نزدیک کنم که مچ دستمو گرفت:
-من نمی خوام تو زخممو پانسمان کنی!

آتش دستش، مچ دستمو داغ کرد!... با صدایی پایین لبام تکون خورد:

-چرا؟

نگاه اخم آلودش برای لحظه ای توچشمای منتظرم مکث کرد... نمی دونم
توذهنش چی گذشت، یهومیچ دستمورها کرد:

-برو از اتاقم بیرون!

زل زد به کف اتاق، اخماش غلیظ شد!... می دونم اَزَم خوشش نمی یاد اما
حس کردم با حرفای سامر، دیگه حضورم براش غیرقابل تحمل شده! که حتی
نفس کشیدن براش توهوای نفسهای من داره آزارش می ده!... انگار تهمتهای
سامرو باور کرده! ... توقع داشتم باور نکنه؟! به واسطه کدوم اعتماد؟! مگه
چقدر این مرد منومی شناسه؟! اصلاً مهم بود باور نکنه؟!... آره! مهم بود!...
دیگه خسته م از آبرویی که همش زیر تهمتهای دیگران لگد مال شد و صدام
در نیومد!... خیره به نیم رخش، با غصه لب زدم:

-واسه خاطر حرفای سامره؟!!

تیز نگاهشو بالا کشید روچشمام:

-اسم اون عوضی روجلوم به زبون نیار!

ازبرندگی نگاهش، خوف توqlبم نشست! تنها بغض ازlایه های شکسته قلبم
بیرون زد تو صدام:

-توام حرفاشو باور کردی؟!... مگه نه؟!!

با اخم خیره موند به نگام، صدام بیشتر لرزید:

-اما خدا شاهد ه همش دروغ بود!... تموم مدتی که باهاش بودم، فقط یه بار
دستمو گرفت که شاکی شدم محرم نیستیم، یه بارم سر دعوا که نذاره از اتاق
برم بیرون... آخریشم همین امروز!

-چرا اینا رو داری به من می گی؟!... مگه برام مهمه بینتون چی گذشته؟!!

از تلخ زبونیش عقب نشینی نکردم، مظلومانه لب زدم:

-برای تونه! اما برای من اهمیت داره تو چشم بقیه نشم یه دختری آبرو!

نگاشو از نگام کند، به ضرب پنبه ای بیرون کشید:

-تو که قبلاً تجربه همچین آبروریزی رو داشتی!

از کنایه ش، شاید هر زمان دیگه ای بود باید از خشم و حرص بهم می ریختم!
اما بیشتر شکستم!... از شکستم قطره اشکی رو گونه م سُرخورد:

-آره، داشتم!... بابام واسه گناه نکرده منو با یه عقد زورکی از زندگیش پاک
کرد!... توام الان همین کارو کن، با شنیدن حرفایی که باز متهم شدم به یه
دختری آبرو... همین امروز طلاقم بده، از زندگیت بیرونم کن!

نگاه سردش باز نگاه اشکیمونشونه گرفت:

-حتماً طلاق می دم! اما وقتش و خودم تعیین می کنم، نه تو!

حس بی ارزشی! درماندگی! باز سقوط قطره اشک رو گونه م! انگار جلوی این
مرد زورم هیچ جوره به اشکام نمی رسید!... سیاهی نگاشو تو عمق نگاه اشکیم
کشید:

-نگاه کن دختر جون! من بابات نیستم که ندیده کسی رو متهم کنم، من فقط
چیزی رو که با چشمای خودم می بینم و باور می کنم، نه یه مُشت حرفای اون
مردیکه عوضی رو!

حرفای سامرو باور نکرد! برخلاف بابام منو متهم نکرد!... انگار حس خوبی به
خنکی قطرات آب از جداره های قلبم سُرخورد تا این قلب برای اولین
بار بتونه خودشواز خشکسالی، پژمردگی این روزا بکشه بیرون!... اشکی که
خودم می دونستم از شوق اینه باز محکوم نشدم به گناه نکرده، سُرخورد رو
گونه م:

- حرفاشو باور نکردی!

اخماش قوت گرفت، سرشوسمت صورتتم کشید:

- دختری که با اون حال مریضش، داشت از ترس پس می افتاد تا یه وقت
مردی که حتی بهش محرمه لباسشودرنیاره، تنشوبرهنه ببینه! یا از برخورد
نفسام به نفسش می لرزه به خودش! از شکستن فاصله م باهاش صورتش
رنگ می ده! نمی تونه اینکاره باشه.

تيله های سیاهش سرد، لحنش خالی از احساس اما انگار از لای جملاتش دستی
نامرئی قلبمونوازش کرد!... هجوم آنی خون به گونه هام از صراحت کلامش!
... این مرد چه خوب تموم واکنش هامو آنالیز کرد! چه خوبم تو دفترچه

ذهنش یادداشت کرد!... با گونه های گُرگرفته م قطعاً باز رسواشدم تو
چشمای سیاهش!... اما خیلی بی تفاوت صورتش و از صورتم فاصله داد:

-مردیکه بیشرف اون حرفا روزد تا به قول خودش گند بزنه به اعصابم! گند
بزنه به زندگی که با اون مغز نداشته ش فکر می کنه آزش قاپیدم!

چه خوب فکر سامر و خونده بود!... پنبه بتادنی رو به زخمش زد، اخماش
بیشتر قوت گرفت، تنها واکنش از به سوزش افتادن زخمش!... به آرومی لب
زدم:

-واقعاً می خواستی بکُشیش؟!

پنبه رو از زخمش کنار نکشید، نگاه یخ زده شو رو نگاه منتظر کمى بالا
کشید:

-کدومتون ارزش اینوداره، قاتل بشم؟!... تو یا اون بیشرف؟!

درمقابل سکوت، نگاهش و باز پایین کشید روزخمش:

-من مُفتی مُفتی به زندگیم گند نمی زنم!

این مرد استاد بود تو تزریق حس های ضد و نقیض به احساسم!... لحنم دلخور شد:

-اما داشتی می گشتیش!

نگاه عاقل اندرسفیهی حواله م کرد:

-من اگه می خواستم بکشمش باهمین دست زخمیم می افتادم دنبالش، کارشوتموم می کردم!... فقط حالیش کردم دیگه حتی نتونه یه کلمه حرف بی ربط بزنه درمورد کسی که اسمش توشناسنامه م رفته!

نگام توسیاهی چشماش پلک نخورد... چه خوب هوای بودن اسممو تو شناسنامه ش داشت! بابام همین قدرم بهم بهاء نداد!... نگاهشوازشمام کند، گازاستریل وازبسته کاغذیش با کمک همون دست زخمیش بیرون کشید، گذاشت رو زخمش... خواست گازاستریل بعدی رو برداره که دستموجلو بردم، برداشتم... سنگینی نگاهش رومن کشیده شد:

-گفتم...

حرفشو به نرمی قطع کردم:

-بزار کمکت کنم!

زیر سایه سنگین نگاهش، گاز استریل و از بسته ش بیرون کشیدم، رو زخمش گذاشتم، مشغول بستن باند به دور بازوش شدم:

-از این دست فعلاً کار سنگین نگیر، یه وقت زخمِت خونریزی نکنه! حمومم فعلاً نرو، آب نباید به زخمِت بخوره!

-پرستاری؟!

باتعجب نگاهش کردم، نگاهش جدی بود، بدون ذره ای تمسخر!... لب زدم:

-نه!

-پس مثل پرستارا حرف نزن! من خودم حواسم هست چیکار کنم!

باند و باقیچی پاره کردم، به انتهایش چسب زدم:

-هروقت بلایی سر دستم اومد، مامانم برام پانسمان کرد و این حرفا رو بهم زد!

با حرف زدن از مامانم بی اختیار لبام طرح لبخند گرفت:

-پس با این حساب مامانم پرستاری کردن خیلی خوب بلده!

همین که نگاه خندونموبه چشماش کشیدم، آنی پشیمون شدم از اینکه برای
یه لحظه از یاد بردم این مردی که کنارم نشسته آراز!... گرۀ بین ابروهاش،
نگاه سختش مثل سنگ، نگامو خاموش کرد!... از جاش بلند شد:

-روچونه ت یخ بذار!

با گیجی نگامو رو چشماش بلند کردم!... بی توجه به نگام، از اتاق رفت
بیرون... سرانگشتامو رو چونه م کشیدم، به درد او مد!... یهو تو ذهنم زنده شد
فشار بیرحمانه دستای سامر رو چونه م!... حتماً کبود شده!... نگام کشیده
شد به جدیت نگاش در تصویر سیاه و سفیدش!... بدون اینکه ببینم گوشه ای
از نگاش به چونه م بیافته، به کبودیش اشاره کرد که یخ روش بذارم!... الان
توجه خرجم کرد؟! آراز فرهمند!... انگار ستون باورم به این مرد دچار لغزش
شده، باور به اینکه این مرد هیچ قلبی توسینه ش نداره!... نگامو از نگاش
تو تصویرش جدا کردم، وسایلهای پانسمان و جمع کردم... رفتم به اتاق
خودم... دلم نمی خواست برم توسالن، روبروشم با مردی که تبحر داشت

درکشف احساسات زیرپوستی م!... رفتم جلوی آینه... نگاموازشمای
قرمز، به کبودی چونه م دوختم... آرازاگه نمی یومد، معلوم نبود سامری که
خشم و نفرت تموم وجدانشو دزدیده بود، چه بلایی سرم می یاورد!... آرازا
روزا شده ناجی م!... کنارکشیدم از زیرچرخ های ماشین! پایین آوردن
تیم! سربزنگاه رسیدنش امروز وقتی سامر منوزیردستاش اسیرکرد!... درسته
همش به بودن اسمم توشناسنامه ش گره می خوره اما خوبه که هست! همین
خوب بودم برام به طرز عجیبی خوشاینده!

صدای ستایش از تو آشپزخونه بلند شد:

-چطوره خونه م!؟!

نگامو تو اطراف چرخوندم:

-عالیه!... همه چی روباسلیقه چیدی!

نوبودن تمام وسیله ها نوید می داد از تازه بودن زندگی توچهاردیواری این خونه... ست سفید و بنفش مبلمان، فرش، پرده های پذیرایی می دونستم منشأ می گیره از علاقه ستایش به رنگ بنفش!... با سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون، نگاشو کمی پرسشی تنگ کرد:

-اما کوچیکه نه؟!-

یه واحد تقریباً شصت متری، یه اتاق خوابه!... اینبار به دنبال یه نگاه اجمالی تو اطرافم، لب زدم:

-نه! کجاش کوچیکه؟!-

سینی شربت و گرفت جلوم... با تشکر لیوان شربت و به دست گرفتم... لب زد:

-نوش جان!... ماما هر بار می یاد اینجا، بهم غُرمی زنه چرا نداشتم سیاوش وام بگیره یه خونه بزرگتر بخره!

باز دخالت های بیجای وتلخ زبونی زن عمو!... ستایش رو کاناپه نشست.. روپیش دستی خودشم لیوان شربت گذاشت:

-من هیچ جوهره دلم راضی نشد سیاوش همین اول زندگی بره زیر کلی بدهی!

نگاشوباشوق خواستن دراطرافش چرخ داد:

-من عاشق اینجام!... زیرسقف این واحد کوچیک آرامشی دارم که یه بارم

تو خونه سیصد متری بابام نداشتم!

ستایش انگار زیر پوستش آب رفته... درخشان و تپل تر! ابروهای رنگ شده

ش با اون موهای عسلی رنگش! خط چشم ظریف و دنباله دارش، رژلب

قرمزش هم رنگ با شومیز توتنش.... برق نگاش! لبخندای جون دارش!... همه

ش از قاب دختر بودنش تو خونه عمومعین بیرون زده، تصویری از زنی

خوشبخت تونگام به تصویر کشیده!

لباش از شدت ذوق، عمیق کش اومد:

-البته سیاوش بهم قول داد بعدها خونه بزرگتر برام بخره... یه خونه دو خوابه

که یکیش بشه واسه بچه مون!

نگام شیطون شد:

-شاید بچه تون دوقلو شد، اونوقت چی؟! بعدشم از کجام معلوم فقط یه بچه
بیارید!

با بدجنسی خندید:

-اونوقت بابای بچه ها باید سه خوابه بگیره!

از شیطنتش که برام تازگی داشت لبخند رولبام جاگرفت!... ادامه داد:

-ولی بهت بگما حالا، حالاها قرار نیست خاله بشی! من وسياوش تصمیم داریم
چند سالی دوتایی خوش بگذرونیم.

نگاشو به شربت مقابلم سرداد:

-گرم نشه!

کمی شربتو مزه کردم، طعم شیرین وخنک آلبالو!

-ترنم خیلی خوشحالم بازحالت خوبه!

نگاموبه چشمای مهربونش دادم... خواست محبت خرج کنه اما خبرنداشت
من منتظر یه تلنگرم تا ظاهر قبراقم پوست بندازه!... لبخندمونباختم:

-می خواستی قیافه مو درب و داغون ببینی؟!

انگار متوجه شد می خوام با شوخی مسیر حرفو عوض کنم، لبخندی به پهنای فرار از روزای تیره گذشته م زد:

-قیافه درب و داغونتم قشنگه! نمی شه هیچ جوهره خوشگلی تو دستکاری کرد!

با لبخند باز طعم شیرین شربتو مزه کردم!

-از همخونه ت چه خبر؟!

می دونست من و آراز رابطه تو خالی داریم فقط اسماً زن و شوهریم!... پشت گوشی از زندگیم با آرازو براش گفته بودم... لب زدم:

-مثل همیشه!

-پس هنوزم برات غیر قابل تحمله!

غیر قابل تحمل! جمله ش به دلم نشست!

-این مرد انگار فرقی با رباط نداره... حیف اونهمه شیک پوشی و جذابیتش!

از انتقادش حس رضایت نکردم!... من چم شده؟!... انگار جای من وستایش
باهم عوض شده!... تابه ماه پیش من از این مرد به بدترین شکل ممکن انتقاد
می کردم وستایش به حرفام معترض بود!

-اذیت می کنه؟! -

مامان هم این سؤال وازم پرسیده بود، یک بی انصافی مطلق در حق آراز!...
لب زدم:

-نه! بیشتر سرش تو کارای شرکته... راستش اونقدرام فکرشومی کردم آدم
بدی نیست!

از تعجب یه لنگه ابروش پرید بالا:

-خودتی ترنم؟! -

لبخند زدم:

-نه! طنازم!... دیوونه خودمم دیگه!

-آخه تا حرف از آرازمی شد، بدجوری جبهه می گرفتی اما الان از بد نبودنش می گی!

چشمک ریزی از شیطننت زد:

-نکنه خبریه، من بی خبرم؟!!

دلم از هیجانی ناشناخته مالش رفت:

-الکی گُندش نکن!... فقط گفتم آدم بدی نیست، نگفتم دوستش دارم که!

لبخندش بدجنس شد:

-کی حرف از دوست داشتن زد؟!!

خودمون با ختم:

-شرارت نگات می گه!

نگاموبه کادوی رومیز چرخوندم:

-نمی خوای باز کنی ببینی چی زحمت کشیدم، برات خریدم!

خواستم مسیر حرفو عوض کنم... موزیانه لباشو کش داد:

-به کادوتم می رسیم... اول بگو بینم اینجوری که به خوشگلیت می رسی، یه وقت شیطون تو جلد این آراز خان نرفته، بهت ناخنک بزنه!

گونه هام گُر گرفت:

-ستایش ذهنت منحرفه!

تصمیم گرفتم از اون شبی که آراز تبمو پاپین آورد، اصلاً چیزی نگم... خندید:

-خُب چه اشکالی داره! زن وشوهرید دیگه!

واقعیتی که فقط تو ظاهر قضیه جریان داشت:

-بهت گفتم که قراره جدا شیم!

می دونستم دهنش قرصِ تاوقتی رسماً جدانشیم، به خونواده ش چیزی نمی گه... لبخندش بی جون شد:

-دیوونه ست اگه طلاق بده!... حالا به هر دلیلی تو زندگی هم اومدید، با هم زندگی کنید دیگه!

اینم داشت حرف مامانمومی زد... باید اعتراض می کردم اما لبام به سکوت رضایت داد... من واقعاً چم شده؟!... اینبار دور از شیطنت لب زد:

-واقعاً هرکی غیر از آراز وقتی زیر سقفِ خونه ش شب و روز با دختری مثل تو زندگی می کرد که زن عقدیشم بود، خلاصه یه جا وا می داد!

ما زیریه سقف بودیم اما دیوارهای خونه برامون مرز تعیین می کرد! با دستش به سرو وضعم اشاره کرد:

-مگه میشه از اینهمه خوشگلی گذشت!

خبر نداشت تو خونه همش بلوز و شلوار خونگی به تن دارم، به قیافه م رنگ و لعاب نمی دم... اونوقت چه جذاییتی می تونم برای آراز داشته باشم؟! اصلاً مگه دلم می خواد براش جذاییت داشته باشم؟!... امروزم بعد از مدتها عادت شکنی کردم، حسابی به خودم رسیدم تا خودمو سروجد بیارم برای مهمونی الان!

-خبرداره اومدی اینجا؟!!

-ازگوشی خونه دوبار زنگ زدم به موبایلش، جواب نداد.

-پس خبرنداره!... یه وقت ناراحت نشه، اومدی اینجا؟!... به هر حال من خواهر...

نذاشتم ادامه بده:

-حساب تواز خونواده ت سواست!

سوا بود برای من... اما برای آراز قطعاً نه!... ازدعوای آراز با برادرش چیزی براش نگفتم... نگفتم بین همسایه ها منو متهم به بی آبرویی کرد، آراز خواست خفه ش کنه، اونم چاقو کشید رودستش!... نخواستم حالا که برای اولین بار اومدم خونه ش، اوقاتشو تلخ کنم!

-تو که موبایل نداری، بدونه کجایی! می خوای با گوشی خونه یه زنگ بهش بزن.

براش مهمه بدونه کجام؟! اصلاً سراغی ازم می گیره؟!... قطعاً نه!... بیاد خونه، باز فکر می کنه تواتاقم جا گرفتم... اتاقی که برای خودش قدغن کرده، مگر در موارد اجباری! مثل همون شبی که بی خبر اومدم تواتاقم، سوزن سرنگ

و از دستم بیرون کشید... چرا این روزا محبت های زیر پوستیش برام اینقدر بولد شده؟!... چه فراموشکار شدم از تلخ زبونی هاش!

لب زدم:

-نمی خواذ، درسته تو یه خونه ایم اما کاری به کار همدیگه نداریم... اونکه تا دیروقت شرکته، خونه م می یاد، سراغی ازم نمی گیره!

واقعیت زندگی من با آراز!... باید اعتراف کنم دیگه مثل سابق اینهمه سردی و بی تفاوتی تو رابطه مون برام خوشایند نیست!... ستایش برق نگاهش خاموش شد اما لبخندشو حفظ کرد تا واقعیت زندگیم به کاممون تلخ نشه!... رفت سراغ کادوی خونه ش... نمی دونست مجبور شدم این کادو رو دوبار بخرم چون بار اول توکش مکش با برادرش شکست!... وقتی ظرف میوه خوری پایه دار شامپاینی رو از جعبه بیرون کشید، نگاهش درخشید... اما به دنبالش با دیدن پول داخل پاکت اخم به ابرو آورد، خواست اعتراض کنه که قانعش کردم کادوی خونه از کادوی عروسی جداست!... با بودن در کنار

ستایش حس کردم چقدر دلتنگ خودم! دلتنگ خنده هام، شیطنت هام که همه ش کنار ستایش باز جون گرفته!

بعد از کلی درد و دل البته با عهدی نانوشته تا یه وقت حرفامون درز پیدا نکنه به روزای بدی که پشت سر گذاشتم!... کم کم سیاوش از راه رسید... مثل همیشه باوقار و مهربون!... خواه ناخواه بار آخری که دیدمش، تو ذهنم تداعی شد... فریادهای سامر! گریه های من! خودش که مانع شد سامروم دست بلند نکنه... حالا هم که می دونه زورکی من و آراز با همدیگه عقد کردیم!... همش دلیل شد معذب باشم با وجود اینکه ستایش گفته منو مقصر نمی دونه، خودشم مثل همیشه با محبت باهام رفتار کرد، انگار هیچ گذشته ای با سامر نداشتم، زندگیم با آراز جریان داره، زندگی که خبرنگاره قراره به جدایی ختم بشه!... ستایش برای شریک زندگیش از این بخشِ زندگیم پرده برنداشت، پای بند به قولش موند تا وقتی طلاق بگیریم!... از حال آراز پرسید اما از نیومدنش حرفی نزد... قطعاً ستایش بهش گفته، قرار نیست بیاد... چه حال و هوای مه آلودی زندگیمو گرفته که هیچ چیزش به درستی دیده نمی شه! برخلاف زندگی ستایش و سیاوش... امشب عشق تو نگاهاشون، توجهات

آشکار سیاوش به ستایش ازجونم گفتنش ودرخشش نگاه ستایش،
 محبت‌هاشون به من! پذیرایی شام با کدبانویی ستایش که سنگ تموم گذاشت،
 میزبانی هردوشون با جون ودل! شب قشنگی برام ساخت تا به قدری از لحظه
 هام لذت ببرم که غفلت کنم از رسیدن عقربهٔ ساعت رو عدد دوازده... هر
 چقدرم بدونم آراز به بودنم تو خونه ش توجهی نداره، باز قابل پس زدن نبود
 نگرانی کُنْج کرده تو قلبم برای این ساعت برگشتنم به خونه!

کلید و از قفل بیرون کشیدم، به نرمی درو بستم، بیصدا قدم برداشتم... روشنایی
 کمرنگ فضای سالن از نور آباژور کُنْج دیوار نشون می داد، آراز خونه ست...
 نگامو به دنبالش چرخوندم... نبود!... قطعاً تو اتاقشه... قدم برداشتم سمت
 اتاقم، گرهٔ کمر ماتومو باز کردم، شالم از رو موهای آزاد و صاف کرده م سُر
 خورد رو شونه هام... دستم رو دستگیرهٔ در نشستم، چرخش نگام به در بسته
 اتاقش... قطعاً متوجه نبودم نشده، اگه م شده براش اهمیتی نداشته... از اینهمه
 بی توجهی ش به خودم برخلاف همیشه خونسرد نیستم، یه حس آزار دهنده
 ای موزیانه احساسمو به کام تلخی کشید!... بی حوصله پا گذاشتم تو تاریکی
 اتاقم، کلید برق و زدم... همزمان ریزش قلبم از شدت ترس و حیرت!... آراز

تو اتاقم چیکار می کنه؟!... به زحمت لبام تکون خورد برای سلام کردن...
بدون اینکه جواب سلامموبده، نگاه همیشه جدی و سردش به نرمی سُرخورد
از چشمم تا انگشتهای پام، یه برانداز کردن دلهره آور با اون چشمای سیاهش!
... هنوز از حضور غیرمنتظره ش تو اتاقم گیجم:

-اینجا چیکار می کنی؟!!

نگاشو رو چشمم بالا کشید:

-تا الان کجا بودی؟!!

ردی از عصبانیت تو نگاش، صداش نیست اما به قدری همین چند جمله رو با
جدیت و حق به جانب به زبون آورد که خواه ناخواه دلهره به جونم افتاد:
-خونه دوستم!

قطعاً الان که پشت به پنجره ایستاده، دیده من از آژانس پیاده شدم... لب زد:
-کدوم دوست؟!!

-نمی شناسیش!

نگفتم ستایش، خواهرهمون مردی که هنوز زخمش روبازوت تازگی داره!...
درحالیکه بنا به عادت همیشگیست دستاش توجیب شلوارش جاگرفته، پاهاش
به اندازه عرض شونه هاش ازهم فاصله داره، توسکوت خیره م موند... یعنی
با نگاه نافذش ازنگام خوند، دروغ گفتم؟!... سعی کردم دست وپاموگم نکنم:
-قبل ازرفتن دوبار باهات تماس گرفتم، جواب ندادی... خودمم گوشی
نداشتم بهت زنگ بزنم بگم دیروقت می یام خونه!
اخم کرد:

-زنگ بزنی، بگی دیروقت می یام خونه؟!
انگار حرف اشتباهی زدم!... یه دستشوازجیب شلوارش بیرون کشید، انگشت
سباسبه ووسط شونزدیک صورتش توهوا گرفت بالا:
-بعد از دوبار زنگ زدن واسه خودت پاشدی رفتی بیرون!
حق به جانب شدم:

-وقتی دوبار زنگ می زنم جواب نمی دی، باز باید زنگ بزنم!؟

دستشو باز جا داد توجیب شلوارش... مطمئن خیره م موند:

-آره!

ازحقی که پرتوقعانه برای خودش می طلبید! جری شدم:

-من فقط بهت زنگ زدم تا خبربدم ازرفتنم به مهمونی، نه واسه اجازه گرفتن

تا مجبورباشم انتظاربکشم، جوابموبدی!

توقع داشتم الان ازفرط عصبانیت صداش بره بالا اما با گره کوربین

ابروهاش، با حوصله سمتم قدم برداشت:

-حواست نیست توخونه بابات نیستی، داری اینجا زندگی می کنی!...

حواست نیست اسمت دیگه تو شناسنامه من اومده! حواست نیست با هر

رفتاراشتباهت می تونی آبرومونشونه بگیری!

با جمله آخرش، ردی ازخشم تونگاش نشست! قدمهاش تویه قدمیم استپ

کرد... به زحمت قدم به عقب برنداشتم، چشمام ازجسارت نگاه کردن به

سیاهی چشماش پاپس نکشید!... صورتشو کمی سمت صورتم خم کرد، با

صدایی پایین اما دلهره آور هشدار داد:

-من از این همه بی حواسی اصلاً خوشم نمی یاد!... خوشم نمی یاد به خونه
زنگ می زنم، جواب ندی! وقتی می یام خونه، ندونم تا این ساعت کجایی!...
احمقم نیستم، بهونه هات و باور کنم! همیشه م به صبوری الان رفتار نمی کنم!
فاصله کوتاه نگام با اون سیاهی گمراه کننده چشمش، اصابت نفسهای
داغش رو پوستم، هشدارهای تکان دهنده ش، قدرت دفاع از خودمو سلب
کرد!... به زحمت لب زدم:

-کدوم بهونه؟!!

طرح پوزخند رولبای بسته ش نقش بست:

-نقطه کور مهمونی گرفتن؟!!

با گیجی یه قدم به عقب برداشتم:

-منظورت چیه؟!!

با فاصله گرفتم، سرشو بالا گرفت:

-توان مهمونی لعنتی گوشی کسی آنتن نمی داد یا کلاً خط مخابرات اونجا تعطیل بود، نتونستی یه زنگ بزنی بگی تا این ساعت کجایی!

با فاصله ای که بین خودمون انداختم، جسورانه لب زدم:

-فقط یه مهمونی ساده بود، به جزمم کسی دعوت نبود!... اصلاً بینمون این سؤال و جواب پس دادنا واسه چیه؟! وقتی هرکدوممون سرش تو کار خودشه ... خودت که همش شرکتی، بعدشم می یای انگارنه انگاریه موجود زنده دیگه داره تو این خونه نفس می کشه!

سیاهی چشماش از شرارت براق شد!... همون یه قدم عقب رفته موباقدمش پُر کرد:

-یعنی می خوای بهت توجه کنم؟!!

هنگ کردم از سؤال غیرمنتظره ش!... انگار ناخواسته خودمو زیر سؤال بردم، اونم تو هوا قاپید و به رخم کشید... اخم کردم:

-من توجه تو نمی خوام!

یه قدم به عقب برداشتم، باغرورجریحه دارشده م، خواستم خودشو زیرسؤال ببرم:

-چرا تا الان تو اتاقم منتظرم موندی؟!

ناباورانه یه ابروشو کشید بالا:

-اتاقم؟!

دلخور شدم:

-می دونم اینجا خونه تویه، این اتاق موقتاً شده اتاقم، قراره خیلی زود از اینجا برم!

نگاشو بالا گرفت، بی حوصله تو اطراف چرخوند:

-دیگه حوصله حرفای تکراری روندارم!... می دونم از این خونه رفتنی هستی، منم موقت بهت تو خونه م جا دادم!

ناخن هامو تو کف دستم فرو کردم، مبادا اشک تو چشمام بشینه، باز از خودم ضعف نشون بدم!... نگاشو رو چشمام کشید، باز قدم عقب رفته موبا یه قدمش

پُرکرد... به بند کشیده شد نفسهام توهوای نفسهای داغش! اسیرشد نگام تو
سیاهی چشماش!... چرا قدمای عقب رفته موبا قدمهایش پُرمی کرد؟! چرا
از نزدیک شدن این مرد به خودم اینقدر واهمه دارم؟! چرا دست وپام یخ
بسته؟!... خیره موند به چشمام:

-اگه می بینی الان تواین اتاق منتظرت موندم واسه اینکه که یه وقت فکر نکنی
من مثل باباتم می تونی هرساعت از شب برگردی خونه، بدون اینکه روحم
خبردار شه!

کنایه زد از شبایی که بی خبر از مامان و بابام تادیروقت بیرون موندم و
هیچکدومش آزش مخفی نموند!... مردمک سیاهش نفس گیرتر در نگام عمق
گرفت:

-خیال نکن جلوی چشمت نیستم، حواسم به کارات نیست و توام بی اجازه
می تونی هرکاری واسه خودت بکنی! تا وقتی اینجایی، از هر قدمی برداری،
باخبرم!... الانم بار آخرت باشه بی خبر، خونه کسی که نمی شناسم می ری و
بعدشم این وقت شب برمی گردی خونه!... اگه شده هزار بارم به گوشیم زنگ

می زنی تاخبرنه! بلکه اجازه بگیری اَزم!... گرچه واسه بیرون موندن تا این ساعت شب اجازه ای در کار نیست!

وقتی اینقدر پرتملک منومطیع خواسته هاش امر می کرد، کوتاه بودن فاصله هامون از زیرورو کردن احساسم رخت بست!... حرص تونگام تلنبارشد:
-به چه حقی برام تعیین و تکلیف می کنی؟!

زهرخند گوشه لبش ترسناک شد، خواست همون یه قدم فاصله رو بینمون برداره... بادلهره به عقب قدم برداشتم، از برخورد با دیوارپشت سرم ناچار سرجام قفل شدم... سرجاش استپ کرد، فاتحانه لب زد:

-به همون حقی که تو محضربهم بله دادی!

-بخاطر یه بله زورکی؟!

خواست همون یه قدم فاصله روبه نقطه کوربرسونه که محکم ترازپشت به دیوار چسبیدم... این مرد بهم گفته بود می دونه از نزدیک شدنش معذب می شم، برای همینم نقطه ضعفمونشونه گرفته!... نگاموپایین کشیدم روسیاهی

تیشرت تنش، تنی که حالا به اندازهٔ یه قدم باتنم فاصله داره... به آرومی لب زد:

-بخاطرهمون بلهٔ زورکی من خیلی حق دارشدم بهت هم شرعی هم قانونی!
بی طاقت لب زدم:

-میشه یکم بری عقب؟!!

خیلی راحت لب زد:

-نه!

فاصلهٔ بینمونوازی یک قدم رسوند به یک سانت... ازاین نزدیک شدنای ادامه
دارچه منظوری داره؟!... اخم کردم:

-داری اذیتم می کنی؟!!

-من اگه می خواستم اذیت کنم الان هیچ فاصله ای بینمون نبود!...
اینطورنیست؟!!

جوابشوندادم، پوزخندش تو گوشم نشست:

-ترسیدی؟!

غرورم جریحه دارشد:

-نه!

-پس چرا دیگه جسارت نداری توچشمام نگاه کنی؟!

این مرد خوب کارشو بلد بود!... اینبار غرورمو نشونه گرفت تا وادارم کنه
برای نگاه کردن به چشماش!... نگامور و چشماش بالا کشیدم، تموم وجودم
گُر گرفت! ضربان قلبم از زور هیجان پرتلاطم شد!... اینهمه نزدیکی مثل سمی
کُشنده داشت اکسیژن و تو نفسم به تنگنا می کشید!... من چم شده؟!...
کنارش احساس ناامنی نمی کنم اما آرام و قرارم ندارم!... نگاهی با اخم
غلیظی روتک تک اجزای صورتم چرخید!... تموم وجودم شد نبض از
هیجان! کلافگی برای فاصله گرفتن!... با توقف نگاهی رولبام، گُر گرفتگی م
اوج گرفت!... دستشو کنار سرم رو دیوار ستون کرد، کمی سرشو پایین
کشید، جایی حوالی گوشم پیچ زد:

-از این به بعد حواست به سر و وضعت باشه!

نفسهای داغش رولاله گوشم نشست، آنی قدرت تکون خوردن از تموم بدنم سلب شد!... صورتشو کشید مقابل صورتم، اینبار نفسهای داغش پوست صورتمونشونه گرفت!... نگاه اخم آلودش سُرخورد روموهای ریخته شده کنار صورتم... دستشو بالا آورد، سرانگشتشو کوتاه کشید رو تارموهام:

-دیگه این موها تو افشون نمی کنی!

سرانگشتش وپایین کشید، خط انداخت از روبازوم تا برهنگی ساعدی که از آستین کوتاه مانتوم زده بیرون:

-دیگه این جور مانتوی بی دروپیکرتن نمی کنی، تنتو به نمایش بذاره!

حتی نتونستم بگم بیرون از خونه گره کمر مانتومومی بندم!... انگار تموم تنم زیر حرکت سرانگشتش قفل شده! کوبش قلبم به دیواره های سینه م برای بیرون زدن به اوج فشار رسیده!... نگاش سُرخورد رو گونه م، سرانگشتش با فشار خفیفی رو گونه م کشیده شد:

-اینقدر رنگ ولعاب بهش نمی دی!

خبرنداشت برای اولین بار تو زندگیم تموم آرایش و رو صورتم به غلظت رسوندم... تا به خیال خودم چهره مورنگی کنم برای بیرون کشیدن ازبی روح بودنش!... نگاهی از گونه هام سُرخورد رولبام... این مردی نبود وسوسهٔ بوسیدن به سرش بزنه با اون نگاه خالی از احساسش!... سرانگشتش و با فشار خفیفی رولب پایینم کشید، رولبام پیچ زد:

-دیگه لباتم این رنگی نمی کنی!

قرمز اناری، رنگ مورد علاقه م! ممنوعه توخونهٔ پدری، حال اینجا!... ضربان قلبم طُغیان کرد! شرم، هیجانی ناشناخته تک تک سلولهاموبه بند کشید!... چشمای سیاهش برخلاف منی که درونم انگار زلزله ای به پاشده، باخونسردی به چشمام خیره موند:

-تا وقتی اینجاایی، اسمت توشناسنامه م جا داره اینا همش برات ممنوعه ست! با سکوتی که خبرنداشت نای حرف زدن و اَزَم سلب کرده، روشو برگردوند، از اتاق رفت بیرون... احساس ضعف داشتم از منقلب شدنم زیر تماس سرانگشتش، گره خوردن نفسهام به نفسهایش! گیجم از غوغایی که درونم به پا

شده!... دست یخ زده مور و قفسه سینه م گذاشتم، قلبم بی امان می تپید!... من
چم شده؟!... باید الان از حرص و خشم تلنبار باشم بخاطر هشدارهای مالکانه
ش! اما نیستم!... چه ماهرانه خاموشم کرد، چقدرم راحت تسلیم شدم!... شاید
چون این مرد کارشو به خوبی بلده، منم ترنم! منی که اینجور مؤاخذه کردن
برام نفس گیره، نابلدم برای آروم کردن خودم!... هنوز رد داغی سرانگشتش
رو لبم حسابی احساس می شد، عطرش زیر مشامم پرسه می زد که پاهای بی
جونموتا تخت کشیدم، فرود اومدم رونرمی تشک... به جای خالیش زل زدم،
تو ذهنم پیچید: تا این وقت شب منتظرم بود!... انگار برخلاف تصورم، از بود
و نبودم تو این اتاق به خوبی خبر داشت، بی تفاوت نبود به نبودنم، حتی به
دنبال تماس هام که بی جواب گذاشت، با گوشی خونه تماس گرفت!... یعنی
نگرانم شده بود؟!... قطعاً نه! اما بی تفاوت نبودنش، مؤاخذه کردنش به
واسطه بودن اسمم تو شناسنامه ش دور از انتظارم بود!... انگار خیلی فاصله
دارم تا شناخت این مرد!... سیاهی چشماش تو ذهنم نقش بست، ضربان قلبم
باز ریتم هیجان به خودش گرفت! انگار این مرد سخت و غیر قابل نفوذ عجیب
این روزا تو ذهنم نفوذ کرده!... با کلافگی از جام بلند شدم، مانتم موازتم

بیرون کشیدم، ره‌اش کردم روتخت... نگام به مانتوم کشیده شد، صداش تو ذهنم پیچید: مانتوی بی دروپیکر!... فکرمی کردم اینجور هشدار دادن مردا بخاطر سربه فلک کشیدن غیرتشون خالی از احساس و توجه نیست! اما انگار اشتباه کردم... می‌دونستم آزار هشدارهای آمرانه‌ش بخاطر آبرویی بود که آزش دم می‌زد، نه از سر توجه! اونم به من!... باحالتی کلافه بازدمی از میان نفسهای سنگین شده م بیرون فرستادم!... از هیجان ناشناخته‌ای که امشب منوبهم ریخته، حتی منوتا مرزبی زبونی جلوی آزار کشید، بدجوری کلافه م!... کم کم پیش خودم اعتراف کردم نباید دو تماس بی پاسخ رو گوشیش می‌گذاشتم و خبری ازم نمی‌شد تا این وقت شب!

زیردوش آب ایستادم، سقوط قطرات شیشه‌ای و نرم آب رو سروبدم، بوی شامپو تو مشامم!... ذهنم هنوز به اتفاقات دیشب گره خورده! هشدارهای مالکانه‌ش!... می‌دونم همش فقط به واسطه بودن اسمم تو شناسنامه‌ش رخ داده اما قلبم حرف حالیش نیست، ضربانش بازی راه انداخته! یه بازی

مهیج!... هیچوقت فکرشونمی کردم آرازا اینقدر تو ذهنم جاباز کنه که برخلاف گذشته دلم بخواد بیشتر آزش بدونم، باهاش وقت بگذرونم! نزدیک شدنش بهم مثل دیشب بتونه منواز پادریاره!... قبلنا اینقدر درمقابلش ضعف نداشتم!... نمی دونم چقدر زمان برد، خستگی تنمو، ذهن آشفته مو به دست قطرات سبک آب سپردم تارضایت دادم از حموم دل بکنم... حوله پنبه ای و قرمز رنگمو دورتنم پیچیدم، بالای سینه م چفت کردم... موهامو با حوله کوچکی بالای سرم جمع کردم، باحس خوبی از عطر خوش به جامونده شامپو و سرو بدنم از حموم اومدم بیرون... درو بستم، به عقب چرخیدم، برم اتاقم... اما انگار به زمین میخ شدم! نفسام یخ زد! تنم از فرط خجالت به آتیش کشیده شد!... آرازا این ساعت تو خونه چیکار میکرد؟!... مثل همیشه وقتی از رفتنش مطمئن شدم، پاشدم اومدم حموم... باچشمای سیاهش گذرا یه نگاه به سرتاپام انداخت... دلم می خواست از جلوی چشماش غیب بشم اما پاهای برهنه م از فرط خجالت نای حرکت نداشت، خودمو به چهار دیواری اتاقم برسونم... دستم چنگ شد رونقطه ای از حوله که قفل و بند شده به دورتن برهنه م... نگاشو با بی تفاوتی تمام ازم گرفت:

-لباستو بیوش، بیا کارت دارم!

رفت سمت سالن!... برخلاف من که داشتم پس می افتادم، چقدر بی تفاوت!...
انگار مثل همیشه منوبا بلوز و شلوار خونگی م دید، نه نگاهشودزدید! نه نگاهش
مکث کرد! بی احساس ترین حالت ممکن!... بارفتنش که انگار تازه قفل
پاهام به زمین باز شد، پناه بردم به اتاقم... قلبم از زور هیجان و خجالت محکم
خودشوبه جداره های سینه م می کوبید!... رفتم مقابل آینه برای برانداز کردن
تنی که برهنگی هاش انگار در چشمای سیاهش دیده نشد... گونه هام از فرط
خجالت مثل گلوله های آتش سرخ و پر حرارت!... نگام سُرخورد روتنم...
چهارقد حوله که تموم زورش برای پوشاندن تنم تا وسطای رانم قدش رسیده
و چفت شده بالای سینه م، چشمگیر تر شدن شفافیت سفیدی پوستم کنار
قرمزی حوله... اما به چشمای سیاهش نیومد!... انگار این مرد تموم
غرایز مردانه شوبه زنجیر کشیده! تنها یه نگاه تو خالی حواله م کرد و رفت!...
از خجالت هنوزم تنم گُرداره، دستام می لرزه!... اما از بی تفاوت بودن نگاهش،
یه جور حس کم و کاستی رو جاذبه های دخترانه م حس میکنم!... از فکر اینکه
تو سالن منتظر مه، نگامواز خودم جدا کردم... با عجله لباساموبه تن کردم، حوله

رواز دور موهام آزاد کردم، بوی شامپو تو مشامم عمق گرفت!... موهامونمناک
 روشونه هام رها کردم، با عجله کرم مرطوب کننده به دست صورتم
 زدم، اینبار قید لوسیون بدن و زدم... نخواستم دیر کنم، باز اوقاتش تلخ بشه!...
 یعنی چه کاری باهام داره؟!... کنجکاوی، دلهره دو حس پیچ در پیچ به
 احساسم سرایت کرد!... سعی کردم معذب نباشم، با تصور اینکه انگار منو بایه
 دکلته کوتاه دیده!... بعدشم من تو چشم دیگران عادت به پوشیدن لباس
 هایی که برهنگی تنموبه نمایش بذاره، ندارم اما اون چشمای سیاه قطعاً
 عادت داره به دیدن فراتر از برهنگی امروز تنم که برای همینم یه نگاه بی
 تفاوت حواله م کرد... با همین فکر پامو تو سالن گذاشتم... تا نگام بهش افتاد
 باز خجالت به احساسم رخنه کرد!... ایستاده کنار میز کنسول، نگاشو از صفحه
 گوشیش داد به چشمم... سعی کردم از زور خجالت نگامو از چشمش ندزدم:
 -گفتی کار داری باهام!

سری تکنون داد، جعبه ای از رومیز کنسول برداشت، گرفت سمتم:

-بگیرش!

نگاموبه جعبه دادم... جعبه موبایل!... دستم سمت جعبه درازنشده:

-این چیه؟!

کنایه زد:

-فکر کنم از تصویر جعبه ش متوجه شدم، داخلش چیه!

دلخور شدم:

-متوجه شدم اما چرادراری می دیش به من؟!

دستشو عقب کشید، جعبه روباز گذاشت رومیز کنسول:

-چون واسه توئه!

جاخوردم! برام موبایل خریده!... زل زد به چشمم:

-دلم نمی خواد باز بهونه داشته باشی مثل دیشب که تا دیروقت غیبت بزنی!

دلخوریم قوت گرفت:

-من دنبال بهونه نیستم، به گوشی م نیاز ندارم!

چشمای سیاهش تونگاه دلخورم مکث کرد... بعدش دست برد سمت جعبه،
گوشی روبیرون کشید، روشنش کرد:

-داخلش سیم کارته!

-گفتم به گوشی نیاز ندارم!

به حرفم توجه نکرد، گوشی و روجعبه گذاشت، با انگشتش رو قسمت سفید
جعبه زد:

-شماره جدیدتم اینجا نوشته ست تا تو ذهنت بسپاری!

همین که زبونم چرخید، بازاعتراض کنم، نگاشو با جدیت حواله چشمام کرد:

-شنیدم به گوشی نیاز نداری!... اما مسخره ست چون داری تو عهد بوق

زندگی نمی کنی الان یه بچه ده ساله گوشی داره، تو که سنت خیلی بیشتر از

این حرفاست!

با جمله آخرش چین خورد گوشه چشماش!... این مرد شوخیش گرفته یا

داره منودست می ندازه!... قطعاً گزینه دوم... حرصم گرفت:

-من خیلی خوب عظم به این چیزا قد می ده! اما به گوشه که تو بخری، نیاز ندارم!

درمقابل صراحت کلامم احم به ابرونیاورد، باخونسردی خیره موند به چشمم:
-وقتی واسه آدم چیزی می خرن، به جای تلخ زبونی باید تشکر کرد!...
خیالتم جمع این گوشه روخریدم نه داخلش شنود گذاشتم، نه قراره پولشو ازت بگیرم... درسته عادت به هدیه دادن ندارم اما توفرض کن هدیه ست!
حالا راضی شدی؟!

گوشیش به صدا دراومد، درمقابل سکوتم نگاهش چرخید رو صفحه گوشیش...
باکشیدن سرانگشتش رو صفحه، بازنگاشو کشید تو چشمم:
-بگو الیاس؟

اسم الیاس نگاموازفرط دلتنگی به وجد آورد! چهار هفته ست ندیدمش،
فردای عروسیش با پریا پروازداشت برای ماه عسل که قبل ازاینکه منوآراز
مجبورشیم عقد کنیم، بلیط هاش رزرو شده بود!

نگاشوازچشم‌ام جدا کرد، چند قدم کوتاه برداشت سمت پنجرهٔ قدی سالن...
لبهٔ کت اسپرتش کنار کشیده شد، جا گرفت پشت دستی که فرورفت توجیب
شلوار اتو کشیده ش تا پیراهن سفیدش چسبیده به عضله‌های بالاتنه ش
بیشتر به چشم بیاد!... مثل همیشه شیک پوش و رسمی:

-سلام، خوبم!... خوش گذشت؟..... پس خوب بود!... باشه!... نه، شرکت
نیستم، خونه م!

هر جمله ش به دنبال سکوت طولانی روزبونش می چرخید! انگار بیشتر
شنوندهٔ حرفای الیاس بود... نگاشو دوخته به بیرون از پنجره، منم مشتاق خیره
موندم به نیم رخش... ته ریش مرتبش با نوری که از پشت پنجرهٔ مقابلش
سرک کشیده رو صورتش، براق به چشم می یومد!... تودلم به ظاهر جذاب
و محکم و پر صلابتش اعتراف کردم! اعترافی که بارها بادیدنش رخ نداد...
سرشوسمتم چرخوند، خودمو نباختم! قطعاً بودن الیاس پشت گوشیش
سرپوش می گذاشت رواشتیاق نگاه خیره م بهش، رو دید زدنم... خیره تو
چشم‌ام، لب زد:

-خوبه!... خواب بود، جواب نداد!

حتماً الیاس زنگ زد خونه، حموم بودم، نشنیدم!... پس چرا گفت خواب بودم؟!... با نگاه خیره ش، کاملاً چرخید سمتم:

-بیدار شده!

داشتم بال بال می زدم اون گوشی روبهم بده، با الیاس حرف بزنم!

-الان باید برم شرکت، خیلی عجله دارم، شماره شو می دم، به گوشی خودش زنگ بزن!

اشتیاق نگامو برای حرف زدن با الیاس نادیده گرفت تا به کارای شرکتش برسه!... اما گفت گوشی خودش؟!!

-آره! گوشی تازه خریده!

رفت سمت میزکنسول، نگاه ماتم به دنبالش کشیده شد... دستشواز جیب شلوارش بیرون کشید، جعبه گوشی وزیر سرانگشتاش کمی چرخوند تا همون قسمت سفید جعبه که گفت شماره جدیدم روش نوشته شده، تونگاش

جابگیره... درحین گفتن شماره، نگاهشوبالا کشید روحشمام... یه شماره خیلی

رُند که سریع تو حافظه جامی گرفت!

-پس می بینمت!.... فعلاً خدا حافظ!

تاگوشی رو قطع کرد، شاکی شدم:

-من که گفتم گوشی...

باجدیت حرفم قطع کرد:

-منم گفتم شنیدم گوشی نمی خوای!

-پس چرا شماره بهش می دی؟!!

-یعنی نباید شماره توبه الیاس بدم؟!!

این مرد بازیش گرفته یا هوس شیطننت به سرش زده؟!... قطعاً هیچکدوم!

... زنگ گوشی که تازه خریداری شده، به صدا دراومد... باخونسردی که

انگار امروز سنجاق شده به چشمش، تونگام پلک زد:

-بهتره جواب بدی، نگران نشه!

نگام هنوز معترضه اما روز بونم جمله ای نچرخید!... در مقابل سکوت لب زد:
-اگه باز نمی خوی امشب دکتر رحیمی بیاد بالاسرت، موها تم خشک کن!...
خدا حافظ!

چشمام رفتش و بدرقه کرد، جمله ش تو ذهنم تکرار شد: موها تم خشک کن!...
قلبم مالش رفت از توجه ش به موهای نمناکم تا باز زیر باد اسپیلت منوبه تب
وحشتناک شب عروسی الیاس مبتلا نکه!... این مرد توجه های حتی خالی
از احساسش به قدری دور از انتظاره که حسابی به پوست و گوشت آدم می
چسبید!... گوشی روبه دست گرفتم، جواب دادم:

-سلام الیاس!

صدای قبراقش تو گوشم پیچید:

-سلام جوجه! کجایی جواب نمی دی؟!

از جوجه گفتنش لبخند رولیم نشست:

-خونه داداشت!

از شیطنتم صداش خندید:

-انگار چند هفته منوندیدی، حالت بهتر شده!

از آینه میز کنسول به لبخندم خیره شدم، خیلی بهترم نسبت به آخرین باری
که الیاس و دیدم!... لب زدم:

-کی رسیدی؟

-الان داری حرفوعوض می کنی؟

به سؤالش توجه نکردم، حرف دلمو به زبون آوردم:

-دلم برات تنگ شده!

-من بیشتر جوجه!

نگامواز آینه کندم، رفتم سمت کاناپه:

-نگفتی کی رسیدی؟

-دیشب!... به پریا بود حالا حالاها قصد برگشتن نداشت!

رودسته کاناپه نشستم:

-پس حسابی بهتون خوش گذشت!

-آره! اما...

حرفشوادامه نداد... نگامو به ناخن های بدون لاک پام دوختم:

-اما چی؟!

-همش فکرم پیش تو با آرازه!... اون که نم پس نمی ده بفهمم واقعاً حالش

چطوره! اما تو بگو واقعاً حالت چطوره؟

می دونستم هنوز خودشو بابت عقد اجباری من و آراز مقصرمی دونه اما خبر

نداشت دیگه از بودن توزندگی داداشش شکوه ندارم:

-حالم بهتره!

-رابطه ت با آراز چطوره؟

-بهتر از روزای گذشته!

نگفتم این بهتر بودن مختص منه، نه آراز! نگفتم از طلاقى که توراهه، نخواستم

از الان نگران زندگى بعد از طلاقم باشه!

-جونِ الیاس راست می گی؟!!

لحنم پرازسرزنش شد:

-چرا پای جونتو وسط می کشی!

-تا نگی خیالم آروم نمی گیره!

می دونست جونش برام خیلی ارزشمنده!... بی میل لب زدم:

-جونِ تو! حالا خیالت جمع شد؟

-آره جوجه!... امشب با پریا می یام خونه تون!

خونه تون؟! خونه آراز از کی خونه منم شده؟!... ادامه داد:

-به آرازم زنگ زدم گفتم.

خبرنداشت جلوی چشمای خودم باهاش حرف زد، بدون اینکه از لای حرفاش

درز پیدا کنه، اومدن امشبش!... لب زدم:

-ساعت چند می یان؟

-ازالان مامان واسه شام دعوتمون کرده، قبلشم باید یه سرخونه مامان پریا
بزنیم ... جوجه بذار خیالتو راحت کنم، آخر شب خونه تون پلاس می شیم!

باز گفت خونه تون! ... صداشو برد بالا:

-راستی گوشی قشنگت مبارک!

-ممنون! مگه دیدی، می گی قشنگه؟

-چون خودت قشنگی! خودتو که دیدم!

از شیطنتش لبام کش اومد:

-دیوونه ای تو!

خندید:

-امشب می بینمت جوجه! فعلاً خدا حافظ!

خدا حافظ گفتم، تماس قطع شد... خیلی وقته از اینکه همش خودموبه بودن
در کنار الیاس سنجاق کنم، فاصله گرفتم... دلتنگ می شم از ندیدنش اما
زجر نمی کشم!... به گوشی تو دستم خیره موندم، یه علامت سؤال بزرگ

تو ذهنم جاگرفت!... دیشب یعنی بی خبری ازم اینقدر برای آراز گرون تموم شد که صبح قید شرکتشو زد، رفت برام گوشی خرید؟! تو ذهن این مرد چی می گذره؟!... گوشی رو تو دستم زیرو رو کردم، یه گوشی مدل بالا و گرون قیمت!... خرید همچین گوشی با سلیقه آراز جور درمی یاد، با اون لباس و کفش و ساعت برندش! اما اینکه این سلیقه رو خرج من کنه، به علامت سؤال تو ذهنم بیشتر پروبال داد!... هرچی بود، دلم نمی خواست به چشمش قدر شناس باشم!... باید بابت هدیه ش آزش تشکر کنم... هدیه؟!... خودش اینطور گفت... دستی به مو هام کشیدم، هنوز نم آب و داشت، اون چشمای سیاه گفته بود خشکشون کنم!... عقم هشدار می داد نباید دلبسته توجهاش تو خالی این مرد بشم اما توجهاش تو خالی اش انگار مغناطیسی داشت که حریف قلبم نمی شدم، مثل آهنربا جذبش می شد!

تو آینه به خودم نگاه انداختم... مو هامو دم اسبی بستم، چشمای درشتم کشیدگی ش قوت گرفته! مژه هام از ریمل بیشتر قد کشیده، مشکی شدنش

زیبایی خاصی به رنگ عسلی چشمم داده، رژگونه م صورتی ملایم هم رنگ لبام تنها با این تفاوت که لبام براق از برق لبی که چاشنی ش کردم... مثل همیشه پوست سفید و صافم خالی از کرم پودر... قدم برداشتم سمت صندل سفیدم از برخورد گوشواره گرد بزرگ و طلایی رنگم روکناره های صورتم، آنی قشنگی آویزش از گوشام ترسیم شد رو صفحه ذهنم ... صندل و به پا کردم، مچ سفید پام به واسطه قد نود شلوارم به چشم اومد... عطر سرد و شیرینم زیر مشامم حسایی جاگرفت!... آخرین نگاه رو اینبار از تو آینه به لباسام دادم، شلواریکتان جذب به رنگ صورتی چرکین باشومیزاندami سفید، حسایی فیت تنم بود تا بی عیب بودن هیکلمو به رخ بکشه!... از اعتماد به نفس شیرینی که با برانداز کردن خودم تورگام جریان افتاد، قدم برداشتم سمت در... امشب می خواستم میزبان خوش پوشی برای الیاس و پریا باشم... پام به سالن رسید، نگام چرخید رو ساعت... ده شب!... امشب آراز نمی خواد بخاطر برادرش زودتر دل از کارای شرکتش بکنه؟!... شایدم توراهه!... نگام سُرخورد رومیزی که برای پذیرایی باکلی سلیقه چیدم، میوه های خوش رنگ تابستون تو ظرف پایه دارسرامیکی سوگل شده بین خوراکی

های رومیز... با پیچیدن بوی کیک زیرمشام، راهمو کشیدم سمت
 آشپزخانه... امشب ازهمون کیکی که الیاس طرفدار پر و پاقرصش بود،
 پختم... یادمه هر بار توخونه ش هوس شیرینی می کرد، این کیک و براش می
 پختم... پختنشو از مامانم یاد گرفته بودم... دستکش فرو و به دست کردم...
 بیرون آوردم کیک و از فر، شروع کردم به کات کردنش برای چیدن تو
 ظرف... با بلند شدن صدای درب بی اختیار ضربان قلبم از هیجان بالا گرفت!
 لبخندی نامحسوس گوشه لبم راه باز کرد!... آراز حواسش به او مدن داداشش
 بود!... وقتی درقاب نگام جاگرفت، دلم می خواست چشمای سیاهش بی
 تفاوت از ظاهر آراسته م نگذره... سلام کردم، نگاش چرخید رومن... خفه لب
 زد:

-سلام!

ردی از جذابیت خودم دردوگوی سیاهش ندیدم، تنها خستگی یه روزکاری
 تو جدیت نگاش موج می زد!... انگار تموم اعتماد به نفسم از آراستن خودم
 به خاکسترنشست از باور اینکه هیچ جذابیتی برای این مرد ندارم!... نگاش

به چیدمان پذیرایی، رومیز وسط مبل سُرخورد... تنها یک نگاه تو خالی، بدون ذره ای برقِ تحسین!... در حالیکه سلیقه مم بر اش جذابیتی نداره، راهشو کشید سمت اتاقش... انگار از حضورش مثل سردترین روز زمستونی، داغی هیجانم یخ زد! نگاموبی حوصله روتکه های کیک چرخوندم... چراهیچی به چشم این مرد نمی یاد؟!... بعد از گذاشتن ظرف کیک رومیز، نگام سمت اتاقش کشیده شد، باید بابت گوشی تشکر کنم!... رفتم سمت اتاقش، با اولین ضربه به پشت درب، صدای جدیش بلند شد:

-بیا تو!

درو به نرمی باز کردم... کنار تختش ایستاده بود، نگاش به باز کردن دکمه سرآستینش بود:

-چیکار داری؟!

ازلحن سردش پاپس نکشیدم، قدم به داخل اتاقش برداشتم:

-او مدم تشکر کنم!

-بابت؟

می دونستم به قدری تیزه که متوجه منظورم شده! اما جواب دادم:

-بابت گوشی! ممنون!

بدون اینکه نگام کنه، فقط سری تکون داد... چقدر سرد!!... یعنی توقع داشت همون صبح تشکر کنم؟!... با بهونه ای حرفو ادامه دادم:

-لازم نبود جدیدترین مدل گوشی رو برام بگیرم!

تازه دست برد به باز کردن دکمه های پیراهنش نگاشو بالا کشید رو چشمم:

-می دونم لازم نبود اما فروشنده پیشنهاد داد، منم خریدم!

حس تلخی در قلبم نشست! قلبی که با حماقت دنبال بهونه ست برای حرف زدن با این مرد!... نگاه رنجیده م از چشمش کشیده شد به آخرین دکمه پیراهنش که زیر سرانگشتاش داشت باز می شد، موندن و جایز ندونستم! اما قبل از حرکت دادن به پاهام... صدای زنگ در بلند شد... حتماً الیاس و پریان!... نگاموازش گرفتم، از اتاق برم بیرون، صداش تو گوشم نشست:

-بگودوش بگیرم، می یام!

بازنگام چرخید سمتش... انگارهیچ اشتیاقی برای دیدن برادر کوچکش بعدازیکماه ندیدنش نداره!... بایه حرکت پیراهنشو ازتن بیرون کشید،بی توجه به منی که باحالتی معذب نگاموازعضله های تنش منحرف کردم، راهشوکشید سمت حموم،منم باعجله ازاتاق زدم بیرون... چندباری بالا تنه الیاس وبرهنه دیدم، هیچوقت ازشدت معذب بودن نخواستم پابه فراربذارم! اما این مرد همه چیزش با برادرش برام فرق داشت!... دگمه آیفون وفشردم،یه نگاه اجمالی به چیدمان میزپذیرایی انداختم،چیزی کم وکاست نبود،پشت بندش یه نگاه گذرا به سرووضع توآینه قدی سرراهم انداختم ورفتم به استقبالشون... دل تو دلم نبود الیاس وببینم!... دروبازکردم،اول پریا تونگام ظاهرشد،حسابی شیک کرده بود،دیگه از رنگ موهای طبیعی خودش خبری نبود،رنگ بلوند که به پوست سفیدش می یومد... نگاش گرم و مشتاق!فشردن دستهامون،روبوسی کردن... با پیچیدن عطرالیاس زیر مشامم،نگام با دلتنگی چرخید سمتش... مثل همیشه شیک پوش باته ریشی که قد کشیده برای ریش شدن... درحالیکه نگاه اونم ازسردلتنگی گره خورد با نگام،دستموتودستاش جادادم... قطعاً قبلنا بود از شدت ذوق می پریدم

توبغلش، کلی گله می کردم از نبودش توروزایی که گذشت اما حضور پریا
سختش کرد، شایدم دیگه همه چی مثل سابق نیست، مثل الیاسی که به همین
دست دادن اکتفا کرد، منم قانع بودم!

-چطوری جوجه؟

لبخندم با جوجه گفتنش عمق گرفت:

-خوبم!

انگار جوجه گفتنش مقابل این چشمای آبی قرنطینه نشده!... نگام چرخید
سمتش، با لبخند نگاش به من والیاس بود... به گرمی دعوتشون کردم داخل...
باورم نمی شد این منم درخونه آرازوباز کردم، به عنوان میزبان از الیاس و
پریا به گرمی استقبال می کنم... الیاسم با دیدن حال خوبم که برخلاف
دیدار قبلی مون تونگاش مرده ای بیش نبودم، انگار سر کیف اومد...
نگاشور و خوراکی های میز پذیرایی چرخوند، سوت بلند بالایی از سر تحسین
زد:

-به به! جوجه مون چه کرده!

بعد از یه نگاه سرسری به دوروبرش، چشمک ریزی به قصد دونستن حواله
چشمام کرد:

- آراز کجاست؟!

- تازه از شرکت اومد، داره دوش می گیره... الان می یاد!

روکاناپه نشست، روشو کرد سمت راهرویی که به اتاق آراز ختم می شد،
صداشو با شیطنت برد بالا:

- داداش جونم بیا دلم برات تنگ شده!

پریا اخمی از روسرزنش به ظرافت صداش بین ابروهای خوشرنگش جا
گرفت:

- الیاس!

الیاس با بی خیالی لباس بیشترکش اومد:

- جونم!

جونم گفتنش اخم پریا رو به غارت برد! چه راحت!... مانتوی وشالشواز
دستش گرفتم، تشکر کرد... نگاه خندونم ازشون کشیده شد سمت اتاقم، رفتم
شال ومانتورو جادادم روتختم... وقتی برگشتم سالن، الیاس ازکیکی که
پختم، تکه ای برداشت:

-ازهمون کیک خوشمزه هات پختی؟

به برق نگاش لبخند زدم:

-آره!

درحالیکه با مزه تکه ای ازکیک وآسیاب می کرد زیردندوناش، ابروهاشوبه
قصد تمجید داد بالا!... ظرف کیک وبه دست گرفتم، ازپریا پذیرایی کنم که
الیاس باقیمانده کیک تودستشوبه دهن پریا گذاشت:

-بخور، ببین این جوجه چه دستپختی داره!

پریا به نرمی جنباند لباشو، کیک وزیردندوناش مزه کرد:

-عالیه!

الیاس لبخندش شیطان شد:

-حسابی خوشبحال دادم شده!

جاخوردم! انگار بخاطر حال خوب الان من، عقد اجباری من برایش رنگ

زندگی گرفته، زندگی مشترک من و آراز!

-ترنم جون باید دستور پختش بهم بدی!

لبخند زدم به پریا:

-حتماً!

الیاس: پریام پخت و پز حرف نداره!... امروز ناهار به قورمه سبزی درست

کرد که نگم برات!

از تمجیدش لبخند پریا پررنگ تر شد، لبخندم به الیاس رنگ شیطان گرفت:

-پس توام حسابی خوشبحال شکمت شده!

-نه بابا! یه ماهه رفتیم ماه عسل خوش بگذرونیم، اکثر شبها مجبورم کرد غذای

رژیمی سفارش بدم... دید پدرم دراومده، خواست الان جبران کنه!

پریا باناز لبخندی نثارش کرد:

-اونجا که از باشگاه رفتن خبری نبود، می خواستی اضافه وزن پیدا کنیم؟

-من که اضافه وزنتم دوست دارم!

پریا باحالتی معذب لبخندشو جمع کرد، نگاشو داد بهم:

-این پسر خاله ت خیلی زبون بازه! هر دفعه شلختگی هاشم جمع می

کنم، اینجوری برام زبون می ریزه!

لبخند زدم:

-پس دستش برات روشد!

الیاس عادت نداشت هر چیزی روسرجاش بذاره!... پریا درحالیکه با

سرانگشتای انگشت سفید و باریکش موهای لخت و بلندشوپشت گوشش

هدایت می کرد، ناخن های بلند و لاک خورده ش تونگام جاگرفت و لب زد:

-درستش می کنم.

الیاس لبخند مطمئنی زد:

-دختر جون مامانم نتونست منو درست کنه!

پریا باطنازی صورتش و جلوتر از تنش کشید سمتش، لباسوبانازتکون داد:

-مامان مهشید چجوری می تونست درست کنه، وقتی همش توخونه مجردیت جابخش کرده بودی!... الان دیگه فرق داره، هرروزپیش خودمی، راه گریزنداری آقاهه!

ازنگاه شیفته الیاس به دلبری کردن پریا هنوزهیچی نشده الیاس ودرست شده دیدم!... با لبخند ازظرف میوه به پریا تعارف کردم... هیچوقت فکرشو نمی کردم زنی تا این حد تونگاه الیاس ازعشق خواستنی بشه!... نمی دونم چند دقیقه ازپذیرایی کردم و حرفامون گذشت که آرازامد با تیشرت وشلوارراحتی... الیاس با دلتنگی رفت سمتش، بغلش کرد اما آرازبدون ذره ای رد دلتنگی روچهره ش، تنها احساسی که به خرج داد، دستی بود که رو کتف الیاس نشوند، لبخند کوتاهی که تصویرگذرای از دندونای مرتب و سفیدشو به رخ کشید!... یعنی این مرد بعد از یکماه دلتنگ بردارش شده؟!... با پریا کوتاه دست داد که اگه دستشو سمتش دراز نمی کرد، به همون سلام

سرسری باهاش اکتفا می کرد... از رفتار پریا با آراز خان گفتنش مشخص بود، احترام خاصی تو روابطش با بردار شوهرش قائله، از طرز نگاهش می خوندم با وجود رفتار سرد و رسمی آراز باز خیلی راغب به حرف زدن باهاشه!... وقتی صحبت از ماه عسلشون شد، آراز از بر بود جاهایی رو که رفتن، انگاریه زمانی استانبول و آنتالیا رو حسابی زیر پا گذاشته بود!

-باید یه بار با ترنم جون برید، خیلی خوش می گذره!

الان پریا به آراز چی گفت؟!... خشک شدن نگام رو پیش دستی مقابلم! منتظرم آراز با تلخ زبونیش، لبخند و رولبامون زهر کنه که الیاس به حرف او مد:

-جوجه تا الان نرفته ترکیه!

نگام به چشماش کشیده شد، پرسید:

-کیش یادته؟

برای اولین بار از درک معنای نگام رُفوزه شد... ندید اضطراب چشما مواز بس حواسش به مسافرت کیش پرت شد! نگاهش متفکرانه ریز کرد:

-آذرماه بود!درسته؟

لب زدم:

-آره!

پریا با کنجکاوی نگاشو بینمون چرخوند:

-کیش؟! دوتایی رفتید؟!

سریع جواب دادم:

-دسته جمعی رفتیم!

دلم نمی خواست پریا باز رو من والیاس حساس بشه البته تا وقتی زندگیم
زیرچتر متأهلی جریان داره،انگار حساسیتی درکار نیست!... الیاس ادامه
حرفمو گرفت:

-مامان وخاله مرجانم بودن!

نگاش به آراز سُرخورد:

-اون وقتا تولندن بودی!

صدایی آژش در نیومد، نگاه الیاس باز چرخید رومن:

-یادته سوار موتور برقی شدی، چقدر با ماشین سربه سرت گذاشتم؟

مگه میشه بهترین سفرزندگی موازیاد ببرم!... سری به معنی بله تکون دادم اما

از سکوت سنگین آراز کلافه م!

-یادته ماما توبه زور با مامانم سوار دو چرخه دونفره کردیم، با هاشون مسابقه

دادیم؟ چقدر اون روز غش کردیم از خنده! طفلی ها حسابی قرمز کرده بودن

از بس پدال زدن تا به ما برس... بعدشم از پادرد نتونستن بیان پاساژ گردی!

همشوا حفظ بودم، از بس شیرینی اون روزا حسابی به گوشت و پوستم

چسبیده بود... بابام خیال می کرد من و مامان با خاله مهشید سه نفره یه

مسافرت پنج روزه رفتیم مشهد که همونم به اجبار رضایت داد و گرنه

خبر نداشت بعدش الیاسم بهمون ملحق شد، از پنج روز مسافرت مون، سه

روز آخر شو با الیاس تو کیش بودیم!... الیاس با اشتیاق حرف می زد

از شیطنت هامون تو مسافرت، پریا با لبخند پای شنیدن حرفاش نشسته

بود، منم گاهی حواسم از سکوت سنگین آراز پرت می شد، زیر حس های

قشنگی که ازاون مسافرت چندروزه تووجودم به التهاب افتاده!... گاهی
 الیاس برای یادآوری لحظه هایی که توتاریخچه ذهنش بیرنگ شده، ازحافظه
 من کمک می گرفت!... تنها آرازتوسکوت نگاش به الیاس بود، خاموشی
 لباس بدون ردی ازلبخند برخلاف لبای خندونمون انگارجای اعتراض
 نداشت! چون آرازهمین بود، بیشتراوقات بی کلام و غیرقابل نفوذ! ازسیاهی
 چشماش هیچ روزنه ای به احساسش باز نمی داشت! اما ذهنموگمراه می کرد
 به اینکه انگارصرفاً بخاطر داداشش تحمل به خرج داده، شنونده خاطراتمون
 ازمسافرتی شده که قطعاً ازحوصله ش بیرونه یا شایدم براش احمقانه ست
 اینهمه شورواشتیاق ازیاد آوردن مسافرتی که پنج سال آزش می گذره!...
 الیاس باز دست برد به کیکی که پختم:

-جوجه چی پختی! حرف نداره!

لبخند زدم بهش:

-نوش جان!

لیوان های خالی از شربت و تو سینی جمع کردم، پریا خواست کمکم کنه با تشکر مانعش شدم... همونجور که سمت آشپزخونه قدم برمیداشتم، صداش از پشت سرم بلند شد:

-ترنم جون امشب حسابی خسته ت کردیم!

سرمو کمی سمتش چرخوندم:

-عزیزم زحمتی نیست!

به بهانه گرم شدن چایی تو آشپزخونه معطل کردم، یجورایی برای گریزاز حضور آراز که امشب انگار سرمای حضورش به نقطه انجماد رسیده!... کم کم صحبت های مردونه در مورد کار بین الیاس و آراز بالا گرفت که پریا از جمعشون بلند شد، رفت سمت سرویس بهداشتی، منم با سینی چای از آشپزخونه اومدم بیرون... آراز در مورد کارم بیشتر شنونده حرفای الیاس بود، کم حرف بودنش انگار امشب رکورد زده!... به عنوان میزبان اول سینی چای و گرفتم سمت الیاس، با تشکر هم برای خودش برداشت، هم پریا... به آراز تعارف کردم، سرد لب زد:

-نمی خورم!

بی حرف سینی چایی روعقب کشیدم، امشب به جزیه برش هندوانه لب به چیزی نزد، حتی به کیکی که ظرفش داشت خالی می شد، دلم می خواست برای اولین بار از دستپختم بخوره!

-جوجه تا الان متوجه نشدی آرازا هل چایی خوردن نیست؟

نگام به الیاس چرخید، از کجا باید عادت های برادرشو بدونم؟! برادری که سایه ش بیشترین سهم من از بودنش تو این خونه ست!... به دنبال سکوتم، الیاس چشمکی از سرشیطنت زد:

-بذار آمارشو بهت بدم... نافشوبا قهوه بستن، از...

-به زودی قراره طلاق بگیریم!

جمله ناگهانی وقاطعانه ش سدی شد رو حرفای الیاس! آنی لبخند ازلباش محو شد:

-طلاق؟!!

آراز که انگار تا الان به زحمت سکوت کرده بود دیگه حوصله ش نمی کشید
رابطه تو خالی مون برای دیگرون بوی زندگی مشترک بده!... لحنش تلخ
شد:

-توقع داری یه عقد اجباری تا ابد مثل ریسمون دورگردنم باشه؟

الیاس با دلخوری نگاشو به من سوق داد... بهش نگفتم تا دیرتر ذهنشو با
زندگی بعد از طلاقم درگیر کنه! دیرتر ساقدوش مشکلاتم باشه! قرار نبود نگم،
فقط قرار بود دیرتر بگم اما امشب آراز همه چی رو خراب کرد!... دلخوری
نگاش مجال نداد حتی از تلخی حرف آراز برنجم!... نگاشو به آراز چرخوند:

-من همچین توقعی ندارم اما چرا یه فرصت به خودتون نمی دید؟

آراز از شدت ناباوری گوشه لبش کش اومد:

-شوخیت گرفته؟! من به خودم همچین فرصتی بدم؟!!

غرورم جریحه دار شد:

-ازهمون روزاول باهمدیگه توافق کردیم مثل همخونه بمونیم تا وقتی طلاق بگیریم!

دلخوری نگاه الیاس تا مغزاستخونم راه بازکرد:

-ازهمون روزاول توافق کردین،اونوقت من الان باید بدونم!

آراز با خونسردی یه دستشوتقریباً هم عرض شونه هاش رهاکرد روکوسن کنارش:

-ازهمون روز اول باید فکرشومی کردی،هرکی قراره راه خودشوبره! البته من فکر می کردم تا الان به گوشت رسیده چون هرچی باشه با دخترخاله ت جیک توجیکی!

دخترخاله! حتی عارش اومد اسمموبه زبون بیاره! فقط با بیرحمی کنایه زد به منی که درمانده م برای حمایت ازخودم درمقابل رنجیدن الیاس!... با بی تفاوتی به نگاه دلخورم زل زد:

-چرا ازطلاق نگفتی بهش؟

مؤاخذه م می کرد؟! اصلاً چرا کلمه طلاق روزبون این مرد می چرخه، حس
طرد شدن می کنم؟! چرادرم اذیت می شم؟! من چم شده؟! مگه قرارمون
همین نبود؟!

-همش تقصیرمنه!

نگام خیره موند روالیاس... عذاب وجدان تموم خوشی لحظات پیش واز
چهره ش محوکرده! همشم تقصیرآرازه!... مردمک های لرزانش از
سرشرمندگی گریزکرد ازچشمای من وآراز:

-من خراب کردم زندگی جفتتونو!

درد توسینه م پیچید! بازسرزنش کردن خودش،بازشکستن نگاش ازشرم
وغصه!... صدای بی احساس وجدی آراز توگوشم نشست:

-دنبال مقصرنباش! اتفاقی بود که افتاده... اینم یه مشکل مثل هزارتا مشکل
دیگه که راه حل داره!

نگاشو با غم به آرازداد:

-راه حلش طلاقِ دیگه!

ازاندوه عمیق قهوه ای هاش، قلبم ریش ریش شد! اما آراز بدون ذره ای
انعطاف توسیاهی چشماش مصمم لب زد:

-آره! بهترین راه حل!

بهترین راه حل؟! حس آزاردهندهٔ طرد شدن تو وجودم قوت گرفت!... الیاس
کلافه شد:

-فکر بعدشو کردی؟!!

آراز با ریلکسی کاملاً تکیه شو به پشتی کاناپه داد:

-نیاز به فکر کردن نداره، هرکی قراره بره دنبال زندگی خودش!

الیاس بیشتر کلافه شد:

-آراز تو مردی می تونی تواین جامعه خیلی راحت زندگیتو از سر بگیری.

با دست به من اشاره کرد:

-اما این دخترچی؟! وقتی مهر طلاق بخوره روپیشونیش با اون پدرش که...

دیگه تحمل نداشتم بیشتر از این غرورم زیر رگبار حرفاشون مچاله بشه،
حرفشوقطع کردم:

-منم میشم مثل هزار تا زن دیگه که تواین جامعه طلاق گرفتن ودارن
زندگیشونو می کنن!... قرارم نیست برگردم خونه بابام،دیگه قرار نیست
تاوان بی اعتمادیش به خودمو پس بدم... واسه خودم یه زندگی مستقل می
سازم!

زندگی مستقل؟! باکدوم درآمد؟! باکدوم خونه؟! اونم به این زودی!... برای
حفظ غرورم انگارداشتم ازمحالات حرف می زدم اما با همین محالاتم قلبم
احساس ناسازگاری داشت!... الیاس نه تنها قانع نشد،بیشترکفری شد:

-ترنم زندگی قصه نیست که توذهنت بسازی!

اونم می دونست دارم قصه سرایی می کنم!... با اومدن پریا حرفشوادامه
نداد... انگاراونم مثل من می خواست قضیه طلاق جلوی پریا پیش کشیده
نشه! اما پریا ازجوسنگینی که بینمون حکمفرما شد،می تونست حدس بزنه
تونبودش حرفای قشنگی بینمون رد و بدل نشده!... درحالیکه سعی کردم

خودمو به آشفتگی درونم نیازم، با لبخند نمایشی پریا رو به خوردن چای تعارف کردم، از سردلخوری نگامویه سانت سمت مردی که الان مهرسکوت رولباش زده، هدایت نکردم، مردی که قشنگی امشبوییرحمانه برامون خراب کرد!... الیاس با حال آشفته ش به محض اینکه پریا چایی شوخورد، عزم رفتن کرد... طفلی پریا برخلاف نگاه پرسشگرش مخالفت نکرد، مطیعانه از جاش بلند شد... پشت بند اونهمه خنده وشادی بخاطر آرازچه رفتنی رقم خورد! سرد و دلگیر!... الیاس وقتی موقع خداحافظی نگاشو مملو از گلایه، عذاب وجدان نثار چشمام کرد، بیشتر تلخی پایان دورهمی مون حال مونقلب کرد!... شاکی م از آراز بخاطر بهم زدن حال خوش الیاس! کلافه م از بی رغبتی خودم برای طلاق! با آشوب درونم همین که تنها شدم با مردی که با خونسردی تمام راهشو کشیده سمت اتاقش، بی طاقت شاکی شدم:

-چرا به الیاس گفתי قراره طلاق بگیریم!؟

قدمهاش متوقف شد، روپاشنه پا چرخید سمتم، با اخم زل زد به چشمای پر گلایه م:

-چرا نباید می گفتم؟!... نکنه غیرازاین توافق کردیم من یادم نیست!

-غیرازاین توافق نکردیم اما امشب وقت گفتنش نبود!

با تمسخر گوشه لبش کش او مد:

-یعنی زمان گفتنشو باید با تو هماهنگ می کردم؟!!

-همه چیز برات مسخره ست! نه؟!!

با ریلکس ترین حالت ممکن چشم دوخت به نگاه دلخورم:

-فقط چیزای مسخره برام مسخره ست!

از نگاه خونسردش! کنایه ش! آنی حرص تورگام به پاشد:

-مسخره ست خواستم دیرتر به داداشت بگم تا اون عذاب وجدان لعنتی

باز سراغش نیاد؟ مسخره ست نخواستم از الان ذهنشودرگیر خودمون

کنم؟ مسخره ست نخواستم باز مثل مقصرها خودخوری کنه؟ مسخره ست

نخواستم حالا که روز عروسیش به اون قشنگی که می خواست نشد، حداقل

امشب براش قشنگ باشه؟... چرا باید برای گفتن چیزی که می دونستم اذیتش می کنه، عجله می کردم؟!

-یعنی مجبوری کنارهم موندنمون اذیتش نمی کنه؟!

کنایه ش زخم شد روqlبم!... یه لنگه ابروشو به قصد تمجید بالاکشید:

-قابل تحسینه اینهمه به داداشم بهاء می دی!

سیاهی چشماش رونگاه ناآروم خیره موند:

-اما من عادت ندارم داداشمو به چیزای واهی دلخوش کنم! اتفاقاً امشب بهترین زمان بود تا همه ازخواب خرگوشی بیان بیرون! چون راستی راستی داشت باورشون می شد من وتو کنارهم داریم مثل تموم زن وشوهرها زندگی میکنیم!

کوتاه نگاشو تحقیرانه روسرووضعم چرخوند:

-توam با این سرووضع،اون میزی که چیدی بیشتر به زندگی من وتو امیدوارشون کردی!

جراحت قلبم عمق گرفت:

-من فقط امشب خواستم مهمون نواز خوبی باشم، همین!

-موفقم بودی! چون امشب حسابی به غلط باورشون شد که خانوم این خونه ای!

دلخوریم از این مرد به بی نهایت رسید! جراحت برداشتن غرورم منومثل خودش بیرحم کرد:

-خانوم این خونه بودن آدم نمی خواد، یه رباط می خواد تا بتونه کنارت دووم بیاره!... کنارمردی که خیلی راحت با یه جمله داداششو ازپادرمی یاره، قشنگی یه شب وبراش زهرمی کنه بعدشم عین خیالش نیست!

نفسام ازتندی لحنم به تلاطم افتاد! با جسارت توسیاهی چشماش ادامه دادم:

-منی گم خودخواهی! می گم مثل یه تیکه یخ می مونی که تموم احساسات یخ زده! خُب با اینحساب طبیعیه همچین آدم یخ زده ای حتی به داداش کوچیکشم رحم نکنه!

با ابروهای همیشه گره خورده ش خیره ست به جسارت چشمام، منتظرم با
 جملات تلخش سرکوبم کنه! اما فقط سکوت!... بغض تا بیخ گلوم رسید!
 منی که از فرط دلخوری تو جملاتم افراط کردم، جملاتی که بیرحمانه قلب
 خودمونشونه گرفته!... نگامواز سکوت نگاش کردم، پاتند کردم سمت اتاقم...
 دلم تنهایی اتاقمو خواست، حبس کردن خودمو!... اما تودو قدمی اتاقم دستم
 از پشت با قدرت کشیده شد... بی امان چرخیدم به عقب، از پشت به دیوار
 چفت شدم، لبام قفل شد با گرمایی گُشنده!... آنی حبس شدن نفسم! فلج شدن
 سیگنالهای مغزم! فریاد کشیدن ضربان قلبم!... شوکم از داغی لبایی که
 انگار تموم قوای تنموبه زنجیر کشیده! بدون واکنش میخ شدم به زمین!...
 لباس حرکت نداشت، فقط مُهر داغی بود رولبام!... هنوز شوک زده م که
 لباسوبه اندازه یه نفس با لبام فاصله داد، پیچ زد رولبام:

- آتیش گرفتی؟

از فرط خجالت، شوک انگار زلزله ای توجو دم به پاشده که قلبم مثل دیوونه
ها خودشوبه جداره سینه م می کوبه! زبونم به بند کشیده شده!... باز با صدای
خش دارش قاطی با داغی نفساش رولبام پیچ زد:

-گفتی مثل یه تیکه یخ می مونم!

دستشوبالا کشید، رو گونه م نشوند:

-پس این داغی چیه؟! از داغی لبای منه؟!

احساس کردم قلبم از توسینه م زد بیرون، باز نفس کم آوردم!... به زحمت
دستمو بالا آوردم، روساعدش نشوندم تا دستش و از گونه م پس بزنم، تا
خودمو از اسارت هُرم نفساش، گرمای تنش بکشم بیرون!... بدون یه سانت
فاصله، فشار دست دیگه ش رو بازوم بیشتر شد، بینی شو با خشونت ضعیفی
به بینی م چسبوند:

-می خوای کاری کنم از گرما ذوب بشی؟!

به زحمت زبونمو از بند بیرون کشیدم با صدایی که انگار از قعر چاه درمی
یومد، خفه ولرزون لب زدم:

-برو کنار!... به چه حقی اینکارو کردی؟!

لبام با واهمه تگون خورد، واهمه ازلبایی که فقط یه نفس فاصله داره باهاش!... کف دستشو ضعیف رو گونه م فشارداد، بینی شو به بینی م فشرد:

-قبلاً هم بهت گفتم هم شرعی، هم قانونی حقم آزت خیلی بیشتر از ایناست، اما من خودم حقمو آزت نمی خوام!... این کارم پای بوسیدن نذار! چون من اشتیاق بوسیدن تو هیچوقت نداشتم و ندارم، فقط خواستم حالا که توجونت آتیش انداختم، بدونی من یه تیکه یخ نیستم!

آنی دستاشو آزم جدا کرد، رفت تو اتاقش... در حالیکه هنوزم ضربان قلبم سربه فلک کشیده! رد عطر نفساش رو صورتم، نفسامو به تنگنا کشیده، پناه بردم به اتاقم... با گیجی از تو آینه به خودم نگاه کردم، برق لبم با مُهر داغ لباش به غارت رفته!... از فرط خجالت باز گُر گرفتم، نگامو از خودم دزدیدم... از یادآوری حرفاش حس حقارت به قلبم چنگ زد! اشتیاق بوسیدنمو نداشت؟! منوبی ارزش شمرد؟!... با بوسیدنم حتی غرایز مردانه ش منو طلب نکرد! بدون هیچ کششی براش تنها در وجودم آتیش به پا کرد!... در حالیکه

خواستار بوسیدنم نبود رد داغ لباش رولبام به جامونده! منم خواستار نبودم،
 بوسیده بشم و عجیب حس طرد شدن می کنم!... باسر خوردگی روتخت
 نشستم، هنوز داغی دستاش رو گونه گُر گرفته م، روبازوم که از رو آستینم
 پوستمو داغ کرد، به جا مونده!... از جای جای بدنم گرما ساطع می شد، با به
 اسارت کشیدن لبام که بوسه نبود! تنها یه ادعا بود برای سرکوب کردنم!...
 غرورم بیشتر زخمی شد! اعتماد به نفسم خط برداشت! منی که در مقابل ادعاش
 از پادر اومدم، بی زبون شدم، تموم وجودم به آتیش کشیده شد!... باقوت
 گرفتن حس حقارت توقلبم، از نگاه خیره م به گلهای ریز نقش قالیچه کف
 اتاق، قطره اشکی چکید!... این مرد چه بیرحمانه سرکوبم کرد!... به پهلوی
 تخت دراز کشیدم، پاهامو توشکم جمع کردم... به کش دورمو هام، گوشواره
 های گوشم توجهی نکردم، تو خودم مچاله شدم برای شبی که قطعاً خواب از
 چشمام رُبوده شده!

شالمو با عجله روسرم کشیدم، کیفمو به دست گرفتم، برای بار چندم نگامو
چرخوندم روساعت دیواری... دوازده ظهر!... حاج رضا قبل از یک ظهر ناهار
می خوره، منم به خاله مهشید قول دادم ناهار و پیششون باشم!... پاتند کردم
از اتاقم رفتم بیرون، همزمان تودهنم وسایلهای داخل ساک دستیمو چک
کردم که مطمئن شم همه چی روبرای جشن امشب برداشتم... دستم رو
دستگیره در خروجی نشست... لاک! یادم رفت همون لاک کالباسی همرنگ
پیراهنی که قرار بود امشب به تن کنم!... تودلم خودمو برای بی حواسیم
سرزنش کردم، بازراه رفته روبرگشتم تواتاقم برای برداشتن لاک... می
دونستم الان مامان توخونه خاله مهشید دل تودلش نیست برای دیدنم، مثل
منی که از شوق دیدنش دلم می خواست بال داشتم، پرواز می کردم تا زمان
برام کش نیاد روزمین بین شلوغی مردم و ترافیک ماشینا!... از خواسته
فانتزی خودم لبخندی گوشه لبم رو آینه آسانسور نقش بست!... بال داشتن!
پرواز تو آسمون!... همزمان در آسانسور با صدای تیک ماندی باز شد، نگام
افتاد به چشمای سیاهش... باز کوبش قلبم! قلبی که زخم خورده ست اما باز
مثل احمقا می کوبه!... تموم زورمو زدم نگام یه لحظه م به لباش منحرف

نشه، همون لبایی که حس حقارت روسینه م گذاشت!... نگامو از سر دلخوری، حقارت ازچشماش دزدیدم! به سردی سلام کردم، پامو از آسانسور گذاشتم بیرون که صدای یخ زده ش تو گوشم پیچید:

-سلام، کجا می ری؟! -

باید شاکی می شدم وقتی قراره طلاق بگیریم، وقتی فقط یه همخونه ایم این پرسیدنا واسه چیه؟! اصلاً کی اسمم ازتوشناسنامه ت پاک می شه تا دیگه ازحس مالکیت به واسطه همون اسم سؤال وجوابم نکنی؟!... اما شاکی نشدم چون جدا ازعجله داشتن، بعد ازاون شب که منوبه آتیش کشید، دلم به جای درگیرشدن باهاش، فقط فاصله گرفتن ومی طلبید!

-خونه خاله مهشید! امروز تولدشه!

قطعاً می دونست چون هر سال دعوت می شد ونمی یومد بخاطر حضور حاج رضا!

-از الان تولدشه؟! -

مسخره م می کنه؟!... نگاه دلخورم به چشماش کشیده شد، مثل همیشه
جدی!... با صدایی پایین جواب دادم:

-قراره ناهار و پیششون باشم!

دزد گیر ماشینش وزد:

-برو سوار شو تا پیام!

جاخوردم:

-خودم می تونم برم!

انگار باز حوصله شو سر بردم، دگمه آسانسور وزد:

-خونه خاله ت تو مسیر راهمه!

خونه خاله ت؟! انگار خونه پدرش، حاج رضا نیست!... در آسانسور باز شد،
بدون اینکه نگام کنه، قدم گذاشت داخل اتاق آسانسور:

-سوار شو تا پیام!

به دنبال بسته شدن درآسانسور، راهمو کج کردم سمت ماشینش... عجله داشتم اما دلم بیشتر از این مخالفت نمی خواست بامردی که آخرش خودم زخم می خوردم! ... تا سوار ماشینش شدم، عطرتلخ به جامونده ش تو اتاقک ماشین، نشست لابه لای نفسام! ... از تنها شدن بامردی که دوشب پیش بابوسه خالی از احساسش منوبه آتیش کشید، لبریزم از حس های گره خورده م بهم! دلخوری! عصبانیت! شرم!... دوروز تمام خودمو براش کردم سایه، همش درگریزم! اما اون همچین بی تفاوت رفتارمی کنه، انگار دوشب پیش هیچ اتفاقی نیفتاده!... گوشیم به صدا دراومد، از کیفم بیرون کشیدم... بادیدن اسم خاله مهشید، جواب دادم:

-سلام خاله!

صدای مهربونش تو گوشم نشست:

-سلام عسلم... کجایی؟

-تازه از خونه اوادم بیرون! شرمنده دیرشد!

-اشکالی نداره عزیزم!

صداشو کمی پایین کشید:

-این حاج رضا یکم سرشکمش بدقلقی داره! گرچه فعلاً صداش درنیومده!

-شرمنده خاله!

صدای مهربونش گوشمونوازش کرد:

-عزیزدلم اینقدرنگوشرمنده! به کوکب خانوم می گم کم کم میزگذاروآماده

کنه تا ازراه برسی... مامانتم حسابی چشم به راهته!

بیشتربرای دیدنش دلتنگ شدم!... ادامه داد:

-به زورازآشپزخونه کشیدمش بیرون!

تضاد پررنگ بین مامانم باخاله مهشید! مامانم همیشه خودشوباکارای خونه

مشغول می کرد،بخصوص پخت وپز!انگاربرای اینکارخستگی ناپذیربود!...

یهولپای رنگ گرفته ش ازتحرک موقع کارتوذهنم ترسیم شد،دلم ضعف

رفت براش!

-عسلم می بینمت!

دیگه حرفی از تولدش نزدِم، دیشب بهش تبریک گفته بودِم، از اومدن آرازم حرفی نشد، چون هیچ کس امید به اومدنش با بودن حاج رضا نداشت!... خدا حافظی کردیم، گوشیمو تو کیفم سُردادم، باز تو ذهنم آرازا گرفت... یعنی تو این ساعت از روز از شرکت اومد خونه دنبال چی؟!... رشته افکارم از هم پاشید با باز شدن در ماشین... آرازیشت فرمون نشست، عطرش زیر مشام جولان داد!... انگار کارش تو خونه طولی نکشید... یه دستش رو فرمون نشست، ماشین و راه انداخت... در پس تموم دلخوری هام، بودنش در کنارم باز یه هیجان عجیبی تو سینه م راه انداخته!... به دقیقه نرسیده، تماس گوشیشو جواب داد، حرفایی پیرامون کارای شرکت!... کم کم وسطای راه ترافیک ماشینا سنگین شد، هنوزم مشغول صحبت در مورد کار بود با هندزفری بی سیم تو گوشش... چقدر خسته کننده!... گرچه از این مرد بیشتر از این نمی شد توقع داشت!... در حالیکه نگامو دو ختم به بیرون، از فضای سرد ماشین زیر باد کولر کمی تو خودم مچاله شدم! به نظرم تو روزای آخر شهریور ماه گرمای تابستون کم کم داشت به قحطی می رسید!... یهو آرازا در حین حرف زدن با گوشیش دستش رفت سمت سیستم سرمایشی ماشین، سرمای باد کولر

تضعیف شد! از این همه تیزبینیش با چشمایی که به خیابون بود، حواسی که مشغول صحبت باتلفن، حسابی جاخوردم!... عجیب ترین مردی بود که تو زندگیم دیدم، اما همین توجه خالی از احساسش قلبمو به نرمی تگون داد! این روزا انگار قلبم سرسخت بودنشو با این مرد ازدست داده وبساط لرزیدن راه انداخته!... کفری ازدست قلب سرکشم، نگام به ساعت مچی م کشیده شد... انگار قراره بدقول بشم!... نگامو بی حوصله از بحث کاری مرد کنارم، ترافیک پیش رویم چرخوندم روم ماشین کناریم... راننده ش مرد مسنی که با کلافگی پارچه عرق گیرشو رو گردن و صورتش می کشید، یه دستشو تا آرنج بیرون انداخت از پنجره ماشین... انگار بدجوری کلافه ست از گرما!... برخلاف تصورم تابستون تو روزای آخرشم باز عرق ریزون راه انداخته!... صدای ضعیف دختر بچه ای تو گوشم نشست:

- آقا ازم گل می خری؟! -

نگام چرخید سمت صدا... دختر بچه ده، یازده ساله ای با روسری بزرگ و رنگ و رو رفته ای روسرش با تمنا از پشت شیشه چشم دوخته بود به آراز ... با جدیت همیشگیش مکالمه تلفنی شو پایان داد:

- فیاض برگه ها رو واسه امضاء بذار رو میز تا پیام!

بدون خدا حافظی!... با فشردن دگمه، شیشه از رو تصویر معصوم دختر بچه پایین کشیده شد.... همزمان با هجوم گرمای بیرون به اتاقک خنک ماشین! با دستای کوچولوش گلهای رز قرمز و تونگامون بالا کشید، ذوق زده بعد از گفتن قیمت هر شاخه گل... پرامید به آراز خیره موند:

- آقا چند تا شاخه بدم؟

دلم از درد به خودش پیچید برای نگاه معصومش در انتظار فروش گلهای تو دستش! برای رنگ و روی برافروخته ش زیر تیغ آفتاب!... خواستم بگم من چند شاخه از گلها تو می خوام که صدای آراز مهربان شود رولبام:

- همه شویده!

همه شو؟!... نگام مات موند رونیم رخس... قلب به درد کشیده م تن داد برای
خرید چند شاخه گل اما آراز قصد خرید همه شو کرد! آراز فرهمند!... نگام
ازنیم رخ جدیش سُرخورد رو مردمکهای دختر بچه ای که از فرط خوشحالی
ناباورانه گرد شده:

-همه شو؟!!

درد داشت نگاه دختر بچه ای از فروش گلهاش اوج شادی برداره!... آراز کیف
پولشو از جیب کتش بیرون کشید، چند برگ اسکناس گرفت سمتش...
چشماس از دیدن رقم اسکناس ها چراغبانی شد:

-آقا زیاده؟

آراز بدون انعطافی در لحن همیشه جدیش لب زد:

-زیاد نیست، بگیر!

شاخه گلهایی که جفت دستای کوچولو شو پر کرده بود، تو یه دست آراز
جا گرفت... با ذوق اسکناسها رو تو دستش جمع کرد، با نگاهی پررنگ از
قدردانی با لب های کوچکش لبخند مهربونی به نگاه پنهون شده آراز پشت

عینکش پاشید!... نگام رولبای آرازبه دنبال ردی ازلبخند چرخید،بدون ذره ای کش اومدن لباس!... این مرد برخلاف دست ودلبازیش توخرج کردن پولهاش برای لبخنداش عجیب خساست به خرج می داد!... دخترچه با عجله ازنگامون فاصله گرفت،شیشه ماشین بالا کشیده شد،شاخه های گل رو داشبوردها شد:

-گل خریدن اینقدربرات عجیبه؟!

انگاربدون نگاه بهم،ازچشمام رصد کرده دورازانتظاربودن کارشو!... صادقانه لب زدم:

-اینکه توهمه گلها رو بخری برام عجیبه!

صورتش کاملاً چرخید سمتم... ازخط بالای وسط ابروش به راحتی می شد ازپشت عینک آفتابیش حدس زد بین ابروهاش بازاخم جاگرفته:

-چرا؟!... نکنه چون قلب توسینه م نیست اینجورکارا برام قدغنه؟!

کنایه زد بهم برای باردوم بابت حرفی که تونامزدی الیاس اززورعصبانیت بهش زدم!... نگاموپایین کشیدم رو شاخه های گل :

-همهٔ آدما قلب دارن!

-حرفتو پس می گیری؟!!

نگاش کردم:

-اصلاحش می کنم!

ماشین روبرویی حرکت کرد، نگاشو چرخوند به مسیر جلوش، ماشین و حرکت داد، پوزخند رولباش نشست:

-فقط بخاطر خریدن چند شاخه گل؟!!

نگامورونیم رخ جذابش چرخوندم:

-همهٔ آدما قلب دارن... واسه بعضیاشون سفیده، بعضیاشون سیاه، بعضیاشونم خاکستری!

لحنش رنگ تمسخر گرفت:

-چه رنگبندی قلب آدما داره!... حالا اونایی که همهٔ گلهای یه دختر بچه رو بخرن، جزء کدوم رنگن?!!

با دلخوری نگامو به گلها دوختم:

-قطعاً سیاه نیست!

سنگینی نگاهش رونیم رخم نشست!... رومو بر گردوندم سمت پنجره، دلم گواه می داد پشت ظاهر سرد و سرسخت این مرد قلبی می تپه که قرنطینه ست برای سرک کشیدن به احساسش! همون احساسی که تادوروز پیش ازیخ بودنش گفتم والان جلوی چشمم برای دختر بچه گل فروش رنگ دلسوزی گرفت!... غیر قابل پیش بینی بود این مرد! مابقی مسیروتو سکوت پشت سر گذاشتیم... وقتی رسیدیم جلوی خونه حاج رضا، نگام باز رفت رو ساعت مچی م... کمی دیر کردم اما خُب با ترافیک وحشتناکی که پشت سر گذاشتیم، چاره ای نبود... آزش تشکر کردم، بانگاش به مسیرو برو، در جوابم به تکیه دادن ضعیف سرش بسنده کرد، واکنش همیشگیش!... اما همین که دستم رو دستگیره درنشست، صدای جدیش استپ زد رو حرکت دستم:

-اینام با خودت ببر!

نگام پرسشگرانه چرخید سمتش... ادامه داد:

-گلهارو!

جاخورددم:

-گلهارو؟! مگه برای من خریدی؟

نگاش هنوز پشت عینک آفتابیش جاداشت:

-نه!

انگار توقع داشتم غیر از این بشنوم که دلخور شدم:

-پس چرا داری به من می دی؟!

-به کارم نمی یاد... اگه اینجا بمونه، باید بره توسطل زباله!

سطل زباله؟!... قطعاً هیچوقت بادیسته گل پابه شرکتش نگذاشته بود:

-اگه قرار بود بره توسطل زباله پس چرا خریدی؟

لحنش بدجنس شد:

-یعنی می گی نباید ازاون دختر بچه گل می خریدم؟

با زرنگی خواست منو با حرف خودم زیرسوال ببره!... نگام رو گلبرگهای
قرمز گل چرخید:

-منظورم این نیست!

سنگینی نگاهش رونیم رخم، نگامو کشید سمتش:

-تو آدم خیلی عجیبی هستی!... از یه دختر بچه گل فروش تموم گلهاشومی
خری اونوقت همون گلها رو می گی می خوام بندازم توسطل زباله!

-می خوام بهت بدم تا نندازم توسطل زباله... توقبول نمی کنی!

این مرد چرا با جملات بازی می کرد؟!... از تعجب لبام به لبخند نصف ونیمه
ای کش اومد:

-الان من مقصرم؟!... چرا باید گلهایی که برای من نخریدی وقبول کنم؟!!

لباش بسته کش اومد:

-یعنی اینقدر دلت می خواد بگم گلها رو واسه تو خریدم تا رضایت بدی
برداري؟!!

شیطنت یا تمسخر؟! تونگاش پشت اون تیرگی شیشه عینکش چی می
گذره؟!... کلافه م از حرفایی که آخرش منو زیرسؤال می برد:

-من همچین حرفی نزدَم، دلم نمی خواد!

-پس اگه دلت نمی خواد، گلها رو بردار!

غرور جریحه دار شده م دستموسمت گلها دراز کرد، از ماشین پیاده شدم...
باز حرفامون به نقطه دلخور شدن کشیده شد!... به محض نشستن انگشتم
رودگمه آیفون، صدای حرکت لاستیک های ماشینش رو آسفالت بلند شد...
نگام چرخید رو قرمزی گل های تو دستم، برای من نخرید اما الان تو دستامه!...
یهو حس سر خوردگی کردم! یعنی با نشونه گرفتن غرورم، منو تسلیم کرد
برای برداشتن گلها؟! تو ذهن این مرد چی می گذره؟!... در با صدای تیک
مانندی روی لولا چرخید، انگار دعوتم کرد به داخل... پا گذاشتم رو سنگفرش
خونه درندشت و عیانی حاج رضا!... مامانم تو ورودی ساختمون به استقبال
اومد، گرمای تنشو حریصانه به آغوش کشیدم اما گلهای تو دستم نگذاشت
حسابی تو بغلش جابگیرم... با اومدن خاله مهشید، خاله همیشه شیک و پیکم!

روبوسی و خوشامدگویی گرمش و نگاش با برق خاصی روگلهای تودستم
چرخید:

-چه گلهای قشنگی!

در روز تولدش قطعاً به نظرمی رسید این گلها رو برای خودش خریدم، بعدشم
روزبونم سخت اومد بگم این گلها رو آراز بهم داده، چون اونوقت رابطه
تو خالی مون تو ذهنشون رمانتیک نمی شد؟!... گلها رو گرفتم سمتش:

-تولدتون مبارک!

آراز این گلها رو برای من نخرید، فقط چون نخواست، داد به من!... خاله مهشید
از رو قدردانی باز گونه مو به نرمی بوسید، رایحه خوش عطرش باز مهمان
مشامم شد:

-ممنون عزیز دلم!

گلها رو از دستم گرفت، خواست کوکب و صدا بزنه برای گذاشتن گلها تو
گلدون که مامانم دست برد سمتش:

-بدش من... کوکب حسابی مشغول کاره!

خاله مهشید برخلاف نارضایتی نگاش، اعتراضی نکرد! چون مامانم تنها کسی بود که بهش اجازه می داد قوانین خاص این خونه روگاهی نادیده بگیره! وگرنه الان کوکب موظف بود برای اینکار، نه خواهرش!... مامانم برای کمک به دیگران خط قرمزی برای خودش نمی گذاشت! خاله مهشید مهربون بود اما از موقعیت دستوریش بهره می برد، محبتش به آدمایی که توخونه ش کار می کردن مرزدار بود! اجازه م نمی داد کسی مرزشکنی کنه!... با او مدن حاج رضا مثل همیشه معذب شدم اما برخلاف دفعات قبل نه نگاش یخ زده ست، نه کلامش! حتی وقتی دور میزناهار نشستیم، حیرت کردم منتظر موند، غذا رو با همدیگه بخوریم... این مرد سرساعت باید غذا می خورد، منتظر موندن اصلاً تو کارنامه رفتاریش جا نداشت!... یعنی برای اینه به عقد پسرش دراومدم؟!... پسری که همراهِ نیومد، خودشم حرفی آزش نزد و خبر نداشت به زودی قراره راهمونواز همدیگه جدا کنیم... طفلی خاله مهشید از بس حاج رضا براش مثل کوه یخ می مونه، با همین سرسوزن توجه ای که نثار من کرده، حسابی سر ذوق اومده، توجه هاش به حاج رضا شدت گرفته!... بعد

از خوردن ناهار، حاج رضا زیاد توجع زنانه مون معطل نکرد، به قصد استراحت رفت اتاقش... منم مشغول تماشای دیزاین قسمتی از فضای پذیرایی برای تولد امشب شدم... خاله مهشید هر سال با وسواسیت ازبهترین دیزاینرها برای جشن تولدش استفاده می کرد، یه جشن چشمگیر بدون هیچ کم و کاستی!

نشستم روی پاف مخمل مقابل آینه، رج به رج قیافه میکاپ شده مو برای بارچندم از زیرنگام گذروندم... لباس کالباسی موبرای جشن امشب به تن دارم، موهامو با دستگاہهای پیشرفته برقی توخونه خاله مهشید مدل داروشونه هام رها کردم ... سروصدای طبقه پایین توأم با صدای موزیک به گوش می یاد، موزیکی که صداش قرارنیست خیلی توجشن خاله مهشید اوج بگیره! مثل همیشه یک مهمونی رسمی، بیشتر محض صحبت و خوردن! با تعدادی مهمونای انگشت شمار!... هر سال همین موقع پرسروصدا توجمع بودم اما الان باخودم خلوت کردم... من چم شده؟! این کزکردنم واسه چیه؟!... بی حوصله آرنجمو تکیه دادم رومیز، صورتمو جلو کشیدم، از نیم رخ کج کردم رو کف دستم، انگشتام نشست رو گونه های رنگ گرفته م، لاک

کالباسی ناخن هام تونگام نشست اما ذهنم کشیده شد به رژ گونه م! صدای آراز توگوشم زنده شد: دیگه اینقدر رنگ ولعاب بهش نمی دی!... با صدایی پایین لب زدم:

-ندادم!

رژگونه ملایم روگونه هام مصداق حرفم بود!... نگام به لبام سرخورد، صدای آمرانه ش توذهنم ادامه دارشد: دیگه لباتم این رنگی نمی کنی!... باز با صدایی پایین لب زدم:

-نکردم!

رژلبم قرمزاناری نبود، رنگ ملایم کالباسی!... ازخودم درعجبم!... ازحرف شنوی ومطیع بودنم ازآراز فرهمند! ازخط داغی سرانگشتاش رولب وگونه هام با اون حس مالکیت وپر تهدیدش به جای عصبانیت پیچیده هیجان گنج دلم!... دنبال ردی ازمهربونی لحنش، گرمای نگاهش توذهنم گشتم!... نبود! اما چرا هیجانزده م؟!... نگام رولبام عمق گرفت، گرگرفتم ازخجالت!... لبایی که با داغی لباش به آتیش کشیده شد وگفت بوسه نیست، اما برای من...

بوسه بود!... قلبم از بغض سنگین شد وقتی برخلاف انکارش مثل احمقا لقب
بوسه می دم!

با صدای تقه ای به پشت در، سریع توجام جابه جا شدم، صدامو کمی بالا
کشیدم:

-بیا تو!

درباز شد... نگام باچشمای عسلی الیاس گره خورد!... چطور امشب از فکرش
غافل شدم! همیشه شب تولد خاله مهشید از کنارش جُم نمی خوردم!... از جام
بلند شدم، سلام کردم... لباش به سلام تکون خورد، سمتم قدم برداشت... نگاه
دلگیرش دوشب پیش خونه آراز تو ذهنم تداعی شد، دلجویانه لب زدم:
-خوبی؟

در حالیکه از شیطننت و قبراقتی تیلای قهوه ایش خبری نیست! لباش بی جون
کش او مد:

-خوشگل کردی!

به لبام جون دادم ازلبخند:

-توام خوشتیپ کردی!

مثل همیشه خوشتیپ با عطری که تو ذهنم به عطرالیاس حک شده!... ازدستی که پشت گردنش کشید، می دونم کلافه ست برای گفتن حرفی!... خودم بی طاقت به حرف او مدم:

-الیاس هنوزم ازدستم ناراحتی؟!... باور کن می خواستم قضیه طلاق و بهت بگم اما یکم دیرتر چون نمی خواستم همین اول زندگیت ذهنت درگیرمون بشه! نمی خواستم...

چشماشوبا اطمینان بازوبسته کرد:

-می دونم!

باعذاب وجدانی که بازتونگاش سرباز کرده، خیره موند به چشمام:

-جوجه من حق ندارم اَزت ناراحت باشم! اونشبم ناراحت شدم بعدش هر جور نگاه کردم دیدم همچین حقی ندارم... من خودم گند زدم به زندگیت

وبعدش عروسی و ماه عسلمورفتم... چقدر کنارت بودم تابخوام الان آزت
شاکی باشم که چرا اینقدر دیر از تصمیمتون برای طلاق مطلع شدم!... من
خودم زدم همه چی رو خراب کردم، من باباتومی شناختم اونوقت تو روشب
پیش خودم نگه داشتم، اونم تو خونه آراز که پای اونم به ماجرای که هیچ
دخلی بهش نداشت کشیدم!

تا کی قرار بود خود شو مؤاخذه کنه؟! به خودش عذاب بده؟!... سینه م از حجم
غصه سنگین شد:

-الیاس اینقدر خودتو عذاب نده! دیدی که داداشتم گفت اتفاقی بود که
افتاده!... بعدشم تو پای داداشتوبه این ماجرا نکشیدی، خودش خواست جای
توباشه.

درد تونگاش اوج گرفت:

-آراز همیشه همینجوره!... هرگندی بالامی یارم، دعوام می کنه اما بعد خودش
که همون گند و پاک می کنه، حتی به قیمت خراب کردن زندگی خودش!...
الانم زندگی جفتون!

-قرار نیست زندگیمون خراب بشه، ما هردو دلمون می خواد به جای اینکه کنار همدیگه به اجبار زندگی کنیم، جداشیم تا هرکی زندگی خودش داشته باشه!

زندگیم خراب نمی شد؟! دلم جداشدن از آرازومی خواست؟!... نگاش درمانده شد:

-چرا؟!!

گیج شدم:

-چی چرا؟!!

-چرا طلاق؟!... من جفتتونو می شناسم، تودرست نقطه مقابل آرازی! هرچقدر اون سرسخته تو نرمی، آرومی!... ترنم بیشتر از یه ماهه داری باهاش زیر یه سقف زندگی می کنی، یعنی یه ذره م بهش وابسته نشدی؟!... تویی که خیلی زود آدما رو با یه ذره توجه به دلت راه می دی، وابسته شون می شی!... یعنی آرازاينهمه مدت ذره ای بهت توجه نکرد؟! هو اتونداشت؟!!

دلمورن چونند! غرورموزخمی کرد! حرص و خشم به جونم انداخت!... اما... بهم توجه کرد! هوامو داشت!... پایین آوردن تبم تو حموم! آوردن دکتر بالا سرم، حتی حواس جمعیش به تموم شدن سرم دستم... بودن کارت بانکیش تو دستم! خرید گوشی برام... درگیری با سامر تو حیاط ساختمون! که حتی با شنیدن حرفاش ذره ای به نجابتش شک نکرد! انگار منو بهتر از پدری که بزرگم کرد، سالها زیرسقف خونه ش زندگی کردم، شناخت! بهم اعتماد کرد! اعتمادی که با اهانت حرفای سامر شکسته نشد!... از آراز بهش نگفتم، فقط از خودم دفاع کردم:

-الیاس من دیگه آدم قدیم نیستم! من الان یه آدم زخم خورده م از بی اعتمادی های بابام که برچسب بی آبرویی روت نهاد خورش زد... من الان لکه ننگم رو آبروی طایفه رادمنش! من دیگه با یه ذره توجه وابسته نمی شم، آدمما روبه قلبم راه نمی دم!

دستامو جلوی تنم کشیدم، انگشتم درهم گره خورد برای تمرکز بیشتر رو گفته هایی که خودم به حقیقتش شک داشتم:

-خودت خوب می دونی من و داداشت هیچوقت میونه خوبی باهمدیگه
نداشتیم! ما نمی تونیم جفت خوبی واسه همدیگه باشیم، تا الانم داریم
مجبوری همدیگه رو تحمل می کنیم... جدا شدن بهتر از اینه که همدیگه روبه
اجبار تحمل کنیم!

زبونم شکایت می کرد درحالیکه قلبم آزش شکوه داشت! چه تناقض
زجرآوری!... دستام یخ زده! قلبم توسینه م جاکم آورده! ضربانش داره به
خفقان کشیده می شه!

نگامو دادم به انگشتای یخ زده و گره خورده م:

-من اگه یه ساله م با داداشت توخونه ش زندگی کنم وابسته ش نمی شم!

قلبم فریاد زد: دروغ محض!... به فریادش اعتنا نکردم:

-داداشت واسه خودش زندگی می کنه، اصلاً نیازه همدم نداره، تموم
زندگیش شرکت و کارشه... احساسات اصلاً به کارش نمی یاد!... ازسبک
زندگیشم خیلی راضیه! او مدن من تو زندگیش فقط اونو از خونه ش فراری
داده، همین!

قلبم اینبار به دروغ بودن حرفام اعتراض نکرد تنها با بیرحمی تو مُشتی فشرده شد!

-الیاس، پسرم اینجایی!

نگامور و چشمای مامانم بلند کردم... باشال سبزحنایی رنگ روسرش، آرایش ملیح صورتش جذابیتش صدا فزون شده!... نزدیکمون شد، روبه الیاس لب زد:

-طفلی پریا دنبالت!

الیاس لبخند نمایشی زد:

-الان می رم پیشش!

لبخندش برای پنهون کردن غم نگاش، حال پریشونش کافی نبود! انگار خودشم متوجه شد که با عجله از اتاق زد بیرون... شاید هر زمان دیگه ای بود با شیطنت سر به سر خوشگل شدن مامانم می گذاشت... اما رفت!.... دیگه مثل روزای گذشته هیچی سر جاش نبود، حتی باورهای قلبم!... مامانم نگاشو از راه رفته الیاس، به چشمام داد:

-چی شده؟!... الیاس چرا بهم ریخته؟!

مثل آدمایی که از شدت غصه درمانده ن، قوای تنشون به ته کشیده! روپاف
نشستم:

-قضیه طلاق وفهمیده!

دلم بیشتر از این نمی خواست توضیح بدم، سکوت کردم... مامانم نزدیکم
رولبه تخت نشست:

-اونم مثل من می دونه طلاق راه درستی نیست.

-راه درستی نیست؟!... یعنی درستش اینه همدیگه روبه اجبار تحمل کنیم؟!
باز حرف از اجباری بودن من و آراز کنار همدیگه! باز انگار بادستای خودم دارم
خط خطی می کنم اعصابمو! باز جنگ بین زبون و احساسم!... نگاه مامانم
قاطعانه شد:

-به اجبارنه! فقط می خوام به خودت یه فرصت بدی، باهاش وقت
بگذرونی... نه اینکه هر بار بهت زنگ می زنی بگی آراز شرکته، توام غذا تو

خوردی باز کز کردی تو اتاقت!... بیشتر از یه ماهه دارین تویه خونه زندگی می کنین حتی یه بارم بهم نگفتی باهاش غذا خوردی! چه می دونم اصلاً درست و حسابی با همدیگه حرف زدید؟!... نه! وقتی همش دارید از همدیگه فاصله می گیرید، آخرشم باید بخواین طلاق بگیرین!

خسته از حرفایی که قطعاً مقصر اصلیش و خودم نمی دونستم، شاکی شدم:
- مامان چرا این حرفا رو به من می زنی؟!... حالا خوبه اخلاق آراز و می دونی که با عالم و آدم قهره!... این مرد انگار یه دیوار سیمانی دور خودش کشیده! منم علاقه ای ندارم الکی خودمو واسه شکستن اون دیوار خسته کنم!
با محبت مادرانه ش به نگاه شکیم زل زد:

- چرا خسته؟! قراره واسه زندگیت بجنگی!... مادر تو الان فقط دختر من نیستی، زن آرازم هستی!

زن آراز! انگار دستی به نرمی رو قلبم کشیده شد!

- به قبلش فکر نکن که در حقت بیرحمی شد، مجبوری باهاش عقد کردی! به رابطه الانت با آراز فکر کن، به اینکه زنشی، بیشتر از یه ماه داری باهاش زیریه

سقف زندگی می کنی... همش با فکراینکه مجبوری به عقدش دراومدی، زندگی مشترک و برای خودت سرکوب نکن!... درسته آرازخیلی تو داره، نزدیک شدن بهش خیلی سخته، اما توتلاشی واسه نزدیک شدن بهش کردی؟!... نه! نکردی... حداقل تلاشتوبکن، بعدها به زندگیت مدیون نباشی ... سعی کن بیشتر بشناسیش شاید نظرت عوض شد... همیشه آدم اونجوری که ما درظاهرمی بینیم وقضاوتشون می کنیم، نیستن... به نظرت کسی که واسه نجات زندگی داداشش مسئولیت کارنکرده رو به گردن گرفته، می تونه آدم بدی باشه؟!... این مرد برخلاف سرسخت بودنش، دوست داشتن ومی دونه، محافظت کردن ومی دونه! همون کاری که درحق برادرش کرد، حتی درحق تو!... حالا هر چقدر تو برام اما، اگر بیاری به نظرمن درحقت مردانگی به خرج داد!... اگه عقدت نمی کرد، بابات خون به پا می کرد!... بعدشم آراز مردی نیست خودشو به کسی نزدیک کنه، تو رابطه ای پیش قدم باشه، از خواسته هاش بگه! تو باید با ملایمت، محبت بهش نزدیک بشی تا اون سرسخت بودنش کناربره... اونوقت بین چی می بینی اگه دیدی باز برات خواستنی نیست، نمی خوای تو زندگیش باشی، به جدایی فکرکن!... می دونم

توخیلی رمانتیکی، آرازمیونه ای با این چیزا نداره اما اینومی دونم مرد بودن و مردانگی روخیلی خوب بلده! سرد و گرم زندگی روبیش از حدش چشیده! خود ساخته ست! تکیه گاه محکم وامنی می تونه برات بشه!... دخترقشنگم اگه اینا رو بهت می گم چون می خوام واسه زندگی تلاش کنی، نمی خوام به همین آسونی تسلیم طلاق بشی... آدم وقتی طلاق می گیره که باطرف مقابلش هیچ تفاهمی نداشته باشه! تموم تلاشو کرده باز دیده زندگی با اون آدم براش غیرقابل تحمله اما مادر تو تلاشتو کردی؟!... نه!.. همش کناره گرفتی آزش! مادر هنوز با آرازاونقدری وقت نگذروندی، زندگی نکردی که بدونی اصلاً سرچیزی باهاش به تفاهم می رسی یا نه! اصلاً ازچی خوشش می یاد، بدش می یاد!... زندگی فقط بودن زیریه سقف نیست!... ترنم این حرفا رو دارم بهت می زنم چون می دونم با دیدن خوبی های یه آدم، بدی هاشو می تونی تحمل کنی... خودم تحمل کردنو، محبت کردنو یادت دادم، می دونم اون قلب کوچیکت از محبت پره... مخفیش نکن، به آرازنشونش بده! بذار از محبتت، سخت بودنش نرم بشه!... مادر از آراز واسه شروع توقع محبت کردن نداشته باش، طفلی از کسی محبت ندیده!... از بچگی در حقش

بی انصافی شده، بهش بی مهری کردن!... به یاد ندارم حاج رضا یه بار دست نوازش به سرش کشیده باشه، سرکوچکترین اشتباه فقط تنبیه ش کرد! ازپدری کردنش تنها ترسناک بودنشو به آرازنشون داد!

-الیاسم پدرش همون حاج رضااست اما اخلاق ورفتارشوبیین مامان!

دست سفید و تپلشومقابل نگام کشید بالا، انگشتاشوتکون داد:

-همه انگشتای دست آدم یکیه؟! نه مادر، نیست!... آدماهم همینجوری ان، هیچکدومشون شبیه همدیگه نیستن.

دستشو پایین کشید:

-من مثل مهشیدم؟... نه!... هیچوقت الیاس و آرازم مثل هم نمی شن... حالا باز الیاس مادرشوداشت، حتی خود آراز و داشت، اما آراز چی؟!... چند ماهه بود که مادرش فوت کرد!

قانع نشدم:

-طفلی خاله مهشید خیلی خواست براش مادری کنه، درحقیقت محبت کنه!
خود آرازهمش ازش فاصله گرفت، با رفتار سردش بهش اجازه نداد.

-هرکی جای آراز بود همین کارومی کرد!... شایدم بدتر از آراز رفتار می کرد، حتی دیگه پای صحبتیم با مهشید نمی نشست.

گوشام داره اشتباه می شنوه یا مامانم داره از آدمایی غیر از خاله و آراز حرف می زنه؟!

-مهشید به زور بابام زن اسماعیل شد، اصلاً دوستش نداشت... هنوزم گریه هاش شب عروسیش یادمه!

تنها می دونستم اسماعیل شوهر اول خاله م بود که بعد از چندماه زندگی مشترک در سانحه تصادف فوت کرد!... انگار مامانم نگاشو تو حیرت نگام جا گذاشت با تموم وجودش پرکشید به گذشته های دور:

-مهشید دلش می خواست ادامه تحصیل بده، واسه خودش کسی بشه، همیشه برخلاف من آرزوهای بزرگ داشت... زن بودنو تو آشپزی، شستن رخت و لباس نمی دید! حتی تو بچگی هامون به جای عروسک بازی به رنگ

لاکش، رنگ لباساش توجه می کرد!... اسماعیل خدایا مرزشکاک بود، می خواست مهشید بسط بشینه توخونه... دستش از این دنیا کوتاهه، نمی خوام از بلاهایی که سرمهشید آورد، بگم... دو سال از فوتش که گذشت، مهشید با حاج رضا آشنا شد... اون موقع حاج رضا سه سالی می شد که زنشوازدست داده بود... پدر خدایا مرزم تو این دنیا نبود باز بخواد مهشید وبه کاری مجبور کنه، مهشیدم سرکش شده بود، البته عاشق... همش از حاج رضا برام حرف می زد... حاج رضا عبوس و بی مهربود اما هیچ آزادی رواز مهشید سلب نکرد، براش یه زندگی شاهانه اما بی مهر ساخت! از همون روز اول با مهشید اتمام حجت کرد که عشق اول و آخرش زن اولشه، فقط یه همدم می خواد واسه تنهایی هاش! یه زنی که بالاسرپرش باشه!... آراز اون موقع سه سال بیشتر نداشت، مهشید مطمئن بود می تونه حاج رضارو عاشق خودش کنه... ماما نم مخالف بود، می گفت مهشید یه جایی تو زندگیش کم می یاره وقتی همش سایه عشق زن اول تو زندگیش باشه اما وقتی دید هیچ جوهره تو کله مهشید نمی ره، به ناچار از مخالفت دست کشید... وقتی ازدواج کردن مهشید تموم سعی شو کرد واسه حاج رضا بهترین همسر باشه، واقعاً هم

بهترین همسر شد اما واسه آراز مادری کردنش زیاد دووم نیاورد... آراز ثمره عشقی بود که مهشید همیشه واسه داشتنش جنگید، همه جوره تلاششو کرد قلب حاج رضا رواز عشق خودش پر کنه که این اتفاق نیفتاد... وقتی الیاس به دنیا اومد، کم کم همون یه ذره مهر و توجه شم به آراز از بین رفت، یکدفعه اونور قیب الیاس دید، همونجور که خودش واسه خاطر مادر خدا بیامرز آراز هیچوقت نتونست تو قلب حاج رضا راه باز کنه، همش فکرمی کرد قراره بخاطر آراز همچینی اتفاقی واسه الیاس بیفته... بارها من و مامان بهش گفتیم اون طفل معصوم گناهی نداره، حتی نمی دید حاج رضا به همون آراز مهری نشون نمی ده! دریغ از ذره ای محبت پدرانه!... مهشید انگار از عشق حاج رضا وجدانشونمی دید، گوشش به حرفامون بدهکار نبود، دیگه به نقطه ای رسیده بود که هرچی مربوط به زن سابق حاج رضا می شد، آزارش می داد!... آرازم پسر همون زن بود، می خواست حالا که زورش به عشق تو قلب حاج رضا نرسیده، زور آزمایی با آراز کنه که نتیجه همون عشق بود... بهترین جشن تولد، کادوها، اسباب بازی ها واسه الیاس بود... بهترین معلم های خصوصی، کلاس های تقویتی واسه الیاس بود، با این وجود آراز تو درس خوندن زرنگ

ترازالیاس بود!... حاج رضا به این چیزا اهمیت نمی داد، اونقدری که توحجره ش وقت می گذروند، با خونواده ش نه!... همینکه آراز سلامت بود، گوشت به تن داشت، لباس خوب می پوشید یعنی مهشید داره براش خوب مادری می کنه... آراز از بچگی خوددار بود!... یادمه یه شب حاج رضا خونه نبود، بارون داشت مثل سیل می بارید، آسمون رعد و برق می زد... من اونموقع ها تورو حامله بودم، با مهشید روتخت اتاقش نشسته بودم که در باز شد، الیاس با ترس پناه آورد به مامانش... چهار سال بیشتر نداشت، خیلی ترسیده بود... مهشید با کلی قریون و صدقه بغلش کرد... اگه اشتباه نکنم اونموقع آرازم نه سال بیشتر نداشت، ایستاده بین درزل زده بود به مهشید... ازنگاش می خوندم منتظر یه اشاره ست از مهشید تا بیاد روتختش... از بچگی هیچوقت خواسته هاشوبه زبون نمی یاورد... مهشید خیلی راحت بهش گفت تودیکه بزرگ شدی، برو تواتاقت بگیر بخواب... یه پسر بچه نه ساله چی می دونست از بزرگ شدن؟... هیچی!... اونشب کلی با مهشید غُر غُر کردم، انگار حرفامونمی شنید ... چند دقیقه بعد بابات اومد دنبالم، اونموقع اوایل زندگی با بابات، تعصباتشم رومن چند برابر الان بود، اجازه نمی داد شب وجایی بمونم ... قبل

ازاینکه برم خونه، دلم طاقت نیاورد... رفتم اتاقش، بهش سرزدم... یادمه تادرو باز کردم قاب عکس مامانشو ازتوبغلش کشید زیرپتو، من حتی شمشیر پلاستیکی شوکه کمی ازپتوزده بود بیرون ودیدم شاید به خیال خودش آزش محافظت می کرد... می دونستم بابات اجازه نمی ده اما باز بهش گفتم می خوای پیشت بمونم... برخلاف ترس تونگاش گفت نه!... گفت تو نی نی توشکمت داری ممکنه تو خواب به شکمت لگد بزنی، نی نی ت بمیره!... اون پسربچه نه ساله به نی نی توشکم فکر کرد اما به ترس و تنهایی خودش نه!... اون شب تا صبح نتونستم چشم روهم بذارم، تموم فکرم پیش چشمای ترسیده ش بود، تا چند روزم سر این قضیه با مهشید قهر کردم اما حالیش نشد... همیشه ترس اینو داشتم مهشید که اینقدر هوای الیاس و داره، به آراز هیچ توجه ای نداره، یه وقت آراز از الیاس کینه به دل بگیره... اما دیدم نه!... همه جوهره هوای داداش کوچیکش و داره، همیشه زخمای روصورتش واسه دعوایی بود که سرالیاس می گرفت که بعدش حاج رضا سخت تنبیه ش می کرد، صداش در نمی یومد!

نیش زدن اشک تو چشمم از شنیدن حرفایی که تک تک سلولهامو به کام شوک و تلخی کشیده!... تيله های قهوه ای مامانم هم خیس بود:

-وقتی آراز رفت لندن، می دونستم می تونه از پس خودش به خوبی بریاد... این پسر به قدری از خونواده ش بی مهری دیده بود که تحمل غربت به نظرم براش کار سختی نبود!... جزالیا س هیچ کس مخالفت با رفتنش نکرد، حتی حاج رضا که تونگاش خوندم راضی نیست به رفتن آراز... با رفتن آراز ورق زندگی مهشید ذره ای عوض نشد، حاج رضا باز مثل همیشه سرد و بی مهر! رفتارش با الیا س خشک و رسمی... کم کم مهشید فهمید، مشکل آراز نبود... فهمید هیچ قلبی روبه زور نمی شه، تصاحب کرد... کم کم عذاب وجدان به سراغش اومد، انگار تازه چشماش می دید، آرازیه بار از بی مهری هاش شکایتشو پیش حاج رضا نکرد، همه جو ره هوای الیا س و داشت!... آراز برای الیا س حکم قهرمان و داشت، تونبودش خیلی غصه خورد، اذیت شد! اگه واسه خاطر اصرار و بی تابی هاش نبود، آراز هیچوقت به ایران بر نمی گشت... وقتی م برگشت مهشید که فهمیده بود حسابی در حقش کوتاهی کرده، همه جو ره تلاششو کرد دلشو بدست بیاره!... خواست هر چی تو سالهای گذشته

براش کم گذاشت و جبران کنه اما دیگه آراز اون پسر بچه یا نوجوون هفده
 ساله نبود که نگاش دنبال محبت و پناه گرفتن باشه! دیگه مثل سنگ محبت
 کردن و پس می زد! مهشید هنوزم داره تلاششومی کنه اما می بینی که...
 آراز اجازه نمی ده صمیمیتی بینشون باشه، همش خشک و رسمی... خاله
 مهشیدم حق و بهش می ده! آراز زخم خورده ست! زخمش به اندازه کهنگی
 همون سالهایی که در حقش بی انصافی شد، زمان می خواد تا مرهم بگیره!
 مامانم با بال روسریش نم اشک و از زیر چشماش پاک کرد!... بغض به دیواره
 گلوم بیرحم تر چنگ زد، حلقه چشمم باز پر شد از اشک:

-مامان چرا تا الان اینارو بهم نگفتی؟!

لبخند نیمه جونی زد:

-چرا باید از اشتباهات گذشته خاله ت بهت می گفتم؟!... از چیزایی که
 از انجامشون پشیمونه! هر وقت یادش می یاد، عذاب وجدان می گیره!...
 بعدشم توهمش رابطه ت با آراز شکراب بود، هیچوقت نخواستی از گذشته
 ش چیزی بدونی!

حق با مامانم بود! من هیچوقت برای شنیدن حرفی از آراز کنجکاو نبودم، همیشه جلوی مامانم بدشوگفتم!... حالا دلیل جانبداری های مامانمو از آراز درک می کنم! ازاینکه همیشه تونگاش می دیدم با وجود رفتارای سرد آراز، باز آزش خوشش می یاد!... من سالها چه ابلهانه محکومش کردم به اینکه قدر محبتهای خاله مهشید و نداره!... شاید هرکی غیراز مامانم از خاله مهشید همچین حرفایی می زد، برام باورکردنی نبود! چون همیشه محبت و مهربونی های خاله مهشید جلوی چشمم بود!... یعنی اون روزا اینهمه محبتهاشو کجای قلبش پنهون کرده بود؟!!

-ترنم اگه می بینی الان اینا رو بهت گفتم واسه اینه تودیگه زنش... شریک زندگیش... خواستم بدونی آراز چه نامهری هایی تو زندگیش دیده که الان اینقدر سرسخته! سرده!... مادر، رفتار خیلی آدما ریشه تو زندگی بچگی شون داره!

حرفای آراز با حاج رضا از پشت دراتاقش تو ذهنم زنده شد، همون روزی که برچسب بی آبرویی رومن زده شد!... انگار جدا ازبی مهری های حاج رضا،

تو گذشته بین این پدر و پسراتفاقی افتاده که هیچ کس ازش خبرنداره...
هردوشون مهر سکوت زدن رولباشون به اندازه قرن ها ازهمدیگه فاصله
گرفتن! البته حاج رضا انگار الان بی مهری هاش به ته کشیده، دلش فاصله
نمی خواد! ناباورانه بودن درکنار آراز و می خواد! اما این آراز که حتی بودن
اسم حاج رضا به عنوان پدر براش غیرقابل تحمله!

-همه مهمونا اومدن، اونوقت شما مادر و دختر با همدیگه خلوت کردین!
نگاه هردومون چرخید سمت خاله مهشید... برای اولین بار تو زندگیم از سر
دلگیری مهربونی هایی این زن برام طرح بی رنگی گرفت!... سعی کردم رو
دلگیربودنم سرپوش بذارم!... پشیمون بود! عذاب وجدان داشت! اما باز دلگیر
بودن از احساسم کنده نشد!
مامان از روتخت بلند شد:

-داریم می یایم!

نگاشو داد به من، منتظر عکس العملم بود!... قطعاً توقع داشت با چیزایی که
برام تعریف کرده، رفتار اشتباهی از خودم نشون ندم... تو ذهنم تکرار شد: خاله

مehشید پشیمونه! عذاب وجدان داره!... با لبخندی که هیچ سنخیتی با احساسم
نداشت، از رو پاف بلند شدم:

-منم آماده م!

خاله مهشید نگاهشو با تحسین روقامتم چرخوند:

-پس پرنسس امشب، غسل خاله شه!

دستشومُشت کرد، زد رو درکمد دیواری:

-چشم بد ازت دورباشه غسل!

به لبخند عمق دادم:

-ممنون!

کمی نزدیک شد، نگاهشو رو چشمای مامانم چرخوند:

-چیزی شده؟

قطعاً اشک توچشمای مامانم ردشو به جا گذاشته!... لپای سفید برفی مامانم

ازلبخند برجسته شد:

-نه! چیزی نشده!

خاله مهشید با دستش به من اشاره کرد:

-بین خوشگل خانومت پیشته! بعدشم شب تولدم گریه کردن نداریم!

قطعاً تونبدم از سردلتنگی خیلی برای خاله مهشید گریه میکرد که الان از خیزی چشماش همچین باوری به ذهن خاله مهشید خطور کرده!... دلم سنگین شد از غصه خوردنای مامانم! از گریه های بیصداش!... گوشیش به صدا دراومد، همیشه توبساط جشن و شلوغی تودستش بود تایه وقت بابام باهاش تماس گرفت، بی جواب نذارتش، مشکل پیش بیاد!... خاله مهشید پرسید:

-کیه؟!

مامانم به جای جواب دادن نگاهی از صفحه گوشیش سُرخورد رومن!... از نگاه نگرانش خوندم بابا پشت خطه!... نگران بود از آوردن اسم مردی که لای تعصبات افراطیش پدربودنش و از یاد برده، باز غمِ طرد شدن بخاطر گناه نکرده تونگام بشینه!... به نگرانی چشمای مهربونش لبخند موحواله کردم:

-من رفتم!

نگاه گیج خاله مهشید و پشت سر گذاشتم، از اتاق زدم بیرون... در حالیکه امشب حجم سنگینی قفسه سینه مواشغال کرده! لبخندی رو که هیچ سنخیتی با احساسم نداره، سنجاقش کردم به لبام، قدم گذاشتم به سالن پذیرایی... احوالپرسی! خوشامدگویی! در حالیکه نگام بالبخند می چرخید رولبخنداشون، شادی نگاشون، بزک صورتشون، لباسهای شیک و برندشون، قلبم پس می زد همه شو!... کم کم خاله مهشید و مامانم او مدن... اولین باره من والیاس توهمچین شبی کنارهمدیگه جا نداریم! الیاس کنار پریا، من کنار مامانم!... اهمیت نداشت، تنها امشب اون چشمای سیاه برام اهمیت داشت که مُدام گذشته ش تو ذهنم پرسه می زد!... مردی که همیشه جاش توجشن ومهمونی های خونوادگی خالی بود، تنها تو مراسم نامزدی و عروسی الیاس عادت شکنی کرد! صرفاً بخاطر خوشی دل برادر کوچیکش!... هیچوقت فکرشونمی کردم تو زندگیم به الیاس غبطه بخورم برای داشتن برادری مثل آراز!... در حالیکه ذهنم از شنیدن حقایقی که هیچوقت تو باورم نمی گنجید، بهم ریخته! لبخدای خاله مهشید با اون دندونای مرمریش، اندام تراشیده ش تو لباس ما کسی نقره ای با اون پاشنه های بلند و باریک کفش براقش، آرایش

بی نقص صورتش، موهای هایلالت شده ش با شنیون ماهرانه آرایشگرش، انگاردرپس همشون امشب برام تصویربچگی های آراز جا گرفته!... عکس بچگی های الیاس با آرازهمیشه توقابی رودیواراتاق الیاس جا داشت!... نگام به الیاس چرخید، پای صحبت باپدرپریا نشسته بود اما اونقدری از بر بودمش تاازقیافه ش بخونم امسال این دورهمی برای اونم جذابیتی نداره!... نگام چرخید روحاج رضا،مردی که عاطفه پدریشوقربانی زنی کرد که سالهاست زیرخروارها خاک خفته!... مگه آراز ثمره عشقشون نبود؟!... بود! پس چرا اینهمه بی مهری؟!

کف زدن دستام،لبخند زدنم ادامه دارشد با نواختن آهنگ تولد وآوردن کیک... ازهمین فاصله م سرد بودن حاج رضا روکنارخاله مهشید حس میکردم!... خاله مهشید مثل همیشه بی شکایت با لبخند شمع هاشوفوت کرد،کیک تولدشو با گرفتن دستای حاج رضا به اشتراک با چاقو برید، چند نفر از دوستای صمیمی خاله مهشیدکه به برندپوشی وسفرهای اروپاییشون می شناختم،ذوق زده تشویقشون کردن... کم کم کادومو دادم، باز روبوسی، تبریک تولد!... موقع چیدن میزشام ازشلوغی پذیرایی پناه بردم به آشپزخانه

که توقاب نگام رزهای قرمز تو گلدون جاگرفت، ذهنم باز پرت شد به آراز!...
از دختر بچه گلفروش تموم گلهاشو خرید! مردی که تو تموم دوران بچگیش
از محبت پدر و مادر سهمی نداشت!... برای پس زدن بغض از روسینه م، نگامو
دادم به دختر کوکب خانوم... طفلی با چند تا خانومی که مامانش برای کمک
آورده، حسابی مشغول کار بود... مامانم، دوست داشتنی ترین زن زندگیم با
لباس ساده و شیکش باز برای کمک جاگرفت کنارشون، خاله مهشیدم مشغول
سرکشی و درخواست های جدید برای چیدن میز شام امشب!

-مهشید خانوم، آقا آراز تو حیات منتظر تون!

باشنیدن اسم آراز، نگام مثل باد چرخید رو کوکب خانوم... خاله مهشید بدون
اینکه جابخوره، لب زد:

-تعارف کردی بیاد بالا؟

-آره! اما گفت او مدن چند دقیقه شما روبینن و برن!

خاله مهشید با لبخند نگاهشو داد به من:

-امیدوارم یه روزی تو بتونی پاشو به جشنامون واکنی!

خبرنداشت موندنی نیستم کنار آراز که همچین تقاضایی ازم می کنه!... از نگام دور شد، مامان کنارم جا گرفت:

- آراز حتماً اومده کادوی تولد خاله توبده!... هر سال دعوت میشه نمی یاد اما کادوشومی ده.

انگار تازه به یاد آوردم هدیه های بی حضورش و توجشن تولد خاله مهشید! اما همیشه می داد، الیاس بیاره!... هیجان دیدنش اجازه نداد ذهنموبالین حرفا درگیر کنم ... باعجله روبه مامانم لب زدم:

- منم باهاش برمی گردم خونه!

جا خورد:

- الان؟! دارن میز شام و آماده می کنن!

- گشنه م نیست!

دروغ! معده م از گشنگی ضعف داشت!... فرصت ندادم باز حرفی بینمون رد و بدل بشه، پاتند کردم سمت طبقه بالا... تا پام به اتاق رسید، با سرعت نور

لباس مجلسی مو عوض کردم، موهامو با کش پشت سرم بستم، مانتو مو به تن کردم، شالموروسرم کشیدم... تموم وسایلهامو با عجله چپوندم تو ساکم، پاتند کردم سمت پایین که نگام برخورد کرد با نگاه الیاس... خوبه بیشتر مهمونا از تو پذیرایی بهم اشراف ندارن!... الیاس بی معطل او مد ستم:

-کجا می ری؟! -

-دارم می رم خونه!

-الان؟! چیزی شده؟! -

نگام سمت خروجی ساختمون کشیده شد... آراز نره!... بی حواس جواب دادم:

-نه! آراز او مده، خواستم باهاش برگردم خونه!

-آراز او مده؟! -

همین لحظه با اومدن مامان و خاله مهشید، نگام گذر کرد از جعبه شیک کادو
تو دستای خاله مهشید... آنی تموم امیدم به خاک نشست!... آراز رفت!...
الیاس رو به مامانش لب زد:

-مگه آراز اومده؟!-

از حضور غیر منتظره داداشش در عجب بود!... خاله مهشید لب زد:

-اومد، کادو موبده!

الیاس مثل فراموشکارا لب پایشو به دندون گرفت:

-آه! یادم رفت!... بهم زنگ زد یه سر برم پیشش بابت کادو!

بی فروغ شدن برق شادی از نگاه خاله مهشید! انگار از اومدن آراز برای دادن
کادوی تولدش داشت امیدوار می شد به اینکه قرار نیست تلخی گذشته تا ابد
فاصله بندازه تو رابطشون!... مامانم انگار حالشو فهمید:

-مهشید پاشد اومد اینجا تا کادو تو روز تولدت بهت بده!... نداشت یه روز
دیگه!

باز تو ذهنم جا گرفت، آراز رفت!... مامانم نگاشوداد به من:

-مادر عجله کن! آراز تو ماشین منتظرته!

آنی قلبم توسینه از فرط هیجان سرو صدا به پا کرد!... آراز رفت! منتظرمه!...

چقدر ممنون مامانم!... خاله مهشید لبخند زد بهم که طالب رفتن بودم:

-دلم نمی خواد آراز تنهایی برگرده خونه، وگرنه نمی داشتم به این زودی اونم

بدون شام از تولدم بری!

بوسه ای از سردلجویی رو گونه ش نشوندم! الیاس هنوز در عجب بود از رفتن

یهویی من با آراز!... برای اینکه دور از ادب نباشه، خدا حافظی سرسری با جمع

کردم... اما قبل بیرون اومدن از ساختمون مامانمو کوتاه اما با عمق وجودم

توبغلم گرفتم... از نگاهش رضایت می بارید برای رفتنم! انگار خوشحال بود

تأثیر حرفاشو رومن دید! اما خبر نداشت قلبم دنبال بهونه بود برای رفتن پیش

اون چشمای سیاه!... پاتند کردم... همین که پامو تو کوچه گذاشتم، نگام به

ماشینش افتاد، ضربان قلبم از هیجان نا کوک شد!... نمی دونم از کی احساسم

از آراز گذشته فاصله گرفته!... سوار شدم، هوای اتاقک ماشین پر بود از رایحه تلخش!... سلام کردم، گذرا نگام کرد:

-سلام!

مثل همیشه سرد اما به جای تگون داد سرش، زبانش رو سلام چرخید...
ماشین و راه انداخت:

-من نیومدم دنبالت، می خواستی می تونستی بمونی!

به نیم رخ جدیش توتاریک و روشن اتاقک ماشین چشم دوختم:

-خواستم برگردم خونه!

نگاش چرخید روچشمم... برای اولین بار توچشمش ردی از کنجکاوی دیدم
اما زبانش به حرف نیومد، نگاشو باز سپرد به مسیر و برو... قطعاً یک اپسیلوم
به ذهنش نزده، امشب مامانم پرده از زندگی گذشته ش برام برداشته! یا اینکه
جشن امشب ورها کردم چون دلم بودن در کنارشو خواست! بودن در کنار
مردی که کودکی ونوجوانیش قربانی بی مهری اطرافیانش شد!... کم کم

وسطای راه ذهنمواز گذشته ش بیرون کشیدم،متوجه شدم تومسیرخونه

نیستیم...نگاش کردم:

-مگه نمی ریم خونه؟

-نه!

جاخوردم:

-پس کجا می ریم؟!

سرپیچ ماهرانه با کف دستش فرمون وچرخوند:

-الان متوجه می شی!

یعنی دیگه سؤال نپرس!... ناچار مهُرسکوت رولبام زدم اما دل تودلم

نبود،داریم کجا می ریم!... وقتی ماشین جلوی یکی ازانامدارترین رستوران

ها متوقف شد،نگام با تعجب چرخید سمتش:

-اومدیم رستوران؟!

کمربند صندلیش و بازکرد:

-آره!

از کجا می دونست شام نخوردم! قطعاً خاله مهشید برای میزشامی که داشت آماده می شد، تعارفش زد.

-می رفتیم خونه من غذا درست می کردم!

دستش رودستگیره درنشست:

-الان اینجا ییم، پیاده شو!

یعنی اگه الان خونه بودیم، ازدستپختم می خورد؟!... به دنبال پیاده شدنش، از ماشین پیاده شدم، نگام چرخید رویکی از بهترین رستوران ها... تابه حال اینجا نیومدم اما اسمشوزیاد شنیدم... بخاطرنازکی پاشنه های بلند کفشم قدمهام درکنار قدمهای محکم واستوارش حسایی احتیاط می کرد!... عادت داشتم به پوشیدن اینجورکفش ها اما انگارامشب کنارقدمهای این مرد از شدت هیجان به خودم بی اعتبار بودم!... ازخوشامدگویی محترمانه پرسنلی که سمتمون اومد، فامیلی آرازوبه زبون آورد، متوجه شدم آراز یکی از مشتری های ثابت این رستوران!... رستورانی با لوسترهای بزرگ و نورپردازی

ملایم! زمین فرش شده از سنگ های سفید و براق مرمر! میز و صندلی های
لوکس! صدای زنده نواختن پیانو توسط مردی جوان! پوشش یکسان پرسنل
های خوش رفتارش!... تم سیاه و سفید رستوران منویاد رنگبندی اتاق خواب
آراز انداخت، رنگی که به نظرمی یومد، مورد علاقه ش!... وقتی رو صندلی جا
گرفتم، پرسنلی اومد کنار میز مون، با نهایت ادب منو هایی با روکش مخمل
سیاه و سفید گرفت سمت مون... با تشکر منو رو به دست گرفتم... آراز با یه
نگاه اجمالی به منو، غذاشو انتخاب کرد... قطعاً با طعم غذاهای این رستوران
حسابی آشنا بود... در حالیکه تنوع غذاهای منوبالا بود، با حالتی معذب زمان
خرج انتخابم نکردم، اسم یکی از غذاها روبه زبون آوردم... با ثبت سفارش ها
ورفتن پرسنل، دستاموازشدت استرس رو پاهام درهم قفل کردم، نگامو دادم
به رزهای سفید گلدون توراس میز... هیچوقت فکرشونمی کردم شب تولد
خاله مهشید با آراز پیام به یکی از بهترین رستوران ها!

-راحت باش!

نگامو بالا کشیدم رو مرد تیزبین روبروم... متوجه شد، معذبم!... کف دستشو
رو میز گذاشت، ریلکس تکیه شو کاملاً داد به صندلی:

-منو که بارها دیدی، تازه باهام آشنا نشدی، قطعاً رستورانم بارها اومدی!

بارها دیدمش اما خبرنداشت دیگه برام هیچی مثل سابق نیست!... با صدایی
پایین لب زدم:

-معذب نیستم!

ازنگاش خوندم، حرفمو باور نکرد! اما بی حرف نگاشو سر داد به پنجره قدی
کنارش... پنجره ای که تصویری از خیابون شب زده رو قاب کرده بود!...
نگام رونیم خش چرخید، باز تداعی شدن حرفای مامانم تو ذهنم! رسیدن به این
باور که هیچ آدمی رو نباید قضاوت کرد!... به دنبال بهونه برای حرف زدن
باهش، لب زدم:

-همیشه می یای این رستوران؟

نگاه جدیش باز تو چشمام جا گرفت:

-آره! چند سالی میشه!

-پس واسه همین پرسنل هاش می شناسنت!

-اگه کارم تو شرکت طول نکشه، می یام اینجا غذایی خورم!

کاش می تونستم بگم چرانمی یای خونه، خودم برات غذا درست کنم! این روزا خیلی چشم به راهم، بیای! اما غرورم اجازه نداد:

-همش خوردن غذاهای بیرون دلتونمی زنه؟

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست:

-نه! من سالهاست دارم این سبکی زندگی می کنم، همیشه م انتخابم رستورانی هایی هست که کیفیت و تنوع غذاهاش بالاست!

-اگه از غذاهای خونگی بخوری، نظرت عوض میشه!

سکوت کرد!... با اطمینان لبخند زدم:

-غذاهای خونگی یه چیزدیگه ست!

ساعد دستاشو رومیز گذاشت، انگشتاشو در هم گره زد، تکیه شواز صندلی گرفت، کمی سمتم متمایل شد، با جدیت پرسید:

-یعنی داری بهم می گی ازاین به بعد پیام خونه ازدستپخت تو بخورم؟
آنی مردمک چشمام درسیاهی نگاش بی حرکت موند!... از صراحت کلامش جا خوردم:

-من که قبلاً گفتم برای توام غذا درست کنم، خودت نخواستی!
باز تکیه شوداد به صندلی:

-اون که واسه این بود احساس دین کردی نسبت بهم!
چه خوب یادش بود!... واقعاً اون زمان برای اینکه زیر دین خرج کردنش نباشم، همچین حرفی بهش زدم!... خودمون با ختم:

-امشبم بهت گفتم بریم خونه، غذا درست کنم!
-اینم یه تعارف بود واسه اینکه آوردمت رستوران!

موندم، چی بگم! چه خوب دلیل تراشی می کرد!... بااومدن دوپرسنل برای گذاشتن سفارشات غدامون رومیز، سکوت شد بینمون... زیرلب تشکر کردم، با نهایت احترام از میز مون فاصله گرفتن... چنگالمو به دست گرفتم، نگام به آراز کشیده شد... بدون کوچکتین نگاهی سمتم با استایل خاصی کارد و چنگالشو به دست گرفت، مشغول خوردن شد... نگامو پایین کشیدم رو بشقاب غدام، معذبم! شاید بهتره بگم تموم معده م از هیجان پر شده، جایی برای غذا نمونده! انگار کنار این مرد اشتها م به غارت رفته!... خودمو مشغول خوردن کردم با صدای آهنگی که از حرکت ماهرانه انگشتهای مرد جوان رو کلاویه های پیانو به گوش می رسید! در حالیکه تموم حواسم به مرد مقابلم بود، مردی که امشب از گذشته ش تو ذهنم تراژدی به پاشده! با جون و دل درک کردم قضاوت کردن آدما مثل بیراهه رفتن می مونه!... با چنگال غدامو به بازی گرفتم... در ذهنم پیچید: از آدمی که از کودکی مهر و عاطفه رو از احساسش بیرحمانه دزدیدن، توقع محبت داشتم! به سرد و تلخ بودنش اعتراض کردم!

-اگه این غذا رو دوست نداری، چرا سفارش دادی؟!

نگاموبلند کردم روچشماش:

-غذارودوست دارم!

با جدیت بازنگاشوروبشقاب غذاش پایین کشید:

-پس بخور!

چنگالموکناربشقابم گذاشتم:

-سیرشدم!

نگاشوروبشقاب غدام چرخوند:

-کم غذایی؟! یا...

بازنگاشوبه چشمم بالاکشید:

-امشب بی اشتهايي؟

-هیچکدوم! فقط خیلی گشنه م نبود!

بازدروغ! بازرسواشدن تونگاه تیزبینش!... قطعاً دلم نمی خواست تصویر

دروغگواز خودم توذهنش بسازم اما انگار امشب ساختم!... نگاشوپایین

کشید، مشغول خوردن شد... درحالیکه امشب تک تک سلول های مغزم در
کلنجار با گذشته این مرد بود، پرسیدم:

-چرا برگشتی ایران؟

بدون اینکه ذره ای ازسؤال غیرمنتظره م جا بخوره!... نگاشو به چشمای
منتظرم دوخت:

-چرا این سؤال و می پرسی؟

-همینجوری!

-همینجوری یه کلمه ست واسه طفره رفتن ازگفتن دلیل!... البته کنجکاو
نیستم دلیل سؤال کردنتو بدونم!

گذشته این مرد مثل پاک کن، تلخی جملاتش وازذهنم پاک کرد! نرنجیدم!
-اما اینومی دونم اومدتم به ضررت تموم شد!

با تعجب لب زدم:

-چرا باید اومدنت به ضررم تموم شده باشه؟!

نگاشو پایین کشید روبشقاب غذاش، باخونسردی مشغول بریدن تکه ای
از گوشت با کارد و چنگالش شد:

-اگه من ایران نمی یومدم الیاس هیچوقت پریا رونمی دید!

نگاشو رو چشمام کشید:

-اونوقت حالا حالاها همبازی بچگی هاتو داشتی!

سیاهی چشماش مرموز شد، منم کاشف زبردستی نبودم!... لب زدم:

-مگه الان الیاس و ندارم؟

-مثل قبل نه!

از جمله بیرحمانه ش عقب نشینی نکردم، با ملایمت درمقابل مرد زخم خورده
م لب زدم:

-خیلی وقته تو زندگیم هیچی مثل قبل نیست، منم عادت کردم!

غذاشو به نرمی جوید، زل زد بهم... امشب دلم می خواست باهاش حرف بزنم:

-من از وقتی خودمو شناختم الیاس و کنار خودم دیدم... همیشه بهم محبت کرد، هوامو داشت! کنار او مدن با این قضیه که قراره همه چی مثل سابق نباشه، خیلی کار سختی بود... به هر حال پریا قرار بود همسرش بشه، مسلماً بیشتر از من حق داشت با الیاس وقت بگذرونه... قبول همچین چیزی اذیتم میکرد... درسته همیشه می دونستم یه روزی الیاس ازدواج می کنه، این اتفاق می افته اما هرگز به این زودی فکرشونمی کردم... راستش تو برام اتفاقی رورقم زدی که هیچ جوهره آمادگیشو نداشتم، انگار یه سونامی تو زندگیم اومد و خراب شد تموم روزای قشنگم با الیاس!... درسته خیلی برام سخت گذشت اما باید اعتراف کنم خوب شد! چون الیاس الان خوشبخته، منم با کمرنگ شدن رابطه مون کنار او مدم، یعنی درواقع قبول کردم وابستگی زیاد به کسی که قرار نیست همیشه کنارت باشه، اشتباهه... یه جورایی به اسارت کشیدن خودته!

از خیرگی سیاهی چشماش هیچی دستگیرم نشد! این مرد هیچ درزی از دریچه چشماش به احساسش باز نمی گذاشت! ... ادامه دادم:

-الان فکرشومی کنم خوب شد الیاس ازدواج کرد!اگه این اتفاق دیرترمی افتاد،وابستگیم بهش بیشتر از این می شد،اونوقت کنار اومدن با همچنین قضیه ای برام خیلی سخت ترمی شد!

یه ابروشو ناباورانه کشید بالا:

-یعنی الان داری بهم می گی درحقت کارخوبی کردم؟!... کاری که بابتش آژم متنفرشدی!

جاخوردم:

-من هیچ وقت آژت متنفرنشدم!

-به نظرت متنفرم می شدی برام اهمیت داشت؟

نتونستم اینبار رودلخوریم سرپوش بذارم،رنجیدم:

-اهمیت نداشت؟

برخلاف لبای خالی ازلبخندش،چین کنارچشماش نشست:

-سؤال و با سؤال جواب نمی دن!

سعی کردم چین کنارچشماش حواسمو پرت نکنه:

-آدم وقتی جواب چیزایی رونمی دونه واسش می مونه همین سؤال پرسیدن!

از سکوت نگاش هیچی نفهمیدم، چقدر این مرد سخت و غیرقابل نفوذه!...

لیوان پایه دارنوشیدنی شو به دست گرفت:

-من اگه ایران اومدم واسه این بود دیگه دلیلی نداشت لندن بمونم!

مسیر حرفو به سؤال اولم کشوند، جوابم داد!... از نوشیدنیش کمی نوشید،

پرسیدم:

-مگه لندن بودی تو کارت موفق نبودى؟!!

اینبار لبای بسته ش از تعجب کمی کش اومد:

-اومدم چه ربطی به کارم داره؟!!

-آخه تموم زندگیت کارکردنه!... صبح تا شب سرکارتی تو شرکت، حتی

وقتی شرکت نیستی باز با گوشت از کار حرف می زنی!

به چشمام خیره موند:

-مگه بده؟

از خیرگی نگاه مرموزش، سعی کردم صدام زیر بار اضطراب نلرزه:

-خسته کننده ست همش آدم زندگیش کار کردن باشه!

از خوردن دست کشید، دستمالی دور لبش کشید... اخم ظریفی بین ابروهایش نشست:

-برای من اصلاً خسته کننده نیست وقتی آدم موفق تو کارم هستم!

-خُب آدم دوست داره تو کارش موفق باشه اما زندگی فقط موفقیت کاری نیست!... اگه همش تو زندگی دنبال کار کردن باشی، از خیلی چیزای زندگی محروم می شی!

نگاشو تو نگام چرخوند:

-مثلاً از چه چیزای زندگی محروم می شم؟

از گردش زیر کانه مردمک چشماش، بیشتر مضطرب شدم!... صدامو پایین کشیدم:

-از آدمای اطرافت!

یکباره سکوت دوگوی سیاهش با ظهور برق خاصی در عمقش!... انگار از برق کم سوی نگاهش هیجان از قلبم به بند بند وجودم سرایت کرد!... برای سرپوش گذاشتن رو هیجانم لبخند کمرنگی رولبام جا دادم:

-از آدمای اطرافت فاصله بگیر، باهاشون وقت بگذرون!

نگاش در کسری از ثانیه رو خط گونه م منحرف شد... قلبم به خودش لرزید! یعنی لبخندم با خط انداختن رو گونه م براش جذابیت داره؟!... کاملاً به صندلی ش تکیه زد:

-آدمای اطرافم برام جذابیتی ندارن که بخوام از کار و شرکت بزنم، باهاشون وقت بگذرونم!

منم جزء آدمای اطرافشم! آنی حس حقارت به قلبم چنگ زد!... سعی کردم حال درونم به بیرون درز پیدا نکنه! نمی دونم موفقم یا نه با لبخندی که از سراجبار رولبام کشوندم:

-پس الیاس چی؟ اونم برات جذابیت نداره؟

با انگشت شستش گوشه لبشو خاروند، ساعت لوکشش ازنگام گذر کرد:

-از استثنائات تو زندگیم حرف زن!

امشب برای باردوم دلم خواست جای الیاس باشم!... اخم ظریف بین
ابروهاش قوت گرفت:

-بزار خیالتو راحت کنم جزمحیط کارم، تموم زندگیم حریم خصوصی منه
ودلم نمی خواد هیچ کسی داخلش بشه!

از شدت رنجش کنایه زدم:

-امیدوارم با وجود اینکه همش درگیر کارکردنی واسه زندگی که فقط به
خودت اختصاص داره یا بهتره بگم ورود ممنوعه ست، وقت کرده باشی یه
فیلم خوب ببینی، یه آهنگ قشنگ گوش کنی یا یه کتاب خوب بخونی...
یا قدم زدن زیر بارون، رفتن به دل طبیعت، تماشا کردن غروب آفتاب، آرامش
گرفتن از دریا... یا اینکه با صدای بلند آواز خوندن، آشپزی کردن واسه
خودت!... یا حتی خوردن بستنی توجله زمستون!... امیدوارم خودتو از اینهمه
قشنگی های زندگی محروم نکرده باشی!

بدون اینکه اخم به ابرو بیاره، خونسردانه تونگام پلک زد! حتی لبخندی گوشه لبش سرک کشید!... بی طاقت ادامه دادم:

-اصلاً وقتی دلت می گیره با کی درد و دل می کنی؟

لحنش بدجنس شد:

-مگه من قلب دارم تا بخوام از درد داش با کسی حرف بزنم!

باز کنایه! انگار قرار نبود این حرفو از تاریخچه ذهنش پاک کنه... با دلخوری لب زدم:

-امروز صبح تو ماشین بهت گفتم که...

حرفمو با ملایمتی دور از انتظار قطع کرد:

-گفتی قلب دارم، قطعاً سیاهم نیست!

تکیه شوازندلی گرفت، فاصله سیاهی چشماشو با نگاه دلخورم کوتاه کرد:

-من اهل درد و دل کردن نیستم!... چرا باید بشینم حرفای دلمو به یکی

دیگه بزنم؟!

-آدم با اینکار آروم میشه!

تونگام مکث کرد... یه مکث نفس گیر:

-من برای آروم شدن نیاز به حرف زدن با کسی ندارم!

با جدیت بازتکیه شو به صندلی داد، نگاهش سمت دیگه ای چرخوند، با دستش اشاره زد یکی از پرسنل ها صورت حساب و بیاره سرمیزمون... درحالیکه مهر سکوت خورد رولبام! آراز از سکوت بینمون استقبال کرد، کلمه ای روزبون نیاورد... اولین شام دونفره مون با غذاهای نیمه خورده! حرفایی که ختم به رنجشم شد!... دلم می خواست شب قشنگی باهاش بسازم... اما نشد!... سوار ماشین شدیم، از پنجره کنارم خیره موندم به بیرون، خودکار حرفای چند دقیقه پیشمون تو ذهنم تکرار شد!... وقتی از رستوران یه خیابون فاصله گرفتیم، صدای موزیک ملایمی تواتاقک ماشین پیچید، نگام چرخید رونیم رخس... نگاهشو به چشمام نداد:

-من خودمو از شنیدن آهنگ محروم نکردم! هیچوقت سعی نکردم با خودم قهر باشم!

این مرد چه خوب با وجود زخمایی که هنوز ردش رو رفتار و حرفاش به جا مونده، خودشو سرپا نگه داشت! از زور بی مهربی دژی محکم و ستبر از خودش ساخت و اجازه نداد با شکننده بودن بیشتر از این در حقش جفا بشه!... در پس اونهمه به غارت بردن سهم کودکی و نوجوونیش اینهمه خود ساخته بودنش قابل تحسینه!... نگامو رونیم رخس چرخوندم:

-پس فقط با آدمای اطرافت قهری؟

نگاش با اخم ظریفی سُرخورد رونگام:

-مگه گفتم قهرم؟

-گفتی هیچکدوم برات جذاییتی نداره... البته به استثنای الیاس!

سعی کردم لحم روجمله آخر رنگ دلخوری نگیره!... نگاشو باز به مسیر روبروش چرخوند:

-قهر نیستم، فقط برام جذاییت ندارن باهاشون وقت بگذرونم... در ضمن من با آدمای زیادی نشست و برخاست دارم در حیطه کاریم! دایره روابطم با آدمای

حول کارای شرکتم می چرخه، فقط خارج از کارتمایلی از نزدیکی آدما به
خودم ندارم، همین!

با کف دستش ماهرانه فرمون و سرپیچ هدایت کرد:

-درضمن از نسخه ای که واسه زندگیم نوشتی، باید بگم فقط تا به حال
تو زندگیم با صدای بلند آواز نخوندم!

این مرد استاد رنگ به رنگ کردن احساساتم بود! لبام از لبخند کش اومد:

-یعنی توجه ز مستون بستنی خوردی؟!!

از گوشه چشمش به حالت توییخی نگام کرد:

-امشب خیلی آزم سؤال می پرسی! حواست هست من از جواب دادن خوشم
نمی یاد!

لبخندم بیشتر کش اومد:

-اما خیلی هاشو جواب دادی!

باز چرخیدن سیاهی چشماش رو خط گونه م! ریزش قلبم زیر بار هیجان!...
 در کسری از ثانیه نگاشو کشید رومسیر رو بروش، سکوت کرد!... کنجکاوی
 تو وجودم آمپر چسبوند! یعنی تو ذهنش چی می گذره؟!... بی جواب نگاموبه
 بیرون دادم اما ذهنم دوخته شد به مردی که امشب بیشتر از همیشه پای حرف
 زدن باهام نشست!... بی اختیار از ته مانده لبخند رولبم در حیرت شیرینی
 غرق شدم! کنار این مرد لبخند زدن درعین عجیب بودن حال دل آدمو خیلی
 خوب می کرد!... امشب هر چند گاهی تلخ حرف زد، رنجیدم اما از خودش
 حرف زد، حتی نگاه همیشه سردش گاهی رنگ عوض کرد، برق خاصی
 تو عمق سیاهی هاش جا گرفت!... من از خودم براش حرف زدم، اونم گوش
 داد... هیچکدوم حرف نزدیم از طلاق گرفتن، از اجباری بودنمون کنار
 همدیگه! آخرشم این لبخند رولبام به جا موند!... با آرزو فرهمند قطعاً این
 شروع خوبی بود!

موهامو با گیره پشت سرم جمع کردم، نگام چرخید رو موبایلم... باز غرورم
 تردید انداخت برای گرفتن شماره آراز تا امشب دعوتش کنم به خوردن
 غذای خونگی، بگم جای رفتن به رستوران بیاد خونه، شامو منتظرشم... اگه
 قبول نمی کرد، رسماً غرورم به فنا می رفت!... یاد آوردن حرفای مامانم، ورق
 خوردن گذشته این مرد تو ذهنم منو ترغیب به دعوت کردنش برای شام
 امشب کرد! شایدم یه بهونه برای تن دادن به خواسته قلبم!... اما انگار باز
 تردید منو تو برزخ آچمز کرده! از همه بدتر دلهره ای که از امروز صبح تا
 الان تموم آرامشمو به غارت برده! دلهره از تعبیر خوابی که دیشب کابوس
 زندگیم شد، الانم به تردیدم دامن می زنه!... مامانم! بهترین گزینه برای وقتایی
 که سر دوراهی گیر می کنم! حتی غرورمو با حرفاش خلع سلاح می کنه!...
 گوشی رو برداشتم، با گرفتن شماره ش از رو کاناپه پاشدم، قدم برداشتم سمت
 آشپزخونه... بلند شد صدای بوقهای آزاد تو گوشم در انتظار شنیدن صدای
 مهربون مامانم!... پام به آشپزخونه رسید، ذهنم پرزد سرپختن شام امشب!
 سلیقه دادن برای چیدن یه میز شام دونفره!... بوقها به انتها رسید، جواب نداد...
 گوشی رو از کنار گوشم پایین کشیدم، متفکرانه لب پایینمو به دندون گرفتم...

حتماً باز تو آشپزخونه مشغول پخت و پزه، لپ هاش گُل انداخته!... گوشیم تو دستم لرزید... خودشه!... یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم... الیاس؟! حتماً بابت اینکه دیشب تولد خاله مهشید وزود ترک کردم، هنوز نگرانمه!... خیلی خوش شانسم با وجود کمرنگ شدن رابطه مون هنوزم نگرانم میشه... خندون جواب دادم:

-سلام!

-سلام! تو کجایی الان؟

صداش خفه و مضطرب!... آنی لبخند از لبام پر کشید:

-خونه!... چطور مگه؟!

-هیچی! من تا دودقیقه دیگه جلوی درخونه م! سریع لباس بپوش، بیا پایین!

یکباره نگرانی واضطراب به بند بند وجودم رخنه کرد:

-چیزی شده الیاس؟!

-نه!... فقط سریع آماده شو، بیا پایین!

تا خواستم دهن واکنم، صدای بوق تو گوشم نشست... از فرط عجله و نگرانی برای اولین بار بدون خدا حافظی گوشی ورومن قطع کرد!... ضربان قلبم بالا گرفت!... خواستم باز شماره شو بگیرم، بفهمم چی شده! اما گفت تا دو دقیقه دیگه جلوی در منتظر مه... پاتند کردم سمت اتاقم و شام دونفره با آراز به فراموشی سپرده شد!... بی اختیار کابوس دیشب تو ذهنم زنده شد! پررنگ ترین تصویرش، صورت غمگین مامان بزرگ برخلاف لبای خندونش!... دست و پام یخ بست! ضربان قلبم ممتد و کوبنده توسینه م غوغا به پا کرد!... من چم شده؟!... برای پایان دادن به حال آشفته م، با عجله شالموروسرم کشیدم، مانتوم و به تن کردم، همزمان به خودم دلداری دادم اتفاق بدی نیفتاده!... همین که پام رسید به کوچه، چشم به ماشینش افتاد... با عجله رفتم، سوار شدم... اما الیاس بیشتر عجله داشت که به محض نشستنم رو صندلی، انگار چرخ های ماشین به پرواز دراومد... مضطرب نگاش کردم:

-سلام! چی شده?!

-سلام!... هیچی نشده!

نگام نکرد مثل وقتایی که از گفتن حقیقت طفره می رفت!... اضطرابم پروبال گرفت:

-یهواومدی دنبالم، بااینهمه عجله معلوم نیست منوداری کجا می بری، اونوقت می گی چیزی نشده!

با حالتی کلافه دستی روگردنش کشید، نگاهشو به چشمام داد... آشفتگی نگاهش مثل همزنی تموم دلشوره مو بهم زد تا بیشترحالم منقلب بشه:

-واسه پریا اتفاقی افتاده؟!

نگاشوازچشمای نگرانم دزدید! بازدستی روگردنش کشید:

-نه!

نگاه بیقرارم با ترس درکمین لباس موند برای شنیدن یه اسم!... حرفی نزد، از شدت دلهره کلافه شدم:

-پس چی شده؟! چرا اینقدرآشفته ای؟!... یه چیزی بگو! دارم از نگرانی دق می کنم!

-خودمم هنوز در^رست نمی دونم چی شده!

گوشیش و به دست گرفت، بی توجه به اینکه پشت فرمون نشسته، تماس گرفت... با نگرانی در تعقیب ریزبه ریز حرکاتش، لب زدم:

-به کی زنگ می زنی؟!!

-به مامان!

پس حال خاله مهشید خوبه!... یهو با حالتی کلافه گوشیش و رها کرد رو داشبورد:

-حال حاج رضا بهم خورده؟!!

قبل از اینکه بگه نه، خودم به احمقانه بودن سؤال پی بردم... آخه اگه حال حاج رضا خراب بشه، می یاد دنبال من!... یهوبایادآوری چشمای سیاهش، انقباض دست وپام! کند شدن ضربان قلبم از حجم سنگین استرس!... به زحمت لبامو تکون دادم:

-واسه آراز اتفاقی افتاده؟!!

یهواز شدت کلافگی عاجزانه نگام کرد:

-ترنم توروبه ولای علی اینقدر سؤال نپرس! یکم دندون روجیگر بذار تا برسیم ببینیم چی شده!... من الان هرچی بهت بگم چرت و پرتیه! نمی خوام الکی ته دلتو خالی کنم... واسه آرازم هیچ اتفاقی نیفتاده!

دروغ می گفت یا حقیقت؟!... سکوت کردم اما ناخن هام از فرط بیقراری تا تونست خط انداخت رو کف دست مُشت شده م، تموم وجودم زیر بار استرس و دلهره بدجوری به تب و تاب افتاد!... وقتی ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد، انگار ضربان قلبم به اغماء رفت!... نمی دونم باچه توانی قدمهامو به دنبال الیاس کشیدم اما وقتی جلوی قسمت پذیرش متوقف شدیم، توهمة آشوب درونم اسم وفامیلی مامانم روزبون الیاس اومد، انگار قفسه سینه م به تنگنا کشیده شد! ضربان قلبم از جون افتاد! تنها کسی که به ذهنم خطور نکرد!... لبام بیصدا تکون خورد:

-مامانم!

نشیدم زن مقنعه به سرچی به الیاس گفت... تنها فاصله گرفتن الیاس
از قسمت پذیرش، چرخش نگاهش رونگاه ماتم، صداموبه گوشم رسوند:

-مامانم چی شده؟!!

قطعاً رنگ به رخ نداشتم که نگرانش اوج گرفت:

-ترنم هنوزهیچی مشخص نیست! حتماً الان حالش خوبه... مامان فقط
از پشت گوشی گفت یهو بیهوش شد...

با بیقراری حرفشوقطع کردم:

-مامانم کجاست؟!!

حرفاش آرومم نمی کرد، باید با چشمای خودم می دیدمش تا از نفس نمی
افتادم... انگار حالمو فهمید:

-الان می ریم پیشش!

پا تند کرد، منم با نیرویی که فقط برای دیدن مامانم منو یاری می کرد،
دوشادوشش قدم برداشتم... بوی مواد ضد عفونی کننده زیرمشامم بیشتر راه

نفسمو به اسارت کشید!... نمی دونم از چند تا درلمسی گذر کردیم، چند تا پله روبالا، پایین کردیم... اما همین که از خم دیواری گذشتیم، انگار با گذاشتن هر قدم به جلو، ضربان قلبم نزدیک شد به شماره های آخرش!... خاله مهشید با قیافه ای برافروخته از گریه به محض دیدنم جلو او آمد، منو تو بغلش گرفت، هق هق گریه اش روشنه م بلند شد... نگام چرخید روشنه های خمیده مردی که نگاه اشکیش خیره ست به نقطه ای نامعلوم! همون مردی که پدر بودنش خالی از اعتماد بود به تنها دخترش!... تصاویر برام بوی مرگ می داد! عرق سرد روستون فقراتم، از پشت نرمه گوشم به راه افتاد!... مثل کودکی که سراغ مادرشومی گرفت با تمنا نگامو دادم به الیاس... لبام لرزان تگون خورد:

-مامانم کجاست!؟

اشک تو چشماش، رنگ و روی پریده اش به ترس کشنده درونم دامن زد!... خاله مهشید از تن یخ زده و بی حرکت فاصله گرفت، با گریه لب زد:

-خاله قربونت بره!... مرجانم حالش خوب بود، نفهمیدم چی شد یهو تو ماشین بیهوش شد، نفس خوب نمی کشید... مامانت....

جمله ش میان هق هق گریه ش خفه شد!... هیچی رنگ واقعیت نداره، همه ش کابوسه، هنوز دارم اون کابوس لعنتی رومی بینم که تو گرگ و میش هوا مامان بزرگ دست مامان و گرفت با خودش ببره، منم انگار پاهام به زمین قفل شد، نتونستم قدم از قدم بردارم، با ضجه التماسشون کردم، همراهشون برم! اما به ضجه هام توجهی نکردن، روشونوبر گردوندن، رفتن!... مردمک چشمم رو خاله مهشید بی حرکت موند، انگار داشت هذیون می گفت! منم زبونم رو کلمه ای نچرخید!... یهو با تیپ همیشه تروتمیزش عاجزانه روزمین نشست، با بی تابی ضجه زد:

-مرجانم رفت! دیگه خواهر ندارم!

صداش زنگ زد تو گوشام! نگام تاب خورد!... محتویات معده م جوشید! ماده تلخی تا حلق خشک شده م کشیده شد! نفسم اکسیژن کم آورد! چنگ زدم به شالی که فاصله داشت از گلوم... صدای هراسان الیاس کنار گوشم میان بی نفس شدنم شنیده شد:

-ترنم!

در تمنای اکسیژن برای نفس کشیدن، اینبار چنگ زدم به گلوم!... باید هر چه
زودتر مامانموبینم تا خودموازا این کابوس لعنتی بکشم بیرون... با اولین
قدم، پرده سیاهی جلوی چشمام کشیده شد، آنی سقوط پاهام! چنگ شدن
دستی دور بازو هام... دیگر هیچ!

از پشت دربسته ای همه‌ صداها تو گوشم! بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده
زیر مشامم!... به سختی پلکهام و ادا ربه باز شدن کردم! انگار از خواب سنگینی
بیدار شدم، خوابی که شسته ذهنموازلحظات پیش!... نگام باگیجی
تو چشمای نگران الیاس نشست!... قرمز و متورم بودن پلکهایش تموم ذهنم
پر کرد از کابوسی که انگار تو واقعیت به سراغم او مد! ضجه های خاله مهشید
تو گوشام زنده شد!... قلبم بی امان به سوزش افتاد! چرخش نگام بایققراری!
اینبار دیدن آراز که ایستاده کنار دربسته اتاق، تکیه شو داده به دیوار پشت
سرش... چشماش برخلاف الیاس قرمز و متورم نیست! اما انگار سیاهی

چشماش به قعرظلمات رفته! خاموش و دلمرده!... هنوز تو بیمارستانم! تموم
نبض بدنم کند شد! باز چرخش نگام با بی تابی روچشمای نگران الیاس:

-مامانم کجاست؟!

ازسؤالم درد درنگاش نشست! دیدم چشماش درتقلا با اشک ریختن با
کلافگی سمت آراز رفت و باز برگشت درنگاه منتظروبیقرارم:

-خاله مرجان.....

انگار زبونش روادامه جمله ش به عجزافتاد! بازدمشوسنگین ازسینه ش رها
کرد... با صدایی پایین به زحمت زبونشوتکون داد:

-مامانت واسه همیشه رفت پیش مامان بزرگ!

چشمای به اشک نشسته شوازچشمام دزدید! کلماتش سهمگین روسینه تنگ
شده م آوارشد!... ذهنم ناباورانه پششون زد! مثل دیوونه ها لبام بی جون کش
اومد:

-شوخت گرفته؟! اون یه کابوس بود که مامان بزرگ دست مامانمو گرفت
با خودش برد! من دیشب فقط کابوس دیدم!

اشک نگاشولرزوند!... اینبار با تمنای بیشتر لب زدم:

-مامانم کجاست؟

روشوبرگردوند... دستمو بلند کردم، روبازوش بذارم تا نگام کنه، بگه مامانم
کجاست!... اما ازسوزش، دستم توهوا متوقف شد، نگام چرخید رودستم...
سرم به دستم وصل بود!... اهمیت نداشت، من فقط مامانمومی خواستم!... بی
توجه به سرم باز دستمو حرکت دادم، اینبار دستی روساعدم نشست... نگام
چرخید رو چشمای سیاه آراز... به آرومی با فشارضعیفی روساعدم، دستمو
پایین کشید:

-سرم به دست وصله!

به حرفش توجه نکردم، قطعاً می دونست مامانم کجاست!... با التماس لب
زدم:

-می خوام مامانمو ببینم!

قطره اشکی ازسرا التماس سُرخورد از گوشه چشمم لای موهای بیرون زده از شالی که بیشترش روشونه هام رهاست... دستشوا ز رودستم برداشت، انگار این مرد همیشه محکم وقدرتمند، برای اولین بار زبون بی پرواش روجملات به زحمت چرخید:

-بذار سرمت تموم شه، می برمت پیشش!

الیاس با وحشت به آرا زنگاه کرد:

-ترنم طاقت نمی یاره!

نگاشو تو چشمای اشکیم چرخوند:

-مامانت...

از درد قیافه ش مچاله شد:

-ایست قلبی کرد!

فرا ترازیه شوک الکتریکی!... انگار قلبم فرو ریخت! تک تک سلولهام به نقطه انجماد رسید!... اما دروغ بود! برای اولین بار ننگام به الیاس از نفرت تلنبار شد:

-مامانم الان خونه ست! می فهمی؟!... شاید تا الان به گوشیم زنگ زده، جواب ندادم، نگران شده!... گوشیم کجاست؟!!

تکون دادم خودمو بی توجه به سرم تودستم، به دنبال گوشیم... بازنشستن دست آراز رو ساعدم اینبار با قدرت بیشتری برای متوقف کردنم... نگاه پریشونم شاکیانه توچشماش نشست!... لب زد:

-گفتم سرمت تموم شه، می برمت پیشش!

به نگاه قاطع ولحن محکمش می شد اطمینان کرد اما من تاب نمی یاوردم!... با بیقراری اصرار کردم:

-همین حالا می خوام مامانموببینم!

سکوت کرد!... چونه م ازسرا التماس ودرماندگی لرزید:

-تورو خدا! چرانمی ذارین مامانموببینم?!!

نگاموبه الیاس سُردادم:

-مامانم کجاست?!!

الیاس از سراسر اتصال به من پشت کرد اما لرزش شونه هاش بیشتر به بی تاب شدنم دامن زد! با بغض به نگاه خاموش آرازالتماس کردم:

-تورو خدا منو بیرپیش مامانم!

نگاش به سرم دستم کشیده شد... بازالتماس کردم:

-تورو خدا! می خوام مامانموببینم!

اشک سُرخورد از گوشه چشمم! صدای بغض آلود و ملتسمانه م دل خودمو سوزوند:

-تورو خدا منو بیرپیش مامانم!

بازالتماس به آراز! نگاهشوا از چشمای به اشک نشسته م پایین کشید رو دستم... اینبار کمی خم شد، با اخم ظریف بین ابروهاش محتاطانه مشغول بیرون کشیدن سوزن آنژوکت از رگم شد، کاری که تبحر داشت در انجامش، قبلاً هم برام انجام داده بود، همون شبی که تب کردم، تو خواب متوجه حضورش در کنارم نشدم... از فکر اینکه می خواست منو بیرپیش مامانم، آروم گرفتم!... الیاس برگشت سمت من با صدای خفه ش بهش اعتراض کرد:

-آراز داری چیکار می کنی؟! می بینی که حالش خوب نیست!

بی توجه به اعتراضش، سوزن و بیرون کشید... دستمال کاغذی گرفت رو پشت دستم برای بند اومدن خون... الیاس کلافه شد:

-الان پرستار می یاد!

جدی نگاش کرد:

-خُب بیاد! تا با چشماش حقیقت و نبینه حالش ازاینی که هست بدتر میشه! به بحث بینشون توجهی نداشتم، فقط دلم می خواست ماما نموببینم... برخلاف انتظارم بازو موگرفت، کمکم کرد از تخت بیام پایین... یه لحظه سرم گیج رفت، دستش با قدرت چفت شد به دور بازوم، سرپا نگه م داشت... بازاین الیاس بود که نگاش نگران شد:

-حالت خوبه؟!!

سرمو به علامت مثبت تگون دادم، به قدمهای ناتوانم جون دادم برای رفتن پیش مامانم!... دستاش از دور بازوم جدا نشد، بیصدا همراهیم کرد!... تو

راهروی بیمارستان نگام به پریا افتاد که از اتاقی بیرون اومد... مامانم تو همون اتاقه!... پریا با دیدنم، چشمای سرخش ازاشک خیس شد، خواست نزدیکم بشه اما الیاس مانعش شد، نمی دونم کنارگوشش چی گفت، اشکاش شدت گرفت!... با بیقراری نگام کشیده شد به درهمون اتاقی که به خیالم مامانم داخلشه اما همپای قدمهای آراز از جلوی دراتاق گذشتم... مامانم تو این اتاق نبود!... نگام چرخید رونیم رخ خاموش آراز... قطعاً داشت منومی برد پیش مامانم!... نمی دونم ازچند تا درب حسگر گذر کردیم، آراز با چند نفر صحبت کرد، چی گفت! چند تا پله روبالا، پایین کردیم... اما با دیدن کابین های فلزی آنی خون تورگام یخ بست! انگار قلبم از سینه م زد بیرون، ضربانش یه جایی حوالی گوشام به تپش افتاد! نفسام به بند کشیده شد! عرق سرد نشست رو پوستم!... قدمهام بالتماس به جلو پیش رفت، صدای آراز کنار گوشم پیچید:

-مطمئنی می خوای مامانتو ببینی؟! -

تنها مطمئن نبودم از ادامه داشتن نفسام!... درحالیکه عدسی چشمم توسکوت خیره ست رودرکابین های فلزی، سرموبه زحمت تگون دادم... قرارنیست مامانموا اینجا ببینم!... مردی میانسال دریکی ازکابین هاروبازکرد، کشویی بیرون کشید، حامل جسمی پوشیده ازملافه... برخلاف فریادهای دیوانه بار قلبم! هشدارهای تکان دهنده ش! قدم برداشتم به جلو... مردمک چشمم خیره ست به سفیدی ملافه! انگار باید می دیدم تا این کابوس لعنتی تموم می شد!... ملافه کنار زده شد... مامانم خوابیده بود، عمیق و بیصدا! سفیدی پوستش ازهمیشه مهتابی تر! دیگه ردی ازقرمزی لپاش نبود! لباس بی رنگ مثل یه تیکه یخ!... آنی ضربان های بی امان قلبم فروکش کرد! بی حس شدن اعضای بدنم! حتی دم و بازدمم احساس نمی شد! تنها چشمم سوخت در حالیکه ناتوانم ازپلک زدن!... نگام تارشد ازحجم اشکی که درحدقه چشمم جاگرفت!

-تسلیت می گم!

صدای مرد ناآشنا!... بغض ازروسینه م تا گلوگاهم زبونه کشید! ازنگاه مات
وخیره م قطره اشکی سُرخورد روگونه یخ زده م!... خواستم صداش کنم اما
جسم سفت و سختی انگارراه حنجره مومسدود کرد! تنها اشک بود که ازنگاه
خیره م به تصویر خاموش مامانم سُرمی خورد روگونه هام!

کشیده شدن ملافه روچهره خفته مامانم، بسته شدن درکابین، کشیده شدن
بازوم برای رفتن... نگام خیره مونده به درکابینی که مامانم توش جاگرفته...
باید مامان قشنگموتنها بذارم توان کشوی سرد و آهنی؟!... امکان نداره!...
به زحمت لب زدم:

-مامان!

بازوم کشیده شد، قدمهام ازکابین فاصله گرفت، قلبم به تپش افتاد:

-می خوام پیش مامانم بمونم!

انگارکسی صدامونشنید، فقط با قدرت بیشتری بازوم کشیده شد... نگام با
دلهره رو درکابین چرخید، صدام لرزید:

-مامانم اینجاست منوداری کجا می بری?!!

فاصله بیشتر شد، قلبم از فرط ترس طغیان کرد!... نگام با وحشت چرخید رو آراز، تقلا کردم باز و مواز دستش بکشم بیرون:

-ولم کن!

مثل همیشه حریف پنجه های قدرتمندش نشدم!... نگام با دلهره در رفت و آمد بین درکابین و بیشتر چفت شدن پنجه آراز به دور بازوم! یکباره صدای گریه م بلند شد:

-می گم ولم کن! ماما نمونی خوام تنها بذارم!

با هر قدم دور شدن بیشتر کشیده می شد قلبم به خفگی!... با گریه جیغ زدم:

-مامان!... ماما!

انگار توقع داشتم صدامو بشنوه!... اما نشنید!... هنوز تو اون کشوی سرد و نفرت انگیز بود!... پاهام کشیده شد روزمین، تموم زورم شد بیرون کشیدن بازوم از حصار دستش... خودم و روزمین رها کنم تا مانع از رفتن بشم اما بازوی دیگه م میان پنجه ش قفل شد، با قدرت از روزمین بلندم کرد، کشیده

شدم به عقب... با چشمای اشکیم از بالای شونه ش خیره به درکابین ضجه زدم:

-مامان، من اینجام!... مامان قشنگم، پاشو!... مامان تورو خدا پاشو!...
مامان!... مامان من بدون تومی میرم!... مامان التماست می کنم، پاشو!
این مرد چقدر بیرحم بود! نمی دید تموم جونمو تو اون کشوی لعنتی جا گذاشتم!... داخل راهرویی کشیده شدم، درکابین ازنگام محو شد... یهو ضجه های مامان گفتم تبدیل شد به خشم و نفرت از آراز!... گلوم سوخت از فریادهای دلخراش:

-ولم کن! می گم ولم کن!... مامانموتنها نمی دارم!... ولم کن لعنتی!
یهو چنان با قدرت بازو هامو تکون داد! مثل یه شوک برای احیای قلب و ذهن به گُما رفته! که صدام از ارتعاش محکم تنم خفه شد!... با چشمای سرخ و کلافه ش به چشمای بارونی م زل زد:

-ندیدی جسم بی جون مامانتو؟! ندیدی دیگه نفس نمی کشید؟!... مامانت دیگه تو این دنیا نیست، با گریه هات بیشتر از این روحشو آزارنده!

میان سقوط اشکهام، لبای لرزونم ناباورانه تگون خورد:

-مامانم مُرده! دیگه نمی بینمش!

انگار ناباورانه واقعیت درمقابل چشمانم عریان شد! واقعیت تلخ ازدست دادن کسی که حتی ازتصورش واهمه داشتم! کسی که زندگیم بدون حضورش پایان خودم بود! سینه م به سوزش افتاد! بغض گلوموبه خفقان کشید!... دستاش ازدور بازوهام به آرومی کنار رفت، صدام بادرد لرزید:

-من بدون مامانم می میرم!

ازفرط درد وخفگی! سوزش بی امان توسینه م! پیشونیم روشونه ش فرود اومد، دستم چنگ شد به پیراهنش، بغضم رها شد روسینه ش!... صدای گریه م خط انداخت روقلب سوخته م!... مامانمو واسه همیشه ازدست دادم!... دستای آراز دورتن لرزونم نشست! درحصار آغوشش ضجه زدم! زیربارضجه هام قلبم بیشترسوخت!

صدای صوت قرآن تو گوشم، نگاه اشکیم خیره به تصویر مهربون مامانم توقابی که با روبان سیاهی روتنش تلخی ازدست دادن مامانو به دوش داشت!... محکم تر پیراهنشوبه سینه م چسبوندم، تنها سهمم از عطر تن مامانم!... بادرده وبغض پیراهن وبه مشامم کشیدم، دلتنگی امانموبرید!... دلتنگ جسمی که الان زیرخروارها خاک خوابیده!... نگاه قهوه ای مهربونش! موهای کوتاه وبلوطی رنگش!لبخندهای قشنگش!لپای گل گلش!دستای تپل وزحمت کشیده ش!آغوشش که عطرگل می داد!... همه ش شد نثارچند مُشت خاک!همه ش شد یه خاطره تو ذهن وجانم!...صداش تو گوشم زنده شد: یکی یه دونه م!... آتیش قلبم پروبال گرفت!اشکها بی امان روگونه هام سُرخورد!... دراتاقم به آرومی بازشد،شلوغی بیرون همراه صوت قرآن بیشتر به تنهایی م هجوم آورد... نگاه اشکیم ازتصویر مامانم تکون نخورد... مهم نبود کی اومده؟!... اصلاً دیگه هیچی برام مهم نبود!

-ترنم همه سراغتومی گیرن،اومدن واسه تسلیت!

نگاموازتصویر مامانم چرخوندم به چهره بی فروغ ستایش باتن سیاه پوشش:

-آخرین باری که مامانمودیدم، جشن تولد خاله مهشید بود!... شالحنایی
رنگشوبه سرداشت!

صدام از بغض لرزید:

-خیلی خوشگل شده بود!... لحظه آخر بغلش کردم، نمی دونستم واسه آخرین
بار!

اشک از نگاه هردومون سُرخورد!... نزدیکم شد، کنارم روتخت نشست:

-ترنم هیچ آدمی از لحظه بعدش خبر نداره!... خدارحمت کنه زن عمورو!

نگام چرخید روتیله های قهوه ای مهربونش توقاب تصویر... دیگه نداشتمش!
... آتیش قلبم شعله ورترشد! اشکام شدت گرفت!

نمی دونم چقدر ستایش همپای من اشک ریخت! تا از سراجبار مثل مرده ای
متحرک در شلوغی بیرون جا گرفتم... وجب به وجب خونه بوی مامانمومی
داد، مادری که دیگه نبود... نگامواز آشپزخونه دزدیدم، قلبم تاب نمی یورد
آشپزخونه رو خالی از حضورش بینم!... آشپزخونه تصویری قاب گرفته از
لپای رنگ گرفته و غذا های خوش رنگ ولعاب مامانم بود!... نگام چرخید به

پرده کناررفته از درب شیشه ای تراس، فضای سبز گل و گیاهش ثمره دستای زحمت کش مامانم بود!... دیگه دستای نرم و تپلش نوازششون نمی کرد! قربون صدقه شون نمی رفت!... ای کاش چشمامومی بستم و باز می کردم، این جماعت سیاه پوش ازنگام محومی شد! بازمامانم تو آشپزخونه داشت آشپزی می کرد، عطرغذاش توچهاردیواری خونه پیچیده بود، باشکم گشنه می رفتم سراغش، با لبخند بهم می گفت قربون اون قیافه ضعف کرده ت برم!... اما مامانم نبود... واسه همیشه ازپیشم رفته بود!

نگام به بابام چرخید... توسکوت با چشمای سرخش خیره ست به نقطه ای نامعلوم! انگارحواسش ازشلوغی اطرافش بُریده ست، هنوزکنارتن به خاک سپرده مامانم به جا مونده!... درپس تموم تعصبات آزاردهنده ش می دونم دوستش داشت!... انگار بارفتن مامانم دیگه برای بودنم تواین خونه معترض نیست... دخترطرد شده شو، دختری که لکه ننگ روآبروش می دونست، توخونه ش باهمین فاصله کوتاه نشسته واعتراضی نداره!... بارها ازلابه لای حرفای خاله مهشید شنیدم مامانم خیلی به بابام التماس کرد برای اومدنم به این خونه، برای قطع نشدن رابطه پدر و دختری! اما کجاست بینه التماس

هاش جواب گرفته!... معمولاً ما آدما زنده کُش و مُرده پرستیم! با بودن هم
دل می شکنیم از نبود هم دلتنگ می شیم!... چه وارونه رسم آدمیت به جا می
یاریم!

نگاه خیسم جزمون تصویر کوتاه بابام، همش خیره ست به عکس قاب گرفته
مامانم... تسلیت گفتن، بغلم کردن اما تصویر هیچکس تونگاه اشکیم جا
نگرفت!... کم کم شلوغی سالن ختم شد به جمع چند نفره... صدای خفه خاله
مهشید زیر بار اشکهای ممتدش کنار گوشم نشست:

-من امشب اینجا پیش ترنم می مونم!

نگام چرخید سمتش، داشت بالیاس حرف می زد... تازه چشمام داره می
بینتشون، هردوسیه پوش! سرخی چشمای الیاس هویدای اشکای بیصداش
بود! خاله مهشیدم صورتش قرمز و متورم، چشماش از زور گریه اندازه نخود
شده! به تمام معنا داغون و پژمرده!... دستاش باناخن های پاک شده از لاک
های رنگ و وارنگش پر بود از دستمال کاغذی های مچاله شده از اشکاش!...
نگام سُرخورد رو بابام... به دنبال حرف خاله مهشید، منتظر تائیدشم برای

موندن دراین خونه!... ازوقتی دیدمش، نه نگام کرده، نه باهام حرفی زده اما
بی انصافیش درحقم به فراموشی رفته، دلم می خواد پیشش بمونم، باهاش
خلوت کنم، هردومون ازممان حرف بزنیم... مثل بچگی هام تو بغلش جا
بگیرم، با اشکام دلتنگی مامانمو تو بغلش خالی کنم!

-بهره ترنم و ببرید خونه خودتون! من پیش داداشم می مونم!

نگام به عمومعین چرخید، نگاش به خاله مهشید بود!... بخاطر دخالتهای بیجای
این مرد همیشه مامانم تو زندگیش عذاب کشید!... نگام به بابام چرخید...
باز سکوت!... باز میدون دادن به عمومعین برای تصمیم گرفتن به جای
خودش!... الیاس روبه عمومعین شاکی شد:

-ترنم خودش تصمیم می گیره کجا بمونه!

پاره تنم، مامان قشنگم زیر خروارها خاک خوابیده! اونوقت بحث بود سربودن
و نبودنم دراین خونه!

-اگه داداشم سکوت کرد، اجازه داد ترنم پاشو تو این خونه بذاره فقط واسه
اینه که حرمت عزای زنشو حفظ کنه و روح اون خدایا مرزاذیت نشه! الکی
م نقل دهن مردم نشه!

نگام به بیرحمی های عمومعین خیره موند... ای کاش می تونستم قلبمو
ازتوسینه م بکشم بیرون تا ببینه دیگه جایی برای زخم زدن بهش نمونده!...
نگاشو شاکیانه به چشمام داد، خطاب به بقیه لب زد:

-ازبس قلب اون خدایا مرز غصه بی آبروشدن دخترشو خورد که آخرش
طاقت نیاورد، داغ رو دلمون گذاشت!... اما اجازه نمی دم پیش داداشم
بمونه، داغ دلشو بیشتر کنه، یه وقت خدای نکرده مارو هم به خاک سیاه بشونه!
انگار صاعقه ای مرگبار از من گذشت! درد تا مغزاستخوونم نفوذ کرد! قلب
عزادارم در سینه هزار تیکه شد!... منومسبب مرگ عزیزتر از جانم می
دونست! کسی که نفسم به نفسش بسته بود!... نمی بینه حال اسفناکمو؟!...
چشمای هیرون واشکیم رو بابام سُرخورد در تمنای حمایت! حتی یه جمله
برای انکار بیرحمی داداشش!... در انتظار اینکه برای یه بارم شده از بی

انصافی شدن درحقم دفاع کنه!... اما نگاش به فرش زیر پاش خیره شده!
مُهرسکوت خورده رولباش!... صدای عصبی الیاس بلند شد:

-حواست هست داری چی می گی؟! نمی بینی این دخترچه حالی داره؟!

صدای نگران پریا:

-الیاس!

صداها روشنیدم اما نگام به بابام بود... بازآزم دفاع نکرد! بازحمایت پدرانه
شوازم سلب کرد!

-اگه داداشت همسرشوازدست داده، این دخترم مادرشوازدست داده!

نگاه به اشک نشسته م ناباورانه چرخید رو آراز!... حضورداشت!... سیاه پوش
و ترسناک ترازهمیشه باون اخم رو صورتش زل زد به نگاه برزخ عمومعین:

-هردو صاحب عزان! همه مونم خیلی خوب می دونیم اون خدایامرزخیلی
خاطر دخترشو می خواست... اگه واقعاً می خوای روح اون خدایامرز آزار
نبینه با حرفای اشتباهت دخترشو نرنجون!

از نگاه خیره م به آراز قطره اشکی چکید!... مامانم همیشه این مرد و دوست داشت! همیشه آزش جانبداری کرد!... الان داره می بینه همین مرد مقابل عمومعین به حمایت ازمن قدا علم کرده؟!... انگشت اشاره عمومعین منو نشونه گرفت، غضب نگاش خیره موند به چشمای آراز:

-حرف ناحق درمورد این دختر نمی زنم تا مدیون اون خدایا مرزبشم!

آراز پوزخندی زد:

-بشی؟!... هستی! با همون تهمتی که این دختر و از طایفتون طرد کردین!

اینبار انگشت اشاره آراز سمت من بلند شد درحالیکه نگاش درجنگ بود بانگاه طوفانی عمومعین:

-تا قیام قیامت مدیون این دختر هستین!

عمومعین از فرط عصبانیت با چهره برافروخته ش از جاش بلند شد:

-تهمت زدیم؟! شب تا صبح خونه یه مرد نامحرم بود، بی آبرویی گذاشت

رو...

آرازتند و کوبنده حرفشوقطع کرد:

-اون شب آبرویی ریخته نشده بود که برچسب بی آبرویی روش زدین!...
گرچه نمی خوام همچین شبی ازقضاوت ناحقتون حرف بزنم، حرمت عزای
اون خدایپامرز شکسته بشه... حداقلش مثل جماعت شما فقط ادعا ندارم
واسه آرامش روح اون خدا پیامرز!

بابام هنوزتوسکوت نگاش پایین بود... اشکای خاله مهشید بازبه راه افتاد!می
دونست با تهمتشون درحق من ومامانم خیلی جفا کردن!باعث شدن خیلی
ازدلتنگی هم زجر بکشیم!... عمومعین تموم زورشو داشت می زد تا صداش
مبدل به فریاد نشه، آرازم ازرگ بیرون زده شقیقه هاش مشخص بود به
زحمت روعصبانیتش سرپوش گذاشته!... سیاهی خوفناک چشماشو داد به
چشمای اشکیم:

-پاشو، بریم!

ناباورانه ازحمایتش، ازجملاتی که منو از معلق بودن در بی کسی م بیرون
کشید! ازجام بلند شدم... عمومعین حق به جانب شد:

-آره! ببرش!... این دختر بی آبرو پیشکش خودت!

زن عمومراضیه چنگ زد به بازوی عمومعین:

-حاجی ولش کن!... باز فشارخونت می ره بالا، حالت بدمیشه!

نگاه تند و تیز آراز خصمانه چرخید روچهره گداخته عمومعین:

-این دختر اسم داره، اسمشم از وقتی اومده تو شناسنامه من، شده آبروی و شرف

من! منم شرفم خط قرمز مه پس دیگه حتی ندونسته م نشنوم هیچ احدی

اون کلمه کوفتی بی آبرو رونشارش کنه!... نیازی به پیشکش کردنم نیست،

چون خیلی وقته به ناحق طردش کردین، اونم داره زندگیشومی کنه!

اینبار زن عمومراضیه به حرف اومد:

-پای پسر مو که به دادگاه کشیدی! حداقل پدرش و تخت بیمارستان ننداز!

دادگاه؟!... نگام به زن عمومراضیه چرخید، بیشتر التماس درنگاش موج می

زد تا شکایت!... از زن عمومراضیه التماس به آراز بعید بود! انگار دیده جنگیدن

با این مرد بدجوری گرون تموم میشه، فقط م باخت داره!... آراز با سامر

چیکار کرده؟!... تو این مدت ندیدمش! گرچه با این حال اسفناکم برام مهم نبود، فقط دلم می خواست هرچه زودتر برم از این خونه، خونه ای که تنها سهم خودمو آزش پیراهنی دیدم که عطرتن مامانمو برام به یادگار داشت!... سعی کردم حتی به سکوت بابام اهمیت ندم! پدری کردن این مرد تا این حد بود!... خاله مهشید با صدای خفه ش از گریه به حرف اومد:

-بهتره بریم!

مخاطبش نمی دونم کی بود! امایه جمله برای پایان دادن به خشم خفته آراز و عمومعینی که اینبار سکوت اختیار کرد!... رفتم سمت اتاق برای برداشتن کیفم، برداشتن پیراهنی که آزش نفس می گرفتم، نفس از عطرتن به جامونده مامانم!

وقتی سوار ماشین شدیم... چشمامو که از رد اشکام قطعاً متورم و قرمز به چشماش دوختم:

-ممنون!

مردمک چشماش رونگام چرخید! نه عصبی بود، نه آروم! شاید کمی کلافه!...
 بی حرف نگاشو داد به مسیرو برو، ماشینوراه انداخت... انگار این مرد امشب
 بدهکار بودن حمایتهای پدرانۀ بابامو در حقم پرداخت کرد!... قطعاً هر زمان
 دیگه ای بود شوک زده، ذوق زده می شدم از حمایتش!... اما نشدم، فقط
 ممنونشم اجازه نداد با این حال اسفناکم بیشتر از این بشکنم!... بی رمق سرمو
 به شیشه ماشین تکیه دادم، خیره به سیاهی شب، بیصدا بازاشک ریختم!
 باز التهاب سوزش قلبم! باز حس از دست دادن مامانم مثل دردی نا علاج تو
 وجودم اوج گرفت!

نگاه اشکیمو بستم، قاب عکس و با دلتنگی به سینه م چسبوندم، همون جایی
 که کمی با فاصله قلبم داشت ناله سرمیداد از سوختن!... باز تصویر آخرش،
 تصویر اون چشمای بسته ش تو سردخونه از ذهنم رد شد! قلبم به خفقان کشیده
 شد! نفسام به تنگنا!... اشکام باز باریدن! اما این قطرات شیشه ای و شور تسلی
 دردم نبود، فقط وصلۀ این روزای چشمام شده بود و بس!... پریشان از رو

تخت پایین او مدم، از اتاقم زدم بیرون ... قدم هام کشیده شد آشپزخونه به دنبال یادگاری هاش، همون شیشه های مربا و ترشی!... همونایی که ثمره زحمت دستای تپل و برفیش بود!... شیشه ها رو هرچند تا تونستم از شدت دلتنگی سفت تو بغلم گرفتم، رو کف آشپزخونه نشستم... خنده هاش! اخماش! مهربونی تپله های قهوه ایش! گرمی صداش! نوازش دستاش... همه ش برای بار هزارم از ذهنم رد شد تا بیشتر به آتیش توسینه م شعله بده! تا باز تک سلول هام مامانمو فریاد بزنه! گونه هام بیشتر خیس بشه از اشکایی که شوریش به زبونم کشیده شده! باز حس از دست دادن مامانم مثل طوفانی در وجودم طغیان کرد تا بشم مثل وقتی که فکر می کنم تا مرزدیوانگی فاصله ای ندارم!... برق آشپزخونه روشن شد، نگاه اشکیم از نور جمع شد، بیشتر تو خودم مچاله شدم!... صدای خفیف گریه م انگار به گوش آراز رسید!... سنگینی نگاش رومن نشست اما نپرسید چرا نشستم رو کف آشپزخونه!... شیشه های تو دستم، اشکای رو صورتم بارز حال اسفناکم از سردلتنگی بود!... از جاش تگون نخورد، بدون اینکه حرفی بزنه... خیره به کف آشپزخونه، اشکام باز خط انداخت رو گونه هام:

-هشت روزه مامانموندیدم!

قلبم از فرط حجم سنگین خفگی می خواست لابه لای جملاتم خالی بشه! که باز صدای لرزانم پیچید توسکوت آشپزخونه:

-این اواخر خیلی آژش دور بودم اما هر وقت دلتنگش شدم امید داشتم بالاخره می بینمش اما الان وقتی دلتنگش میشم، می دونم دیگه قرار نیست ببینمش، دلتنگی خفه م می کنه!

نگامو پایین کشیدم رو شیشه های تودستم:

-مربای آلبالور و واسه خاطر من که دوست داشتم، درست می کرد، ترشی کلم و واسه خاطر بابام، ترشی بادمجون شکم پرو و واسه خاطر خاله مهشید!... مامانم حواسش به همه بود، جز خودش!... هیچوقت نفهمیدم کدوم مربا یا ترشی رو دوست داره... همه شومی خورد چون من می خوردم، بابام می خورد!

اشکام رو درپوش رنگ و وارنگ شیشه ها چکید... نبودش داشت منو به قعر نابودی می کشید:

-یادمه ده ساله بودم که یکی از همسایه مون فوت کرد، دخترش بدجوری بی تابي می کرد، ضجه می کشید!... من تموم اون لحظات سفت چسبیده بودم به مامانم، به جای دلسوزی واسه ضجه هاش ترس اینوداشتم یه وقت مثل اون مامانمو ازدست ندم! حتی مامانمو اون شب از ترس مجبور کردم، پیشم بخوابه!

نگاه اشکیمو رو چشمای آراز بلند کردم، چونه م لرزید:

-اما دیگه مامانم واسه همیشه از پیشم رفته!

انگار با حرفم رو زخم قلبم نمک پاشیدم، سوزشش التهاب گرفت!... اشکام سُرخورد رو گونه هام!... آرازتوسکوت از پشت تکیه داده به بدنه یخچال، دستاشو توجیب شلوارورزشی ش جا داده، با سیاهی چشماش که همرنگ پیراهنش خیره ست بهم!... صدام از بغض لرزید:

-فکرمی کردم نفسم به نفشاش بسته ست، اگه نباشه منم بی نفس می شم!...
اما هنوز دارم نفس می کشم!

صداش در نیومد، باز اشکام رو گونه هام سُرخورد:

-من هیچوقت نخواستم قلب مهربونش غصه بخوره!... عمومعین منو مقصر می دونه، بابام همینجور که بازآزم دفاع نکرد!

بازاشک! باز لرزش صدام:

-خیلی بی انصافیه!... همیشه سعی کردم دختر خوبی برای مامانم باشم، اذیتش نکنم! چطور می تونم کاری کنم که به قلب مهربونش غصه بدم تا از جون بیفته! مامانم برام عزیزتر از جونم بود!

قلبم داشت می سوخت! صدای خفه گریه م تو آشپزخونه پیچید... آرازنزدیکم شد، روپنجه های پاش مقابلم نشست:

-تو دختر خوبی بودی برای مامانت!

نگاه اشکیم جا گرفت توقاب سیاه نگاش:

-اینو خودتم می دونی و همینم کافیه! الکی به قضاوت آدما توجه نکن!... ما آدما توقضاوت کردن همدیگه برخلاف ادعایمون خیلی نابلدیم!

جملاتش انگار مثل قطرات آب پاشید رو قلب گداخته م!... مردی که به
نظرمی یومد با احساسات بیگانه ست، چه ماهرانه دلداری می داد!... یاد
قضاوت های ناعادلانه م در حق خودش افتادم!

نگاشوازشکام سُرداد به رد سوزن های به جامونده رودستم که چفت بود به
دور شیشه های توبغلم:

-درسته تو این دنیا به مامانت غصه ندادی ولی با این حال و روزت حتماً داری
توان دنیا بهش غصه می دی!

تو این هشت روز چند باری از ضعف غذا نخوردن، گریه های ممتد م بهم سُرْم
تزریق کردن! حتی دوبار دکتر رحیمی اومد بالاسرم... تموم این مدت آرازی
که مرد کار و شرکت بود، از کنارم تگون نخورد!... شاید اولین شبه پای حرف
زدن باهام نشسته اما تو این هشت روز کافی بود، چشم بچرخونم تا ببینمش!
... تازه به الیاس حق می دم، چرا همیشه در مشکلاتش به این مرد تکیه می
کرد! مثل دیواری محکم اما خاموش!... نگام یه لحظه روته ریشی که حالا
ریش شده، کشیده شد!... تو این مدت برق اشک تو چشمش جانگرفت حتی

وقتی مامانموتوسردخونه دید! اما عزادار مامانم بود وقتی روکاروشرکتش
خط کشید! بااین حال عزادارم تلخ زبونی نکرد! حتی اَزَم جلوی اهانت های
عمومعین حمایت کرد!... ازوقتی مامانموازدست دادم، بیصدا اما پررنگ
کنارم حضورداره!... مثل بچه هایی که انگار دست به دامن مادرشون شدن،
با تمنا لب زدم:

-منو می بری سرخاک مامانم!؟

اخم بین ابروهاش نشست:

-این وقت شب!؟

نمی دونم ساعت چند شبه اما دلم رفتن به سرخاکش ومی خواست... مژه
های خیسم ناامیدانه پلک خورد:

-نمی بری!؟

اخماش قوت گرفت:

-می برم اما فردا صبح!

این مرد حرفش، حرف بود! فردا صبح منومی برد اما از فرط دلتنگی تا صبح طاقت نمی‌یاوردم... تالbam تگون خورد برای اصرار، خیلی مصمم لب زد:

-فردا صبح می‌ریم!... الانم بهتره بری بخوابی!

خواب؟!... تموم این مدت فقط با تزریق دارو به سرمم، خواب به چشمم اومد... حالا با این حال پریشون و بی‌تابم چطور بخوابم؟!... از جاش بلند شد، در انتظار بلند شدنم موند... با مکث از جام بلند شدم... رخ به رخ شدیم، با دو قدم فاصله... نگاهی به شیشه‌های تودستم سُرخورد:

-با اینا که نمی‌خوای، بخوابی؟!!

-خوابم نمی‌یاد!

-اگه می‌خوای فردا صبح ببرمت سر خاک مامانت باید بخوابی، شیشه هام بذاری سر جاش!

شرط تعیین می‌کرد!... دلخور شدم:

-گفتی منومی بری!

-بازم می گم می برمت!

-اما با شرط گذاشتن!... خودم فردا تنهایی می رم!

راهمو کج کردم، از کنارش رد شم که هیکل تنومندش راهمو سد کرد... نگامو
رو چشماش بلند کردم... لب زد:

-گفتم فردا صبح می برمت!

همچین مصمم و محکم این حرفو زد تا جای هیچ اعتراضی نباشه!... دستشو
دراز کرد سمت شیشه ها:

-بعدشم اگه می خوای خواب مامانتو ببینی پس بگیربخواب!

دلم لجبازی نمی خواست! دلم باز تلخ کردن اوقات این مرد و نمی خواست!
... شاید حق با اون باشه، باید بخوابم تا مثل دوشب پیش باز مامانم به خوابم
بیاد... البته اگه چشمام تسلیم خواب بشه!... امتناع نکردم، شیشه ها رودادم
دستش، دونه دونه گذاشت رومیز... با صدایی خفه لب زدم:

-فردا صبح ساعت چند می ریم؟

نگاشوبه نگاه منتظرم داد:

-هروقت بگی، می ریم!

همچین حرفی از این مرد بعید بود!... اما گفت... این مرد غیرقابل پیش بینی
بودنش قابل انکار نیست! از بس غیرقابل نفوذ و سرسخته هیچ جوهره نمی شد
از کاراش سردرآورد! اما این روزا حواسش به منه... قطعاً حالم خیلی ترحم
برانگیزه!

بازافسارگسیختن قلبم! بی تاب شدنم برای مامانم که یه ماهه داغ نداشتنش
داره منو می سوزونه!... ازخلوت خفه کننده چهاردیواری اتاقم که انگار
امشب در و دیواراش برام حکم قفس و داره!... پاشدم، پناه ببرم به همون
چشمای سیاه که این روزا حضورش برام مثل مُسکن می مونه، یه مُسکن
قوی!... ضربه زدم به پشت دراتاقش... صدایی نشنیدم... ضربه بعدی
بلندتر... باز سکوت!... تواتاقش نیست؟... خواستم راهمو سمت سالن کج
کنم که صدای جدیش مانع رفتنم شد:

-بیا تو!

به آرومی درو باز کردم، چشم افتاد بهش... روتختش در حال پوشیدن
تیشرتش بود که از روشکم عضله ایش کشید پایین... پنجه شو لای موهای
بهم ریخته ش کشید، قدم برداشتم سمتش:

-خواب بودی؟

نگاه سرخش رو نگام چرخید:

-ساعت چنده؟

نگام به ساعت دیواری اتاقش کشیده شد... با شرمندگی لب زدم:

-یک!

-یک شب نباید خواب باشم؟

با خجالت موهای آزادمو با سرانگشتام پشت گوشم هدایت کردم:

-ساعت ونیدم!

انگشتای سبابه شو پشت پلکاش کشید:

-تو چرا نخوابیدی؟

-خوابم نمی گیره!

نگاش چرخید رومن... نگامودزدیدم:

-من می رم، تو بخواب!

روموبرگردوندم، صداش مانع حرکت قدمهام شد:

-حالا که بیخوابم کردی داری می ری؟!

نگام باز رو سیاهی چشماش برگشت... نه اخم داشت؛ نه لحنش تلخ و

توبیخی!... پاهاشو از تخت پایین کشید، کف دستاشو رولبهٔ تخت نشوند:

-سرظهر که رفتی سرخاک مامانت!

فکرکرد باز اوادم منو بیره سرخاک مامانم، این روزا رفتن سرخاکش

خواستهٔ هر روزم شده بود! طبق عهد نانوشته ای آراز هر روز سرظهر از

شرکت می یومد، منو می برد سر خاک مامانم!... درمقابل سکوتم لب زد:

-چی شده؟

درمانده از حال اسفناکم نگامو پایین کشیدم:

-اصلاً نمی تونم بخوابم تا چشمامومی بندم تموم ذهنم پرمیشه ازممانم!

بغض به گلوم چسبید:

-وقتی م چشمامو وا می کنم انگار درودیوارای خونه داره روسرم خراب
میشه!... حالم اصلاً خوب نیست!

اشک رو گونه هام سُرخورد!... این روزا به قدری حضورش درکنارم پررنگ
شده که همش راهم سمت خودش کشیده میشه، مثل الان که از زور درد و
غصه پناه آوردم به خودش! انگار این چشمای سیاه فقط می تونه طیب دردم
باشه!... با سرانگشتم نم اشک و از رو گونه هام پس زدم:

-نمی خواستم بیخوابت کنم!

از سکوت سنگینی نگاش پشت پلکهام که باز بارونی شده، برخلاف اینکه دلم
رفتن به تنهایی اتاقمو نمی خواست باز تو دلم خودمو سرزنش کردم که اومدم
تا شاهد اشکام باشه!

-برو آماده شو!

چشمای خیسم با تعجب بالا کشیده شد روسیاهی چشماش:

-آماده شم!... می خوای منو ببری سر خاک مامانم؟

از جاش بلند شد:

-مگه نگفتی درودیوارخونه داره روسرت خراب میشه پس آماده شو!

دیگه حرفو ادامه ندادم، از اتاق اومدم بیرون... برای فرار از بی تابی های زجرآورم، رفتن بهترین گزینه بود... مانتومو به تن کردم، شالموروسرم کشیدم، از اتاق زدم بیرون که نگام بهش افتاد، مثل من سیاهپوش!... چنگ زد به سوئیچ ماشینش رو میز کنسول، بی حرف راه افتاد، منم به دنبالش قدم برداشتم.

وقتی ماشین پیچید توخیابون، سرمو از پشت تکیه دادم به صندلی، شیشه ماشین و پایین کشیدم... هوای روبه خنک مهرماه رو پوست صورتم به رقص دراومد، شالم از کنارگوشم به عقب سُرخورد... حس خالی اما سبکی در وجودم به جریان افتاد!... آراز تو سکوت مشغول رانندگی، منم خیره به

سکوت شب... کم کم چشمامو بستم، ذهنمو سپردم به تازیانه نرم باد رو صورتم! بادی که کم کم از سرعت ماشین تواتوبان بالا گرفت!... نمی دونم چقدر تو خلسه چشمای بسته م سیر کردم تا از سرعت ماشین کم شد، با متوقف شدنش، چشمام باز شد... نیومدیم سر مزار مامانم!... نگام از نور چراغ های ماشین که روتاریکی پیش روم خط روشنی انداخته، چرخید سمتش:

-اینجا کجاست؟

-پیاده شی، متوجه می شی!

به دنبال حرفش ماشین و خاموش کرد، منم پیاده شدم... باد شالمو از رو موهام سُر داد عقب، سنگریزه ها زیر قدمهام به صدا دراومد... در حالیکه کنارش قدم می برداشتم زیر نور مهتاب!... نگام رو نیم رخش چرخید:

-اینجا که هیچکس نیست!

با سرزنش از گوشه چشم نگام کرد:

-مگه دلت می خواست کسی باشه؟

-نه! اما کجا اومدیم؟

یهو دستش رو بازوم نشست، مانع حرکت قدمهام شد... نگام چرخید به روبرو
... قلبم درسینه تکون خورد!... یه قدمی لبه پرتگاهی ایستادیم، چراغ های
روشن خونه ها تو دل تاریکی شب مثل نقطه های نورانی زیرنگامون به
تصویر کشیده شده!... لب زدم:

-اینجا کجاست؟

-یه شهرک توحاشیه شهر!

باد با ملایمت تو گوشم پیچید... دستم روبال شالم نشست:

-انگار زمین از ستاره پر شده!

باد چندتا تارموی کوتاها موازی پشت گوشم سرداد رو گونه م:

-فکر کردم منو می بری سر خاک مامانم!

حرفی نزد، نگام رونیم رخس چرخید... زیر نور ماه، باد ساقه موهای مرتبش و
به بازی گرفته بود... لب زدم:

-چرا منو آوردی اینجا؟

از گوشه چشم نگام کرد:

-تا درودیوارای خونه روسرت خراب نشه!

-خودتم هروقت حالت خرابه می یای اینجا؟

نگاشو به روبروش کشید:

-هروقت لازم بدونم می یام!

از جوابش چیزی دستگیرم نشد... نگام باز چرخید رونور چراغ هایی که در این

فاصله به نقطه های روشن ریزودرشت مبدل شده:

-مامانم هروقت حالش خراب می شد، می نشست سر سجاده ش و تسبیح شو

دست می گرفت، زیر لب ذکر می گفت!

باز حرف از مامانم لابه لای جملاتم زبونه کشید:

-یه بارتصادفی حرفاشو تلفنی با خاله مهشید شنیدم تازه متوجه شدم اون

قلب مهربونش چقدر مقابلم صبوری می کنه تا غصه هاش بیرون نزنه!

چشمام سوخت! قلبم انگارتوسینه م جاکم آورد! تنگ و فشرده!

-هیچوقت از غصه هاش برام حرف نزد... همش حواسش به من بود تا یه وقت دختریکی یه دونه ش غصه نخوره!

امشب باز دلم بهونه شو گرفته بود!... صدام از بغض لرزید:

-می گن گریه آدموسبک می کنه! اما بعضی وقتا به قدری حال آدم خرابه که گریه اصلاً زورش به درد آدم نمی رسه!

بازاشک راهشورو گونه هام باز کرد!... صداش تو گوشم نشست:

-بعضی دردا روفقط زمان می تونه مرهمش باشه!

نگام چرخید رونیم رخس... با تأخیر سیاهی چشماش کشیده شد روخیسی چشمام:

-الان با خودت فکرمی کنی هیچوقت قرار نیست حالت خوب بشه اما زمان خلاف اینو بهت نشون می ده! یادت می ده چجوری با دردت کناربیای!

بعد از رفتن مامانم انگار هیچ اراده ای رواشکام ندارم! باز قطرات اشک از نگام
سر خورد:

-هیچوقت کنار نمی یام!

نگاش رواشکام کشیده شد:

-قدرت زمان ودست کم نگیر!

تنمو در راستای سرم چرخوندم سمتش، صدام از بغض شکست:

-فقط گذر زمان منو بیشتر دلتنگش می کنه!

نگاش تو نگاه اشکیم مکث کرد... سمتم چرخید... روبروی هم ایستادیم با
دو قدم فاصله:

-این دلتنگی همیشه همراهه اما به مرور زمان برات قابل تحمل میشه... اگه
غیر از این بود که هرکی عزیزشوازدست میداد باید به فنا می رفت!

باد تارموهاشورو پیشونیش به رقص درآورد:

-جریان زندگی بهت یاد می ده چجوری با این درد کنار بیای، همونجور که به مامانتم یاد داد، بعد از فوت مامان بزرگت چجوری با درد ازدست دادنش کنار بیاد!... مسلماً مامانتم خیلی مادرشودوست داشت مثل خودت!... اما چی شد؟... اشکاش، سیاه پوش شدنش واسه همیشه همراهش نمودند، باز مثل سابق زندگیشو از سر گرفت... چون زندگی جریان داره، هیچوقت دست از سر آدم بر نمی داره حتی اگه نخوای صبح هاش چشمتو وا می کنی باز شباش انتظار تو می کشه... مجبوری تن بدی بهش تا خودش با گذر زمان آرومت کنه!

ردی از مهربونی درسیاهی چشماش پرسه نمی زنه! محبت از لحنش تراوش نمی شه! اما جملاتش کار بلد بود برای مرهم گذاشتن رو قلب زخم خورده م!... با سرانگشتام تارموهای رقصانمو پشت گوشم کشیدم:

-مامانم وقتی زنده بود همیشه جلوم ازت جانبداری می کرد!
دستاشو توجیب شلوارش جا داد، نگاش به حالت میچ گیری اخم برداشت:
-پس باید خیلی بدی منو پیش مامانت کرده باشی!

از سوتی که دادم خودموتودلم سرزنش کردم!... باد نم اشک نگاه شرمسارم
به غارت برد:

-من قبلنا فکرمی کردم هرکی که بهم لبخند می زنه،نگاش مهربونه،باهام با
محبت رفتارمی کنه،آدم خیلی خوبه... نمی دونستم کسی م که اخم داره،
لحنش مهربون نیست می تونه آدم خیلی خوبی باشه!

خیرگی نگاش!قوت گرفتن گره بین ابروهاش!... ای کاش لب وامی کرد تا
بشنوم چی توذهنش می گذره درمقابل اعترافم به باوری که منشأ ازخودش
می گرفت!... سیاهی چشماش نگاه منتظرمورهاکرد،چرخید سمت دیگه...
نیم رخش با سیاهی ریشش که برای عزای مامانم قدکشیده،جاگرفت
تونگام:

-تورفتارات با خود واقعیت فرق داره! همش دوست داری خود واقعیتو
پنهون کنی!

پوزخندی ازسرتعجب زد:

-چرا باید همچین کاری کنم؟

-چون مهربونی و محبت کردن و نقطه ضعف خودت می دونی؟

نگاش چرخید روچشمام، کش اومد گوشه لبش ازتمسخر:

-نقطه ضعف؟!... من هیچوقت اجازه نمی دم چیزی نقطه ضعفم باشه! فقط

به شیوه خودم مهربونی خرج آدما می کنم، همین!... البته اگه بشه

اسمشو مهربونی گذاشت چون اصلاً واسه محبت کردن به آدما دست و دلباز

نیستم!

-هستی... اما همونجور که می گی به شیوه خودت!

سیاهی چشماش بدجنس شد:

-شیوه من چه شکلیه؟

باز با سرانگشتام تارموهای چسبیده به گونه موپشت گوشم فرستادم:

-محبت می کنی با اخم... نگات خالی از احساس، یه جورایی بی مهر آدمونگاه

می کنی، لحت مهربون نیست، اما...

درحالیکه دستاشو توجیب شلوارش جا داده، نگاشو باهمون گرۀ ریزی که
هنوز بین ابروهاش جاداره، سؤالی تونگام دقیق کرد:

-اما چی؟!-

با محبت خیره موندم به تیلۀ های سیاه قشنگش تودل تاریکی شب:

-اما بودنت خوبه!

آنی مردمک چشماش از حرکت موند!... لبام به نرمی تکون خورد:

-حواست به حال خراب آدما هست... می تونی حالشونو خوب کنی!

سکوت!... رقص باد لابه لای موهامون! عمق گرفتن سیاهی تسخیر کننده

چشماش تونگام! کوبش ضربان قلبم! خالی شدن تموم ذهنم ازهر چی

غیر از خودش!... خیرگی نگاش حرف داره برخلاف لبای بسته ش!... منتظرم

حرفاشو بشنوم به منی که حرف دلمونثارش کردم اما سیاهی چشماش چرخید

سمت ماشین:

-فکر کنم دیگه بهتره بریم خونه!

وارفتم! حرف از رفتن برای خاتمه دادن به حرفامون!... دلم نمی خواست بریم
خونه، باز تو اتاقهامون جابگیریم، باز فاصله بگیریم از همدیگه! باز تنها بمونم با
خلوتی که قراره فقط درد نداشتن ماما نموبه رخم بکشه!... نامیل لب زدم:

-بریم خونه؟

نگاه اخم آلودش چرخید رونگاه ناراضی م:

-باز می خوام بمونی؟

-آره!

اینبار نگاهش چرخید از موهای رقصانم روکناره های صورتم تا پرشالم که
چفت شده تودستام، مانتوی رقصانم توباد:

-با این باد می خوام بمونی!... هوام سرده!

خبرنداشت سردی باد حریف آتیش قلبم نیست!... لب زدم:

-بمونیم!

مردمکش با تردید تونگام مکث کرد... نمی دونم توذهنش چی گذشت،
 روشو برگردوند، خیره موند به روبروش!... رضایت داد، بمونیم!... به تبعیت
 آزش نگامود و ختم به روشنایی های که انگار از دل تاریکی شب ظهور کرده!...
 همین سکوتی که بینمون پرسه می زنه، بودن در کنارش، هوای انگار عریان
 شده از سرما لابه لای شدت گرفتن باد آروم می کرد! حتی با وجود اینکه
 دستامو موربی زیرسینه م چفت کردم، کمی توخودم مچاله شدم باز دلم موندن
 ومی خواست!... یهو با سنگینی گرما روشونه هام، جولان گرفتن عطرش زیر
 مشامم، نگام کشیده شد به کُتش رو شونه هام... آنی چرخش نگام به بالا، جا
 گرفتن درسیاهی چشماش... لب زد:

-باز فردا نمی خوام برم دنبال دکتر رحیمی!

دستشواز روکت برداشت، خودشو عقب کشید... ناباور از کتش روشونه هام،
 نگام کشیده شد به سیاهی پیراهنش:

-خودت که اینجوری سردت میشه!

باز دستاشو تو جیب شلوارش جا داد، خیره موند به روبروش:

-سردم نیست!

این مرد به شیوه خودش چه ناب محبت نثار آدم می کرد!... اگه به من بود تا خود صبح با گرما و عطر به جامونده از کتش روتنم، از جام تکون نمی خوردم اما سرمای بادی که خیال کم شدن نداشت و مردی که بدون اعتراض با یه پیراهن توسکوت سینه ستبر کرده درمقابل سرما! دلمو به رفتن راضی کرد... بعد از دقایقی که تموم حواسم به خودش بود بخاطر سرما، خواستم برگردیم خونه، جای سؤال داشت که اینقدر زود رضایت به رفتن دادم اما آرازی حرف راه افتاد سمت ماشین... این مرد به ندرت از سرکنجکاوی تن به پرسیدن می داد!... وقتی سوار ماشین شدیم، خواستم کت و از روتنم بردارم... صداش تو گوشم نشست:

-نمی خوام!

نگاش کردم... تازه زیر لامپ اتاقک ماشین، دیده شد سرخی چشمش... الیاس گفته بود رو خوابش خیلی حساسه، اگه بیخوابش کنی اخلاش سگ

می شه! اما امشب بیخوابش کردم، حتی بخاطر حال خرابم ازخونه زد بیرون و تا دیروقتم کنارم مونده!... نگام رنگ قدردانی به خودش گرفت:

-بابت امشب ممنون!

فقط سری تگون داد، ماشین و راه انداخت... برخلاف چشمای سرخ و بیخوابش، رفتنش صبح زود به شرکت تا وقتی من رضایت به رفتن بدم، کنارم موند... این مرد این روزا حسابی حضورشو به رخم می کشید، حضوری خاموش اما تسکین دهنده!... چقدر خوبه که دارمش!... چرخش نگام به تاریکی شب از پشت پنجره ماشین... نمی دونم چقدر زمان برد از حرکت نرم ماشین، گرمای اتاقکش، پلکهام سنگین شد برای بستن تا کم کم غرق شدم در خلسه سبک بال شدن مغزم! خوابی که بالاخره چشمای بیخوابموتسلیم خودش کرد!

بیشتر تو خودم جمع شدم، گوشم چسبید به جسمی سفت و تپنده!... کم کم هوشیار شد ذهنم!... حس معلق بودن تو هوا، چفت بودن دستایی زیر زانوها و دورتم تا رو بازوم، گرمای تنی رو گونه م و پهلوم که حسابی چسبیده بهش!...

قبل از اینکه پلکهای سنگینمو وادار به باز کردن کنم، به نرمی فرود اومدم
روتشک... بانیمه باز شدن چشمای خواب آلودم، چشمای سیاهش ازنگام
فاصله گرفت... آنی چشمام کاملاً باز شد، با گیجی نگاموازشماش به خودم
دادم... روتخت اتاقم هستم، آرازم ایستاده کنار تختم:

-هرچقدر صدات کردم بلند نشدی!

نگام به چشماش کشیده شد... توماشین به خواب رفتم! آرازم منوتا اینجا بغل
کرد، آورد!... با حالتی معذب توجام نشستم:

-نشنیدم... بخاطر شب بیداریام انگاری بیهوش شدم!

-حالا که به هوش اومدی مانتوی وشالتو در بیار، بعد بگیر بخواب!

رو شو بر گردوند، قدم برداشت سمت در... لب زدم:

-ممنون!

نگاش چرخید رونگام:

-واسه چی؟!... واسه اینکه مجبور شدم از ماشین تا اینجا بغلت کنم!

اگه نمی گفت مجبور شدم قطعاً به آراز بودنش شک می کردم!... بدون اینکه
دلخور شم، لب زدم:

-واسه همه چی!

بی حرف با سیاهی چشماش ثانیه ای تماشام کرد!... بعد روشو برگردوند،
از اتاق رفت بیرون... نامیل از جام بلند شدم، شالموازروشونه هام کشیدم
پایین، رها کردم رو زمین... با زدن کلید برق اتاق وبه تاریکی کشوندم، با
مانتوم که عطر آراز وبه خودش گرفته، روتخت دراز کشیدم... با عطرش رو
نفسام پتوی نازکی روتنم کشیدم، باز چشمامو به خواب سپردم.

گوشی روبین گردن وشونه م نگه داشتم، آخرین شلواروتا کردم، گذاشتم
تو کشو:

-ستایش استرس دارم!

صدای خنده ش تو گوشم نشست:

-دیوونه! انگارداری کارخلاف می کنی!... اتفاقاً بالاخره تصمیم گرفتی کار درست و انجام بدی!

ازکمد دیواری فاصله گرفتم، روتخت نشستم، با سرانگشتم مشغول کشیدن خط های فرضی رو پارچه نرم روتختی شدم:
-اگه نخواد؟!

ازجمله خودم بغض روسینه م سنگین شد!... جدی شد:

-یادت رفت الیاس بهت چی گفت؟!... گفت داداشم اگه چیزی رو نخواد مخالفت می کنه، هیچکسم نمی تونه مجبورش کنه!
-اما موافقتم نکرد!

سرزنشم کرد:

-ترنم وقتی مخالفت نمی کنه یعنی موافقه دیگه!... حتماً باید به زبون بیاره؟!... حالا خوبه می دونی اگه آرازتورونمی خواست خیلی وقت پیش

طلاقت می داد، نه اینکه اینهمه مدت کنارت زندگی می کرد، هیچ حرفی
از جدا شدنم نمی زد!

بازدم سنگینی از زیر بار قلب تنگ شده م رها کردم! نگامو بالا کشیدم رو
سقف سفید و بی نقص اتاق:

-الان زود نیست واسه اینکار؟!!

صداش قاطع شد:

-نه! به نظرم زودتر از اینا باید اتاقتونو یکی می کردید... تو که هرروز داری
لحظه شماری می کنی، آراز زودتر از شرکت بیاد خونه! همش دلت می خواد
کنارش باشی!

دیگه دستم پیش ستایش روشده بود، جای انکار نبود!... همون وقتی که آراز
سه روز برای مسافرت کاری رفت دبی، دلتنگی امانموبرید! تو خلوتم باستایش
اعتراف کردم تموم احساسی رو که به آراز داشتم!

-آرازم که دیگه مثل سابق نیست، برخلاف عادتش از شرکت می یاد خونه
تا باهات غذا بخوره نه اینکه بره رستوران... به جای سکوت کردن، باهات

حرف می زنه، حتی همین دوشب پیش بهم گفתי باهمدیگه نشستید فیلم نگاه کردید... پس این عادت شکنی های آرازواسه چیه؟!... خُب معلومه دلیلش تویی دیگه!... به نظرم الیاس بهترین کارو کرد! خلاصه این وسط یه نفر باید باهاش حرف می زد... آخه تاکی می خواستین کنارهم مثل دوتا همخونه زندگی کنین؟!

روتختش دراز کشیدم، عطرش زیرمشامم نشست... هیجان شیرینی تورگام به راه افتاد!... صداش شیطون شد:

-طفلی آراز انگار زن نگرفته یه عروسک ازپشت ویتترین گرفته فقط واسه تماشا! هرچقدرم خودشو بهت بی تفاوت و سرسخت نشون بده، تواتاق جدا اَزت بخوابه، مطمئن باش غرایز مردانه ش بیکارننشسته، بارها هوس خیلی کارا به سرش زده!

از خجالت گُر گرفتم! شاکی شدم:

-ستایش!

حق به جانب خندید:

-مگه دروغ می گم؟! نزدیک شش ماهه زیریه سقف داره باهات زندگی می کنه، خیلی وقته دیگه رابطه ش مثل گذشته باهات تلخ نیست!... من موندم وقتی هوری مثل تو رو واسه خودش قدغن کرده، خودشم با اون ظاهر و جبروتش که قطعاً خواهان زیاد داره، وقتی دخترا پایپش می شن چجوری پسشون می زنه؟!

هیچوقت تو زندگیش، دختری رو کنارش ندیدم! الیاسم تابحال از این بخش از زندگی برادرش سرسوزنی برام پرده برداری نکرد! اما قطعاً همچین مرد جذاب و موفقی دختر تو زندگیش اومده!... با این فکر حسادت به سینه م چنگ زد! عطرش زیر مشامم از فکر اینکه زیر مشام چندتا دختر دیگه تا عمق جونشون نفوذ کرده، مثل سمی کشنده راه نفساموتنگ کرد!... یهو ذهنم خط قرمزورد کرد! مسافرتها ی کاریش به کشورای خارجه، بعضی شبا دیر اومدنش به خونه تو ذهنم رژه رفت و تلخی حسادت انگار روح و روانم ببلعید!... اما داشتیم از آراز حرف می زدیم، مردی که از بوسیدن من ذره ای سروجد نیومد! انگار افسار غرایز مردانه ش تو دستای خودش اسیره!... درگیر با حس های ضد و نقیض درونم، صدای ستایش منو به خودم آورد:

-چرا ساکت شدی؟! یه وقت فکرای مسخره به ذهنت نزنه ها!... آراز وقتی

با تو که زنشی اینقدر خودداره، بدون حسابی هوای نفسشو داره!

حس اطمینان به این مرد تو وجودم پررنگ تر از حس های دیگه بود! به ندای

قلبم که اون چشمای سیاه رو تأیید می کرد، گوش دادم:

-می دونم!

صداش به تکاپو افتاد:

-یکی زنگ درخونه رومی زنه!... امیدوارم بازاین همسایه طبقه بالامون

نباشه، بساط غیبت از شوهرشو برام راه بندازه!... باور کن بهش اجازه بدم

تو تخم چشمام نگاه می کنه از سیاوشم بد می گه... اصلاً همه مردا رو بد می

بینه!... باور کن...

یهو صداشو پایین کشید:

-مامانم پشت دره!

می تونستم تو ذهنم تصور کنم از چشمی درب داره زن عموم رضیه رونگاه می کنه... بعد از مراسم چهلم مامانم دیگه هرگز زن عموروندیدم... به آرومی لب زدم:

-باز با همدیگه حرف می زنیم.

می دونست از طایفه پدریم تنها با خودش در ارتباطم... صداش تو گوشم پیچید:

-باشه عزیزم! فعلاً خدا حافظ!

خدا حافظ گفتم، گوشی رو قطع کردم، نگام رو در کمد چرخید... از بودن لباسام کنار لباسای آراز، حس شیرینی قلبموبه هیجان درآورد!... به نرمی نگام کشیده شد رو بالش، بالشی که کنار بالش آراز جا گرفته... یعنی از امشب قراره کنارش بخوابم؟!... از زور هیجان و خجالت گُر گرفتم!... یاد حرفای الیاس افتادم: (شما دوتا تموم زورتونوزدین اما حریف تقدیرتون نشدین... شما دوتا ساخته همدیگه اید)

اما الیاس خبرنداشت من حریف قلبم نشدم، قلبی که خیلی وقته خودشوبه داداشش باخته!... اگه آراز داداشش نبود، تا الان بهش از احساسم گفته بودم!... نگام سُرخورد رو تصویر سیاه و سفید آراز، سیاهی ویرانگر چشماش حتی از تو تصویرم ضربان قلبمو به تلاطم می نداخت!... من از کی اینقدر وابسته این مرد شدم؟! از کی بند بند وجودم بی تاب شده برای داشتنش؟!... هر بار کنارشم از هیجان ناآرومم! هربار نیست دلتنگشم!... هیچوقت فکرشونمی کردم با آراز عاشق شدن و یاد بگیرم!... اولین باری که جلوی ستایش با احساسم صداقت به خرج دادم، به زبون آوردم... طفلی ستایش هنگ کرد! اولین جمله ش برای همیشه تو ذهنم حک شد: باورم نمی شه عاشق آراز شدی!

لبام تکون خورد:

-اگه پیش الیاس احساسم و اعتراف می کردم، جانمی خورد چون می دونه زود به آدما دل می بندم! خیلی زود وابسته کوچکترین توجه آدما می شم!

نگام چرخید رو تصویرقاب گرفته مامانم که از امروز جاشو عوض کردم،
آوردم رو پاتختی این اتاق... باز با دیدن تصویرش درد از دست داشتنش تو
سینه م اوج گرفت! قلبم به سوزش افتاد!... ماه ها گذشته اما هنوز شعله ای
تو قلبم سرپاست از غم نداشتنش! حتی اگه مثل قبل ناجوانمردانه آتیش به پا
نمی کنه اما باز می سوزونه قلبمو!... قابشوبه دست گرفتم، نگاهم بادلتنگی رج
به رج صورت خندانشو رصد کرد!... قطره اشکی در تناقض با کش اومدن
لبام، رو گونه م سُرخورد:

-مامان هر وقت از آراز بد گفتم، دعوام کردی!... همیشه دوستش داشتی،
تأییدش کردی واسه دخترت!... درسته هنوز کنارشم اما حس می کنم دورم
آزش... کم بهم لبخند می زنه، عاشقانه نگاه نمی کنه، حرفاش باهام زیاد
طولانی نمیشه... مثل مرد عاشق پیشه ای که دلم می خواست، نیست! اما
بودنش عجیب حس می شه مثل نبودنش... وقتی نیست دلم خیلی بهونه شو
می گیره، انگار دخترت باز بچه شده!... مامان از وقتی تنهام گذاشتی، کنارمه!
هوامو داره!

قطره اشک دیگه ای رو گونه م به آرومی قدم زد:

-ازوقتی جلوی عموینا اَزَم دفاع کرده،دیگه کسی جرأت نمی کنه به دخترت بگه بی آبرو!... ماما دیگه پیشم نیستی اما یکی هست هوای دخترتو داشته باشه... اگه نبود قطعاً بارفتنت هیچی اَزَم باقی نمی موند... بابا که منو نخواست،الیاسم به اندازه کافی اززندگیش بخاطرمن زد،خاله مهشیدم داغون ترازاونی بود،بخواد منوسرپا نگه داره... تنها بودن آراز منوزنده نگه داشت! انگارشد دلیل نفس کشیدنم!

انگار بعد از ماه ها فقط به جای اشک ریختن پای قاب عکس مامانم،دلم می خواد باهاش حرف بزنم:

-الیاس بهم گفت حالاکه هردواین زندگی رومی خوایم دیگه بادیوارهای این اتاق بین خودمون فاصله نندازیم... درسته آرازحرفی ازخواستن نزده اما مخالفتم نکرده... الیاس می گه وقتی مخالفت نمی کنه،یعنی اونم زندگی با منومی خواد!

سرانگشتامو کشیدم روخیسی زیرچشمام:

-مامان یادمه آرازبهم گفته بود آدمای اطرافش به جزالیاس براش جذابیتی ندارن تا باهاشون وقت بگذرونه... انگار براش منم جاگرفتم کنارالیاس که باهام وقت می گذرونه... خیلی وقته تا سرمو می چرخونم، می بینمش... آراز هست، اونم کنار من!... مامان نگرانم نباش، دخترت تنها نیست.

جوابم لبخند مامانم ازتصویریصداش بود!... چقدردلم می خواست الان کنارم بود، بازتوبغش جا میگرفتم، صدای مهربونش کنارگوشم می پیچید!... چونه م لرزید:

-مامان خیلی دلم برات تنگ شده! کاش الان پیشم بودی!
خواسته های قلبی م با قطرات اشک چکید روشیشه تصویرش!... الیاس بهم اطمینان داد، ستایش منودلداری داد اما به بودن مامانم محتاجم!... کاش بود و حس تلخ نداشتنش که خونه نشینِ قلبم شده، رهام می کرد!

باصدای چرخش کلید توقفل درب، تموم وجودم شد چشمای مشتاقم درانتظار دیدنش... هرروزحال من همین بود، تکراراین لحظات! بدون اینکه

اشتیاق دیدنش برام ذره ای از تب و تاب بیفته!... تونگام ظاهر شد، باز کوبش
ضربان قلبم!... چند قدم برداشتم سمتش:

-سلام!... خسته نباشی!

سیاهی نگاهش به چشمم کشیده شد:

-سلام!

چرخش مردمکش در کسری از ثانیه از آرایش ملیح صورتم رو قایم کرد که
بر خلاف شبای قبل بلوز و شلوار خونگی موبه تن ندارم... پیراهن گلدار که
قدش تا زیر زانوم اومده، ساق پای برفی موبه نمایش گذاشته!... باهمین
چرخش نگاهش برای سرپوش گذاشتن رو خجالتم، لبخند کمرنگی پاشیدم به
چشمای سیاهش:

-تا دوش بگیری، من میز شام و آماده می کنم!

باز حرف تکراری! اما من قانع بودم به اینکه هست!... سرشوبه قصد تائید
تکون داد، رفت سمت اتاقش، باز عطرشو برای نفسای بیقرارم به جا گذاشت!
... خودم مشغول چیدن میز شام کردم اما تموم حواسم به این بود قراره با

دیدن اتاقش چه واکنشی نشون بده... امروز الیاس بهم گفت وقتی باهاش در مورد مشترک شدن زندگیمون حرف زد، مخالفتی نکرد، برای همین تموم وسایلهای اتاقمو بردم تو اتاقش تا یه قدم باشه برای شروع زندگی مشترکمون... اما از اینکه بی اجازه ش اینکارو کردم، دلهره دارم! نمی خوام همین رابطه نصف ونیمه مون خراب بشه!... بعد از رفتن مامانم، فقط دلخوش به بودنشم!... نمی دونم چند دقیقه گذشت... دوش گرفت و با موهای نیم خیس و بالا داده ش، با اون تیشرت جذب سفید و شلوار ورزشی مشکی رنگش اومد داخل آشپزخونه... نگاهش رومیزی که مثل همیشه با سلیقه چیدم، چرخید:

-ممنون!

این روزا این کلمه رو زیاد به زبون می یاره و نمی دونه با این کلمه ش چند تا پروانه درسینه م به پرواز درمی یاورده!... روصندلی نشست بدون اعتراض از بودن وسایلهام تو اتاقش... از فکر اینکه مخالفت نداره، دلهره م رنگ باخت!... روصندلی مقابلش نشستم، خودمو مشغول خوردن کردم، درحالیکه تو ذهنم

دنبال جمله ای بودم تا حرفای الیاس و پیش بکشم، تا یه بارم شده رودررو
اززندگی مشترکمون حرف بزنیم!

-ممکنه فردا ظهر برم یه مسافرت کاری!

چنگال تو دستم بی حرکت موند... می خواد بره!... اونم درست زمانی که
فکر کردم قراره به همدیگه نزدیک بشیم... یعنی بخاطر بودنم تواتاقش می
خواد بره؟!... نگاموبالا کشیدم روچشماش:

-همیشه با برنامه ریزی می رفتی مسافرت!

-این یکی پیش اومد!

خواستم بگم بخاطر اومدنم به اتاقت این مسافرت یهویی بهونه ست تا ازم
فاصله بگیری! اما خودموزیرسؤال می بردم:

-چند روز می مونی؟

-تا آخر هفته!

پنج روز!... چقدر ریلکس گفتم تا آخر هفته، در حالیکه قلب من توسینه هنوز نرفته ندای دلتنگی سرداده!... از تناقض احساسمون بغض روسینه م نشست!

-این چند روز نیستم، برو پیش خاله ت!

همیشه مهشید خاله من بود، انگار با خودش هیچ نسبتی نداشت!... بدون اینکه نگاهش کنم، سرموبه معنای باشه تکهون دادم... سنگینی نگاهش پشت پلک هام نشست:

-شنیدی چی گفتم؟!!

حتماً باید صدام در می یومد!... باز نگاهش نکردم:

-باشه، می رم پیش خاله م!

نگاهش با مکث سنگینی از پشت پلک هام سایه برداشت!... غذایی که با کلی ذوق پختم، هیچ اشتهایی برای خوردنش ندارم... انگار تموم شوق و ذوقم با مسافرت پنج روزه ش پر کشیده!... بعد از خوردن نمایی غدام، طبق عادت همیشگی ش توجمع کردن وسایلهای رو میز کمم کرد... وقتی مشغول شستن ظرفا شدم، رفت رو کاناپه جلوی تلویزیون نشست... نمی دونم چقدر

تو آشپزخونه معطل کردم تا خودمو آرام کنم از مسافرت غیرمنتظره ش!...
 وقتی م از کاردست کشیدم، چشم بهش افتاد... نگاش به تلویزیون بود اما به
 نظرم بیشتر از اونکه حواسش به برنامه تلویزیونی باشه، جای دیگه ای پرسه
 می زد! قطعاً باز حول کارای شرکتش!... برخلاف همیشه نرفتم پیشش باز
 به بهونه ای سر حرفو باهاش باز کنم، باز دلخوش بشم به چند تا جمله ای که
 نثارم می کرد!... رفتم روشویی توراهرو، نتونستم از سرویس اتاقش استفاده
 کنم... هنوز به حریم شخصیش خودمو غریبه می دونستم!... بعد از مسواک
 زدن، شستن آرایشم که بدجوری از تو آینه به حال سرگردونم دهن کجی می
 کرد! پا گذاشتم تو اتاقش... کرم مرطوب کننده رو برداشتم از بین وسایلهایی
 که امروز خودم جا دادم رومیزش کنار عطر و ادکلن های برندش... باز تردید
 مثل بختک رومن سایه انداخت! تردید از بودن تو اتاقش!... مسافرت یهویی
 پنج روزه ش همش منو ترغیب به رفتن از اتاقش می کرد... عطر کرم رو
 دست و صورتم از عطر ملایمی که به خودم زدم، زیر مشام پیشی گرفت!...
 بلا تکلیف نشستم رو تخت... خیلی وقته از بهبود نسبی رابطه مون سرخوشم
 اما امشب از جا گرفتن وسایلهام، بودن خودم تو اتاقش انگار اینهمه مدت

واهی سرخوش بودم که الان دلهره امانمو بریده!... نگام به ساعت کشیده شد... انگار هر چندر عقربه های ساعت از رودقایق پیش روی می کرد، بودن تو اتاقش برام سخت ترمی شد!... اگه بودنم تو اتاقش نمی خواست، چرا اعتراض نکرد؟!... نکنه امشب بخاطر بودنم نیاد اتاقش، روکانا په بخوابه؟!... با حالتی کلافه از جام بلند شدم، پاهام در کلنجا بین بودن یا رفتن! که در باز شد... یهو استرس مثل یه بازی مهیج تو وجودم بالا گرفت!... درو پشت سرش بست، لب زدم:

-از امشب وسایلهامو آوردم اینجا!

تنها واکنشش تکون دادن سرش، رفتن سمت روشویی... انگاری کباره آب سرد روتن گر گرفته م ریختن!... اینبار بغض از روسینه م پیش روی کرد، مثل یه گردو سفت و سخت چسبید به گلوم!... این مرد منونمی خواست! او مدنم به اتاقش اشتباه محض بود!... نمی دونم چقدر نگام خیره موند به دری که باز شد، آراز تونگام جا گرفت و او مد سمت تخت:

-چرا نمی خوابی؟!!

به زحمت از زیر بار بغض لب زدم:

-من می رم تو اتاقم می خوابم!

لعنت به لرزش صدام!... نگاش خیره موند به چشمام که داره تموم زورشو
می زنه، خیس نشه:

-نباید وسایلهامو می یاوردم اینجا!

باز خیرگی نگاش توسکوت! باز صدای بغض آلود من که ادامه داشت:

-من فکر کردم حالا که الیاس با هر دو مون حرف زده، هیچکدوم مخالفتی
نداریم، یعنی قراره همه چی تغییر کنه، آوردن وسایلهام به اتاق کار درسته
... اما اشتباه کردم!

از سکوت ممتدش، بغض بیرحمانه تر گلومو به اسارت کشید!... چشمام
سوخت! نگامو پایین کشیدم... کاش زورم به اشکام می رسید، اینقدر برای
حرف زدن در مقابلش ضعیف نبودم:

-من آدمی نیستم خودمو به کسی تحمیل کنم... فردا وسایلهامو از اتاقت می برم!

قبل از اینکه پاهام سمت درکشیده بشه، قدمهاش نزدیکم شد... نگامو پایین تر کشیدم، جایی حوالی سرانگشتای پای خودم... یه قدمیم استپ کرد، صداش تو گوشم نشست:

-من بهت گفتم نمی خوام تواین اتاق بمونی؟
با بغض لب زدم:

-نیاز به گفتن نیست، از رفتارت متوجه می شم!
-مگه چجوری رفتار می کنم؟

ازلحن ملایمش هم درعجبم، هم کلافه!... نگاموروانگشتای پام جابه جا کردم، با صدایی کم زورحق به جانب شدم:

-تا اومدی دیدی وسایلهامو آوردم اتاقت، یهو می گی، می خوام فردا برم مسافرت ... وقتی م می یام باهات حرف بزنم، فقط سرتو تکون می دی، می ری... انگار قراره به زور منو اتاقت تحمل کنی!

از حرف خودم بغض بیشتر گلو موبه تنگنا کشید! بی طاقت نگامو کشیدم بالا، جایی حوالی سرشونه هاش چرخوندم:

-الانم می خوام برم اتاقم... میشه بری کنار!

از جاش تکون نخورد، انگشتاش رو چونه م نشست، به نرمی سرمو بالا کشید که نگاه اشکیم تو سیاهی چشماش جا گرفت... اخم داشت اما برخلاف همیشه دلهره آور نبود:

-نگام کن، حرف بزن!

آمرانه اما نه توییخی!... چونه مو میون انگشت شست و سبابه ش به آرومی چفت کرد:

-توهی چوقت متوجه نشدی من چی می خوام!

با گنجی گردش بیقرارمردمک چشمم دردوگوی سیاه سحرآمیزش! که برای
اولین بار دلخوری روش سایه انداخته:

-من اگه نمی خواستم الان یه دونه ازوسایلهات تواین اتاق نبود،رفته بود
بازتواتاق بغلی!

بودنموتواین اتاق می خواست!... چونه موبه نرمی سمت خودش کشید،لبای
بسته م کمی ازهم فاصله گرفت... نگاهی برای یه لحظه سُرخورد رو حدفاصل
بین لبام،گره بین ابروهاش قوت گرفت:

-الانم واسه موندنت تواین اتاق خوب فکراتوبکن،عجله ای تصمیم
نگیر!چون بعدش واسه رفتن ازاین اتاق هیچ عذری برام قابل قبول نیست!
با اخم تهدید کرد اما قلبم لرزید از موندنی که اجازه رفتن نمی داد!... باصدایی
پایین لب زدم:

-چرا فکر می کنی عجله ای تصمیم گرفتم!؟

چونه موبه نرمی رها کرد،صورتشوسمت صورتم پایین کشید... کوتاه شدن
فاصله نفس گیر سیاهی تسخیرکننده چشماش با نگام آنی سرعت داد به

ضربان قلبم! انگار قدرت حرکت وازمردمک چشمام سلب کرد!... هُرم
خوش عطرنفساش رو صورتم پاشید:

-یعنی دلت نمی خواد بعداز سال مامانت برات عروسی بگیرم؟

گیج! متحیر!... انگار مغزم کلمه عروسی و از زبون این مرد به سختی داره
آنالیزی کنه:

-عروسی؟!... مگه قراره برام عروسی بگیری؟!

بازگره ریزی بین ابروهاش نشست:

-نکنه فکر کردی قراره بدون عروسی، زنم بشی؟!

زنم!... یکباره اوج گرفتن ضربان قلبم!... این مرد آرازی بود یا من دیگه ترنم
نبودم! همون ترنمی که شنیدن این کلمه از زبون این مرد حتی تو تصوراتش
نمی گنجید!

نگاشوبه نرمی رواجزای صورتم چرخوند، ضربان قلبم زیرگردش مردمک
چشماش غوغا به پا کرد، به زحمت لبامو تکون دادم:

-ما که عقد کردیم!

چین کنارچشماش نشست:

-کسی که عقد می کنه نمی تونه عروسی بگیره؟!!

ازحرف بی ربط خودم معذب شدم:

-منظورم اینه ما زن وشوهریم... چند ماهه داریم زیریه سقف زندگی می کنیم!

سیاهی نگاهش ازبرق خاصی توعسلی نگام به رقص دراومد:

-زیریه سقف زندگی می کنیم،زن وشوهریم اما...

خیره به چشمام سرشوپایین ترکشید تاجایی که نفسهامون درهم گره خورد:

-فقط اسماً!... دلت نمی خواد بعد ازجشن عروسی زن وشوهرواقعی بشیم؟

هجوم آنی خون به صورتم ازفرط خجالت!تند شدن ضربان قلبم!... هم

معذبم،هم حیرتزده!... واقعاً آراز داره این حرفا رو می زنه؟! یعنی نمی خواد

بعد از عقد اجباریمون حس دم دستی بودن کنم؟!... نگاش رو گونه های رنگ گرفته م چرخید، چین کنارچشماش عمق گرفت:

-دلت عروسی نمی خواد؟!!

با نفس های سنگین شده م از زور خجالت زیر بارداغی نفساش با جملات افسونگرش، به زحمت لب زدم:

-کسی توقع نداره ما عروسی بگیریم، الانشم...

آنی مردمکش کشیده شد روچشمام، چین کنارچشماش محوشد:

-گفتم دلت؟!... دلت چی می خواد؟

بعد از اون روز کذایی با تهمت و طرد شدن از خونواده م خیلی وقته عروس شدن برام به قعر آرزو هام رفته!... الانشم جهیزیه ای از خودم ندارم، پدرم کنارم نیست منو بدرقه خونه بخت کنه!... از همه مهمتر کسی که آرزوش دیدن من تولباس عروسی بود، چندین ماهه زیر خاک خوابیده! دیگه نیست با دیدنم تولباس عروسی قربون صدقه م بره!... نه! با این درد بی پایان ازداشتنش دلم سازورقص نمی خواد، لباس عروسی نمی خواد لباسی که

همیشه تو تصورات گذشته م قرار بود قشنگ ترین تصویر از خودم
تو زندگی بسازه!... فقط دلم تا ابد زندگی با این مرد و می خواد، مردی که
بعد از رفتن مامانم شد دلیل نفس کشیدنم:

-دلم عروسی نمی خواد!

-مطمئن؟!!

کاشکی حتی به اندازه یه قدم ازم فاصله می گرفت تا تو حصار نفساش
اینقدر حرف زدن برام سخت نباشه! اما تو همین حال و هوای نفس گیر،
مطمئن به سیاهی چشمات خیره موندم:

-من فقط دلم یه زندگی آروم می خواد!

نمی دونم چرا نتونستم بگم زندگی باتو! تنها قطره اشکی از خواسته قلب
مبتلام بهش سر خورد رو گونه م... سیاهی چشمات رو اشکم کشیده
شد، اخماش قوت گرفت!... تردید و کلافگی نگاه همیشه قدرتمندش برام
تازگی داشت!... به آرومی سر شوپایین ترکشید، گرمی لباس نشست رو
گوشه لبم، روهمون رد به جا مونده از اشک سر کشم!... آنی قلبم زیر بار بوسه

ش از هیجان به خودش لرزید! نمی تونم به واقعی بودن این لحظه فکر کنم!...
صورتشواز صورتم به اندازه یه نفس فاصله داد، بینی شوبه بینی م چسبوند، پچ
زد رولبام:

-مطمئنی؟!

نیارنبود بگه ازچی مطمئنم!... صدای کلافه و بیقرارش، فشارانگشتای دستش
که رو بازوم نشست، همه ش نشون می داد این مرد موندنمو می خواد!...
ناباورانه از خواسته ش لبام تگون خورد:

-آره!

یکباره فاصله بینمون محو شد، لبام به غارت رفت باداغی لباش... عمیق
وماهرانه!... قلبم طغیان کرد، انگار از توسینه زد بیرون! جوش و خروش خون
تورگام! گر گرفتگی سوزان بند بند تنم!... مثل نابلدا کف دستام چفت شد
رو عضلات سینه ش که دستش دور کمرم قفل شد، بایه حرکت از روزمین
بلندم کرد... جسم گداخته م شد وصله آتیش تنش... انگار ذهنم از عالم و آدم
کنده شد، فقط من بودم و این مرد بالتهاب فوران زده از بوسه ویرانگرش...

وقتی رونرمی تخت فرود اومدم، اندکی فاصله گرفت که نفسهام مثل قحطی زده ها اکسیژن و به ریه هاش کشید... با یه حرکت پیراهنش وازتن بیرون کشید، دست بزرگ و پرحرارتش رفت سمت یقه پیراهنم و باز بوسه های تبارش از سر گرفته شد!

تو خودم مچاله شدم، ملافه دورتن برهنه م بیشتر کشیده شد، زیر شکم درد اوج گرفت!... همزمان صدای آب ازدوش حموم تو گوشم نشست، اشک از گوشه چشمم سر خورد لای موهای افشونم روبالش... همون موهای گره خورده از پیچ و تاب میان دستای عصیانگر مردی که درسته حتی یه کلمه محبت آمیز کنار گوشم زمزمه نکرد اما رد نوازش گرم دستاش، مهرباگی لباش که هنوزم روحای جای بدنم به جامونده همش لبریز از خواستن بود!... امشب به تمام معنا عاری از جملات عاشقانه لابه لای نوازش و بوسه هاش خواسته شدن و با پوست و خون به احساسم تزریق کرد!... اما بعد از اینهمه خواستن غیرمنتظره یهو حس رها شدن در من به جا گذاشت، وقتی که درد تو تنم پیچید، به نوازش و گرمی دستاش پایان داد، تنهام گذاشت روتختی که تا لحظاتی پیش بستریکی شدن جسم و جانم با هاش بود!... سقوط قطره اشک

بعدی رو گونه م!... آراز تسکین نداد دردمو! نه با نوازش دستاش، نه گرمای آغوشش!... تنها رفت، تن خودشوسپرد به قطرات آب... بی امان بغض روسینه م حجم گرفت!... توقع داشتم الان کنارم باشه اما نیست و احساسات شکننده من عجیب طلبکار بود از نبودش!... بابغض ملافه رودورتتم محکم تر پیچیدم، به زحمت از روتخت پایین اومدم... اینبار درد پیچید تو کمرم!... با قدمهای بی جون رفتم سمت کمد دیواری، از کشوی لباسام هرچی دستم اومد و برداشتم و از کمد فاصله گرفتم که نگاه اشکیم به لکه خون روکش تخت گره خورد... لکه به جامونده از نجابتتم... یابستره بگم پایان دادن به دنیای دخترانگیم!... حس تلخ سر خوردگی تو وجودم جولان داد!... از تنها بودن در دنیای تازه ای که امشب برام رقم خورد، اونم بعد از شوک از اونهمه خواستن انگار در من انقلابی به پاشده!... نگامو سُر دادم سمت خروجی... هنوز صدای شُر شُر آب از حموم به گوش می یومد... از اتاق زدم بیرون، به حموم تو راهرو پناه بردم... زیر دوش تنموسپر دم به قطرات گرم و شیشه ای آب برای تسکین دردی که شدت گرفت!... نمی دونم چند دقیقه زیر قطرات آب موندم تا کم کم دردم بی جون شد اما درازاش بغض توسینه م پروبال گرفت از اینکه

خودم به تنهایی تسکین دهنده این دردم!... وقتی حوله رو دورتن خیس و برهنه م پیچوندم، هنوز کمی درد توکمرم جریان داشت اما قطعاً زورش به درد توسینه م نمی رسید!... ازحموم اومدم بیرون... ازفرط رنجش قدمهام سمت اتاقی که از امشب پذیرای منم شده بود، کشیده نشد... دلم تنهایی می خواست بدون حضوراون چشمای سیاه!... رفتم اتاقی که ازتموم وسایلهام فقط روکش تختم در چهاردیواریش به جامونده... با همون درد خفیف لباسامو به تن کردم، با حوله کمی نم موهامو گرفتم... لوسیون، کرم مرطوب کننده همش تواتاق بغلی بود که بخاطر اون چشمای سیاه دلم امشب رفتن به اون اتاق ونمی خواست!... پایین تخت نشستم، پاهامو توبغلم جمع کردم، بی امان دلتنگی به سینه م چنگ زد!... بازشدم دلتنگ مامانم مثل وقتی که محتاجم ازبودنش آروم بگیرم!... دستگیره درپایین کشیده شد... کاش منوبه حال خودم می گذاشت!... دربازشد، قامتش میان چهارچوب درنمایان شد، نگامو پایین کشیدم... خجالت، دلخوری دست به دست هم دادن تا امشب نگاه کردن به سیاهی چشماش برام سخت ترین کارممکن باشه!... نزدیکم شد:

-چرا اینجا نشستی؟!

بوی شامپوش تو مشامم نشست، بازبودنش زیردوش آب، تنها موندنم با درد
روتخت تو ذهنم پررنگ شد... با دلخوری نگامو روخط های سرامیک
چرخوندم:

-می خوام امشبو اینجا بخوابم!

مکث!... قطعاً توقع شنیدن همچین حرفی روازمن نداشت... بازدم سنگینش
تو گوشم پیچید:

-پاشو! با اینحالت روزمین نشین!

الان بدون ذره ای نرمش وملایمت توجه خرجم کرد؟!... سردی سرامیک
داشت اذیتم می کرد مثل سردی کلامش!... دلم لجبازی نمی خواست،
پاهاموازتو بغلم بیرون کشیدم، ازجام بلند شدم... همزمان التهاب درد
تو کمرم، گره خوردن ابرو هام!

-درد داری؟

الان می پرسید درد دارم؟!... بدون اینکه نگاه کنم، سرموبه نرمی تگون
دادم... لحن سردش توییخی شد:

-اونوقت نشستی روسرامیک!

نگام با دلخوری به چشماش کشیده شد... نگاه اخم آلودش گله داشت! اما
من باید شاکی باشم نه اون!... لب زد:

-سرپا نمون!

ازلحن آمرانه ش آنی دلخوری بیشتر تو وجودم پروبال گرفت!... روشو
برگردوند، ازاتاق زد بیرون... درحالیکه دلم نوازش ونرمی کلامش و می
خواست تنها سهمم لحن سرد وتوییخیش شد!... با بغض روتخت نشستم،
عجیب هوای دلمو بارونی کرده!... وقتی بازتونگام ظاهر شد... چشمام به
لیوان آب تودستش کشیده شد، گرفت سمتم... قبل ازاینکه حرفی بزنم، دست
دیگه شم جلو کشید، تازہ متوجه قرص شدم:

-اینوبخوری دردت آروم میشه!

دلم نخواست با دردم لجبازی کنم... دستم و جلو بردم، زیر لب تشکر کردم...
بی حرف با گره بین ابروهاش خیره م موند تا قرص و بخورم... زیر سایه
سنگین نگاش قرص و خوردم، لیوان و روپاتختی کنارم گذاشتم.

-پاشو بیا سرجات بخواب!

بازلحنش سرد و آزاردهنده!... باورکردنی نبود همین مرد لحظاتی پیش
نوازش و بوسه هاش بهم پراز خواستن بود!... با دلخوری نگاموپایین کشیدم
روانگشتای گره خورده دستام:

-گفتم می خوام امشب و اینجا بخوابم!

صداش خسته و ناآروم:

-بگوچی شده چون حوصله م نمی کشه واسه این بچه بازیا!

بچه بازی؟!... بغض به بیخ گلوم چسبید، خفه کننده و سوزان!... صدام
مرتعش شد:

-من بچه بازی در نمی یارم!

لحنش کمی عصبی شد:

-بچه بازی در نمی یاری؟!... پس اینکارا واسه چیه؟!... اول تموم وسایلهاتو از اینجا می بری تواتاق بغلی، بعدش ناراحتی از اینکه فکر کنم خودتوداری بهم تحمیل می کنی... وقتی م بهت اطمینان می دم همچین چیزی نیست، حتی می گم عجولانه تصمیم نگیر اگه بمونی دیگه واسه رفتنت از اون اتاق هیچ عذری قابل قبول نیست، با رضایت خودت قبول می کنی که بمونی... حتی همین چند دقیقه پیش روتخت اون اتاق رضایت می دی رابطه مون مثل تموم زن وشوهرها شکل بگیره!... اما یهو الان می بینم اومدی تواین اتاق تنهایی کز کردی و می گی می خوای شبو اینجا بخوابی!... یهو چت شده؟! از لحن تند وشاکیانه ش، بغضم قوت گرفت!... چونه م لرزید:

-هیچی!

کلامش رنگ تهدید گرفت:

-اگه می گی هیچی پس فقط یه قطره اشک بریزی من می دونم با تو!

بغض راه نفسموبه تنگنا کشید! لب پایینمو به دندون گرفتم برای مهار کردن
بغضم!...صداش پایین کشیده شد اما بازلحنش سرد:

-اگه دلت نمی خواست دستم بهت بخوره چرا مخالفت نکردی؟

وارفتم!... نگام باحیرت بلند شد روسیاهی چشمای شاکی وکلافه ش:

-کافی بود فقط یه کلمه بگی نمی خوامی اونوقت به ارواح خاک مامانم قسم
حتی انگشتمم بهت نمی خورد!

ازرفتارم اشتباه برداشت کرده!... ازرگ برجسته گردن وشقیقه هاش
انگارناخواسته بدجوری اعصابشوبهم ریختم!... نگام به اشک نشست:

-ما زن وشوهریم!

اخماش قوت گرفت:

-اینوآویزه گوشت کن که زن وشوهرم باشیم من چیزی روازسراجبارآزت
نمی خوام!

از شدت حال اسفناک بینمون نگاه اشکیموپایین کشیدم، قطره اشکی
سُر خورد رو گونه م:

-اجبار نبود!

صداش کمی از تک وتاز افتاد:

-گریه نکن! حرف بزن!

جوابم شد سقوط قطرات اشک رو گونه م... لحنش توییخی و ناآروم:

-می گم گریه نکن!

دستی روخیسی گونه هام کشیدم اما صدام درنیومد... به دنبالش با بازدم
سنگینی از سر کلافگی کنارم رو تخت نشست، نگاهش رونیم رخم جاگرفت:

-امشب رواون تخت اذیت کردم؟

تموم تنم از خجالت گُر گرفت!... باز داشت از رفتارم اشتباه برداشت می کرد!
... با صدای پایین لب زدم:

-نه!

-پس این رفتار را واسه چیه؟!... یعنی باور کنم فقط از روخجالت نگام نمی کنی؟! از روخجالتم اومدی اینجا تنهایی کز کردی حتی می خوای شب و اینجا بخوابی؟!!

انگشتای یخ زده م بیشتر زیر نگام درهم قفل شد:

-وقتی عصبی می شی دلم نمی خواد حرف بزنم!

لحظه ای سکوت، سنگینی نگاهش رو نیم رخم، به دنبالش صدای حق به جانبش:

-خُب با رفتارات عصیم نکن!

نگاه اشکیم شاکیه بلند شد روسیاهی چشماش، با صدای خفه از گریه لب زدم:

-تو خودت به اشتباه قضاوت می کنی و عصبی می شی!

چرخش نگاه اخم آلودش روخیسی گونه هام!... دستشوبالا آورد، همزمان شست شو رواشکام کشید، حق به جانب لب زد:

-خُب حرف بزن تا اشتباه قضاوت نکنم!

آنی زیر حرکت سرانگشتش جملات از ذهنم پرکشید، مهرسکوت رولبام نشست!... چه راحت از موضع دفاع فاصله گرفتم!... نگاش سُرخورد رو تارموهای کنار صورتم ... سرانگشتاش عقب نشینی نکرد، زیرسیاهی نگاش تارموهامو به نرمی از کنارهٔ گونه م هدایت کرد پشت گوشم:

-هیچوقت سعی نکن اَزَم فاصله بگیری! چون من اصلاً اهل پُر کردنِ فاصلهٔ آدما از خودم نیستم!

داغی سرانگشتاش پشت گوشم جاگرفت، چرخش مردمکش رونگاه سرگردونم... درحین توییخ کردن، با حرکت سرانگشتاش لرزوند قلبمو!... منقلب از تناقض حرکت سرانگشتاش وزبونش!... لبام به نرمی تکون خورد:

-من برات مثل آدمای اطرافتم؟!!

ازسؤال غیرمنتظره م گره بین ابروهاش نشست:

-منظورت چیه؟!!

-می خوام بدونم من هنوزم برات مثل آدمای اطرافتم؟

گره بین ابروهاش قوت گرفت:

-هنوزم؟!

منظورشو متوجه نشدم، نگام گیج شد... دستشوازی پشت گوشم پایین کشید...

گوشه لبش کش اومد ازپوزخند:

-ترنم توشناخت من رفوزه ای!

شنیدن اسمم از زبونش قلبموتوسینه تکون داد! اما از جملات پشت بندش

سرخورده و متحیرموندم!... معلق از تناقضی که به احساسم تزریق کرد، بی

حوصله نگاهشو از چشمام گرفت، نیم رخش تونگام تصویرشد:

-نمی خوای بگی مشکل چیه؟

مسیر حرفو تغییر داد!... دلخور شدم:

-چی بگم وقتی حوصله مو نداری!

از گوشه چشم با سرزنش نگام کرد:

-من حوصلهٔ یه نفرو نداشته باشم اصلاً جاش کنارم نیست، نه اینکه بشینم باهاش حرف بزنم!

سرخورده از حرف خودم، مثل آدمایی که مرتکب اشتباه شدن، نگامو باز سُردادم به انگشتای گره خوردم... باورم نمی شد این مرد لحظاتی پیش منو مهمون بوسه هاو نوازش های اغواگرانهٔ خودش کرده بود!... اینبار دستش رودستام نشست، دستای کوچولوم تویه دستش جاگرفت... به نرمی دستامو کشید، تو جام چند سانت منحرف شدم سمتش... لب زد:

-با حرف نزدن دلت می خواد باز در موردت اشتباه فکر کنم؟

نگام خیره موند رودستش، از لحن ملایم و آرومش زبونم به حرکت دراومد:

-بعد از اتفاقی که امشب بینمون رواون تخت افتاد حس بی ارزش بودن می کنم!

سنگینی ممتد نگاش پشت پلکهام... سکوتش در انتظار شنیدن ادامهٔ حرفام:

-وقتی تنهام گذاشتی رفتی حموم، روتخت از درد به خودم پیچیدم... وقتی خودم تنهایی خواستم دردمو آروم کنم، حس بی ارزشی کردم!... نمی دونم

شاید فکر کنی دختر خیلی حساسی م اما واقعاً اذیت شدم... من دلم می خواست... کنارم باشی!

دستشواز رو دستم برداشت، سنگینی نگاهش از پشت پلکهام جدا شد:

-ولی من اینطور فکر نکردم... وقتی بهم پشت کردی، حس کردم بودنم نمی خواهی!

نگام آنی از تعجب کشیده شد رونیم رخس... ادامه داد:

-فکر کردم می خواهی تنها باشی!

نگام کرد، گره بین ابروهاش پررنگ شد:

-درسته من آدمی نیستم حرفای عاشقانه بهت بزنم، برات رمانتیک بازی در بیارم اما آدمی م نیستم فقط برای رفع نیازم نوازشت کنم!

راست می گن بعضی جملات برای خوب شدن حال آدم معجزه می کنه!...
انگار جملاتش مثل مرهم رو ترک خوردگی قلبم جا گرفت!... سیاهی نگاهشو
درنگام عمق داد:

-تا وقتی بودنمو بخوای کنارت هستم، اما اگه ذره ای حس کنم بودنمونی
خوای فاصله می گیرم!

ناباورانه لب زدم:

-یعنی من نخوام خیلی راحت ولم می کنی؟

-نگفتم ولت می کنم، گفتم فاصله می گیرم!... امشبم وقتی بهم پشت کردی
فکر کردم نمی خوای کنارت باشم، ازت فاصله گرفتم!

حرفاش با خواسته هایی که از مرد ایده آلم تو ذهنم ساختم فاصله داشت اما
ناخوشایندم نبود!... لحنش جدی شد:

-از امشبم اینو خوب به خاطرت بسپار که هراتفاقی م بینمون بیفته!

انگشت سبابه شوسمت دیواری که پشتش اتاق دونفره مون بود، گرفت:

-باز جات روتخت اون اتاقه!

اشاره انگشتش چرخید روتخت کنارمون:

-نه اینجا و هیچ جای دیگه!... متوجه شدی؟!!

قلبم لرزید از هشدارش برای بودنم روتخت مشترکمون، برای بودن
در کنارش:

-آره!

از مطیع بودنم نگاهش آرام گرفت!... سرمو کمی سمت گردنم کج کردم، لبام
به نیمه لبخندی کش اومد:

-از امشبم دیگه هر دلخوری بینمون پیش اومد و به زبون بیاریم تا نه به اشتباه
همدیگه رو قضاوت کنیم نه دلخوریمون بزرگ تر بشه!

سیاهی نگاهش از گردن و تارموهای سُرخورده م روکناره های گونه م
گذر کرد:

-بازم درد داری؟

از سؤال غیرمنتظره ش گُر گرفتم از خجالت!... سرمو صاف کردم، نگامو
کشیدم پایین:

-بهترم!

از جاش بلند شد:

- پس بریم بخوابیم!

نگامو با تعجب بلند کردم روسیاهی چشماش:

- بعضی وقتا غیرقابل پیش بینی می شی!

یه تای ابروشو پرسشگرانه کشید بالا:

- غیرقابل پیش بینی؟! ... فکر نمی کنم آدم پیچیده ای باشم!

نگاش بدجنس شد:

- فکر کنم تو باید برای شناخت من سطح هوشت و کمی ببری بالاتر!

بادلخوری اخم کردم:

- من به اندازه کافی باهوش هستم!

گوشه چشماش چین افتاد:

- مطمئنی؟!!

قلبم از لبخند زیر پوستیش لرزید اما گره بین ابرو هام عقب نشینی نکرد:

-آره!

صورتشوسمت صورتم پایین کشید،نگاشو با حالت خاصی تونگام چرخوند:

-خُب خانوم باهوش من الان باز دلم چی می خواد؟!!

آنی گرۀ بین ابرو هام به فنا رفت! ضربان قلبم بالا گرفت، گونه هام داغ شد!

... نگاشوبه نرمی رواجزای صورتم چرخوند:

-منتظرم بگی چی می خواد دلم!

شیطنت کردنای بی پرواش درعین تازگی برام عجیب نفس گیر بود!...

باحالتی معذب نگامو جایی حوالی گردنش سردادم:

-دلت می خواد بخوابی!

سکوت! سنگینی نگاش پشت پلک هام!... نگاموبه نرمی بالا کشیدم... برق نگاه

معنادارش حرفموتأئید نکرد،هیچ! ضربان قلبموبه اوج رسوند!... خیره به

چشمام سرانگشتاشو به نرمی کشید رو گونه م:

-ازرنگ گرفتن اینا مشخصه خیلی خوب متوجه شدی که دلم چی می خواد!

نگام ماتش موند! آنی هجوم بیشتر خون به گونه هام!... باز کنار چشماش چین افتاد، سرانگشتاشو از داغی گونه م عقب کشید، صورتش و بالا گرفت.:
-بریم بخوابیم!

بی حرف از جام بلند شدم، به دنبالش قدم برداشتم... وقتی پامو تو اتاق گذاشتم، چشم به روکش تمیزتخت افتاد، تودلم ممنونش شدم که عوضش کرد!... خوابیدن رو تخت با چند نفس فاصله از آراز، توهوای آغشته از عطرش، پتوی مشترک از گرمای تن هردومون... همش درعین تازگی برام لذت بخش بود!... امشب همه چی بوی تازگی می داد! پا گذاشتن من تودنیای زنانگی، آرازی که امشب متفاوت از تموم آراهای گذشته برام به تصویر کشیده شد!... چقدر این تازگی ها ناب و تسخیر کننده ست!

ستایش فنجان قهوه مو به دست گرفت، نگاهشوداخلش چرخوند با لودگی لب زد:

-اسم اولش الف داره... چشم ابرومشکی، قد بلند... ازهیكلشم دیگه نگم
برات... اهل کاروریاسته... اونقدری ابهت داره که با یه نگاهش می تونه آدمو
قبض روح کنه!

ضایع بود منظورش آرازه، داره سربه سرم می ذاره... خنده م گرفت:

-همه اینا روداری توان فنجون می بینی؟!

با اخم مصنوعی فنجان وزیرنگاش کشید بالا:

-حواسمو پرت نکن!... این مرد خوش قد وبالا شوهرت میشه، توام یه دل نه
صد دل عاشقش می شی!

باخنده خیز برداشتم، فنجون وازدستش قاپیدم:

-به جای آینده نگری داری از گذشته م حرف می زنی خانوم فال گیر!
خندید:

-عجول خانوم اگه می داشتی به آینده تم می رسیدم!

با لبخند رولیم نگاه عاقل اندرسفیهی حواله ش کردم که صدای درب بلند شد ... نگام سمت ورودی سالن کشیده شد... ستایش صداشو پایین کشید:
-آراز اومده؟!!

قبل ازاینکه بگم این ساعت از روز خونه نمی یاد،تونگامون ظاهرشد... ستایش با عجله ازجاش بلند شد،سلام کرد... به دنبال ستایش منم سلام کردم... ازنگاه سرد و اخم آلودش باسری که برای جواب دادن تکنون خورد،درحین جاخوردن،جلوی ستایش شرمنده شدم!... رفت سمت اتاقش... صدای ستایش بدون ذره ای دلخوری توگوشم نشست:
-دعواتون شده؟

دعوا؟!... امروزصبح باهمدیگه صبحانه خوردیم،به حرفام گوش داد،خودشم گاهی حرف زد،بعدشم رفت شرکت... نگاش کردم:
-نه!... حتماً توشرکت چیزی پیش اومده که اوقاتش تلخه،این ساعت اومده خونه!

در حالیکه حرفمو باور نداشتم از جام بلند شدم... به میوهٔ روپیش دستی ستایش
اشاره زدم:

-پوست کن، بخور... الان می یام!

-دیوونه می خوای بری تودهن شیر!

به شیطنتش لبخند زدم، رفتم سمت اتاق... همش ته دلم حس می کردم
رفتارش بخاطر حضور ستایش!... به آرومی درو باز کردم، نگام افتاد بهش...
نشسته روتخت، آرنجش و ستون کرده رو پاهاش، سرش و پایین گرفته زیر
کف دستاش... با نگرانی نزدیکش شدم:

-آراز چیزی شده؟!

چند وقته گفتن اسمش روز بونم به راحتی جا باز کرده!... دستاشوا زروسرش
برداشت، سیاهی چشماشو کشید بالا، یکباره دلهره به جونم افتاد!... نگاهش اخم
آلود و برنده:

-این دختره اینجا چیکار می کنه؟!

پس درست حس کردم!... سعی کردم خودمو به لحن توبیخی و اخماش نیازم:

-دختر خالمه، ستایش!

-نگفتم نمی شناسمش که داری معرفیش می کنی!... پرسیدم اینجا چیکار می

کنه!

باز لحنش تلخ!... لب زدم:

-خُب اومده بهم سر بزنه... بعضی وقتا می یاد پیشم!

لباشور و هم چفت کرد:

-پس بار اول نیست که می یاد اینجا!

طرز نگاهش جوری بود که انگار پنهون کاری کردم اونم مچمو گرفته:

-خُب هر بار اومد اینجا تو شرکت بودی!

سرش و صاف کرد، زُل زد به چشمم:

-دیگه نیاد اینجا! باهاش تو رابطه نباش!... الانم ردش کن بره!

وارفتم:

-چرا؟!!

نگاش تیزشد:

-چراشو نمی دونی؟!!

-اگه واسه خاطر خونواده ش می گی باید بگم این دختر از اولش حسابش از خونواده ش برام سوا بود، خودشم دل خوشی از خونواده ش نداره، همیشه م...

حرفم قطع کرد:

-گفتم ردش کن بره!

در حالیکه دلم قرص بود به دربسته اتاق، صدای پایین خودم و آرازی که هنوز صداش اوج نگرفته تا به گوش ستایش برسه... به آرومی لب زدم:

-ستایش دختر خوبیه، ازدواجم که کرد زندگیش از خونواده ش...

یهوازش بلند شد، انگشت سبابه ش رولبام نشست:

-گفتم نمی خوام این دختره رو تو این خونه بینم و دیگه م نمی بینمش!

انگشتشوازرولبام برداشت... برخلاف تموم حرصی که در وجودم از لحن
آمرانه ش تلنبار شده، اگه بیشتر از این مخالفت می کردم قطعاً صداش به گوش
ستایش می رسید، اوضاع بدتر می شد... دلم نمی خواست ستایش دلخور بشه،
سکوت کردم... سیاهی نگاه مالکانه شو از نگاه دلخورم کند... درحین باز
کردن دکمه های پیراهنش رفت سمت کمد لباساش... از اتاق او مدم بیرون...
سعی دارم آشفستگی درونمو پشت لبخند نمایشی م پنهون کنم اما تا چشمم
به ستایش افتاد باز یه جور حس شرمساری تو وجودم به جریان افتاد!...
در حالیکه مانتو شو پوشیده، شالشو رو سرش کشید:

-من دیگه برم!

یعنی صدامون به گوشش رسید؟!... دستپاچه شدم:

-چرا اینقدر زود؟

نگام به میوه دست نخورده روپیش دستیش سُرخورد:

-میوه تم که نخوردی!

کیفشو به دست گرفت، از جاش بلند شد:

-شوهر جونت خسته از سرکار او آمده باید بهش بررسی، منم مهم دیدنت بود که دیدمت!

به فنجون های خالی قهوه با دست اشاره زد:

-با همدیگه قهوه م خوردیم!

نمی دونستم باور کنم حرفای ولبخندشو با وجود تصمیم یهویی ش برای رفتن بعد از برخورد سرد آراز که هیچ بویی از مهمون نوازی نداشت!... نزدیکم شد، بوسه ای رو گونه م نشوند:

-فعلاً خدا حافظ!

دنبالش راه افتادم، نزدیک در خروجی لب زدم:

-خیلی داری زود می ری!

-بذار برم قبل از اینکه آقات با اون اخماش منوازخونه تون ننداخت بیرون!

نیازی به شنیدن حرفامون نبود، انگار رفتار آراز آشکارا اونو دعوت به رفتن کرده بود!... حس شرمساری درنگام جا گرفت:

-ستایش!

بازلبخند زد:

-جون ستایش!

صداشو پایین کشید:

-با اون خونواده عتیقه ای که من دارم به آرازحق می دم ازدیدنم خوشحال نشه... اما بالاخره عادت می کنه... باز می بینمت، خداحافظ!

اینبار من گونه شو بوسیدم:

-به سلامت!

دربازشد... هجوم موج سرما به محوطه گرم خونه... رفتن ستایش... قطعاً بازهمدیگه رو می دیدیم، قرارنبود ستایش تاوان اشتباه خونواده شوپس بده!... بااین فکررفتم توپذیرایی، مشغول جمع کردن وسایلهای رومیزشدم... تازه آخرین ظرف شسته رو داخل آبچکان گذاشتم که آرازاو مد آشپزخونه... ازسردلخوری نگاش نکردم صدای کشیدن کشوی کابینت به گوشم او مد...

انگار دنبال چیزی بود... شیرآب وبستم، بی توجه بهش دستامو بادستمال
خشک کردم... خواستم از آشپزخونه پیام بیرون، کلافه لب زد:

-قرصا کجاست؟

چرخیدم سمتش... برخلاف لحظات پیش اخماش ترسناک نیست! هرچی
باشه به مراد دلش رسید، ستایش رفت!... با این فکر دلخوریم اوج گرفت،
لحنم سرد شد:

-چه قرصی می خوای؟

با وجود دلخوری باز نتوانستم از حالش بی تفاوت بگذرم!... لحن اونم سرد شد:
-تو قرصا روبده!

یعنی کاریت نباشه چه قرصی می خوام!... از سردلخوری زیرسنگینی نگاش
کشور و محکم بستم، کشوی کناری رو کشیدم بیرون:
-اینجاست!

یعنی خودت بردار... رومو برگردوندم برم که بازوم محکم قفل شد توپنجه
ش ... کشیده شدم سمتش... موهای نیم خیشش که بعد از حموم بنا به عادت
همیشگیش داده بود بالا، چند تارش پریشون افتاد روپیشونیش... نگاه اخم
آلودش نشست رو نگام:

-این اداها واسه رفتن اون دختره ست!

بارنجش بازومواز دستش کشیدم بیرون:

-گفتم اون دختره اسمش ستایشه!

به حرفم توجه نکرد:

-انگاریادت رفته اون دختره کیه؟!

بازگفت دختره!... گره بین ابروهاش قوت گرفت:

-اصلاً از کی تاحالا خونواده پدریت برات عزیز شدن؟!

-ستایش همیشه برام عزیزه!

پوزخند زد:

-ستایش رادمنش! همونی که پدری وجدانش معین رادمنش، مامان بی عاطفه ش چه می دونم مرضیه ست یا راضیه... یا اون داداش بیشرفش سامر! -اینا چه دخلی به ستایش داره!... مگه دست خودش توهمچین خانواده ای به دنیا اومده!... چون دختر اون خانواده ست قراره مقصر باشه واسه کاراشون؟!... ستایش فقط فامیلی رادمنش و کنار اسم خودش داره، وگرنه یه سرسوزن خصلت های اونا روبه ارث نبرده... زمین تا آسمون باهاشون فرق داره... حتی اگه ازدواج نمی کرد معلوم نبود تا کی قرار بود قربونی تعصبات کورکورانه خانواده ش بشه!

با دستم به خودم اشاره زدم:

-مثل من... فامیلی رادمنش کنار اسم جاداره امارفتار و باورشون وقبول دارم؟... مسلماً نه! فقط دخترایرج رادمنشم وبس!... یا اصلاً خود تو... چون پدرت حاج رضای، فامیلی ت فرهمنده باید تو رو از روپدرت قضاوت کنن؟ واسه اشتباهاتی که ممکنه آزش سربزنه توام مقصر بدونن؟ باید بگن چون پسراون پدری...

-ادامه نده!

صدای زنگ دارش از فرط عصبانیت انگار تازه منوبه خودم آورد که متوجه شم به حد انفجار از خشم کشوندمش... معلق بودن رگه های خون از فرط خشم در صلیبه چشماش! منقبض شدن فکش! نمایش برجستگی رگش از زیر پوست پیشونیش! ترس و پشیمانی تو قلبم انداخت!... نباید حرف حاج رضا رو پیش می کشیدم، انگار ناخواسته از فرط دلخوری فراموش کردم این مرد به طرز وحشتناکی از پدرش بیزاره!... با نگاهی به برندگی تیغ هشدار داد:

-من فقط از اون حاجی یه فامیلی زورکی دارم وبس! دیگه نشنوم از پدربودنش برام حرف بزنی!

مثل باد از آشپزخونه زد بیرون، نگام بی حرکت موند رو کثوی باز کابینت... اینهمه خشم آرازا از حاج رضا که پدربودنش و پس می زنه قطعاً ریشه در گذشته ای تاریک داشت!... دونستن دلیلش مهم بود اما نه زمانیکه تا بینهایت خشمگین شده! نه الان که باز بینمون دلخوری پیش اومده، باز رابطه مون تیره شده!... رنجیدم و ناخواسته رنجوندمش... کاش حرف پدرش و پیش

نمی کشیدم!... بلند شدن صدای کوبیده شدن در اتاق، تگون خوردن قلبم
توسینه!... حرفامون از اختلاف سرستایش به کجا ختم شد!... باز تو دلم خودمو
سرزش کردم بابت حرف زدن از حاج رضا!... کاش مسالمت آمیز قانعش می
کردم که ستایش با خونواده ش یه دنیا فرق داره!... اصلاً قرص واسه چی می
خواد؟! جاییش درد می کنه؟!... باحالی بیقرار روکانا په نشستم،
در کلنجار با خودم برای رفتن یا نرفتن!... تا اینکه طاقتم به گذر دقایق کوتاهی
قد داد، قدمهام کشیده شد سمت اتاقمون... به آرومی دروباز کردم... روتخت
به پشت خوابیده بود، ساعدشم رو پیشونیش... با سرمای جا گرفته تو
چهار دیواری اتاق، نگام از چشمای بسته ش به رقص نرم پرده کشیده شد...
پنجره باز بود!... با قدمهای بیصدا رفتم سمت پنجره... متعجب از اینکه تو
هوای سرد زمستون پنجره روباز گذاشته، پرده رو کنار زدم، پنجره رو بستم...
باز نگام چرخید سمتش... هیچی رو تنش نکشیده، نمی دونم به خواب رفته
یا فقط چشماشو بسته... کنارش رفتم، خم شدم، پتورو تا بالای سینه ش کشیدم
که چشماش تو یه وجبی صورتم باز شد... مویرگ های معلق در صلیبه

چشماش اینبار ردی از عصبانیت نداشت! خستگی یا بیخوابی!... به آرومی لب زدم:

- پنجره باز بود، اتاق سرد شده!

همونجور که ساعدش رو پیشونیش جاشک کرده، بی حرف خیره موند به چشمام ... دستموازی تو جدا کردم، با ایستادن سرجام، از خیرگی نگاش فاصله گرفتم... دلجویانه لب زدم:

- نمی خواستم با حرف زدن از حاج رضا ناراحت کنم!

سعی دارم قهر و فاصله بینمون نباشه!... بدون اینکه ساعدشو از رو پیشونیش برداره، چشماشو بست:

- واسه شام صدام نکن!

وارفتم! یعنی دیگه حرفوادامه نده، از اتاق برو بیرون!... از لحن سرد و پس زدنش باید قید بیشتر از این دلجویی کردن و بزnm، از اتاق برم بیرون تا خودش بیاد سراغم، با وجود اینکه بعید می دونم اینکارو بکنه... اما یهو با زنده شدن حرفای مامانم از بی مهری وجفا در حق کودکی های این مرد!... جای

رفتن، خیره به چشمای بسته ش سرجام موندم... حاج رضا، خاله مهشید مقصر بودن دراینهمه سرسختی وتلخ بودنش! وقتی تباه کردن قشنگی های کودکیشو، خالی گذاشتن جاشونو تو لحظات حساس زندگی این مرد! حتی همون دلیل پنهون شده در پس همه اینا برای خراب شدن رابطه پدر و پسر! ... همه شون دست به دست هم دادن قلبم رضایت به رفتن نده، قلبی که برخلاف گذشته خیلی زود تسلیم این مرد میشه!... به آرومی لب زدم:

-داری بهم می گی ازاتاق برم بیرون؟

چشماشوبازنکرد:

-اگه می خوای توام بگیربخواب!

ازحرفش جسارت گرفتم:

-دلم نمی خواد!

بی حوصله ساعدشوروپیشونیش جابه جاکرد:

-پس نخواب!

-توأم ن خواب!

چشما شور و شیطنت نگام باز کرد... ساعدش واز رو پیشونیش برداشت:

-داری سربه سرم می ذاری؟

به نگاه اخم آلودش لبخند زدم:

-نه!

نگاش واز چشمام گرفت، انگشت وسط و اشاره شو محکم دو طرف سرش رو

گیجگاهش فشرد:

-ترنم سرم درد می کنه! حوصله ندارم!

به هشدارش با اون لحن سرد و بی حوصله ش حتی به پررنگ شدن خط بین

ابروهاش توجه نکردم... لبه تخت، کنارش نشستم... میچ دستاشو گرفتم،

سرانگشتاشو از دو طرف سرش پایین کشیدم... امتناع نکرد اما سنگینی نگاه

اخمناکش رو چشمام آوار شد... با سرانگشتام به نرمی گیجگاهش و ماساژ

دادم:

-چرا سرت درد می کنه؟

باز سنگینی نگاش!... نگامور و حرکت سرانگشتام چرخوندم:

-امروز از شرکتم زود اومدی خونه؟

زیر سنگینی نگاش تازه صداش دراومد:

-امروز سریدار شرکتمون سخته کرد!

نگام با نگرانی سُرخورد روچشماش:

-سخته کرد؟!!

به چشمای نگرانم باخونسردی لب زد:

-خوب میشه... اگه خودش تلاش کنه، جلسات فیزیوتراپی بره دست وپاش

باز به کار می افته، باز می تونه مثل سابق حرف بزنه!

خونسرد از شرایط جسمانی مردی حرف می زنه که الان بخاطرش سردرد

داره!... لب زدم:

-چند سالشه؟

-شصت سال داره! دکتر گفت زمان می بره تا خوب بشه!

-با دکترش حرف زدی؟

-آره!... خودم بردمش بیمارستان!

جاخورددم!... انگار متوجه شد:

-بااون حالش ترجیح دادم خودم همراهش باشم تا خانواده ش بیان... ازوقتی

من ومشاخی اومدیم ایران، شرکت و راه انداختیم داره واسمون کارمی کنه!

-مشاخی شریکته؟

-آره!

-ازلندن می شناسیش؟

-آره!... الانم بیشترلندن می مونه، واسه همین تموم کارای شرکت بامنه.

نگامو بازسُردادم به حرکت سرانگشتم:

-شرکتتون کارش چیه؟

-انواع اسانس وارد می کنیم، می دیم دست تولید کننده های داخلی واسه
وسایل آرایشی وبهداشتی!

مکث کرد:

-فکرمی کردم می دونی!

سرانگشتام از حرکت موند،نگاش کردم... ردی ازدلخوری درچشماش نیست
اما باز اخم بین ابروهاش جاگرفته... لب زدم:

-آخه تا به حال از کاروشرکتت باهمدیگه حرف نزدیم... فقط می دونستم
شرکت داری!

ازنگاش خوندم قانع نشده،به هر حال کدوم زنی نمی دونه شوهرش چیکاره
ست!... با لبخندی ازسردلجویی سرانگشت اشاره مو به نرمی روخط بین
ابروهاش کشیدم:

-اخم نکن!

نگامو با لبخند به چشماش دوختم:

-دیگه می دونم کار آقامون چیه!

سیاهی چشماش حرارت گرفت! آنی ضربان قلبم از ریتم منحرف شد برای غرق شدن دردوگوی سیاهش!... نگاهی به نرمی کشیده شد روخط گونه م که بایسته شدن لبخندم روبه بیرنگ شدن رفت... باحالتی معذب سرانگشتامو عقب کشیدم، خواستم از داغی نگاهی فاصله بگیرم... نگاهی کشید روچشمام:

-هنوز سردردم خوب نشده!

با چشماش به سرانگشتام توهوا اشاره زد:

-خیلی بهتر از قرص خوردن عمل می کنه!

یعنی باز با سرانگشتات ماساژ بده!... توقع نداشتم همچین درخواستی ازم بکنه!... با مکث همون فاصله عقب رفته رو، پرکردم، باز سرانگشتام رو گیجگاهش جاگرفت اما از گداختگی نگاهی پشت پلکهام در این فاصله کوتاه بینمون، بی طاقت لب زدم:

-اگه چشما تو ببندی، سردردت زودتر خوب میشه!

-من سردردم زودتر خوب میشه یا تومی تونی راحت تر کارتوبکنی؟
نگاش کردم... ازلبخند زیرپوستی گوشه لبش، برق نگاهش! انگار باز دستم
براش رو شده که زیرنگاش دارم کم می یارم!... با همون لبخند پنهون شده
ش، بی حرف چشماشوبست، کم کم ضربان قلبمو دعوت به آروم شدن کرد!
یه آرامش شیرین ازجریان عطرش تونفسهام!... گهگاهی چرخش دزدکی
نگام رو اجزای صورتش، ته ریش مرتبش... انگار می تونست رد نگامو از
پشت پلک های بسته شم حس کنه که اینقدراحتیاط می کنه چشمام!...
چقدر بودن درکنارش عجیب برام خواستنیه!... با یادآوردن ستایش، از
صورت آروم گرفته وچشمای بسته آراز جسارت گرفتم تا حرفشوپیش
بکشم:

-ستایش تا چند سال پیش ازبس گوشه گیروکم حرف بود، فکر نمی کردم
اصلاً باهاش صمیمی شم... اما شدم وقتی دیدم اونم یکی مثل منه،
اسیرتعصبات افراطی بزرگتراشه... البته بدتر وتنهایتتر... بازمن مامانموداشتم!
ازگفتن کلمه مامان جای خالیش قلبموسوزوند:

-الیاسم بود... هردوشون اجازه ندادن دختربودنم برام خیلی دست وپاگیربشه، نداشتن خیلی اذیت بشم اما اون خیلی اذیت شد، به ناحق سرکوفت شنید، کتک خورد، همش واسه اینکه دختربودنش یه وقت واسه خونواده ش بی آبرویی بارنیاره!... همین که خونواده ش گذاشتن تا دیپلم درس بخونه انگار بزرگترین آزادی روبهش دادن ... دیپلمشم که گرفت، عقدش کردن با سیاوش... خیلی شانس آورد سیاوش مرد خوبیه، مهرش به دلش نشسته وگرنه بدبختیش تمومی نداشت، باید تا آخر عمر به اجبار این زندگی رو تحمل می کرد... ستایش تو اشتباهات خونواده ش خیلی معصوم، شاید هیچوقت زورش به خونواده ش نرسید اما همیشه آزم طرفداری کرد، باحق دادن بهم، باقبول کردن اشتباهات خونواده ش... حتی باوجود نارضایتی خونواده ش منوول نکرد، باز کنارمه... البته اگه الان مجرد بود، حق نداشت بهم نزدیک بشه... چون ازدواج کرده دیگه از زندون خونه ش آزاد شده، قرار نیست دیگه اسیر خواسته های خونواده ش باشه!... یادمه تنها جایی که می تونست بیاد بمونه، خونه ما بود... درواقع تنها تفریحش!... ستایش حقش نیست به پای اشتباهات خونواده ش قضاوت بشه!

چقدر خوبه بدون بحث کردن حرفاموزدم، آرازم شنید... به دنبال سکوت
چشماشوباز کرد، خیره م موند... نگام بغض داشت!... دستامو پایین کشیدم
... اعتراض نکرد به عقب نشینی دستام از ماساژ دادن... با جدیت لب زد:

-فقط دختر عمو و شوهرش! نه اون داداش بی همه چیزش حتی سایه ش
بهت بخوره! نه اون عموی وزن عمو که باز بتونن یه کلمه حرف بی ربط
بهت بزنن!... چون اگه بفهمم غیر از اینه... دیگه نمی دارم حتی صدای دختر
عمو تم بشنوی!

تهدیدم می کرد برای اینکه باز اذیت نشم! تلخ حرف می زد برای اینکه
باز اوقاتم تلخ نشه! در حالیکه قبول کرد رابطه مو با ستایش حفظ کنم!...
جدیت نگاهش اوج گرفت:

-اگه اون مردیکه رو اینبار چند قدمی تم بینم دیگه فقط پاشو به دادگاه و
بازداشتگاه نمی کشونم، خودم از روزمین محوش می کنم!

با مزاحمتی که سامر توحیات این خونه برام ایجاد کرد، بعدها متوجه شدم با
شهادت دکتر رحیمی و همسایه ها چنان شکایتی آرازا علیه ش ترتیب داد که

کارش به دادگاه و بازداشتگاه کشید... اونم بابت ضرب و شتم از آرازشکایت کرد اما کسی شهادت نداد و کارش به جایی نرسید... سامر با داشتن سلاح سرد به دنبالش جراحات رودست آراز بزرگترین حماقت زندگیشو مرتکب شد... اونم وقتی شاکی آراز باشه با کلی پارتی های گردن کلفت!... البته دلم می خواست سامر یه گوشتمالی حسابی بشه که فراترش شد... از لابه لای حرفای ستایش متوجه شدم زن عموم رضیه شب و روزش شده بود گریه... عمومعینم همش در تکاپو واسه بیرون کشیدن سامر از بازداشتگاه... آراز زندگیشو نوجهنم کرده بود!... آخرشم اگه زن عموم رضیه نمی رفت شرکت آراز، گریه زاری نمی کرد، الان سامر زندان بود... البته همه اینارو از زبون ستایش شنیدم... و گرنه از آراز پرسیدم با چند تا جمله کوتاه از شکایتش یه جورایی حالیم کرد دیگه حرفشو پیش نکشم... متوجه شدم دلش نمی خواد حتی با حرف زدن درگیر این قضیه بشم.

-شنیدی چی گفتم؟! -

با هشدارش به خودم اومدم:

-آره!

کمی تنشو از روتخت کشید کنار... یه دستشوهم عرض شونه ش روجای خالی کنارش دراز کرد:

-امشب شامو می ریم بیرون!

یعنی شام درست نکن بیا بغلم!... نگام ماتش موند... این مرد هیچ جوهره قابل پیش بینی نیست!... چه تناقضی بین جدیت نگاش با دستایی که درازشده برای بغل کردنم!... ازاینکه منتظره منو تو آغوشش بگیره، آنی ضربان قلبم سروصدا به پا کرد!... برقی ازسیاهی چشماش رد شد:

-بیا خوابت می گیره!

درحالیکه لحظاتی پیش با شیطنت گفته بودم خوابم نمی یاد، به پهلوروتخت دراز کشیدم... سرم روساعدش جاگرفت... اونم به پهلو چرخید سمتم... دست دیگه ش رو کمرم نشست، منو تو بغلش کشید... سرم روبازوش... بینی م چسبید به پیراهن تنش... مملو از عطرش که برام مستی می یاورد، هر دو دستش قفل شد دورتنم... گرمای نفساش رو پیشونیم... التهاب گرفتن

وجودم از تلاطم ضربان قلبم!... تنها مردی که تو آغوشش قبل از آراز جا گرفتم الیاس بود اما مسحور کنندگی گرمای این آغوش قابل قیاس با الیاس نبود!... امنیت و آرامش داشت آغوش الیاس برام... اما امنیت و آرامش از آغوش آراز گوشه ای از احساسات فوران زده در وجودم بود!... آغوش آراز انگار مثل یه حصار جادویی منوبه جلسه شیرینی از گرمای و عطرتنش می برد! کنده می شدم از هرچی غیر از خودش!

کم کم با سنگین شدن پلکهام، سرمست از عطرتنش زیر مشامم، ضربان قلبم آرام گرفت، غرق شدم در خواب!

نمی یاد!... نگام از خوش رنگ و لعاب شدن خور وشت قورمه سبزی رواجاق گاز به قابلمه برنج سُرخورد... همه شو مثل همیشه با کلی ذوق پختم در انتظار اومدنش!... اما زنگ زد یه جلسه کاری مهم داره، ناهار و نمی یاد خونه... سرخورده رفتم سمت سینک، خودم و مشغول شستن چندتا ظرف باقیمانده از

آشپزی م کردم... یکباره ذهنم پرکشید به دیشب... به اینکه باز دلتنگی برای
 مامانم حالمو منقلب کرد، اشکام سراغمو گرفتن!... آرام تموم شب منو
 مهمون آغوش خودش کرد... بی اعتراض به اشکام که روتیشرتش حسابی
 رد خیزی به جا گذاشتن، اجازه داد بی تابی هامولابه لای اشکام خالی کنم!...
 مرهم بود گرمای وجودش وقتی منو به آغوش می کشید!... واقعاً اگه آراز تو
 زندگیم نبود، باید چطور با نبود مامانم آرام می گرفتم!... انگار خیلی دور شدم
 از روزایی که این مرد برام مثل غریبه ها بود، منم تو آغوش الیاس آرام می
 گرفتم!... از بس اون روزا تو حافظه م بیرنگ شده، حس می کنم سالها
 از عمرشون می گذره!... اما چه خوب آراز سهمم شد!... با وجود تموم سخت
 بودنش مثل روزای سرد و سخت زمستون که وقتی خورشید از پشت ابرها
 بیرون می زنه، گرمایش حسابی به گوشت و پوست آدم می چسبه... توجهات
 آرام از این جنس! بیصدا اما گرم!... شیرآب وبستم... باز نگام چرخید رو
 اجاق گاز... چقدر امروز با عجله ازدانشگاه خودمو رسوندم خونه تا قبل از
 اومدنش کارامو تموم کنم!... پکر نگامو چرخوندم رونور خورشیدی که
 موزیانه راهشو از لای باریک پرده آشپزخونه باز کرده رو گلهای قالیچه جلوی

پام... یکباره به ذهنم زد، غذا روبردارم، برم پیشش... هم باهمدیگه غذایی خوریم، هم شرکتش واز نزدیک می بینم... بااین فکریکباره هیجان دیدنش تموم سرخوردگی وپکرشدنموبه سرقت برد!... باذوق قدم برداشتم سمت اتاق تاهرچه زودتر آماده شم... یهویدام اومد آدرس شرکتشوندارم!... قدمهام ازحرکت موند... متفکرانه نگامو رو درودیوارخونه چرخوندم... بهترین گزینه الیاس!... پاتند کردم سمت گوشی خونه... باعجله شماره شوگرفتم... به دنبال بوقهای آزاد درانتظارشنیدن صداش درنگ کردم.

-سلام جوجه!

صدای شیطون وپرانرژیش مثل همیشه منوبه وجدآورد!... تودلم خودمو سرزنش کردم چطور این روزا دلتنگ شنیدن جوجه گفتنش نمی شم!... با لبخند لب زدم:

-سلام!

-اشتباهی دستت خورد شماره موگرفتی یا کارواجب داری؟ وگرنه داداشم حسابی هوش وحواستوبرده دیگه یادی ازمن نمی کنی!

حتی از صدای خندونش می تونستم دلتنگی رو به وضوح حس کنم:

-نه اینکه توام حالی از من می پرسی!

خندید:

-باورم همیشه روت میشه طلبکار باشی!...آخرین بارکی زنگ زد حالتو پرسید؟

ازوقتی مامانم وازدست دادم،الیاس برای زنگ زدن بهم خیلی پیشی گرفته
ازمن!... به یادآوردم روزایی روکه همیشه غصه داشتم یه وقت الیاس بابودن
پریا فراموشم کنه اما انگار الان خودم فراموشکار شدم!

-جوجه اینم یادت نمی یاد؟

ازشیطنتش،لبام بیشترکش اومد:

-تو!

صدای خندونش بالاگرفت:

-خوب خدارو شکر هنوز حافظه ت سر جاشه، تموم هوش و حواستو داداشم آزت نگرفته!

خنده م گرفت... ادامه داد:

-ببین کی بشه بهت زنگ بزنم صدامم نشناسی، اسمم یادت بره!... بسوزه پدر عاشقی!

نمی دونست شیطنت هاش چطور رو قلب عاشقم سُر سُرِه بازی می کنه!... خنده مو جمع کردم:

-تو ام دست کمی از من نداریا!

یهو خنده ش اوج گرفت:

-جوجه پس اعتراف می کنی بدجوری عاشق داداشمی؟

از سوتی که دادم، لب پایینمو از لبخند کش اومده به دندون گرفتم... خنده ش آروم گرفت:

-چیِه؟!... صدات در نمی یاد!

معارض شدم:

-الیاس!

بازخندید:

-جوجه ازبس منوپریا به همدیگه اعترافات عاشقانه کردیم که راحت می

تونن یه سریال عاشقانه پونصد قسمتی آزمون بسازن، اونوقت تو معترضی!

بیصدا لبخندم عمق گرفت... صدای چراغ چشمک زن ماشین به گوشم اومد:

-توماشینی؟

-آره!... راستی جوجه چیکارداری، زنگ زدی؟

انگارتازه یادم اومد برای چی تماس گرفتم:

-می خواستم آدرس شرکت آرازوآزت بگیرم!

-یعنی نمی دونی شوهرت کجا کار می کنه؟!

ازلودگی کلامش لحنم شیطون شد:

-نه!... واسه همین مزاحم جنابعالی شدم!

-پس تا یه ربع دیگه بیا پایین، جلوی درخونه!

-چرا؟

-ببرمت پیش آقات!

-مگه الان کجایی؟

-یه خیابون بالاتر از خونه تون!

-دنبالم نیا، مزاحمت نمیشم... آدرس وبده، خودم می رم!

-آدرس و بهت نمی دم، نشونت می دم جوجه... عجله کن!

گوشی رو قطع کرد تا فرصت مخالفت بهم نده!... با سرعت نوری به آرایش ساده کردم که بسنده شد به ریمل ورژ... شال کاموایی مورو سرم کشیدم نمی دونم از عجله چند پاف عطربه خودم زدم... غذارو تو ظرفای سربسته ریختم... داخل سبد مسافرتی تموم وسایلهایی رو که می خواستم، جادادم... فکر کنم بیشتر از یه ربع معطل کردم... درعجبم گوشیم به صدا درنیومد چون الیاس عادت به انتظار کشیدن نداره... پاتند کردم، از ساختمون زدم بیرون...

ماشینش و دیدم... از پشت فرمون لبخندش به چشمام اومد، بی اختیار لبام کش اومد... پاتند کردم سمت ماشینش... تا رسیدم، دستموسمت در دراز کردم... ماشین به راه افتاد... وارفتم!... چند قدم جلوتر ترمز کرد... انگار بازیش گرفته!... باز قدم برداشتم، دستم سمت دستگیره در دراز شد... باز حرکت کردن ماشین، با چند قدم فاصله ترمز کردنش... اینبار از جام تکنون نخوردم... می تونستم ندیده برق شیطنت نگاشو، شرارت لبخندشو تو ذهنم ترسیم کنم... روپاشنه پام چرخیدم، مسیر مخالفش شروع به راه رفتن کردم... از بلند شدن صدای دنده عقب لاستیک های ماشینش رو کف آسفالت، لبخند ریزی گوشه لبم جا گرفت!... یهو ماشینش پیچید مقابلم... سرشوازی پنجره کشید بیرون:

-شرکت آقاتون از این مسیر نیست!... آدرس بدم خدمتتون!

می دونست آدرس شرکت و ندارم، داشت سربه سرم می داشت!... به قیافه شیطان و خندونش، چپ چپ نگاه کردم:

-بی مزه!

برخلاف شاکی شدم، حس کردم چقدر دلتنگشم!... به ساک مسافرتی تو دستم اشاره کرد:

-مطمئنی می خوای بری شرکت آراز نه هواخوری!

تا خواستم به حرفش اعتراض کنم باخنده چشمکی نثارم کرد:

-جوجه قاطی نکن، سوار شو!

بی اعتراض سوار شدم... به محض نشستن، پیچید عطر آشنایش زیر مشامم...
انگار پرت شدم به روزایی که هیچکدوم نمی دونستیم قراره پریا سهم الیاس
بشه، آراز سهم من! همون آرازی که تنها بداخلاق بودنش اون روزا برام دیده
می شد!

نگاشو بالبخندروسرو وضعم چرخوند:

-اینقدر خودتو خوشگل مشگل کردی واسه دلبری از داداشم!

برخلاف شیطنتش به وضوح دلتنگی و ازنگاش دیدم!... مثل همیشه خوشتیپ
و خوش عطر! هودی طوسی و شلوار جین! موهای آراسته و ته ریش مرتب!...
ماشین و راه انداخت:

-حالا تو اون سبد مسافرتی چی مخفی کردی؟

-غذای خوشمزه!

اخم مصنوعی کرد:

-موقع من از این خبرا نبود... با یه کیک ساکت می کردی!

لبخند زد:

-تشریف بیاری خونه مون برای توام از این غذاهای خوشمزه درست می
کنم!

از گوشه چشم چشمک زد بهم:

-نه، جنست عوض نشده! هنوز دست و دل بازی!

سبد و روپام جابه جا کردم... لب زد:

-اگه سنگینه داره اذیت می کنه، بده بذارم روصندلی عقب ماشین!

دستشو ستم دراز کرد... لب زدم:

-سنگین نیست!

بی حرف دستشو عقب کشید... نگامو رو نیم رخش چرخوندم:

-پریا خوبه؟

لباش به لبخند باز شد:

-مگه میشه با من باشه، خوب نباشه!

شیطنت می کرد اما به حق میگفت... بودن در کنار الیاس حال آدمو خوب می

کرد! ... دستشو دراز کرد سمت سیستم صوتی ماشین:

-جوجه دانشگاهتو به کجا رسوندی؟

دستی به موهای بیرون زده از شالم کشیدم:

-فعلاً مهمون همون ترم آخرم!

با فوت مامانم بخاطر داغون بودن شرایط روحی م ترم آخر دانشگامو مرخصی گرفتم، اونم آراز هوامو داشت که الان دارم همون ترم ومی گذرونم... باز یاد مامانم! پیچیدن درد آشنا توسینه م!... با پخش شدن آهنگ... نگامو از پنجره دوختم به بیرون... اجازه ندادم، چشمام خیس شن... ذهنمو منحرف کردم به تنگ های شیشه ای، ظرف های سفالی از سبزه های قد کشیده روبساط دستفروش های کنار خیابون... اواسط اسفنده، همه چیز حال و هوای عید و به خودش گرفته!... باز یاد مامانم... نبودش امسال عید کنارم!... بغض با بیرحمی روسینه م وزن گرفت!... دست بردم سمت دستگاه صوتی... ولوم آهنگ و بلند کردم برای پس زدن بغضم... به نگاه خندون الیاس که سمتم چرخید، لبخند زدم... یاد شبایی افتادم که تو اتوبان با سرعت بالا صدای آهنگ ماشین و بلند می کردیم، با فریاد همراه خواننده می خوندیم و از ته دل می خندیدیم... اون شبا مامانم زنده بود، خونه خاله مهشید انتظار مومی کشید... بغض خودشو تا گلو گاهم کشوند... باز نگامو از پنجره به بیرون دوختم... لبامو محکم روهم چفت کردم... تودلم به خودم تشر زدم: ترنم امروز گریه کردن ممنوعه!... الیاس به خیال اینکه دارم از شنیدن آهنگ لذت می

برم، توسکوت راندگی کرد اما خبر نداشت باشکام سرجنگم تا لحظه
هاشوتلخ نکنم!

صدای ضعیف پاشنه کفشم روسطح صاف وصیقلی که انگارهمین الان کف
شو تی کشیدن، چشمای سبزدختر و ازرومانیتور سمتم کشید... احساس کردم
سبد مسافرتی تودستم زیر نگاهش سنگین شد!... به هر حال اومدن به همچین
شرکت شیک ومدرنی با سبد مسافرتی کمی دور از انتظار بود... مقابل میزش
ایستادم، سلام کردم... با صدای پرنازش جوابم داد... به آرومی لب زدم:

-با آقای فرهمند کاردارم!

جاخورد!... انگار حرف اشتباهی زدم... ابروهای هاشورخورده ش کمی طرح
اخم گرفت:

-ازقبل تماس گرفتم که هماهنگ کنین واسه ملاقات باایشون!؟

اینبار من جا خوردم!... ازقبل تماس بگیرم برای دیدنش!؟... صدای زنگ
تلفن خط انداخت روفضای سکوت شرکت... منتظر جوابم نمود، گوشی رو

برداشت... ناخن های کاشت و خوشرنگش، انگشتر ظریف بند انگشتی انگشت سبابه ش به چشمم اومد... ظرافت و طنازی از صدای و حرکاتش می بارید!... حسابی کاربلد بود برای حرف زدن!... از اینکه منشی آراز بود، هر روز باهاش مراوده داشت، ناخواسته یه جور ناآرومی تو وجودم پرسه زد!... نگام چرخید رو صورتش که بایه آرایش ملایم حسابی گیراست!... تموم اجزای صورتش بی نقص، حتی بینی ش زیر تیغ جراحی از طبیعی بودنش چندان فاصله نداشت!... نگام به نرمی سُرخورد رو گردن مرمری و سفیدش که بیرون زده از شال... یهو تو دلم به خودم تشر زدم: من چم شده؟! چرا دارم آنالیزش می کنم؟! چرا از قشنگی هاش دارم اذیت میشم؟!... حسادت!... آخه برای چی؟!... در حین سرزنش خودم، دم عمیقی از هوای شرکت گرفتم... عطر خوشی که از بدو ورود به شرکت زیر مشامم جا گرفته، لای نفسم قوت گرفت!... با حالتی کلافه نگامو به شیشه های کدرو بیرنگ تصویر رو دیوار چرخوندم... حتماً تصویر اسانس هایی هست که آراز گفت شرکتش وارد می کنه... دریکی از اتاقا باز شد، مرد جوان و شیک پوشی تونگام ظاهر شد... یه نگاه گذرا انداخت بهم... بعدش بالا رفت از پله هایی که نمی دونم به کجا

ختم میشه... تمیزی! چیدمان مدرن! عطرخوش! گاهی شکستن سکوت با صدای زنگ تلفن! صداهای ضعیف از طبقه بالا... همش چیزایی بود که برام جریان داشت از این شرکت!

گوشی رو قطع کرد، نگاشور و صفحه مانیتورش چرخوند:

-اسمتون وبگین تا یه وقت ملاقات با آقای فرمند تو این هفته براتون بذارم!

ازلحن سرد و بی حوصله ش بی اختیار بهم برخورد:

-ترنم رادمنش!... همسرشم!

نگاش به ضرب از مانیتور کشیده شد رو چشمام:

-همسر آقای فرمندید؟!!

به طرح تعجب از نگاه خشک شده ش لبخند زدم:

-بله!

آدمی نبودم چیزی رو پُزیدم اما بی اختیار یه جور حس قدرت از همسر بودن آراز تو رگام به جریان افتاده درمقابل این دختر!... هنوز رد تعجب رونگاش جا داشت که لبخندی از سر ادب زد:

-خبر نداشتم آقای فرهمند ازدواج کردن!

صدای چرخ های صندلی رو کف تمیز و براق شرکت... همزمان ایستادنش سر جاش، دراز کردن دستش سمتم:

-تبریک می گم!

اینهمه ادب و احترام همش برای دیدن همسر آرازه یا سرپوش گذاشتن رورفتارای چند دقیقه پیشش!... دستشو به دست گرفتم:

-ممنون!

با جدا شدن دستامون، لبخندش ادامه داد:

-الان آقای فرهمند تواتاق جلسه هستن!... منم اجازه ندارم با ایشون تماس بگیرم!

دستشوسمت دیواری که نمی دونستم پشتش چه خبره، دراز کرد:

-می خواین شما تشریف ببرید اتاق ایشون تا جلسه شون تموم شه، تشریف
بیارن!

-باشه!

از پشت میزش فاصله گرفت، بلند شد صدای پاشنه های کمرباریک کفشش
... ازخم دیوار گذشتیم، یه قدم کوتاه جلوتر از من برداشت، دستگیره تنها در
اتاق روبرو مون و پایین کشید... قد بلندش با اندامی تراشیده که حتی زیر
پوشش مانتو بی نقص بودن هیکلش و به رخ می کشید، ازنگام گذر کرد...
کمی درو رولولا به داخل هدایت کرد، نگاشو چرخوند روچشمام:

-الان می گم براتون قهوه بیارن!

به نگاه سبزخوش رنگش لبخند زدم، باز تشکر کردم... با لبخند از نگام فاصله
گرفت... به محض اینکه پا گذاشتم تو اتاق، در پشت سرم بسته شد... نگام
کنجکاوانه چرخید رو گوشه به گوشه اتاق مردی که عطر دوست داشتنیش
زیر مشامم باز جا گرفته!... نگاه جستجو گرم به آرومی نشونه رفت رو میز

چوبی و کنده کاری انتهای اتاق... پنجره های قدی شیشه ای انگار تصویری از هوای آفتابی قاب کرده پشت اون میز ابر قدرت... همون میزی که می دونستم میز ریاست مرد دوست داشتنی م... قدم برداشتم سمت میز... یه دست مبلمان اداری و شیک فضای خالی جلوی میز و احاطه کرده... گلهای رُز سفید تو گلدون شیشه ای!... یاد روزی افتادم که از دختر گل فروش، گل خرید و گفتم اگه من گلها رو نگیرم، جاش توسطل زباله ست!... کنار میز ایستادم... سبد مسافرتی و رو میز گذاشتم... نگامو رو مرتب بودن وسایلهای میز چرخوندم... باز چرخش نگام رو گلهای رُز... چرا اون روز نخواست اون گلها تو این گلدون جا بگیره؟!... نگام چرخید رو آفتابی که انگار قصد نداره سایه شو از روشیشه پنجره های قد کشیده برداره... پشت پنجره ایستادم، نگامو پایین کشیدم... انگار همون خیابونی که تا لحظاتی پیش ماشین الیاس توقف کرد و آزش پیاده شدم، حال زیر پام جا گرفته!... با صدای ضربه ای به پشت در... آنی رو پاشنه پا چرخیدم به عقب... کیه؟!... همون منشی چشم سبز؟!... کمی صدامو بلند کردم:

-بفرمایید!

درباز شد... مردی تقریباً مسن با سینی قهوه داخل شد... آراز گفته بود سریدار شرکتشون سخته کرده... چه زود جایگزین براش پیدا شد!... با احترام سلام کرد... منم با نهایت ادب جوابشودادم... نزدیکم شد... بی اختیار معذب شدم از اینکه با اون سن و سالش برام فنجون قهوه گذاشت رومیز... تشکر کردم... انگار وظیفه شو انجام داده باشه، لبخند زد بهم:

-نوش جونت باشه دخترم!

مهرکلامش به دلم نشست! اما بی اختیار یاد مردی افتادم که خیلی وقته منواز دختر بودنش طرد کرده!... اصلاً منو به یاد می یاره؟!... باز اون بغض لعنتی که توماشین الیاس روسینه م سنگینی می کرد، سروکله ش پیدا شد!

-بهتون تبریک می گم!... انشاءالله خوشبخت بشین!

تشکر کردم... با رفتنش از اتاق... نگام چرخید رو بخاری که ازداغی قهوه ساطع می شد... انگار قبل از او مدتم هیچکی خبر نداشت، رئیس شرکتشون ازدواج کرده!... دلم می خواست همه بدونن من و آراز با همدیگه ازدواج کردیم!... ذهنم کشیده شد به پیشنهاد جشن عروسی که بهم داده بود... اگه

قبول می کردم، الان همه می دونستن ما زن و شوهریم؟!... روصندلی نشستم که جایگاه ریاست آراز بود... به ساعت مچی م نگاه انداختم... یک ظهر!... چقدر جلسه کاریش طول می کشه؟!... نگام چرخید روسبد مسافرتی... قطعاً غذا سرد شده!... باز چرخش نگام رودرودیوار اتاقی که هرروز شاهد مردی بود که دلم می خواست هر لحظه شوکنارم باشه!... فنجون قهوه رو به دست گرفتم... از مایع گرمش که عطرش زیرمشامم دوست داشتنی بود، مزه کردم ... تلخیش خیلی به شیرینی شکرش غالب بود!... من عادت به خوردن قهوه تلخ نداشتم... از خوردنش صرف نظر کردم... نمی دونم چقدر انتظار کشیدم، چقدر چرخش تکرار نگام رو اطرافم... تا کم کم با احساس ضعف از گشنگی، چشمام که برای زود بیدار شدنم، رفتن به دانشگاه سنگین شده، طلب خوابیدن کرد... دستامو رو میز گذاشتم... یه طرف صورتمو رو ساعدم خوابوندم، چشمای بیخوابمو بستم... به دقیقه قد نکشیده، تسلیم خواب شدم! نوازش نرم سرانگشتی رو گونه م!... مغزم درتقلا برای هوشیاری کامل، پس زدن خواب!... یهو بلند شدن صدای زنگ گوشی... به دنبالش عقب نشینی کردن سرانگشت از نوازشم... قطع شدن صدای زنگ... همون زنگ گوشی

که کاملاً هوشیارم کرد، پلکهای بسته م تن به باز شدن بده... با دیدن چشمای
سیاه آراز بالای سرم، یادم اومد تو شرکتش به خواب رفتم!... بی درنگ
صورتمو از روساعدم بلند کردم، دستمو از رو میز کشیدم پایین... با احساس
کرختی بدنم! همزمان دستی به شال نامرتب رو سرم کشیدم، با صدای خفه
ای سلام کردم... لب زد:

-سلام!... خوب خوابیدی؟!!

نگام چرخید رونگاه خندونش:

-نمی دونم چی شد یهو به خواب رفتم!

نگام به انگشتای دستش کشیده شد... داشت تو خواب نوازشم می کرد!

-زنگ گوشی م بیدارت کرد!

تازه متوجه گوشی تودستش شدم... فکر کرده بخاطر گوشی نگام رودستش

خیره ست... نگامو رو چشماش بالا کشیدم:

-ساعت چنده؟

انگار از یاد بردم خودم ساعت به دست دارم... درحالیکه تکیه شوازیشت به لبه میز داده، مچ دستشوبالا کشید، یه نگاه گذرا به ساعتش انداخت:

-دو!

وارفتم:

-یکساعته خوابیدم! چرا بیدارم نکردی؟!

گوشی شو رومیز گذاشت:

-تازه از سر جلسه اومدم!

نگاش چرخید روچشمم:

-بهت گفتم جلسه دارم، چرا پاشدی اومدی اینجا؟... اونم بی خبر!

نگامو به سبد مسافرتی دادم:

-خواستم غافلگیرت کنم، برات غذا آوردم!

-من سر جلسه با همکارا نهار خوردم!

نگام با سرخوردگی چرخید رونگاش... انگار تموم شور و ذوقم برای پختن غذا، او مدّم به اینجا به فنارفت!... نگاشو با مکث از چشمام کشید رو سبد مسافرتی... دست برد سمتش:

-حالا ببینم چی آوردی برام!

ظرف غذا رو از سبد آورد بیرون... درشوباز کرد... به قصد تمجید یه ابروشو کشید بالا:

-قورمه سبزی!

همش برای اینه چشمام حالمولوداده؟!... نگاه کرد:

-گشنه م کرد!

گوشی تلفن و برداشت... منم خیره به رفتار غیرمنتظره ش... دگمه ای رو لمس کرد:

-مش اسماعیل بیا اتاقم!

به محض اینکه گوشی رو گذاشت، انگار چیزی رو به خاطر آورده، گره بین
ابروهاش نشست:

-تو ناهار خوردی؟!!

-نه!... اوامده بودم با همدیگه بخوریم!

اخماش پررنگ شد:

-اگه حالاحالاها ازتواتاق جلسه درنمی یومدم، با شکم گرسنه می خواستی
اینجا بخوابی؟!!

به قصد تائید سکوت کردم... یهونگاش رنگ توییخ گرفت:

-دیگه این کارونکن!

ازتوییخش عقب نشینی نکردم، به آرومی لب زدم:

-دیگه غذا نیارم شرکت، دوتایی با همدیگه بخوریم؟!!

-بی خبرنه!... اونم روزی که می دونی جلسه کاری دارم، قراره این وسط
گشنه بمونی!!

قلبم لرزید!... اخماش، توبیخ کردنش همش برای اینه تا این ساعت گرسنه
موندم!... در با چند ضربه به صدا دراومد... تکیه شوازمیزگرفت... صداشو
کمی کشید بالا:

-بیا تو!

دربازشد... مش اسماعیل داخل شد، همون مردی که برام قهوه آورد...
نزدیکمون شد، آراز به ظرف غذای رومیز اشاره کرد:

-زحمت بکش برامون گرمش کن، بیار!

-چشم!

همزمان با ظرف غذا، فنجان قهوه رو برداشت... نگاهی چرخید رومن:

-خانوم از قهوه خوشتون نیومد؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، آراز جواب داد:

-قهوه شوشیرین می خوره!

مش اسماعیل با احترام بهش لبخند زد:

-اینجا همه قهوه شونو تلخ می خورن، واسه همین شیرینش نکردم!

-این بار او مد قهوه شوشیرین درست کن!

-چشم!

آراز چه خوب سلیقه م یادش مونده!... حتی از او مدنم به شرکت گفت! یعنی می خواد باز پیام پیشش!... بارفتن مش اسماعیل... درحالیکه ایستاده یه دستشو توجیب شلوارش جاداده، نگاشو رو چند تا برگه رومیزش چرخوند...
خطاب بهم لب زد:

-بشین تا بیاد!

به جای نشستن رو صندلیش، نگامو به مسیر رفته مش اسماعیل سوق دادم:

-این مش اسماعیل جای سریدار قبلی تون مشغول به کار شده؟

برگه ای رو از زیر نگاهش کنار زد، نگاشو رو برگه بعدی دقیق کرد:

-برادرشه!... تا وقتی حالش خوب شه قراره جاش کارکنه!

نگام رونیم رخس چرخید:

-خودش حالش چگونه؟

-بد نیست!

هنوزنگاش روبرگه زیردستش می چرخید به جای چشمم... یهویاد الیاس
افتادم:

-راستی الیاس بهت سلام رسوند!

-الیاس؟!!

-منوتا اینجا رسوند!

-اومده بود خونه؟

-نه!... زنگ زدم آدرس شرکتتو ازش بپرسم، نزدیک خونه بود، اومد دنبالم!

با روان نویس کناردستش پای برگه ای امضاء زد:

-آدرس اینجا رو بلد نبودی؟

-نه!

هنوزچشمش روبرگه های زیردستش می چرخید... بی طاقت لب زدم:

-یعنی من اینجام بازمی خوام به کارات برسی؟!!

بالاخره نگاش به چشمام کشیده شد:

-پس دارم با کی حرف می زنم!

بانگام به برگه های زیردستش اشاره کردم:

-اما چشمات رواین برگه هاست!

بازنگاشوپایین کشید روبرگه های زیردستش:

-انگاریادت رفته الان توشرکت،اینجام اتاق کارمه!

چقدرآزاردهنده ست تناقض احساسمون!... من دنبال بهونه م برای بودن در

کنارش،برای نگاه به سیاهی چشماش،برای نفس کشیدن توهوای نفساش...

اما آراز چی؟!... انگارفقط بودن منوتوزندگیش پذیرفته!همین وبس!...

ناعادلانه ست اینهمه تناقض!... ازشدت رنجش صدامو پایین کشیدم:

-فکرنمی کردم تومحیط کارت چند دقیقه وقت خالی واسم نداشته باشی!

نگاش چرخید روچشمای دلخورم!... با بلند شدن صدای ضربه ای به پشت در... نگاموازشماش برداشتم... اما برخلاف من نگاش ازروچشمام تکون نخورد... بازضربه ای دیگر به پشت در... اینبارچرخش سؤالی نگام رو چشماش... چرا واکنشی نشون نمی ده به صدای در؟!... لبام تا تکون خورد برای اعتراض کردن به سکوتش... سرشوچرخوند سمت در:

-بیا تو!

مش اسماعیل با سینی داخل شد... نگام روظرفای غذا چرخید... تودلم گفتم الکی ازخونه ظرف آوردم... قبل ازاینکه مش اسماعیل ظرفای غذا روازسینی بذاره رومیز وسط مبلمان... صدای آرازبلند شد:

-اینجا بذار!

رومیز کارش!... برگه ها روکنارزد،روبهم اشاره زد به صندلیش:

-بشین!

بی حرف نشستم،درحالیکه هیچ اشتهایی برای خوردن غذایی که با کلی شورودوق پختم،ندارم... با رفتن مش اسماعیل... برای خودش یه صندلی

کشید کنار میز... دکمه کت تک خوش دوختش و باز کرد، لبه های کتش و کنار زد، نشست رو صندلی... قاشقی به دست گرفت:

-ناهار سر جلسه نچسبید بهم... انگار معده م عادت کرده به دستپخت!

جاخوردم!... قاشقی از غذا به دهنش گذاشت... در پی سکوت خیرگی نگام،
در حین جویدن غذا، نگاشو رو چشمام بلند کرد، با جدیت سؤالی چشمک
ریزی زد:

-چیه؟!... آشپزیت خوبه، معده مم عادت کرده!

انگار از تمجیدش قصد دلجویی داشت!... حس خوبی تورگام به جریان افتاد:
-خوبه!

چین ظریفی گوشه چشمش رد انداخت:

-چی خوبه؟!...

-عادت کردند به غذای خونگی!

سری تکنون داد، مشغول خوردن شد... منم انگار با چند تاجمله ش اشتها به راه افتاد، مشغول خوردن شدم... این مرد به راحتی می تونست حالمو آنی دستخوش تغییرات کنه!... برخلاف همیشه با چندتا لقمه از خوردن دست کشید، تشکر کرد... به هر حال با شکم سیر پای خوردن نشسته بود... منم خواستم دست از خوردن غذا بکشم که شاکی شد:

-تو که ناهار نخوردی! پس قد گنجشک غذا نخور!

نگاش سر خورد رولبام... دستشود را از کرد سمت صورتم... انگشت شست شو به نرمی رو گوشه لبم کشید:

-غذا تو بخور!

برای لحظه ای حس کردم دختر بچه ای شدم که گوشه لبشو پدرش پاک می کنه، حواسش هست به سیر شدنش!... حس خیلی خوبیه وقتی این مرد توجه بهم نشون می ده!... می دونم حریف جدیتش نمی شم، باز به خوردن ادامه دادم... که خودشم مشغول با گوشیش کرد... چه خوب دیگه سرش تو کارش

نیست!... وقتی ظرفمو از غذا خالی کردم، حرفی که روسینه م سنگینی می کرد و به آرومی روزبون آوردم:

-هیچ کس تو شرکت خبرنداشت ازدواج کردی!

نگاشورو گوشیش چرخوند:

-چطورمگه؟

-منشی ت جاخورد وقتی فهمید من زنتم!

-ضرورتی نداشت پیام تو شرکت اعلام کنم من ازدواج کردم.

ضرورتی نداشت؟!... چرا بیشتر اوقات لذت بردن از توجه های این مرد عمرشون کوتاهه؟!... مثل حال الانم!... بی اختیار لحنم رنگ رنجش گرفت:

-ضرورت داره آدمای اطرافمون بدونن ازدواج کردیم!

نگاش بلند شد رونگاه دلخورم... دست چپمو کشیدم بالا... انگشت حلقه مو تکون دادم:

-می بینی جاشو خالی نداشتم... یه انگشتر انداختم جای حلقه نخریده مون!

-یعنی الان می خوای منم اینکارو بکنم؟

یکباره بغض از حرص و غصه رو قلبم سنگین شد:

-باید بخوام؟!... همه آدما می متاهل حلقه دست می کنن!

-همه شون نه!... یکیش مثل من!

از شدت رنجش لحنم شاکی شد:

-چرا نمی خوای حلقه تو دستت بندازی؟!!

لبخند محوی از سر تعجب رو لباش نشست:

-چرا یکدفعه این موضوع اینقدر برات مهم شده؟!!

حلقه نداشتن توانگشتش یه بهونه بود برای منی که باز کلافه م از ندونستن

احساس واقعیش به خودم!... با ناراحتی به چشماش زل زدم:

-می دونی چیه؟!... ما هیچ چیزمون شبیه زن و مردای دیگه نیست!

خیلی ریلکس لب زد:

-متفاوت بودن که خیلی خوبه!

- تفاوت به این قیمت که بقیه رو گمراه کنیم!

سرشو کمی سمت کشید... چشماشو سؤالی تنگ کرد:

- گمراه؟!... چی تو سرت می گذره؟!!

نگامو پایین کشیدم، مشغول جمع و جور کردن ظرفم شدم:

-هیچی!

ظرف وازدستم کشید بیرون:

-با هیچی گفتن جواب تو خالی نده بهم!

نگامو رو چشماش بلند کردم... جدی پرسید:

-چی اذیت کرده؟!!

-منشی ت از تعجب خشکش زد، وقتی فهمید ازدواج کردی!

حرفم برای خودم مسخره اومد... قطعاً تعجب منشی ش جای گله نداشت!

نباید اذیت می شدم!... اما اذیت شدم وقتی هنوز نمی دونم این مرد جایی

تو قلبش برام باز کرده! وقتی اطمینان ندارم دوستم داره! وقتی تو دلم تردید

پرسه می زنه ازاینکه یه روزتوزندگیش ازبودنم سیربشه! وقتی دلهره دارم
ازاینکه توجه هاش، نوازش هاش بهم ممکنه روزی پایان بگیره!... ایناهمش
منونامطمئن کرده نسبت به روابطش با زنای اطرافش... ذهنمو به قدری
مسموم کرده که با دیدن زیبایی های منشیش مثل احمقا حس ناامنی کردم،
یه وقت نشه جایگزینم!

ناباورانه لب زد:

-الان مشکل تعجب کردن علیزاده ست؟!

پس فامیلی اون دخترچشم سبز، علیزاده ست!... بی توجه به سؤالش لب زدم:

-مجرده؟!

گره بین ابروهاش نشست:

-کی؟!...علیزاده؟

به قصد آره سرتکون دادم... یهوگره بین ابروهاش قوت گرفت:

-توان ذهنه چی می گذره؟

سکوت کردم... بالاتنه شوازو صندلی کمی کشید سمتم... سیاهی چشماش از خشمی آمیخته با درد تیره و نفس گیر تر شد:

-علیزاده به تازگی عقد کرده... اما اینم بگم پنج سال مجرد بود که برام کار کرد... یا علیزاده نه!... در حال حاضر خیلی از کارمندان دخترای جوون و مجردن!

انگشت سبابه شو بالا کشید، حوالی گیجگاهم گذاشت:

-ترنم اگه بفهمم اینجا یه سرسوزن فکرت دربارهٔ رابطم با دخترای اطرافم به خطا رفته، بدجوری کلاهمون می ره توهم!... هرزگی هیچوقت تو کارم نبود و نیست و نخواهد بود!

با انگشتش ضربهٔ نرمی زد:

-ترنم مسمومش نکن!... و گرنه خوب بldم چجوری سم زداییش کنم!
دستشو عقب کشید اما نگاه دلهره آورش خیره موند به چشمام... انگشت حلقهٔ خالی از انگشترش و جلوی چشمام گرفت:

-خالیه!... اما متعهد بودن ربطی به جای خالیش نداره!

نوک همون انگشتش رو قلب و مغزش نشونه رفت:

-اینا باید متعهد باشن تا دست از پا خطا نکنی!

باتک تک کلماتش، لحن قاطعانه ش، نگاه محکمش انگار مُشت مُشت امنیت

به قلب ترسوم ریخته شد!... دستشو پایین کشید:

-نیاز ندیدم کسی بدونه متأهلم وقتی رفتارم مثل یه مرد متأهل و متعهد می

مونه!

خودشو عقب کشید... از فرط عصبانیت بازدمش و محکم حواله هوای اطرافش

کرد، دستی به ته ریشش کشید!... حس آدمی رو داشتم که خطا کرده! توبیخ

شده!... اما درقبالش آرامش تو قلبش به راه افتاده!... آرامش از اینکه دیگه

ترس از دست دادن مردی که عاشقانه دوستش داره، از احساسش رخت

بسته!... درسته دلم عصبانیت و دلخور شدنش و نمی خواست اما شاید اگه می

دونست چقدر قلبم محتاج شنیدن این حرفاش بود، چه آرامشی به بی تابي

هام تزریق کرده... الان تا این حد عصبانی و دلخور نبود!... گاهی آدم از فرط

عشق خطامی کنه، بخصوص وقتی تشنه اطمینان ازدوست داشته شدن باشی!
... به آرومی لب زدم:

-من...

بدون اینکه نگام کنه، قاطعانه حرفم قطع کرد:

-ترنم بهتره دیگه حرف نزنیم، چون به هیچ وجه قول نمی دم اینبار دلتو
نشکنم!

ازرو صندلی بلند شد، قدم برداشت... طبق عادت همیشگیش دستاش جا
گرفت توجیب شلوارش... ایستاد پشت پنجره... قامت پشت کرده ش
انگار توقاب شیشه ای پنجره های قدی، تصویری شفاف و خواستنی ساخته از
استوار بودن قدش، محکم بودن شونه هاش، تنومند بودن عضلات هیکلش!...
دلم می خواست برم از پشت دستامو دور تنش حلقه کنم... عطرشوتا عمق ریه
هام بکشم... بگم چه خوب قسمتم شدی! بگم قلب عاشقم با منطق میونه ای
نداره تا حالیش بشه قلبت درشوبه روی هرکسی وانمی کنه! توجه هات
باقطره چکان سهم آدمای اطرافت میشه! آغوش گرمت بوی خیانت نمی ده

وقتی لبریز از امنیت برام!... اما قدمهام سمتش کشیده نشد... ترس از اینکه به حرفش عمل کنه، دلمو بشکنه!... شایدم بخاطر تردید از دوست داشتنش به خودم! چون می دونم اطمینان از متعهد بودنش ربطی به احساسش نداره، هنوزم از احساس واقعیش به خودم سردرگم!

وقتی از شرکت اومدیم بیرون، سوار ماشین شدیم... هنور رد اخم رو چهره ش جاداشت اما دیگه خبری نبود از نگاه طوفانیش!... برخلاف همیشه کمتر برای کاراش وقت گذاشت تا خودش منو بر سونه خونه... تو سکوت ماشین تموم ذهنم درگیر این بود که تا کی قراره نم نم این مرد سرسخت بودنش پوست بندازه تا بیشتر خود واقعیشو ببینم!... نمی دونم چقدر زمان برد تا اینکه حواسم از آرازنده شد، متوجه شدم تو مسیر خونه نیستیم... نگام پرسشگرانه چرخید رونیم رخس:

-مگه داریم نمی ریم خونه؟! -

نه!

-کجا می ریم؟

بدون اینکه نگام کنه، لب زد:

-می ریم واست حلقه نخریده تو بخرم واسه خودمم همین طور!

کنایه زد یا مسخره م کرد؟!... از گوشه چشم نگام کرد:

-مگه نگفتی ما هیچ چیزمون شبیه زن و مردای اطرافمون نیست... می خوام
برات شبیه ش کنم!

-نمی خوام ازرواجبار حلقه بندازی تودست!

نگامو پایین کشیدم روانگشتی که به عنوان حلقه توانگشتم جا دادم:

-من به همین انگشتر تودستم راضی م... همه فکرمی کنن تو برام خریدی!
یهو جدیت لحنش شدت گرفت:

-فکرمی کردم دیگه تا الان متوجه شده باشی فکردیگرون برام اهمیتی
نداره، منم آدمی نیستم خودمو مجبور به کاری کنم!

نگام رونیم رخس کشیده شد!... لب زد:

-مهم خودمونیم که می دونیم انگشترت حلقه ای نیست که من خریدم!

فقط منو خودشو مهم می دونه!... لب زدم:

-یعنی واسه خاطر حرفای من داری اینکارو نمی کنی؟

-حرفاتو شنیدم به نظرم منطقی اومد دارم انجامش می دم!

نگاش چرخید رونگاه متعجبم:

-همین!

حرف دلمو به زبون آوردم:

-اما دلم می خواست بدون اینکه خودم بگم، دلت راضی به این کار بشه!

قطعاً خواسته م از این مرد توقع زیادی محسوب میشد! شایدم به نظرش

مسخره می یومد!... اما خواسته م برای دیدن توجه و علاقه ش به خودم بود!...

ماشین و گوشه ای نگه داشت... سرشو کاملاً تکیه داد به صندلی، چرخوند

سمتم:

-بین ترنم من همیشه از روعقاید و باورهای خودم زندگی کردم!

هر بار شنیدن اسمم از زبانش حال و هوای قشنگی روبه قلبم می داد!... ادامه داد:

-من بیشتر زندگیمو با خودم وقت گذروندم... درسته الیاس بود اما خیلی از لحظات حساس زندگیم نداشتمش... چون یا بچه تر از اونی بود، بخوام درگیرش کنم یا دلم نخواست یا اینکه از هم دور بودیم... من بیشتر با تنهایی هام بزرگ شدم!... الانم دارم گله نمی کنم چون خودمو بهش عادت دادم و سالهاست هیچ مشکلی با این قضیه ندارم!

باز یاد روزای تیره کودکیش افتادم، درد توسینه م پیچید! اما سیاهی چشماش اقتدارشو به حرفاش نباخت، باز محکم بودنشو به رخم کشید:

-می خوام بگم واسه همینه که من متفاوت از دیگرون رفتار می کنم! به بعضی چیزا اهمیت نمی دم، اما... نمی خوام این وسط توام اذیت بشی!

انگار حرفش مثل دستی نامرئی با نوازش رو قلبم کشیده شد!... گوشه لبش از سر ناباوری کش اومد:

-من حتی فکرشونمی کردم بتونم با یه زن چندین ماه زیر یه سقف زندگی کنم... صبح ها چشماموواکنم اونو کنارخودم ببینم،وقتی خسته شبا از سرکار برمی گردم خونه پای شنیدن حرفاش بشینم... هرروزباهش سر یه میزغذا بخورم... دستپختش طعم غذاها رو برام متفاوت کنه!... بتونم تنها بودنموپس بزنم،زندگیموباهش سهیم شم!

نگاشو با مهربونی به نرمی تونگام بالا،پایین کرد:

-اما می بینی که شد!... تواینکاروکردی!... بودنت تونست معنای تازه ای به زندگیم بده!

نگام ناباورانه رومهربونی تيله های سیاهش خیره موند!... آراز از من حرف زد!... گفت تونستم با بودنم به زندگیش معنای تازه ای بدم!... انگار هزاران پروانه توسینه م به پرواز دراومد! ازخلسه شیرین ناگفته هاش دنیام زیرورو شد!... کاش زمان پیش روی نمی کرد ازگره نگاهامون که برخلاف سکوت لبام،ضربان قلبم غوغا به پا کرده! منی که انگار زمان وگم کردم در دو گوی سیاه و بی انتها!... کاش حرفاش تکراربشه،باز از من حرف بزنه! باز

خوشبختی در همین لحظات برام تکرار بشه، در نگاه مهربون سیاهش! حرفای تسخیرکننده ش!... یهو صدای کرکننده بوق ماشین بیرحمانه زمان و برام به جریان درآورد! تا خیرگی نگاهامون از هم کنده بشه، خلسه شیرین خوشبختی برام پایان بگیره!... نگام چرخید رو مردی که سرشو از شیشه ماشینش بیرون کشید، خطاب به مرد ایستاده وسط خیابون فریاد زد:

-مگه کوری؟!

مرد عابرتا دهن وا کرد، حرفی نثارش کنه... چنان پاشورو گاز گذاشت که مرد عابر حرفاش پشت لاستیک های ماشینش به جا موند!... دلم می خواست فریاد بزنم سرجفتشون... مهم نبود کدومشون مقصره! مهم مقصر بودن جفتشون برای خراب کردن لحظه قشنگ بینمون!... آراز بی حرف ماشین و راه انداخت ... منم با قلبی که ضربانش خیال آروم شدن نداره، نگامو دادم به بیرون!... اما از ذوق شنیدن حرفاش، رنگ دوست داشتنی نگاه مهربونش مدام لبخند محوی دزدکی سرک می کشید رولبام!

موقع خرید حلقه هامون... لذت قدم زدن در کنارش، جمع بودن حواسش بهم، اهمیت دادنش به سلیقه م... همش برام بهترین خرید زندگیمو ساخت!... حلقه ها رو من انتخاب کردم با کلی وسواس و ذوق!... وقتی توماشین چشم افتاد به حلقه انگشت دستش که روفرمون بود، انگار بیشتر دلم به داشتنش قرص شد!... حلقه خودمم انگار زیرپوستی راه داشت به قلبم که به نرمی ضربانلوداره از هیجان بازی می ده!... بی اختیار تو ذهنم حرف خودم تکرار شد ما هیچ چیزمون شیئه زن و مردای دیگه نیست!... واقعاً تفاوت داشتیم وقتی چندین ماه از عقدمون، یک هفته از واقعی کردن رابطه مون می گذره، تازه حلقه های ازدواجمون و خریدیم!... نگاموا پشت شیشه ماشین دوختم به خیابونی که اواسط اسفند شلوغ از جمعیت بود... عید داشت از راه می رسید و خرید برای تازه کردن ها جریان داشت... اما اولین باره تو زندگیم عید در فصل بهار برام تعبیر نمیشه!... عید در قلبم به راه افتاده، از همون شکوفه هایی که این مرد ذره ذره با محبتش به سینه م سنجاق می کنه! همون عیدی که قلبم با جون و دل میزبانی می کنه از مهمونی محبت های ناب و اغواگر این مرد!

هوا تاریک شده... کلید و توقفل در چرخوند!... پا گذاشتیم به خونه ای که برام
بوی زندگی می داد با هوای نفسهای این مرد زیر سقفش!... صدای کلید
برق... روشن شدن فضای سالن!... چرخش نگام رو آراز... سوئیچ ماشینشو
طبق عادت همیشگیش رها کرد رومیز کنسول... گوشی شو از جیب کتش
بیرون کشید که شالمواز سرم پایین کشیدم، قدم برداشتم سمت اتاقمون...
یهو تاریکی مطلق!... استپ شدن قدمهام... شنیدن صدای کلافه آراز:
-لعنتی!

روشنایی چراغ قوه گوشیش فضا رو از تاریکی کشید بیرون... توتاریک و
روشن فضا نگاهش چرخید رومن :

-باید صبر کنیم تا برق بیاد!

گوشی شو رومیز وسط مبل گذاشت، خودشورو کاناپه رها کرد... دستاشو از
دو طرف هم عرض با شونه هاش روبلندای بالشهای کاناپه دراز کرد:

-اینجا برق می ره، آبم نداریم!

سرشو رو به سقف از پشت تکیه داد به لبه بالش... می دونستم الان کلافه ست از اینکه نمی تونه دوش بگیره!... اما درعین حال درعجبم مردی که هرشب داره دوش می گیره، عطرش فضا رو اشغال کرده، چرا اینقدر برای حموم رفتن وسواس به خرج می ده!... با این وضعیت که نمی تونستم شام درست کنم... شالموازدورگردنم بیرون کشیدم، رهاس کردم رو کاناپه ای که نشستم... نگام چرخید رو آراز... خستگی از صورتش توتاریک و روشن اتاق به وضوح فریاد می زد!... از صبح شرکت بود اونم بعد از یه جلسه کاری طولانی مدت!... بعدشم بالا و پایین کردن پله های پاساژ طلا فروشی برای خرید حلقه هامون!... قطعاً خیلی خسته ش کرده!... به آرومی لب زدم:

-خوابت می یاد؟

-اوهوم!

دست بردم روکش موهام... بی امان موهامو از بندش آزاد کردم... با حس سبک شدن سرم... دست کشیدم لای موهای تابدارم... عطرسرمی که به موهام زدم، زیرمشامم نشست!... به نرمی نگامو بلند کردم که ضربان قلبم

به صدا دراومد!... سیاهی چشماش تو فضای نیمه تاریک سالن روموهای و
صورت‌م انگار برق خاصی می زد:

-امروز خسته شدی!

با حرکت مردمک چشماش به دستش اشاره زد:

-بیا اینجا تا برق بیاد!

از خواسته غیرمنتظره ش ذوق و هیجان ضربان قلبم اوج داد!... زیر سنگینی
نگاش نزدیکش شدم... موهامو با سرانگشتام پشت گوشام هدایت کردم، به
نرمی سرمو گذاشتم روساعدش که جاگرفته روپشتی کاناپه... سکوت!...
عمق گرفتن عطرش زیر مشامم... سرمو چرخوندم سمتش... گونه م رو گرمای
دستش نشست... نگام خیره موند به نیم رخش... چشماشو بسته!... گفت
خوابم می یاد!... اما چشمای من ازدیدنش تو یه وجبی صورت‌م هوشیارتر از
همیشه شده!... نگام با حالتی سیری ناپذیر از رواجزای صورتش کشیده شد
رو زخم ابروش!... زخمی با بخیه ای قدمت دار!... کنجکاویم این روزا از این
زخم قدیمی بالاخره رو زبونم سرباز کرد:

-زخم روابروت واسه چیه؟

باچشمای بسته، لب زد:

-نمی دونی؟!

جاخورددم:

-نه!... مگه باید بدونم؟!

سرشوهمونجورکه ازپشت تکیه داده به پشتی کاناپه، چرخوند سمتم... نگاش

تویه راستا ثابت موند رونگاه پرسشگرم:

-واقعاً نمی دونی؟!

گیج شدم:

-نه، نمی دونم!

مردمک چشماش با حالت خاصی چرخید رونگاه سرگردونم... کاش می

تونستم ازسیاهی چشماش فاصله بگیرم تا اینقدرقلبم غوغا به پانکنه!

-فکر کنم داشتی سه ساله می شدی، الیاسم اون موقع هفت، هشت سال بیشتر نداشت... دلش می خواست خودش واسه تولدت هدیه بخره... واسه همینم رفت مغازه سرکوچه خونه مامان بزرگت! همون مغازه اسباب بازی فروشی! سرشو چرخوند، نگاش نشست روسقف... تو ذهنم زنده شد مغازه سرکوچه خونه مامان بزرگ، همون مغازه کوچک و قدیمی که فروشنده ش مردی پیرو بداخلاق بود... همیشه م رو صندلی زوار درفته ش جلوی مغازه ش می نشست با دمپایی های رنگ و رورفته آیش!... خونه ش بالای مغازه بود... همه محله به حساست و بداخلاقی می شناختنش... یادمه هر بار از جلوی مغازه ش رد می شدم، نگام به وسایلهاش بود... پراز اسباب بازی!... دنیای رنگارنگ کودکانم آرزوی داشتن وسایلهاشو داشت، هر چه قدم فروشنده ش برام شبیه آدمای بدجنس قصه های بچگیم بود که مامان برام تعریف می کرد!... طفلی مامانم بخاطر اخلاقش، گرون بودن اسباب بازی هاش تمایلی به خرید وسایلهاش نداشت!... صدای آراز ذهنمو از اون مغازه کوچک و فروشنده بدخلقش کشید بیرون:

-الیاس رفته بود پیشش تا برات کادوی تولد بخره اما پولش کافی نبود... گفته بود بعداً بقیه پول ومی یاره... پیرمرده راضی نشد، بداخلاقی کرد... الیاسم جلوی چشماش عروسکی رو که می خواست برات بخره، برداشت و پا به فرار گذاشت!... پیرمرده م اومد جلوی درخونه مامان بزرگت... کلی حرف بی ربط زد از الیاس و تربیتش... اگه مامان بزرگ و مامانت نبودن، قطعاً باهات دعوام بالا می گرفت... خُب کار الیاس خیلی اشتباه بود اما بچه ترازونی بود که عقلش قد بکشه به درست و غلط بودن خیلی کارا... می دونستم همون پولم اگه من بهش نمی دادم، هیچی نداشت واست هدیه بخره... حاجی گاهی وقتا واسه دادن یه قرون پول خونمونو تو شیشه می کرد!... می دونستم اگه این قضیه م به گوشش برسه، الیاس و بدجوری تنبیه می کنه... چون از نظرش پسرای حاج رضا حق اشتباه کردن نداشتن!

این مرد هیچ دلخوشی از پدرش نداره!... ادامه داد:

-اون روز یادمه روایوان خونه مامان بزرگت واسه اولین بار با صدای بلند داشتم الیاس و دعوا میکردم... اونم از ترس به خودش می لرزید... چندبار

خواست با گریه بیاد تو بغلم، پیش زدم... نمی خواستم خطاشو کوچیک
بینم، باز تکرار کنه!... براش بیرحم شدم تا متوجه بشه خطاش بزرگه، دفعه
بعد بخششی درکار نیست... همینجور که داشتم الیاس ودعوا می کردم، یهو
انگار برق از سرم پرید... یه چیز محکم وتیز خورد روابروم... قبل از اینکه
گرمای خون وحس کنم، چشم افتاد بهت... از اینکه هم بازی تو به گریه
انداخته بودم، باهام اینکارو کردی... انگار اومده بودی تقاص اشکای الیاس
و ازم پس بگیری... به هر حال همیشه الیاس برات بهترین بود!

جدا از شوک شنیدن حرفاش، از اینکه حس کردم انگار الیاس و برام برتر از
خودش می دونه، بیشتر شوکه شدم!... سرش چرخید سمتم... تپله های سیاهش
رونگاه مات وحیروم چرخید:

-فکر نمی کردم نمی دونی زخم روابروم نتیجه دستای خودته!

-اصلاً فکرشونمی کردم کارخودم باشه!

چشماش خندید:

-اگه یه سانت زده بودی پایین الان چشمموناقص کرده بودی!... جالبش اینه خودت زدی وبعدهم خودت با دیدن خون ترسیدی،زدی زیرگریه... مامانت نمی دونست دعوات کنه یا آرومت!

مامانم می دونست! چرا هیچوقت بهم نگفت؟!... آنی جواب توذهنم ردیف شد من تا چند ماه پیش کنجکاوشنیدن حرفی از آراز نبودم؛همش درمقابل جانبداری های مامانم از آرازجبهه گرفتم! اصلاً وقتی از گذشته با مامانم حرف می زدم،آراز لای حرفامون جایی نداشت!... به آرومی لب زدم:

-توچیکارکردی؟!!

-هیچی!... چون خونش بند نمی یومد،مامانت منوبرد کلینیک... چند تا بخیه زدن بهش!

-ازدستم عصبانی نشدی؟!!

بازسرشوچرخوند،نگاش جاگرفت روسقف... سینه ش از دم و بازدم عمیقی بالا،پایین شد:

-ازیه بچه سه ساله که داره ازترس یه بند گریه می کنه،نمی شه عصبانی شد!

سکوت کرد، انگار ذهنش درگیر شد به چیزی که نمی دونم چیه!... کاش به ذهن مَهر و موم شده ش گاهی درزی بود!... نگام باز چرخید روز خم ابروش!... هیچوقت فکرشونمی کردم این زخم که جدیت قیافه شوخشن کرده، کاردستای خودم باشه!... نه دعوا م کرد! نه شکایتی پیش کسی!... بی حرف به چند تا بخیه ای که ماندگار کرد زخمشو، بسنده کرد!... با حس شرمندگی، عذاب وجدان از خطای کودکی که در حافظه م به جانمونده بود!... قلبم بی تاب شد برای بوسیدن زخمی که حال خودمو مقصرش می دونم... گونه مو از رو ساعدش برداشتم... خودمو کمی بالا کشیدم... لبامو به نرمی از اعماق قلبم روز خم ابروش نشوندم... بوسه ای از سر دلجویی! از سر عشقی که طالب بوسیدنش شده!... لبامو فاصله دادم، خواستم خودمو عقب بکشم که دستش قفل شد دور کمرم... منو تو حصار تنش نگه داشت، کنار گوشم پچ زد:

- یعنی الان دلجویی کردی؟

از صدای خش دارش! هُرم نفساش رولاله گوشم!... نفسم توسینه تنگ شد...
با صدایی کم زور لب زدم:

-آره!

اینبار لباشو چسبوند به لاله گوشم... با صدایی خفه بازیچ زد:

-فقط با یه بوسه!

از حرکت نرم لباش رولاله گوشم تموم تنم التهاب گرفت! ضربان قلبم
ناملایم شد!... به زحمت لب زدم:

-پس چیکار کنم؟

بوسه ای رونرمه گوشم نشوند... آنی جوشش خون تورگام! بیرحم شدن
کوبش ضربان قلبم!... مهربوسه هاش رد انداخت تا روگودی گردنم...
باز تجربه کردن بوسه هاش!... همون بوسه هایی که یک هفته پیش توالین
وتنها رابطه مون مرز بین جسم هامونو کنار زد!... گر گرفتن بند بند وجودم!...
نفس گیر شدن گرمای تن و عطرش زیر مشامم!... التهاب گرفتن احساس
وجانم!... قبل از اینکه باز ذهنم از زمان کنده بشه!... با روشن شدن فضا، بوسه
هاش متوقف شد... اما نفس حبس شده من از روشن شدن اطرافم تنگ
تر!... خجالت بیشتر وجودم و احاطه کرد!... از بوسه هاش هنوزم حس شرم تو

وجودم پابرجاست!... از بی حرکت موندنش، به نرمی کمی خودمو عقب کشیدم تا از آغوش نفس گیرش فاصله بگیرم... یهو حصار دستش دور کمرم تنگ تر شد، همون فاصله کوتاه بینمون به نقطه صفر رسید... تنها مرز بینمون لباسای تنمون شد... آنی دست دیگه ش پشت زانو هام نشست، منو تو بغلش بلند کرد... سرم نشست رو شونه ش... قدم برداشت سمت اتاقمون... قلبم باز کوبش گرفت!... می دونستم قراره دومین تجربه از یکی شدنمون باز تکرار بشه!... باز شدن در... به ثانیه نکشیده فرود اومدن تنم رو نرمی تخت ... بوسه ای رومو هام نشوند و صورتشو کمی عقب کشید... اصابت داغی نفساش رو صورتم!... سنگینی نگاش پشت پلکهای بسته م!... از فرط خجالت، احساس ناشناخته و التهاب گرفته ای که تو وجودم آماده افسار گسیخته، ترس از اینکه باز قراره حس های بدی رو که بعد از رابطه مون تجربه کردم، به سراغم بیاد، همون حس تنها موندن، درد کشیدن... همش قدرت باز کردن چشمامو از من سلب کرد!... صدای خش دارش تو یه قدمی نفسم شنیده شد:

-چشما تو باز کن!

نه دستوری! نه خواهشی!... ای کاش نمی خواست چشمامو باز کنم!... انگارتو
این لحظه نگاه کردن به چشماش سخت ترین کار ممکن شده برام... تردید
کردم!

-ترنم!

عاجز از تمنای صداش که جلوتر از همه قلبم سمتش به پرواز دراومد!... به
آرومی چشمامو باز کردم... سیاهی چشماش پراز خواستن بود!... حس
قشنگیه وقتی سیاهی قدرتمندش فقط منو می خواست!... لب زد:

-وقتی چشمتو می بندی حس می کنم این خواستن فقط از طرف منه...
تونمی خوای!

دلهره دارم از بوسه هاش، لمس و نوازش هاش که آخرش باز قرار باشه تنها
بمونم با دردی که فقط سهم من میشد!... چرخش نگاهش رواجزای صورتم:
-از تحمیل شدن بیزارم!

از شدت دلهره گیجم برای گفتن کلمه ای!... انگار لبامو به هم دوختن!... بر
خلاف نگاه بی تابش، لحن کلافه ش... خودشو کمی کشید عقب... خواست

خیمه زدن تنشو از روتنم برداره که یهو از ترس دلگیر شدنش، افتادن فاصله
 بینمون... دستم رو بازوش نشست... نگاهی رو چشمم خیره موند، عقب
 نشینی نکرد اما نزدیکم نشد... من این مرد و با بند بند وجودم می خوام...
 نباید خودمو به دلهره هام ببازم!... دست دیگه مور و صورتش نشوندم، زبری
 ته ریشش رو کف دستم جا گرفت!... درخشش تک نگین حلقه م از نگام
 گذر کرد، بهم جسارت داد تا دلهره م برام دست و پا گیر نشه... مثل خودش
 بی پروا نگام رنگ خواستن گرفت، در حالیکه تک تک سلول هام از عشق بهش
 بیقراره!... به نرمی نزدیکم شد... باز مُهر داغ بوسه هاش! باز اوج گرفتن
 وحشیانه ضربان قلبم! باز نوازش و لمس های پرحرارت و اغواگرش!... آزاد
 شدن تن از لباسهامون برای کنار رفتن تنها مرز بین تن های گداخته مون!...
 این مرد خیلی خوب بلد بود دلهره هامو به غارت ببره تا تموم وجودمو دو
 دستی تقدیمش کنم!... باز با هاش یکی شم! همراه با عشقی که قلبمو از زور
 هیجان به آسمون ها پرواز داد!

هنوز تو بغلش جا دارم... از پشت دستاش دور شکمم قفل شده، هُرم نفساش
 می پیچه لای موهای افشونم رو بالاش!... عطرش از تن خودم زیر مشام

جاخشک کرده!... صدای منظم و آروم گرفته نفساش نشون می ده، به خواب رفته! در حالیکه هنوز منواز خودش دور نکرده! باز نرفته زیر دوش حموم تا حس تنهایی احساسمو به کام تلخی نکشه!... کنارم موند! تا دلگرم کنه به بودنش! تا باز نرنجم از اینکه نادیده م گرفته!... تا متوجه شم فقط اهمیت داشتم براش ختم نمیشه به بوسه و لمس هاش برای رفع نیازهای مردانه ش!... چشمای خسته مو روهم گذاشتم با حس شیرینی که از توجه ش به خودم، بودن تو آغوشش وجودمو بلعیده!... کم کم با خیالی آسوده تسلیم خواب شدم!

بوی مواد ضد عفونی کننده، الکل زیر مشام!... برگشت تموم ذهن و احساسم به اون روز کذایی!... به روزی که برای همیشه مامانمواز دست دادم!... بی امان بغض رو سینه م آوار شد! دلهره م شدت گرفت!... کاش الان آراز کنارم بود!... اما نبود... انگار وقتی پای حاج رضا در میان باشه، از بودنش خبری

نیست!... حتی وقتی باهاش تماس گرفتم، گفتم حاج رضا رو بردن بیمارستان ... تنها واکنشش سکوت بود... گفتم بیاد خونه، باهم بریم بیمارستان... باز سکوت... آخرشم با یه خدا حافظی گوشی رو قطع کرد... اما من آدرس بیمارستان و به گوشیش پیامک زدم، چون ته قلبم باور داشتم هرچقدرم آراز از حاج رضا دل خوشی نداشته باشه، باز نمی تونه رابطه پدر و پسری رو از ریشه ساقط کنه! احساسی کتمان شده در قلبش جریان داره که همون وادارش می کنه بیاد!... درحین قدم برداشتن، نگاه نگرانم به الیاس افتاد... به محض دیدنم، گوشی رو از کنار گوشش پایین کشید... به قدمهام سرعت دادم، نزدیکش شدم:

-سلام، حالش چطوره؟! -

-سلام... خدا رو شکر به خیر گذشت!

نفسی آسوده از سینه م رها شد:

-خدا رو شکر!

-خوب شد من و پریا بودیم، سریع آوردیمش بیمارستان... دکتر گفت اگه یکم دیرتر می یاوردیم، امکان داشت قلبش از کار بیفته!

با وجود رابطهٔ سردش با حاج رضا هیچ جوهره براش قابل پس زدن نیست
حس پدر و فرزندى! که نگاه همیشه بشاش و شیطونش به غم نشسته!... لب
زدم:

-خدا خواست اونجا باشید.

با تائید سرشوتکون داد:

-مامان که داشت پس می افتاد!

-الان خاله مهشید پیششه؟

با حرکت سرش به دراتاقی در یه قدمیش اشاره زد:

-آره!

-من برم پیششون!

قبل از اینکه قدم بردارم، پرسید:

-آراز نمی یاد؟

-بهبش زنگ زدم، گفتم حاج رضا رو آوردن بیمارستان... حرفی نزد اما من
براش پیامک دادم کدوم بیمارستان آوردینش... حتماً می یاد!

تردید قابل پس زدن از حرفام نبود! که الیاس بیشتر بهش دامن زد:

-بعید می دونم بیاد!

-هرچقدرم از اعضای خانواده ت ناراضی باشی، ادعا کنی هیچ حسی بهشون
نداری اما به محض اینکه بشنوی روتخت بیمارستان، بی اراده احساسات
برات می یان تو دایره... نمی دارن بی تفاوت باشی!... آراز می یاد!

لبخند بی جونی زد:

-آراز مثل تو نیست! خیلی خوب بلده احساساتشو تو مشتش اسیر کنه!

نگاشور و اطرافم چرخوند، همون لبخند نصف ونیمه ش از لباس محو شد:

-می دونم حاج رضا توزندگی برای من و آراز خیلی سخت گرفت، هیچوقت مهر پدریشو حس نکردیم... پدری کردنش برامون اصلاً قشنگ نبود... اما همش مدتی حس می کنم می خواد جبران کنه... اونم بیشتر برای آراز! نگاهی با غصه رونگام نشست:

-بعضی وقتا باخودم فکر می کنم چون از آراز بچه ترم، شاید خیلی چیزا رو ندیدم، حس نکردم... همیشه توزندگیم حاج رضا برام کم گذاشت، آراز بود برام... اما خود آراز چی؟!... حتماً خیلی بیشتر از من اذیت شده که بخشیدن حاج رضا رو اینقدر سخت گرفته!

کلافه لباشو روهم کشید... باز دمشو سنگین حواله هوای بیمارستان کرد:

-وگرنه هرچقدرم آراز سرسختی از خودش نشون بده، من مهربونی قلبشو دیدم!... واسه همینم امیدوارم یه جا واده، این فاصله ها از بین بره... دیگه وقتی دورهم جمع می شیم آراز تو جمعمون غایب نباشه یا حاج رضا! تو دلم دعا کردم یه روزی این اتفاق بیفته!... لبخندی دلگرم کننده به سردرگمی نگاهی بین امید و ناامیدی پاشیدم:

-قطعاً همینجورمیشه!

لبخندش کمی جون گرفت:

-زنگ زدم به گوشی آراز، اشغال بود... واسه همین به گوشت زنگ زدم که
اگه باهات تماس گرفت، بهش خبر بدی... نمی خواستم نگرانم کنم، پاشی
بیای اینجا... مرسی که اومدی جوجه!

-باید می یومدم... شوهرخاله م بیمارستانه اونوقت نیام!

یهونگاش از برق شیطنت انگار جون گرفت:

-انگار حواست نیست درجه رابطه تون ترفیع دار شده!... هم برات شوهرخاله
ست، هم پدرشوهر!

پدرشوهر!... حاج رضا تو ذهنم جا افتاده به همون شوهرخاله!... غمگین شدن
رنگ قهوه ای نگاش داشت اذیتم می کرد! چه خوب باز داره شیطنت می
کنه!... لبخند زدم:

-پس خوب شد که اومدم برادرشوهر!

ازنگاش خوندم مثل خودم دلش برای روزایی که با شیطنت سربه سرهم می گذاشتیم، تنگ شده!... انگارگاهی ازسردلتنگی گذرمون به اون روزا می افته!... به لبخند دلتنگش،لبخندی ازسرمحبت زدم... راهموکشیدم سمت اتاق... درو به آرومی بازکردم... با اولین قدم سلام کردم... چرخش نگاهها ستم... پریا ایستاده پایین تخت... حاج رضا با چهره ای بی رمق روتخت بیمارستان... ازرنگ تعجب نگاش خوندم انتظاراو مدنمونداشت... خاله مهشید نزدیکم شد... صدای سلام گفتن ها رو شنیدم وهمزمان رد نگاه مشتاق حاج رضا که پشت سرمو جستجو کرد،ازنگام گذر کرد... قطعاً انتظاراو مدن پسرشومی کشید... خاله مهشید گونه موبوسید:

-عسلم خوبی؟

ازوقتی مامانم فوت کرده،خاله مهشید هربارچشمش بهم می افته،در هر موقعیتی باشیم با بوسه یا بغل کردن اَزم استقبال می کنه... انگارمی خواد ازتنها یادگار خواهرش با مهرومحبت امانت داری کنه!... دیگه هردومون خیلی خوب می دونستیم درد ازدست دادن مامانمو قراره تا ابد تو قلبمون به

دوش بکشیم! برای همیشه دلتنگ شدنش شده وصله جونمون!... منم
بوسیدمش:

-خوبم خاله!

گوشه چشمای سرخش به چین نشست ازلبخند!... می دونستم این زن خیلی
خاطر شوهرشومی خواد!... بی مهری های حاج رضا برای کمرنگ کردن
علاقه ش کارساز نبود! به هرحال قدرت عشق قدرتر از این حرفاست!... می
دیدم لبخند رولباش برای اینه حاج رضا حالش خوبه!... به گرمی با پریا
دست دادم... خیلی وقته رابطه مون به سردی گذشته ها نیست... کنار تخت
ایستادم، نگاه کردم به چشمای حاج رضا که حال ناامید شده از او مدن پسرش:

-خدا بد نده!... انشاالله هرچه زودتر خوبه خوب بشید!

-من الانشم خوبم!

باابروهای سیاه و سفیدش به پریای و خاله مهشید اشاره زد:

-اینا زیادی بزرگش کردن!... سرمم تموم شه، می رم خونه!

برای رفتنش نگام سؤالی چرخید رو خاله مهشید... لب زد:

-دکتر گفت می تونیم ببریمش خونه!

نگاشوداد به حاج رضا:

-اما دیگه باید شش دانگ حواسم بهش باشه!

حاج رضا با اخم غُرزد:

-انگار بچه م!

خاله مهشید نگاه پرمهرشو حواله ش کرد:

-تو تاج سری!

انگار مهر سکوت زد رو لبای مرد اخموی زندگیش... پریا از روشی طنت یه
ابرو شو کشید بالا، لبخندی حواله م کرد... منم لبام به لبخند نشست!... خاله
مهشید با جون و دل توجه خرج حاج رضا می کرد... تنها حاج رضا با سکوت
نظاره گر بود و دست از غُرزدن برداشت!... کم کم الیاسم به جمعمون ملحق
شد... منم نگام گاهی به ساعت مچی م کشیده میشد در انتظار او مدن آراز!

-می خوام یکم با ترنم تنها باشم!

سکوت از فرط حیرت!... حیرت از خواسته غیرمنتظره حاج رضا!... خواست تنها بمونه با من!... خاله مهشید زودتر از بقیه به حرف اومد:

-باشه عزیزم!

اولین باره حاج رضا اسمموبه زبون می یاره!... همه به خوبی می دونستیم از وقتی تو زندگی آرازاومدم، برای حاج رضا حضورم رنگ تازه ای گرفته!... الانم دلیل تنها شدنش باهام به همون آرازی برمی گرده... با رفتن بقیه از اتاق، بی اختیار حس دستپاچگی در وجودم رخنه کرد!... همیشه تو زندگیم معذبم در کنار این مرد!... نگامو منتظر دو ختم بهش... تونگام پلک زد:

-توقع نداشتم اجازه بده بیای!

نیاز به پرسیدن نداشت از کی حرف زد!... لب زدم:

-آرازهی چوقت مانع اومدم به پشتون نشده... من که همیشه خونه تون می یام!

-چون خاله ت توان خونه زندگی می کنه،نخواستہ تورواز دیدنش محروم کنه... اما الان من روتخت بیمارستانم،اومدی به دیدن من!

این مرد ذهنش تا کجاها پیش می رفت!... چقدر خودشو برای پسرش نفرت انگیز می بینه!... یکباره غم رونگاه یخ زده ش نقش بست:

-بعید می دونم سرخاکم بیاد،برام فاتحه بده!

جاخوردم!... اینهمه نفرت و بی مهری از آراز بعید بود!... به نرمی لب زدم:

-انشاءالله همیشه سلامت بمونید... اما آراز تا این حد بی عاطفه نیست!

از جانبداری من انگار برای لحظه ای حس رضایت درنگاش نشست اما نمی دونم تو ذهنش چی گذشت،باز غم به چشماش سرازیر شد:

-بی عاطفه نیست!... فقط عاطفهٔ پسری نداره... اونم واسه اینه من پدرشم!

نگاش به نقطه ای نامعلوم کشیده شد،زیر لب زمزمه کرد:

-هرچقدر تلاش می کنم واسش پدری کنم،نمیشه!

پشیمونی، غصه در چهره همیشه عبوس و خشنش برام تازگی داشت!... چی تو گذشته این پدر و پسر گذشته که این مرد بی احساس و دیکتاتور منش برای توجه پسرش اینقدر تشنه و درمانده ست؟!... نگام کرد:

-اما با تو حالش خوبه که گذاشت تو زندگیش بمونی، وگرنه جز الیاس از بودن هر آدمی تو زندگیش بیزار بود... اونم زن گرفتن که محال بود، بهش تن بده!... اما تو زنش شدی، داره باهات زندگی می کنه... من از همون اول می دونستم تو خوب بلدی کاری کنی تا آراز کنارت حالش خوب باشه!... چون مهربونی و محبت تو گوشت و خونته!... سازش می کنی! آرومی!... بلدی آدم رو دوست داشته باشی، به قلبشون راه باز کنی!

حیرونم! حاج رضا داره ازم تمجید می کنه!... خبر نداشت جا گرفتن تو قلب پسرش سخت ترین کار ممکنه یا شایدم غیر ممکن!... خبر نداشت من هنوزم نمی دونم که آراز دوستم داره! خبر نداشت همش دلهره دارم از اینکه پسرش فقط به بودنم تو زندگیش عادت کرده!... با اطمینان خیره م موند:

-آرازم به یکی مثل تو نیاز داشت، که قسمتش شد... کسی که بتونه مرهم زخماش باشه... اونوازلاک خودش بکشه بیرون!

آراز با اونهمه محکم بودن که انگارهیچ دردی نمی تونه اونو ازپادریاره! بی نیازه ازم... منی که همش درمقابل احساساتم ضعف نشون می دم!... انگار امروز رواین تخت بیمارستان حاج رضایی دیگه متولد شده! که اینقدر حرفاش عجیب به گوشم ناآشناست!

چروک گوشه چشماش بیشتر عمق گرفت... دیدن لبخند زیرپوستی روچهره همیشه عبوسش برام غریب به نظر اومد:

-واسه همین تموم سعی مو کردم تو رو عقد کنه!

نگام ماتش موند!... حرفاش دراون روز نفرت انگیز از پشت دراتاق آراز تو ذهنم نقش بست!... پس برای همین داشت تموم زورشومی زد تا پسرش عقدم کنه!

-شاید الان باخودت فکر کنی خیلی خودخواه م... اما نه!... آراز با وجود اینکه خیلی توزندگیش اذیت شده واسه الیاس بهترین برادره... می دونستم می

تونه واسه توام شوهرخوبی بشه... فقط کافی بود کسی روتوزندگیش قبول کنه... که قبولت کرد... باهاتم حس خوشبختی می کنه که ازدست نداده... توام همین طور... ازرفتارونگات خیلی وقته به جای شکایت و ناراحتی اززندگیت، رضایت می بینم!

تیزبینی نگاش منو یاد آراز انداخت... حتی الان که دقت می کنم انگارچشم و ابروی آرازطرح گرفته ازچشم و ابروی این مرد!... بازگره بین ابروهاش ازغصه پررنگ شد:

-منم واسه پدری کردن درحقیقت خیلی کوتاهی کردم که نمی خواد واسم پسری کنه!... اما ازاینکه کوتاهی های من درحقیقت مثل یه عقده رودیگرون خالی نشده، وجدانم کمترعذاب داره... گرچه همش باز برمی گرده به خودش!... همیشه ازبچگی بلد بود چجوری زیربارمشکلات تنهایی کمر راست کنه!

تموم جسارتمو جمع کردم:

-بلد نبود! مجبورشد یاد بگیره!

توسکوت خیره م موند!... هم باید امانت دار حرفای مامانم باشم، هم الان حرف زدن از بی مهری های خاله مهشید در حق کودکی های آراز، حرف زدن از بی مهری های خود این مرد وقتی کوه پشیمونی تونگاهاشون تلنبار شده، به نظرم فایده ای نداشت!... تنها لبام تکون خورد برای حرف زدن از خود واقعی آراز:

-قوی و محکم بودن آراز دیدنش قشنگه اما به نظرم واسه خودش آزار دهنده ست... وقتی نتونه خودشو از دردش خالی کنه، وقتی عادت به حرف زدن از خودش و مشکلاتش نداره... عادت به درد و دل کردن با کسی نداره... مگه قلب ما آدما چقدر گنجایش واسه پُرشدن از درد امون داره؟!... خلاصه یه جا از زندگی باید بیرون ریخته بشه و گرنه تا آخر عمر باید با حس خفگی زندگی کرد!... اونوقت من چطور می تونم مرهم زخمای پسرتون باشم وقتی راهشو به روم بسته؟! از دردش باهام یه کلمه م حرف نمی زنه؟!!

برق رضایت تونگاش نشست:

-تو غمخوار و همدم خوبی هستی برای پسرم!

من با غصه شکوه کردم اونوقت حاج رضا اَزم تحسین می کنه!... پلکهاشوبا
اطمینان بازوبسته کرد به نگاه متعجبم:

-نگران نباش!... به وقتش ازبد بودن من برات می گه!... می گه چه ناحقی
هایی درحقش کردم... ازمادرشم برات می گه!

گیج شدم!... چه حرفی برای گفتن ازمادرش داشت وقتی تنها تصویرش
وازتوقاب عکسها به یاد داره!... یهونگاش زیرباردرد وغصه به ناله دراومد:
-باخودم فکر می کردم وقتی هردوپسرم سروسامان بگیرن باخیال جمع مُردن
برام آسون تراز نفس کشیدن تواین دنیا بشه!

این مرد هیچ وقت توزندگیش به خاله مهشید اهمیت نداد!... لب زد:

-اما می بینم اینطورنیست... همش ترس اینودارم وقتی نفسام به این دنیا
قد نده که هنوز آرازمنونبخشیده باشه! واسه یه بارم اونو تو بغلم نگرفته باشم!
... هیچوقت توزندگیم بغلش نکردم،نبوسیدمش!... نمی خوام با حسرت اینا
ازدنیا برم!

شاید باید از اینهمه بی مهری پدرانه ش به چشم یه مقصر شاکیانه نگاش کنم
اما ازدیدن برق اشک توچشمای درمانده ش، حس ترحم و دلسوزی سینه
موتنگ کرد! نیش زد اشک توچشمام!... همیشه به عجز و درماندگی آدما
خودمومی باختم!... مثل حال الانم... در باز شد... مردی به همراه دختری سفید
پوش داخل شد... لبخند زد:

-حاج رضا همه روییرون به صف کشیدی تا باعروست خلوت کنی؟!!

به لحن شوخ لبخند زدم، سلام کردم... جوابم داد، حاج رضا لب زد:

-دکتر توفیق کاری کن تا هرچه زودتر برگردم خونه!

-پیش ما بهت خوش نمی گذره؟

-توییما رستان نه!... بیا خونه مون یه دست شطرنج بزنیم اونوقت خوش می
گذره!

انگار با همدیگه صمیمی تر از اونی بودن که فکرشو می کردم... یه آشنای
نزدیک!... تا به حال ندیده بودمش... پرستار مشغول گرفتن فشار حاج رضا

شد... نگام چرخید رو خاله مهشید والیاس که توچارچوب درنگاشون به ما بود.

-اگه خانومت نمی گفت یعنی نمی خواستی بگی پسر بزرگتم زن دادی؟...
گرچه نگران نباش! دلخور نیستم؛ عروسیش دعوتم نکردی!
نگام چرخید رو دکتر... داشت با حاج رضا حرف می زد اما حاج رضا نگاش به من بود:

-با یه عقد خودمونی رفتن سرخونه وزندگیشون!... به من بود که بهترین جشن و واسشون می گرفتم!

دکتر از بالای عینکش چشمای خندونشوسمتم چرخوند:

-جوونا کار خودشونومی کنن حاجی!

خاله مهشید کنارم اومد:

-دکتر فرح بخش عروسمون خواهرزاده مه، عین دختر نداشته من و حاجی می مونه!

دکتر لبخند مردانه ای زد:

-خدا حفظش کنه!

مشغول سؤال و جواب کردن از احوالات حاج رضا شد، خاله مهشیدم تموم حواسشو داد بهشون... الیاس اومد، کنارم ایستاد... با صدایی پایین لب زد:

-چیزی شده؟

نگاش کردم... تازه از طرز نگاهش حواسم جمع چشمام شد که حتماً رد خیزی شون از نگاه تیزبینش مخفی نمونده... با اطمینان لبخند نصف ونیمه ای زدم:

-نه!... چیزی نشده!

سرمو کمی به عقب چرخوندم... نگامو جستجو گرانه گذردادم از پشت سرش:

-پریا کجاست؟

-داره تلفنی با مامانش حرف می زنه!

دیگه سؤالی نکرد، انگار نمی خواست بیشتر از این سردر بباره از حرفای بین من و حاج رضا... منم حواسم به اومدن آراز کشیده شد... آرازی که الیاس از همون اول مطمئن به اومدنش نبود!

صدای دوش آب تو گوشت بود، تموم ذهنم پیش مردی که داشت زیر قطرات آب خستگی یه روز کاری رواز تنش می شست... امروز دیر تر از همیشه اومد خونه... انگار بیشتر از همیشه تو شرکت از خودش کار کشید... حتی گفت شامو تو شرکت خورده... اعتراض نکردم برای میز شامی که چیدم و انتظارشو کشیدم، آخرش تنها سهم خودم شد! شاکی نشدم برای نیومدنش امروز به بیمارستان که چشم به راهش موندم!... نیومد... اما چهره درهم و خسته ش نشون می داد امروز واسه اونم خیلی سخت گذشته!... سؤالی از حال پدرش نپرسید اما کم حرف تر از همیشه تو خودش!... تکیه مو به تاج تخت دادم، پاهامو بالا کشیدم تو بغلم، دستامو قفل کردم دور زانو هام... نگام رو دستبند ظریف دور دستم خیره موند... اولین عیدی که از آراز هدیه گرفتم... ذهنم

پرکشید به چند روزپیش، به لحظهٔ تحویل سال نو... به اولین عیدی که کنارش تحویل کردم... تمایلی به میزھفت سین نداشت... همیشه عیداش خالی ازھفت سین بود اما من تموم سلیقه موخرج چیدن میزھفت سین کردم... با اشتیاق لحظات پایانی سال، نشوندمش دور میزھفت سین... لحظه ای که قرآن و بدست گرفتم، چشمامو بستم تودلم کلی آرزوهای خوب برای زندگیمون کردم، به محض بازشدن چشمام از نگاه مهربونش به خودم غافلگیر شدم!... لحظه ای که از نبود مامانم دور میزھفت سینی که همیشه با دستای تپل و برفیش می چید، منم کنارش جا می گرفتم، بی اختیاراشک مهمان چشمام شد، آراز بی حرف منو توبغلش گرفت!... لحظه ای که با گرمای تکسین دهندهٔ آغوشش، بوسه ای رومو هام نشوند، قلب دلتنگمو نوازش کرد!... تموم این لحظه ها با شیرینی وتلخیش ورق زد لحظات تحویل عید امسال وتو ذهنم... اگه قبول می کردم الان تعطیلات عید ایران نبودم، بخاطر مرخصی کاری که آراز هر سال به خودش می داد برای یه مسافرت خارج از کشور!... اما دلم تعطیلات وتفریح نخواست وقتی هنوز عزای مامانم به سال نرسیده! ... امروزم قرار نبود ایام عید بره شرکت اما

رفت بخاطر یه کار ضروری... قرار نبود کارش طول بکشه... اما کشید... تعطیلی کارمندای شرکتش هفته اول عید بود و کار کردن از سر گرفته شده... نگامو به روکش تخت سردادم... به رنگ مشکیش با طرحهای خط خط سفید... مثل تم سیاه و سفید این اتاق... مثل ابروهای سیاه و سفید حاج رضا که امروز از زور غصه انگار نمی تونست خط منحنی ش کمر راست کنه!... رو تخت بیمارستان ندامت و غصه قیافه عبوسش و به غارت برده بود!... برای اولین بار از خودش برام حرف زد! خودشو محکوم کرد!... چی تو گذشته اتفاق افتاده که رابطه این پدر و پسر تا این حد به تیرگی کشیده شده؟!... دلم می خواست بدونم تا مرهم زخمای مرد دوست داشتنی زندگیم باشم، مثل خودش که رو درد نداشتن مامانم مرهم شد... حتی با طرد شدنم از خونه پدری تکیه گاهم شد... پدری که تنها سهممواز خودش بودن اسمم تو شناسنامه ش دونست... تلخه اما واقعی!... از همون شبی که آراز در مقابل عموم معین ازم جانبداری کرد، دیگه پامو تو خونه بابام نداشتم... انگار واقعاً همون پیراهن مامانم که خیلی وقته عطرتنش از روش پاک شده برام از چار دیواری خونه پدریم به یادگار مونده!... ایام عیدم نه تماسی، نه دیداری... انگار وقتی بابام

منونمی خواد، اونم بخاطر خطای نکرده! دیگه تمایلم برای نزدیک شدن بهش
به ته کشیده... انگار خسته م باز از طرد شدن! دل شکسته تر از اینم که زیر بار
بی مهری های پدر بودنش بتونم دووم بیارم!... با صدای باز شدن در حموم...
نگامو بلند کردم... به چشمای سیاهش با مهربونی لب زدم:

-عافیت باشه!

-ممنون!

سرد و بی حوصله!... آب از موهای سُرمی خورد روعضلات تنش!... چه
عادت بدی!... چرا هیچوقت خودشو خشک نمی کنه؟!... یه وقت سرما
نخوره!... با حوله سفیدی که دور کمرش بسته، رفت سمت کشوی لباسش...
هنوز معذبم جلوی چشمم برهنه بشه!... نگاهم پایین کشیدم به روکش تخت
... باید باهاش حرف بزنم... نباید اجازه بدم از شدت سرسخت بودن کوه غصه
در خودش بسازه! بیشتر از این با خود خوری خودشو آزار بده!... باید بدونه منم
مثل خودش بایه قدم فاصله پشتش ایستادم تا هیچ وقت حس نکنه باغصه
هاش تنهاست... با وزن گرفتن تشک... نگاهم بلند کردم سمتش... تیشرت

وشلوار راحتی به تن کرده، انگار روخیسی موهاشم سرسری حوله کشیده... به نرمی لب زدم:

-موهات کاملاً خشک نشده، سرما نخوری؟! -

-سرما نمی خورم!

خسته وبی تفاوت!... باز حرفوادامه دادم:

-مشخصه امروز تو شرکت خیلی خسته شدی!

باتکون دادن سرش حرفموتائید کرد... به پشت دراز کشید... بازدمشوسنگین ازسینه ش رها کرد... پاهاموازتوبغلم بیرون کشیدم، سرجام چرخیدم سمتش ... نگاهشوداد به چشمم... با احتیاط لب زدم:

-امروز نیومدی بیمارستان!

اخم کرد:

-مگه قرار بود پیام؟! -

از نگاه اخم آلودش تردید افتاد به جونم برای ادامه دادن حرفام... با مکث
تارموهای ریخته شده کنار صورتمو پشت گوشم فرستادم:

-فکر کردم می یای!

-اشتباه فکر کردی!

چقدر تلخ!... این مرد داره انکاری می کنه یا واقعاً برخلاف تصورم ذره ای
نگران پدرش نشده؟!... یعنی خستگی یه روزکاری اونو به این حال
انداخته؟!... سردرگم لب زدم:

-یعنی امروز اصلاً نگران بابات نشدی؟

نگاش تیز شد:

-اون مرد بابای من نیست!

نگاه عاجز و پشیمون حاج رضا تو ذهنم نقش بست:

-چرا می گی بابات نیست!... مگه فامیلیت فرهمند نیست؟! مگه داداشت
الیاس نیست؟!!

پلکهاشوازفرط عصبانیت روهم چفت کرد:

-اینا هیچ ربطی به بابابودنش نداره!... دیگه نمی خوام یه کلمه آزش حرف
بزنی!

تاکی قراره سرکوب کنه حرف زدن ازپدرشو؟!... تا کی مثل یه کلاف پیچ
درپیچ سرگردون بمونم ازعلت اینهمه خشمش؟!... با تمنا وبیقراری حرفو
ادامه دادم:

-آرازچی تو گذشته بینتون پیش اومده که اینقدر ازپدرت....

یهو چشماشو باز کرد، باعصبانیت سر جاش نیم خیز شد:

-اون گذشته لعنتی به توهیچ ربطی نداره!... فهمیدی؟

وارفتم!... به من ربط نداشت! به زنش! به شریک زندگیش!... ناباورانه لب
زدم:

-به من ربط نداره؟!...

بی تفاوت به نگاه حیرون ودلخورم خودشو عقب کشید... بغض روسینه م
سنگین شد:

-آراز من زنتم!

سرشورو بالش گذاشت، چشماشو بست:

-اون سالهای لعنتی زنم نبودى که الان بخواى واسش کنجکاوى کنى!

کنجکاوى؟!... من خواستم پای شنیدن دردش بشینم تا شاید بتونم مرهم
باشم براش!... اما انگار اشتباه کردم... بیشتر در حق خودم بی انصافى شد!...
تنها بغض روسینه م، حرص ودلخورى تورگام سهمم شد!... با همون چشمای
بسته، سرد لب زد:

-برق وخاموش کن، بخوابیم!

انگار باز شده بود همون آراز چند ماه پیش... سرد وتلخ!... از فرط حرص و
دلخورى قید خاموش کردن برق وزدم... پشت کردم بهش، با فاصله گوشه
تخت دراز کشیدم... حتى پتوى مشترکمون وروتنم نکشیدم... این مرد
گاهی منولبریزاز رنجش به خودش مى کرد!... یهوبازوم با خشونت به عقب

کشیده شد... تموم تنم چرخید سمت مردی که خشم بازسیاهی نگاشطوفانی کرده:

-بار آخرت باشه موقع خوابیدن بهم پشت می کنی!

انگار ندید تلخ زبونی کرد! ندید دلخور شدم!... هنوزم هشدار می ده، با نگاش قلبمو از درد به زانو در می یاره!... از اینهمه بی مهریش چونه م زیر بار بغض لرزید!... آنی خشم نگاش فروکش کرد اما گره بین ابروهاش پاپس نکشید... یهو بازومو رها کرد... از اتاق زد بیرون... بغضم شکست، اشک رو گونه هام رها شد!... چه رابطه کج و معوجی بینمون جریان داره!... زیر یه سقف باهاش زندگی می کنم، رو یه تخت باهاش شب و صبح می کنم اما امتناع می کنه از درد و دل کردن باهام... اجازه نمی ده شریک غصه هاش باشم، همدم درداش بشم!... انگار باز یه دیوار دور خودش کشیده که هیچ دری نداره برای رسیدن بهش... سرمورو بالش گذاشتم... تو خودم مچاله شدم، اشکام بیصدا مسیرشون ولای تارموهام کشیدن!... سرخورده م از اینکه خواستم مرهم زخماش باشم! رنجیده م از اینکه کنارشم باز منو از خودش دور می بینه!

صبح وقتی چشمامو باز کردم... نیم رخش تنها تصویر توقاب نگام شد... آنی
 تموم تلخی دیشب در ذهنم تداعی شد! باز نیش زدن حس رنجش به قلبم!...
 حال برخلاف دیشب سیاهی چشماش پشت پلکهای بسته ش آروم گرفته،
 هیچ خبری نیست از گره بین ابروهاش!... انگار خشم از قیافه ش رخت
 بسته!... قیافه طوفانی دیشبش به ساحل نشسته! آروم و خاموش!... با وجود
 اینکه دلخورم، نگام با سرکشی از اجزای صورتش خیال دل کردن نداره!...
 انگار خواستن این مرد خیلی کم زورم کرده!... خواستنی که تک تک
 سلولهامو به زنجیر کشیده!... کاش تا این حد خواستن در وجودش ریشه
 کرده بود!... هم احساس بودیم... عاشقانه دوستم داشت تا حس کنم
 خوشبختی برام پایانی نداره!... با حسرت نگامو چرخوندم رو تارموهایی که
 نامرتب رو پیشونیش ریخته!... دیشب کی اومد رو تخت، خوابید؟!... یادمه تا
 وقتی با اشکام به خواب برم، خبری ازش نشد!... فکرمی کردم قرار نیست
 سر جاش برگرده، بخوابه... یکباره حرفش تو ذهنم زنده شد: هراتفاقی بینمون
 بیفته باز باید رو تخت این اتاق بخوابیم!... پای بند موند به حرفش!... نگامو
 باز سردادم رواجزای صورتش... گذشته م به توهیچ ربطی نداره! اون سالهای

لعنتی زخم نبودی که الان بخوای واسش کنجکاوی کنی!... یکباره از تداعی شدن حرفاش تو ذهنم، باز بالا گرفت حس تلخ رنجش در وجودم!... نگام گوشه گرفت از تماشا کردنش... سرمو چرخوندم، خواستم پتوروازتم کنار بزنم که نگام رو پتو بی حرکت موند... یادمه دیشب روتنم پتونکشیدم، به خواب رفتم... نگام باز رو چشمای بسته ش کشیده شد... کار خودش بود!... کاش گاهی مثل دژی محکم مقابلم قد اعلم نمی کرد تا این حد خودموازش دور بینم! برنجم!... پتورو به نرمی از تنم کنار زدم... از تخت اومدم پایین... رفتم روشویی... دیدن ورم چشمام حالمواز تلخی دیشب بیشتر منقلب کرد!... پاشیدن چند مُشت آب رو صورتتم!... بغضی که هنوزم رو سینه م جا داشت!

دوساعتی میشه مشغول کار کردن تو آشپزخونه م که حضورشو با پیچیدن عطرش زیر مشامم، پشت سرم حس کردم... با صدایی پایین سلام کرد... اولین باره تا ساعت ده صبح خوابید!... برگشتم به عقب:

-سلام!

نشست پشت میز... وسایل صبحونه رومیزآماده بود... فنجان وازچای پرکردم... الان یه ماهی میشه صبحانه جای قهوه باهام چای می خوره... فنجان گذاشتم جلوش... سنگینی نگاهش پشت پلکهام نشست... تشکرکرد... خواستم ازمیزفاصله بگیرم، لب زد:

-صبحانه نمی خوری؟

-خوردم!

ازرودلخوری برای اولین بارمنتظرش نمودم... البته اگه بشه رو یه لقمه سرپایی برای اینکه یه وقت ضعف نکنم، اسم صبحانه گذاشت!... زیرسنگینی نگاهش، باز خواستم ازمیزفاصله بگیرم که صداش مانع شد:

-بشین!... تنهایی عادت ندارم صبحانه بخورم!

نگاموروچشماش بلند کردم... داره سربه سرم می ذاره؟!... این مرد هیچ وقت توزندگیش با تنهایی مشکلی نداره!... همیشه این منم که می خوام جای تنهایی هاش باشم!... لب زدم:

-گفتم که صبحانه خوردم!

-منم شنیدم!

نگاش آروم ولحنش نرم!... انگار نمی خواد باز دلخورم کنه!... وقتی دید تو سکوت هنوز سر جام ایستادم... مچ دستمو گرفت، کشید... منو که هیچ وقت زورم بهش نمی رسید، نشوند روپاهاش... به تمام معنا جاخوردم:

-داری چیکار می کنی؟!

دستاشو از دورتم دراز کرد رومیز، مشغول لقمه گرفتن نون از پیرو گردو شد، تا هیچ گریزی برای تن ریزه میزم که انگار مثل بچه ها روپاهاش جا داده، نباشه:

-دو نفری صبحانه می خوریم!

-اینجوری؟!

باخونسردی برخلاف منی که ناآروم تو بغلش لب زد:

-مگه جات بده؟!

شاکی شدم:

-آراز؟!

-هوم!

کلافه از گرمای ذوب کننده آغوشش، از صورتش تو یه وجبی صورتم!... قبل
از اینکه بازتقلا کنم برای بلند شدن از روپاهاش... لقمه رو گرفت جلوی
دهنم... معترض شدم:

-مگه من بچه م!

چشماش خندید:

-خُب بچه نشو، صبحانه تو بخور!

از نگاه خندونش جری شدم... خودموتکون دادم تا از بغلش پیام بیرون که
دست آزادش دور کمرم نشست، منو محکم تر روپاهاش قفل کرد... کنار
گوشم پیچ زد:

-بیخودی زورنزن!

خشم دیشبش کجا رفته؟!... یعنی الان داره اَزَم دلجویی می کنه؟!... باز لقمه
رو گرفت جلوی دهنم... ضربان قلبم بالا گرفت از مهربونی سیاهی چشماش،
لقمه ای که با دستای خودش برام گرفته!... اما برخلاف قلب بی تابم،
از سردلخوری بابت حرفای دیشبش باز دهنموباز نکردم... به چشمام زل زد:
-من به یاد ندارم تا الان واسه کسی لقمه گرفته باشم!

-الان داری منت می ذاری سرم؟!

-دارم می گم از این فرصت طلایی که گیرت اومده، استفاده کن!
باز چشماش خندید... حرفاشو پای شوخی که اَزَش بعیده، بذارم یا از خود
راضی بودنشو داره به رخم می کشه!... با نگاهی به لبام اشاره زد که یعنی
دهنتو باز کن... نمی دونم بیشتر از این لجبازی کنم یا مثل همیشه تسلیم
خواسته ش بشم! که زنگ گوشیم به صدا دراومد... بهترین بهونه برای
رفتن... انگار دهنمو خوند، دستش دور کمرم محکم تر شد... تودلم خندیدم...
مثل بچه های لجبازانگار هیچ جوهره خیال نداره منوازش جدا کنه!... لب
زد:

-گوشیم داره زنگ می خوره!

مصمم لب زد:

-چاییم داره یخ می کنه!

یعنی اول صبحونه!... اگه برم، قرارنیست لب به صبحانه ش بزنه!... دلم
لجبازی نخواست تا صبحانه شو بخوره... به آرومی لبامو باز کردم، لقمه روبه
دهن گرفتم... باز مشغول لقمه گرفتن شد... هنوز صدای زنگ گوشیم می
یومد:

-برم جواب بدم!

-کار واجب داشته باشه، باز تماس می گیره!

چقدر لجبازه!... صدای زنگ گوشی قطع شد اما به ثانیه نرسیده باز از سر
گرفته شد... لب زدم:

-کار واجب داره که باز داره تماس می گیره!

یکباره گره بین ابروهاش نشست:

-انگار بهتره تنهایی صبحانه بخورم!

دست از لقمه گرفتن کشید... دستشوازدور کمرم برداشت، تکیه شو کاملاً داد به صندلی... یعنی بلند شو، برو... نگام مکث کرد رو قیافه درهمش... نگاشو ازرومیز تکنون نداد:

-برو جواب بده تا صدای گوشت بیشتر از این نرفت رواعصابم!

عصبی نیست اما حس می کنم دلخور شده!... قطعاً هر زمان دیگه ای بود، قید گوش می زدم، ازروپاش تکنون نمی خوردم اما حس رنجش از حرفای دیشبش منو ترغیب برای رفتن کرد... بی حرف ازروپاهاش بلند شدم... رفتم سمت گوشیم... به محض دیدن شماره الیاس رو صفحه گوشیم جواب دادم:

-سلام الیاس!

-سلام جوجه! چرا جواب نمی دی؟!

زیرچشمی از جلوی کانترنگاهی انداختم به آراز... با اخم فنجانشو به لب داشت:

-داشتیم صبحانه می خوردیم!

-پس موقع بدی زنگ زدم!

-نه!... چیزی شده؟!!

-خواستم بگم امشبو یادتون نره!

پاک یادم رفته بود امشب خونه الیاس دعوتیم برای تولد پریا... قراره یه دورهمی خونوادگی باشه اونم برای اینکه هنوز عزای مامانم به سال نرسیده!... به دنبال سکوت، خندید:

-خانوم فراموشکار حالا که یادت اومده، دیرنکنیا!... به آرازم سلام برسون!

یه هفته پیش به آراز گفته بودم الیاس تماس گرفته خونه شون دعوتیم برای تولد پریا... نگاموبه آرازدادم:

-الیاس سلام می رسونه!

باجدیت لب زد:

-سلامت باشه!

قطعاً آگه الیاس نبود، همینم نمی گفت!... راهمو کشیدم سمت اتاق... خواستم
دور از چشمش حال حاج رضا رو بپرسم... پام به اتاق رسید، لب زدم:

-حال بابات چطوره؟

-خدا رو شکر خوبه!... دیروز که بردمیش خونه... من و پریام شب و همون جا
موندیم... الانم پریا رو رسوندم خونه مون... مطمئنم افتاده توجون خونه... منم
اومدم دنبال خرید لیست بلند بالا!

-حسابی به زحمت افتادید!

-نه بابا!... جوجه من واسه تولد پریا کوهم جابه جا کنم زحمتی نیست برام!
از اغراق عاشقانه ش لبخند رو لبم نشست:

-بالاخره فرهاد از توقصه ها زد بیرون!

خندید:

-اونم چه فرهادی! با ورژن جدید!

قطعاً حال حاج رضا مثل سابق خوبه که شده همون الیاس قبراَق!... روتخت
نشستم:

-می خوای برم پیشش واسه کمک!

-نه!...تنها نیست... مامان، کوکب و همرامون فرستاد، بهش کمک کنه!

-امشب خاله مهشیدم می یاد؟

-فکر نکنم... با حاجی زودتر کادوی تولد پریا رودادن... حاجی اصرار داشت

حالش خوبه، مامان الکی پیشش نمونه، بیاد اما انگار مامان مهشید خیال دل

کندن از حاج رضا روهیچ جوړه نداره!

انگاریه لحظه حواسش از حرفامون پرت شد... باخودش غُر غُر کرد:

-اینجام انگار جای پارک قحطی اومده!

-الیاس دیگه به حرفت نکشم، برس به کارات!

-باشه جوجه... شب می بینمت!

خدا حافظی کردیم...نگامور و روکش مرتب شده تخت چرخوندم... می
دونستم کار آراز... مردی که نظم جزء کاراشه!... رفتارش سرمیز صبحانه یادم
اومد... بدون اینکه بخواد از دیشب حرفی زده بشه به شیوه خودش خواست
دلجویی کنه!... اما دل من حرف زدن می خواست تا اینقدر خودمون نسبت به
گذشته هاش غریبه حس نکنم!

رژ و با دقت رولبام کشیدم... بنفش یاسی، همرنگ لباسم!... بعد از زدن رژ...
توآینه نگامو از آرایش چشمم که با ظرافت از سایه و ریمل نقاشی کردم،
سُردادم رو گونه های رنگ گرفته م از رنگ ملایم بنفش... آرایش ملایم
صورتم و دوست داشتم... چند تار موهای حالت دارمو با گیره طلایی رنگم به
طرح پروانه از رو گوشام جمع کردم پشت سرم... نگام نشست رویقه
پیراهنم... باز از روسرشونه هام جابه جاش کردم سمت گردنم... جدا از طرح
قایقی یقه پیراهنم، بخاطر جنس شل وول پارچه ش همش از روسرشونه هام
کنار می رفت، بند لباس زیرمو به نمایش می گذاشت... روسینه م کمی باز بود
که باز مجبور بودم یقه شوبالا بکشم تا به نمایش نذاره خط سینه مو... سخت
بود همش حواسم به یقه پیراهنم باشه اما انگار قلب دلتنگم این حرفا حالیش

نبود، می خواست امشب همین پیراهن توتنم باشه... پیراهنی که مامانم روز تولدم بهم هدیه داده بود... بعد از زدن عطر، مشغول انداختن گوشواره هام شدم که در باز شد... تا روپاشنه پا به عقب چرخیدم، انگار حس نرمی از خواستن سُرخورد رو قلبم!... آراز با پیراهن آبی تیره جذب رویه‌کل ورزیده ش، شلوارکتان سورمه ای، موهای آراسته شده ش به سمت بالا، ته ریش همیشه مرتبش، عطر تسخیرکننده ش!... باز جذابتشو به رخم کشید تا قلب عاشقم احساس ضعف کنه!... به زحمت انگشتامو رو گوشم به حرکت در آوردم، نگامو جدا کردم از گردش نرم مردمک های سیاهش رو خودم!... برگشتم سمت آینه... سعی کردم حواسمو از برانداز شدن زیر چشمای سیاهش پرت کنم، از اینکه براش جذابم یا نه!... نگامو پایین کشیدم رومیز توالت... گردن بند ست گوشواره مواز صندوق نقره ای وکنده کاری شده رو میز بیرون کشیدم!... تا سربلند کردم نگام با نگاش تو آینه گره خورد... از برق خاص سیاهی چشماش، ضربان قلبم از هیجان به کوبیدن افتاد!... سعی کردم دستپاچه نشم... نگامو پایین کشیدم... مشغول بستن گردن بند به دور گردنم شدم... انگار با هر قدمش سمتم، انگشتام کم زور ترمی شدن برای

بستن قفل گردنبند! ... پشت سرم ایستاد... به محض نشستن گرمای دستش
رو دستم... از حرکت موند دستام... با صدایی پایین لب زد:

-می بندم!

بی حرف دستاموازپشت گردنم پایین کشیدم... شاید برای اینکه حس کردم
از حضورش ناتوانم برای بستن قفل زنجیر... باکشیده شدن سرانگشتاش به
نرمی رو پوست تنم، موهاموازپشت گردنم کنارزد، روی سرشونه راستم جمع
کرد... یعنی قراره هرباراین مرد بهم نزدیک بشه با یه لمس کوچولوش قلبم
بساط بیقراری راه بندازه؟!... نگامو روآینه بلند کردم... باخط کمرنگی از
سردقت بین ابروهاش، نگاش مشغول بود روبستن قفل زنجیر... حتی
اخماشم برام دوست داشتنیه!... هیچوقت فکرشونمی کردم اخم کردنای یه
مرد و دوست داشته باشم!... اصلاً هرچیزی متعلق به این مرد باشه، نمی تونه
برام رنگ دوست داشتن و به خودش نگیره!... حتی الانم که آزش رنجیده م
بازیشتر ازخودم دوستش دارم!... قطعاً عشق توصیف حال منه!... با بستن
قفل... موهامو از روسرشونه م پایین کشید... نگاشو داد به چشمام... نگامو

کمی پایین کشیدم رونگین آویز گردنبندم... به آرومی تشکر کردم... بی حرف، از پشت سرم تکون نخورد... نگامواز تو آینه بالا کشیدم رو چشماش... نگاش با خم ظریفی به پایین تراز آویز گردنبندم خیره ست... نگام به همون نقطه سُرخورد... باز یقه لباسم پایین اومده!

- یقه لباست باز نیست؟! -

دستامو بالا آوردم، کمی یقه مو کشیدم بالا:

- بخاطر جنس پارچه ش یکم شل وول می مونه روتنم!

نگاش به سرشونه م کشیده شد... نگاه منم به همون نقطه از بدنم... باز یقه م

در شرف سقوط از سرشونه م، نمایش بند لباس زیرم!

با انگشتاش یقه پیراهنمو کمی از سرشونه م کشید بالا... تاحدی که بند

لباس زیرم پنهون شد زیر یقه ش:

- همش می خوای تو مهمونی حواست به شل وول بودنش باشه!

لحنش جدی و توبیخی!... یقه پیراهنمو رها کرد:

-درش بیار، یه پیراهن دیگه تن کن!

وارفتم!... از پشت سرم فاصله گرفت... چرخیدم سمتش:

-تو تنم خیلی قشنگه!

ساعت مچی شو از رو پاتختی برداشت:

-فقط همین پیراهن و نداری که توتنت قشنگ باشه!... یکی دیگه بپوش!

-تازه همرنگ پیراهنم آرایش کردم!

مچ دستشوزیرنگاش بالا کشید، مشغول بستن ساعتش شد:

-همین یکی پیراهن بنفش و نداری که!

-اتفاقاً همین یکی رودارم!

نگاشو داد به چشمم:

-پس از نو آرایش کن!

از جدیت نگاش دلهره گرفتم اما پا پس نکشیدم:

-دیرمیشه باز از نو آرایش کنم!

خیره م موند:

-دیربشه بهتر از اینه که نریم مهمونی!

یعنی اگه لباسم عوض نکنم، قرار نیست بریم مهمونی!... با ناراحتی لب زدم:

-یعنی حق ندارم لباسی رو که می پوشم خودم انتخاب کنم؟

جدی با نگاهی به گُمَد دیواری اشاره کرد:

-کلی پیراهن توان گُمَد داری که می تونی بینشون خودت انتخاب کنی!

از زور رنجش کوتاه نیومدم:

-من این پیراهن و دوست دارم!

پوزخندی از عصبانیت گوشه لبش نشست:

-یعنی پیراهن های دیگه تو دوست نداری؟

-دوست دارم... اما این پیراهن برام خاصه!

دستاشو توجیب شلوارش جا داد، با جدیت تمام به چشمام زل زد:

-اونوقت چرا؟!

خواستم بگم چون مامانم اینو واسه تولدم خریده! چون باز دلم تنگش شده
وبهونه شو گرفته!... اما یهو حرفای دیشبش تو ذهنم زنده شد.. همون حرفا که
با زدنش تو رابطه مون شکافی انداخت و خیال پرکردنشونداشت!... از شدت
رنجش در وجودم حرص طُغیان کرد:

-چراش برمی گرده به چند سال پیش... همون سالهایی که توشوهرم نبود
تا الان بخوای واسش کنجکاوی کنی!

راهمو کشیدم سمت کُمد لباسام... اما قبل از اینکه دستم رو درب ریلی کُمد
بشینم... پنجه ش با قدرت رو درب آینه ای کُمد فرود اومد... با دلهره نگام به
چشماش کشیده شد... برخلاف طوفانی از خشم که درسیاهی چشماش به پا
شده، با صدایی پایین اما لحنی شمرده که انگار بخواد تک تک کلماتشو تو
مغزم فرو کنه، لب زد:

-بار آخرت باشه که حرف خودمو بهم تحویل می دی!

وحشت از خشم این مرد قابل پس زدن نیست اما حس رنجش هنوز از
احساسم کناره نگرفته تا لبامو به سکوت وادار کنم:

-چرا؟!... مگه حرف اشتباهی زدی؟!

یهوبه بازوم چنگ زد... منو کشید سمت خودش... نگاشوتیز در عمق نگام میخ کرد:

-اشتباه اینجاست که جای جواب دادن به سؤال خیال تلافی کردن به سرت زده!... اشتباه اینجاست که هنوز یاد نگرفتی سؤال بی جواب بمونه حالم خراب میشه چه برسه به تلافی کردن!

از توبیخ بیرحمانه ش بغض به سینه م چنگ زد:

-من فقط خواستم ببینی چقدر حرفت آزار دهنده ست! ببینی من دیشب چقدر اذیت شدم!

نگاه خشمگینش بیشتر خروشان شد:

-اگه به گذشته من وحاجی نچسبی، اذیتم نمی شی!

غم تونگام سنگین شد!... به جای دلجویی، مثل گلوله آتیش بازمنوسوزوند!...
بازومو رهاکرد... نمی دونم کلافه ست از فرط عصبانیت یا نگاه دلسوخته
من!... با صدا درب گُمَد و کشید... بدون اینکه نگام کنه، دستورداد:

-پیراهن توانتخاب کن!

ازلحن آمرانه ش، جوشش خون تورگام! حجم گرفتن بغض توسینه م!... بی
حرکت موندم که نگاه جدیش رونگام چرخید:

-نشیدی چی گفتم؟!!

بی حرف نگاموچرخوندم روپیراهن های داخل گُمَد... به دنبال همون
پیراهنی که فقط تومهمونی های زنونه به تن می کردم... یه دکلته کوتاه به
رنگ سفید... از فرط دلخوری وعصبانیت ذهنم تنها به انتخاب این پیراهن
فتوا داد!... پیراهن واز بین لباسام بیرون کشیدم... جلوی چشماش گرفتم:
-این خوبه؟!!

نگاش از پیراهن به چشمام کشیده شد... بی حرف خیره م موند، یه خیرگی
خوفناک! ... اما از زور عصبانیت، انگار ترس در وجودم بیرنگ شده!... ادامه
دادم:

-انگار خوشت نیومد!

پیراهن و روزمین رها کردم... چرخیدم سمت کُمد... اینبار پیراهن بندی و
پشت باز دیگه ای به رنگ قرمز جیغ بیرون کشیدم... پیراهنی که چون توتن
مانکن دیدم و خوشم اومد، برای دل خودم خریدم... هیچوقت جز تو خلوتم
جلوی آینه به تن نکردم... پیراهن و جلوی چشماش گرفتم بالا:

-این یکی چطوره؟!... قشنگ تره؟!

از نگاه خیره ش آتیش می بارید اما تن گُر گرفته من، مغز داغ کرده م انگار هیچ
واهمه ای از خشمش نداشت!... در مقابل لبای بهم چفت شده ش، باز لب زدم:
-اینم خوشت نیومد؟!... باشه!

پیراهن و با رگالش روزمین رها کردم... باز چرخیدم سمت کُمد لباسها... به
دنبال کشیدن یه پیراهنی دیگه برای خالی کردن خشمی که وجودم موبه آتیش

کشیده بود... اما اینبار قبل از اینکه پیراهنی رواجین رگال ها بیرون بکشم...
با قدرت پنجه ش چفت شد روشکم... منو محکم کشید عقب... بی امان تنم
از پشت چسبید به تن سنگی ش... سرشو پایین کشید، با صدایی خوفناک
کنار گوشم پچ زد:

-بامن لجبازی می کنی؟!... حواست هست لجبازی باهام برات خیلی گرون
تموم میشه؟!!

همزمان پنجه ش با فشار روشکم چفت ترشد... از پشت به تن گداخته ش
انگار پرس شدم... دست دیگه ش روبازوم نشست، محکم تگونم داد:

-نمی ترسی دیوونه بشم?!!

از فشار دستاش با تهدید روتنم، لحن دلهره آورش!... هُرم نفسای باصداش
از زور خشم رولاله گوشم! انگار ترس در بند بند وجودم به جریان افتاد تا
داغی خشمم کمرنگ بشه!... به زحمت لبامو تگون دادم:

-چیکار می کنی؟!... می خوای تموم پیراهنامو تیکه پاره کنی یا به آتیش
بکشی?!!

صدام لرزید از جسارتی که ضربان قلبموبه اوج رسونده در برابر خشم مردی که منو چفت تن خودش به اسارت کشیده!... پوزخندش کنار گوشم به ترسم دامن زد:

-آتیش نمی زنم!... پاره م نمی کنم!

لباشو به گوشم چسبوند:

-یادت می دم به جای سؤال کردن از من،خودت بهترین پیراهنتو انتخاب کنی!

از حرکت لباش رولاله گوشم تموم تنم مورمور شد!... گیج ومضطرب با دودستم خواستم دستش و از روشکم جدا کنم،آزش فاصله بگیرم... اما جری ترشد،با قدرت بیشتری منو از پشت به خودش انگارسنجاقت کرد... دست دیگه شو از روبازوم پایین کشید،قفل کرد رودستم... حسابی تنگ تو آغوشش قفل وبندم کرد تا حتی نفس کشیدن برام سخت باشه!... هُرم نفساش از گوشم تا پایین گردنم خط انداخت! ضربان قلبم بالا گرفت!... قبل ازاینکه لب به اعتراض بازکنم،مُهرداغ بوسه ش با خشونت پوست گردنمو

سوزوند!... قلبم انگار سینه موشکافت، کنار گوشم به فریاد دراومد!... نفسام به تنگنا کشیده شد از سوختن گردنم!... هیچ وقت تا این لحظه بوسه هاش روتنم رنگ خشونت نداشت!... انگار واقعاً دیوونه ش کردم!... به زحمت تنموتکون دادم که لباسو از گردنم فاصله داد، سرشو کمی عقب کشید... نفسای داغشو لای موهام خالی کرد!... فشار دستاش از روشکم و دستم کمرنگ شد اما تنم گر گرفته م اینبار از جاش تکون نخورد... ازم فاصله گرفت ... نمی دونم چند قدم!... اما هنوز رد بوسه ش رو گردنم خفیف می سوخت!... به زحمت با دو قدم خودمو کشیدم مقابل درب آینه ای کُمد... جای بوسه ش رو پوست گردنم قرمز شده بود... ردش تا چند روز پاک شدن نبود!... بغض روسینه م وزن گرفت!... چه بیرحمانه منو خلع سلاح کرد سر پوشیدن پیراهن... باید برای پوشاندن رد بوسه ش یقه ایستاده به تن کنم... با غیظ برگشتم سمتش:

-به چه حقی اینکارو باهام کردی؟!

خیلی خونسرد زل زد به چشمام:

-مگه باهات چیکار کردم؟!... فقط بوسیدمت!... بوسیدنتم که نیاز به حق داشتن نداره!

بیشتر از سوزش گردنم، قلبم سوخت:

-اینجوری؟!!

کمی سرشوسمت گردنش کج کرد... چشماشو سؤالی تو چشمم چرخوند:

-چیه؟! از اینجور مُدل بوسیدن خوست نیومد؟!... دلت خشونت نمی خواد؟!!

لحن نیش دارش اعصابمو به مرز انفجار کشوند:

-دلم وحشی بازی نمی خواد!

گردنشو صاف کرد، نگاش تیز شد:

-اگه وحشی بازی مونشونت بدم که دیگه حتی نای حرف زدن نداری!

بغض تا گلو گاهم کشیده شد... نگاه دلشکسته م با ناراحتی خیره ش موند:

-خوشت می یاد همش تهدیدم می کنی؟!!

-هشدار می دم تا باز روا عصابم نری برای خودت گرون تموم بشه!

بغض گلومو به خفقان کشید!...بی اراده قطره اشکی ازچشمام سُرخورد رو
گونه م... نزدیکم شد... نگاه اخم آلودش به اشکم کشیده شد... دستشوبالا
آورد، به نرمی با سرانگشتش خیسی اشک وازروگونه م پاک کرد، جدی لب
زد:

-گریه نکن!

قلبم با حسرت ازنوازش سرانگشتاش بیشترازبغض سنگین شد... بازسقوط
کرد قطرات اشک روگونه م:

-مگه برات مهمه اشکام؟

نگاش با اخم به چشمای اشکیم خیره موند:

-نیست؟

با بغض دستشو از روگونه م پس زدم:

-نیست!

یهو با حالتی کلافه چونه مو با انگشت شست و سبابه ش کشید سمت خودش... هشدار داد:

-ترنم بیشتر از این اوقات موتلخ نکن!... نذار قلبتوبشکنم!

نگاه اشک آلودم با غصه خیره ش موند:

-یعنی الان قلبمونشکوندی؟!!

با اخم ثانیه ای خیره م موند... یه خیرگی مملواز کلافگی!... یهو رها کرد چونه مو... قدم برداشت سمت در... بدون اینکه نگاهشو به عقب برگردونه، لحن آمرانه شو به گوشم رسوند:

-پیراهن تو زودتر عوض کن، آماده شو!

از اتاق رفت بیرون... نگام خیره موند به جای خالیش... باز اشک چکید رو گونه م!... اصلاً دل و دماغ رفتن به مهمونی امشبونداشتم... کاش الیاس انتظارمو نمی کشید، تأکید برای رفتن نداشت... کاش می تونستم براش واسه نرفتنم بهونه بیارم!... کاش امشب تولد پریا نبود!... اونوقت خودمو مجبور به رفتن نمی کردم!... قطعاً با اشکام تموم آرایشم بهم ریخته، باید از

نوآرایش کنم... رفتم جلوی آینه... لکه قرمز رنگ روسفیدی گردنم باز خط انداخت رواعصابم! قلبم ازرنجش به خودش پیچید!... بوسه ش برای خالی کردن خشمش بود، برای تنبیه کردن من!... چه بیرحمانه حرفشو به گُرسی نشوند! چه بیرحمانه تر جواب لج کردنمو با این رد پاک نشدنی بوسه ش رو گردنم مَهر زد!... با غیظ اشکامو از رو گونه م پس زدم... رفتم سمت کُمد لباسام... تنها لباسی که می تونست جای بوسه شو پنهون کنه، همون شومیز سفید یقه ایستاده بود که می تونستم با شلوارمازارتی مشکی رنگم بپوشم... لباسی که زیاد توتنم دیده بودن اما چاره ای نبود!

لبخند زدم به نگاه مهربون مادرپریا، پوران خانوم... زنی شیک پوش و سرزنده که انگار همیشه مهربونی به چشمای و لبخنداش سنجاق شده ست!... در حالیکه تموم حواسم به آرازبود... با کمی فاصله رومبل کنارم نشسته، مثل همیشه رفتار می کنه ... انگار ساعاتی پیش نه خشمی خالی شد، نه دلی شکسته شد!... مانیا، برادرزاده پریا یه دختر نوزده ساله که دوبار بیشتر

ندیدمش، او مد رومبل نشست، چسبید به مامان بزرگش... پورانم با قربون
و صدقه دستشو با نوازش کشید روموهای مانیا که قد کشیده تا رو کمرش!...
بی اختیار از تصویر پیش روم یاد مامان بزرگ خودم افتادم، محبت های بی
منت و بی حد و مرزش! نوازش پرمهر دستای چین و چروک دارش! ... پیرایه
با لبخند معترض شد:

-مامان لوسش نکن!

پیرایه، تنها خواهر پریا که می دونستم با بورسیه تحصیلی رفت انگلیس،
بعدشم برای زندگی موندگار شد، برنگشت ایران... خیلی وقتم هست دریک
شرکت نامدار درلندن مشغول به کاره... دخترشیک پوش و موبلوندی که
لهجه انگلیسی ش چاشنی فارسی حرف زدنش شده بود بعد از اینهمه سال
زندگی درلندن... مانیا بیشتر خودشو به پوران چسبوند:

-عمه لوس شدم، رفت!

پوران دستی به موهای بلند نوه ش کشید:

-قربون نوه خوشگلم برم!

تنها برادر پریا، پدرام به حرف اومد:

-یه دونه باباشه... بایدم لوس بشه!

مُروارید، همسر پدرام که زنی کم حرف بود، با لبخند حرف شوهرشوتأید

کرد... پدر پریا مردی با وقار و موجودی گندمی با لبخند روبه پیرایه لب زد:

-تو ام اگه تو ایران، پیش من و مامانت می موندی، تا الان حسابی لوست کرده

بودیم!

پوران ادامه حرف شوهرشو گرفت:

-اگه ازدواج می کردی!

از نوازش موهای مانیا دست کشید... به جای خالی سمت دیگه ش با دستش

اشاره زد:

-الان این ورمم بچه ت نشسته بود، منم داشتم قربون صدقه ش می رفتم!

پیرایه کف دستای سفیدشوبالا گرفت... بالبخند نگاشوتو جمع چرخوند:

-من تسلیم شدم!

پیرایه از پریا و پدرام بزرگتر بود اما از الیاس شنیده بودم، اصلاً به ازدواج فکرنمی‌کنه!... از جاش بلند شد:

-من برم بینم چرا این دوتا کفتر عاشق از آشپزخونه نمی‌یان!

سارافون ساده ای تا روزانو به تن داشت... به دنبال قدمهای سفیدی پاهای خوش تراش و بلندی قدش به چشمم اومد... پدرام لبخند زد:

-باز حرف از ازدواج شد، پیرایه پرزد!

لبخند رولباشون نشست!... خصوصیت بارز خانواده پریا شیک پوشی و صمیمیت بینشون بود! تا الان مراسم نامزدی الیاس و گهگاهی خونه خاله مهشید دیده بودمشون!... بی اختیار به تفاوت سالهای دختر بودنم با پیرایه، دختر این خانواده ذهنم کشیده شد... پیرایه با پیراهن توتنش از نظر باباش بی حیا نبود! برای مخالفت با ازدواجش تویخ نمی‌شد!... محکوم نمی‌شد به انتخاب شدن، طرد نمی‌شد از انتخاب کردن... منی که سامرانتخابم کرد، بابام پذیرفت... سامری که هیچ وقت انتخابم نبود! قبول کردنش تنها حماقتم بود اونم از بیرحمی بابام!... پیرایه سالهای زیادی شباشو تنهایی تو یه کشور دیگه

صبح کرد... نه از باباش سیلی خورد، نه طرد شد... نه شد مایه ننگ خونواده
ش!... نه زورکی پای عقد نشست!... اما من همه شو تجربه کردم اونم فقط
با یه شب از زندگیم... همون شبی رو که توخونه آراز صبح کردم!... قلبم از
اینهمه تفاوت بیشتر در سینه م به تنگنا کشیده شد!... برای پس زدن افکارم
از قسمت تاریک زندگیم، باز حواسمو به آراز دادم... پدرام پای حرف باهاش
نشسته ... آرازی که بیشتر شنونده ست تا لب به حرف باز کرد، نگاه پدر پریا
و پدرام با لذت مشتاقانه خیره ش موند.

-بالاخره پیرایه به دادم رسید تا این پریا خانوم دست ازدیزاین شام امشب
بکشه!

با صدای الیاس... نگام چرخید سمتش... حواسم کنده شد از حرفای آراز در
مورد دنیای کار... پیرایه ادامه حرف الیاس و گرفت:

-حسابی واسه امشب خواهر خوشگلم سنگ تموم گذاشته!

الیاس امشب با اون پیراهن لیمویی و شلوار سفیدش باز حسابی خوشتیپ
کرده!... پیراهن پریام ست باهاش... به رنگ لیمویی... جذب تنش، حسابی

بی عیب و نقص بودن هیکلشو به رخ کشیده!... پیراهنی پایین زانوش که
تاتوی طرح ملودی بالای قوزک پای خوش تراشش حسابی به چشم می
یومد... با اون صندل های لیمویی رنگش که به واسطه پاشنه ش قدش بلندتر
شده... یا اون تل پارچه ای لیمویی رنگ رو آبشارموهای خوشرنگش، حسابی
ملوسش کرده!... البته خواستنی تر برای چشمای شیفته الیاس که هربار بهش
می افته، عشق آزش تراوش می کنه!... روبه پریا لب زدم:

-حسابی به زحمت افتادی!

پریا ظرف شیرینی روبه دست گرفت:

-نه عزیزم... چه زحمتی!

الیاس درحالی که دستشو پشت کمر پریا می گذاشت، با لبخند چشمک ریزی
به هم زد:

-حواسم بهش نباشه اصلاً قصد نشستن نداره!

ظرف شیرینی رو از دست پریا گرفت:

-خوشگلم روز تولدته... برو، بشین!

پریا لبخندی محبت آمیز نثار توجه ش کرد!... ظرف و به دستش داد... پوران
به حرف او مد:

-الیاسم نیاز به پذیرایی نیست، ما که غریبه نیستیم، هرچی بخوایم خودمون
از رو میز برمی داریم!

الیاس از شیرینی ظرف به پوران تعارف کرد:

-مامان اگه من پذیرایی نکنم، پریا یه جا آروم نمی گیره، خودش اینکارومی
کنه!

پوران نگاهش از محبت برق زد:

-قربون داماد خودم برم!

نگاشو چرخوند رو پیرایه که رومبل نشست:

-ببین شوهر خوب چقدر هوای آدموداره!

از کنایه شیرین مادرانه ش لبخند رولبامون نشست اما پیرایه با لبخندی کلافه
وار مردمک چشماشو در حدقه چرخوند:

-انگار قرار نیست قضیه ازدواج کردنم خاتمه پیدا کنه!

پریا خندید:

-می دونی که مامان تا شوهرت نده، ول گُنت نیست!

باز لبخند رولبامون نشست اما پدرام و پدرش هنوز داشتن از کار با آراز حرف
می زدن!... دلم نمی خواست مهمونی م باز حرف از کار باشه!... الیاس بعد
از پذیرایی نشست رومبل... رو به مانیا با لبخند چشمک ریزی زد:

-بالاخره گواهی تو گرفتی؟

لب ولوچه مانیا آویزون شد:

-آره، گرفتم! اما هنوزم از رانندگی کردن توشلوغی می ترسم!

الیاس لبخندش عمق گرفت... با نگاهی منواشاره زد:

-ترنم مثل تو می مونه!

لبخندی زدم:

-آره!... منم گواهی دارم اما متأسفانه چون زیاد پشت فرمون نمی شینم،
همین ترسو دارم!

نتونستم بگم اگه ترسوباراوادم همش برای اینه که بابام هیچوقت دوست
نداشت، زن پشت فرمون بشینه... تنها گهگاهی شبا پشت فرمون الیاس
نشستم که اونم یه بارماشین مدل بالاشو زدم به جدول خیابون، رودستش
کلی خرج انداختم... بعدش دیگه هر چقدر اصرار کرد، هیچوقت همچین
ریسکی نکردم!... تلخی ناگفته هامو پشت لبخندم به جا گذاشتم!

-چقدر خنده تون قشنگه با اون خط رو گونه تون!

از تمجید غیرمنتظره مانیا جاخوردم!...فکرنمی کردم حواسش به خط گونه م
باشه! ... پریام دنباله حرفشو گرفت:

-آره!... خیلی قشنگه!

با لبخند تشکر کردم... خُب این تمجید و از زبون خلیا شنیده بودم اما دلم تنها در حسرت شنیدنش از زبون آراز بود... مردی که حواسش هنوزم به حرفای پدرام و باباش بود... الیاس لبخند زد:

-یادمه بچه که بودیم یه بار با خود کارخط انداختم رو گونه م تا خنده م مثل ترنم بشه... یه بارم انگشتمو گذاشتم رو خط گونه ش تا وقتی نمی خنده، جاش از بین نره... اما نشد که نشد... تو بچگی کارای عجیب و غریب زیاد می کردم!

همه لبخند زدن، حتی پریا... خیلی وقته روصمیمیت بین من والیاس هیچ حساسیتی نشون نمی ده!... پیرایه که کنار باباش نشسته، حواسشو به حرفای آراز و پدرام داد... کم کم تنها مخاطبش شد آراز... حرف از کار و زندگی تو لندن... به هر حال آراز سالهای زیادی روتنهایی تولندن زندگی کرده بود... از مکان هایی حرف زدن که نمی شناختم، از آدمایی که ندیدم! کارایی که هیچ سر رشته ای ازشون نداشتم... البته آرازیشت ترش نونده بود... پیرایه با اشتیاق حرف می زد، گاهی با طنازی انگشتای کمر باریکش و با ناخن های بلند

ولاک خورده ش لای موهای بلوندش می کشید... دندونای مرمی شوازبین
لبای قرمزش با لبخندای پرنازش به نمایش می گذاشت!... زنی موفق
وجذاب!... زنی که برق رضایت از حرف زدن با آراز درچشماش سوسومی
زد!... انگار از جشن تولد خواهرش گوشه گرفته، تنها از هم صحبتی با آراز
داره لذت می بره!... دلم نمی خواست باز حماقت کنم! باز حسادت های ابلهانه
حالمو منقلب کنه!... حرفای آراز اون روز تو شرکتش بهم اطمینان داده بود،
نباید با فکرای بی سروته حسادت به جونم بندازم!... نگامو چرخوندم سمت
دیزاین بادکنک های لیمویی و سفید گُنْج دیوارپذیرایی با اون میزبلندی که
کادوها چیده شده روش، فضای ساده و دوست داشتنی برای شب تولدش
ساخته!... یه جشن بدون پایکوبی! یه دورهمی برای شریک شدن توشادی
شب تولد پریا!... حالا که فکرشو می کنم اگه امشب من و آراز نمی یومدیم، با
نبود حاج رضا و خاله مهشید، کسی از طایفه الیاس در این مهمونی شرکت
نداشت!... قطعاً الیاس اینو نمی خواست!... کم کم پریا پاشد میز شام و
بچینه... منم همراه بقیه خانوما پاشدم، رفتم به کمکش... اینبار الیاس پای
حرف با پدر پریا موند... پیرایه م که انگار خیال دل کندن از حرف زدن با

آرازو نداشت، از جاش تگون نخورد... نگاهی گذرا به آرازانداختم، خیلی جدی و با حوصله حواسش به حرفای پیرایه بود... حس کردم زنایی که توحیطه کاریشون موفقن، براش جذابیت دارن!... که من نیستم!... زنای طناز که ناز و ادا از هر حرکتشون می باره!... که باز من نیستم!... زنایی که بدن مردا رو پای حرف زدن با خودشون بکشونن، بدون اینکه حوصله شون سر بره!... که انگار اینم من نیستم!... من زنی م که همیشه تو زندگیم احساساتم جلو تر قدم برمی داره از منطق و عقلم!... زنی احساسی و زود باور!... دنیای ذهنم انگار کارخانه ساختن داستان های فانتزی و رویایی داره که احساساتم تا این حد پرتوقع شده تا برام دست و پا گیر بشه!... زنی که سرسخت بودنش لای اشکاش به ثانیه نرسیده، پوست می ندازه!... انگار محکم وقوی نیستم که زیر بار بی توجهی آدمای زندگیم تاب نمی یارم! با وجود اینکه هیچوقت نخواستم خودمو به مردی که عاشقانه دوستش دارم، تحمیل کنم!... گاهی حس می کنم غذا پختن، تمیز کردن خونه تنها هنرمه... هنرمند نیستم برای سر در آوردن از احساس قلب مردی که عاشقانه دوستش دارم... خنده هام قشنگه! چهره م قشنگه! هیکلم متناسبه! قدم خوبه! تمجیدهایی که فقط

ظاهرمو نشونه دار کرده!... درحالیکه می دونم زن بودن همین نیست، انگار برای همینه که زنشم واحساس می کنم از خواسته هاش خیلی فاصله دارم!... یکباره بغض از نداشته هام درمقابل آراز روسینه م سنگین شد!... مردی که امشب بیشتر از همیشه آزش دلگیرم اما باز تموم حواسم پیش خودشه... دلم این شلوغی رو نمی خواست با این حجم غصه و بغض رو سینه م!... اما باید می موندم و به لبخندای ظاهریم ادامه می دادم... چقدر از این باید های زندگی بیزارم!... وقتی دورمیزشام جمع شدیم، من و آراز کنارهم نشستیم، به ذهنم زد خوبه کسی حواسش نیست توکل مهمونی کنارهمیم اما دریغ از یه کلمه حرف زدن باهم!... چند قاشق خوروشت قیمه روبرنجم ریختم، باهمون خودمو مشغول کردم... زیاد اهل خوروشت قیمه نیستم اما راحت تر بهش دسترسی داشتم... همین جور که آروم ازغذام می خوردم... چند قاشق خوروشت فسنجون رو برنجم خالی شد... نگام با تعجب به نیم رخ آرازکشیده شد... بی توجه به نگام چند تا کباب تابه روبشقابم گذاشت با یه کفگیرشیرین پلو!... یعنی الان توجه خرجم کرد؟!... چرا هربار خودمو

در قعر فاصله هام با این مرد حس می کنم، انگار یه پُل می زنه برای سقوط نکردنم!... با صدایی پایین لب زدم:

-من اینقدر غذا نمی تونم بخورم!

نگاشو داد به چشمام:

-هرچقدر می تونی بخور!

از نگاه یخ زده ش، انگار ذوقی که از پر کردن ظرف غذام تورگام به جریان افتاده آنی یخ بست!... نگاشوبه ظرف غذاش داد، مشغول خوردن شد... نگاه منم چرخید رو ظرف غذام... باید من دلخور باشم برای رد خشونت بوسه ش رو گردنم! برای چشمام که به اشک نشست! برای تهدیداش!... برای اینکه غریبه م دونست به گذشته ش!... بغض روسینه م سنگین ترشد که چقدر محتاج توجه شم با پُر کردن ظرف غذام تواوج دلخوری سرذوق او مدم!... سرموبلند کردم... از نگاه مهربون پوران به خودم غافلگیر شدم!... یعنی آراز بخاطر اینکه دلش نمی خواد کسی بفهمه بینمون شکرابه اینکارو کرده؟!... اما آراز آدمی نیست به کسی اهمیت بده!... پوران لبخندی زد، مشغول

خوردن غذاش شد... حتماً در نظرش آراز با پُر کردن ظرف غذا توجّه خرجم کرده!... خودمو به زحمت مشغول خوردن کردم... برای اینکه دور از ادب نباشه، غذا مواضافه رو بشقاب نگذاشتم، غذایی که هیچ طعمی آزش به کام ننشست!

یه ساعت بعد از خوردن غذا... رومیز همون گُنَج پذیرایی با اون دیوار دیزاین شده ش از بادکنک، کیک تولد جاگرفت... پریا با کلی آرزوهای خوب در قلبش پشت اون پلک های بسته ش... بالاخره رضایت داد، شمعهای روکیک وفوت کنه... صدای کف زدن... بازروبوسی وتبریک!... گرفتن عکسهای یادگاری ازامشب... عکسهایی که از صمیمیت آدمای این جمع تصویری شیرین از رابطه شون قاب کرد و ازامشب به یادگار گذاشت... برخلاف منی که کنارمردی ایستادم که عاریه دستش پشت کمرم جاگرفت، اونم یه نمایش برای ضایع نبودن بین جمعی که صمیمیت از سر و کولشون می بارید!... هردومون با لبخندی نمایشی توقاب تصویر ازش از سر اجبار سهیم شدیم!... دلم رفتن به خونه رومی خواست، تنها شدن با خودمو!... نگام رو الیاس سُرخورد... امشب برای بار چندم سرک کشید حسرت در قلبم!...

الیاس نه تنها با کلمات بلکه با زبون بدنش هم ابراز علاقه می کرد! دستی که با نوازش هربار رو کمر خوش تراش پریا می نشست، بوسه هایی که رو موهاش می نشوند!... من به خوبی می دونستم این توجه هات چقدر دنیای زنانگی پریا رو رنگارنگ می کنه! هربار لذت ناب خوشبختی رو پیشکش احساسش می کنه!... چقدرم خوبه که این خوشبختی تونگاه جفتشون موج می زنه!

بالاخره جشن امشب پایان گرفت... رفتم سمت اتاق... مانتومو به تن کردم، شالمورو سرم کشیدم... از آینه یه نگاه به خودم انداختم... امشب چقدر هنرمندانه روحال خرابم سرپوش گذاشتم!... از اتاق زدم بیرون که چشم به الیاس افتاد... هنوز صدای شلوغی از پذیرایی می یومد... لباس بی جون کش اومد:

-خوبی؟!!

جاخوردم:

-آره!... چطورمگه؟

-اینو تو باید بگی!

انگار فراموش کردم، هرچقدرم هنرمندانه رفتار کنم، همیشه دستم برای
همبازی بچگی هام به راحتی رومیشه!... لبخند زدم:

-من که خوبم!... نمی دونم چرا این حرفومی زنی!

-تو دروغ گفتن هیچ پیشرفتی نکردی!... هنوزم افتضاحی!

از توصیفش اینبار لبام واقعاً از لبخند کش اومد!... خودشم لبخند زد:

-جوجه با آراز بحث شده؟!!

دروغ گفتن جلوی الیاس جزضایع کردن خودم فایده دیگه ای نداشت!...
لبخندم رنگ باخت:

-تواز کجا فهمیدی؟!!

-از چشمات!

حس خوبی که الیاس هنوزم حواسش به منه! ازنگام حال مومی فهمه!... ادامه
داد:

-آراز که نم پس نمی ده!... اکثراً و اوقات ناراحتی هاشو فقط خودش می دونه!
خیلی دلم می خواست با الیاس حرف بزنم، حرفایی که داشت درونموبه
خفقان می کشید!... اما همچین شبی وقتش نبود... لبخند زدم:
-دقیقاً برعکس تو!

باز لبخند زد:

-خوبه دیگه!... برات متفاوتیم حوصله تو سر نمی بریم!
نمی دونست چقدر داره بهم سخت می گذره!... سعی کردم لبخندمو حفظ کنم
که انگار حالمو فهمید:

-آراز سر قضیه حاج رضا زیادی درونگراست!... فقط م مرغش یه پا داره که
نمی خواد، باهاش کنار بیاد!... باید بگم من که اینهمه سال برادرشم هروقت
قضیه بابا رو پیش کشیدم، هیچوقت بهم اجازه نداد حرفو ادامه بدم!... الانم اگه
می بینی حرفشو پیش کشیدم چون حس کردم سر قضیه نیومدنش به
بیمارستان بینتون بحث شده!... درسته؟!!

شروع بحثمون سرقضیه حاج رضا بود اما بعدش رفتارایی کرد که حرف
نزدن از حاج رضا شد یه گوشه ازدلخوری هام... نخواستم تو همچین شبی
بیشتر از این ذهنشومشغول ناراحتی هام کنم:

-آره!

با مهربونی به چشمام خیره موند:

-جوجه درسته داداشم خیلی سرسخته اما من مهربونی هاشم دیدم... توام
دیدم که داری باهاش زندگی می کنی... بهتره سرقضیه حاج رضا بهش
فرصت بدی!

سرمو به قصد تائید تکون دادم اما قلبم آروم نگرفت!... قلب رنجیده م که
حسابی طلبکاره ازسفت وسخت بودن آراز! ازخودم که انگار ناخواسته
تحمیل شدم به زندگی آراز!

ذهنم بهم ریخته ست وانگار زورهیچ کس به سروسامان دادنش قد نمی کشه!
نگاش رنگ اطمینان گرفت:

-اینم همیشه یادت بمونه!... درسته آراز برادرمه، خودتم می دونی خیلی برام عزیزه اما تو کمتر از اون برام عزیز نیستی!... توام خیلی برام ارزشمندی!...
خیلی! خیلی!

از محبتی که با اطمینان حواله م کرد! نگام رنگ قدردانی گرفت:
-می دونم!

بارها دیده بودم، حس کرده بودم، شنیده بودم براش ارزشمندم!... اما امشب شنیدنش قلبموبه داشتنش بیشتر قرص کرد! قلبی که امشب بدجوری بهونه گیر شده از حس تنهایی!

تا برسیم خونه یه کلمه حرف بین من و آراز ردو بدل نشد... مثل کل مهمونی امشب که تنها سرمیزشام بانگاه یخ زده ش ظرفمواز غذا پر کرد!... انگار سخت تر از همیشه می خواد منو از پا دریاره!... اما خبرنداره خیلی وقته منو به زانو درآورده درمقابل قلبم ... قلبی که پیشکش کردم اما امشب از حجم سنگین غصه توسینه م جاکم آورده!... بالشمو از رو تخت برداشتم... امشب دلم تنها بودن با خودمومی خواست... انگار از فرط دلخوری می تونستم

روتختی که عطرشونده! نفساش کنار گوشم نباشه، شبو صبح کنم!... یادمه بهم
 هشدار داده بود هراتفاقی بینمون بیفته باز جام روتخت این اتاقه... اما امشب
 حرف شنوی جانداشت در طاق به تنگ اومده م!... موهای آزادمو پشت
 گوشام هدایت کردم... راهمو کشیدم سمت اتاق بغلی... درو باز کردم ... دو
 قدم فاصله گرفتم از چارچوب در که نگام به چشمای سیاهش افتاد... ثانیه
 ای نگاش از چشمام به بالش تودستم سُرخورد... انگار امشب واهمه ندارم
 از عصبانی شدنش!... آنی نگاش به اخم نشست:

-بالشتو کجا می بری؟

-دارم می رم بخوابم!

با همون گره بین ابروهاش خیره م موند... نگامو به نرمی پایین کشیدم،
 رو کردم به دراتاقی که قرار بود امشب میزبان حال خرابم باشه!

-اگه امشبوتوان اتاق خوابیدی، شبای دیگه م همونجا بخواب!

دیگه نمی خواد برگردم پیشش؟!... نگام چرخید روسیاهی های یخ زده ش...
 من از فرط دلخوری یه امشبو خواستم آزش فاصله بگیرم... فقط همین یه

امشبو!... اما اون برای اینکه خلاف حرفش دارم عمل می کنم، منو برای تموم شبا از بودن در کنارش داره خط می زنه!... ازاینهمه بی مهری و سردیش با ناراحتی لب زدم:

-کاش به جای اینکه تهدیدم کنی، بپرسی چرا دارم اینکارو می کنم؟!-

لحظه ای به نگاه درمانده م از فرط ناراحتی خیره موند:

-ضرورت نداره سؤالی که جوابشومی دونم، بپرسم!

روشوبرگردوند بره اتاقش... چقدر بی تفاوت! چقدر آزاردهنده!... با حرص و غصه بالش و روزمین رها کردم، سمتش یه قدم بلند برداشتم... با قدرت بازو شو سمت خودم چرخوندم... یه سانتیم نچرخید... تنها نگاه اخم آلودش رو چشمام برگشت... با لحنی درمانده لب زدم:

-جوابش چیه؟!-

توسکوت خیره م موند... بازو شو رها کردم، لبام از لبخند تلخی کش اومد:

-حرف نزن!... بذار همینجور تو بی خبری از همدیگه زندگی کنیم!

چرخید سمتم... نگاشوازبالا رونگام میخ کرد:

-همش واسه خاطر اون حاجیه!

به آرومی با غصه لب زدم:

-همش حاج رضا نیست!... درسته خواستم اون گذشته ای که حتی حرف

زدن آتش برات آزاردهنده ست واسه همیشه توسینه ت تلنبارنمونه... واسه

یه بارم شده بریزیش بیرون!... درسته خواستم من گوش بدم... فقط گوش

بدم تا خالی بشی، تا فکر نکنی قراره اون درد تا ابد توسینه ت باخودت

بمونه!... درسته خواستم غماتو، درداتو باهام شریک شی! همونجور که من درد

وغم از دست دادن مامانمو باهات شریک شدم!... اما همش این نیست!

از زور غصه نگام درمانده شد:

-آراز من خیلی اذیت می شم وقتی اینا رو متوجه نمی شی... وقتی خیلی

راحت بهم می گی اون سالها زخم نبود که الان بخوای واسش کنجکاوی

کنی!... وقتی همدردی منو کنجکاوی می بینی!... وقتی آزت دلگیرم به جای

دلجویی اَزَم فاصله می گیری! یا اصلاً انگار نمی بینی حالمو!... وقتی لج می کنم به جای اینکه دلیلشوپرسی...

با انگشتام رد کبودی بوسه شور و گردنم به رخس کشیدم:

-اینجوری تنبیه م می کنی!

با اخم توسکوت خیره ست بهم... دستمو پایین کشیدم، غم تونگام وسعت گرفت:

-نمی دونم، بعضی وقتا فکرمی کنم اینا همش واسه اینه که به اجبار عقدم کردی!... شاید ناخواسته خودمو بهت تحمیل کردم!... شاید من انتخابت نیستم... انتخابت زنی هست که مثل خودت سواد کار کردن داشته باشه... زنی که...

بالحنی نیمه عصبی حرفم قطع کرد:

-این مزخرفات چیه داری می گی؟!!

-مزخرف؟!... آراز من کور نیستم!... دارم تموم اینا رو از رفتارت می بینم!

پوزخندی از سرعصبانیت زد:

-چقدر خوب رفتار مو پیش خودت قضاوت می کنی!

-مگه غیر از اینه؟!... وقتی بعضی وقتا با وجود اینکه کنارتم حس می کنم ازم فاصله داری... وقتی از خودت برام حرف نمی زنی! وقتی برام یه حریم می ذاری از خودت تا حس کنم برات غریبه م!... وقتی زنتم اما همش حس می کنم زن بودنم فقط برات خلاصه میشه تو پخت و پز و نظافت خونه و رفع نیازهای جنسی ت!

ثانیه ای نگاش ماتم موند... انگار شنیدن حرفام دور از انتظار شه!... یهونگاش از گلایه و خشم پر شد:

-منی که تحمل کردن هر جنس ماده ای زیر سقف خونه م برام به یه روزم نمی کشید!... اونوقت ماه ها دارم باهات زندگی می کنم فقط واسه کارای خونه م؟! خالی نبودن تخت؟! چیزایی که با یه اشاره م تو زندگیم برام مهیاست؟!... انگار هنوز متوجه نیستی هیچ چیز تو این دنیا نمی تونه منو مجبور به کاری کنه!... اونم مجبور به زندگی با یه زن!

کمی سرشو جلو کشید... نگاشوشا کیانه در عمق نگام کشید:

-اصلاً اینقدر خودتو تو نظر می ارزش می بینی، چجوری تا الان موندی داری
باهام زندگی می کنی؟!!

جا خوردم!... اما بیشتر ترس نداشتنش به قلبم هجوم آورد!... با صدایی تحلیل
رفته لب زدم:

-دلت می خواد از زندگی برم بیرون?!!

از حرفم قلبم به خودش پیچید!... ثانیه ای نگاش خاموش موند رونگاه
منتظرم!... یه خیرگی مطلق! یه کُشدگی عذاب آوار برای قلب مضطربم!...
سرشو عقب کشید... بدون اینکه نگاش تونگام پلک بخوره، رنگ سرزنش به
خودش گرفت:

-تو اصلاً مردی رو که چندین ماهه داری باهاش زیر یه سقف زندگی می
کنی، نشناختی!... تو اصلاً منو نمی شناسی!

با غصه لب زدم:

- فکر کردم می شناسمت!... اما حق باتوی!... نمی شناسمت!... ازبس یه دیوار دور خودت کشیدی که نداشتی بشناسمت!... ازبس منو به خودت غریبه دونستی، نتونستم بهت آشنابشم!... توشوهرمی، اما من هنوزم نمی دونم چه احساسی بهم داری!... اصلاً احساسی بهم داری یا فقط ازرو عادت داری باهام زندگی می کنی؟!!

انگار امشب برای بار دوم از شنیدن حرفام شوکه شد!... با چشمای حیرونش، لباس از عصبانیت کش اومد:

- ترنم امشب فقط داری با حرفات گند می زنی به اعصابم!
حرفام فقط گند زد به اعصابش؟!... ندید چقدر امشب داغونم!... ندید چقدر امشب شکستم!... نشنید چقدر گله دارم از خودش!... بغض روسینه م وسعت گرفت:

- می دونی چون بابام طردم کرده، جایی روندارم برم، باهام اینطوری رفتار می کنی!

باز حیرت دردوگوی سیاهش!... باز خشمی که چهره شو درهم کرد:

-خودت متوجه ای داری چی می گی؟!!

متوجه نیستم وقتی ازرنجش ودلخوری لبریزم! وقتی بیشتر از همیشه محتاجشم اما نمی بینه حالمو!... سکوت کردم... انگار طاقتش برای امشب به انتها رسید! که درسیاهی چشماش تحمل حضورم ته نشین شد، با کلافگی لب زد:

-من از وقتی زندگیمو باهات شروع کردم، یه لحظه م به رفتنت فکر نکردم چه برسه به اینکه جا واسه رفتن داشته باشی یا نه!... ولی اگه فکر می کنی اینقدر بی وجودم که فکرم تا اینجا قد کشیده! اگه اینقدر دارم آزارت می دم که جا داشته باشی، می ذاری از اینجا می ری... باشه! خودم فردا یه جارو برات اجاره می کنم، بری اونجا زندگی کنی!

شوک قلبی!... نه ضربانی! نه جریان نفسی!... انگار لحظه ای زندگی برام از جریان افتاد!... تموم تنم به نقطه انجماد رسید!... با صدایی خفه و کم زور لبام به زحمت تگون خورد:

-اجازه می دی از زندگیت برم بیرون?!!

نگاش بیرحم شد:

-آره!

آره گفتنش انگار مثل پُتکی سهمگین رو قلبم آوار شد! تا کُنج سینه م بی جون
بیفته!... این مرد هیچوقت منو دوست نداشت!... هیچوقت!... صدام از بغض
لرزید:

-به همین راحتی؟!

بیرحم تر شد:

-آره!... خودت راحتش کردی!

دیگه معطل نکرد، نگاه بیرحمشوازن گام کند... رفت تواتاق... چشمام رودر
بسته پیش روم سوخت!... برام مهم نبود چی گفتم، چی شنیدم... تنها جمله ش
برای رفتنم تو ذهنم پیچ و تاب خورد! درد تا مغز استخونم راه باز کرد!...
انگار قلبم ناباورانه امید داشت به اینکه دوستم داره که حال ناله سر داده از
نخواستنش!... اشکام سُرخورد رو گونه هام!... به زحمت جسم بی جونمو
تکون دادم... بالشواز روزمین بردارم، برم تواتاق... بشینم رو تخت با قلبی که

بدجوری توسینه م می سوخت!... حالا که منو تو زندگیش نمی خواد، می رم
حتی به قیمت نابود کردن خودم!... اگه اون می تونه اینقدر راحت ازم
بگذره، منم باید بتونم آزش بگذرم... باید بتونم بگذرم از چشمای سیاهش!...
بگذرم از عطرتنش!... بگذرم از شنیدن صداش!... بگذرم از هوای نفساش!...
بگذرم از داشتنش!... باز قلب احمقم تاب نیاورد، ناله سرداد!... بالشو چفت
کردم رولبام... گونه هام بی امان خیس شدن از شوری اشک!... درسته قلب
احمقم تاب نمی یافورد اما از درد حرفاش نای موندنم نداشت!... باورش
سخت بود اما انگار مثل احمقا دلخوش بودم به اینکه روزی بهم بگه دوستم
داره که الان اینقدر شکستم! قلبم از درد توسینه م داره زوزه می کشه!... حس
حماقت بیرحم تر به حال اسفناکم پروبال داد، حماقت از موندنم تو زندگی
آراز!... حماقت از تقدیم کردن تن و قلب و روحم بهش!... دیگه هیچ چیز از من
به خودم تعلق نداره!... همه شو پیشکش خودش کردم!... بند بند وجودم
ردی از این مرد و به خودش گرفته! قلبم! احساسم! ذهنم! تنم!... هیچ کدومشم
پاک شدن نیست!... پاک شدنی نیست ردهای به جامونده از مردی که خیلی
راحت می تونه ازم بگذره!... چطور با اینهمه ردهای به جامونده ش رو جسم

و روح و روانم بدون خودش دووم بیارم؟!... غرورم فریاد سرداد باید دووم
 بیارم! باید بتونم!... همین که سپیده صبح زد، قبل از اینکه خودش منو برای
 رفتن همراهی کنه!... قبل از اینکه بیشتر از این بشکنم، پاهام به حرکت دراومد
 برای رفتن... شال و مانتوم تو گمدا اتاق بغلی بود... دستی رو چشمای
 خشکیده از اشکام کشیدم، چشمایی که تسلیم خواب نشدن... فقط سوختن
 و خیس شدن!... با بیصدایی تمام در و به نرمی باز کردم... روتختش نخواایده
 بود! همون تختی که انگار فقط چند ماه جسمم مهمانش بود که حال برام باز
 شده فقط تخت آراز!... نگامو چرخوندم... دیشبور و کاناپه خوابید!... چرا؟!...
 دنبال جوابش نگشتم وقتی عطرش به نفسم رخنه کرد!... نگام خیره ش
 موند، خیره تارموهای ریخته شده ش رو پیشونی و بالش زیر سرش... دستای
 عضله ای بیرون اومده از ملافه روسینه ش! چشمای بسته ش! بدون هیچ ردی
 از اخم بین ابروهاش!... قلب احمقم باز خودشو باخت! ناله سرداد برای
 موندن!... اما از تصویر مردی که آرام خوابیده برخلاف منی که تا صبح با
 اشکام بیدار موندم! عقل و غرورم منو کشوند سمت گمدا... بغضم هر لحظه
 بیرحمانه تر قلبم تو مشتش به اسارت می کشید!... با بیصدایی مطلق شال و

مانتوموازگُمُد بیرون کشیدم... چنگ زدم به کیفم... می دونستم گوشی م
بعد از مهمونی دیشب هنوز داخل کیفمه... دیگه به ناله های قلبم اعتنا نکردم
... نگاموازش دزدیدم تا بغض بازجلادی نکنه توسینه م!... بی درنگ ازخونه
زدم بیرون ... بدون اینکه چند دست لباس برای خودم بردارم، حتی همون
پیراهن مامانم که خیلی وقته عطرتنش ازروش پاک شده!... گذاشتم بمونه
مثل قلبم که انگار ازتوسینه م کنده شد و جاگذاشتمش!

عطر گلاب زیرمشامم نشست!... دست کشیدم روسنگ مزار عزیزترازجانم...
خط به خط نوشته های روسنگ مثل سیخی داغ تو قلبم فرورفت تا بسوزه
سینه م!... تا آتیش نداشتنش بازتو وجودم شعله بکشه!... گل های پرپر شده
مریم، همون گل مورد علاقه مامانم، بازازاومدن مردی رومزارش خبرداد که
اگه پدر خوبی برام نبود، همسرفداکاری بود... دستی روخیسی گونه هام
کشیدم، عطر گلاب زیر مشامم بیشتر جولان داد... دلتنگی مثل تیغی بُرنده
رو قلبم خط انداخت... با بغض لب زدم:

-مامان کاش الان پیشم بودی!... منو تو بغلت می گرفتی، دست روسرم می کشیدی، منم بهت سفت می چسیدم تا آروم بگیرم!... اما... نیستی!

انگار قلبم به خفقان کشیده شد!... حق حق گریه م بلند شد:

-مامان خیلی تنهام!

چشمام از اشکام تار شد!... صورتم خیس از شوری اشک:

-حالم اصلاً خوب نیست! انگار قلبم داره خفه میشه!... مامان دیگه نمی خوام تو این دنیا زندگی کنم!... می خوام پیام پیشت!

سرانگشتامو رو قطرات ناتمام اشکای رو گونه م کشیدم:

-مامان وقتی رفتی، فکر نمی کردم بتونم زندگی کنم!... اما زندگی کردم!... حتی عاشقم شدم... عاشق مردی که منونمی خواد!

حس نخواستنش قلبمو از درد به زانو درآورد تا باز توسینه م ناله ش بلند شه!... چونه م از بغض لرزید:

-آرازهی چوقت تو زندگیش منونخواست!

حتی گفتن اسمش روزبونم حالمو منقلب می کرد!... اشکام بارید:

-درسته وقتی ازپیشم رفتی، بابا منو ول کرد، الیاسم زندگی خودشو داشت، خود همین آراز نداشت حس کنم تنهام!... کنارم موند، شد طاقتم، اجازه نداد کم بیارم اما کاش می گفت موندنی نیست تا بیشتر وابسته ش نشم، عاشق ترنشم!... اصلاً نمی دونم کی، چجوری شد همه زندگی!... اما کاش نمی شد! باد خنک بهاری تارموهامواز زیرشال بیرون کشید روخیسی گونه هام!... فروردین ماه هنوزردی از هوای سرد زمستون وبه دوش می کشید!... اونم کله سحر توفضای بازقبرستون!... کمی توخودم مچاله شدم... با سرانگشتام قطرات اشک وازروگونه هام کنارزدم:

-مامان دارم واسه همیشه اززندگیش می رم بیرون... شاید الان بودی سرزنشم می کردی، شایدم بادیدن حال خرابم اعتراض نمی کردی!... نمی دونم!... نیستی و منم تنها تر از همیشه موندم... اما فقط اینوخوب می دونم قلبم شکسته، غرورم زخمی شده... دیگه نمی خوام به اجبارتوزندگی آرازباشم... گرچه من به پس زدن عادت دارم... بابام، طایفه رادمنش منوپس

زد، باز سرپا موندم... الانم آرازم نواز زندگیش پس زده، باز سرپامی مونم!... من دختر قوی توام... مگه نه؟!

صدای مهربونش در ذهنم بیدار شد اما نیچید کنار گوشم!... فقط درد بود که از نبودش، نداشتنش در سینه م تلنبار شد!... خلا بزرگی که بعد از رفتنش تو قلبم جا خشک کرده بیرحمانه سوخت!... نگام تار شد از اشکام!

نمی دونم چند ساعته تو خیابونا سرگردون قدم زدم که کف پاهام به گزگز دراومد! رونیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم... اصلاً متوجه نشدم چند تا اتوبوس مقابلم از مسافر پر و خالی شد، منم مثل مسافری که مقصدشو گم کرده در انتظار اتوبوس بعدی رونیمکت جا خشک کردم!... دیگه چشمام اشکی نیست!... انگار سر مزار ما مانم از بس گریه کردم، چشمه اشک موبه خشکی کشیدم!... معده م از شدت گشنگی ضعف کرد، اهمیت ندادم!... وقتی تازه هوا تاریکیش رقم خورد! حس بی پناهی مضطربم کرد!... خونه خاله مهشید نرفتم... چون تازه حاج رضا از بیمارستان مرخص شده! نمی خوام

پاشون به این ماجرا کشیده بشه... اصلاً برم چی بهشون بگم؟!... بگم پسر تون منونمی خواد، از زندگیش اومدم بیرون!... خونه الیاسم نرفتم بهش بگم داداشت منونمی خواد!... اصلاً تو زندگی تازه ش کنار پریا حس مزاحمت می کنم!... یا خونه ستایش روم نمیشه... اصلاً گیرم چند روزم بمونم، روزای بعد چی؟!... اصلاً هر لحظه باید احتمال شو بدم زن عموم رضیه روببینم که دیگه زبون نیش دار و طعنه هاش از طاقتم بیرونه!... خونه پدری م که خیلی وقته جایی برای زندگی کردن ندارم!... حس بی کسی مثل دردی گشوده قلبمو آزار داد!... دلم برگشتن نمی خواست از جراحت عمیقی که آراز از نخواستن من تو زندگیش رو غرورم به جا گذاشته! اما حس بی پناه بودن جدا از تلخ بودنش با تاریک شدن هوا ترس و دلهره به جونم می نداخت!... مامانم اگه زنده بود، قطعاً حال الانم این نبود!... دلم به بودنش قرص بود! حال مثل آواره ها دنبال یه جا نبودم تا شبو صبح کنم... از رونیمکت بلند شدم... روبه مقصد نامعلومی قدم برداشتم... دست انداختم تو کیفم، موبایلمو بیرون کشیدم... از صبح خاموشش کردم... شاید اگه زن نبودم، هیچ واهمه ای از تنها شدن تو تاریکی خیابونای این شهر نداشتم! هیچوقت موبایلمو روشن نمی کردم!...

می داشتم همه تویی خبری ازمن بمونن!... اصلاً کسی خبری ازمن می گرفت؟! نگرانم می شد؟!... خاله مهشید و الیاس قطعاً آره! ستایشم همینطور!... آرازچی؟!... قطعاً ازروی حس انسان دوستانه ای که باوجود اخم و تخم کردنش داره، بی تفاوت بهم نمی شد!... درسته قلبشو بهم نداده اما من مهربونی های زیر پوستی اون قلبشوبه وضوح دیدم، حس کردم!... حتی وقتی خواست منواززندگیش بیرون کنه، بازخواست یه خونه برام اجاره کنه... نخواست منوبه حال خودم رها کنه!... اما خُب غرورمو، اعتماد به نفسموبه خاک کشید!... گوشی مو روشن کردم... سیل تماس ازآراز!... از الیاس!... چرا الیاس؟!... قبل ازاینکه جوابی برای سؤالم توذهنم بیاد!... گوشیم به صدا دراومد... اسم الیاس روصفحه گوشیم جاگرفت... یعنی خبرداره ازماجرا؟!... بعید می دونم آرازبش زنگ زده باشه!... تردید دارم برای جواب دادن اما دوست ندارم نگرانش کنم!... جلوی ویتترین مغازه لباس فروشی ایستادم... دگمه سبز و با لمس انگشتم کشیدم... گوشی رو گرفتم کنار گوشم:

-بله؟!!

صدای نگرانش شاکیانه در گوشم پیچید:

-ترنم کجایی؟! چرا گوشتو خاموش کردی؟!

انگار از یاد بردم چقدر برای این مرد عزیزم!... عذاب وجدان به قلبم چنگ زد!... با شرمندگی لب زدم:

-ببخشید!... نمی خواستم نگرانت کنم!

الیاس همیشه زود خودشو به دلجویی هام می باخت!... صداش کمی آروم گرفت:

-الان کجایی پیام دنبالت؟!

سکوت کردم... صداش کلافه شد:

-ترنم با توام؟!... می گم کجایی پیام دنبالت!

خواستم لب واکنم، صدای آراز تو گوشم نشست:

-کجایی؟!

آنی خون تورگام یخ بست! قلبم ازتوسینه زد بیرون! لبام بهم دوخته شد!...
آرازکنارالیاس بود!... خشمش ازصداش به وضوح حس می شد!... بازدمش
باشتاب توگوشم خالی شد!... کوبیدن قلبم جایی حوالی گوشم!

-پرسیدم کجایی؟!

ازارتعاش صداش به وضوح حس می کردم به زحمت داره زورشومی زنه
خشمشو توصداش مهارکنه تا جوابی ازمن بگیره!... یکباره حرفای دیشبش
توذهنم تداعی شد:خودم فردا یه جارواجاره می کنم،بری اونجازندگی
کنی!... حس رنجش تو وجودم غوغا به پاکرد! زخمی که روغرورم
گذاشت،به التهاب افتاد!... بی امان گوشی روقطع کردم... انگارآدرنالین
خونم ازهیجان وترس یکباره زد بالا!... می دونستم الان خشمشوبه اوج
رسوندم!... اماچرا؟!... مگه خودش رفتنمواز زندگیش نخواست؟!... اصلاً
چرا باید نگران زنی بشه که خیلی راحت می تونه آزش بگذره؟!... قطعاً چون
هنوززنشم،تعصبات مردانه ش بخاطربی خبری آزم عصبانیش کرده!... مثل
همون روزی که بی خبرآزش رفتم خونه ستایش،وقتی دیروقت برگشتم،فقط

بابت بودن اسمم توشناسنامه ش غیرتش به جوش و خروش افتاد، کلی خط و نشون حواله م کرد!... گوشی م تودستم لرزید... بازشماره یاس!... رد تماس زدم... از جلوی ویتترین فاصله گرفتم... خواستم گوشی موتوکیفم جا بدم، صداس مانعم شد!... بازشماره یاس!... در اوج رنجش ناخواسته دلهره قلبمو به پیچ و تاپ انداخت، ازاینکه آرازوپشت خط درانتظار گذاشتم!... صدای پیامک!... یه گوشه ایستادم... پیامک از شماره یاس بود... پا رو تردیدم گذاشتم، پیامک وبازکردم (الیاسم... جواب بده!)... خودش نبود!... دلم لجبازی نخواست توخیابونی که زیر پرده شب تک و تنها سرگردون موندم!... باز تماس!... اینبار جواب دادم:

-بله؟!-

-بگو کجایی، پیام دنبالت؟!-

الیاس بود! صداس پرازگلایه!... انگار ناخواسته رنجوندمش!... نگامو با بیقراری تو اطرافم چرخوندم:

-نمی خواد بیای دنبالم!... امشبومی خوام تنها باشم!

شاکی شد:

-توخیابونا؟!!

-توخیابون نمی مونم، یه جا می رم!

انگار با حرفم خودمو به سُخره گرفتم... منه احمق جایی رونداشتم، که ادعاشو کردم... صداش ازعصبانیت کلافه شد:

-ترنم لج نکن!

لج؟!... من لج نمی کنم، فقط دلم شکسته!

-بگو کجایی؟!!

تنهایی وبی کسی خودم! صدای کلافه ش، قانعم کرد:

-فقط خودت بیا دنبالم!

سکوت کرد!... اینبار صدام مصمم شد:

-الیاس شنیدی چی گفتم؟!... اگه فقط توییای دنبالم، می گم کجام!

-باشه!... بگو کجایی?!!

-بگو جون من فقط خودت می یای!

صداش کلافه ترشد:

-گفتم باشه!

-بگو جون من!

با مکث صداش تو گوشم پیچید:

-باشه!... به جونت قسم، فقط خودم می یام دنبالت!

از معذب شدن صداش، به وضوح حس می کردم چقدر گفتن این حرفا مقابل آراز براش سخته!... اما دلم نمی خواست وقتی آراز منو تو زندگیش نمی خواد، ببینمش! تا بیشتر از این بشکنم! برنجم!... تا باز قلبم با دیدنش بساط بیقراری راه بندازه! باز حس حماقت کنم! باز بیصدا درد بکشم!... اما می دونستم وقتی الیاس جونمو قسم می خوره، پای بند می مونه به حرفش!... به محض اینکه آدرس و گفتم، الیاس با گفتن منتظرم باش، گوشی رو قطع کرد.

الیاس اومد!... تک و تنها!... اما چقدر سریع!... انگار بدجوری نگرانش کردم!... پاتند کردم سمت ماشینش... سوار شدم، سلام کردم... نگاش لبریز از سرزنش بود:

-سلام!... الان برام شرط می داری تا بگی کجایی؟

نگامو پایین کشیدم:

-نمی خواستم داداش تو بینم!

شاکی شد:

-انگار یادت رفته داداش بنده، شوهرته!

تو ذهنم پیچید: شوهری که زنشونمی خواد!... به دنبال سکوتم باز سرزنشم کرد:

-ترنم هرچقدرم از دست آراز دلخور باشی، نباید بی خبربزاری بری تا دیوونه ش کنی!

ازجانبداریش قلبم رنجید!... با گلایه نگاش کردم:

-چرا باید دیوونه بشه؟!... حتماً نمی خواد قبل ازاینکه زنشو از زندگیش
بندازه بیرون یه بلایی سرش بیاد،عذاب وجدان بگیره! یا اینکه رو ناموشش
خط بیفته، غیرتش بره زیرسؤال!... خُب هرچه زودتر اسممو از تو شناسنامه
ش پاک کنه تا از دستم راحت شه!

جملاتم قلبموسوزوند!... چقدردرمانده م!... الیاس باحالتی جاخورده اخم کرد:
-ترنم این حرفا چیه می زنی؟!
با غصه پوزخندی زد:

-پس بهت نگفته قرار بود امروز برام خونه اجاره کنه تا از زندگیش برم
بیرون!

آنی مَهرسکوت رولباش،حیرت زدگی نگاش!... قطعاً توقع شنیدن همچین
حرفی رونداشت!... اماخودشو نباخت:

-واسه خودش ازروعصبانیت یه حرفی زده! وگرنه تا الان دربه در دنبالت
راه نمی افتاد!... منم بعضی وقتا ناخواسته توبحثام با پریا یه حرفایی روکه
نباید بزنم، می زنم!

-ازاین حرفا می زنی؟!!

به سکوتش با غصه چشم دوختم:

-نمی زنی... چون دوستش داری!

-یعنی آراز دوست نداره؟!!

نگام به بغض نشست:

-اون فقط بهم عادت کرده!... همین!

نگاش ماتم موند:

-آرازوانگارنشناختی!... اون اگه چیزی رونخواه، حتی روعادت هاشم پامی
ذاره!

-ببین چقدر وضعیتم ترحم برانگیزه که نتونست روعادتشم پا بذاره!... یه
دختر که باباش اونو نمی خواد! مامانش دیگه تواین دنیا نیست!هیچ جا رو
واسه زندگی نداره!... خیلی جای ترحم داره؟!... مگه نه؟!!

قلبم از درد مچاله شد! قطره اشکی از نگاه عاجزم سُرخورد رو گونه م!... کلافه شد:

-همچین حرف می زنی انگار بی کسی!... پس من چی؟... خاله مهشید چی؟... من که جونمو برات می دم!

با نگاه اشکیم خیره موندم به تیلۀ های قهوه ای مهربونش که همیشه تاب نمی یآورد از بارونی شدن چشمام!... مطمئن ادامه داد:

-آراز تو رو دوست داره!... وگرنه چرا رابطه شو باهات واقعی کرد؟!... خُب باز تو اتاقای جدا از همدیگه زندگی می کردید یا چه می دونم همینی که گفتی می خواد برات خونه اجاره کنه، خیلی وقت پیش اینکارو می کرد تا ازپیشش بری!

جملاتش تسکین نداد منی رو که نگاه یخ زده آراز و تلخ زبونی و بی تفاوتی هاشو به اندازه کافی تجربه کردم!... لب زدم:

-همۀ اینایی که گفتی دلیل نمیشه دوستم داشته باشه!... وقتی گاهی به قدری سرد باهام رفتار می کنه، انگار بود و نبودم براش هیچ اهمیتی نداره!

نگام به بغض نشست:

-این وسط فقط منم که دوستش دارم!

اولین باره جلوش اعتراف به دوست داشتن آرازمی کنم!... ازاعترافم بغض تو سینه م وسعت گرفت! سوزاشک به چشمام رخنه کرد!... ناراحت و کلافه لب زد:

-ترنم گریه نکن!

چشمام به اشک نشست اما نبارید!... با پریشونی کف دستشو رو نیمی از صورش کشید و به چشمای اشکیم زل زد:

-ببین ترنم!... آراز آدمی نیست که خواسته هاشو به زیون بیاره!... حتی اون روزی که رفتم شرکتش باهاش حرف زدم تا رابطه شو باهات جدی کنه، ازنگاش خوندم راضیه اما باز هیچ حرف خاصی نزد!... داداشم وقتی مخالفت نمی کنه، یعنی موافقه... امروزم فقط گفت بحثون شده، توام غیبت زده!... اما دیدم آروم و قرارنداره تا گوشتو جواب بدی!... بعدشم که گوشی

روبراش قطع کردی، داشت از عصبانیت دیوونه می شد اما تموم زورشوزد
جلوی خودشو بگیره، یه وقت حرفی نزنه، فراریت بده!

محبت های زیرپوستی آراز برای قلب زودباورم خانه خراب کن بود! اما
دیشب سیاهی چشماش مصمم بود برای رفتنم تا باز دلخوش نشم به شنیده
هام از الیاس! ... مطمئن لب زدم:

-همش واسه اینه که زنشم!... بذار از زندگیش برم بیرون، دیگه هیچ سراغی
آزم نمی گیره!

با کلافگی انگار زل زده به بچه ای لجبازویه دنده:

-همین که آراز تورو زن خودش می دونه یعنی دوستت داره!

با غصه لب زدم:

-منم اولش همین فکر و کردم اما رفته رفته تردید توجونم افتاد!... دیشبم
تازه متوجه شدم قلب زود باورم فقط خودشو به چند تا توجه و محبت
تو خالیش باخته!

صدام لرزید:

-مثل احمقا منتظر اینه ازدوست داشتن براش حرف بزنه!... الیاس من آدمی نیستم با یه حرف به اینجا برسم... اما رسیدم... چون ازوقتی کناردا داشتم، همش در جنگم واسه دونستن اینکه منو دوست داره یا نه!... همش تردید دارم واسه بودنم تو زندگیش!... بعضی وقتا دلخوش می شم به اینکه براش مهمم، بعضی وقتام مثل غریبه ها خودمو از زندگیش رفتنی می بینم!... خسته شدم از اینهمه ندونستن!

نگامو پایین کشیدم، اشک رو گونه م سُرخورد:

-عذاب می کشم وقتی حس می کنم به اجبار تو زندگیشم!

بی امان بارش اشکام رو گونه هام!... دقیقه ای سکوت الیاس!... به دنبالش حرکت کردن ماشین... نگاه اشکیم مضطرب بالا کشیده شد رونیم رخ کلافه ش:

-کجا می ری؟!... من نمی خوام برگردم پیش آراز!

-بر نمی گردی!

نگاشو به چشمای اشکیم داد:

-می یای خونه خودم!... اشکاتم پاک کن!

پریا!... تنها اسمی که به ذهنم هجوم آورد... معترض شدم:

-من نمی یام!

اخم کرد:

-یعنی چی نمی یام؟!... اگه فکر پریا رو می کنی، قرار نیست بدونه بین تو و آراز چی پیش اومده!... می گم آراز یه مسافرت کاری فوری براش پیش اومد، توام خواستی بری خونه خاله مهشید اما من نذاشتم، آوردمت پیش خودمون!

دستشودراز کرد سمت صورتم... گذرا سرانگشتشو کشید روخیسی گونه م:

-جوجه پاک کن اشکاتو تا قاطی نکردم!

این مرد همیشه دیدن اشکام براش آزاردهنده ست!... مطیعانه دستی رو گونه هام کشیدم:

-بعدش چی؟!-

-بعدش بمونه برای همون موقع!... فعلاً می یای پیش خودم!

-من نمی خوام...

حرفم قطع کرد:

-یه کلمه دیگه مخالفت کنی، بدجوری ناراحت می شما!

سکوت کردم... لبخندی به نگاه ناراضی م پاشید:

-قول می دم بهت بد نگذره!

جنس لبخندشو به خوبی می شناختم... یه لبخند نمایشی برای پس زدن حال خرابم! درحالیکه خودش ازدرون بدجوری بهم ریخته!... اعتراضی نکردم... جایی برای رفتن ندارم وقتی مامانم ندارم! آراز منو نمی خواد! رفتن به خونه حاج رضا برام سخته!... چه خوب که همبازی بچگی هام قد کشیده، ازدواج کرده اما عزیزبودنم براش کم رنگ نشده! حمایتهاش هنوز سر جاشه!

سرموروبالش گذاشتم...نگامو غریبانه توتاریک و روشن اتاق رو درودیوارش
 چرخوندم... بغض به گلوم چنگ زد!... دیگه عطرش زیرمشامم نیست! دیگه
 تو دل شب خودمو به نفساش نزدیک حس نمی کنم! دیگه گاهی از حصار
 گرمای تنش دورتم قلبم آروم نمی گیره!... یعنی می تونم تونبودش شب
 و صبح کنم؟!... تک تک سولهام از نبودش احساس ضعف کرد! سینه م
 سوخت!... چشمم خیس شد از اشک!... شنیده بودم عاشقی درد داره! عذاب
 آورده!... اما انگار برام حکم مُردن و داشت وقتی تا این حد دردمندانه در حال
 فروپاشی م!... زیرملافه پاهامو توشکمم بالا کشیدم... مچاله شدم تو خودم!...
 چشمای سیاهش تو ذهنم نقش بست... دلتنگی در وجودم بیشتر زبونه کشید!
 ... اشکام باز راهشونور و گونه هام از سرگرفتن!... تو ذهنم پیچید... یعنی الان
 خوابیده؟!... جای خالیم روتختش براش آزاردهنده نیست؟!... نیست! وقتی
 می دونه پیش الیاسم... چون فقط براش مهم اینه بدونه کجام! تابی خبری
 از زنش رو غیرتش خط نندازه!... و گرنه مهم بودنم کنارش نیست! برخلاف
 منی که تموم وجودم امشب التماس داره برای بودن در کنارش!... تودلم
 لعنت به اینهمه درماندگی م دادم... من چم شده؟!... حرفای بیرحمانه

شوتو ذهنم مرور کردم تا از این همه دلتنگی حس حماقت کنم! تا باز حس رنجش سرپوش بذاره رو بی تابی های امشبم!... به الیاس فکر کردم، به دروغی که از سفر یهویی آراز به پریا گفت... از نگاهش خوندم برایش سخته اما واسه خاطرم خودشو مجبور به اینکار کرد، مثل همون شب کذایی که منو برد خونه آراز، به پریا گفت بیمارستان بالا سردوستشه!... برای دومین بار مدیونش شدم!... اونم تنها لبخند مهربونشو به نگاه قدردانم پیشکش کرد! یه محبت بی منت!... پریام به گرمی از من استقبال کرد، دیگه هیچ ردی از پرسش برای حضور غیرمنتظره م تو چشمش باقی نموند!... بعدش نمی دونم الیاس برایش چی سرهم کرد که حتی برایش جای سؤال نموند چرا هیچکدوم از وسیله های شخصی مو از خونه همراهم نیاوردم... مسواک نو، حوله تمیز برام آورد! در حالیکه دلم چیز نو نمی خواست! قلبم با وجود رنجش بهونه وسایل هامو داشت تو خونه آراز... سرمو کشیدم زیر ملافه... چشمای اشکیمو بستم... اعتنا نکردم به باریدنش تا تسلیم خواب بشن!

نگام به پریا بود، داشت برام حرف می زد اما تموم ذهنم پیش الیاس که با کلافگی سرش تو گوشیش بود!... از دیشب تا الان اینجام... همش منتظرم الیاس تو خلوت حرف آرازو پیش بکشه... اما دریغ از یه کلمه!... بدجوری بیقرارم برای شنیدن یه جمله از آراز!... دلتنگی دیگه امانمو بُریده!... همش با خودم می گم چطور می خوام بدون آراز دووم بیارم!... گوشی الیاس به صدا دراومد... نگاه من و پریا کشیده شد سمتش... جواب داد:

-الومهیاری!

با نگاهی لبخندی زد بهمون... بلند شد، رفت روتراس... پریا نگاهی داد بهم:
-دوستش مهیارنوژ زندگی می کنه، به تازگی از زنش جدا شده... خیلی ناراحت شدم دیگه شیرین تو زندگیش نیست... اسم زنش شیرین بود، خیلی زن خوب و مهربونیه... مهیارم مرد خوبیه... به نظرم با همدیگه خوشبخت بودن... نمی دونم چی شد کارشون به طلاق کشید... مهیار می گه هر دو مون هر چقدر تلاش کردیم ادامه بدیم، دیدیم نمی شه، دیگه داشت کار به جاهایی

می رسید که ممکن بود همدیگر رو اذیت کنیم... واسه همین دوستانه جدا شدیم!

طلاق!... قراره سرانجام قصه من و آرازم همین قدر تلخ بشه!... پریا بهم میوه تعارف کرد... با تشکر سیبی برداشتم... خودشم مشغول پوست کندن سیب شد... صحبت و کشید به عروسی یکی از دوستاش... از قشنگی لباس عروس گفت... من به ذهنم زد: آراز الان کجاست؟!... از شام عروسی گفت... من فکر کردم باز آراز از غذای بیرون خورده!... از یک هفت طبقه ش گفت... به گوشیم فکر کردم نه تماسی، نه پیامکی از آراز!... از ماه عسلشون به ترکیه گفت... آراز کل امروز و تو شرکتش موند؟!... در تراس به صدا دراومد... نگام چرخید به الیاس... لبخند زد بهم برخلاف نگاش که کلافه ست!... شاید من به اشتباه حال کلافه مو تو نگاش تعبیر می کنم!... لبخندی نثارش کردم اما تو دلم با تمنا لب زدم: کاش از آراز چیزی بگه!... اومد، نشست کنار پریا... پریا سیب های پوست کنده و قاچ خورده رو گرفت سمتم... با تشکر یه قاچ از سیب و برداشتم... خودشم یکی به دندون گرفت، پیش دستی و گذاشت رو پای الیاس... می دونست الیاس سیب دوست داره، اما همیشه برای پوست

کندنش تنبلی می کنه!... الیاس با تشکرنگاهی از سرمحبت حواله ش کرد!...
تکه ای از سیب و به دندون گرفت... چه خوب حال همدیگه رو با توجه
هاشون خوب می کردن!

وقتی پامو گذاشتم تواتاق، باز تنها شدم با خودم، شروع کرد ذهنم به مرور
حرفای آراز با خودم!... حسابش از دستم دررفته برای بارچندمه!... اما هر
چقدر زمان جلوتر می ره، حرفاش بیشتر تو ذهنم تکرار میشه، حس می کنم در
حقش تا حدی بی انصافی کردم!... انگار رنجیدم، رنجوندم!... نگاه پر گلایه
ش تو ذهنم نقش بست و گواه حرفم شد!... اون شب به ناحق قضاوتش کردم
چون هیچوقت بهم نگفت دوست دارم!... انگار از بس دنبال اطمینان از
دوست داشتنش گشتم، برای تعبیر درست از حرفاش نابلد شدم!... اون شب
با بی انصافی محکومش کردم به اینکه منو فقط برای رفع نیازهاش می
خواد!... انگار فراموش کردم آغوش و نوازش های بی توقعش و برای خالی
کردن اشکام! انگار فراموش کردم کوه بودنش و توتموم روزایی که اذرد
نداشتن مامانم آماده فروپاشی بودم! انگار فراموش کردم حرفاشو اون روز
تو شرکت از شکایتی که از نبود حلقه تو دستش کردم!... اگه عقلم نمی

کرد، چه سرنوشتی درانتظارم بود!... انگار فراموش کردم این مرد زخم خورده
ست از بی مهری های کودکش، حرف ازدوست داشتن تو کارش نیست!...
انگار فراموش کردم بوسه های و نوازش های پرمحبتشو!... انگار فراموش
کردم شبی که قید خوابشو زد تا دیروقت باهام بیرون بیدار موند تا حالمو
خوب کنه!... انگار فراموش کردم حمایت هاشو مقابل عمومعین و حتی محو
کردن سایهٔ سامر و از رو زندگیم!... انگار فراموش کردم حرفای قشنگشو
قبل از خرید حلقه هامون تو ماشین، حرفایی که برای یه لحظه خودمو تو
خوشبختی گم کردم!... با اینهمه فراموشکاری از فرط رنجش، زیاده روی
کردم در قضاوتش!... حالا که فکرشو می کنم کاش برای حرف زدن از حاج
رضا بیشتر بهش فرصت می دادم!... نباید خودمو به تلخ زبونی هاش می
باختم!... بغض روسینه م سنگین شد!... انگار تو فاصله ها حس رنجش بی
جون ترمیشه، دلتنگی ها بیرحمانه تر پروبال می گیره!... پکر و بی حوصله
موهامو از اسارت کلیپس رها کردم... کلیپس و گذاشتم رو پاتختی، آباژور
و خاموش کردم... رو تخت به پهلو دراز کشیدم، به همون جهتی که همیشه
گرمای نفسهای آراز جریان داشت! حال سردی دیوار جایگزینش شده... رو

نقطه ای سفید که توتاریکی اتاق کمرنگ شده، خیره موندم... خسته م از
لبخدای نمایشی، تظاهر به خوب بودن حالم مقابل پریا!... کاش می تونستم
خودم باشم! داغون و پژمرده! کتمان کردن احساساتم همیشه سخت ترین کار
ممکن تو زندگیمه!... نمی دونم چقدر خیرگی نگام زمان برد، چقدر ذهنم، قلبم
پرواز کرد سمت آراز!... چقدر جنگیدم با بغضی که روسینه م سبک و سنگین
شد!... تا کم کم چشمام خسته خواب شد... اما به محض بسته شدن چشمام،
صدای پیچ پیچ مردی تو گوشم نشست!... بی رمق چشمام ووا کردم... الیاس
و پریا که تواتاقشون خوابن!... یعنی بیدار شدن؟!... اینبار صدای پیچ پیچ کمی
واضح به گوشم رسید:

-چرا حرف گوش نمی دی؟!... می گم خوابه!

صدای نگران و کلافه الیاس!... با گیجی سر جام نشستم، موها مواز کنار صورتم
کشیدم پشت گوشم.

-بیدارش می کنم!

آنی قلبم سینه موشکافت! نفسام حبس شد!... آراز!... اینجا چیکار می کنه؟!...
باز صدای الیاس اما اینبار برای گوشم واضح نبود!... از تخت پایین اومدم، با
عجله قدم برداشتم سمت در... از فرط هیجان نظم ضربان قلبم بدجوری بهم
ریخته!... پشت در ایستادم... تموم وجودم شد گوش! البته اگه صدای کوبش
قلبم آروم می گرفت!... باز صدای ضعیف وجدی آراز:

-بهت گفتم بیارش خونه!

منظورش منم!... تموم وجودم به نبض افتاد!... الیاس صدای خفه ش از حرص
پرشد:

-اصلاً خواست هست اگه الان پریا بیدارشه، کند می خوره به زندگیم!

-اگه امشب می یاوردیش خونه، الانم من اینجا نبودم!

اومده دنبالم!... اونم این وقت شب!... اما چرا؟!... مگه نمی خواست برام
خونه جدا اجاره کنه، تو زندگیش نباشم!... گیجم!... نمی تونم خودمو برای
اومدنش به دلیلی قانع کنم!... اما ضربان قلبم از شدت شوق بودنش توچند
قدمیم آروم و قرارشو به تاراج گذاشته!

-برو کنار تا صدام بالاتر نرفت!

لحن تند آراز!... انگار الیاس راهشو سد کرده!... اضطراب تو وجودم التهاب گرفت!... صدای الیاس آروم اما مصمم:

-چرا متوجه نیستی؟!... یکم زمان بده! بعد خودم می یارمش!

-باید امشب می یاوردیش که نیاوردی!

-تو که همش حرف خودتو می زنی!... می گم این راهش نیست!

-الیاس بیشتر از این اعصابموبهم نریز!... تو اصلاً بیخود کردی تا الان گذاشتی اینجا بمونه!

-وقتی از خونه ت فراریش می دی الان از من طلبکار نباش!

-چرت نگو!

از لحن تند آراز که هر لحظه مرزش با عصبانیت کمرنگ ترمی شد! دست و پام قندیل بسته! قلبم از استرس ناملایم می کوبه!... دلم نمی خواد بخاطر من بین دوتا داداش دعوا راه بیفته! بعدشم پریا بیدارشه الیاس رسوا بشه برای

دروغش! دروغی که بخاطر من مجبور به گفتنش شد!... آنی دستم رو دستگیره
 درنشست... نمی دونم تو ذهن آرازچی می گذره! اما همین که می دونم
 از خواسته ش هیچ جوره کوتاه نمی یاد، الیاسم اونقدری خاطرمو می خواد
 ممکنه برای خودش دردسر درست کنه... بی امان دستگیره رو کشیدم
 پایین... خاموش شدن صداها! به دنبالش دری که به نرمی از جلوی نگام کنار
 رفت... اول نگاه نگران الیاس، بعد چشمای سیاه آراز!... یکباره صدای اوج
 گرفته ضربان قلبم پیچید تو گوشم!... نگامو باز به چشمای الیاس دادم تا
 بیشتر از این خودمو به حضورش نبازم، احساس ضعف نکنم!... الیاس کاملاً
 چرخید سمتم... با برداشتن یه قدم از جلوی آراز فاصله گرفت:

-ترنم بیدار شدی؟!

-آره!

آراز هنوز سر جاش ایستاده، نگاش داره منو از پا درمی یاره!... الیاس مضطرب
 نگاشو بین من و آراز چرخوند:

-آراز اومده...

صدای جدیش اجازه نداد، ادامه بده:

-ترنم لباس تو عوض کن، تو ماشین منتظرتم!

لحن آمرانه ش نمی خواست مخالفتی بشنوه!... تا یه قدم خواست به عقب

برداره... به آرومی لب زدم:

-من با الیاس می یام!

سنگینی نگاش برگشت رونگام که گریزداشت از سیاهی چشماش:

-گفتم تو ماشین منتظرتم!

لحنش تلخ نشد!... عصبی نشد!... اما کلافه و شاکی!... جسارت منو جمع کردم

با همون صدای خفه م لب زدم:

-لباس منو عوض می کنم، با الیاس می یام!

از چارچوب در فاصله گرفتم تا بهش فرصت حرف زدن ندم... اما تا کنار

تخت ایستادم، نگام با دلهره خیره موند رو در اتاق که نیمه باز رهاس کردم!...

منتظرم با عصبانیت بیاد داخل، باز تهدیدم کنه، منو مجبور به رفتن با خودش

کنه!... اما نیومد!... تنها ثانیه ای به سکوت گذشت!... الیاس درو کاملاً کنار زد، تونگام ظاهر شد... انگار حال مو فهمید، لب زد:
- آرا ز رفت!

رفت!... عصبی نشد!... منو به زور با خودش نبرد!

- می خوای برگردی؟!

تو چشمای مهربونش مکث کردم... آرا زو بینهایت دوست داشت اما برای منم کم نمی داشت!... سرمو به علامت مثبت تگون دادم:
- آره!

- ترنم مجبور نیستی امشب برگردی! تا هروقت بخوای، می تونی اینجا بمونی!... زمانی که خودت بخوای من برمی گردونمت!

نگام به قدردانی نشست از محبت بی منت و همیشگیش!... اینبار برای اینکه خاطرش آسوده بشه، مطمئن لب زدم:

- برمی گردم!

چشماش خندید:

-جونمونجات دادی!... چون اگه یه شب دیگه اینجا می موندی، آراز حتماً
خونه رو خراب می کرد روسرم!

به شیطنتش لبخند زدم!... لباس کش اومد:

-هنوزم فکرمی کنی این مردی که مجبوری تنها به یه شب رضایت داد اینجا
بمونی و این وقت شب واسه بُردنت پاشده اومده منواز خواب زابراه کرده،
دوستت نداره؟!!

آراز دوستم داره!... چرا باورش اینقدر سخته؟!... اومده دنبالم اما رفتارو
نگاش خبر از دلتنگی و دوست داشتن نداده!... درمقابل سکوتم، نگاشوبه
در اتاق سوق داد:

-خوبه پریا خوابش سنگینه، بیدار نشد!

انگارتازه به یاد آوردم پریا تواتاق خوابیده!... لب زدم:

-با آژانس برمی گردم، توپیش پریا بمون... یه وقت از خواب بیدار شه، نبینه توخونه تنهاست!

ازنگاش خوندم دلش می خواد همرام بیاد اما تنها گذاشتن پریام براش سخته!... اصلاً فکرم به تنها موندن پریا قد نکشید که جلوی آراز گفتم همراه با الیاس برمی گردم... فقط اون لحظه دلم می خواست زمان بخرم تا از حضور غیرمنتظره اون چشمای سیاه دقایقی فاصله بگیرم، خودمو به دلتنگی هام نیازم!... حتی دلم لجبازی نمی خواست ازاینکه منو رنجونده!... دلم فقط اون لحظه می خواست فاصله بگیرم تا از خودش ضعف نشون نده!... صدای پیامک گوشیم بلند شد... نگام چرخید رو پاتختی... صدای الیاس تو گوشم نشست:

-حتماً آرازه!

گوشی رو به دست گرفتم... پیامک از آراز!... ضربان قلبم باز بالا گرفت!... نگام چرخید رو الیاس... ازنگام خوند حرفش درست از آب دراومده... خندید:
-خودشه!

پیامک و باز کردم:

-نوشته آژانس تا پنج دقیقه دیگه جلوی درخونه ست!

نگام با تعجب چرخید روچهره خندونش:

-می دونه من نمی تونم پریا روتنها بذارم،خواست بهونه واسه رفتن نیاری!...

یعنی خواسته هر جور شده برگردی پیشش!

قلبم به نرمی تکون خورد!... رفت،اما ازخواسته ش عقب نشینی نکرد مرد

حواس جمع وغیرقابل پیش بینی من!

وقتی ماشین آژانس پیچید توکوچه... تموم ذهنم پاک شد ازاینکه الیاس

خیالموجمع کرده پریا فردا صبح ازخواب بیدارشه،ازیهورفتنم دلگیر

نمیشه،وقتی بهش بگه آراز از فرودگاه غیرمنتظره اومد دنبالم و نخواستم از

خواب بیدارش کنم!... همین که ازماشین پیاده شدم،پاگذاشتم توحیات

ساختمون... انگار قلبم پروازکرد به طبقه ای که صاحبش انتظارمو می

کشید!... چطورخواستم برای همیشه برم!... چطور می تونم آزش دل بکنم!...

پاگذاشتم توخونه ای که نفسام دلتنگ هواش بود!... سخته خودمو متعلق به

این خونه ندونم، وقتی قلبم بدجوری توچهاردیواریش بساط دلتنگی راه انداخته!... چند قدم برداشتم... نگام در جستجوی چشمای سیاهش چرخید... پشت به پنجرهٔ قدی پذیرایی ایستاده بود... یعنی از پشت پنجره انتظارمو می کشید؟!... وقتی سمتم قدم برداشت، قلبم برخلاف قدمهام که از حرکت موند، پرواز کرد سمتش!... قیافهٔ جدیش خسته ست! نگاه اخم آلودش دلگیره!... چرا؟!... این من بودم که تو نبودش خیلی اذیت شدم! دلتنگی امانموبرید!... همین الانم دارم بال بال می زنم برم تو بغلش!... یه قدمی م ایستاد... بی اراده دلهره به جونم افتاد!... منتظرم توییخم کنه! شایدم تهدید! یا باز باتلخ زبونیش قلبمو برنجونه!... آماده ام همه روبه جون بخرم اما پیشش بمونم!... نمی دونم ازاینهمه ضعفم درمقابلش حس حماقت کنم یا حس عاشقی!... بی اراده حس دلتنگی به ضعفم درمقابلش دامن زد، بغض روسینه م نشست!... نگاموپایین کشیدم... منتظرم توییخم کنه برای خشمی که خونهٔ الیاس روش سرپوش گذاشت و بی اعتراض رفت! برای بی خبررفتم ازاین خونه!... اما... ناگهان گرمای تنش منوتنگ تو حصارخودش گرفت!... شوک زده گم شدم میون بازوان تنومندش... عطرش تموم مشامموتسخرکرد...

آرازمنو تو بغلش گرفته!... آغوشی تنگ و محکم!... صدای خش دارش جایی
حوالی گوشم هشدار داد:

-حتی بهت بگم برو، حق نداری بری!... فهمیدی؟!... حق نداری!

قلبم تکون خورد از هشدارش آمیخته با ضعف!... حصار دستاش دورتم تنگ
ترشد، گونه م روسینه ش فشرده تر!... نگفتم خودت خواستی برم، وقتی رفتن
و حق نمی دونه! وقتی هشدار می ده با صدایی روبه تحلیل!

-دیگه بی خبر نمی ذاری، بری!... جات تو این خونه ست! جلوی چشمای
خودم!

از ضعفی که هر لحظه بیشتر اقتدار همیشگی صداشو کم رنگ می کنه، رو
جملاتش سنگین می شه، قلبم زیر و روترمیشه!... استخونام در شرف شکستن
اما جیکم در نمی یاد!... آغوشی که نفسامو به تنگنا کشیده!... آغوش آراز!...
دوست داشتن مگه همین آغوشی نیست که از سردلتنگی بیرحم و نفس
گیر شده؟! دوست داشتن مگه تعبیر نمی شه میان همین هشدارهایی که انگار
آروم و قرار ازش رخت بسته؟!... می شه! وقتی این مرد آراز باشه!... دیگه

برام مهم نیست چه بحثی بینمون شده، کدوممون مقصره!... مهم نیست رنجیدم! قلبم شکست!... انگار تو آغوشش بیشتر از هر زمانی فراموشکار شدم وقتی نفساش از سردلتنگی لای موهام جا گرفته! وقتی قلبم از ذوق و هیجان به پرواز در اومده میان آغوش تنگ و نفس گیرش!... ناباورانه از خوشبختی که انگار خزیده لابه لای تک تک سلولهام، چشمام سوخت!... آرازدلتنگم شده!... به نرمی سرمواز روسینه ش فاصله داد، صورتشوپایین کشید مقابل صورتم... کف دستاشو چفت کرد رو گونه هام، بینی شو چسبوند به بینی م:

-هر بحثی بینمون بشه، نمی ری!... حتی اگه دلهای همدیگه م بشکنیم، باز نمی زاری بری!

هَرَم نفساش لباموبه آتیش کشید... با صدایی خفه به زحمت لبامو تگون دادم:

-فکر کردم نمی خوای تو زندگیت باشم!

بینی شو با خشونت ریزی فشرد رو بینی م... صداش کلافه شد:

-چرا دُرُست فکر نمی کنی؟!... چرا آزارم می دی!؟

شو که شدم!... من حاضر بودم جونمو براش بدم، اونوقت از آزار دادنش حرف می زد!... این من بودم که همش آزار دیدم!... بازهرم نفساش با صدای خفه ش طنین انداخت رولبام:

-ازاین به بعد به اون مغز کوچولوت بسپار از زندگی حق رفتن نداری!... می خوام بمونی... بایدم بمونی!

می خواست بمونم!... مالکانه دم می زد برای داشتنم!... انگار قلبم پرکشید به فراز آسمونا!... ناباورانه صورتمو به عقب سوق دادم تا بینم این مرد که مقابلم ایستاده واقعاً آرازه!... دستاش از گونه هام جداشد... نگامو بالا کشیدم روسیاهی چشماش!... قلبم به خودش لرزید!... سیاهی چشماش بایققراری دودومی زد روخیرگی نگام... انگار به اونم تونبودم سخت گذشته!... اشکام از ذوق اینکه براش تا این حد خواستنی م، رهاشدن رو گونه هام!... نگاش سُرخورد رواشکام... گره بین ابروهاش نشست... صدام زیر بار بغض لرزید:

-بابام منونخواست، مامانم از پیشم رفت... الیاس و خاله مهشید با وجود اینکه زندگی خودشونوداشتن، باز سعی کردن هواموداشته باشن اما نمی تونن قید

زندگیشونو بزمن همش کنارم باشن... فقط این میون دلم امید داشت که تو همیشه کنارم می مونی... واسه همینم ترس ازدست دادنت تنها ترس زندگیمه!... ترس ازاینکه یه روزبهم بگی اززندگیت برم بیرون... اما الان با حرفایی که زدی دیگه هیچ ترسی واسه ازدست دادنت ندارم!

انگاربرقی دردوگوی سیاهش جاگرفت! بیقراری ازنگاش پرکشید،به آرامش نشست!... ادامه دادم:

-اون شبم با بعضی حرفام درحقت بی انصافی کردم!... وقتی بهت گفتم چون بابام ولم کرده،جایی روواسه رفتن ندارم تو...

سرانگشتاشوروخیسی گونه هام کشید:

-ادامه نده!... هردومون اون شب ازروناراحتی توبعضی حرفامون زیاده روی کردیم! ... بهتره فراموشش کنیم!

سرانگشتاشوازگونه هام پایین کشید... نگاش با جدیت تمام به چشمای خیسم خیره موند:

-فقط می خوام دیگه بی خبرنداری، بری!... وقتی سرخاک مامانت اومدم، نبودى... وقتی رفتم پیش الیاس دیدم اونم ازت خبر نداره، وقتی الیاس به خاله مهشیدت زنگ زد، پیش اونم نبودى... وقتی هیچ آدرسى از اون دخترعموت ستایش نداشتم... وقتی دیگه داشت به سرم می زد برم خونه بابات، باوجوداینکه بعید می دونستم بری اونجا... تازه متوجه شدم توام می تونی بد بشی!... دیگه هیچ وقت بد نشو!... فهمیدی؟!

حیرتزده دلم ضعف رفت از لحن توبیخی و نگاه گله مندش!... ازاینکه براش تا این حد اهمیت داشتم که برای پیدا کردنم به هردری زد!... مطیعانه سرموبه قصد باشه تکون دادم... گرۀ ریزی بین ابروهاش جاگرفت:

-ببین ترنم! من وتودوتا آدم بالغیم، باید بحثامون و بین خودمون حل وفصل کنیم، نباید بحثمون کشیده بشه به زندگى یه نفر دیگه که ناخواسته زندگى اونم دچار مشکل کنیم... دیدی که الیاس باز مجبور شد به پریا دروغ بگه... اگه پریا می فهمید چی می شد؟!... قطعاً بینشون بحث می شد، الیاس همین اول زندگى پیش پریا بی اعتبار می شد... چون دروغ گفتن واسه زندگى

مشترک مثل سم می مونه، بی اعتمادی می یاره... می دونم الیاس اومد دنبالت! اما اگه بی خبر نمی داشتی، بری... نه من مجبور می شدم برم پیش الیاس تا پاشوبه این قضیه بکشم، نه اون مجبور می شد به پریا دروغ بگه!

ذهنم تا اینجاها نکشیده بود!... الان خودمو جای پریا می دارم، آزاردهنده ست متوجه شی شوهرت بهت دروغ گفته!... طفلی تو بی خبری خیلی گرم و مهربون ازم پذیرایی کرد، الیاسم بخاطر من ممکن بود به زندگی خودش لطمه بزنه!... حس تلخ عذاب وجدان روشونه هام سنگین شد:

-من فکرم به اینجاها نرسید... وگرنه هیچوقت دلم نمی خواد زندگیشون واسه خاطر من دچار مشکل بشه!

چشماشو با اطمینان بازوبسته کرد:

-می دونم!

تنها کلمه ای که برای تسکینم رولب آورد! اما طرزنگاش قوت قلبم شد:

-اگه اون شب رفتم پیش الیاس چون جایی واسه رفتن نداشتم، چون نمی خواستم برگردم اینجا باز حس کنم دارم خودمو بهت تحمیل می کنم!...اما...

بانگاه به اخم نشسته ش درنگام پلک زد:

-اماچی؟

صادقانه اعتراف کردم:

-اما اشتباه کردم!

به دنبال مکث رو صداقت چشمام، چند قدم عقب رفت، دستی به موهاش کشید... انگار با خودش در تقلا بود برای حرف زدن از چیزی که نمی دونستم قراره چی بشنوم!... دستاشو بنا به عادت همیشگیش توجیب شلوارش جا داد... نگاشو بالا گرفت رو نگاه منتظرم:

-من هیچوقت تو زندگیم به کسی نگفتم دوستت دارم... حتی به الیاس!... اما همیشه هواشو داشتم، خودموسپر بلاهاش کردم، اجازه ندادم چیزی اذیتش کنه!... واسه خوشبختیش، خوشحال کردنش دست به هرکاری زدم... حتی واسه خاطرش او مدم ایران... در حالیکه از کار و زندگیم تولدن خیلی راضی بودم!... فقط واسه تنها خواسته ش که نتونستم کاری کنم همین قضیه حاج رضای!... وگرنه واسه خاطرش از خودم حاضرم، بگذرم... اینارومی گم تا

بدونی من اینجوری کسی رو دوست دارم!... گرچه به دوست داشتن آدم‌ها زیاد عادت ندارم، به سختی کسی واسه قلبم عزیزمیشه... شاید این ضعفم باشه! شایدم یه خصلت آزاردهنده!... اما من این شکلیه م... حرف زدن از احساساتم برام سخت‌ترین کارممکنه!

یاد حرفای مامانم از بچگی‌های آزارافتم! بچه‌ای که کسی قربون صدقه‌ش نرفت! کسی دست نوازش روسرش نکشید! با بی‌مهری تازیانه‌زدن رو عواطف کودکانه‌ش!... همبازیش شد تنهایی هاش!... بازدم سنگینی خالی کرد از سینه‌ش که زیر تیشرت جذبش با قدرت بالا، پایین شد... از بالا با چشمایی که بازسیاهیش به قعر تاریکی کشیده شده، به چشم‌ام خیره موند:

-اگه هیچوقت از حاج رضا نخواستم برات بگم... نه اینکه برام غریبه‌ای! نه اینکه بخوام چیزی رو ازت پنهون کنم!... فقط دلم نخواست از قسمت تاریک زندگیم حرف بزنم برات!... اگه می‌تونستم واسه همیشه اون روزا رو از حافظه‌م پاک می‌کردم!... اما نمی‌شه!

یه دستشواز جیب شلوارش بیرون کشید... با کلافگی سرانگشت سبابه شو زد
رو پیشونیش:

-لعنتی بدجوری اینجا جا گرفته!

دلم تیر کشید از دردی که درسیاهی نگاش موج زد!... دستشوباز جاداد توجیب
شلوارش... پشت کرد بهم، قدم برداشت سمت پنجره... انگاردلش نمی
خواست بیشتر از این درد کشیدنش و توجشماش ببینم!... پا رو قلبم گذاشتم،
نگفتم از اون روزا حرف نزن... باید حرف می زد تا کوهی از درد ناگفته هاش
تو قلبش ریزش کنه لابه لای حرفاش!... صدای جدیش کم زور و کمی عصبی
تو گوشام نشست:

-یادمه تنها آرزوی بچگیم این بود واسه یه بارم شده حاج رضا بغلم کنه! بهم
لبخند بزنه!... حتی یادم نیست، اون موقعا بهم گفته باشه پسر!... بعضی وقتا
با خودم فکر میکردم شاید پسرواقعیش نیستم... اما هربار از شباهت چشم
و ابروم با هاش می گفتن، قانع می شدم پسرشم... هیچوقت از اینکه خاله ت
منو مثل پسرش ندونست، شاکی نشدم!... چون واقعاً پسرش نبودم، چون یاد

گرفته بودم وقتی حاج رضا منوانگار پسر خودش نمی دونه، نباید از زنی که اسم نامادری روشه همچین توقعی داشته باشم!... یه ساعت از اون روزا رو دوست ندارم، روزایی که همبازی م تنها خودم بودم، معلم کمکی درسام خودم بودم، وقتی مریض می شدم خودم پرستارم بودم... شبایی که می ترسیدم خودمو داشتم بغل کنم، وقتی گریه می کردم خودم اشکامو پاک می کردم... جایی م زخمی می شد، خودم پانسمانش می کردم... من فقط خودمو داشتم... تو زندگیم تنها کسی که یه بار جای خودم، زخممو پانسمان کرد، تو بودی!

یادداشت ذهنم ورق خورد رو روزی که سامر با چاقو خط انداخت رو دستش!... انگار قلبم از فرط درد توسینه م جا کم آورد!

-پانزده ساله م بود، دیگه عادت کرده بودم به تنبیه های بیرحم و بی مهری های حاج رضا... دیگه باور داشتم من پسری م، پدرش هیچوقت قرار نیست دوستش داشته باشه که جلوی درخونه مون یه مرد غریبه اسممو صدا زد، یه مرد ریزه میزه، موجو گندمی... وقتی تو چشمام نگاه کرد، گفت تو خیلی شبیه

مامانتی، دایی!... شوکه شدم، مامانم اصلاً برادر نداشت!... درکمال تعجب
پیش نزدَم، موندَم، حرفاشو شنیدم... منی که با آشناها به ندرت هم کلام می
شدم، نشستَم پای شنیدن حرفای یه مرد غریبه که ادعا داشت داییمه!... گفت
اسمش مهران!

یه سکوت نفس گیر... به دنبالش صدای خش دارش:

-گفت مامانم می خواد منوبینه، باز شوکه شدم... گفت نمی خواد بیشتر از این
در حق خواهرش بی انصافی بشه... گفت می خواد اونو قبل از مُردنش به
آرزوش برسونه!... ماه بانو تاجدار اسم زنی بود که سرطان داشت اونو از پا
درمی یاورَد، تولدن انتظار دیدنمو می کشید!... اون مرد اومده بود دنبالم منو
ببره پیش زنی که می گفت مادرمه!... انگار یه لحظه همه چی روگم کردم...
حتی خودمو!... برام گفت از چیزایی که باورش سخت بود اما بیشتر درد
داشت برام... گفت خواهرش ماه بانو دانشجوی این شهر بود، تنها دختر یه
خونوادهٔ تعصبی که به زور اجازه دادن بیاد شهر دیگه واسه درس خوندن...
سه تا برادر داشت که کوچیکه همین مهران بود، از ماه بانو هم کوچیکتر بود...

دوتا برادر بزرگترش دین وایمانشون غیرت کورکورانه شون بود!... پدرشون فوت کرده بود، مادر پیرش حریف زورگویی های پسرانش نمی شد قرار بود ماه بانودرسش تموم شد، شوهرش بدن به پسرعموش که ماه بانو دوستش نداشت، واسه همینم دنبال راه فرار بود... می خواست واسه همیشه بره خارج از کشور تا دوتا برادرش بیشتر از این زندگی رو واسش جهنم نکنن ... اون زمان حاج رضا زندگی عاشقانه ای با زنش داشت اما تنها دغدغه شون این بود نمی تونستن بچه دار بشن... مشکل از مریم برازنده بود، همونی زنی که فکر می کردم یه زمانی مادرمه... حاج رضا زنشوپیش بهترین دکترا برد اما فایده ای نداشت... از یه طرف نمی تونست از زنش بگذره، از طرف دیگه م دلش یه بچه می خواست از گوشت و خون خودش... اون زمان علم پزشکی تا این حد پیشرفت نکرده بود!... تا اینکه تصادفی با ماه بانو آشنا شد... قرار شد موقت عقدش کنه تا براش یه بچه بیاره... درقبالش مهریه سنگینی بهش بده، بعدشم واسه همیشه بفرستش خارج از کشور... اینطوری ماه بانو هم مجبور نمی شد با پسرعموش ازدواج کنه، واسه همیشه م ازدست برادرش آزاد می شد... درواقع به دنیا اومدن من قرار بود بشه وثیقه آزادی

ماه بانو و بچه دارشدن حاج رضا!... یه بچه از گوشت و خون حاج رضا، همونجور که دلش می خواست!... حاج رضا پنهونی عقد موقتش کرد، از خوابگاه بردش به خونه ای که براش اجاره کرد... تو اون مدت برادرش مهران که بهش سرمی زد، وقتی فهمید خیلی ماه بانو و سرزنش کرد اما چون شبیه برادرهای دیگه ش نبود، نمی خواست خواهرش برگرده شهرشون، باز شاهد کتک خوردن و ازدواج اجباریش باشه... سکوت کرد، گذاشت راه زندگیشو خودش انتخاب کنه... حتی ماه بانو بهش قول داد، خارج از کشور بره، بعد از یه مدت اونم می بره پیش خودش... مهران به برادرش دروغ میگفت حواسش به ماه بانو هست تا دست از پا خطا نکنه... این وسطم حاج رضا می خواست به رئیس یکی از بهزیستی ها که دوستش بود، منوبسپاره... بعدش طبق نقشه با زنش بیاد منوبه سرپرستی بگیره... حاج رضا اونقدری پارتی و پول داشت که زنش بویی از ماجرا نبره!... مهران گفت وقتی به دنیا اومدم... تازه ماه بانو فهمید نمی تونه ازم بگذره! بخاطر احساسات مادرانه ش توافکش و با حاج رضا فراموش کرد... دیگه نمی خواست از ایران بره، حتی دیگه براش مهم نبود اگه برادرش بفهمن، زننده ش نمی زارن... حاج رضام

که چند بار تهدیدش کرد، دید فایده ای نداره ... به زور منو آزش گرفت ... یه روز که ماه بانوبا گریه اومد دنبالم دم درخونه حاج رضا ... همونجا مریم همه چی روفهمید ... انگار قلبش طاقت نیاورد از خیانت حاج رضا! دوروز بعدش ایست قلبی کرد! ... حاج رضام ماه بانور و دلیل مرگش دونست ... منم براش شدم آینه دق! ... منویه مدت فرستاد خونه ای که ماه بانو آزش خبر نداشت، بعد دروغ بهش گفت با ازدست دادن زنش منو دیگه نمی خواد، گذاشته سر چهارراه یه خیابون ... مهران می گفت از فرداش ماه بانو رفت، نشست سرهمون چهارراه ... با گریه سراغمو از این و اون می گرفت! ... تا اینکه دوتا برادرش متوجه شدن، پاشدن اومدن تا تونستن گرفتنش زیرمشت ولگد ... مهران گفت هنوزم از اینکه اون روز از ترس فقط نگاه کرد، واسش کاری نکرد، عذاب وجدان داره! ... وقتی سراغ حاج رضا اومدن زورشون به هیچ جا نرسید ... حاج رضا خلاف شرع نکرده بود، ماه بانو رو عقد موقت کرده بود ... بعدشم حاج رضا واسه اینکه می دونست ماه بانو دست از سرش بر نمی داره، باز می یاد سراغمو آزش می گیره ... وقتی دوتا برادرش اصرار داشتن عقد دایمش کنه، پیشنهاد داد یه مردی که لندن زندگی می کنه، دلش می خواد با

یه زن ایرانی ازدواج کنه، حاضره خواهرشو عقد دایم کنه... اونام نمی خواستن خواهرشونو برگردونن شهرشون، به عقد پسرعموش دریاد، بیفتن سرزبونا... چون دیگه خواهرشون یه دختر نبود، مادرشده بود که براشون بی آبرویی بارمی یافورد! مدت عقد موقتشم با حاج رضا تموم شده بود، زورشونم به پول و قدرت حاج رضا نمی رسید، براشونم مهم نبود خواهرشون به عقد کی دریاد... فقط می خواستن نشه لکه ننگ رو آبروشون!... با زور و کتک ماه بانو رو غیابی به عقد مردی در آوردن که هیچوقت ندیده بود... فرستادنش لندن... مهران می گفت موقع رفتن تو فرودگاه با گریه بهش التماس می کرد اگه خبری ازَم پیدا کرد، بهش بده... مهرانم سالها با عذاب وجدان زندگی کرد بخاطر اینکه در حق خواهرش خیلی کوتاهی کرد... چون بعد از رفتن خواهرش خیلی زود فهمید حاج رضا بهشون دروغ گفته، منو پیش خودش داره... اما باز به خیالش خواست حالا که خواهرش رفته لندن، زندگیشو کنه... واسه همین هربار آزش پرسید، گفت ازَم خبری نداره... تا اینکه دید سرطان داره نفسای خواهرشو می گیره، باز چشم براه منه... واسه رها شدن از عذاب وجدان واسه تموم سالهایی که سکوت کرد، اومد سراغ من... حرفاش برام

مثل یه شوک می موند، انگار دیگه خودمونمی شناختم، عالم و آدم برام غریبه شده بود... اگه بی مهری های حاج رضا بهم نبود، فکرمی کردم همش یه دروغه... رفتم پیش حاج رضا، همه شو بهش گفتم... انکار نکرد... گفت خودشم تاوان پس داد وقتی قلبشو کنار زنش زیر خاک دفن کرد! وقتی سالها حق پدری کردن و از خودش گرفت!... قانع نشدم، فقط آزش متنفر شدم با ظلمی که در حق ماه بانو کرد، با ظلمی که در حق من کرد... بهش گفتم توفقط حق پدری رو از خودت نگرفتی... با خودخواهی حق مادری کردن و از ماه بانو گرفتی، حق بچگی کردن و از من گرفتی... با دروغ گذاشتی بزرگ بشم، سالها قاب عکس زنی رو شبا تو بغلم بگیرم، بخوابم، بهش بگم مامان که مادرم نبود... در حالیکه مادرم اونور دنیا تو بی خبری آزم داشت عذاب می کشید، من سرخاک زنی دیگه داشتم واسه مادرم عزاداری می کردم... واسه اولین بار من حرف زدم، اون گوش کرد... اما خالی نشدم... فقط با هر جمله م از نفرت پر شدم واسه تموم ظلمی که در حقم کرد، واسه اینکه تنها دلیل پدری نکردنش در حقم از سر عشق به زنی بود که بخاطر خیانت خودش از دستش داد... دیگه واسه یه ثانیه م نمی خواستم پیشش بمونم، تصمیم گرفتم

همراه مهران برم لندن... گفتم حتی اگه بخوادم، نمی تونه مانع بشه...
انگار خودشم دیگه قصد همچین کاری رو نداشت، وقتی ماه بانو داشت
نفسای آخرشومی کشید، منم از همه چی خبر داشتم... با مهران رفتم لندن!

لابه لای سکوت سنگینی که جاگرفت بین حرفاش، شوری اشک به زبونم
نشست!... چشمای خیسیم از درد و حیرت ناتوان موند از پلک زدن... خیره
موند رو قامت مردی که سعی داشت نشکنه، حتی وقتی که از شکستنش
حرف می زد!

-دیدمش... زنی رو که تازه فهمیده بودم، مادرمه... چند تا تیکه استخوون و
پوست بود رو تخت بیمارستان، به زحمت نفساش با دستگاه بالا، پایین می
شد... بخاطر شیمی درمانی هیچ مویی رو سر و ابروهاش نمونده بود... انگار
با همون جسم نیمه جونش انتظارمو می کشید... وقتی خیره توچشمام آخرین
نفسشو کشید، من موندم با کلی حسرت!... حتی نفساش قد نداد واسه یه بار
بغلش کنم... صداشو واسه یه لحظه بشنوم، یه کلمه باهاش حرف بزنم... فقط
تونستم دستای جون داده شو لمس کنم!... من قبل از اینکه به زنده بودن

مادرم عادت کنم، ازدستش دادم... اونم جلوی چشمای خودم... به اندازه تموم درد و حسرتی که برام موند، به نفرتم از حاج رضا اضافه شد... دیگه حتی اسمش توشناسنامه م برام سنگینی می کرد!... موندم لندن... روز و شب کار کردم، به قدری خودمو خسته کار کردم تا فراموش کنم چی به من گذشته!... درسته فراموش نکردم اما تونستم اون روزا رو بگذرونم... هر بار سرخاکش رفتم، مامان صداش زدم... چون اون خواسته بود برام مادری کنه اما بهش اجازه ندادن... نداشتم شوهرش متوجه شه از رابطه مون... اگه قرار بود بدونه تا الان بهش گفته بود... بچه نداشتن... یعنی یه دختر داشتن که ده ساله بود تو یه تصادف از دستش دادن... اگه اون دختر نمی مرد، من الان یه خواهر داشتم... بعدشم اگه اصرار الیاس نبود، اگه دلتنگیش اذیتم نمی کرد، هیچوقت ایران بر نمی گشتم... وقتی برگشتم ایران... اینبار من بودم که تحمل دیدن حاج رضا رو نداشتم... چند باری اومد پیشم، پشش زدم... اون مرد دیگه پدرم نبود... برام مردی بود که فقط با دیدنش یادم می یومد تصویر بی جون مامانم روتخت بیمارستان... اینکه چطور نفسای آخرشو کشید! چطور حسرتش واسه همیشه موند رو قلبم!... چطور سالها به دروغ زن دیگه ای

رو مادر خودم دونستم! چطور بیرحمانه خودش برام پدری نکرد، منو از داشتن مادرم محروم کرد!... هنوزم از فکر اینکه تموم اون سالهایی که تو ایران با حسرت نداشتن مادری بزرگ شدم که اونور دنیا واسه داشتن یه خبر اَزم داشت بال بال می زد، دیوونه می شم!

سکوت کرد!... هوای نفسم تنگ شد از بغضی که روسینه م وسعت گرفته! گونه هام باز خیس شد از اشکام!... قدم برداشتم سمتش... با اولین قدم... حرفاش با حاج رضا از پشت در اتاقش تو گوشام به فریاد دراومد!... با دومین قدم... تصویر سردش تو کُنْجی از آرامگاه که همیشه با فاصله می ایستاد از مزار مریم برازنده، زنی که همه فکرمی کنن مادرشه!... با سومین قدم... خشم سیاهی چشماش وقتی حرف از حاج رضا می شد!... با چهارمین قدم... چند بار این مرد و درقبال پدرش به بی عاطفه بودن محکوم کردم!... با پنجمین قدم... چند بار بدشو گفتم که سالها قید خانواده شو زده، خیلی راحت داره خارج از کشور زندگی می کنه! حتی دلتنگی های الیاس براش ذره ای اهمیت نداره!... با ششمین قدم... برای قضاوت کردن این مرد انگار عدالت و ته صف گذاشتم! این مرد کوه یخی نبود که تو ذهنم ساخته بودم، کوه درد بود و

خبر نداشتم!... کنارش ایستادم... بیشتر از شوک شنیدن حرفاش، قلبم می سوخت!... نگاش چرخید رونگاه اشکیم... چشماش قرمز و غلیظ از غصه!... تا به حال از نگاه همیشه قدرتمندش ندیده بودم تا این حد از غم به زانو در بیاد!... انگار قلبم توسینه جا کم آورد، تنگ تر شد!... بغض رو گلوم سنگین تر!... اشکام باز سر خورد رو گونه هام!

خیره م موند:

-تو اولین کسی هستی که این حرفا رو بهش زدم... چون با خودم عهد بسته بودم، تا ابد این حرفا رو تو سینه م دفن کنم... اما واسه خاطر تو عهدمو شکستم... فقط واسه اینکه این فکر و از ذهنت بندازی بیرون که تو رو به خودم غریبه می دونم!... خواستم ببینی دیگه تو زندگیم هیچ چیز پنهونی ازت ندارم!... دیگه نخواستم با حرف نزدنم سر این قضیه باز اذیت بشی!... به الیاسم تا الان چیزی نگفتم... هیچوقت نمی گم... توام نمی گی!... چون می خوام الیاس فقط بدونه پدرش بداخله، محبت کردن و بلد نیست... نه یه مرد

سنگدل! یه مرد بی وجدان!... نمی خوام مثل من داشتن همچین پدری اذیتش کنه!

چقدر جنس دوست داشتن های این مرد ناب بود!... انگار عاشق شدن با این مرد انتها نداشت، می شد هر لحظه بیشتر عاشق شد... مثل حال الان من!... بی حرف به تمنای قلبم گوش کردم... با اشکای رو گونه م سرمو گذاشتم روسینه ش، دستامو دور تنش حلقه کردم... عطرشو با لذت به ریه هام کشیدم!... این مرد برام بوی زندگی می داد! بوی قدرت می داد با وجود تموم شکستن ها!... بوی عشق می داد برای قلب مبتلام به وجودش!... اشکام باز سُرخورد رو گونه هام... قلبم تیر کشید از اینکه آراز چطور تونست زیر بار سیلی های بی مهر زندگیش تک و تنها کمر راست کنه!... چطور قلبش خودشو به روزای سیاه زندگیش نفروخت! کدر نشد! بیرحم نشد!... دستاش دور تنم نشست، چونه ش به پیشونیم چسبید... بیشتر در آغوشش جا گرفتم... امشب از بزرگترین درد زندگیش برام حرف زد اما باز این منم که اشک ریختم، این منم که به آغوشش پناه بردم... خودش باز ناجی شد! تسکین دهنده شد!... اما انگار بودنم حالشو خوب می کرد وقتی دیگه قطرات اشکم روتیشرتش رد

ننداخت، دستام دورتنش شُل شد برای فاصله گرفتن... بی امان حلقهٔ دستاش دورتم تنگ تر شد، منو بیشتر به خودش چسبوند!... لذت داشت ازاینکه آغوشش رضایت نداد ازمن دل بکنه! ازمنی که اگه می شد تا ابد خودمو تو آغوشش حبس می کردم!... قشنگ ترین حبس دنیا!

چشمامو به آرومی باز کردم... فقط به اندازهٔ چند نفس بینمون فاصله ست... سرمون رویه بالش، دستش رو کمرم!... حرفای دیشبش تو ذهنم رژه رفت، حرفایی که همون دیشب مهر و موم شد تو قلبم!... شدم رازدارش!.. خیلی درد داشت بعد از سالها متوجه شی زنی که سالها سرمزارش عزاداری کردی، مادرت نیست!... مادرت زنده ست و اونور دنیا داره انتظار تو می کشه!... بعدشم هنوز از شوک بودنش بیرون نیومدی، جلوی چشمت از دستش بدی!... من از دیشب هنوزم چیزی روسینه م سنگینی می کنه!... اونوقت چطور این مرد سالها بارسنگین این درد و روسینه ش تنهایی تحمل کرد و دَم نزد!... اصلاً چطور میشه از این مرد توقع داشت برای محبت کردن دست و دلبازی کنه وقتی در حسرت ذره ای محبت از پدر و مادرش بزرگ شده!... نگامور و تک تک اجزای صورتش چرخوندم... چشمای بسته ش... بینی ش...

لباش... ته ریش مرتبش... زخم روابروش که سالها خبر نداشتم، یادگاردست
خودمه... تارموهای چندسنتی مشکیش که روسفیدی بالش نامرتب افتاده...
حتی خال خیلی ریزکنارشقیقه ش که طره ای از موهای نا مرتبش کنارش
ریخته!... دلم می خواست لمس کنم موهاشو... ببوسمش!... اونقدری بهش
عشق بدم تا تموم جا پای بی مهری هایی که درحقیق شده، پاک بشه از
خاطرش... به نرمی خودمو کشیدم سمتش... سرانگشتامو با نوازش رو
موهاش سُر دادم... به آرومی بوسه ای رو گونه ش نشوندم... انگارکیلو کیلو
حس های قشنگ به قلبم سرازیرشد!... لبخندی گنج لبام نشست!...
هنوزغرق خواب بود... نگامو به ساعت دیواری چرخوندم... یازده صبح!...
انگار با خوابیدن توآغوش هم، زمان و ازیاد بردیم!... قرارنیست شرکت
بره!... به آرومی دستشو از رو کمرم برداشتم... خواستم قبل ازاینکه بیدار شه،
میزصبحانه رو براش با سلیقه تمام بچینم... انجام هرکاری برای این مرد منو
سر ذوق می یاورد!... نگاموازش برگردوندم... تو جام چرخیدم، کمی خودمو
جلو کشیدم تا ازتخت بیام پایین... یهودستش دورتنم چفت شد، منوازپشت
کشید تو بغلش... قلبم تگون خورد!... خواب نبود!... بهت زده لب زدم:

-بیداری؟!

چونه ش نشست روگودی گردنم... کنارگوشم با صدای خش دارش پیچ زد:

-بیدارم کردی! وقتی منودزدکی بوسیدی!

ضربان قلبم بالاگرفت!... بازپیچ زد:

-چند باردیگه منودزدکی بوسیدی؟!

وارفتم:

-اولین باره!

صداش خندون شد:

-پس اعتراف می کنی که اولین باره منودزدکی بوسیدی!

لبخند محوی رد شد از لبام... تقلا کردم دستشو از دورتنم کناربزنم:

-بدجنس نشو!... امروزصبحم که خواب موندی،شرکت نرفتی!

اینبارلباشوچسبوندم به گوشم... صداش شیطون شد:

-بیدارشدم،برم اما همچین چسبیده بودی به بغلم که نتونستم برم!

از تماس لباس رولاله گوشم تموم تنم مورمور شد! درحالیکه کمی گردنمو جمع کردم، از لباس فاصله بدم!... معترض شدم:

-فقط من به بغلت چسیدم؟! خودت نه؟!!

باز صدای خندونش از قلبم دلبری کرد:

-من که الانشم بهت چسیدم!

انگار قلبم پرواز کرد به فراز آسمونا!... بوسه ریزی رونرمه گوشم نشوند:

-بازم بخوابیم!

صدای قلبم از بوسه ش بالا گرفت!... به من بود دلم می خواست زمان رو همین تخت تو همین لحظه متوقف بشه!... اما صدای کرکننده قلبم، هُرم نفساش رو پوستم، نیمی از لباس که جا خشک کرده رو گردنم، آروم و قرار و از من گرفته!... کمی تو جام تکون خوردم... دستش روشکم جا به جا شد... نشست رو پوست شکم که کمی بلوزم از روش کنار رفته!... همیشه دستاش برای تنم داغ بود!... درحالیکه هیچ جوهره چشمم تسلیم خواب نمی شد!... بی اراده باز تکون خوردم... اینبار دستش رو شکم محکم چفت شد، بیشتر از پشت

منوچسبوند به خودش... انگشتاشو به نرمی حرکت داد روپوست شکمم... با

صدایی خفه لب زد:

-اینقدر وول نخور!

-خیلی خوابیدیم، دیگه خوابم نمی یاد!

سکوت کرد اما نوازش انگشتاش روشکم متوقف نشد!... بازادامه دادم:

-امروز نمی خوای بری شرکت؟

بازسکوت!... حرکت نرم انگشتاش!

-برم، میزصبحانه روبچینم؟

به سکوتش ادامه داد!

-گشمنه!

یکباره دستشوازشکم برداشت، لحنش سرد شد:

-برو، صبحانه توبخور!

دلخور شده؟!... دستپاچه چرخیدم سمتش... سر جاش نشست... دستی به
موهای بهم ریخته ش کشید... نگام رونیم رخس چرخید:

-تو مگه صبحانه نمی خوری؟

-می خوام دوش بگیرم!

نمی دونم چرا هر روز تنی رو که عطرتلخش برام خواستنی بود، زیر دوش آب
می گرفت!... بدون اینکه نگام کنه از تخت رفت پایین... سر جام نشستم:

-آراز؟

-بگو!

دیگه لحنش گرم و شیطون نیست!... چقدر عمر شیطنت کردناش کوتاهه!...
پکر شدم:

-الان از دستم ناراحتی؟

-مهمه؟!

انگار واقعاً از دستم دلخور شده!... چرا بازداره همه چی خراب می شه!... به دنبالش از تخت او مدم پایین... رفت سمت کُمد لباساش... منم به دنبالش:

-مگه میشه مهم نباشه!... باور کن، نمی خواستم ناراحت کنم!... واقعاً گشمنه!... تو گشنه ت نیست؟!

جوابمونداد... حوله شو بیرون کشید از کُمد... غمگین صداش زدم:

-آراز با توام!

جوابمونداد... پشت کرده بهم، نگاهش داخل کُمد چرخوند!... صدام به التماس افتاد:

-آراز؟!

یهو تلفن خونه به صدا دراومد... نگام چرخید سمت سالن... حتماً الیاس بود... قطعاً می خواست خیالش آسوده بشه، دیشب برگشتم خونه، همه چی به خیر گذشته!... ناچار پشت کردم، برم جوابشو بدم که با اولین قدم میچ دستم به عقب کشیده شد... از پشت قفل شدم به سینه ش که مثل سنگ می موند!... سرشو پایین کشید، کنار گوشم لب زد:

-فقط همین قدر بلدی اَزم دلجویی کنی؟!

از صدای شاکیش که رگه های شیطننت توش موج می زد! لبخند رولبام
نشست:

-خوشت می یاد اذیتم کنی؟

-تواذیت کردی، نداشتی بخوابم!... الانم جای دلجویی کردن، داری می زاری
بری!

چقدر شیطننت کردنش درعین تازگی، هیجان شیرینی به قلبم تزریق می
کرد!... لب زدم:

-آخه گوشی داره زنگ...

یهو زنگ گوشی قطع شد... صداش خندون شد:

-دیگه بهونه تو از دست دادی!

لبام کش اومد:

-از دستم دلخوری اونوقت نمی زاری برم؟

-آره!

ازشیطنتش لبام بیشترکش اومد:

-خُب چیکارکنم دیگه ازدستم دلخورنباشی؟

-بگم؟!

-بگو!

-بریم دوتایی دوش بگیریم!

وارفتم!... این مرد شیطنت کردنشم غیرقابل پیش بینی بود!...صدام در

نیومد... باز صداش خندون شد:

-چیہ؟! مگه نمی خوای اَزَم دلجویی کنی؟!

حس خجالت در رگام جریان گرفت!... زن وشوهریم اما من معذبم برای

همچین خواسته ای!... یهو صدای زنگ تلفن به دادم رسید... اینبار با عجله

لب زدم:

-حتماً هرکیه کار واجبی داره، باز داره زنگ می زنه!

-تو جواب منوبده!

با حالتی معذب میچ دستمو خواستم از حصار دستش بکشم بیرون:

-بزار برم!

صدای زنگ تلفن قطع شد... حلقه دستش دور میچم تنگ تر شد:

-نمی خوای دلجویی کنی؟

با صدایی پایین لب زدم:

-اینجوری؟

اونم صداشو پایین کشید:

-اینجوری دوست نداری؟

ازلحن بدجنسش جری شدم... باز تقلا کردم میچ دستمو از پنجه ش بکشم

بیرون... کنار گوشم خندید:

-اینقدر با دستای کوچولوت بیخودی زورنزن واسه رفتن!

اینبار زنگ موبایلم بلند شد... بی امان به حرف اومدم:

-گفتم که هرکيه کار واجبي داره!

آني صداش حرصي شد:

-گند بخوره به وقت نشناسي الياس با اين تماساش!

ريزخنديدم... خودشم مي دونست فقط الياس وقتي نگران ميشه تا جوابشو
ندي دست از زنگ زدن برنمي داره... دفعه پيشم سرميز صبحانه با همين
تماس هاي مکررش اوقاتشوتلخ کرده بود!... نزديک گوشم لب زد:

-فکر نکن زنگ گوشي به دادت رسیده، فقط دلم نمي خواد بيشتراز اين
خجالت بکشي!... اما يکي طلبم!

فهميده بود از خجالت دارم تقلا مي کنم براي رفتن!... مچ دستمورها کرد، بي
معطل از اتاق زدم بيرون... اما قلبم هر لحظه بيشتراعاشقي مي کرد با آرازي
که رفتارش بعد جديد و نابي از خود واقعي شو به رُخمي کشيد!... آراز
هميشه سرد و اخمو که يه زماني انگار عارش مي يومد پاي صحبت باهام
بشينه، باهام شيطنت مي کرد! مي خنديد!... خوب بلد بود قلبمو به التهاب
درياره! هر لحظه بيشترخودشو وصله جونم کنه!

روزای اول تیرماه گرمای هوا خیال اوج گرفتن داره برای تابستونی که تازه ازراه رسیده!... اسپیت وزدم... خودمو با مانتوی ومقنعه رها کردم رو کاناپه ... بالاخره امتحانات آخرین ترم دانشگاه تموم شد!... حس سبکی داشتم ازپایان گرفتن امتحاناتم!... باد خنک اسپیت که نم نم توتن داغم رخنه می کرد! به سبک شدنم بیشتر پروبال می داد!... بازذهنِ عادت کرده م آراز ودرخودش مرور کرد!... انگار روزای امتحاناتم مثل مامانم حواسش بود به وقتایی که ازخودم غفلت می کردم... روزایی که ساعتها تواتاق غرق خوندن می شدم،خودش می یومد سراغم... دستش خالی نبود برای منی که ازسرزیاد خوندن شکمم به ضعف افتاده بود!... حتی گاهی تودرسام بااشکال برمی خوردم،به دادم می رسید... قبلنا ازمایان شنیده بودم تودرساش زرنگ بود اما باز به هوشش غبطه می خوردم!... با حوصله مشکلات درسی مو رفع می کرد،اما نمی دونست با حضورش جمع کردن حواسم که خیلی راحت خودشو به بودنش گم میکنه چقدر برام سخت میشه!... اگه نگاه جدی وسخت گیرش نبود،فکرکنم ذره ای حواسموجمع نمی کردم،چیزی حالیم بشه!... به یاد

آوردم شبی رو که تا دیروقت درس خوندم طول کشید و آخرشم با برق روشن اتاق، کتاب به دست رو تخت تک نفره به خواب رفتم... وقتی م چشمامو باز کردم رو تخت اتاق خوابمون بودم، کنار خودش!... اجازه نمی داد شبا تو اتاق کناری بخوابم!... انگار موقع خواب باید جام پیش خودش باشه!... از این فکر حس خوبی قلبم ولمس کرد!... لبخندی گنج لبام نشست!... نمی دونم بار چندمه حس می کنم چه خوب که هست! چه خوب دارمش!... نگامو به آشپزخونه چرخوندم... چند هفته ست بخاطر درس خوندم، بیشتر غذاهای حاضری خوردیم... دلم به شوق اومد ناهار مورد علاقه شو درست کنم... دست انداختم مقنعه مو از رو سرم بردارم که گوشیم به صدا دراومد... کمی سرجام خیز برداشتم... به کیف ولوشده م رومیز وسط چنگ زدم... باز سرجام صاف شدم... دست انداختم تو کیفم... گوشی موبیرون کشیدم... تا چشمم به صفحه ش افتاد باز قلبم از هیجان اوج گرفت!... آراز!... از دیدن حتی اسمش رو صفحه گوشیم قلبم بیقرار می شد!... باشوق انگشتم و رودگمه سبز کشیدم، لبام به لبخند باز شد:

-جانم!

ازشوق جانم گفتم انگار جاخورد!... با مکث صداش توگوشم پیچید:

-سلام! انگار امتحانتو خیلی خوب دادی!

حال خوب صدامو پای امتحانم گذاشت اما نمی دونست بخاطر حضور خودش!

-سلام!... آره، امتحانو خوب دادم!

هر بار امتحان دادم، باهام تماس گرفت تا بدونه چطور بود!... از اینکه حواسش

به پایان هر امتحانم می موند، برام خیلی خواستنی بود!... صداش توگوشم

نشست:

-تازه رسیدی خونه؟

-آره!

-ترنم من امروز سرم خیلی شلوغه، نمی تونم پیام خونه... اما کارم بدجوری

گیره یه چند تا برگه ست که تو خونه جا گذاشتم!... می تونی برام بیاری

شرکت؟

-آره! حتماً!

-خُب یه پوشه زردرنگ روکانایه اتاق خوابمون هست، اونوبرام بیار!...
درضمن ماشین توپارکینگه!... امروز صبح یکی از همکارا اومد دنبالم، دیگه
ماشینو با خودم نبردم... سوئیچ ماشینم رو میز کنسول گذاشتم!
ماشین!... رانندگی!... دلهره به جونم افتاد:
-آراز من...

حرفمو با عجله قطع کرد:

-ترنم باید برم سر جلسه، نمی تونم بیشتر از این حرف بزنم... فقط حتماً با
ماشین بیا بهش احتیاج دارم!... فعلاً خدا حافظ!
بوق های ممتد تو گوشم!... قطع کرد!... مضطرب و گیج گوشی و از کنار
گوشم آوردم پایین!... پوشه زرد رنگ!... سوئیچ ماشین!... اولین باره آراز
از من می خواد، کاری رو براش انجام بدم!... رفتم پوشه رو برداشتم اما برای
برداشتن سوئیچ ماشین مکث کردم... به ذهنم زد با آژانس برم!... اما گفت
به ماشینش احتیاج داره!... می تونم رانندگی کنم؟!... نه!... یعنی واسه
خاطر آراز من نمی تونم؟!... سوئیچ و بدست گرفتم:

-باید بتونم!

به محض اینکه پشت فرمون نشستم، قلبم از استرس به پیچ و تاب افتاد!... خواستم بهش زنگ بزنم بگم نمی تونم! اما یادم اومد گفت داره می ره سر جلسه!... یعنی به آژانس زنگ بزنم! بدون ماشینش برم! کاری رو که ازم خواسته، نصف ونیمه انجام بدم!... از جدال حرفای تو ذهنم... یهودل موزدم به دریا، ماشین و روشن کردم... آنی ضربان قلبم بالا گرفت!... سخت بود برای منی که آخرین بار با یه تصادف تا مرز سخته پیش رفتم، ترس از رانندگی سه سال همسایه روح و روانم شد و دیگه نتونستم پشت فرمون بشینم!... انگار باز به همون سه سال پیش برگشتم... دست و پا هام از ترس می لرزید! نگام خشک شده بود رو کاپوت ماشینی که مچاله شده تودل تیر برق!... برای خالی کردن استرسم از بینی دم عمیقی گرفتم و به نرمی بازدمشو از دهانم رها کردم! ... چشمامو بستم، به خودم دلداری دادم:

-ترنم قرار نیست باز تصادف کنی!... فهمیدی! قرار نیست تصادف کنی!...
تو می تونی!

سعی کردم تموم ذهنموازاون شب بکشم بیرون!... چشمامو باز کردم:

-خدایا پناه برتو!

ماشین وراه انداختم... انگارقلبم توسینه ازفرط ترس واضطراب شروع به بال
بال زدن کرد!... هرلحظه می خواستم ماشینو خاموش کنم... تموم وجودم شده
بود چشمام رومسیرروبرو، آینه های ماشین!... کم کم با حرکت پاهام رو
پدال های ماشین... عوض کردن دنده ها... با مسیری که هرلحظه بیشتر
زیرچرخ های ماشین پشت سرمی گذاشتم! انگار داشت جسارت ازدست
داده م نم نم جاش پرمی شد تو وجودم!... قلبم بیشترتاب می یاورد تا خودشو
نبازه به ترسی که سه ساله توسینه م کمین کرده!... ترافیک سنگین پیش
روم برام اهمیت نداشت!... مهم این بود دارم باز رانندگی می کنم! ترس هر
لحظه داره بیشتر پر می کشه ازقلبم!... تا جایی که ضربان قلبم آروم گرفت!
دست وپای یخ زده م به حرارت دراومد!... با سبک شدن ترافیک به ماشین
سرعت دادم، البته درحد مجاز!... انگاراعتماد به نفس ازدست رفته م، احیاء
شد!... با حس پیروزی از شکست دادن ترسی که بالاخره پیش زدم!... لبخند

فاتحانه ای گوشه لبام نشست!... دلهره دارم اما نه دیگه آزاردهنده ست! نه دست و پاگیر برای رانندگی کردن!... وقتی ماشینو خواستم داخل پارکینگ ساختمون غول پیکری که یکی از طبقه هاش شرکت آراز بود، هدایت کنم... برخلاف تصورم نگهبان مانعم نشد!... حتماً آراز بهش اطلاع داده، بعدشم ماشین آراز و می شناسه!

داخل پارکینگ پیچیدم... ماشین بنز سفید رنگی به دنبالم!... از سربالایی رفتم پایین... انواع ماشین های مدل بالا!... ماشینو با احتیاط پارک کردم... پوشه زرد رنگ و به دست گرفتم... با حس فاتحانه ای از ماشین پیاده شدم، یهو حیرت زده سر جام موندم!... آراز از پشت فرمون همون بنز سفیدی که پشت سرم پیچید داخل پارکینگ پیاده شد... درحین نزدیک شدن بهم، به نگاه متعجبم خیلی خونسرد چشمک ریزی از سرتحسین زد:

-رانندگیت خوبه!

مقابلم ایستاد... با گیجی لب زدم:

-مگه الان نباید سر جلسه باشی!؟

-نه!

-نه؟!... خودت گفתי داری می ری سر جلسه!

پوشه تو دستمو بالا کشیدم:

-گفתי برات این پوشه روبیارم، بهش احتیاج فوری داری!

مردمکش برای ثانیه ای رو پرونده تو دستم چرخید... خیلی ریلکس انکار نکرد:

-گفتم!

از فرط گیجی کلافه شدم:

-پس چرا الان اینجایی؟!

با خونسردی پوشه رو از دستم گرفت:

-نه به این پوشه احتیاج دارم!

با نگاهی به ماشینش اشاره زد:

-نه به این ماشین!

وارفتم:

-یعنی پشت گوشی بهم دروغ گفتی؟!

اخم ظریفی بین ابروهاش جاگرفت:

-بهتره نگي دروغ!... يه بهونه واسه اينكه بعد از سه سال بتوني ترس و بزاری

کنار، بشینی پشت فرمون!

از تعجب نگام خیره ش موند:

-تواز کجا می دونی من سه ساله از و ترس رانندگی نمی کنم؟... الیاس بهت

گفته؟!

-نه!

دربارهٔ این موضوع تابحال بهش حرفی نزده بودم!... ادامه داد:

-شب تولد پریا شنیدم.

اون شبو به یاد آوردم، مشغول صحبت با خواهر پریا بود!... حیرت زده لبام

تکون خورد:

-چطوری شنیدی! تو که خواست به حرف زدن بود!

-از کجا می دونی حواسم پیش تونبود!

نگام ماتش موند! ضربان قلبم اوج گرفت!... از شبی حرف زد که از سر دلخوری حتی به زحمت نگام کرد! اونوقت وقتی صحبت از کار و شرکتش بود، می گه حواسش پیش من بود!... انگار این مرد استاد متعجب کردن منه!... با چشماش به ماشینش اشاره زد:

-سوار شو!

قراره کجا بریم؟!... وقتی دید با نگاه پرسشگرم هنوز سرجام ایستادم، اخم ظریفی کرد:

-اگه الان نریم، قول نمی دم بریم بالا باز وقت پیداکنم با همدیگه ناهار بخوریم!

خودشم می دونست وقتی پاش به شرکتش می رسه، حتی برای خودش وقت کم می یاره!... دلم اینهمه کار کردنشو نمی خواست اما به جای گلایه بی حرف سوئیچ ماشینو گرفتم سمتش... پرسشگرانه سری تکون داد:

-چرا داری می دیش به من؟!... خودت قراره رانندگی کنی!

-من؟!!

نگاش مصمم شد:

-آره!تو!... ازخونه تا اینجا که خیلی خوب رانندگی کردی!

درذهنم پیچید:رانندگیت خوبه!... حرفی رو که به محض پیاده شدن ازماشین زد... وارفتم:

-یعنی ازخونه تا اینجا تعقیبم کردی؟!!

اخم ظریف بین ابروهاش قوت گرفت:

-تعقیب نکردم،فقط ازخونه تا اینجا نامحسوس همراهیت کردم تا اگه یه وقت به مشکل برخوردی،کنارت باشم!... اما دیدم اصلاً نیازی به این کارنیست... چون خودت خوب تونستی با ترست کناربیای!

حیرتزده م!... این مرد همه جوهره حواسش بهم بود!... ازکار و شرکتش زد، مجبورم کرد با ترسم کنار بیام درحالیکه مثل سایه پشت سرم بود،داشت

حمایت می کرد!... بازنوازش شدن قلبم! باز حس خوب عاشقی تورگام!...
درمقابل سکوت، کمی سرشوسمت نگام جلو کشید... سیاهی چشماش حق
به جانب شد:

-اشکالی داره حواسم پیشت بمونه؟!!

دلم می خواست بگم اشکال داره وقتی باین جمله می تونی آروم وقرارو
ازقلبم به غارت ببری!وقتی بند بند وجودمو بیشتر معتاد به خودت بکنی!...
اما از اینهمه وابستگی تنها لبخند نرمی ازخوشحالی رولبام نشست:

-نه!

سیاهی چشماش برای لحظه ای روخط گونه م سُرخورد! تا همون خط برام
بیشتر از همیشه دوست داشتنی بشه!... خیره به سیاهی چشماش که مهربون
شده تا دنیام فقط معنا پیداکنه دردوگوی سیاهش!... با محبت لب زدم:
-ممنون!

خودمو میان احساسات فوران زده درونم رهاکردم،رونوک پاهام بلندشدم...
سرموجلوکشیدم،گونه شوبوسیدم،عطرش شد هوای نفسام!... وقتی خودمو

عقب کشیدم، نگام به چشماش افتاد... انگار چشماش چراغبانی شد برخلاف
لبایی که به لبخند باز نشد:

-الان بابت چی منو بوسیدی؟

لبخندم عمق گرفت:

-بابت اینکه امروز کاری کردی که با ترسم کنار بیام! بعدشم از کار و شرکت
زدی تا هوامو داشته باشی!

-همین؟!

منظور شو متوجه نشدم!... کنار چشماش چین افتاد:

-واسه اینهمه کاری که می گی کردم فقط همین قدر تشکرمی کنی؟!

از شیطنتش سر ذوق اومدم!... فاصله بینمونو با یه قدم پُر کرد، سرشو پایین
کشید، نگاهش سُرخورد رولبام... یهودستپاچه شدم:

-آراز تو پارکینگیم!... ممکنه یکی بیاد!

نگاشو خونسردانه بالا کشید رونگاه مضطربم:

-خُب بیاد!

نگامو با دلهره از بالای شونه ش به دوربین رودیوار چرخوندم:

-اینجا دوربین داره!

بازخونسردانه سرشوپایین ترکشید،رونگام پلک زد:

-خُب داشته باشه!... فکر می کنی برام اهمیت داره!

یهو صدای بازشدن درآسانسور تو پارکینگ پیچید... ناخودآگاه از ترس خودمو یه قدم به عقب کشیدم... سرشوگرفت بالا... نگاشوچرخوند سمت آسانسور... دومرد شیک پوش و جا افتاده درحین صحبت ازآسانسوریرون اومدن... با دیدن آراز در فاصله چند قدمی شون با لبخند سری تگون دادن و محترمانه سلام کردن... آرازم خیلی جدی با لبخندی رسمی جوابشونوداد... باورکردنی نبود همین مرد که تا چند دقیقه پیش شیطنتش گُل کرده بود،می خواست منوبوسه! حال اینقدرخشک و رسمی رفتارمی کنه!... نگاش چرخید روچشمام:

-می خوای امتحان کنی!؟

باحضور آن دومرد از لحن شیطونش، دلهره گرفتم:

-چی رو؟!

نگاشو با لبخند زیرپوستی رولبام سرداد:

-اینکه بهت نشون بدم بودن دیگرون برام اهمیت نداره!

ازسیاهی بی پروای چشماش برای بوسیدنم دستپاچه شدم!... نگام چرخید رو
دومردی که سوار ماشین شدن... یکیش هنوزنگاش به ما بود... الان وقت
شیطنت نبود!... نگاموپایین کشیدم:

-بهتره بریم!

باعجله سوارماشین شدم... اما درحین دستپاچگی ازروخجالت، ذوق زده م
ازاینکه مردی که فقط سفت وسخت بودنش و نثارآدما می کنه، باهام شیطنت
می کنه! رفتارای کتمان شده ش وسهم خودم می کنه!... مرد دوست داشتنی
من!... سوار شد، نگاش چرخید روچشمام:

-امروزم می زارم به حساب طلب خودم!

یاد صبح روزی افتادم که بخاطر خجالت کشیدم گذاشت برم تماس الیاس
و جواب بدم!... لبخندی رولبام نشست!... سرشو به صندلی تکیه داد...
دوگوی سیاهش و با برق خاصی رونگام چرخوند:

-لبخند!... به وقتش حسابمو باهات تسویه می کنم!

لبخندم عمق گرفت! ماشین و راه انداختم... هیچ وقت تو زندگی فکر نمی
کردم کنار آراز بشینم، رانندگی کنم با لبای دوخته شده به لبخند!... اما زندگی
بهمن نشون داد، لحظه هاش غیرقابل پیش بینی ترازاونیه که بشه با باورهامون
براش مرز تعیین کنیم!... باور کردم زندگی بعضی وقتا شگفت زده ت می
کنه! از غصه هاش! از شادی هاش!

دروپشت سرم بستم... صدای پاشنه کفشم روسنگفرش ها در چهار دیواری
گوشام طنین انداخت!... نگام چرخید روطرافم... همیشه فضای سبز این
خونه منوبه وجد می یاورده! انگار تازگی به رگام تزریق می کرد!... یادمه تا
وقتی مامانم زنده بود، بیشترین روزای هفته رو اینجا بودم... مامانم!... باز

حس دلتنگی به سینه م چنگ زد! ... انگار قشنگی اومدن به خونه حاج رضا فقط قد می داد به بودن مامانم! که با رفتنش کمرنگ شد تا جایی که خاله مهشید گاهی گلایه می کنه از دیر اومدنم!... نگام با لبخند نشست رو خاله مهشید... با پیراهن گلدارش تا بالای قوزک پا! موهای بلوطی رنگش تو هوای آزاد تابستون میان چمن های سبز زیرپاش! انگار کارت پستالی تو ذهنم به تصویر کشیده!... برام دست تکون داد... راهموسمتش کج کردم... تا بهش رسیدم، سلام کردم، منو با محبت تو بغلش گرفت:

-سلام عسلم!

مثل همیشه عطرش مهمون مشامم شد!... وقتی منو بوسید، بوسه ش جدا از محبت همیشگیش، بوی دلتنگی می داد!... با ذوق نگام کرد:

-منی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی گفتی داری امروز می یای اینجا!... فکر کردم دیگه فراموش کردی یه خاله م داری!

لبخندی دلجویانه زد:

-مگه میشه خاله قشنگمو فراموش کنم!

لباش به لبخند باز شد!... دندونای مرتب و مرمیش مثل همیشه به لبخندش
زیبایی بخشید!... ادامه دادم:

-باورکن خاله تازه امتحاناتم تموم شد!

بهونه!... قبلنا موقع امتحاناتم هر جور شده وقت خالی بازمی کردم برای اومدن
به اینجا!... اما الان چی؟!... دنبال بهونه م برای نیومدنم!

-پس دیگه باید زود به زود بیای اینجا!

-چشم!

-قربون او چشمای خوشگلت برم!... از آراز چه خبر؟!... خوبه؟

-بهتون سلام رسوند!

سلام نرسوند!... بهش گفتم دارم می یام اینجا، اونم گفت باشه!... همین!...
اما دور از ادب بود، غیر از این بگم.

-سلامت باشه!

با دستش به سمتی اشاره زد:

-عسلم توبروبشین، من یه سربرم آشپزخونه و پیام!... دیگه امروز و دیدم از آفتاب خبری نیست، گرمای هوا کمتره! گفتم به حاج رضا یکم بیایم بیرون بشینیم!... حاج رضا زیاد اهل نشستن توهوای آزاد نیست اما همش همیشه تو چهار دیواری اتاقا موند!

لبخندی برای تائید حرفش زدم:

-کار خوبی کردین!

-برو عسلم! الان منم می یام!

با رفتن خاله مهشید، قدم برداشتم به سمتی که اشاره زد!... با دیدن حاج رضا روتاب خانوادگی حرفای آراز تو ذهنم پیچید! بیرحمی هایی این مرد در حق آراز، در حق ماه بانو!... با اکراه قدم برداشتم!... این روزا از خاله مهشید می شنیدم، حاج رضا کمی ناخوش احواله... بیشتر خونه می مونه، به ندرت حجره می ره... یجورایی حجره رو بیشتر سپرده به شاگردش... تودلم گفتم: دوتا پسر داره اما از بس بی مهری در حقشون کرده که شاگردش باید جای خالیشو

پُرکنه!... نزدیکش رسیدم، سلام کردم... تازه نگاهش بهم افتاد... برخلاف
تصورم چشماش بهم لبخند زد:

-سلام دخترم!

-خوب هستین؟

-فعلاً که یه نفسی بالا، پایین میشه!

گودی زیرچشماش! نحیف شدن صورتش! پژمردگی که این روزا توپس
نگاش لانه کرده! انگار اُبَته خشونت قیافه شود زدیده!... دیگه هیچ خط
وخطوطی رو صورتش برای دلهره دادن مانور نمی ده!... زیر بار عذاب وجدان
کم آورده یا بخاطر احوال بی جونش که تاحدی خونه نشینش کرده؟!
-سرپا نمون، بشین.

نگامو به زیر انداز حصیری روچمن ها چرخوندم... بساط پذیرایی روش پهن
بود... میوه های رنگارنگ فصل تابستون تو سبد... هندوانه های قاچ خورده
وسُرخ رنگ!... معذبم اما ناچار خواستم رو حصیر بشینم که صداش مانعم شد:

-بیا اینجا بشین.

نگاش کردم... داشت با دستش به نیمکت تابی که جای چند نفر بود، اشاره می زد... بیشتر معذب شدم اما برای اینکه بی ادبی نشه، رفتم به آرومی با فاصله در کنارش نشستم... بی اختیار یه لحظه ذهنم پر کشید به روزایی که باشیطنت کودکی میکردیم من و الیاس رواین تاب!... همیشه سختمون بود دوتایی این تاب غول پیکرو تکون بدیم تا بره اون بالا بالاها... حس کنیم به پرواز درآومدیم... برخلاف تاب های تک نفره که درعالم کودکی انگار داشتیم می رفتیم تودل آسمونا، همیشه م با همدیگه یکصدا داد می زدیم روشونه هامون پردرآوردیم، داریم پرواز می کنیم!... انگار از راه دوری صدای خندهٔ بچگی هامون پیچید تو گوشام!... دوره اما برای همیشه سنجاق شده به دفترچهٔ ذهنم!

-آراز چطوره؟! -

نگاش کردم... باز حرفای آراز تو ذهنم رژه رفت!... اما از دلمردگی نگاش! از عمق گرفتن خط چین و چروک های صورتش زیر نور هوای آزاد! از ضعفی

که صورتشو قاب کرده! بی اختیار حس ترحم به قلبم چنگ زد!... قلب من همیشه زودتر از انتظار کم می یاورد!... لب زدم:

-خوبه!

آهی کشید، زیر لب زمزمه کرد:

-خدا روشکر!

سرشو چرخوند... نیم رخش تونگام نشست... کنار موهای سفیدپوش شقیقه ش، روپوستش دوتا لکه قهوه ای ریزجا داشت!

-پدرم مرد خیلی مهربونی بود! حتی یه بارم صداشور و من بلند نکرد، همیشه ناز و نوازشم کرد، قربون صدقه م رفت... من تنها بچه ش بودم... شده بودم تاج سرش!... یادمه هرشب جمعه منو سوار کادیلاک سفیدش می کرد، می برد پارک شهر!... چون می دونست خیلی بستنی دوست دارم واسم همیشه دوتا می خرید!

موهای جوگندمی و چند سانتی ش با وزش باد به نرمی تونگام رقصید!... باورکردنی نبود حاج رضا داره باهام درد و دل می کنه! مردی که انگار

همیشه لباسو به سکوت دوخته بود، تنها روتخت بیمارستان برای اولین بار پای صحبت باهام نشست.

- پدرم یه مغازه پارچه فروشی داشت ته بازارچه... ازبهترین پارچه هاش می داد برام لباس بدوزن!... تاوقتی بچه بودم شبا فقط توبغل خودش خوابم می گرفت!... بعضی صبح ها که پا می شدم، کنارم نبود، بدجوری لجشومی گرفتم... آخرش مامانم مجبورمی شد ازکارای خونه ش بزنه، منوبیره پیشش تا آروم بگیرم!... دلم می خواست مثل خودش پدرخوبی بشم... همینجورکه من دوستش داشتم، بچه هام منو دوست داشته باشن... اما نشد!

یادآوری درد وغم سیاهی چشمای آراز، بهم جسارت داد:

-نشد؟!

سرش چرخید سمتم... قطعاً توقع نداشت همچین حرفی بزنم!... به زحمت زبونمو مهارکردم تا از بیرحمی های خودش حرف نزنم! ازنخواستن خودش! قهوه ای نگاش با دردمندی پلک خورد:

-باید بگم خودم نخواستم!... درسته؟

سکوت کردم... ادامه داد:

-پس دیگه می دونی چرا آراز از من متنفره!... می دونی درحقش خیلی ناحقی کردم!

باز به روبرو چشم دوخت... صداشو پایین کشید، انگار با خودش حرف می زد:

-خوبه!... بالاخره خودشو پیش یه نفر خالی کرد، نخواست تا ابد با این درد تنهایی سرکنه!

بازنگاش چرخید رونگام... لبخند محزونی زد:

-توام فهمیدی برایش پدر بدی بودم!... الان بهش حق می دی آزم متنفر باشه؟
گذشته ش آزش آدم منفوری در ذهنم به تصویر می کشید!... اما الان... از تصویر جلوی چشمم... مردی که از ضعف بیماری شکسته تراز همیشه به نظرمی رسه! مردی که ازنگاش غصه و پشیمونی بیداد می کنه، شایدم التماس برای رها شدن از عذاب وجدان!... دیگه هیچ ردی از خشونت در جفت چشمش نیست!... حتی گره بین ابروهاش کم زورتر از اونیه که بخواد دلهره

آورباشه!... قطعاً با این حال و روزش که به درماندگی کشیده، جای ترحم داشت نه نفرت!... البته باز من شنیدم، نبودم در روزای تیره زندگی آراز تا بخوام از اون روزا چشم پوشی کنم!... به آرومی لب زدم:

-من کسی نیستم که شما رو قضاوت کنم... فقط می دونم آراز برخلاف ظاهر محکم و سختش تو زندگیش خیلی عذاب کشید! خیلی دردا روتنهایی تحمل کرد!... هیچوقت کودکی نکرد... هرچقدر بزرگتر شد، بیشتر با خودش تنها شد... خیلی بدی در حقش شد اما با این وجود نداشت خودش بد بشه!... زندگی با آدماش به آراز خیلی مدیونه... حتی خود من که یه زمانی فکرمی کردم این مرد هیچ عاطفه ای تو قلبش نداره!... در حالیکه عاطفه داشت فقط از بس زخم خورده بود، پنهونش میکرد!... الان فقط می خوام گذشته ش رهاش کنه، واسه همیشه حال دلش خوب بشه!... می خوام خوشبخت باشه!

توپس نگاش برقی ظهور کرد:

-خوبه که توقسمتش شدی!... تومی تونی جای تموم نداشته هاشو پر کنی... با تو حال دلش خوب میشه!... الانشم خوبه، چون تو رو داره!... تو همون

خوشبختی هستی که آژش گرفته شده بود... انگار زندگی بالاخره خواست
بدهی شو باهاش تسویه کنه که تورو سهمش کرد!

از حرفاش انگار قلب عاشقم توسینه به پرواز در اومد! می خواست بیشتر
عاشقی کنه برای مردی که باز هواشو کرده!

صداش مثل نگاش باز انگار به زمان دوری سفر کرد... کنده شد از این لحظه
تا باز وصله بخوره به گذشته های دور:

- پدرم همیشه نصیحتم می کرد، قلب کسی رونشکنم!... می گفت دل
شکستن سنگین ترین جرم دنیاست!... تاوان دادنش خیلی سخته، بعضی
وقتام غیرممکن!... اما خدایا مرز خبر نداشت من بچه حرف گوش کنی
نیستم... می شکنم قلب عزیزامو!... بهم می گفت هیچوقت وجدانمو زیر پا
نذارم اما نمی دونست قراره یه عمر به وجدانم عذاب بدم! انگار هرچقدر اون
خوب بود، من بد شدم!

با بازدم سنگینی خواست راه نفسشو خالی کنه از درد تلنبار شده روسینه ش!...
صداش غباری از درد و غصه به خودش گرفته:

-من تموم سالهایی که برای آراز پدری نکردم، خودمم به پاش سوختم...
 انگار داشتم از خودمم انتقام می گرفتم، خودمم تنبیه می کردم، وقتی بعضی
 شبا هواشو می کردم، یواشکی می رفتم بالاسرش... می دیدم تو خواب قاب
 عکس زنی رو که به خیالش مادرش می دونست، تو بغلش گرفته... وقتی می
 دیدم باز مزه و صورتش از اشکاش خیس شده، باز خودمو محروم می کردم
 از نوازش کردنش، از بغل کردنش!... چون نمی خواستم بیشتر از این با حس
 خیانت عذاب بکشم! چون همه چیز برام بوی خیانت می داد... خودم!... ماه
 بانو!... حتی اون طفل معصوم آراز!... زنی که خیلی دوستش داشتم
 زیر خروارها خاک خوابیده بود... مریم مهربونی هاش بی نهایت بود... همیشه
 بهم می گفت اگه دلم بچه خودمو می خوا، راهمو ازش جدا کنم، چون طاقت
 نداره یه روزی ببینه بهش خیانت کردم... اما دید و قلبم طاقت نیارده...
 من واسه اینکه پدر بشم، راه اشتباهی روانتخاب کردم، واسه همینم از دستش
 دادم!... بعدش از فرط عذاب وجدان مثل آتیش هم خودمو سوزوندم، هم
 اطرافیانمو... بی خبر از اینکه واسه تموم این سوزوندن ها بعدها پُر می شم
 از عذاب وجدان! می مونم تو حسرت حتی یه بار بغل کردن پسر!... همون

پسر بچه ای که بارها تونگاش دیدم آرزو شه واسه یه بارم شده دستی روسرش
بکشم اما گذاشتم مثل ماه بانو قربانی نفرت و خشم از خودم بشه... انگار چون
شوهر خوبی نشدم، نخواستم پدر خوبی باشم!... بعدها تموم این بیرحمی هایی
که کردم، شد بارسنگین عذاب وجدان روشونه هام!

نگاشو که از فرط اندوه تیره شده به نگام دوخت:

-شاید برات عجیب باشه اینجا نشستم دارم باهات درد و دل می کنم!

سکوت کردم... لباس طرح لبخند دلمرده ای به خودش گرفت:

-چون می دونم هیچوقت آراز منو نمی بخشه تا عمرم قد بده این حرفا رو
بهش بزنم! دارم به تومی گم تا وقتی رفتم اون دنیا، حسرت گفتنش رو دلم
نمونه... تا تو بهش بگی می خواستم مثل پدرم براش پدر خوبی بشم اما در حق
خودم ظلم کردم... خودم موتو حسرتش گذاشتم، یه عمر با عذاب وجدان به
جای زندگی کردن فقط نفس کشیدم!... بهش بگو تموم محبت هایی که
حسرتشو به دلش گذاشتم بعدها برای خودم شد درد و عذاب! شدم کوه
حسرت برای یه بار بغل کردنش!

بیماری، ناتوان شدن جسم، حس نزدیکی به مرگ، کم آوردن زیر بار عذاب وجدان!... کدومش این مرد و تا این حد مظلوم و فروتن کرده؟!... یادمه بابام که یه بار بدجوری مریض شد، چند روزی تو خونه موند، اون موقع دیگه کمتر بهم سخت می گرفت! مهربون به نظرمی رسید!

-بهبش بگو خیلی پشیمون بودم!... بگو خیلی دلم می خواست واسه یه روزم شده براش پدری کنم! واسه یه بارم شده بغلش کنم!... بگو پاره تنم بود!... اما نفهمیدم، قدرشو ندونستم!... بگو حسرت داشتنش همیشه منوسوزوند!... بگو اگه تونست منو ببخشه... بگو حتی تو اون دنیام چشم به راهشم تا یه روزی بیاد سرمزارم، بهم بگه بابا!

صداش لرزید زیر بار بغض!... نگام ماتش موند!... خطای دیده یا واقعاً برق اشک تو چشمش نشسته!... در حالیکه حجم سنگینی از غصه رو قلبم آوار شده! بغض تا بیخ گلوم راه باز کرده!... ناباورانه خیره شم!... نگاشوا زنگام کند... بازخیره شد به روبرو... اما از چفت شدن لباس! سفت شدن فکش! سیب گلوش که تکون خورد زیر نگام!... برای اولین بار به چشم دیدم حاج رضا

داره تموم زورشو می زنه تا اشکاش نریزه! تا بیشتر از این مقابل چشمام نشکنه!... دلم از درد به خودش پیچید!... زیاده خواهی بود اما کاش آرازمی بخشیدش!... بعضی آدمها هرچقدرم در حقمون بدی کنن، نمی شه برای همیشه از زندگیمون پاکشون کرد، نمی شه بی تفاوت شد به عذاب کشیدنشون!... مثل پدری که التماس برای بخشش از پسرش داره اونو از پا درمی یاره!... حداقلش قلب من طاقت نمی یاره، نبخشه!... چشمام سوخت!... نمی دونم چه جمله ای به زیون بیارم تا هم جوابگوی حس دلسوزیم به این مرد باشه، هم اینکه در حق آراز کوتاهی نکرده باشم!

- کوکب احتیاط کن!

نگام چرخید به عقب!... خاله مهشید حواسش به سینی شربت ها در دست کوکب بود، همون شربت آلبالوی خوشرنگ و خنک دست ساز کوکب که همیشه میزبان ما بود در گرمای تابستان... بغضمو پس زدم!... از جام بلند شدم... به کوکب سلام کردم... مثل همیشه با لبخند مهربونش جوابم داد...

سینی شربت و گرفت جلوی حاج رضا... از برداشتن شربت امتناع کرد،
از جاش بلند شد:

-می رم اتاقم!

خاله مهشید جاخورد:

-حاجی هوای بیرون که خیلی خوبه!... ترنم تازه اومده پیشمون!

حاج رضا بدون اینکه نگاشوازروزمین بالا بگیره، به جلو قدم برداشت:

-ترنم که غریبه نیست، می دونه این روزا زود خسته می شم!

می دونم با اون حال خرابش دنبال بهونه ست برای رفتن!... روبه خاله مهشید
کردم:

-بزار راحت باشن!

خاله مهشید بانگرانی یواشکی به کوکب اشاره زد که با بهونه رفتن به
آشپزخونه تا ساختمون حاج رضا رو همراهی کنه!... می دونست حاج رضا از
اینکه همش یکی حواسش بهش باشه، خوشش نمی یاد!... لیوان شربت و

بدست گرفتم، نگام خیره موند رو قدمهای شمرده حاج رضا!... دیگه خبری از قدمهای محکم و قدرتمندش نیست! حتی اون قامت چهارشانه و برافراشته ش انگار به خم نشسته!... عذاب وجدان، پشیمونی، حسرت بدجوری داشت اونوازا پا درمی یاورد!

صدای خاله مهشید نزدیک گوشم پیچید:

-حاج رضا چیزی نمی گه اما من می بینم غصه آراز داره خیلی اذیتش می کنه!

نگام چرخید رونیم رخ خاله مهشید... عشق این زن قابل تحسین بود... با وجود تموم بی مهری های حاج رضا هنوز عاشقانه دوستش داشت! غصه شو می خورد!... نگاشو دوخت به دنبال قدمهای حاج رضا:

-دیشب بهم گفت قلبش کمی اذیتش می کنه... باز فردا صبح دارم به زور می برمش دکتر!

نگام رونیم رخ خاله مهشید چرخید... خیلی وقته چشماش آرایش نداره!...
به نظرم خط و خطوط کنارچشمش بیشتر به چین افتاده!... نگام کرد، انگار
نخواست ناراحت کنه... برخلاف نگاه پژمرده ش، لبخند زد:

-شربتمون و بخوریم تا گرم نشد!

از وقتی مامانمو از دست دادم به یاد ندارم دیگه خاله مهشید بوتاکس کرده
باشه... یا از استفاده کرم های برنش برای صورتش حرفی زده باشه!... انگار
دیگه دل و دماغ اینکارا رو برای همیشه ازدست داده!... نگام سُرخورد رو
انگشتای کشیده ش که دورلیوان شربتش چفت شده... دیگه ازلاک ناخن
هاش خبری نیست!... نگامو بالا کشیدم روموهاش که برخلاف همیشه
تارهای سفیدش زیرخوشرنگی انواع رنگ موهاش پنهون نیست!... این زن
با داغ از دست دادن خواهرش بدجوری شکسته!... نشست رو تاب... منم
نشستم کنارش... همونطور که از شربت آلبالو مزه می کردم، گوش سپردم به
حرفاش... باز مثل همیشه جای خالی مامانم بینمون حس شد!... اگه بود...
الان روحصیرنشسته بود، داشت برامون میوه می داشت روپیش دستی، بده

دستمون... همیشه عادت داشت پذیرایی کنه!... چون می دونست خیلی توت
 فرنگی دوست دارم، توپیش دستی م بیشترتوت فرنگی می داشت، برای خاله
 مهشیدم آلوچه سبز که بیشتر از همه میوه های فصل تابستون دوست داره!...
 خودش چی دوست داشت؟... همه میوه هارو!... همیشه قلبش برای دوست
 داشتن همه چیز و همه کس جا داشت!... با زلیوان شربت و به لبام چسبوندم...
 انگار اینبار مایع خنک آلبالو رو بلعیدم تا همراهش بغضم از رودیواره گلوم
 سُر بخوره! رهام کنه!... کاش الان آرازیشم بود!... وجودش مثل مُرفین می
 موند برای وقتایی که قلبم بی تاب مامانم می شد!

کیفم رو دوشم جابجا کردم!... از سُر خوردن قطرات عرق رو پوستم زیر تیغ
 آفتاب حسابی کلافه م!... کلید و توقفل در چرخوندم... می خواستم تا پام
 رسید بالا... برم زیر دوش آب سرد!... با اولین قدم رو کف حیاط انگار برای
 یه لحظه نفسم بند اومد!... چشمام بهم چفت شد از هجوم غیرمنتظره آب

روتن و صورت گداخته م!... شوکه م از قطرات آبی که بی امان می چکید
از سروکله م!... صدای عصبی مش صابر بلند شد:

-آزاده چیکار کردی؟!-

با گنجی چشمای خیس موباز کردم... دختری چهارده، پانزده ساله با سطل خالی
از آب دردستش، وحشتزده و بُهت زده چشم دوخته بهم!... از سرووضع خودشم
قطرات آب می چکید!... مش صابر با نگرانی سمتم پاتند کرد:

-خانوم تو رو خدا ببخشید!... خویید شما؟!-

دستی رو خیزی صورتم کشیدم... تنها سرمو به قصد خوب بودن تگون
دادم... انگار هنوز از موقعیتی که هستم شوکه و کلافه م!... مش صابر باز به
اون دختر که دیگه می دونستم اسمش آزاده ست، با سرزنش تشرزد:

-عمونگاه نکرده آب و واسه خودت ریختی!

آزاده با رنگ و روی پریده به سختی لباسو تگون داد:

-فکر کردم اشکانه!

اشکان پسر مش صابر بود که نوزده، بیست سال بیشتر نداشت... مش صابر
بیشتر جوش آورد:

-آخ اگه دستم به اشکان برسه، پدرشودرمی یارم!

با شرمندگی نگاشو داد به من:

-خانوم شما ببخش!... اینا بازبچه شدن، شیطنتشون گل کرد، افتادن توجون
هم همدیگه روخیس کنن... آخرش پسرورپریده من سطل آبشو خالی کرد و
دررفت، این وسط من شرمنده شما شدم!

بیشتر از این نخواستم با اون سن وسالش شرمنده بشه، با سرووضع خیسم
لبخندی زدم:

-اشکالی نداره!... پیش می یاد!

-ببخشید!

نگام چرخید روآزاده... انگار لبخندم بهش قوت داد، ترسشوپس بزنه،
عذرخواهی کنه!... مهربون لب زدم:

-تو که نمی دونستی قراره من از اون دریام تو!

لبای بسته ش از روادب کمی کش اومد!... این لحظات تکرار روزهای خودم بود اما با سن کمتر، زمان قدیم تر... وقتی حیاط خونه مامان بزرگ زیر تیغ آفتاب تابستون با شیطنت آب می پاشیدم از آب حوض روالیاس... الیاسم منورگباری گرفته بود زیر پاشیدن مُشت های آبش!... خیسش کرده بودم اما خودم شده بودم مثل موش آب کشیده!... حسابی زورش بهم می رسید... اون موقع دوازده ساله بود، من هشت ساله!... طفلی مامان بزرگ هرچقدر می گفت تموم کنیم، گوش هیچکدوممون بدهکار نبود!... آخرش الیاس با سطل آب افتاد دنبالم، با جیغ پا به فرار گذاشتم که یهو پشت سرم صدای داد آراز منو سر جام خفه کرد... انگار حال الان منو آراز داشت که غافلگیرانه خیس آب شده بود... همون لحظه ای که الیاس اومد رومن آب بیاشه، آراز دُرُست بینمون، از درخونه پاشو گذاشت توحیاط!... یادمه الیاس و داشت بدجوری دعوا می کرد که باز من زدم زیر گریه از ترس! از اینکه دلم سوخته بود الیاس و دعوا می کنه!... طفلی مامان بزرگ چقدر منو تو بغلش نگه داشت تا گریه م بند بیاد!

با مهربونی نگامو از گیس بلند و مشکیش که از زیرخیسی شال چسبیده به
سرش زده بیرون، به چشمای میشی رنگش دادم:

-تا به حال اینجا ندیدمت!

مش صابر زودتر به حرف اومد:

-برادرزاده مه!... چند روزی از تابستون واومده پیشمون!

لبخندی زدم:

-به سلامتی!

نگامو به آزاده دادم:

-ازاین به بعد اگه خواستی تلافی آب ریختن اشکان ودریاری!

با دستم به ستون پهن کنارورودی پارکینگ اشاره زدم:

-اون پشت قایم شو!... هم اینجوری می بینی که خود اشکان داره ازدرخونه

می یاد داخل،هم اینکه می تونی باسطل آبت ازپشت غافلگیرش کنی!

طفلی مش صابر جا خورد!... راهکار گذاشتم برای کاری که تا لحظاتی پیش برادرزاده شو سرزنش کرد!... اما آزاده چشماش از شیطنت برق زد، لباش به لبخند نشست!... نگامو با لبخند به مش صابر چرخوندم:

-فعلاً با اجازه!

مش صابر لبخندی از سر شرمساری زد! هنوز شرمنده بود از سرو وضع خیسم!... در حین قدم برداشتن اگه خیسی مانتویی که به تنم، شالی که به موهای و گوشم حسایی چسبیده، نادیده بگیرم... باید اعتراف کنم، حس بهتری دارم از خنکی رخنه کرده به پوستم که تا لحظاتی پیش مثل آتیش داغ بود... وقتی نگام افتاد به دو مردی که در حال درست کردن آسانسور بودن... تازه یادم اومد از امروز صبح آسانسور خراب شده... اما قبل از اینکه متوجه من با این سرو وضع بشن، راهمو کج کردم سمت راه پله های ساختمون... در حالیکه تو دلم دعا میکردم کسی منو با این سرو وضع نبیند، بیصدا قدم برمی داشتم!... نفس گیر بود پله ها!... حالا خوبه یه سطل آب سرد رو تنم خالی شد و گرنه الان داشتم از گرما کم می یاوردم!

-ترنم خودش تصمیم می گیره!

آنی قدمهام به زمین چسبید، ضربان قلبم نامنظم شد!... بابام اینجا چیکار می کنه؟!... با اون سرووضع خیس، انگاردست وپام در گرمای تابستون به نقطه انجماد کشیده شد!... یهو صدای محکم آراز قلبم ولرزوند:

-ترنم زن منه، اینجا خونشه، قرارم نیست جایی بره!

گیج و مضطرب سر جام قفل موندم!... مگه قراره جایی برم?!

-تو که به اجبار عقدش کردی!

-بهتره بگید به اجبار شوهرش دادید!

اجبار!... تا کی قراره این کلمه مثل پُتکی روسرم کوبیده بشه?!... از شدت ضعف چسبیدم از پشت به دیوار!

-آبروی ریخته شده رو باید یجوری جمع می کردم!

چشمام سوخت!... باز روزای تیرهٔ زندگیم تو ذهنم ورق خورد!... بابام هنوزم منومقصر می دونست، هنوزم از ریختن آبروش حرف می زد!... صدای کلافهٔ آراز که انگار به زحمت عصبانیتشو به افسار گرفته تا بالا نگیره:

-کدوم آبروی ریخته شده؟!... هنوزم دختر تو به گناه نکرده محکوم می کنی؟!... اصلاً یه بار پای شنیدن حرفاش نشست؟ آزش پرسیدی شب و چرا از خونهٔ خودش فراری شد، او مد اینجا؟!... نه! فقط پش زدی!... اعتمادت به دخترت فقط اندازهٔ این بود که بیای اونو تو چهار دیواری این خونه ببینی و تموم بشه! در حالیکه ترنم از گل پاکتر بود!... اگه غیر از این بود، مطمئن باش هیچ احدی نمی تونست پامو به اون محضر کوفتی بکشه تا عقدش کنم!

انگار از فرط عصبانیت دیگه نتونست بابامو جمع خطاب کنه!... قلبم ضعف رفت برای مردی که منو خیلی بهتر از پدرم می شناخت! مردی که باز داشت مردانگی و حمایت کردنش و بی منت پای من می ریخت!

صدای بابام کلافه شد:

-اون شب ترنم تو این خونه چیکار می کرد؟

لحن نیش دار آراز حرف دل خودم بود:

-این سؤال و باید همون چند ماه پیش از خود دخترتون می پرسیدید، نه
طردش می کردید!

صدای بابام جری شد:

-الان او مدم دنبالش!... نمی خوام به زورتو این زندگی بمونه!

-این زندگی متعلق به من و ترنمه، خودمونم و اسش تصمیم می گیریم...
تصمیم ما رو هم که می بینید داریم کنار همدیگه زندگی می کنیم... نه من به
خودم اجازه می دم ترنم به زورتو این خونه بمونه، نه به هیچ احدی اجازه می
دم اونو برخلاف میلش یه قدم از خونه ش دور کنه!... الانم واسه بار آخر می
گم خونه ترنم اینجای!

انگار هزاران شمع در قلبم روشن شده که اینقدر گرم و پرتپش می تپه!

-این حرف توئه، باید حرف خودشو بشنوم!

-اگه پدرترنم نبودید الان جای حرف زدن، تقاص تک تک اشکایی رو که به ناحق گذاشتید بریزه رو آزتون پس می گرفتم!

-تهدیدم می کنی؟!

-نه!... فقط دیگه اجازه نمی دم اشکشودربیارید!... نمی خوام دیگه هیچ احدی ناراحتش کنه! نمی خوام حتی یه کلمه ناحق ازترنم به گوشم برسه!... به اندازه کافی با تهمتی که بهش زدید بی انصافی کردید درحقش، با از دست دادن مادرشم بیش از حد اذیت شده!

کلماتش به قدری محکم بود که بذراطمینان توقلبم کاشت تا بیشتر از هر زمانی این مرد قوت قلب و طاقتم باشه! بازقلمم توسینه به پروازدربیا از داشتنش!

صدای بابام ازتک وتاز افتاد:

-مرجان می خواست ترنم خوشبخت باشه، منم همینومی خوام!

سکوت!... می دونستم بابام با وجود تموم بداخلاقی هاش بدجوری به مامانم وابسته بود!

صدای مامانم تو ذهنم زنده شد: یکی یه دونه م!... قلبم بی امان به خودش پیچید! قطره اشکی از درد دلتنگی سُرخورد رو گونه م!... صدای جدی آراز:

-اون خدا بیامرز همیشه می دونست دخترش چقدر خوب و پاکی!

با بیرحمی کنایه زد!... قطعاً می دونست مامانم سر قضیه من خیلی غصه خورد!... ثانیه ای سکوت تلخ که به بغض روسینه م پروبال داد!... انگار با حرف زدن از مامانم، بابام دیگه نای جنگیدن نداشت که صداش گرفته شد:
-بهره با خود ترنم حرف بزنم!

صدای محکم وجدی آراز:

-گفتم نمی خوام دیگه کسی ناراحتش کنه!... هروقت قبول کردید خونه ترنم اینجاست، اونوقت بیاید باهاش حرف بزنید، در این خونه م به روتون بازه! چون می دونم اون هنوزم خودشو دخترتون می دونه... اما غیر از این بهره نیاید! چون دیگه اجازه نمی دم با حرفاتون ناراحتش کنید!

قلبم با قشنگ ترین ریتمش بند بند وجودمو به تسخیر کشید!... می شد با این مرد عاشق تر نشد!

-یعنی می‌خوای باور کنم دخترم کنارت خوشبخته؟

لحن آرازخونسرد و مطمئن:

-من واسه خوشبخت کردن ترنم به باور کسی کار ندارم!

بازلحظه‌ای سکوت!... به دنبالش صدای بابام به زمزمه کشیده شد:

-خدا حافظ!

انگار حرف از مامانم اونو خلع سلاح کرده بود از جنگیدن برای بُردنم!... هنوزم

توشو که م، اومده دنبالم!... باز صدای خالی از احساس آراز:

-به سلامت!

انگار تازه به یاد آوردم آسانسور خرابه!... دستی رو خیزی گونه هام کشیدم،

پاتند کردم از پله‌ها برم پایین... صدای بسته شدن درخونه... به دنبالش بلند

شدن صدای قدمهایی روپله‌های پشت سرم... که تو پاگرد پله صداش شنیدم:

-ترنم!

پاهام از حرکت موند، باز ضربان قلبم بالا گرفت!... صداش ردی از خشونت نداره! آرومتر از همیشه!... روپاشنه پام چرخیدم به عقب... آنی قلب بیقرارم گنج سینه م کز کرد!... نگام چرخید روریش وسیل قد کشیده ش! صورت نحیف و به پوست نشسته استخوانی گونه ش! نگاه بی فروغ و شایدم دلتنگش!... از پله ها پایین اومد... چقدر بیشتر از آخرین باری که دیدمش تو مراسم چهلم مامان، شکسته تر شده!... با صدایی پایین سلام کردم... یه پله بالاتر از من ایستاد:

-سلام!... خوبی؟

ناباورانه قلبم توسینه بغض کرد!... بابام داشت حالمومی پرسید! جای خشم و نفرت بهم تونگاش مهربونی نشسته!... با همون صدای پایین لب زدم:

-خوبم!

هیچوقت تا این اندازه باهاش معذب نبودم... انگار احساسم به اندازه سالها آزش دورمونده که تا این حد منزوی شده!... با مکث بدون اینکه چشم از من برداره، لب زد:

-خیلی وقته دیگه سراغی از بابات نمی گیری؟!!

بابا؟!... خودش گفته بود دیگه دختری به اسم ترنم نداره! خودش نمی خواست

بابام باشه!... برخلاف همیشه هیچ ترسی آزش ندارم:

-فکر کردم نمی خوانین منوبینید!

سینه ش بالا، پایین شد از دم و بازدمی سنگین:

-می خوام برگردی خونه ت!

-من ازدواج کردم، خونه م اینجااست!

انگار فکرشونمی کرد دختر بی زبونش همچین جسارتی برای حرف زدن پیدا

کنه، جاخورد:

-پیش این مرد؟!... مردی که به زور زنش شدی؟!!

-شما اینطور خواستید!

باورم نمی شه قلبم بدون هیچ ترسی حرفاشو جلوی این مرد به زبون می یاره!... چی عوض شده؟! من جسورتر شدم یا بابام دیگه مثل قبل ترسناک نیست؟!... نگاشو از چشمم دزدید:

-می دونم! به زور شوهرت دادم! گفتم دیگه دخترم نیستی!... اما الان او مدم دنبالت.

با غصه لب زدم:

-الان؟!... دیر نیست بابا؟!... اگه آراز عقدم نمی کرد، چی می شد؟!... یا اگه زندگیم باهاش دووم نمی یاورد، باز می تونستی بیای اینجا سراغم؟!... می دونی که نه!... چون اصلاً نمی دونستی دخترت کجاست، فقط شوهرش دادی و رفتی!... دیگه نخواستیش... بابا خیلی وقته ولم کردی به امون خدا!... حتی وقتی مامان فوت کرد، باز ولم کردی!

زیر بار درد جملات آخر چونه م از بغض لرزید!... نگاش به غم نشست:

-من اون روزا اگه نفسم بالا پایین نمی شد، خودمم باورم نمی شد که زنده م!... هنوزم باورم نمیشه دیگه مامانت پیشم نیست!

درماندگی درصدام بیداد کرد:

-اما من با رفتن مامان بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج داشتم!

با کلافگی خیره م موند:

-الان اینجام!

چشمام به اشک نشست:

-چی عوض شده که الان اینجایی؟! چی عوض شده که اومدی دنبال دختری

که می گفתי آبرو تو ریخته، دیگه دخترت نیست؟!!

درسکوت، خیرگی متفکرانه محزون نگاش چند ثانیه به چشمای اشکیم!

انگار برای جواب دادن به سؤالم داشت مرور می کرد لحظاتی روتو تاریخچه

ذهنش... یکباره صداس از غصه تلنبار شد:

-وقتی نبودی بیشتر اوقات سرتو با مامانت بحث داشتم... می گفت دخترشو

به ناحق آزش دور کردم، به پاکیت قسم می خورد و می گفت در حقت اشتباه

قضاوت کردم!

مهربونی بی انتهای قهوه ای نگاش! لپ های همیشه برافروخته ش! دستای تپل و برفیش! لبخندای مادرانه و دلگرم کننده ش! همش تو ذهنم زنده شد!... همه چیزایی که خیلی وقته سهم خروارها خاک شده بود!... قلبم از درد تیر کشید! بغض حسرت، دلتنگی به گلوم چنگ زد!... نیش اشک چشمامو سوزوند!

-وقتی نبودى دیگه مرجان هرچیزی رو که تو دوست داشتی، نمی پخت... انگار اون غذاها بدون تواز گلوش پایین نمی رفت... بیشتر شبام روتخت اتاقت می خوابید، بعضی شبام صدای گریه شوازا تاقت می شنیدم!

به یاد آوردم چشمای بارونی شو که همیشه با بال روسریش یا پرپیراهنش پاک می کرد! چجوری قیافه مهربونش مچاله می شد، نوک بینی ش قرمز!... بغض بیشتر و گلوم وزن گرفت!... عذاب وجدان در نگاه بابام به رخ او مد:

-مرجان این وسط خیلی اذیت شد! خیلی واست غصه خورد!

بابام داشت عذاب می کشید و عذابم می داد، وقتی حرفاش به زخمی که خودش رو قلبم به جا گذاشته، التهاب می داد! تا باز مقصربودنش و به یاد

بیارم که چقدر بین من و مامانم فاصله انداخت! چقدر باعث شد از غصه دوری
همدیگه بسوزیم!... با حسرت لب زد:

-کاش وقتی مامانت زنده بود، می یومدم دنبالت!

کاش! واژه ای که بیرحمانه عجین شده بود با زندگیم!... بزرگترین کاش
زندگیم، کاش مامانم زنده بود!... به چشمای غصه دار بابام خیره موندم...
اگه الان اینجاست، اگه دیگه مطمئن نیست منو به گناه نکرده محکوم کنه،
شک و تردید خط انداخته روقضاوت کردنش... همش برای از دست دادن
مامانمه!... ما آدما بعضی وقتا چه وارونه به همدیگه اهمیت می دیم!... تا
وقتی مامانم زنده بود باهاش جنگید، الان که واسه همیشه از پیشمون رفته، به
حرفاش از سردلتنگی یا عذاب وجدان یا هرچیز دیگه ای بیشتر از زنده بودنش
داره بهاء می ده!... دستی روخیسی گونه م کشیدم:

-بابا هنوزم فکر می کنی اون شبی که اینجا موندم، آبرو تو ریختم؟!!

جوابشومی دونستم، یه مُشت تردید که قراره باز زخم رو قلبمونشونه بگیره!...
اما پرسیدم!... بعضی سؤالا انگار تا پرسیده نشه، از ذهن آدم کنار زده نمی
شه!... به جای جواب دادن، پرسید:

-اون شب تواین خونه چیکار می کردی؟! -

این سؤال واز آرام پرسید... اما چقدر دیر؟!... باز جواب دادم:

-ازمردی که برخلاف میل نامزدش شدم، فرار کردم!

نگاش به اخم نشست:

-سامر؟! -

به چشمایی که همیشه دلهره داشتم از نگاه کردن بهش، جسورانه زل زدم:
-برخلاف مامان خیلی قبولش داشتی!... من فقط واسه اینکه مامانم بیشتر از
این سر این قضیه باهاتون بحثش نشه، غصه نخوره، خواستم با سامر ازدواج
کنم اما... نشد... رفتاراش اذیتم می کرد، بهم بی اعتماد بود... تو همون یه
هفته فهمیدم اشتباهه باهاش ادامه بدم... اون شبم وقتی دیوونه شد،

گوشیمو جلوی چشمم خُرد و خاکشیر کرد، اگه ستایش و سیاوش نبودن می خواست روم دست بلند کنه!... منم ازخونه زدم بیرون... حالا چون نرفتم خونه خاله مهشید، با اون حال سوار ماشین مردی شدم که منو توخونه ش پناه داد تا وقتی شماها بیاید، باید می شدم یه دختر بی آبرو؟!!

نگفتم اون شب الیاس کنارم بود!... نگفتم، چون ازخودگذشتگی آراز این اجازه رونمی داد، چون دلم نمی خواست یه خط رو زندگی قشنگ الیاس با پریا بیفته... قطعاً خیلی خوش شانس بودم که آراز با ازخودگذشتگی ش سهم زندگیم شد!

-چرا اینا رو بهم نگفتی؟!!

به نگاه جاخورده و ناراحتش زل زدم:

-پرسیدی بابا؟!... نه! فقط گفتم خفه شو!... به قدری اون موقع خون جلوی چشماتو گرفته بود که فقط می خواستی منو از زندگیت بندازی بیرون!... اصلاً اگه می گفتم، چی عوض می شد!... باورت می شد؟!... تو که همیشه به پسر برادرت بیشتر از دخترت بهاء می دی!

هیچوقت اهل کنایه زدن نبودم اما انگار ناگفته های قلبم دیگه صبرشون سرریز شده!... ناراحت بود و درعین حال شاکی:

-اما نباید می یومدی خونه یه مرد غریبه! کارت اشتباه بود!

هنوزم مقصرم! هنوزم تعصباتش ازپدربودنش برام پیشی می گیره!... آدما عوض نمی شن،فقط گاهی وقتا تسلیم می شن تا زیر بارعذاب وجدان کمر راست کنن!... ادامه داد:

-اگه به زورشوهرت دادم،برام چاره ای نداشتی!... یهواومدم دیدم نامزدت دنبالته ، می گه کل شبوخونه نیومدی... بعدشم که اینجا پیدات کردم!

به خودش حق می داد به زورشوهرم داد! به خودش حق می داد به جای من برای زندگیم تصمیم گرفت! حتی اگه الان باورش شده باشه،اونشب یه خط رونجابتم نیفتاده!

-الانم اومدم دنبالت چون نمی خوام به زورتواین خونه بمونی،مجبورنیستی این زندگی روتحمل کنی!

چه ناحق از زورگویی هایی که در حقم شده، حرف می زنه! پس سهم خودش از زورگویی بهم چی می شه!... کنایه زدم:

-بابا اگه دختری طلاق بگیره، بیاد خونه ت برات بی آبرویی نمی یاره؟!
توفک و فامیل سرافکنده ت نمی کنه!؟

جا خورد!... دختر حرف گوش کن و بی زبونی که عادت به اینهمه کنایه زدن نداشت! ... خودش بی رحمانه عادت داده بود!... گره بین آبروهاش نشست:
-من فکر همه اینارو کردم که الان اینجام!... می خوام خوشبخت باشی!

-هستم!

گره بین آبروهاش قوت گرفت:

-با آراز؟!!

-آره!... آراز بدون اینکه اشتباهی در حق آبروی من کنه، اومد تو اون محضر،
عقدم کرد... وقتی منو از دختر بودن ت طرد کردی، زن خودش کرد! وقتی منو
از زندگی انداختی بیرون، تو زندگی راه داد... وقتی از خونه خودت بیرونم

کردی، گذاشت خونه ش بشه خونه خودم!... مگه چقدر منومی شناخت؟!...
 شناختش اصلاً قد نمی داد به اندازه سالهایی که تو منو می شناختی... اما هر
 وقت هرکی به ناحق از نجابتم حرف زد، کوبوند تو دهنش! اجازه نداد بیشتر
 از این غرورم، قلبم زیر بار تهمت حرفای این و اون له بشه!... حتی وقتی یه
 بار سامراومد اینجا، به دروغ جلوی دروهمسایه حرفای بی ربط درموردم زد...
 منو محکوم نکرد، حرف از آبرورفتن خودش نزد! یه ذره م اعتمادش بهم با
 حرفای سامر نشکست!... در عوضش کوبوند تو دهن سامر، بعدشم بدون
 خجالت سرشوبین دروهمسایه بلند کرد، چون مهم باور خودش بود به من، نه
 حرفای تو خالی مردم!... همینم نداشت دیگه کسی نگاش بهم سنگین بشه!...
 گذاشت با اعتمادش به خودم که بیشتر از حد تصورم بود، حس ارزشمند بودن
 کنم!... بابا اینا همش برام خوشبختیه... همه این چیزایی که تو از من دریغ
 کردی!... حتی تو مراسم هفتم مامان که عمومعین به قلب داغدارم رحم نکرد،
 خواست بیشتر با حرفاش منو بسوزنه، باز چشمم بهت بود، حتی شده یه کلمه،
 فقط یه کلمه ازم دفاع کنی... اما فقط سکوت کردی، باز آراز بود که پشتم
 دراومد... تو تموم روزایی که واسه از دست دادن مامانم عزادار بودم، آراز

بیشتر از همیشه موند کنارم... نداشت کم بیارم... نمی دونم اگه نبود، هیچوقت تو اون روزایی که حتی خودمو محس نمی کردم، سرپا می شدم یا نه!... شایدم یه بلایی سر خودم می یاوردم، مثل همون وقتی که تهمت به دخترتو باور کردی، منو لکه ننگ رو آبروت دیدی، پسم زدی، خواستم یه شب خودمو زیر لاستیکای چرخ یه ماشین از این زندگی لعنتی خلاص کنم... که باز آراز به دادم رسید!... بابا بین اون روزا چی به حال من گذشت که حاضر بودم جونمو زیر چرخهای ماشین بذارم!

قطرات اشک رو گونه هام سُرخورد!... صدام می لرزید، مثل لرزش نامحسوس تنم از فرط دردهایی که باز تو رگهام به جریان افتاده!... مردمک چشمات خیره موند به چشمای اشکی و پرگلایه م!... افسوس، غم، عصبانیت، حیرت شایدم پشیمونی تو نگاش پرسه می زنه!... شاید برای یه بارم شده جای مقصردونستم تو اون روزا دلش برام به رحم اومده!... نگامو پایین کشیدم، دستی رو خیزی گونه هام کشیدم!... صداش بی رمق و گرفته:

-اگه تو اینطور می خواهی، می گی کنار آراز خوشبختی... من دیگه حرفی ندارم.

انگار عاطفه پدرانه اش زورش به خواسته های خودش رسید که برای اولین بار تسلیم خواسته دخترش شد!... گرچه من رفتنی نبودم وقتی بند بند وجودم سنجاق شده به وجود آراز!... آرازی که می دونم هیچوقت آرم جدا نمی شه، نمی خواد حتی یه قدم از زندگیش دورشم!... نگاه خیسم و روچشماش بالا کشیدم... لب زد:

-بعضی وقتا می یای به بابات سربزنی؟

جاخوردم!... همش بخاطر از دست دادن مامانمه؟! یا دور از تصورم دلتنگم می شه؟!... توچشمای منتظرش پلک زدم:

-می یام!

این مرد هرچقدرم درحقم بی انصافی کرده باشه! هرچقدرم قلبم، غرورمو زخمی کرده باشه! بازاین واقعیت پاک شدنی نیست که پدرمه! که نمی تونم

نادیده ش بگیرم بخصوص الان که نگاه همیشه سرد ودلهره آورش از غصه دردمند شده!... لباس طرح لبخند گرفت مثل چشماش:

-پس می بینمت دخترم!

آرزوم بود همین لبخند بابام!همین دخترگفتنش!همین خواستنش برای دیدنم!... اما قلبم به سوزش افتاد! چون یه چیزسرجاش نبود توآرزوم،چیزی که نبودش درد داشت!... نبودن مامانم!... کاش الان کنارم بود،می دید بابا داره بازبهم می گه دخترم!

-کاش الان مامان پیشمون بود!

جمله غیرمنتظره م انگارقلبمودرمُشتی اسیرکرد!... آنی حسرت،دلتنگی از نگاش زبونه کشید!... ازصداش غم بارید:

-کاش!

دوست داشتن انگارتنها چیزی بود که زورش به بداخلاق ترین وسردترین آدمام می رسید! مثل حال الان بابام!... باصدایی پایین لب زد:

-هوای خودتو داشته باش!... خداحافظ!

رفت!... دلم می خواست بمونه، منو مثل بچگی هام تو بغلش بگیره!... اما رفت!... انگار درد نداشتن مامانم نای موندن و آزش گرفت!... با قدمهایی آروم ازپله های پیش روم بالا رفتم... اومدنش خوب بود اما برام کافی نبود! ... انگار باز چیزی رو برام کم گذاشت و رفت!... کلید و توقفل درب چرخوندم... بیصدا قدم گذاشتم توخونه ای که چهاردیواریش عطر مرد دوست داشتنی مومی داد!... نگامو به دنبالش چرخوندم... نبود!... قدمهامو کج کردم سمت اتاقمون... درحین قدم برداشتن شال خیس مواز سرم پایین کشیدم... قدمهام تا به چهارچوب درب رسید، چشم افتاد بهش ... باز قلبم به نرمی در سینه م سُرخورد!... سلام کردم... چشمای سیاهش چرخید رومن ... آنی نگاش در حالیکه روسرو وضعم می چرخید، به اخم نشست:

-سلام!... چرا لباسات خیسه؟!

بابام نپرسید!... انگار ندید!... اما مثل همیشه آراز دید، پرسید! حتی نگاش از نگرانی به اخم نشسته!... لب زدم:

-برادرزاده مش صابر ناخواسته سطل آب وریخت روم!

اخماش پررنگ ترشد:

-برادرزاده مش صابر؟!!

-یه دخترسیزده،چهارده ساله ست! تازه چند روزی میشه اومده پیششون
مهمونی!

-مگه کوربود که آب وریخت روتو!

ازلحن تندش کمی مضطرب شدم:

-دختره فکرکرد پسرمش صابر داره ازدرحیات می یاد داخل،نمی دونست
منم... طفلی وقتی دید آب واشتباهی ریخته روم خیلی ترسید،مش صابرم
حسابی دعواش کرد!

دلم نمی خواست بره پیش مش صابر،مؤاخذه ش کنه!... چند قدم بهش
نزدیک شدم:

-دیگه حرفی به مش صابر نزن... با اون سن وسالش همش داشت اَزم
عذرخواهی می کرد!

انگار حرفمونشنید... گره بین ابروهاش بیشتر قوت گرفت:

-گریه کردی؟!

تازه به یاد آوردم، اشکامو جلوی بابام!... انگار فراموش کردم مقابل چشمان
تیزبینش دستم رومیشه!... یه قدم بهم نزدیکتر شد:

-بین راه باباتو دیدی؟

باید احتمال بده بابامو دیدم، وقتی همین چند دقیقه پیش جلوی درخونه مون
بود!... کتمان نکردم:

-آره!

خیره به چشمام با صدایی که به زحمت داره آرامششو حفظ می کنه، لب زد:

-باز بهت چی گفت، اشکتو درآورد؟!

لبامو بیهوده کش دادم، یه قدم ازش فاصله گرفتم:

-چیزی نگفت... من زیادی دل نازک شدم!

-بعد حرف می زنیم چی گفت، چی نگفت! اول لباسا تو عوض کن، سرما نخوری!

ازنگاش خوندم باورش نشده، کلافه ست برای حرف زدن از بابام تا دلیل اشکام براش روبشه اما بخاطرخیسی لباسام فعلاً دندون روجیگر گذاشته تا سرما نخورم!... بازازاهمیت دادنش به خودم، ضربان قلبم کوک شد از عشقش!... نگاه اخمناک و کلافه شو که همش می دونم بخاطرمنه از چشمام گرفت، رفت سمت کاناپه... نگام به دنبالش کشیده شد، لبام تگون خورد:

-بهم قول می دی هیچوقت تو زندگیت ازم خسته نشی؟!!

آنی استپ شدن قدمهاش... چرخش نگاش با اخم رونگاه بی تاب ومنتظرم:

-این دیگه چه سؤالیه؟!!

بی توجه به حرفش، نزدیکش شدم... برای ثانیه ای نگام کمی بالا کشیده شد روزخم ابروش... دلم ضعف رفت برای نوازش کردنش!... ادامه دادم:

-قول می دی تا ابد منو تو زندگیت بخوای؟!!

گفته بود حق رفتن از زندگیشون دارم! گفته بود باید بمونم، می خواد که بمونم!... همه شو گفته بود همون شبی که اومد دنبالم خونه الیاس، آخرش برگشتم پیشش... همین چند لحظه پیشم به بابام گفتم خونه م اینجاست!... منی که قلبم، روحم، جسمم وصله وجودش شده!... اما باز پرسیدم... انگار از حجم بی نهایت خوشبختی، ترس از دست دادنش به جونم افتاده! یا از فرط دوست داشتنش به وسواس افتادم!... منتظرم با تکرار حرفاش این عشق طغیان کرده در وجودم دست از وسواسیتش برداره، این ترس لعنتی رهام کنه!

-این سوالای مسخره از کجا به ذهنت زده؟!!

مسخره؟!... انتظار شنیدن همچین حرفی رونداشتم!... رنجیدم:

-مسخره نیست!

به حرفم توجه نکرد، حتی به نگاه رنجیده م!... شاکیانه نگاشت و تو نگام سوالی تنگ کرد:

-واسه خاطر باباته؟!!

با اومدن بابام فقط جای پای عشق خودش رو قلم پررنگ ترشد وقتی
ناخواسته حرفاشو نوشنیدم، همین!

-چه ربطی به بابام داره؟!

یه دستشو توجیب شلوارش جا داد، پوزخندی زد:

-حتماً بابات بهت گفته یه روزی اَزت خسته می شم، بری با خودش زندگی
کنی!

چرا باز داریم از بابام حرف می زنیم؟! چرا بهم قول نمی ده؟!... بی طاقت
لب زدم:

-بابام بهم نگفت اَزم خسته می شی، فقط گفت اگه به زور تو این خونه
موندم، می تونم برم با خودش زندگی کنم.

دلم می خواست هرچه زودتر حرف از بابام تموم بشه، جواب سؤالمو بده! اما
انگار بیشتر اعصابشو بهم ریختم... یکباره سیاهی های چشماش طوفانی شد:

-به زور؟!... نه این خونه زندونه نه من زندانبانش! اینجا یه خونه ست که

من و تو داریم توش زندگی می کنیم، زندگیمونم به هیچ احدی ربط نداره!

تو دلم به خودم لعنت فرستادم، همچین حرفی زدم!... به چشمای مضطربم با

عصبانیتی که انگار به زحمت افسارشو به دست گرفته، زل زد:

-انگار بابات حواش نیست تودیگه زن منی! فقط دخترش نیستی که یهو

اومده، می خواد تورو با خودش ببره!

چون فقط زنشم جوش آورده؟! یا طاقت دوری از منونداره؟!... یهونمی دونم

تو ذهنش چی گذشت، نگاش به طرز عجیبی سرد شد:

-توبهش چی گفتی؟! نکنه می خوای بری باهاش زندگی کنی؟!!

آنی حیرت و دلخوری رونگام تلنبار شد:

-آراز!

-جوابموبده!

از فرط دلخوری، حرصم گرفت:

-یعنی جوابشونمی دونی؟!!

بازیرحم شد:

-نه!... جواب بده تا بدونم!

بغض روسینه م نشست:

-یعنی اگه بگم می خوام برم با بابام زندگی کنم، می زاری برم؟!!

لحنش تلخ شد:

-پس می خوای برگردی پیش بابات!

ازاینکه باورش به موندنم درکنارش تا این حد شکننده ست، انگارشی تیزی
روقلبم کشیده شد!... نگام به درد نشست:

-من همچین حرفی زدم؟!... درسته به خواست بابام تواین زندگی اومدم اما
قرار نیست به خواست اون ازاینجا برم!... دیگه اینجا خونه ی منه، مگه میشه
خونه مو بزارم، برم!... مگه میشه نادیده بگیرم که زنتم، دارم باهات زندگی
می کنم!... اصلاً چرا دارم ازت قول می گیرم یه وقت ازم خسته نشی!

نگامو از شدت عجز پایین کشیدم:

-چرا دارم قول می گیرم منو واسه همیشه تو زندگیت بخوای!... اینا همش واسه اینه که نمی خوام این زندگی رو از دست بدم!

دارم تموم زورمومی زنم، بازچشمام با اشکاش از خودش ضعف نشون نده!... درحالیکه رنجیدم خیلی زیاد! خسته م خیلی زیاد!... تنها خواسته م داشتن این مرد تو زندگیمه که انگار هنوز اینو خودش باور نداره!

سنگینی نگاهش پشت پلکهام نشست، صدایی که انگار خشمش آروم گرفته: -لباساتو عوض کن!

وارفتم!... هنوزم نگرانه، سرما نخورم اما نگران قلب رنجیده م نیست! انگار حال زارمو نمی بینه!... بدون اینکه نگاه دلخورم به چشماش کشیده بشه، بالجبازی تکون نخوردم از جام... برخلاف انتظارم نزدیکم شد، میچ دستمو گرفت، به نرمی دنبال خودش کشید... نشوندم روتخت، چند قدم ازم فاصله گرفت... صدای کشیده شدن کشوی کُمد... یکباره رژه رفتن حرفاش با بابام تو ذهنم!... دلم بیشتر از این لجبازی نخواست... وقتی اومد کنارم، نگاهموبلند

کردم روچشماش... با اخم ظریفی که انگار بیشتر اوقات بین ابروهاش خونه نشین شده، بدون اینکه نگام کنه، خودش مشغول باز کردن کمرمانتوم شد... با صدای پایین و گرفته لب زدم:

-یعنی اینقدر بهم بی اعتمادی که بابام بخواد فکرمی کنی از اینجا می رم؟
توسکوت باز نگام نکرد... بغض روسینه م سنگین تر شد!... خواست آستین های مانتومو از دستم بکشه بیرون، با بغض دستمو عقب کشیدم:
-چرا جوابمونی دی؟!

اینبار نگاش با خونسردی به چشمام کشیده شد:

-نگفتم بهت بی اعتمادم!

مظلوم لب زدم:

-پس چرا فکر کردی ممکنه بخوام برگردم پیش بابام؟!

-وقتی اَزَم می پرسى ممکنه یه روزتوزندگیم ازت خسته بشم، یا تورو واسه همیشه توزندگیم نخوام، یعنی تو بهم بی اعتمادی!... واسه همینم فکر کردم ممکنه ازروهمین بی اعتمادی ت بهم...

نگاشوازچشمام گرفت، مشغول درآوردن آستین های مانتوم شد:

-بخوای بری پیش بابات!

نگام ماتش موند!... من خیلی وقته بهش اعتماد دارم!... اصلاً نه من طاقت دوری ازاین مرد ودارم، نه این مرد بهم اجازه رفتن می ده!... مانتوم ازروتنم سُرخورد روتخت... بی اختیارلرزخفیفی توتنم نشست... تاپ بندى خیسمو ازتنم بیرون آورد... نگاموپایین کشیدم، باحالتی معذب کمى درخودم جمع شدم... انگارخجالتم جلوى این مرد هنوز ته نشین نشده!... تیشترتموتنم کرد... شلوارم درحدى خیس نبود که بخواد عوض کنه... مثل دخترى حرف گوش کن خودموسپردم بهش... حوله اى روموهام کشید تا خیسیش کمتر بشه... به خوبى داره تروخشکم مى کنه تا سرما نخورم اما خبر نداره چقدر توجهاتش برای قلبم خانه خراب کنه!... نگام چرخید روچشماش... مردمک

های سیاهش نادیده گرفتن چشمامو!... انگار با سؤالام ناخواسته بدجوری
دلخورش کردم!

دلجویانه لب زدم:

-آراز من بهت بی اعتماد نیستم!

بازنگام نکرد، نمی دونست چقدر با این کارش اذیتم می کنه!... سرجاش
ایستاد، نگام بادلخوری روچشماش کشیده شد:

-آراز؟

انگشت شست و سبابه شومحکم پشت پلکهایش کشید:

-ترنم بهتره این بحثوهمین جا تموم کنیم، امروز به اندازه کافی خسته شدم!
باوجوداینکه می دونستم امروز بابام به اندازه کافی اعصابشو بهم ریخته، باز
ناخواسته بهم ریختمش!... بعضی وقتا چقدر نابلدم برای آرام کردنش!...
گرچه حال خودمم تعریفی نداشت، از فرط غصه و درماندگی نگام به بغض
نشست:

-من خسته ت کردم!

بی حرف خیره م موند... نگامو پایین کشیدم به انگشتای گره خورده م!...
بغض تو گلوم سفت و سخت وزن گرفت!... همونجور که بالاسرم ایستاده،
صدای جدیش تو گوشام نشست:

-توتنها زنی هستی که می تونی اذیتم کنی اما اَزت خسته نمی شم!

آنی سرمو بالا کشیدم، نگام باحیرت روسیاهی چشماش نشست!... یعنی الان
به شیوه خودش از خاص بودنم حرف زد یا از من گله کرد!... به آرومی لبام
جنید:

-آرا از من اصلاً دلم نمی خواد اذیت کنم!

نگاش از بالا با قدرت بیشتری رو چشمام مانور داد:

-بخوادم نمی تونی! چون دیگه اجازه نمی دم بی خبر از این خونه بزاری بری!

یعنی یه بار بی خبررفتم تا این حد آزارش داده که داره با جدیت تمام بهم گوشزد می کنه! اصلاً مگه قراره باز بی خبر بزارم از اینجا برم!... با حالتی جاخورده شاکی شدم:

-مگه همون شبی که ازخونه الیاس برگشتم اینجا باهام اتمام حجت نکردی
دیگه حق ندارم، بی خبربزارم برم!... نگفتی جام تواین خونه ست، جلوی
چشمای خودت!... نگفتی هربحثی م بینمون بشه، حتی اگه دلهای همدیگه م
بشکنیم، بازحق ندارم بزارم برم!

خط بین ابروهاش پررنگ ترشد، لحنش سوزسرما به خودش گرفت:

-نیازنیست حرفای خودمو یادم بیاری!

ازتوبیخش، ازسردی لحنش بدجوری برآشفتم!... کلافه ازجام بلندشدم:

-به یادت می یارم!... حتی حرفای خودمم به یادت می یارم که همون شب
بهت گفتم با این حرفات دیگه ترس از دست دادنتو ندارم! گفتم چون
فکرکردم نمی خوای توزندگیت باشم، بی خبر گذاشتم رفتم!... تا یادت بیاد

من و تو حرفامونو زدیم حالا اینکه این وسط بابام اومده، چی گفته چیزی رو
قرار نیست عوض کنه!

توسکوت سیاهی چشماش خیره موند رونگاه آشفته و ناآرومم!... مهرسکوت
لباش، خاموشی نگاه به اخم نشسته ش به حال پریشانم دامن زد!... کلافه
ترشدم:

-حق نداری چون بابام اومده خواسته باهاش برم زندگی کنم، با خودت
فکر کنی ممکنه منم هوای رفتن به سرم بزنه! حق نداری با چند تا سؤال
فکر کنی بهت بی اعتمادم! اینکه همین برات بشه یه دلیل واسه رفتنم از اینجا!
حق نداری دیگه با خودت فکر کنی، من اینقدر راحت می تونم قید زندگیمونو
بزنم!

تنم گر گرفته از جوشش خون تورگام! قفسه سینه م باشتاب بالا، پایین می شه
از حجم جملات بی امانم، از زور حرص!... برخلاف انتظارم با خونسردی
نگاشو رو چشمای کلافه و طلبکارم بالا، پایین کرد:
-باشه!

ازخونسردی که یهو نمی دونم از کجا سروکله ش پیدا شده، جای خشم و غلظت اخماش نشسته!... سرگردون خیره موندم بهش:

-چی باشه؟!-

-اینکه حق تموم چیزایی رو که گفتم ندارم!

چه راحت برخلاف سرسخت بودنش حرفامو قبول کرد!... مردمک های سیاهش با مهربونی نادرش خیره م موند:

-وقتی اونقدری بهم می ریزی که با جسارت برام حق تعیین می کنی تا دیگه حرف از رفتن زنم، وقتی داری تموم زورتو می زنی که حالیم کنی پیشم موندنی هستی... دیگه هیچ حقی برام نمی زاری!

حال عجیبی دارم... نمی دونم خودمو به مهربونی نگاش ببازم یا دلخور باشم ازاینکه برای قانع شدنش باید تا این حد بهم بریزم!

دستشو بالا آرود، سرانگشتاشو به نرمی روپیشونیم کشید:

-حافظه خیلی خوبی برای حرفام داری!

حرکت سرانگشتاشو ادامه داد، از شقیقه م به نرمی خط انداخت تا رو گونه م:
-منم حافظه خوبی دارم برای حرفامون!... مثل خودتم از هیچکدومش کوتاه
نمی یام!

خودمو باختم به محبت دو گوی سیاهش! به چین کنار چشماش از لبخند پشت
لباش! به نوازش نرم سرانگشتاش! به ملایمت لحنش!

بی اراده به چشمای دوست داشتنیش لبخند نرمی زدم... سرانگشتاش کمی
ناملایم رو خط گونه م کشیده شد:

-فکر کنم نمی دونی لبخندت قشنگه که همش می ری سراغ گریه کردن!
حیرت نگام! صدای بوم بوم قلبم از تمجید غیرمنتظره ش!... پس گاهی
درست حس می کردم نگاهی رو لبخندام رنگ عوض می کنه، برق خاصی
می گیره!... نمی دونم تو ذهنش چی گذشت، یهو نگاه جدی شو تو عمق نگام
کشید:

-درضمن درمورد قول هایی که خواستی اَزَم بگیری باید بگم توزندگیمون تنها قولی که بهت می دم و خودمو بهش مسئول می دونم اینه که خوشبخت کنم!

همین قاطعیت سیاهی چشماش،همین لحن محکمش کافی بود تا مطمئن شم قراره تا ابد کنارش خوشبخت باشم!... چقدرخوبه مرد زندگیم قول هاش برام از صد تا مَهر و امضاء معتبرتره! که قلبم تو سینه با امنیت تمام و پرشورتر از همیشه از عشقش داره می تپه!... درحالیکه بند بند وجودم داره ضعف می ره برای بغل کردنش!... دستامو دورتنش حلقه زدم،سرموروسینه ش گذاشتم:

-من الانشم خوشبختم،چون تورودارم!

گفتم همون جمله ای رو که بدجوری رو قلبم قُلْنَه کرده بود!... حرفی نزد اما با قفل کردن دستای گرمش دورتم که بیشتر منو به خودش چسبوند، بوسه ای که به نرمی روپیشونیم نشوند، باز قلبموزیرورو کرد تا بیشتر عاشقی

کنم! بیشتر سرمست شم از عطرش! از گرمای تنش!... انگار زمان متوقف شد با من و آراز و قلب پرتپنده م!

روتخت غلت زدم... نگام خیره موند به جای خالی آراز... دیروز کلاً قید رفتن به شرکتش و زد، موند کنارم... کافی بود سرمو بلند کنم تا ببینمش!... بی اختیار باز صدای روضه خوان تو ذهنم زنده شد! باز تصویر سنگ مزار مامانم! سینی های سلفون کشیده شده از خرما، حلوا، میوه های فصل با روبان های سیاه پوش رو گوشه هاشون!... باز اشکای بیصدای خودم که انگار خیال بند او مدن نداشت! باز تصویر آدمای سیاه پوش اطرافم! باز بی تابی های خاله مهشید، سکوت تلخ و خیرگی نگاه بابام رومزار مامانم!... چه ناباورانه یه سال از فوت عزیزتر از جانم گذشت!... یعنی به اندازه سیصد و شصت و پنج روز در حسرت شنیدن صداش، لمس دستای برفیش، عطر خوش تنش، تپله های قهوه ای مهربونش سوختم! چه ناباورانه تر دووم آوردم!... همش بخاطر بودن آرازه! عشقی که سهم قلبم کرد تا تاب بیارم با دردی که هنوز روسینه م سنگینی

می کنه!... تو جام چرخیدم... خیره به سقف، تارموهای آزادمو لای انگشتم به بازی گرفتم... دیروز عمومعین حرف درُشتی بارم نکرد! زن عموبهم نیش وکنایه نزد! حتی سنگینی نگاشونو رو خودم حس نکردم!... انگارازوقتی مراسم هفتم مامانم آراز بهشون هشدارداد،دیگه حواسشون هست من فقط دخترایرج رادمنش نیستم تا بخوان به خودشون اجازه بدن با قضاوت های نابجاشون منومتهم به بی آبرویی کنن!... من زن آرازفرهمندم که به هیچ اَحَدی اجازه نمی ده،حتی یه کلمه بی ربط ازنجابت زنش به زبون بیارن!... انگار غرورمو پس گرفتم،جسورشدم برای خط زدن رو باورهای آزاردهنده کسایی که منومحکوم کردن به زندگی اجباری که الان می بینن همون زندگی رنگ آرامش و رضایت به خودش گرفته!زندگی مشترک من با آراز!... دیروزمراسم مامانم هتک حرمت نشد به دل عزادارم!... ازبودن آراز، ازمنی که مصمم شدم خودمو به ناحقی دیگران نبازم،حس با ارزشی می کنم!... حتی حس دلسوزی به دخترریزه میزه ای که اززبون ستایش شنیدم با سامر عقد کرده!... ازاینکه قراربود درتعصبات افراطی سامر و عمومعین زنجیربشه،زبون نیش دارزن عمو،دخالتهای بیجاش سهمش بشه!قلبم

نتونست بی تفاوت بگذره، براش غمگین شد!... ازستایش شنیدم سه ماهه عقد کردن... اونم برای اینکه هنوز سالگرد فوت مامانم نشده بود، یه عقد محضری بدون جشن وساز!... یعنی زن سامر خبرداشت چه زندگی مردسالارانه ای درانتظارشه؟!... من که همون هفته اول نامزدیم با سامر متوجه حماقتم شدم!... سامرم مثل همیشه به مراسم عزاداری مامانم نیومد و منم راضی تراز همیشه!... اما چرا زنش اومد؟! اصلاً زنش از نامزدی یه هفته ای من و سامر خبر داره؟!... حتی از یاد آوردن همون یه هفته ای که با سامر گذروندم، از حس حماقت لبریز میشم! گاهی دربند بند وجودم ترس رخنه می کنه که اگه زندگیم طوری ورق می خورد که به زور بابام زن سامر می شدم، آراز سهمم نمی شد... اونوقت هیچوقت عاشقی نمی کردم، آراز واقعی رو نمی شناختم!... زنانگی هام پروبال نمی گرفت! از زندگی مشترک خوشبختی رولمس نمی کردم!... حتی از تصورش بهم می ریزم! قلبم از ترس توسینه گنج می گیره!... انگشتمو از لای تار موهام بیرون کشیدم ... با بیقراری به راست چرخیدم... اینبار نگام خیره موند به در اتاق... چرا آراز نمی یاد؟! ... طولی نکشید، باز ذهنم ورق خورد به مراسم دیروز... نگاه بابام

برام تداعی شد!... با مهربونی نگام میکرد، چند باری دخترم صدام زد... قطعاً روح مامانم دید، آرامش گرفت!... از وقتی بهم گفت بهش سرزنم... چند باری رفتم پیشش... آزار برای دیدنش نیومد اما خودش منو رسوند و او مد دنبالم... بابام از نیومدنش حرفی نزد!... وقتی دیروز همدیگه رو دیدن... هردو تاشون سرد و خشک با همدیگه رفتار کردن!... بازموهامولای انگشتم به بازی گرفتم... رفتن به خونه بابام برام خیلی سخته، وقتی گوشه گوشه ی خونه یه نشونی از مامانموداره، خونه ای که با رفتنش حتی نفس کشیدن تو هواش برام نفس گیر شده!... نگاه کردن به نظم بهم ریخته وسایلهاش، زرد و بی روح شدن تراس همیشه سبزش!... آشپزخونه سرد و خالی از عطر غذاهاش!... انگار با رفتن مامانم دزدیده شده بود بوی زندگی از چهار دیواری خونه پدریم!... به هر گوشه خونه دست کشیدم، قلبم تیر کشید!... بخصوص وقتی کُمد دست نخورده لباساشو دیدم به حق افتادم! برای اولین بار اشک و درچشمای بابام دیدم!... وقتی منو تو بغلش گرفت در اوج درد بُهت زده شدم!... چه بیرحمانه با رفتن مامانم رابطه مون جون گرفت!... باز بغض رو سینه م سروکله ش پیدا شد!... چرا این درد تمومی نداره؟!... موهاموپس

زدم، نگام به ساعت دیواری کشیده شد!... یک شب!... اگه بیخوابی زده به سرم، این افکار آزاردهنده داره مثل خوره مغز مومی خوره! همش واسه اینه که بد عادت شدم به بودن آراز، به گرمای تنش، نفسهای!... چرا نمی یاد بخوابه؟!... از تخت اومدم پایین... فضای بیرون اتاق از نور دیوار کوب ها نیمه روشن بود!... طول کوتاه راهرو رو پشت سر گذاشتم، کنار خم دیوار ایستادم، نگام رونیم رخس ثابت موند... در حالیکه نشسته رو کاناپه، پاهاشو دراز کرده رومیز وسط، نگاش با اخم رو صفحه لپ تاپی که رو پاهاش جاداده بود، می چرخید!... باز کارای شرکت، اونم این وقت شب!... انگار کل دیروز بخاطرم قید کار کردن و زد، امشب هر جور شده باید جبران کنه!... هیچوقت این بخش از زندگیشو دوست نداشتم!... انگار کار کردن براش تمومی نداره، بخصوص امشب که کارای شرکتشو خونه م آورده.

-چرا تا الان نخوابیدی؟! -

بدون اینکه نگاشو از صفحه لپ تاپ تکیون بده، از نیم رخ متوجه حضورم شد... سمتش قدم برداشتم:

-تو چرا نمی یای بخوابی؟

-کارم تموم شه، می یام!

حتی وقت نداره یه نگاه بهم بندازه!... نزدیکش روکانا په نشستم:

-امشب دیر از شرکت اومدی، بعدشم تا شام خوردی، نشستی اینجا جلوی لپ

تاپ ... آراز زیادی داری خودتو خسته می کنی!

بازنگام نکرد:

-تموم شه، می گیرم می خوابم!

نگاموازنیم رخس به ماگ نیمه خورده از قهوه ش سردادم!... دلم می خواست

تو این چهار دیواری فقط متعلق به خودم باشه!

-بروبگیر بخواب!

بازنگام رونیم رخس چرخید... مگه بدون خودش خوابم می گرفت!

-می مونم کارت تموم شه، باهمدیگه بریم بخوابیم!

با اخم نگاهشور و صفحه لپ تاپ دقیق کرد:

-ترنم شاید کارم طول بکشه، بهتره بری بخوابی!

ازبس حواسش به کارکردن بود، نه نگام می کرد! نه بودنمومی خواست!...
ازفرط ناراحتی با لجبازی پاهامور و کاناپه بالا کشیدم، سرمو گذاشتم رو
پاهش... همون حد فاصل به جا مونده بین لپ تاپ و بالاتنه ش رو پاهش!...
چندتا از تارمو هام ریخت رو صفحه کیبوردش... اعتنان کردم، چشمامو بستم:

-پس منم تا کارت تموم شه، همین جا می خوابم!

سنگینی نگاهش پشت پلکهای بسته م نشست:

-اینجا؟!... ترنم حواست هست دارم کار می کنم!

چشمامو باز نکردم:

-تو ام حواست هست ساعت چنده؟!!

-از نظر من مشکلی نداره تا دیروقت کار کنم!

آنی چشمامو باز کردم، با گله از پایین به سیاهی چشماش خیره موندم:

-تو خونه؟!!

بی حوصله سرشو گرفت بالا... تکیه داد به بالش کاناپه:

-آره! تو خونه!... الانم پاشو برو سرجات بخواب، منم به کارام برسم!

بخاطر کارش حوصله مونداشت! طردم می کرد!... جری شدم... با یه تصمیم

آنی سرموازرو پاهاش بلند کردم، درلپ تاپ وبستم:

-پس توام بیا بگیر، بخواب!

سرشو به ضرب ازرو بالش بلند کرد:

-ترنم چرا بچه بازی درمی یاری!

نگام ماتش موند:

-بچه بازی؟!!

محکم پاهاشوازرو میز کشید پایین... لپ تاپش ورها کرد رومیز:

-آره!... من خسته م اونوقت مثل بچه ها لج کردی؛ داری گند می زنی به

اعصابم!

من گند می زنم به اعصابش!... خیره به لپ تاپ، صدام لرزید:

-من خواستم بیای پیشم بخوابی، چون بدون تو خوابم نمی گیره! وگرنه نه بچه بازی درآوردم، نه خواستم گند بزنم به اعصاب!

بی معطل از جام بلند شدم، پاتند کردم سمت اتاق... اما قبل از اینکه پاهام به تخت برسه، اشکام رو گونه هام سرازیر شد!... بدجوری رنجیدم از نگاه نامهربونش، لحن تندش که انگار قلبمو با بیرحمی سلاخی کرد!... تودلم به خودم لعنت فرستادم که حتی خوابیدنم به وجودش وابسته ست!... روتخت به پهلوی دراز کشیدم... با غیظ از ضعف خودم انگشتامو رو خیزی گونه هام کشیدم!... اما باز از یاد آوردن رفتار آراز با خودم، چونه م لرزید!... لب پایین مو به دندان گرفتم، گونه هام بیصدا خیس شدن!... گاهی حس می کنم کارو شرکتش از من براش بیشتر اهمیت داره، مثل حال الانم!... نمی دونم چند دقیقه گذشت که صدای ضعیف باز شدن درب اتاق تو گوشم نشست... انگشتامو رو خیزی اشکام کشیدم، بیشتر تو خودم مچاله شدم... تشک تخت به نرمی تکون خورد... صدام زد:

-ترنم؟!

وقتی با ملایمت اسمو صدا می زد حتی قلب زنجیده م احساس ضعف می کرد!... اما پا رو قلبم گذاشتم، اعتنا نکردم.

-نمی خوای جوابمو بدی؟

باز سکوت من... صدای آراز:

-یعنی الان باهام قهری؟

باز سکوت!... اینبار از پشت به آرومی نزدیکم شد، منو تو بغلش گرفت...
دستش قفل شد روشکم، زبری ته ریشش رو برهنگی گردنم نشست... با
هرم نفساش کنار گوشم پیچ زد:

-آشتی کنیم؟

با صدای گرفته م شاکی شدم:

-برو به کارای شرکت برس!

خواستم دستشوازشکم بردارم، خودموازش بکشم بیرون... اما مثل همیشه زورم بهش نرسید... دستش ازروشکم که تکنون نخورد، هیچ... حتی بیشتر تنمو ازپشت چفت کرد به تن خودش!... کنارگوشم لب زد:

-گورپدرکارای شرکت!... خوبه؟!!

-بخاطرهمون کارت سرم داد زدی... گفتمی گند زدم به اعصاب! بچه بازی درآوردم!

لباشو به گوشم نزدیکترکرد:

-چه حرفای بدی بهت زدم!

ازتماس لباش با لاله گوشم تنم مورمورشد!... من دلخورم اونوقت داره سربه سرم می زاره!... بازتقلا کردم خودموازش بکشم بیرون:

-داری مسخره می کنی؟!!

-دارم اعتراف می کنم!

باز برخورد لباش با لاله گوشم!... انگارازقصد لباشوعقب نمی کشید:

-مگه خودت نگفتی بدون من خوابت نمی گیره!

-ازاین به بعد دیگه به خودم عادت می دم، بدون تو خوابم بگیره!

صداش خندون شد:

-بیخود می کنی همچین عادت می به خودت بدی!

باز تقلا کردم خودم مواز بغلش بکشم بیرون:

-حالا ببین عادت می کنم یا نه!

اینبار تونستم خودم تا لبه تخت بکشونم که باز منو تو بغلش کشید، تک خنده

ش کنار گوشم، قلبم لرزوند:

-نیافتی از روتخت!

باز کنار گوشم پیچ زد:

-می دونی من تا حالا ناز کسی رونکشیدم!

صدامو پایین کشیدم:

-یعنی الان داری منت سرم می زاری؟!

-دارم می گم توتنها کسی هستی که نازشم می کشم!

بازقلبم توسینه لرزید!... خودشو کمی کشید کنار... با قدرتش که همیشه به زورم می رسید،منو چرخوند سمت خودش... درحالیکه هنوز یه دستش رو شکمم چفت بود، روساعد دست دیگه ش تکیه داد... از بالا به اندازه چند نفس فاصله نگاهشوروچشمای خیسم چرخوند:

-قراره هرباربینمون ناراحتی پیش بیاد،همچین بلایی سرچشمات بیاری!
هَرَم نفساش روپوستم،نزدیکی دوگوی سیاه تسخیرکننده ش که رنگ ملایمت به خودش گرفته،قلبمو به نرمی توسینه تکون داد!... کاش مثل من عاشق بود تا هربار با کم شدن فاصله بینمون حال الان قلبموداشت!... با دلخوری شکایت کردم:

-بعضی وقتا فکر می کنم کارت ازمن بیشتربرات اهمیت داره!

گره بین ابروهاش افتاد:

-یعنی اون مغزکوچولوت تا کجاها پیش می ره که داری خودتو با کارم مقایسه می کنی؟!

سکوت کردم... نگاشو به نرمی روچشمام بالا، پایین کرد:

-امشبونین کارم به خونه کشید، وگرنه من واسه خاطر تو برخلاف گذشته
کارامو توهمون شرکت حتی شده نصف ونیمه ول نمی کنم که نیارم خونه!...
حتی خیلی وقته خارج ازتایمی که تو شرکت دورناهاروشام کاری روخط
کشیدم... همش واسه اینه که پیام خونه، دونفری بشینیم پشت یه میز،
ازدستپخت تو بخورم.

نگاشو با همون اخم جذابش رواجزای صورتم چرخوند:

-با نگاه کردن بهت، گوش دادن به حرفات، دیدن خنده هات، تموم خستگی
های کار از تنم بره بیرون!

زبونم بند اومد ازفرط شادی که انگار در وجودم بالا زده!... سیاهی چشماش
با حالت خاصی خیره م موند:

-من همیشه اَزت خوشم می یومد!

شوک!... به لرزه دراومدن قلبم!... گوشام داره اشتباه می شنوه یا آراز داره
هذیون می گه! یاشایدیم یه خواب خوش دارم می بینم که ازواقعیت فاصله
ای نداره!

-وقتی شش ساله ت بود روایوون خونه مامان بزرگت زیرنورآفتاب با اخم
چشمای ترسیده ت به چشمام زل زد... تازه فهمیدم ازرنگ عسلی چشمات
خوشم می یاد!

نگاشو به گونه م سرداد:

-وقتی کافی بود لبات کمی کش بیاد تا اینجا یه خط بیفته... فهمیدم از خنده
ت خوشم می یاد!

مردمک های سیاهش با برق خاصی روتارموهام بالا، پایین شد:

-وقتی کلاس اول بودی، اومدم دنبال الیاس، دیدم کنارچراغ نفتی مامان
بزرگت به خواب رفتی، موها ت ریخته رو دفتر و کتابت، چندتارشم رو صورت
... تازه فهمیدم ازموهای بلند و حالت دارت خوشم می یاد!

نگاشو به چشمم داد... از گرمای نگاهش انگار خورشید توسینه م طلوع کرد!
 قلبم گرم و پر حرارت می تپه!... صدای ملایم واغواگرش باز پیچید تو گوشم:
 -بعدها که رفتم لندن بعضی وقتا از تو آینه با دیدن خط بخیه ای که روابروم
 به جا گذاشتی، به یادت می افتادم... ترنم عاشقت نبودم اما اَزت خوشم می
 یومد!

عاشقم نبود اما اینکه اون وقتا تا این حد اَزم خوشش می یومد، برام
 باورکردنی نبود!... مردی که انگار عارش می یومد بهم یه نگاه بندازه، همش
 باهام تلخ زبونی می کرد، اَزم خوشش می یومد! از خنده هام! از رنگ چشمم!
 از موهام!... ناباورانه لب زدم:

-من هیچوقت فکر نمی کردم اَزم خوشت بیاد!

-تو همش حواست به الیاس بود!

جاخورددم!... امکان داره به الیاس حسادت کرده باشه؟!... از نگاهش هیچی
 حالیم نشد... این مرد تا خودش نخواد، نمیشه فهمید تو ذهنش چی می گذره!

-همش واسه خاطرالیاس اَزَم دوری کردی... البته منم هیچوقت نخواستم بهت نزدیک شم... اما شاید اَزَم دوری نمی کردی یا همونجورکه با الیاس رفتارمی کردی، با منم رفتارمی کردی... رابطه مون بهترپیش می رفت!

حالا که فکرشو می کنم چه سالهایی روخودمو از داشتنش محروم کردم!... چقدرناعادلانه قضاوتش کردم! چقدر اون روزا از خود واقعی آراز فاصله داشتم!

-یادمه الیاس ودعوا می کردم، تو با اون عروسک موطلائی ت که همیشه تو بغل داشتی، یه گوشه بابغض وعصبانیت کُنج می کردی!... بعدش تا مدتها ازمن فراری بودی... می دونستم اینجورآدما هیچوقت برای بچه ها دوست داشتنی نیستن اما آدم وقتی یکی رودوست داره، نمی شینه اشتباهاتشونگاه کنه... توییخش می کنه، دعواش می کنه... کاری که من با الیاس کردم.

چه خوب اون روزا رو به یاد داره!... خیره ش موندم:

-توام همیشه الیاس برات مهم بود، نه من!

روحشمام مکث کرد:

-خُب الیاس برام مهم ترین آدم زندگیم بود!

بی اختیار به الیاسی که بی نهایت دوستش دارم، حسادت کردم... من چم شده؟!... چقدر پرتوقعم که دلم می خواست در لحظه لحظه زندگیش حتی اون گذشته های دوراهمیت داشتم براش مثل الیاس!... نگامو پایین کشیدم به پنجه ش که هنوز رو شکمم جا داره، گرمایش از پارچه نخی تاپم به پوستم نفوذ کرده!

-هیچوقت فکرشو نمی کردم روزی کسی تا حد الیاس برام مهم بشه!

نگام به چشماش کشیده شد... سیاهی نافذش گرم و پرحرارت!... ازنگاش خوندم منظورش منم که ضربان قلبم ازهیجان بالاگرفته!... لبام به آرومی تگون خورد:

-کی تا حد الیاس برات مهم شده؟!!

دلم می خواد بازاعترافات این مرد سخت و غیرقابل نفوذ و بشنوم تا ذوق و شوق در تک تک سلولهام جولان بده! قلبم بیشتر ازهیجان عاشقی کنه! خوشبختی بیشتر زیر پوستم بخزه!

-همونی که می دونه بازسؤال می پرسه!

از جوابش لبای بسته م کش اومد... صورتش و جلو کشید... بینی شو به نرمی کشید روی پوست گونه م:

-همونی که عطرتنش همیشه برام تازگی داره!

کوبش دیوانه بار قلبم! گر گرفتن تنم!... بوسه ریزی گوشه لبم نشوند:

-همونی که بوسیدنش همیشه برام تازگی داره!

بند بند وجودم از ذوق و هیجان به خودش لرزید!... سرشوکمی عقب کشید... سیاهی التهاب دارنگاش با نگاه لبریز از محبتم گره خورد:

-همونی که نگاه کردن بهش همیشه برام تازگی داره!

ضربان قلبم با قشنگ ترین ریتمش تموم وجودمو به تسخیر کشید!... تو خیرگی نی نی چشمات انگار خودمو گم کردم! لبریز شدم از خودش!

-ترنم هر چه قدم با نگام مرورت کنم، لمست کنم، باز برام تازه ای!... انگار برام انتها نداری، فقط داری هر لحظه بیشتر منو تو خودت غرق می کنی!

از خواسته شدن در خیرگی دوگوی سیاهش! از ذوق شنیدن حرفایی که هیچوقت در باورم نمی گنجید، باز در بند بند وجودم تکرار شد لمس خوشبختی!... کف دستم و روته ریشش گذاشتم، صورتمو جلو کشیدم، از اعماق قلبم بوسیدم گونه شو!... من این مرد و بیشتر از خودم دوست داشتم، خیلی خیلی بیشتر!... وقتی سرمو عقب کشیدم، نگام با نگاهش گلاویز شد... انگار سیاهی نگاهش چراغبانی شد، چین گوشه چشمش افتاد:

-یعنی این بوسه تو بزارم پای بدهی ت به خودم؟!!

چه حافظه خوبی این مرد داشت!... هنوز طلبکار شدنش و تو پارکینگ شرکتش به یاد داشت!... لبخند رولبام جا گرفت:

-مگه من بهت بدهکارم؟!!

با شیطنت ابروهاشوداد بالا:

-نیستی؟!!

نمی دونست چقدر شیطنت کردنش برام شیرینه!... باز صورتمو جلو کشیدم، گونه شو بوسیدم... سرمو عقب کشیدم، لبخند زدم:

-دیگه بهت بدهکار نیستم!

برخلاف چشمای خندونش، اخم کرد:

-همین؟!!

باز گونه شو بوسیدم:

-حالا خوبه؟!!

ابروهاشو با بدجنسی داد بالا:

-نه!

لبخندم عمق گرفت!... برق نگاهش رو خط گونه م سُرخورد، دستشواز روشکم

برداشت، انگشت شست شو با نوازش رو خط گونه م کشید:

-بخند!... انگار حواست نیست من طلبکار خیلی سفت و سختی م!

نگاشو به لبام داد:

-طلبتم سنگین تراز این حرفاست!

آنی گونه هام داغ شد، لبام باحالتی معذب از لبخند بسته شد:

-بِهتره بگیری بخوابی، فردا صبح باید پاشی بری شرکت!

تا خواستم تو جام غلت بخورم، خودمو از زیر دستش بکشم بیرون... با چفت شدن دستش رو پهلوم مانع شد!... سرشو جلو کشید:

-تا طلبت و باهام تسویه نکنی، خواب نداریم!

بیشتر از خجالت گُر گرفتم، نگامو از چشمش دزدیدم!... سرشو پایین ترکشید، جایی حوالی گوشم با صدایی پایین لب زد:

-هر چه قدر بیشتر خجالت بکشی، بیشتر دلم می خواد باهات تسویه کنم!

در حالیکه کف دستمو کمی با فشار بالای سینه ش گذاشتم تا عقب بره... به لحن بدجنسش، با ملایمت معترض شدم:

-آراز!

از جاش تکون نخورد، نرمه گوشمو بوسید:

-گفتم که بهت طلبکار سفت و سختی م... همین امشب تسویه کن!

از سماجتش لبام به لبخند باز شد... سرشو کمی عقب کشید... از داغی محبت
نگاش قلبم بیقرار شد!... تموم عشقم بهش تونگام نشست... مردمک چشمش
به التهاب افتاد!... سرشو جلو کشید، بوسه ای عمیق رو خط گونه م نشوند...
قلبم زیر بوسه ش از هیجان به خودش لرزید!... بوسه هاش تا رو استخوان
ترقوه م ادامه دار شد!... هر لحظه داغ و عمیق تر!... دستامو دور گردنش حلقه
زدم... سرشو بالا کشید... باز خجالت دست و پامو بست، نگامو از چشمای
تبدارش دزدیدم... هُرم نفساش به لبام کشیده شد، ضربان قلبم توسینه غوغا
به پا کرد!... حلقه دستام دور گردنش محکم تر شد که لبامو به آتیش کشید!...
قلبم از فرط هیجان از توسینه زد بیرون!... دوباره بند بند وجودم با بوسه
هاش، لمس دستای گرمش از حس خواستن لبریز شد!... مهربوسه هاش،
نوازش هاش از محبت مالامال بود تا بیشتر عاشقی کنم!... هر بارم مثل نابلدا
خجالت تموم وجودمو به آتیش می کشه! قلبم از هیجان یه جا بند نیست!...
گفت براش انتها ندارم، همونجور که خودش برام تموم شدنی نیست!... این
مرد تازه ترین تازه های زندگی‌مه، دوست داشتنی ترین تازه های زندگی‌م!

ساعت دوازده ونیم شبه!... چه خیال باطلی داشتم که قراره بعد ازدوازده شب غافلگیرم کنه!... دزدکی چند باری به یخچال سرک کشیدم، خبری از کیک نبود... حتی خودمو دلخوش کردم به تبریک گفتنش که اونم خبری نیست... انگار واقعاً یادش رفته تولدمه... شایدم باید دندون روحیگر بزارم تا فردا صبرکنم... از گوشه چشم یه نگاه بهش انداختم... هنوز با جدیت نگاش به تلویزیون بود، یه فیلم اکشن و جنایی! که هیچی آزش حالیم نشد؛ ازبس با نگام عقربه های ساعت و تعقیب کردم تا ازدوازده بگذره!... یعنی یادش رفته؟!... پارسال تولدی درکار نبود، وقتی هنوز لباس سیاه عزای مامانمو به تن داشتم، اصلاً اون روزا تولدم درخاطرم نمی تونست جا داشته باشه... درخاطر هیچکی جانداشت، ازبس داغون و دلمرده بودیم با غم از دست دادن مامانم!... باز قیافه دوست داشتنی ش تو ذهنم زنده شد!... همیشه مامانم تولدمو به خاطر داشت... ساعت که ازدوازده می گذشت، منتظر بودم، در اتاقم باز بشه، کادو بدست بیاد منو تو بغلش بگیره، بگه تولدت مبارک یکی یه دونه م!... دلتنگی انگار پنجه کشید رو قلبم!... بابام که همیشه تو اتاقش خواب بود، بعدشم الیاس زنگ می زد؛ با صدای بلند آهنگ تولدت مبارک و برام

می خوند... باز مثل هر سال حافظه ش یاری نمی کرد؛ با لودگی یه کلمه جدید جایگزین کلمات از یاد برده ش می کرد، منم لبام از خنده بسته نمی شد!... انگار الیاسم برای همیشه تولدم و از یاد برده!... بغض قلبمو به بازی گرفت از آدمای فراموشکار اطرافم! از نبود مامانم! پیش دستی های پوست میوه رو جمع کردم... از روکاناپه پاشدم، رفتم سمت آشپزخونه... آراز هنوز حواسش به تلویزیون بود... شروع کردم به شستن ظرفا، ذهنم باز پرکشید به روزای تولدم... همون روزایی که مامانم کیک تولد برام می گرفت، تنها مهمون خونه مون خاله مهشید والیاس بود، باز بابام مشغول کار در مغازه ش بود... گرچه بابام تولدهای مامانم از یاد می برد... اگه من یادش نمی یاوردم؛ هیچوقت بهش تبریک نمی گفت؛ یا دست توجیبش نمی کرد مثل همیشه کادوشو پول بده!... اما مامانمو دوست داشت... هنوزم با نبودش کنار نیومده!... یعنی آرازم مثل بابام می مونه؟... دوستم داره اما حافظه ش واسه این چیزایاری نمی کنه؟!... دلم می خواد مثل خودم باشه منی که روز تولدش تو ذهنم ثبت شده؛ دارم لحظه شماری می کنم برای اومدنش؛ منی که هنوز نیومده تو ذهنم کلی براش برنامه ریزی کردم!

-من می رم بخوابم!

سرمو چرخوندم به عقب... آراز ایستاده کنار کانتیر، نگاهش به منه... نگامواز
همین فاصله چرخوندم رو تلویزیون خاموش:

-فیلم تموم شد؟

-آره! نمی یای بخوابی؟

تولدمو از یاد برده اما بدون من خوابش نمی گیره!... همین وابستگی ش
قلبمو مثل همیشه زود قانع کرد... برخلاف دلخوریم، لبخند زدم:

-آخرین ظرف و بشورم، می یام!

از کنار کانتیر فاصله گرفت:

-زود بیا... خیلی خسته م!

خسته ست!... شب تولدم دیرتر از همیشه از شرکت او مد خونه، تولدی که اصلاً
به خاطر نداره!... انگار قلب رنجیده م به لبخند رو لبم دهن کجی کرد!...
دستمو با دستمال خشک کردم، برق آشپزخونه رو خاموش کردم؛ به دنبالش

برق پذیرایی؛ تنها دیوارکوب بالای سرمو روشن گذاشتم... وقتایی که از آراز دلخورم؛ بیشتر از هر وقت دیگه ای خودمو تنها حس می کنم؛ بیشتر نداشتن مامانم به رخم کشیده میشه!... در اتاق و به آرومی باز کردم... با اولین قدم... نگاه دلخورم از حیرت خیره موند به شعله های بی جون شمع های روکیک!... با دومین قدم... تو ذهنم پیچید آراز تولدم یادش نرفته!... نگامو به دنبالش چرخوندم... نبود!... با سومین قدم... یهو دستای گرمش به آرومی از پشت روشکم نشست، منو تو بغلش گرفت... کنار گوشم لب زد:

-تولدت مبارک!

انگار قلبم از ذوق به پرواز دراومد!... لبام به لبخند باز شد:

-فکر کردم تولدم یادت رفته!

بوسه ای رولاله گوشم نشوند:

-اشتباه فکر کردی!

تو بغلش چرخیدم سمتش... نگامو بالا کشیدم روسیاهی چشماش:

-کیک از کجا اومد!... تویخچال که نبود!

لبخند زد:

-تویخچال بود... اما تویخچال خونه مش صابر!

لبخند قشنگش با اون دندونای مرتب و سفیدش که به ندرت رولباش ظاهر می شد، باز اَزم دلبری کرد!... به کارهوشمندانه ش غبطه خوردم:

-فکرشو نمی کردم!

نگاش به تارموهایی که موقع چرخیدن تو بغلش رو گونه م نشسته، سُرخورد... دستشو از رو کمرم بالا کشید، با سرانگشتاش به نرمی از رو گونه م کنارشون زد:

-اگه فکرشومی کردی که نمی شد سورپرایز!

نمی دونست با همین حرکت نرم سرانگشتاش چه حس خانه خراب کنی تو رگام به جریان در می یاره!... زیرنگاش، سرانگشت شستش رو خط گونه م نشست، دیگه به خوبی می دونستم خط گونه م براش دوست داشتنیه!... اما

خودش نمی دونست چقدر برای خودم بیشتر دوست داشتنیش کرده!...
نگاشو به چشمام سُر داد:

-واسه اولین بارتوزندگیم رفتم، کیک خریدم.

در جوابش کف دستامو رو شونه های پهن و محکمش گذاشتم؛ رونوک پاهام
بلند شدم؛ بوسه ای با عشق رو ته ریش صورتش نشوندم:

-ممنون!

چراغبانی شدن سیاهی چشماش سهم نگام شد... زیرلب زمزمه کرد:

-من ازامان خدایا مرزت ممنونم!

-مامانم؟!

نگاشو با حالت خاصی روچشمام چرخوند:

-مامانت همچین روزی زن چشم عسلی مو به دنیا آورد!

زن چشم عسلی!... انگار قلبم شکوفه باران شد زیرقشنگی کلامش؛ محبت

نگاش!... خوشبختی برام شنیدن همین جمله غیرمنتظره از زبون این مرد بود؛

مرد دوست داشتنی خودم! خوشبختی همین تکرارگم کردن خودم در محبت
دوگوی سیاهش بود! همین پرزدن قلبم از توسینه به عرش آسمون!... با
نگاش به کیک رومیز اشاره زد:

-نمی خوای شمع های تولدتو فوت کنی!

با لبخندی که انگار از فرط ذوق به لبام سنجاق شده، سرمو به علامت مثبت
تکون دادم... دستشو از رو کمرم برداشت، رفتم کنار کیک... نگامو چرخوندم
رو شمع های نیمه سوخته... موهای بلند و آزادمو با سرانگشتام پشت گوشام
حبس کردم... سرمو کمی پایین کشیدم... سنگینی نگاش رونیم رخم نشست
... به آرومی چشمامو بستم، دردلم آرزو کردم؛ تا ابد کنار همدیگه خوشبخت
باشیم... پلکهامو رو شمع های روشن باز کردم، لحظه ای نگام چرخید سمتش
... بنا به عادت همیشگیش دستاشو توجیب شلوارش جاداده، سیاهی چشماش
با مهربونی کمیابش خیره ست بهم!... چقدر بودنش تو تولدم برام تازگی داره!
تازه ای شیرین وناب!... نگامو سر دادم رو کیک... آراز بخاطرم رفته؛ کیک

خریده!... کاری که هیچوقت تو زندگیش نکرده... با ذوق فوت کردم؛
روشنایی شمعها رو به خاموشی کشیدم... صداش تو گوشم نشست:

-تولدت مبارک!

با لبخند نگاش کردم، سرموبالا کشیدم... ادامه داد:

-حالا چی آرزو کردی؟

آرازیچ وقت برای چیزی کنجکاوی نمی کرد... یهو دلم شیطنت خواست:

-مگه آرزو رو می گن!

یه ابروشوسؤالی کشید بالا:

-نمی گن؟

ابروهامو به قصد نه بالا کشیدم... سمتم قدم برداشت، منم عقب عقب قدم
برداشتم:

-برم ظرف بیارم واسه مش صابریک ببری!

به محض اینکه خواستم رو پاشنه پا به عقب بچرخم، با یه قدم بلند خودشو کشید جلو، دستشو دور کمرم قفل کرد:

-بزار فردا؛ مش صابر الان دیگه گرفته خوابیده!... آرزو تو بگو!

با شیطنت طفره رفتم:

-خودمون چی؟!... کیک نخوریم!

گره ظریفی بین ابروهاش افتاد:

-تو که می دونی من کیک و شیرینی نمی خورم!

با ناز سرمو کمی کج کردم سمت شونه م:

-یعنی نمی خوام از کیک تولدم بخوری؟

نگاه اخم آلودش درمقابل طنازی کردنم عقب نشینی نکرد:

-می خوام عادت شکنی کنم؟

پلکهامو به علامت بله نرم بازوبسته کردم... گره بین ابروهاش شل شد، نگاهش

رو اجزای صورتم سرخورد:

-آرزو تو نگفتی!

هنوز حواسش به سؤالش بود... خنده م گرفت:

-الان حرفمون یه چیزدیگه ست.

-منم هنوز جواب سؤالمون نگرفتم.

سرمو صاف کردم... راه خود شو پیش کشیدم... با سؤال از جواب دادن طفره رفتم:

-تا الان آرزو تو به کسی گفتی؟

-هیچوقت تو زندگیم آرزویی نداشتم تا گفتنش به کسی برسه، حالا آرزو تو بگو!

می دونستم تا جواب سؤالشوندم، کوتاه نمی یاد!... اما هیجان شیرینی از کش مکش بینمون قلقلکم داد باز برای شیطنت کردن:

-نکنه مثل غول چراغ جادو می خوای آرزو مو برآورده کنی؟

-من واسه برآورده کردن آرزوت نیازی نیست مثل غول چراغ جادو باشم...
همین که آرازم کافیه!

مرد دوست داشتنی من کوه اعتماد به نفس بود!... تا لبام تکون خورد، باز
شیطنت کنم، پیشونیشو شاکیانه چسبوند به پیشونیم:
-ترنم!

پخش شدن هُرم نفسای کلافه ش رو صورتم، شنیدن اسمم با صدای قشنگش
انگار شیطنت کردنو از یادم برد... پیچ زد:
-بگو!

صدام به حد پائینش سقوط کرد:

-چی رو؟

پیشونیشو به نرمی روپیشونیم کشید:

-باز باید حرفمو تکرار کنم!

قلبم با قشنگ ترین ریتمش به صدا دراومد!... به آرومی لب زدم:

-آرزو کردم تا ابد کنارهمدیگه خوشبخت باشیم!

هنوزم از کم شدن فاصله بینمون آروم و قرارمو از دست می دم!... سرشو کمی عقب کشید، گره بین ابروهاش افتاد:

-مگه قراره غیرازاین بشه؟

بی جواب خیره ش موندم... باز شده بود آراز جدی و اخمو!... فکر نمی کردم درمقابل شنیدن آرزوم همچین واکنشی نشون بده... سیاهی نگاشوتو عمق نگام نشوند:

-همیشه یادت بمونه که این خوشبختی با دستای خودمون ساخته شده؛ قرارم نیست خرابش کنیم!... من و تو با وجود اینکه روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم اما باز راهمون از همدیگه جدا نشد، الان که همه چی روبراهه، حالمون اینقدر کنارهم خوبه، هیچی دیگه زورش به ما نمی رسه... حتی خودمونم زورمون به خودمون نمی رسه واسه ازدست دادن این خوشبختی!... پس اینو بدون ما تا ابد جامون پیش همدیگه ست.

باز قلبم پر حرارت تپید از جملات مطمئن و نگاه قاطع و به اخم نشسته ش! از
حس خوبی که باز به احساسم تزریق کرد!... آرزومردی بود که بدون حرفای
عاشقانه، لای همین اخم وجدیتش محبتشو حواله م می کرد تا بارها تکرار بشه
برام حس خوشبختی!... خوشبختی که هیچوقت فکرشونمی کردم کنار این
مرد سهمم بشه!... با همون اخم رو صورتش لب زد:

-آرزوی بعدیت چیه؟

انگار واقعاً امشب می خواست تموم آرزو هامو بر آورده کنه!... با لبخند کف
دستم رو ته ریشش گذاشتم:

-من با داشتن تو به تموم آرزو هام رسیدم!

برام همیشه برخلاف آرزو حرف زدن از احساساتم سخت نیست!... مردمک
چشمش تکون خورد:

-خوبه!

برخلاف نگاه پر حرفش تنها یه کلمه نثارم کرد!... توقع داشتم درمقابل ابراز احساسم؛ باز با محبت های غیرمنتظره ش؛ حرفای قشنگش شوکه م کنه! اما فقط گرمای نگاهش اجازه نداد ضربان قلبم از التهاب بیفته!

-الیاس بهم پیشنهاد داد، خونه رو برات تزئین کنم.

الیاس!... نمی دونم تو ذهنش چی گذشت؛ مسیر حرفو به اینجا کشوند... ادامه داد:

-من اهل اینکارا نیستم... از تزئین و شلوغ کاری خوشم نمی یاد!

کف دستم انگار خیال دل کندن از صورتشونده، مثل دستای پر حرارت خودش رو کمرم... باز لب زد:

-همیشه تولدهای الیاس می برم شام بیرون، کادو شو بهش می دم... تولد خودمم اگه الیاس نیاد پیشم؛ مثل تموم روزای زندگیم می گذره... اما امشب... گفتم که واسه اولین بار رفتم کیک فروشی... چون خواستم بهترین شبو برات بسازم!

مردمک چشمم با قدردانی روسیاهی چشماش جابجا شد:

-همین کارم کردی!

همین کیک رومیز که اولین نفرم براش همچین کاری کرده؛ همین گرمای دستاش که از سرخواستن رو کمرم جاخشک کرده؛ همین بودنش انگار قلبمو به قشنگ ترین تزئین دنیا آراسته!... همین گرمای سیاهی چشماش انگار هزاران شمع در شب تولدم برام روشن کرده!... فقط کافیه باشه؛ تا قشنگی های دنیا به چشم بیاد!... لبخند مهربونی زد:

-فردا هر جور دلت خواست خونه روتزئین کن؛ هرچی دلت خواست سفارش بده!

باز دلم ضعف رفت از لبخند قشنگش!... لبای منم کمی کش اومد:

-چرا؟!!

سؤالی چشمک ریزی نثارم کرد:

-چی چرا؟!... خُب جشن تولدته!

کف دستمو از صورتش پایین کشیدم، نگامو از بالای شونه ش روکیک
چرخوندم:

-الان واسم کیک گرفتی، جشنمه دیگه!

-من ترجیح می دم همیشه جشنمون دونفره باشه اما نتونستم حریف الیاس
بشم.

انگارتازه حواسم جمع الیاس شد که تولدمو از یاد نبرده... می دونم این مرد
خاطر الیاس و خیلی می خواد که به خواسته ش تن داده... رد لبخند از لباش
کناره گرفت:

-فردا قراره اینجا شلوغ بشه... مهمون داری واسه تولدت... خاله تم می یاد!
دیگه عادت کردم بگه خاله ت، انگار با خودش نسبتی نداره!

نگاشو رو اطرافم چرخوند:

-به باباتم بگو!

از قیافه ش می خونم تمایلی به دیدن بابام نداره؛ اما نمی خواد محدودم کنه
در تولدم نباشه!... می دونم به سختی با آدما کنار می یاد، رابطه ش با بابام
سرسنگین و با کلمات اجباری می گذره! الانم بخاطر من تموم زورشو زد؛
همچین پیشنهادی داده! ... دستشو از رو کمرم برداشت، کمی فاصله گرفت:
- فردا صبح به زن مش صابر می گم بیاد تو کارا بهت کمک کنه... خودمم
فردا خونه م!

- نمی ری شرکت؟

نشست روتخت... کف دستاشو دو طرف خودش ستون کرد، کمی شونه
هاشو عقب کشید، زل زد بهم:

- دلت می خواد برم؟

جاخوردم:

- معلومه که نه!

از رومیزکش مو رو برداشتم... درحین بستن موهام؛ به آرومی غُر زدم:

-مگه میشه دلم بخواد روز تولدم باز سرکار باشی!... بعدشم میشه اینقدر

سؤالمو با سؤال جواب ندی!

-نبند!

سؤالی نگاش کردم... با چشماش به موهام اشاره زد:

-موها تو تو خونه نبند!

دستم از حرکت موند... به یاد آوردم؛ گفته بود موهای بلند و حالت دارمو

دوست داره!... کش و از دورموهام بیرون کشیدم... زیرسنگینی سیاهی

چشماش؛ با سرانگشتام چند تار موهای آزادمو پشت گوشم کشیدم:

-من برم واسه کیک ظرف بیارم!

از اتاق اومدم بیرون... امشب انگار این مرد می خواست برای بالا بردن ضربان

قلبم رکورد بزنه!... یهو تو ذهنم پیچید: کادوی تولدم!... یعنی می خواد کادو مو

توجشن فردا بهم بده؟!... برام کادو خریده یا مثل بابام قراره پول بده؟!... دلم

کادو می خواست، یه کادو از جنس سلیقه آراز!... در ضمیر ناخودآگاهم همش

قیاس می شد آراز با بابام!... بابایی که با وجود تموم بی مهری و تلخی هاش

باز دوستش دارم؛ اما نمی خوام هیچ ردی از رفتاراش تو مرد زندگیم باشه!...
برگشتم اتاق، دیدم از پشت تکیه داده به لبه میزتوالت، یه دستشو تو جیب
شلوارش انداخته، کف دست دیگه شو ستون کرده رومیز، خیره ست به نقطه
ای نامعلوم درچند قدمی خودش... دلم می خواست بدونم چی پرسه می زنه
توذهنش با این سکوت ناگهانش!... رفتم سمت کیک... نگاشوسوق داد
سمتم... کنارش ایستادم:

-کیک مش صابرومی زارم تو یخچال؛ فردا خودت بهش بده!

بی حرف سرشو به علامت باشه تکون داد... نگاموپایین کشیدم... چاقورو
حرکت دادم روتن نرم وخامه ای کیک... لبخند زدم:

-وقتی بچه بودم؛ هر وقت دورهمی تولد می گرفتیم، موقع کات کردن کیک
همش حواسم بود، بزرگترین تکه کیک قسمت کدوم ظرف میشه تا اونو واسه
خودم بردارم.

-می دونم!

دستم از کات کردن کیک بی حرکت موند... با تعجب نگاش کردم:

-می دونی؟!

-می دونم خیلی کیک تولد دوست داری!

پس برای همین عادت شکنی کرد؛ رفت برام کیک خرید... نگاشواز گوشه چشمش سُرداد رو کیک:

-یادمه توهمون تولدهای دورهمی هرکی کیکشو اضافه می یاورد؛ تومی خوردی!... هروقتم کیک انگشتی می شد؛ همه می دونستن تو یا الیاس یواشکی بهش ناخنک زدین!

چه خوب یادشه!... ناباورانه لبخند زدم:

-بچه بودم انگار حسابی حواست جمع من بود!

مردمکهایش در حدقه چشمش چرخید رونگام... سرشو کمی سمت گردنش کج کرد:

-گفتم اَزَت خوشم می یومد!

قلبم به خودش لرزید!... کنجکاوشدم:

-همیشه از یکی فقط خُشت می یاد؛ اینقدر حواست بهش می مونه؟!

چین کنار چشماش افتاد:

-همیشه؟!

از فکر اینکه غیر من از دختر دیگه ای خوشش اومده باشه؛ حس حسادت در
رگام به جریان افتاد!... کی اینقدر حسود شدم!... سرشوصاف کرد:

-غیر تو از دختر دیگه ای خوشم نیومده تا بخوام بدونم چقدر حواسم بهش می
مونه!

یکباره حسادت از قلبم رخت بست!... بین تموم دخترا براش یکی بودم!...
از ذوق لبام کش اومد:

-مطمئنم اون موقعا که اینقدر حواست بهم بود؛ فقط اَزَم خُشت می یومد؟
دستشوا از رومیز برداشت:

-اگه بیشتر از خوش اومدن بود که مثل الان اجازه نمی دادم از کنارم جُم
بخوری!

قلبم از فرط ذوق و هیجان به هیاهو افتاد! قلبی که این مرد به راحتی می
تونست با محبت های غیرمنتظره ش بیشتر از هروقتی مال خودش کنه!...
دستشواز جیب شلوار راحتیش بیرون کشید، جعبه مخمل مشکی رنگی به
چشمام اومد... گرفت سمتم:

- کادوی تولدت!

آراز برام کادو خرید! همون جور که دوست داشتم یه کادو به سلیقه خودش!...
ذوق و محبت درنگام تلنبار شد... جعبه رو بدست گرفتم:

- ممنون!

- راستش من اهل سلیقه دادن واسه اینجور خریدا نیستم... باز کن؛ ببین
خوشت می یاد!

لبخندی که از فرط ذوق انگار به لبام سنجاق شده، عمق گرفت:

- حتماً خوشم می یاد!

با شوق در جعبه رو باز کردم... برق نگین گوشواره درنگام درخشید!... یک جفت گوشواره با طرح ظریف قلب که کار شده بود از نگین های ریز... با شیفگی لب زدم:

-خیلی قشنگه!

-پس خوشت اومد!

نگاه ذوق زده مو بالا کشیدم رو چشماش:

-خیلی!... چقدر سلیقه مو خوب می دونی!

-خُب بیشتر گوشواره های این سائیزی تو گوشات دیدم... بعدشم گوشات خیلی کوچولوی!

از دقت و توصیفش لبخندم به ذوق نشست!... کمی مکث کرد:

-مهمتر از همه نخواستم اون خال ریز گوشت زیر گوشواره های بزرگتر از این پنهون بشه!

خال ریز!... ازهمون خال ریزی که پایین نرمه گوشم بود؛ گاهی به چشم خودمم نمی یومد؛ نگاه تیزبینش غفلت نکرد!... مردی که سردرآوردن از احساساتش سخت و پیچیده ست! با جملات عاشقانه سروکارنداره! اخم وجدیت بیشتر رو چهره ش مانور می ده!... اونوقت به خال ریز گوشم توجه نشون داده؛ براش خواستنی اومده!... ضربان قلبم باز با قشنگ ترین ریتمش در سینه م به تکاپو افتاد! نگام از محبت بهش مملو شد!... نزدیکش شدم، دستم رو شونه ش نشوندم، رونوک پاهام خودمو کشیدم بالا... برای اولین بار واسه بوسیدن لباس پیش قدم شدم... به نرمی بوسه ای از سر عشق و قدردانی رولباس نشوندم... هنوزم تنم از خجالت گرمی گرفت!... بدون اینکه نگام با نگاش تماس پیدا کنه، سرمو پایین کشیدم، جا دادم روسینه محکم و ستبرش... جعبه گوشواره در پنجه کوچولوم قفل موند، دست دیگه م رو شونه ی محکمش... لب زدم:

-بابت همه چی ممنونم!

بی حرف دستاش دورتم حلقه شد، منو بیشتر به خودش چسبوند، با ملایمت بوسه ای رومو هام نشوند تا باز با تک تک سلول هام مرور کنم حس خوشبختی رو! حس عاشقی رو!... همون حس و حال های دوست داشتنی و تسخیر کننده ای که فکرمی کردم قراره برام لای همون کتابای عاشقانه؛ فیلمای رمانتیک باقی بمونه، باز برام تعبیر شده در هیاهوی ضربان محکم و کوبنده قلب آراز زیر گوشم! در آغوش امن و نفس گیرش!

ستایش یواشکی کنار گوشم لب زد:

-سیاوش و ببین! چه زود با پسر خاله ت جور شده!

از پشت کانتر نگامو چرخوندم روسیاوش... حسابی مشغول حرف زدن با الیاس بود، انگار اولین دیدارشون نیست!... لبخند زدم:

-الیاسم زود با همه جور میشه!

نگفتم اگه یه وقت دلش نخواد؛ طرفو داخل آدمم حساب نمی کنه!... نگامو سُر دادم رو آراز... با پیراهن جذب سفید و شلوار طوسی مثل همیشه

خوشتیپ کرده!... کاش دلهره درسینه م پرسه نمی زد تا از روز قشنگی که برای تولدم ساخته؛ لذت ببرم!... واقعاً با چه شهامتی خودسرحاج رضا روبرای تولدم دعوت کردم!... آنی نگاه دردمند حاج رضا در ذهنم زنده شد... این روزا همش از لای حرف و نگاش می بینم، ترس اینو داره یه وقت نفساش تو این دنیا قد نده برای روزی که آراز طردش نکنه!... یه ماهی میشه ناخوش احوال گوشه خونه ش کز کرده، دیگه حجره م نمی ره، خاله مهشیدم داره غصه شومی خوره!... وقتی تولدم دعوتش کردم تا بهونه ای بشه کنار آراز باشه، نگاه پژمرده ش انگار چراغبانی شد!... باز با یاد آوردن برق شادی نگاش مُجاب شدم؛ کاردرستی انجام دادم... اما کاش این دلهره لعنتی پس زدنی بود!

-من حرف از سیاوش والیاس می زنم تونگات گیر کرده رو آراز!

از صدای خندون ستایش کنار گوشم، در حالیکه قلبم درسینه اعتراف کرد؛ آراز بین هر جمعی باشه، مثل آهن ربا منو جذب خودش می کنه!... نگامو پایین کشیدم به لیوان های توسینی... همزمان با چرخاندن قاشق بلند شربت

خوری، به صدا دراومدن یخ های قالبی شناور در شربت، لبخندی حق به جانب زدم:

-اشکالی داره؟

لحنش شیطون شد:

-نه!... فقط کی فکرشومی کرد یه روزی این مرد تا این حد برات خواستنی بشه!

دردلم اعتراف کردم: هیچ کس! حتی خودمم فکرشو نمی کردم!... نگامو از قرمزی شربت آلبالو رو شیطنت چشمای آرایش کرده ش بالا کشیدم:

-ستایش؛ هیچ لحظه ای از زندگی آدم قابل پیش بینی نیست... آرازم غیر قابل پیش بینی ترین وقشنگ ترین اتفاق زندگیمه!

آنی شیطنتش رنگ باخت!... از لبخندای مهربونش زد:

-چقدر خوبه این حرفومی زنی!... خیلی خوشحالم از همدیگه جدا نشدین!

حتی از فکراینکه یه روزی می خواستیم از همدیگه جدا شیم؛ قلبم کم می یاره!
 مثل ترسوها ضربانش به شماره می افته!... چطور می خواستم از داشتن آراز
 بگذرم! از سیاهی خانه خراب کن چشماش! از لبخندای تسخیر کننده و مردونه
 ش! از عطرش که نفسم معتادشه! از گرمای دستاش! از حمایت های دلگرم
 کننده ش! از آغوش امنش!... به راحتی می تونستم ساعتها با خودم حرف
 بزنم از دوست داشتن این مرد!... بازنگام چرخید رو آراز... به یاد آوردم؛ همین
 دیشب بهم اطمینان داد که ما تا ابد جامون پیش همدیگه ست! حتی خودمونم
 زورمون برای ازدست دادن خوشبختیمون نمی رسه!... یکباره ترس از وجودم
 پرزد، بازخونه قلبم گرم شد!

-مرد خوبیه! اما...

نگام چرخید رونیم رخ ستایش... از آراز حرف می زنه!... مسیرنگاشودنبال
 کردم، نگام رسید به سیاوش... آهی کشید:

-بعضی وقتا با خودم فکر می کنم اگه خانواده م می داشتن بیشتر باهاش
 وقت بگذرونم؛ منو سریع پای سفره عقد نمی نشوندن، زندگی رو واسم جهنم

نمی کردن تا بخوام هرچه زودتر از دستشون خلاص شم... شاید انتخابش نمی کردم.

نگام ماتش موند... آه از نهادم بلند شد:

-ستایش!

به چشمای هیرون و ناراحتم لبخند محزونی زد:

-آره می دونم بهت گفتم عاشقشم!... هنوزم یادمه ذوق داشتم وقتی سیاوش اومد خواستگاریم... هیچوقت از زندگی باهاش برات گله نکردم، همش منو سرخوش دیدی... نمی گم کنارش بدبختم... گفتم که مرد خوبیه!... اما بعضی وقتا با خودم فکرمی کنم؛ اگه حق انتخاب داشتم؛ بیشتر باهاش وقت می گذروندم؛ شاید انتخابش نمی کردم... چون زندگی که کنارش توقع داشتم؛ اصلاً شبیه زندگی الانمون نیست... راستش دیگه از حرفای قشنگی که اوایل زندگیمون بهم می زد؛ ضربان قلبم آمپر می چسبوند؛ خبری نیست... همش سرش تو دخل و خرج زندگیه... پول قبض آب؛ برق؛ گاز، دادن قسط های وام خونه، پرکردن یخچال!

لباش از سر ناراحتی کش اومد:

-هر وقت بهم زنگ می زنه؛ می گه غذا چی پختی! چیزی نمی خوامی سر راه بگیرم!... انگار زندگی فقط خوردن و خوابیدن... نمی پرسه خوبی! کجایی! داری چیکار می کنی!... حتی همین چند وقت پیش با وجود اینکه بهش گفتم دارم می رم آرایشگاه، ابروی و موهامو رنگ کنم... وقتی اومد خونه؛ اصلاً متوجه تغییراتم نشد... قبلنا اینجوری نبود، متوجه کوچترین تغییر تو ظاهر من می شد... چند باری گله کردم، شاکی شد فشار مخارج زندگی داره اونوازا درمی یاره؛ اونوقت من به چه چیزایی توجه می کنم... همش سعی می کنم حقو بهش بدم؛ فکر کنم خودم توقع بیجا دارم... اما حس خوب و قشنگ روزای اول زندگیمونو دیگه اصلاً ندارم!... کاش منو عادت نمی داد به نوازش و قربون صدقه های هر روزش تا الان اینقدر آزش طلبکار نباشم!

قلبم از حجم غصه وزن گرفت:

-من فکر می کردم سیاوش بهترین انتخاب زندگیمه؛ باهاش خیلی خوشبختی!

-شاید زیادی از خوشبختی توقع دارم!... شاید خوشبختی همینه که دیگه از زورگویی و تعصبات بیجای خانواده م نجات پیدا کردم، دیگه تنم زیر مشت ولگدهای بابام آش و لاش نمیشه، مامانم چهارچشمی منوزیر نظر نمی گیره تا واسه هرکاری سرکوبم کنه!

مقصر عمومعین بود؛ زن عموم رضیه؛ سامر... همون خانواده ای که باعث شدن ستایش خوشبختی و تو نبودن بیرحمی هایی که در حقش کردن؛ ببینه!

-یادمه دختر همسایه مون که یه بار پای صحبت باهام نشسته بود، بهم گفت ماه های اول ازدواج همیشه همه چی قشنگه اما بعدش از این خبرا نیست!... انگار الان منم شدم همون دختر همسایه مون!

در ذهنم پیچید: زندگیم با آراز مثل کابوس شروع شد، ولی هرچی جلوتر رفت، تیرگی روزام کمرنگ شد و قشنگی های زندگی به رُخم کشیده شد وقتی آراز سرسخت بودنش ذره ذره جلوی چشمام پوست انداخت لای توجه هاش بهم، جملات قشنگ و غافلگیرکننده ش! تاجایی که عاشقی کردم، حس کردم خیلی خوشبختم!... شونه هاشو به قصد ندونستن کشید بالا:

-نمی دونم!... شاید زیادی پرتوقعم که می خوام زندگیم مثل فیلم ورمانا عاشقانه باشه.

پروبال خواسته های قلبمونوبزنیم؛فکرای شیرین عاشقانه مونومحدود کنیم چون خودمونو مقصرمی دونیم به پرتوقع بودن!... این بیرحمی درحق خودمون برام درد داشت!... یکباره با لبخند خودشو سرزنش کرد:

-من چقدر دیوونه م!... یهو روز تولدت درد و دلم باهات واشده؛دارم چه حرفایی بهت می زنم!

چشمک ریزی زد:

-اینم بگما با وجود تموم این حرفایی که زدم؛سیاوش خیلی بهم وابسته ست! باورکنم لبخند بی غم همین لحظه شو یا نگاه به غم نشسته لحظات قبلشو!... تناقض حرفاش برای اینه بیشترازاین روزتولد من ناراحتم نکنه یا فقط گله کرد اززندگی که با وجود تموم کم و کاستی هاش هنوزم دوستش داره... یاشایدم یه درد و دل برای سبک شدن ازحال وهوای سنگین این روزاش! زیرزیرکی یه نگاه به سمت راستش انداخت:

-اگه الان شوهرت قیافه تواینجوری ناراحت ببینه؛منوازخونه تون پرت می کنه بیرون!

می دونستم نگاش رفته رو آراز:

-من موندم چطور شوهرت گذاشت واسه جشن تولدت دعوت می کنی!
نگاشوداد به چشمم:

-بار آخر اومدم خونه تون، متوجه شدم تمایل نداره باهام رفت و آمد کنی...
حقم داره؛ به هر حال خونواده م...
حرفش قطع کردم:

-ستایش حسابت از خونواده ت برام سواست، اینو آراز می دونه... درسته
از خودش سرسختی نشون داد؛ اما واسه این بود که نمی خواست اذیت بشم...
الانم چون می دونه تو برام عزیزی؛ قرار نیست اذیت بشم؛ دیگه مخالفتی نداره
... بعدشم بذار زمان بگذره؛ بیشتر تو رو بشناسه اونوقت متوجه میشه چقدر
متفاوتی از خونواده ت!

امروز صبح وقتی به آراز گفتم می خوام ستایش و شوهرشو برای تولدم دعوت کنم برخلاف نگاه نامیلش؛ مخالفت نکرد... می دونم می خواد آدمای اشتباه زندگیمو آزم دورنگه داره تا اذیت نشم... می دونم از ستایش به اندازه کافی شناخت نداره؛ فقط در ذهنش بولد شده دختر عمومعین؛ خواهر سامر! اما تولدمو یه بهونه دونستم تا از نزدیک ببینم چقدر ستایش با خونواده ش متفاوته... اما از دعوت کردن حاج رضا حرفی بهش نزد؛ می دونستم قیامت به پا می کنه! ... زهی خیال باطل! انگار حالا که از او مدتش خبر نداره، با دیدنش طغیان نمی کنه!

-ترنم جون بیا بشین دیگه!

صدای پریا نگامو سمت خودش کشید... مثل بیشتر اوقات پیراهن شیک آبی رنگ به تن داره که هارمونی قشنگی با رنگ دریایی چشمش ساخته!... برخلاف آشوب درونم؛ لبخند زدم:

-الان می یام!

آخرین لیوان و با قاشق شربت خوری بهم زدم... بازنگام چرخید روستایش،
هنوز ذهنم درگیر حرفاش درمورد سیاوش بود:

-می گم اگه زندگیت با سیاوش...

به چشمای نگرانم لبخندی زد:

-ترنم باور کن وقتی زندگیمو با سیاوش مقایسه می کنم با زندگی توخونه
پدریم؛ حس می کنم خیلی خوشبختم!

می دونم لمس خوشبختی برای آدما متفاوته اما ازاینکه اسم روزمرگی رو
گذاشته خوشبختی و خودشوبهش قانع کرده؛ برام تلخ اومد!... نگاشو از لیوان
های شربت به چشمام کشید:

-شربت ها آماده ست!

خواست مسیر حرفوعوض کنه اما خبرنداشت ذهنمو بهم ریخته!... درمقابل
خیرگی نگاه نگرانم؛ با لبخند سرزنشم کرد:

-ترنم اینجوری نگام نکن!... بزار باز بتونم پیام باهات درد و دل کنم!

به خودش اشاره زد:

-اصلاً بین ستایش الان با ستایش قدیم قابل قیاسه؟... نه!... نیست... می
بینی که دیگه مثل قدیم پژمرده نیستم، دلم می خواد زندگی کنم؛ نه اینکه
هرروز به مرگم راضی باشم!... باور کن سیاوش خوبی هایی داره که به پاش
موندم!

انگار از فرط نگرانی ناخواسته دارم پشیمونش می کنم ازاینکه باهام درد و
دل کرد!... لب زدم:

-می دونی که نمی خوام ناراحت بینمت، برام خیلی عزیزی!

لباش عمیق کش اومد:

-می دونم!... توام برام خیلی عزیزی!

سینی شربت و بدست گرفتم، همپا باهاش راهمو کج کردم سمت پذیرایی...
همزمان در ذهنم پیچید: خوشبختی برای من داشتن آراز؛ بودن در کنار شه!...
خیلی وقته از اون روزای سیاه زندگیم؛ همون روزایی که برچسب دختری
آبرو روبهم زدن؛ گله ندارم، چون درازاش آراز سهم شد... سهمی ناخواسته؛ با

شروعی تلخ!... اما کم کم شد دلیل نفس کشیدنم! دلیل حال خوش روزای سخت زندگیم!... حتی ازدیدن بادکنک های سفید وقرمزی که تزئین کرده پذیرایی خونه مونو، حس خوشبختی دارم، چون همش به سلیقه من بادستای آرازتئین شده برای تولدم!

-جوجه روزتولدت موزیک ورقص نداریم!

به الیاس لبخند زدم:

-داریم، خوبشم داریم!

خم شدم؛ شربت ها روتعارف کنم... آرازپاشد، اومد کنارم:

-بدش من!

جاخورددم!... تا صاف ایستادم، سینی وازدستم گرفت، مشغول تعارف کردن شد... نگاه خندون وحیرون الیاس چرخید رومن... اونم مثل من به خوبی می دونست آرازاصلاً اهل مهمان نوازی نیست که سینی شربت و از دستم گرفته واسه تعارف کردن... ابروهاشو با شیطنت بالا؛ پایین کرد و با نگاش آراز و

بهم اشاره زد... از شیطنتش لبام به لبخند باز شد!... نشستم رومبل... وقتی آراز سینی و گرفت جلوی الیاس، با لبخند شیطونش مزه انداخت:

-خوردن این شربت از دستای آراز حسابی می چسبه!

در حالیکه می دونستم آراز تیزتر از این حرفاست که متوجه منظور الیاس نشده باشه... با قیافه ای خونسرد که هیچی نمی شد آزش سردر آورد، تنها یه نگاه تو خالی حواله ش کرد:

-نوش جان!

الیاس با پرویی ازروشیطنت چشمکی معنادار نثارش کرد، کمی از شربتش مزه کرد ولیوان بدست بلند شد:

-من برم یه آهنگ بزارم؛ یکم ورجه وورجه کنیم!

رفت سمت سیستم صوتی تا بزن و بکوب راه بندازه!... همیشه اهل شلوغ کاری بود؛ برخلاف آراز که از نگاش می خونم همین جمع چند نفره براش شلوغ به نظر می یاد و اصلاً باب میلش نیست!

با تشکر لیوان شربت مو برداشتم... آرازم بی حرف آخرین لیوان شربت و از روسینی بدست گرفت، سینی م رو میز وسط پذیرایی گذاشت، اومد کنارم نشست... تو دلم خنده م گرفت... انگار از رو اجبار شربت ها رو تعارف کرد که سینی خالی و گذاشت در معرض نمایش... سرشوبر گردوند سمتم... نگام مشتاقانه چرخید رو چشماش... نگاشو سمت دیگه ای سرداد، کمی سرشو جلو کشید:

-موقع خم شدن حواست به یقه پیراهنت باشه!

نگام ماتش موند!... پس برای همین سینی شربت وازدستم گرفت!... قبل ازاینکه مهمان ها بیان؛ گفته بود حواسم به یقه پیراهنم باشه... پس گره بین ابروهاش برای بی حواسی منه!... انگار روز تولدم نمی خواد دلخورم کنه، با ملایمت هشدار داد!... نگاشو روچشمام کشید:

- اگه باز حواستو جمع نکنی؛ مجبوری لباستو عوض کنی!

سعی داره ملایمت به خرج بده اما از قاطعیت نگاش به خوبی حالیم کرد باز بی حواسی به خرج بدم، باید لباسمو عوض کنم... لباسی که همه گفتن بهم خیلی

می یاد!... پیراهن قرمز کلوش با توپی توپی های سفید تا بالای قوزک پام...
 روبان سفید پهن دور کمرم... تل پهن پارچه ای قرمز با همون توپی توپی
 های سفید رو آبشار موهای صاف شده م تا کمر... جمله ش تو ذهنم پیچید:
 زیادی خوشگل شدی!... یادمه قبل از اومدن مهمونا وقتی این پیراهن و توتنم
 دید، با همین جمله ش ازم تمجید کرد، قند تو دلم آب شد!... درحین عقب
 کشیدن سرش، باز رد نگاهش رو قرمزی لبام انداخت... آنی بوسه ش در ذهنم
 جرقه زد؛ انگار تنم به تب افتاد!

نیم رخ جدیش درنگام قاب شد... از شربتش مزه کرد... کی فکرشو می کرد
 این مرد جدی و خاموش ساعتی پیش رژ قرمز لبامو با بوسه غیرمنتظره ش به
 تاراج برد!... یهو صدای موزیک رشته افکارمو پاره کرد... نگام سمت الیاس
 کشیده شد، چند تا آهنگ و رد کرد... می دونستم دنبال آهنگ های ایرانی
 شاد و ضرب دارمی گرده تا با شیطنت همه مونو بلند کنه برای رقصیدن...
 البته بعید می دونستم زورش به آراز برسه!... تا جایی که می دونستم برخلاف
 الیاس؛ اصلاً اهل رقصیدن نیست! اگه غیر از این بود؛ قطعاً دیدنی می شد...
 یهو در وقفه خاموشی بین آهنگ ها، صدای زنگ آیفون بلند شد... لب زدم:

-حتماً مامان مهشیده!

از فکر او مدن حاج رضا باز در وجودم آشوب به پاشد!... یعنی همراه خاله
مهشید او مده؟!... پاشدم؛ رفتم سمت آیفون... با دیدن تصویر حاج رضا، آنی
کوبش بی امان ضربان قلبم!... فشردن دگمه آیفون با سرانگشت یخ زده م!
چرخیدن نگاه دستپاچه و نگرانم رو آراز!... دلم نمی خواست ناراحتش
کنم، فقط می خواستم بیشتر از این خودشو با خشم و نفرتش آزار نده! بیشتر
از این خودشو از داشتن پدرش محروم نکنه... پدری که پشیمونه؛ داره بال بال
می زنه برای جبران کردن!... نمی خواستم بعدها در نبود پدرش؛ حسرت گنج
قلبش خونه کنه برای روزایی که طردش کرد!... اما ترس واضطراب انگار
بدجوری در وجودم قد کشیده، تا این حد به عجز افتادم!... انگار آراز حالمو
از نگام خوند... پاشد؛ او مد سمتم... همزمان صدای موزیک شاد ایرانی پخش
شد، مقابلم ایستاد:

-چی شده؟!!

نگاش کردم... چرا بغض دارم؟!... ازاینکه قراره ناراحتش کنم! ازاینکه بی خبر، برخلاف میلش دست به کاری زدم!... لبام تکون خورد:

-هیچی!

نگاه نگرانمو رو بقیه چرخوندم... حواس کسی به ما نبود!

-ترنم؟!!

نگامو با عجز و نگرانی روچشمای کلافه ش چرخوندم، جمله ای زبونمویاری نکرد... گره بین ابروهاش بیشترقوت گرفت:

-چرا رنگ وروت پریده؟! کی زنگ دروزده؟!!

با بلند شدن صدای زنگ درواحدمون اضطراب دروجودم طغیان کرد!... برای طفره رفتن ازدادن جواب، لبخندی که قطعاً دروضعیتمون مضحک به نظرمی رسید، رو لب آوردم:

-برم؛ دروواکنم!

قبل از اینکه یه قدم بردارم... دور از چشم دیگران؛ پنجه ش رو میچ دستم نشست، مانع قدم برداشتم شد... بی حرف خودش راهشو کج کرد سمت راهروی کوتاهی که ختم می شد به درب ورودی واحد مون... پا تند کردم به دنبالش... همزمان دستش رو دستگیره در نشست، خودمورسوندم بهش... با تمنا صداش زدم:

-آراز!

نگام نکرد... در باز شد... به دنبالش سکوتی سنگین و نفس گیر!... دودوزدن نگاه حاج رضا از سردلتنگی رو آراز... نگرانی چشمای خاله مهشید به نگاه اخم آلود آراز... دست یخ زده م نشست رو ساعدش... پنجه ش مُشت شد، نیم رخش درنگام سفت و سخت مثل سنگ!... با صدای خفته از خشمش لب زد:

-اینجا چیکار می کنی!؟

مخاطبش حاج رضا بود!... به وضوح درنگاه حاج رضا شکستن ذوق و امیدشو دیدم!... اما پا پس نکشید:

-او مدم تولد عروسم!

گوشه لبای آراز از عصبانیت کش اومد:

-عروس؟!... من پدری ندارم تا زخم عروسی باشه!... بعدشم حاجی بی دعوت می یای تولد؟!!

زهر کلامش سوزوند قلب حاج رضا رو که نگاهش به درد نشست!... به زحمت لب زدم:

-من دعوتشون کردم!

نگام کرد... قلبم سقوط کرد... نه از ترس! از درد سرزنش ورنجش نگاهش!... انگار بزرگترین جفا رو در حقش کردم!... نگاه به التماس افتاد:

-آراز من فقط خواستم...

صدای حاج رضا بلند شد:

-زنت فکرشو نمی کرد؛ پیام... فقط از رو ادب دعوت کردم اما من اومدم!

حاج رضا آرم جانبداری کرد!... قیافه آراز برافروخته شد!... نگاه عاجزم سرگردون رو نگاه دردمند حاج رضا، نگاه طوفانی آراز چرخید... انگار حاج

رضا امروز در مقابل زهر کلام آراز قرار نبود پا پس بکشد؛ می خواست همه چی رو به جون بخره تا دیگه در حسرتش عذاب نکشه... صدای همیشه محکم و سختش به تحلیل رفت:

-می دونم منو پدر خودت نمی دونی... می دونم ازم متنفری... اما اینا هیچکدوم مانع نمیشه تو رو پسر خودم ندونم، دلتنگت نشم!... واسه همینم الان اینجام!

-حاجی واسه دلتنگ شدن باید قلب داشت که بعید می دونم داشته باشی!
دومین کنایه زهر آلود آراز!... چشمای حاج رضا بیشتر به درد نشست!...
دستم دور ساعد آراز محکم تر شد، با التماس لب زدم:
-آراز!

یهو صدای هیرون الیاس پشت سرمون بلند شد:

-حاجی!

هیچ کس توقع نداشت حاج رضا الان اینجا باشه!... نگام یه سانتم به عقب منحرف نشد، فقط به چشمای عصبی آرازالتماس کرد!... با عصبانیتی که بعید می دونستم زورنگاه التماسگرم بهش برسه!... ساعدشو از دستم کشید بیرون ... برگشت به عقب، قدم برداشت... نگام به دنبالش دوید... خطاب به الیاس صداشو به گوشمون رسوند:

-به بابات بگو از اینجا بره!

از نگام محوشد... بی امان حس ندامت قلبموسوزوند!... روزتولد من بی نهایت از خودم رنجوندمش، اذیتش کردم!... نگام چرخید رو چشمای اندوهگین و دردمند حاج رضا... باز حس عجز در من زنده شد!... انگار درکش مکش با احساساتم موند!

-حاجی اینجا چیکار می کنی؟!

نگاه حاج رضا به الیاس رنگ سرزنش گرفت:

-چی؟!... حق ندارم پیام خونه پسر!

الیاس کنارم ایستاد؛ حرفشواصلاح کرد:

-منظورم این نبود اما می دونید که آراز...

نتونست حرفشوادامه بده... لبخند محزون حاج رضا بیشتر چهره شو درهم شکست:

-می دونم داداشت از من خوشش نمی یاد!... اما دیگه نخواستم به میلش رفتار کنم؛ وقتی هرشب یه مُشت قرص می خورم؛ با دردِ توسینه م سرمو رو بالش می زارم؛ نمی دونم فردا صبح باز چشمامو وامی کنم یا نه!
خاله مهشید با غصه اخم کرد:

-دور از جون!... حاجی این حرفا چیه می زنی!

شونه های خمیده حاج رضا زیر بار آه سنگینش تگون خورد... نگاهش به چشمام داد:

-دخترم نیومدم تولدت که ناراحتت کنم... بهتره من برم!

حرف از رفتن زد اما نگاهش موندن و طلب کرد!... مثل من می دونست اگه بره؛ دیگه اومدنی درکار نیست!... آراز که همیشه پیش می زنه، منم تولدمو

بهونه دونستم برای اومدنش، قطعاً دفعه دیگه شهادت همچین کاری رو ندارم!... قامت افتاده ش؛ چهره دردمندش که مدتی میشه تصویر سنگی این مرد و از ذهنم کنار زده، باز زورش به قلبم رسید... نخواستم رهش کنم اما بیشتر بخاطر خود آراز تا باز از کینه و نفرت خودش آزارنده! تا این خودخوری لعنتی با هر بار مرور گذشته مثل نیش مار سمی بیشتر از این مسمومش نکنه!... روبه حاج رضا لب زدم:

-حالا که دعوت مو قبول کردید تا اینجا اومدید، اگه نیاین داخل و برگردین ناراحت میشم!

چشماش برق زد!... پسرش طردش کرد اما عروزش پا پس نکشید... خاله مهشید از سر رضایت لبخندی نثارم کرد... حس کردم اگه مادر مم زنده بود؛ همین لبخند سهم نگام می شد!... از نگاه الیاس خوندم، دلش می خواد اما بخاطر آراز تردید داره برای بودن پدرش!... خودمو از جلوی درب کنار کشیدم، تعارف کردم:

-خوش اومدید!

الیاس به تبعیت از من خودشو کشید کنار... خاله مهشید با چشمای
درخشانش چشم دوخت به حاج رضا که به دنبال تعارفم قدم بزاره به داخل
خونه... حاج رضا اولین قدمشو برداشت:

-با اجازه!

خاله مهشیدم به دنبالش قدم برداشت... درحالیکه قلبم آرام و قرار نداره
سمت پذیرایی هدایتشون کردم... همه با دیدنشون به احترام بلند شدن...
پریا جاخورد!... می دونست بین حاج رضا و آرازشکرا به، با هم مراوده ندارن!
... با لبخندی گیج پا پیش گذاشت برای روبوسی با خاله مهشید... الیاس
کنارگوشم با ناراحتی شاکی شد:

-ترنم چرا روزتولدت همچین کاری کردی؟!

نگاش کردم:

-تنها عقم قد داد تولدم بهترین بهونه ست واسه اینکه شاید آراز رضایت بده.
سرزنشم کرد:

-رضایت بده؟!... امیدوارم تولدتو واسه ت خراب نکنه!

گاهی وقتی برای حل یه مسئله می مونی، با تنها راه حلی که پیش روت می یاد، روتردیدت سرپوش می زاری وتن می دی بهش... مثل حال الان من!...
لب زدم:

-تو حواست به خاله مهشید وحاج رضا باشه تا من پیام!

-نرو پیش آراز!... الان مثل گلوله آتیش می مونه؛ آماده ست آتشفشان به
پاکنه!

می شناخت برادرشو... اما آتیشی شدن آراز برام تازگی نداشت!... نگام
مکث کرد روقهوه ای چشماش... بدجوری نگران و بیقرارم!
انگار حالمو فهمید، ادامه داد:

-نگران نباش!... همه چی دُرست میشه!

قدیما این جملات الیاس برای حال خرابم معجزه می کرد؛ قلبم آروم می
گرفت... اما وقتی پای آراز در میان باشه، فقط خودش می تونه پناهگاه

آشفتگی هام باشه! خیلی وقته ساحل آرامشِ حال طوفانی من فقط خودشه!...
حتی از خودشم شاکی م؛ باز به خودش پناه می برم، آروم می گیرم! انگار
آرامشم فقط بند شده به وجود خودش!... با بیقراری قصد رفتن کردم:

-الان می یام!

بی درنگ رفتم سمت اتاقمون... دلم مثل سیروسرکه می جوشید!... تولدم
ذره ای برام اهمیت نداشت... درو به آرومی باز کردم... قلبم مچاله شد!...
نشسته بود رو تخت... درحالیکه آرنجشوستون کرده روپاهاش؛ سرشوپایین
گرفته بین پنجه هاش؛ پنجه هایی که چنگ شده لای موهای مشکی و خوش
حالتش... درو به آرومی پشت سرم بستم... با احتیاط سمتش قدم برداشتم...
با دلجویی صداس زدم:

-آراز!

سرشو گرفت بالا... صاف نگام کردم... خشم؛ رنجش؛ غم سیاهی چشماش قلبمو
از درد به زانو درآورد!... قدمهام از حرکت موند... ازاینکه مسبب حال الانش
منم، دردلم به خودم لعنت فرستادم!... لحنش سرد و تلخ:

-توتنها کسی بودی که بهش گفتم چجوری حاج رضا گذشته مو برام کابوس کرد! چرا دلم نمی خواد بینمش! چرا اونو پدر خودم نمی دونم!... اما با همه اینا دعوتش کردی اینجا... اونم بی خبرازمن!

کُنْج لباس تکون خورد ازپوزخندی درد آلود:

-ترنم خواستی روزتولدت آزارم بدی!

جمله ش بی امان قلبموسوزوند!... بغض به گلوم چنگ زد!... نگام ازفرط درماندگی به التماس افتاد:

-آراز من چجوری می تونم آزارت بدم وقتی طاقت ندارم یه لحظه م تو رو ناراحت بینم!... من فقط خواستم خودتو ازاینهمه درد و نفرت خلاص کنی، دیگه بیشتر از این با خودخوری کردن به خودت عذاب ندی!... فقط خواستم بعدها دردت نشه حسرت خوردن همین روزا که بابات پشیمون بود و...

آنی نگاش تیزشد:

-نگوبابام!

رو زانو هام کنار پاهاش نشستم... با ملایمت لب زدم:

-باشه نمی گم بابات!... اما چرا فامیلیش توشناسنامه؟! چرا تو رو پسر
خودش می دونه?!

کلافه زیر لب بهم تشرزد:

-ترنم حرفای تکراری نزن بهم!

-آراز بعضی آدمها هرچقدرم در حقمون ظلم کنن؛ نمی شه از زندگیمون واسه
همیشه پاکشون کرد... بخصوص وقتی که پشیمونن؛ می خوان که باشن...
می خوان که بخشیده بشن!

-ترنم من مثل تونمی بخشم؛ آدمای اشتباه زندگیمو برای همیشه از زندگی
پاک می کنم!... متوجه ای?!

نگام به غم نشست:

-اگه من بابامو بخشیدم با وجود اینکه ناحق بهم تهمت زد؛ زندگی رو واسه من
وما مانم جهنم کرد... چون زورم به خودم نرسید؛ نبخشمش!... چون می دونم

اگه خدای ناکرده یه روز واسه همیشه ازدستش بدم؛ تا ابد باید حسرت بکشم
چرا نبخشیدمش!... آراز حسرت خوردنم خیلی درد داره... نمی خوام توام
بعدها یه وقت خدای ناکرده حاج رضا...

نگاش بیرحم شد:

-من حسرت نمی خورم! دردم نمی کشم!

کف دستمو با ملایمت روپنجه مشت شده ش گذاشتم:

-آرازی که من می شناسم؛ حسرت می خوره!... آرازی که من دوستش دارم؛
فقط ادعای بیرحمی می کنه!

با اخم خیره م موند... مردمک چشمام به خودش لرزید:

-هرچقدرم مثل سنگ خودتوسفت و سخت نشون بدی، من مهربونی های
قلبتو دیدم... خودت نشونم دادی... آراز نمی خوام تا ابد همش گذشته ت
مثل یه بارعذاب توقلبت سنگینی کنه!

گوشه لباش ازعصبانیت کش اومد:

-یعنی با بخشیدن حاج رضا تموم اون گذشته لعنتی؛ بیرحمی هاش...

سرانگشت اشاره شو کوبوند روشقیقه ش:

-ازاینجا واسه همیشه پاک میشه؟!

با غصه درسکوت خیره ش موندم!... عصبانیت چشماش به درد نشست:

-نه!... نمیشه!... خودتم اینومی دونی!

با حالتی کلافه بازسرانگشتش و کوبوند روشقیقه ش:

-این لعنتی هرلحظه شو از برشده، ازبس اون روزای جهنمی و به خاطرآورده!

بغض رونفسام سنگین شد از حال پریشونش؛ ازرنج سیاهی چشماش با عذابی

که بدجوری از گذشته ش وصله روان و خاطرش شده!... به آرومی میچ

دستشو گرفتم؛ سرانگشت اشاره شو از روشقیقه ش پایین کشیدم:

-پاک نمیشه اما میشه کمرنگ تر بشه!

خیره در آشوب نگاش؛ دست داغشو میان دستای سردم به نرمی فشردم:

-آراز یعنی خوشبختی که کنارهمدیگه داریم؛ آینده ای که قراره با همدیگه بسازیم و به قشنگی همین روزامون باشه؛ زورش نمی رسه به گذشته ت؟!...
من اگه بعد ازاون تهمتی که کابوس زندگیم شد؛ هنوز سرپام... اگه با از دست دادن مامانم هنوز دارم نفس می کشم... همش دلیلش تویی!... دلیل حال خوب الان من؛ خوشبختی که دارم، فقط تویی!

سیاهی نگاه اخم آلودش به سکوت مطلق نشست!... بیقرار نگامو در چشماش چرخوندم:

-آرازتوچی؟!... من نمی تونم دلالت باشم واسه اینکه خودتو از نفرت و خشمی که از گذشته ت داری، آزاد کنی؟

خیره درچشمام سکوت کرد... نگام به اشک نشست:

-نمی تونی!

آنی نگاه اخمناکش رنگ هشدار گرفت:

-ترنم نبینم روز تولدت یه قطره اشک ازچشمات بریزه!

در حالیکه تموم تلاشمودارم، اشکام رو گونه هام سرریز نشن... با نگاه اشکیم
خیره ش موندم... چقدر درمانده م برای خوب کردن حال هردومون!...
یهو کلافه شد:

-روز تولدت گند زدی به اعصاب خودت ومن!

-من گند زدم؟!!

ازلحن مظلومم بیشتر کلافه شد:

-حال خودتوبیین!... حال منوبیین!

کف دستاشو محکم رو صورتش کشید... یهوانگشت اشاره شو گرفت سمت
در:

-توقع داری اون حاج رضا رو که یه عمر منو فریب داد تا روسنگ قبریکی
دیگه واسه مادرم که زنده بود عزاداری کنم؛ ببخشم!... اون مرد گذشته مو
برام تبدیل به کابوس کرد، منو تو حسرت یه روز قشنگ از کودکیم گذاشت، با
نفرت و خشمش که سالها نمی دونستم دلیلش چیه! قد کشیدم... حتی به یاد
ندارم یه بار؛ فقط یه بار از ته دلم شاد شده باشم، تصویر اون روزا همش برام

تیره و تاریکه... حاج رضا نه برام پدری کرد؛ نه گذاشت مادر بالا سرم باشه!... باعث شد ماه بانو با حسرت بمیره... همون زنی که تا فهمیدم مادرمه؛ جلوی چشمای خودم آخرین نفسشو کشید، حتی نتونستم واسه یه روز مادرموداشته باشم... سالها با این حسرت زندگی کردم که کاش زودتر از وجودش باخبر می شدم... سالها اون نگاه بی جونش رو تخت بیمارستان که با التماس انتظارمو می کشید، نداشت شبا سرمو رو بالش بزارم... حتی بعضی شبا مثل دیوونه ها خیره می شدم به در و دیوار اتاقم؛ فکر می کردم دیگه دارم کم کم خُل می شم!... الان چجوری ببخشم مردی رو که مسبب تموم ایناست!

حرفاش درد داشت... حق به جانب بودنش جای شکایت نداشت... اما نگاه همیشه قدرتمندش وقتی به ندرت مثل الان بخاطر گذشته ش از غصه دردمند میشه؛ بی طاقتم می کنه برای اینکه باز سماجت به خرج بدم تا رهاکنه خودشو از اینهمه عذاب کشیدن!... اندوه نگام به تمنا نشست:

-آراز؛ نمی خوام یه عمر با عذاب و خودخوری بخاطر گذشته ت زندگی کنی!... بخشیدن بدی های حاج رضا در وهله اول خودتو از اینهمه درد و

نفرت آزاد می کنه ... می دونم خیلی درحقت بدی کرد اما خیلی وقته داره
تاوانشو پس می ده... همین که آرزوشه یه بار نگاتو به خودش بدون کینه
ببینه... یه بار بهت زنگ بزنه؛ حالتو از خودت پرسه؛ همش انتظار نکشه از
دهن من و بقیه خبری اَزت بگیره!... همینکه آرزوشه یه بارم شده به جای
اینکه مثل غریبه ها بهش بگی حاج رضا؛ صداش بزنی بابا!... حاج رضا همه
چیزایی رو که یه زمانی اَزت دریغ کرد؛ خیلی وقته خودش داره روزوشب
حسرتشو می خوره... می دونم یه بارم دست نوازش روسرت نکشید؛ واست
پدري نکرد... اما باور کن همه اينا الان براش شده آرزو... هرشب داره سرشو
رو بالش می زاره؛ ترس اينو داره یه وقت نشه فردا صبح چشماشو وا نکنه،
بدون اینکه تو اونو بخشیده باشی!... می دونم حاج رضا یه عمر بهت حسرت
داد، درحقت ناحقی کرد... اما تو اونو واسه همیشه توحسرت داشتن خودت
نزار!... حاج رضا این روزا به قدری ناخوش احواله که دیگه حجره م نمی
ره... تا اینجام اگه اومد؛ همش واسه خاطر توی!... حداقل دیگه پیش زن،
بزار کنارت باشه؛ حتی اگه قرار نیست پای حرف باهاش بشینی!... آراز می
خوام تو خوشبختی الانمون دیگه هیچ ردی از بدی و تلخی های گذشته مون

نباشه تا حالمونو خراب کنه... می خوام دیگه از کینه و نفرت خودتو عذاب ندی... مطمئنم مامان خدایا مرزتم نمی خواد اینقدر بخاطر گذشته ای که توش هیچ تقصیری به گردن نداری، خودخوری کنی!... درسته وقتی واقعیت گذشته توشنیدم؛ خیلی قلبم به درد اومد... اما با چشمای خودمم دیدم حاج رضا خیلی پشیمونه، بدجوری داره عذاب می کشه واسه یه بارم شده پشش نزن!... واسه یه روزم شده بهش فرصت بدی؛ برات پدری کنه... شاید فکر کنی خیلی دیر شده اما من می خوام بیشتر از این دیرنش؛ یه وقت خدای نکرده بعدها تو نبودش بیشتر از این اذیت بشی... آراز من هر بار حرف حاج رضا میشه از نفرت و کینه ت عذاب می کشم که داری هنوزم اینقدر اذیت می شی!

بغض به گلوگاهم چنگ زد... قطره اشکی با سماجت از چشمم سُرخورد...
نگاش با اخم رد اشکمو تا پایین چونه م دنبال کرد:
-نگفتم روز تولدت یه قطره اشکم از چشمت نریزه!
هشدار داده بود؛ اشک نریزم!... صدام لرزید:

-گفتی!

سیاهی چشماشو بالا کشید رو چشمای اشکیم:

-اینبار مطمئن باش یه قطره دیگه اشک بریزی، ذره ای خونسردی به خرج

نمی دم!

لحنش جدی و مصمم!... مظلومانه لب زدم:

-تهدیدم می کنی؟

لحنش آروم اما نگاهی به آشوب نشست:

-نه!... فقط می خوام دیوونه م نکنی!

قلبم لرزید!... مرد محکمی که انگار هیچی اونواز پادرنمی یاورد، دیدن قطرات

اشکم شده نقطه ضعفش!... مگه همین که با دیدن اشکام تاب نمی یاره،

اعتراف می کنه مرزی تا دیوونگی نداره؛ خودش معنای عشق ونمی ده؟!...

معنای عشق و می ده که قلبم باز با قشنگ ترین ریتمش در سینه م به تپش

افتاده!... یه دستشو بالا کشید... گرمای کف دستشو رو گونه م چسبوند، زل زد به چشمم:

-ترنم حق نداری واسه خاطر هیچکی اشک بریزی!... حتی من!... فهمیدی؟! لحنش قاطع و محکم!... دوگوی سیاه تسخیر کننده ش؛ گرمای دستش رو گونه م حالمو منقلب کرد... به آرومی سرمو به قصد بله تگون دادم... برخلاف اخم غلیظش با لحنی آروم اعتراف کرد:

-هیچوقت فکرشو نمی کردم تو بشی نقطه ضعفم!

با محبت خیره ش موندم:

-توهم نقطه ضعف منی، هم نقطه قوتم!

گره بین ابروهاش شل شد، سیاهی چشماش براق! اما ملایمت به خرج نداد، کف دستشواز گونه م پایین کشید... با بازدم سنگینی نگاشواطرافم چرخوند:

-تولدته!... اون بیرون همه منتظرتن!

-منتظر هر دو مون هستن... من بدون تو جایی نمی رم!

درسکوت نگام کرد... ادامه دادم:

-مامانم همیشه بهم می گفت چیزای بد گذشته تو هیچوقت با خودت نگه ندار، نه تو ذهنت، نه تو قلبت... چون همونا قراره آرامشتو آزت بدزدن!
با حرف زدن از مامانم، بغض روسینه م آوارشد!... از خیرگی نگاه آروم شده
ش باز سماجت به خرج دادم:

-نمی گم همین الان حاج رضا رو ببخش اما مثل همیشه پشش زن... اجازه
بده حداقل تموم تلاشتو بکنه برای اینکه ببخشیش... اینجوری هم بعدها
مدیون خودت نیستی، هم شاید یه روزی زورش به نفرتت رسید، تونستی
ببخشی اونو... آراز بخشیدن حال آدمو خیلی خوب می کنه... من خوب شدن
حالتومی خوام... نمی خوام بخاطر گذشته ای که توش ذره ای مقصر نیستی،
اینقدر خودتو اذیت کنی... من طاقت اذیت شدن تو ندارم!

بی امان قطره اشکی با لجبازی از چشمای به اشک نشسته م سُرخورد رو گونه
م... نگاش به اخم نشست... برخلاف انتظارم به جای توییح کردن اشکم،
انگشت شستشو رو رد خیزی ش کشید:

-باشه!

نگاشو با همون خط پررنگ بین ابروهاش روچشمام چرخوند:

-چون زورم به چشما ت نمی رسه!

قلبم از جمله ش به نرمی در سینه ت کون خورد!... دستشو عقب کشید... با

نگاهی تسلیم شده خیره موند به چشمام:

-هربار گذشته موتو ذهنم مرور می کنم دلم می خواد کاش یه خواب بود که

تعبیر نداشت اما متاسفانه واقعیت زندگیمه... دلم نمی خواد تو بابت این

قضیه اذیت بشی!

با سرانگشتام طره ای از موهای ریخته شده رو پیشونیش و عقب دادم:

-ما هرچقدرم از زندگیمون زخم خورده باشیم، می تونیم کنار همدیگه

حالمون خوب کنیم، ما با همدیگه از پس تموم دردامون برمی یایم... مگه

نه؟!

نگامو پایین کشیدم روسیاهی چشماش... نگاهی باز برام خواستنی ترین رنگشو به خودش گرفت، رنگ محبت!... بدون اینکه صداش دربیاید، به قصد بله پلکهاشو با اطمینان به آرومی بازوبسته کرد... لبام ازلبخند عمیقی کش اومد:

-مهمونا منتظرمونن... بریم؟

برخلاف نگاه نامیلش، دستمو گرفت؛ منو همراه خودش روپاهام بلند کرد... این مرد قراره به غیرممکن ترین کارزندگیش تن بده!... دادن فرصت به حاج رضا!... اونم فقط بخاطر من!... بی امان خودمو به احساساتم باختم! به احساسی که درقلبم به این مرد هر روز داره بیشتر وزن می گیره!... رونوک پاهام خودمو کشیدم بالا... بوسه ای روته ریش مرتبش نشوندم، عطر تلخش ریه هامو پُر کرد!... خودمو عقب کشیدم:

-ممنون!

ازحرارت سیاهی چشماش انگارقلبم ازهیجان به پرواز در اومد!... برخلاف نگاهی که انگارخیلی حرف داشت، زبونش تنها رو یه کلمه چرخید:

-بریم!

به محض اینکه پا به پذیرایی گذاشتیم، تمام نگاهها سمتون کشیده شد... بی اختیار از نگاه حیرت زده الیاس تو دلم خنده م گرفت!... حق داشت، خودمم باورم نمی شد بتونم آراز و راضی کنم... چه ناباورانه حس شیرینی سهمم کرد!... نگاه قدردان حاج رضا از چشمای من با برق شادی وصف ناپذیری رو آراز چرخید... پیام شاید از عمق شکاف رابطه حاج رضا با آراز اونقدری خبر نداشت که جای حیرت، لبخند به لب داشت از اینکه قراره بهتر بشه رابطه شون!... پا پیش گذاشتم برای پذیرایی کردن... ستایش به کمکم اومد... الیاسم موزیک شاد و بلند کرد تا حسابی پایکوبی به راه بندازه... از نگاهش می خوندم در قلبش جشنی به پاشده، به هر حال بعد از سالها دوتن از عزیزاشو دردورهمی خونوادگی کنارهمدیگه می دید! دیگه بودن برادر و باباش کنار هم در قاب نگاه قدغن نبود!... خاله مهشیدم از فرط ذوق یه لحظه لباش خالی از لبخند نمی شد، شاید برای اینکه بعد از سالها داره شادی بی حد و مرزی رو در چشمای مرد دوست داشتنیش می بینه!... انگار حاج رضام همین که خونه آراز به اندازه چند قدم فاصله باهاش نشست، دیگه نفرت نگاه آراز

تیر نمی شه رو قلبش، حس انزجار و خشمش اونو نشونه نمی گیره! از فرط شادی، چشمای بی فروغ و بی مهرش امشب چراغبانی شده! گره کوربین ابروهایش به تاراج رفته!... مهم نیست آراز نگاش نمی کنه، حتی یه کلمه باهاش حرف نمی زنه... مهم اینه که برخلاف همیشه پیش نزده! یه شروعی معجزه آمیز برای غیرممکن ترین خواسته ش!

-ممنون جوجه!

نگام چرخید رو چشمای قدردان الیاس... مهربون لبخند زد:

-لطف بزرگی در حق من و خانواده م کردی!

نمی دونستم چی بگم!... شونه ای بالا انداختم:

-من کاری نکردم... فقط شانس باهام یاربود.

-خوش شانس ترین آدمم باشی باز زورت نمی رسه آراز و برخلاف میلش

راضی به کاری کنی!

حرفمو باور ندارم اما به زبون آوردم:

-خودشم دلش خواسته!

-دلش خواسته چون حسابی گیر کرده پیش تو!

انگار قند تو دلم آب شد!... چشمک ریزی نثارم کرد:

-دیدي خیلی خاطرتو می خواد جوجه!

نگام چرخید رو آراز... ضربان قلبم انگار باز کوک شد رو قشنگ ترین

ریتمش!... در حالیکه رد کمرنگ اخم از چهره ش کناره نمی گرفت، با

خونسردی داشت به حرفای سیاوش گوش می داد... نمی تونستم سردریارم

از بودن حاج رضا چه حالی داره!... بی طاقت لب زدم:

-الیاس، به نظرت الان با بودن حاج رضا چه حالی داره؟!

-کی؟ آراز؟

-آره!

-حالش خوبه و گرنه در غیر اینصورت حال همه مونو می گرفت!

از شیطنتش لبام به لبخند نشست!... نگاه خند و نمور و قهوه ای هاش که باز از شیطنت براق شده، چرخوندم... همیشه شیطنتای الیاس برام دوست داشتنیه، لبخند رو لبام می یاره!... چه خوب که دارمش!

-عسلم کادوها تو رو این میز بچینم!

نگام به خاله مهشید کشیده شد... صدای ریز خندون الیاس کنار گوشم:

-مامان مهشید بالاخره دست به کار شد!

خاله مهشید تنها برای انجام این جور کارا پیش قدم می شد، و گرنه دست به کار کردن نمی برد... گرچه بعد از فوت مامانم فکرمی کردم ذوقش برای این کارام کور شده!... چه خوب امشب باز خاله مهشیدی رو می بینم که با حوصله حواسشو جمع چیدمان میزتولدم کرده!... با لبخند نزدیکش شدم... فضای رومیز بلند گنج دیوار و برای گذاشتن کیک خالی گذاشت اما رومیز کوتاه تری کنارش با سلیقه شروع به چیدن کادوهاش کرد... مثل همیشه کنارش عطرش مشاممو احاطه کرده!... بی اختیار دلم هوای عطر تن مامانمو کرد... کاش عطر سازها می تونستن عطر تن آدمو بسازن تا در این لحظات

مرهم دلتنگی هامون می شد!... بغضمو پس زدم!... قطعاً مامانم نمی خواست روزتولدم براش اشک بریزم!... نگاموروساعت دیواری چرخوندم... بابام قرارنیست بیاد!... با وجود اینکه همیشه درتولدهام حضور نداشت،امشب اومدنشو باور نداشتم اما انگار قلبم انتظارشومی کشید!... انتظاری بیهوده!... انگارهنوزعادت نکردم بابام هیچ وقت برای وقتایی که بودنشومی خوام، نیست!... نگام بی اختیار بازکشیده شد رو آراز... چشمای سیاهش به من بود... ازهمین فاصله انگاراز نگام خوند یهو قلبم بهونه گیرشده که چشماش منتظره یه اشاره ست تا بیاد کنارم... نمی دونست همین توجه کردن سیاهی چشماش چقدر برای قلب بهونه گیرم کافیه تا آروم بگیره!... لبخندی ازسر عشقی که با خودش برام معنا گرفته،بهش زدم... نگاشو چرخوند روالیاس که رودسته مبل کنارش نشست،عادتی که الیاس هیچوقت قرارنیست ترک کنه... بی خیال به نگاه سرزنشگرآراز،مشغول حرف زدن با سیاوش شد... با عمیق شدن لبخند رو لبام از تصویر پیش روم... رومو برگردوندم،حواسمو جمع خاله مهشید کردم... کم کم اوج گرفتن سروصدا،آوردن کیک تولدم، باز از سر گرفتن تبریکات... درحالیکه به رسم یادگاری عکس های مختلفی

از تولدم کنار همدیگه گرفتیم، شمع های نیمه سوخته یکم انتظارمو می کشید که لابه لای شیطنت های الیاس با فوت کردنم به خاموشی کشیده شدن!... به دنبالش سهم نگام شد کف زدن و لبای خندون اطرافیانم... لبخند مهربون آراز نگامو نوازش کرد! مردی که با یه لبخندش قشنگی های زندگیمو به رخم می کشید!... لبخند از سر ذوق الیاس، خاله مهشید، حاج رضا یجورایی باز هدیه تولدم از آراز بود!... آرازی که بی اعتراض به بودن حاج رضا قاب قشنگی ازدورهمی مون در تولدم بهم هدیه کرد!... تولدی که در معنایش تعبیر شده... تولد شادی بی انتها در سیمای خشک و دلمرده حاج رضا!... تولد لبخندهای سنجاق شده از سر ذوق بر لبای خاله مهشید که بعد از فوت مامانم خبری از شون نبود!... باز چرخش نگام روسیاهی چشمای دوست داشتنیش!... قلبم به صدا دراومد، با چشمام تشکر کردم!

نگامو دورتا دور خودم چرخوندم... تن خسته م طالب اینهمه بهم ریختگی نیست اما قلبم از ریخت و پاش بابت شلوغی که به کام همه شیرین نشست، شکایتی نداره... نگامو از فنجون های خالی یا نیمه خورده از چای رومیز جلومبلی و میزهای عسلی چرخوندم رو کانتری که دسته ای پیش

دستی های کثیف نامنظم یه گوشه ش جمع شده... طفلی ستایش اصرار داشت برام بشوره اما اجازه ندادم... از بالای کانترچشم چرخوندم رو ظرفای کثیفی که از شام تلنبار شده در سینک ظرفشویی... حالا که همه رفتن، خونه به سکوت کشیده شده، تازه داره به رخم کشیده میشه کلی کار برای انجام دادن دارم... به ذهنم زد به آراز بگم برام ماشین ظرفشویی بخره تا این وقتا به دادم برسه! وگرنه شستن چند تا دونه ظرف همیشه حالمو جا می یاورده!... رفتم اتاقمون لباسامو عوض تا بیام ظرفا رو بشورم... باز ذهنم پرکشید به آراز... امشب اصلاً نتونستم سردر بیارم بابودن حاج رضا چه حالی داره! یعنی ازکش مکش باخشم ونفرت درونش خیلی اذیت شده؟! یا ممکنه حس رضایت داشته باشه از اینکه حاج رضا رو برخلاف همیشه پس نزده؟!... مقابل میزتوال ایستادم، تل پارچه ای و از رو موهام برداشتم، تارموهام قاب کرد صورتمو... آراز امشب در همین اتاق بهم اعتراف کرد من نقطه ضعفشم!... یکباره از یاد آوردن اعترافش با حس شیرینی موهامو گوجه ای پشت سرم با کلیپس جمع کردم، رفتم سمت کُمد لباسام... اما وقتی در ذهنم پیچید ممکنه ناخواسته من ازا اعترافش سوء استفاده کرده باشم!... آنی شیرینی اعترافش

برام از عذاب وجدان به کام تلخی کشیده شد!... من فقط خواستم تا ابد خشم و نفرتشو از گذشته به دوش نکشه چون طاقت اذیت شدنشو ندارم!... تاپ و شلووار راحتی مو از کشوی گُمُد بیرون کشیدم... کلافه از اینکه هنوز نمی دونم امشب با بودن حاج رضا بیشتر از پس زدنش اذیت شده یا نه! ذهنمو گریز دادم رو کارای خونه... جاروبرقی زدن و می زارم فردا صبح الان دیر وقته، فردام به همسایه هامون از کیک تولدم می دم، کلی کیک تو یخچال اضافه اومده هم از کیک دیشب که آراز منو غافلگیر کرد هم از کیک جشن امروز... باز ذهنم پُر شد از آراز... دیشب عادت شکنی کرد، کمی از کیک تولدم خورد، اما امشب پای بند به نخوردنش موند... لباسمو از تن بیرون آوردم... امشب با بودن حاج رضا کم حرف تر از همیشه بود!... یکباره با باز شدن درب اتاق، آنی گونه هام داغ شد!... نگامو از چشمای سیاهش دزدیدم، مشغول پوشیدن لباسام شدم... نمی دونم قراره تا کی جلوش از خجالت گُر بگیرم!... اما چه زود برگشت!... آخرین مهمونی که از خونه مون بدرقه ش کردیم، الیاس و پریا بود که آرازم همراهشون تا پایین رفت برای دور انداختن جعبه های خالی شیرینی و کیک... بعد از اینکه زیر سایه سنگین

نگاش لباسامو به تن کردم، نگاموروچشماش چرخوندم... درحالیکه بنا به عادت همیشگیش دستاشو توجیب شلوارش انداخته، از پهلوی تکیه داده به دیوار، خیره ست بهم... از طرز نگاش چیزی دستگیرم نشد... مهربون لبخند زدم:

-حتما خیلی خسته ای!

دلم می‌خواد دیوار خودخوری شو بشکنه، به جای سفت و سخت نشون دادن خودش در لحظات بحرانی زندگیش باز باهام درد و دل کنه، منم با دل و جون گوش کنم تا حس کنه همیشه برای التیام زخماش می‌تونم مرهم باشم!... نمی‌خوام امشب حرفاشو تلنبار کنه در قلبش، باز کوه درد بسازه از خودش!... نزدیکش شدم:

-امشب شام خیلی کم خوردی!

خواستم بدونم امشب تو شلوغی مهمونی حواسم بهش بود:

-اگه گشته...

همزمان با برداشتن تکیه‌اش از دیوار، با صدایی پایین حرف موقطع کرد:

-گشنه م نیست!

چند قدم برداشت، نگام به دنبالش کشیده شد... مشغول باز کردن دکمه های
پیراهنش شد... لب زدم:

-می خوای دوش بگیری؟

-آره!

انگار فعلاً بودنمونی خواد!... برخلاف میلم خواستم صبوری کنم تا دوش
بگیره شاید باز منو به خلوت حرفای قلبش راه بده، بهم بگه از حالش امشب
با بودن در کنار حاج رضا... ناچار رومو برگردوندم، سمت درب قدم برداشتم
... یهو صداش در گوشم پیچید:

-کجا؟!

قدمهام از حرکت موند، روپاشنه پا چرخیدم سمتش... انگشتاش رو دکمه
پیراهنش بی حرکت مونده، نگاش سؤالی رو چشمام می چرخه... جاخورده
لب زدم:

-دارم می رم ظرفا رو بشورم!

بازنگاشوپایین کشید رودکمه هاش... مشغول بازکردنشون شد:

-ولش کن!

لبخندی ازسرتعجب زدم:

-یعنی نرم ظرفا رو بشورم!

-آره!

ازصراحت لحن قاطعش برای نرفتنم با لبخند نزدیکش شدم:

-من اگه امشب ظرفا رو نشسته بزارم، خوابم نمی گیره که!

قید بازکردن آخرین دکمه پیراهنش وزد،نگاشوکه به اخم نشسته روچشمام
بلند کرد:

-منم بدون تو خوابم نمی گیره!

قلبم ازجدیت کلامش تگون خورد!... به نرمی لب زدم:

-تا دوش بگیری، می یام!

باز دستاشو تو جیب شلوارش جا داد:

-تو دوش نمی گیری؟

جا خوردم!... نگاهی با حالت خاصی خیره ست بهم، ازدوش گرفتم می پرسه!
همون مردی که امشب می دونم ازدرون سرکوبگر حس های خشم و نفرتش
شد، بدون اینکه چشمش سرنخی از آشوب درونش نثار چشمم کنه!

-من فردا صبح دوش می گیرم.

چین کنار چشمش افتاد:

-اون موقع که من نیستم!

اصلاً انتظار نداشتم الان شیطنتش گُل کنه! اونم باز سر قضیه دوش گرفتن که
انگار می بینم قرار نیست از لای شیطنتهاش بکشه بیرون!... نگامواز برق
شیطنت چشمش پایین کشیدم، نمی دونم چی بگم!... این مرد گاهی با
شیطنت کردنش بدجوری از آرازمیشگی ش فاصله می گیره!

با قدمهای فاصله بینمون و پُرکرد... نگام جایی حوالی گردنش نشست... یه دستشواز جیب شلوارش بیرون آورد، سرانگشتشو به نرمی رو گونه م کشید:

-قراره هر بار هوس شیطننت به سرم بزنه، لپات گُل بندازه؟

قلبم به نرمی در سینه لرزید!... برخلاف همیشه خجالتمو پس زدم، نگامو رو برق سیاهی چشماش بلند کردم:

-خُب دیگه هوس شیطننت کردن به سرت نزنه!

یه ابروشونا باورانه کشید بالا، انگار توقع نداشت... اما درعین حال از حاضر جوابیم خوشش اومد، باز کنار چشماش چین افتاد:

-نمیشه خانومم!

از لفظ غلیظ خانومم گفتنش قلبم باز لرزید در سینه!... با حس شیرینی لبام تکون خورد:

-چرا؟

به نرمی ضربه ای رو گونه م زد:

-چون هروقت دلم هوای رنگی شدن لپاتوکنه، اونوقت نمی شه هوس
شیطنت کردن به سرم نزنه!

ازدلیل تراشی قشنگش لبام به لبخند باز شد... سرانگشتشو از رو خط گونه
م پایین کشید، نگاهشو رو لبخند و چشمام بالا، پایین کرد:

-امشب چیزی ناراحت کرد؟

ازسؤال غیرمنتظره ش، لبخندم رنگ تعجب به خودش گرفت:

-چطورمگه؟!

خونسردانه درنگام پلک زد:

-نمی دونم... تو باید بگی!

به یاد آوردم لحظه ای روکه کنارخاله مهشید یهو دلم بهونه نبودن مامانمو و
نیومدن بابامو گرفت، نگام به چشماش افتاد... هنوزحواسش جمع همون
لحظه بود!... با محبت به چشمای مرد حواس جمع خودم لبخند زدم:

-هرچیزی ناراحتم کنه فقط کافیه چشم بهت بیفته تا فراموشش کنم!

درقبال محبتم حرارت خاصی نگاشوگرم کرد اما پرسید:

-اونوقت الیاسم ناراحت کرد بازنگات چرخید رومن؟

ازتعجب چشمم به خودش گرد شد:

-توکه نگات بهم نبود،داشتی به حرفای سیاوش گوش می کردی!

آنی نگاش رنگ سرزنش گرفت:

-من برای اینکه حواسم بهت باشه،نیازنیست حتماً نگام بهت باشه!... هنوزم

نمی دونی همیشه حواسم بهت هست!

به یاد آوردم روزتولد پریام وقتی درمورد رانندگی حرف زدم،فکرشونمی

کردم حواسش پیش من باشه!... ضربان قلبم باز با قشنگ ترین ملودیش به

تپش افتاد!... لبام ازذوق کش اومد،دستامودورگردنش حلقه زدم:

-پس کل امشب حواست پیش من بود!

دوگوی سیاهش با برق خاصی ازبالا روچشمای ذوق زده م مکث کرد،بی

امان حس شیرینی در وجودم سرازیر شد!... به آرومی لب زد:

-سؤالالموجواب ندادی؟

انگار با دیدن برق چشماش فراموش کردم این مرد تا جواب سؤالشو نگیره،
پا پس نمی کشه!... لب زدم:

-می دونی که الیاس هیچ وقت ناراحت نمی کنه!

خیره م موند:

-خُب؟

یعنی ادامه بده!... صادقانه اعتراف کردم:

-نگران حالت بودم!

نگاش به اخم نشست:

-اونوقت چرا؟!

-بخاطر بودن حاج رضا...

با ملایمت حرفموقف کرد:

-خودت گفתי هرچقدرم از زندگیمون زخم خورده باشیم کنارهمدیگه می
تونیم حالمونو خوب کنیم!

چه خوب حرفمو به خاطر سپرده بود!... سرشو کمی پایین تر کشید، سیاهی
چشماشو عمیق تر درنگام جا داد:

-هیچوقت نگران حالم نباش وقتی خودت طاقت منی!

از مهر کلامش، رنگ نگاش ضربان قلبم از هیجان شیرینی به خودش لرزید!...
می دونستم این مرد به قدری قدرت داره تا عذاب و نفرتشو در وجودش
حبس کنه، خودشو سرپا نگه داره! اما فکرشو نمی کردم مردی که نفرت و
خشمش منو می ترسوند، برای پس زدنشون منوطاقت خودش بدونه!
غرق در محبت سیاهی چشماش لب زدم:

-آراز بعضی وقتا مثل الان خیلی راحت از چشمت می خونم چه حسی
داری، حتی برام به زبون می یاری احساستو... اما بعضی وقتا تو چشمت هیچ
حسی نمی بینم، هرچقدر بهت نگاه می کنم نمی تونم بفهمم چه حالی داری!
مچ دستامو گرفت به نرمی از دور گردش پایین کشید:

-می خوام فقط آرازخودت باشم؟

گیج لبخند زدم:

-یعنی چی؟

میچ دستمو رها نکرد:

-اون آرازی که به قول خودت بعضی وقتا از چشماش می تونی احساسشو
بینی یا اینکه از احساسش برات می گه فقط کنار تو بلده این شکلی باشه!
این مرد با جملات قشنگش انگار تب به جونم می نداخت! تب نفس گیر
عاشقی کردنو!...روشوبرگردوند، میچ دستمو کشید...درخلسه شیرین حرفاش،
مطیعانه به دنبالش قدم برداشتم... کنار میزتوالت ایستاد، میچ دستمو رها کرد
... با نگاهی به اولین کشوی میز اشاره زد:

-بازکن!

نگام رنگ پرسش به خودش گرفت که با اشاره چشمش پافشاری کرد برای
باز کردن درب کشو... به آرومی درب و کشیدم... نگاه حیرون موند رو
برگه بلیط پرواز:

-می خوای بری مسافرت؟

-آره!

آنی قلبم بیقرار شد!... کجا؟ کی؟ چرا یهوایی؟ چند روز قراره تنهام بزاره؟ چند
روز قراره دلتنگش بمونم؟... نگاهم تلنبار شده از سؤالات رو چشمش بلند
کردم، دلخور لب زدم:

-بهم نگفته بودی قراره بری مسافرت!

خونسردانه رو چشمای دلخورم پلک زد:

-الان دارم می گم.

بیشتر رنجیدم:

-بعد از اینکه بلیط گرفتی!

چشماش خندید:

-خُب خواستم غافلگیرت کنم!

غافلگیر! دیشب با غافلگیر کردنم قشنگ ترین شب زندگیمو بهم هدیه کرد
اما الان با این مسافرت غیرمنتظره ش تموم قشنگی هاشو به کامم تلخ
کرد!... لحنم از سردلخوری سرد شد:

-واسه کی پرواز داری؟

-فرداشب... ساعت هشت!

از فردا شب پیشم نیست!... بی اختیار بغض روسینه م سروکله ش پیدا شد:

-کجا می ری؟

-لندن!

آه از نهادم بلند شد!... چقدر دور!... از چشمای خندون و لحن خونسردش با
منی که هر لحظه ازدرون با ترکیدن بغضم آماده فروپاشیم به ذهنم زد این

مرد برخلاف حرفای پرمهر و غافلگیرکننده ش، انگار اصلاً قرار نیست با دور شدن از من هوای دلتنگی به سرش بزنه!... سعی کردم بغضم نشکنه:

-به سلامتی!

برخلاف چشمای خندونش، اخم کرد:

-همین!

با دلخوری خیره ش موندم:

-چی بگم! بلیط و گرفتی، فردام پروازداری... فقط کاش قبلش بهم می گفتی!

لبخند زیرپوستی زد:

-اگه بهت می گفتم که نمی تونستم غافلگیرت کنم!

لبخندش به حال پریشون و ناراحت بدجوری دهن کجی کرد!... با رنجش

کنایه زد:

-حق باتوی، الان خیلی غافلگیرم کردی!

لباش ضعیف کش اومد:

-اما اینجور به نظر نمی یای!

دست برد داخل کشو:

-فکرمی کردم خیلی باید غافلگیربشی،وقتی متوجه شی...

مقابل چشمام دوتا بلیط پرواز بیرون کشید از کشو:

-که قراره با همدیگه بریم لندن!

نگاموگیج وحیرون از بلیط های پرواز رو چشماش چرخوندم:

-دوتا بلیط گرفتی؟!!

-آره!

-من فکر کردم...

با ملایمت توییخم کرد:

-اشتباه فکرکردی که قراره تنهایی برم لندن!

رومیزتوالت بلیط ها رو گذاشت:

-اگه بلیط ها رو به دست می گرفتی،متوجه می شدی که یکی دیگه زیرشه!

-خُب چرا زودتر بهم نگفتی!

باز چشماش خندید:

-هرچی سؤال کردی، جواب دادم که!

هویدا است سربه سرم گذاشته!... شاکی شدم:

-آرازخوشت می یاد اذیتم کنی!

مردانه خندید:

-خوشم می یاد می بینم که اصلاً طاقت دوری از منو نداری!

با بدجنسی حال پریشان لحظات پیشم و به رخم کشید! اما خنده اش با چین

عمیق کنارچشماش، نمایش دندونای مرتب و سفیدش تصویر دوست داشتنی

برام ساخت که به جای اعتراض لب زدم:

-توطاقت دوری از منو نداری؟

نگاش با حالت خاصی روچشمای منتظرم مکث کرد:

-جوابش معلوم نیست؟

درمقابل سکوتم گره بین ابروهاش افتاد:

-جوابش معلوم نیست وقتی هنوز تو زندگیمی... وگر نه خیلی وقت پیش باید راهمو از زندگیت جدا می کردم که نتونستم!

می شد با این مرد عاشقی نکرد؟... قطعاً نه! وقتی با همین جملات قشنگش منو غرق خوشبختی می کرد!... لبام به لبخند نشست!... گره بین ابروهاش شُل شد اما با انگشتش به نرمی زد رویینی م، بازتوییخم کرد:

-دیگه سؤالای الکی نپرس!

با لبخند نگامو کشیدم روبلیط های پرواز... اولین باره دارم می رم مسافرت خارجه! اونم لندن!... صداش کنار گوشام پیچید:
-همه جاهای دیدنی لندن و بهت نشون می دم.

نگامو رو چشماش کشیدم... لبخندمو با قدردانی پیشکش نگاش کردم:

-خیلی دوست دارم جایی که سالها زندگی کردی واز نزدیک ببینم.

سری تکون داد:

-می بینی!

از تیره شدن نگاهش آنی به یاد آوردم این مرد سالهای سختی رو در لندن
گذرونده... غربت! دوری از الیاس! مُشتی درد و عذاب از روزای تیره ای که
پشت سر گذاشت، مادری که به خاک همون شهر سپردش!... لبخندم رنگ
باخت:

-آراز!

با مکث روچشمای نگرانم لب زد:

-ترنم من تو زندگیم از هیچی فرار نمی کنم!... درسته لندن برام یادآور روزای
قشنگی از زندگیم نیست اما اینبار قراره همراه با تو روزای قشنگشو تجربه
کنم... مگه نه؟

قلبم از گرمای کلامش به التهاب افتاد! با محبت خیره ش موندم:

-آره، کنار همدیگه کلی خاطره های قشنگ برای خودمون می سازیم از لندن!

چشماش خندید!... ما می تونستیم حال همدیگه رو خوب کنیم، می تونستیم
مرهم زخمای همدیگه باشیم، خوشبختی یعنی همین!... با صدای پیامک
گوشیش، نگاش کشیده شد سمت پاتختی:

-حتماً الیاس!

چند قدم ازم فاصله گرفت... درحالیکه منتظر بهش چشم دو ختم، گوشیشواز
رو پاتختی برداشت، یه نگاه بهش انداخت:

-الیاس پیام داده که فردا می یاد فرودگاه واسه بدرقه مون!

-الیاس می دونه؟!!

گوشی شو رو پاتختی گذاشت:

-آره!

-بقیه چی؟!!

انگاره میت دادنم به این چیزا از حوصله ش خارج بود... سمت کُمد دیواری
قدم برداشت، بی حوصله جوابم داد:

-به همه می گه هرکس دلش خواست می یاد فرودگاه!

به دنبالش قدم برداشتم:

-زشت میشه خودمون نگیم!

درب ریلی کمد و کشید:

-نمیشه!

کنارش جا گرفتم:

-اما...

همزمان پنجه ش روحوله ش نشست،نگاشو درحالیکه سؤالی گره بین

ابروهاش افتاده،سمتم چرخوند:

-اما چی؟!

-بابام!

حوله شو به دست گرفت،کاملاً چرخید سمتم:

-فردا صبح به بابات زنگ بزن،اگه خواست بیاد فرودگاه!

چند قدم دور شد، حوله شو روکاناپه رها کرد، مشغول باز کردن ساعت مچی ش شد... درحالیکه می دونستم بابام نمی یاد، پشت همون گوشی باهام خداحافظی می کنه... لب زدم:

-آراز وقت میشه صبح یه سر به بابام بزنم و زود برگردم!

باگرة ریز بین ابروهاش درحالیکه نگاش رو ساعت مچی بود که ازدور مچ دستش آزاد کرد، رودسته کاناپه جا می داد... با مکث لب زد:

-صبح یه سر باید برم شرکت، خودم می برم و می یارمت!

نگاشو رو چشمام بلند کرد:

-فردام فقط چمدونتو ببند، به کارای خونه کار نداشته باش... به زن مش صابرمی گم یه نفرو کمکی با خودش بیاره تا یه دستی به خونه بکشه!

-زشت نمیشه تو کارای خونه کمکشون نکنم!

-وقتی می دونن می خوامی بری مسافرت زشت نمیشه، اونام دستمزد زحمتشون و می گیرن، اینجوری روزی شون در می یاد!

همون باراولی که زن مش صابر و دیدم از رفتارش متوجه شدم به همچین کارهایی برای رزق و روزیش نیاز داره!... حس کردم آرازم حواسش به این قضیه هست، همونطور که حواسش مونده بود به رزق و روزی سریدار شرکتشون که سخته کرده بود یا همون دختر بچه گل فروشی که تموم گلهاشو یه جا خرید!... مرد دوست داشتنی من از آدمای این قشر جامعه اصلاً غفلت نمی کرد!... نمی دونم تو ذهنش چی گذشت، نگاش جدی شد:

-ترنم من و تو قراره مسافرتها ی زیادی رو با همدیگه بریم اما من بهت این مسافرت و بدهکار بودم... حداقلش یه مسافرت واسه ماه عسل مون که برات عروسی نگرفتم!

ماه عسل! یعنی فکر می کنه با عروسی نگرفتن درحقم کوتاهی کرده!... مطمئن لب زدم:

-من خودم دلم نخواست برام عروسی بگیری!

-اما من دلم می خواست لباس عروس به تن کنی!

از خواسته ش جا خوردم، زبونم رو جمله ای نچرخید... ادامه داد:

-دوست داشتم مثل هر دختری تجربه ش کنی!

نزدیکش شدم، به چشمایی که انگار قصد آزدن خودشو کرده، با مهربونی
چشم دوختم:

-آراز من لباس عروسی به تن نکردم اما با تو قشنگ ترین چیز و تو زندگیم
تجربه کردم... خوشبختی رو!

بی حرف سیاهی چشماش با قشنگ ترین رنگش خیره م موند... لبخند زدم:
-خُب می تونیم هروقت سالگرد ازدواجمونو جشن گرفتیم، من یه لباس شبیه
لباس عروس بپوشم... اینجوری خوبه؟

گره بین ابروهاش افتاد:

-چرا شبیه!... خود لباس عروس و به تن می کنی!

ازلحن قاطعش برای پوشیدن لباس عروس لبخندم عمق گرفت:

-ولی من جلوی بقیه خجالت می کشم!

-قرار نیست کسی باشه... فقط من و تو... یه جشن دونفره!... لباس عروستم لندن برات می خرم.

دیگه مطمئنم باید لباس عروس به تن کنم، اونم جشن دونفره!... درمقابل اینهمه جدیتش درحالیکه می دونم خیلی خاطر الیاس و می خواد، یهو دلم خواست شیطنت کنم:

-یعنی جشنمون الیاسم نباشه؟

روحشمای شیطونم مکث کرد:

-گفتم که دونفره!... الیاسم جشن بدون سروصدا براش کسل کننده ست!
ازدلیل تراشی ش درمقابل شیطنتم که می دونم دستم براش روشده! با لبخند شاکی شدم:

-اصلاً دلت نمی خواد اطرافت شلوغ باشه!

چین کنارچشماش افتاد:

-با بودن تو انگار مردم یه شهر و اطرافم دارم!

با این جمله ش انگار هزاران پروانه در قلبم به پرواز درآومد!... بی طاقت باز
دستامو دور گردنش حلقه زدم... اینبار رو پنجه پاهام خودمو کشیدم بالا... با
عشق از قلب پرتپشم بوسیدمش... وقتی خودمو به نرمی کمی عقب کشیدم،
لای عطرو هُرم نفساش به برقی که همیشه با ابراز محبتم در دوگوی سیاهش
جا می گرفت، با محبت خیره موندم:

-منم با بودن تودیکه هیچی از زندگیم نمی خوام!

از گرمای ناب نگاهش، هُرم نفسای خوش عطرش، در حالیکه تک تک سلولهام
خواستن این مرد و فریاد می زد! بی درنگ جا گرفتم در آغوشش، سرمو به
سینه ش چسبوندم، دستامو دور تنش حلقه زدم، عطرتلخشو با لذت به ریه هام
کشیدم... صدای ضربان قلبش زیر گوشم به تکاپو افتاد!... یه دستش دور
کمرم نشست، با دست دیگه ش موهامو از بند کلیپس آزاد کرد، سرشو پایین
کشید، نفسهاش جا گرفت لای موهام... حس شیرینی در رگهام سرازیر شد!...
زبون قلب مملو از عشقم به این مرد در وجودم به حرف او مد:

-مامان مرجان می بینی با مردی که به خوبی آزش برات حرف نمی زدم، خوشبختی و تجربه کردم، عاشقی کردنو... شده تموم زندگیم!... مرد زخم خورده ای که اذردهاش برام گفתי، خودش شده مرهم زخمای دختری که یه دونه ت... مامان مهربونم نیستی اما خیالت راحت یکی مثل خودت تموم حواسش به منه!

پایان

کانال تلگرام نویسنده: t.me/narges_novelist

پیج اینستاگرام نویسنده: [narges_novelist](https://www.instagram.com/narges_novelist)